یوسف

در آئینه تاریخ

تعلیم و تربیت

ترجمه ربیع الله عشری

از انتشارات

کتابخانه سنائی

یوسف در آئینه تاریخ

بقلم طوماس مان نویسندهٔ بزرگ آلمانی

ترجمه ذبیح الله منصوری

حق چاپ محفوظ و مخصوص است به

کتابخانه مستوفی

تهران، خیابان جمهوری اسلامی

۱۱۰ تومان



یوسف در آئینه تاریخ

بقلم : طوماس مان

ترجمه : ذبیح الله منصوری

چاپ : اوّل افست

تیراژ : ۴۰۰۰

چاپخانه : مروی

تاریخ انتشار : زمستان ۱۳۶۴

ترجمهٔ این کتاب را به روان پاک برادر جوان و ناکامم رضی الله حکیم الهی منصوری و مادرم رُبا به حکیم الهی منصوری تقدیم میکنم. ذبیح الله منصوری

بسمه تعالی

مقدمه ناشر:

کتابی که اکنون باعنوان «یوسف در آئینه تاریخ» از نظر خوانندگان محترم میگذرد، به خامه پژوهشگر نامدار «طوماس مان» به رشته تحریر درآمده و بوسیله مترجم مشهور: آقای ذبیح الله منصوری به فارسی برگردانده شده است.

در کتاب حاضر در ضمن مطالعه گهگاه بمناسبت نام فرعون را خواهید دید، یقیناً این نام بی درنگ ستمگریها و خودکامگیها را برای خواننده تداعی میکند.

فرعون و فرعونیان با تفرعنی که داشتند تابع هیچ شریعتی نبوده و با احکام الهی درستیز بودند و در فرجام کار بر سخط الهی گرفتار آمدند و طومار حیاتشان در نوردیده شد.

طلوع خورشید تابناک اسلام در آسمان ظلمت و جهل و استبداد، مبشر رسالت صلح و عدالت گردید و زنگار فرعونیتها و خودکامگیها و خودسریها را از چهره تاریخ سترد.

با ظهور اسلام سطوت و صولت جباران و ستمگران و فرعونیان درشکسته شد و بخاک مذلت افتادند و نامشان به بدنامی در تاریخ ثبت گردید و ستاره های فروزنده ای چون حضرت یوسف صدیق «ع» به نیکنامی در تارک تاریخ بشریت درخشیدن گرفت و جاودانه گشتند.

امید است این خدمت ناچیز فرهنگی در پیشگاه اهل فضل مقبول افتد.

بهمن ماه ۱۳۶۴ ستوفی

فهرست فصل های کتاب

مقدمهٔ مترجم		صفحه ۵
فصل اول	ورود یوسف بمصر	« ۹
« **دوم**	یوسف همسر (پوتیفار) را از نزدیك شناخت	« ۷۴
« **سوم**	هفت سال از توقف یوسف در خانه (پوتیفار) گذ شت	« ۱۱۳
« **چهارم**	زلیخا از علاقه یوسف بی تاب شد	« ۱۸۲
« **پنجم**	یوسف ثابت‌کرد که مردی باتقوی می‌باشد	« ۲۰۴
« **ششم**	یکی از وقایع بزرگ زندگی یوسف	« ۲۵۰
« **هفتم**	محاکمه یوسف و فرستادنش بسوی زندان	« ۲۶۴
« **هشتم**	نام‌یکی (مغضوب‌خورشید) بود و نام دیگری (نحوست‌طبس)	« ۲۹۲
« **نهم**	یوسف از زندان بکاخ فرعون منتقل شد	« ۳۳۶
« **دهم**	یوسف دارای مرتبه (زبان‌اعلی) شد	« ۳۷۲
« **یازدهم**	نظری به یعقوب و سرزمین کنعان	« ۴۰۳
« **دوازدهم**	برگردیم بکشور مصر و وضع زندگی یوسف و برادرانش	« ۴۲۳
« **سیزدهم**	مسئله تامین آذوقه فرزندان‌اسرائیل از طرف یعقوب	« ۴۶۸
« **چهاردهم**	چگونه خبر زنده بودن یوسف را باطلاع یعقوب رسانیدند	« ۵۱۸
« **پانزدهم**	یعقوب هفده‌سال درسرزمین (گوشن) واقع درمصرزندگی‌کرد	« ۵۵۹
« **شانزدهم**	انتقال جسد یعقوب به‌کنعان	« ۵۸۲
	نمونه دستخط زلیخا از روی متن نامه‌ای‌که به یوسف نوشت	« ۵۹۲

مقدمه مترجم

(طوماس مان) نویسنده برجسته آلمانی و مؤلف این تاریخ در سال ۱۸۷۵ میلادی در شهر (لوبك) واقع در آلمان قدم بجهان‌گذاشت و در سال ۱۹۲۹ میلادی جایزهٔ صلح نوبل را گرفت و آنگاه بتبعیت دولت آمریکا در آمد و در سال ۱۹۵۵ میلادی زندگی را بدرودگفت .

(طوماس مان) با این‌که زبان‌های دیگر را میدانست تمام کتب خود را بزبان آلمانی نوشت و آثارش ازجمله این‌کتاب ، از آن زبان ، بزبانهای دیگر، از جمله زبان فرانسوی ترجمه شد، و مترجم، هنگام ترجمه این‌کتاب، از متن‌فرانسوی استفاده‌کرده است .

مترجمی‌که این‌کتاب را از متن آلمانی ، بزبان فرانسوی ترجمه‌کرده موسوم است به بانو (لوئیز-سرویسن) و بانوی مزبور، در موقع ترجمه‌کتاب ، یك بار از اروپا به امریکا مسکن (طوماس‌مان) مسافرت‌کرد تا این متن فرانسوی کتاب‌را بنظر نویسنده برساند و ترجمهٔ خود را اصلاح‌کند .

(طوماس‌مان) تاریخ زندگی‌یوسف‌را یك‌مرتبه ننوشت بلکه این‌تاریخ، بتقریب در مدت بیست سال نوشته شد و در آغاز نویسنده بزرگ آلمانی فقط تاریخ زندگی عبرانیان را درکنعان برشته تحریردرآورد وبعد بنوشتن تاریخ زندگی یوسف‌پرداخت و بعد از نوشتن تاریخ زندگی یوسف، باز این تاریخ را بطور مرتب ننوشت و ضمن

نوشتن این تاریخ ، کتابهای دیگر را نوشت و منتشر کرد تا این‌که این کتاب را باتمام رسانید .

سبك نویسندگی (طوماس‌مان) در این کتاب ، سبکی است مخصوص که در ترجمه از آلمانی بزبان فرانسوی محفوظ مانده و این ناتوان هم که این تاریخ را بزبان فارسی ترجمه‌کرده‌ام تا آنجاکه توانائی داشتم ، کوشیدم‌که سبك نویسنده محفوظ بماند .

در این‌کتاب تاریخ عبرانیان‌که (طوماس‌مان) قبل از تاریخ یوسف نوشته‌وجود ندارد چون، کتابی مجزی بشمار میآید و حوادث این‌کتاب از روز ورود یوسف به کشور مصر شروع می‌شود تا موقع تدفین جنازهٔ یعقوب و بازگشت فرزندانش ازجمله یوسف بمصر .

این‌تاریخ‌که‌نویسنده‌برای نوشتن‌آن رنج برده بودهرگزکهنه نمی‌شودودراعصار آینده تازگی خود را حفظ خواهدکرد و همان طورکه ما امروز از خواندن‌این‌کتاب استفاده می‌کنیم و لذت میبریم در ادوار آینده هم مردم از مطالعه این اثر استفاده خواهندکرد ولذت خواهند برد. دربعضی‌از قسمت‌های این‌کتاب، هنگام مکالمه دو یا چند نفر، نحوهٔ مکالمه طوری است‌که در چند مورد خواننده حس میکندکه موضوع گفتگو تکرار می‌شود و آن تکرار، از طرف نویسنده‌کتاب، عمدی می‌باشد تا سبك گفتگوی مردم قدیم مصر، محفوظ بماند و مترجم که علاقه بحفظ روش نویسندگی (طوماس‌مان) داشته، آن‌ها رادرکرده است .

کسانی‌که بکشورهای اروپا و امریکا مسافرت کرده‌اند میدانندکه این‌کتاب ، در آن ممالك چقدر ارزش دارد وکسانی هم‌که در مسیر ادب مغرب زمین هستند از منزلت‌این‌کتاب درکشورهای‌دیگرآگاه می‌باشند ومترجم می‌تواند بگویدکه‌این‌کتاب یکی از آثار تاریخی و ادبی برجسته قرن بیستم است .

تاروزی‌که (طوماس‌مان) این‌کتاب را ننوشته بود اطلاعات‌مردم‌راجع به‌یوسف

ازحدود آنچه‌درکتب‌قدیم‌نوشته‌بودندو بیشتر بافسانه شباهت داشت(البته باستثنای‌نوشته قرآن‌کریم راجع به یوسف‌که نزدما مسلمین مقدس وحجت‌است) تجاوز نمیکرد .

مجموع اطلاعات مردم راجع به یوسف از مطالب پنج یا شش صفحه این‌کتاب تجاوز نمی‌نمود و(طوماس‌مان) با نوشتن این اثر، خدمتی بسزابرای‌فهمانیدن تاریخ یوسف بجهانیان‌کرد .

قبل‌از این‌که خوانندهٔمحترم، مطالعه این کتاب را آغازکند، مترجم ضروری میداندکه چند نکته‌را باطلاع خواننده برساند از این قرار :

۱ ــ در انتهای کتاب نوشته شده‌که (یوسف) برای پدرش (یعقوب) در منطقه (گوسن) یا (گوشن) واقع در مصر خانه‌ای ساخت شبیه بخانه‌ای که یعقوب درکنعان داشت لیکن مطالب‌بعد نشان میدهدکه یعقوب در خیمه زندگی میکردو درخیمه‌نیز، بدرود حیات‌گفت و معلوم‌می‌شود بعداز این‌که یوسف برای پدرش خانه ساخت‌یعقوب ترجیح داد در خیمه زندگی‌کند .

۲ ــ در چند جای این‌کتاب بای اضافه‌که باید بکلمه متّصل شودبشکل (به) نوشته شده درصورتی‌که فقط مقابل اسامی خاص باید بایرشکل نوشته شود و مترجم از این قاعده آگاه بود و فقط برای این‌که حروف‌جین چاپخانه بای اضافه را غلط نچیند بشکل (به) نوشت .

۳ ــ مترجم، اطلاع‌داشته است‌که در زبان فارسی تنوین وجود ندارد معهذادر این‌کتاب کلمه (مثلاً) را آوردموبکار بردن این‌کلمه‌که دارای تنوین است فقط برای احتراز از بکار بردن یك‌کلمه ثقیل، بهمین معنی بوده است .

۴ ــ مترجم میدانست‌که کلمات (صلاحیت) و (فعالیت) در زبان فارسی درست نیست و در زبان عربی‌هم صحت ندارد و جزوکلماتی است‌که قبل‌از جنگ‌بین‌المللی اول از راه قسطنطنیه آن زمان واستانبول‌کنونی وارد زبان فارسی شدزیرا نویسندگان عثمانی‌آن‌ها را بکار میبردند و بکار بردن‌کلمه (صلاحیت) از طرف مترجم درصفحات

۴۵۲ و۵۴۴ وکلمه (فعالیت) در صفحه ۵۱۲ فقط برای این است‌که انشای‌کتاب ثقیل جلوه نکند وبهمین جهت است‌که استادان زبان‌فارسی هم‌کلمات (ادبیات) و (غزلیات) و (لبنیات) را که میدانند نادرست می‌باشد بکار میبرند تا گفته یا نوشته خویش را ثقیل ننمایند .

۵ ــ طالار در زبان فارسی با تای منقوط وهم طای عربی صحیح است این‌کلمه فارسی است ولذا باید با طای منقوط نوشته شود اما چون اعراب این کلمه را مثل عده‌ای دیگر ازکلمات فارسی اقتباس کردند و آن را با املای عربی نوشتند اگر نویسنده یا مترجمی این‌کلمه را با طای عربی بنویسد (بطوری‌که در این‌کتاب دیده می‌شود) نباید او را بی‌اطلاع دانست .

اینك مقدمه را خاتمه میدهیم و از خوانندگان دعوت می‌نمائیم‌که متن‌کتاب را آغاز نمایند و تصور می‌کنیم هرکس این کتاب را بخواند تا پایان عمر آن را فراموش نخواهدکرد .

این کتابخانه آماده خرید کتابخانه های شخصی
ونسخه های خطی و چاپی قدیمی وجدید بقیمت عادله میباشد.
تلفن ۳۱۰۹۹۵

فصل اول

ورود یوسف به مصر

یوسف، بعداز این‌که هفت‌بار، هفده روز (تقریباً ۴ماه) درراه بود وارد سرزمین مصرشد راهنمای اوگفت این‌جاکه‌می‌بینی سرزمین (مار) است‌ویوسف پرسید برای‌چه‌اینجا را سرزمین (مار) میخوانند؟ راهنمای سالخورده‌که اسماعیلی (از فرزندان اسماعیل‌فرزند ابراهیم) بودگفت من نمیدانم بچه مناسب این‌جـارا باسم سرزمین (مار) می‌خوانند ولی میدانم‌که این‌جا قسمتی از خاك مصر می‌باشد یوسف سر بلندکرد ومشاهده نمودکه آسمان ابرآلود است وهوا براثر وجود ابرهاگرم شده وبعد نظر باطراف انداخت ودیدکه زمین یك منطقه نیمه باطلاقی است ودرکنار باطلاق‌ها مراتع‌بزرگ‌وجود دارد و نیزارهائی‌بنظر میرسدکه‌گاهی مرغابی‌ها از آن پروازمی‌کنند وزمانی‌هم درناهاازکنار باطلاق‌ها وبرکه‌ها به‌پرواز در می‌آیند واز دور صدای منقاربرهم‌زدن لکلك بگوش‌میرسد. یوسف‌که‌خودشبان وفرزند شبان بو واجدادش شبانی میکردندباحیرت وعلاقه زمین مرطوب ومرتع‌های وسیع را مینگریست ومیدیدکه‌گاوهای بزرگ‌که لکه‌های سفید وحنائی دارند درمرتع‌ها چـرا میکنند وسك‌هائی‌که دارای‌گوش، آویخته می‌باشند، از گله‌ها نگهبانی می‌نمایند . یوسف به پیرمردی‌که راهنمای او بودگفت رودی‌که ما از کنار آن می‌گذریم، آب فراوان دارد . پیرمرد اسماعیلی‌گفت این رود نیست بلکه کانال است و اگر تو رود اصلی ومقدس را که رودنیل است ببینی از فرط حیرت انگشت بدهان خواهی گرفت واین‌کانال‌که ما ازکنار آن میگذدیم مجرائی است که از رودنیل تا دریای سرخ‌کشیده شده و تمام این مراتع از آب این‌کانال سیراب‌می‌شود وبطوریکه مشاهده می‌کنی‌کشتی‌ها هم روی این‌کانال‌حرکت می‌نمایند و از رود نیل بدریای سرخ میروند یا از دریای سرخ عازم رودنیل میکردند . یوسف‌گفت معلوم می‌شود که سکنه این‌جا خیلی ثروت دارند . پیرمرد پرسید چطور تـو می‌گوئی‌که سکنه اینجا ثروتمند هستند یوسف‌گفت برای اینکه می‌بینم مرتع‌ها پر از گاو است پیرمرد جواب داد این‌گاوهاکه می‌بینی مال سکنه این حدود نیست بلکه به معبدها و بخصوص معبد (آمون) تعلق دارد و (آمون) خدای بزرگ مصر میباشد و معبدها در این

طرف (اشاره‌بجنوب) قرارگرفته وگاوها را ازآن معابدکه در جنوب است بطرف شمال و این‌جا میآورند تا این‌که در این مراتع بچرا وادارند. یوسف‌گفت من تصور نمیکردم که مملکت (میزرائیم) این‌طور باشد .(توضیح ـ یوسف وپدرش یعقوب وبطورکلی‌تمام عبرانیها کشور مصر را بنام (میزرائیم) می‌خواندند وگویا همین کلمه است‌که کوتاه شده و بشکل (میزر) درآمده و اعراب از آن‌کلمه مصررا ساخته‌اند ـ مترجم)

مرد سالخورده پرسید تو این‌کشور را چگونه تصور میکردی یوسف که از نخستین روزی‌که شعور پیداکرد، شنیده بودکه پدرش مصر را به‌بدی یاد می‌کند وآنجا را بدترین کشور جهان میداند ومیگویدکه مصر، سرزمین لجن سیاه است گفت من تصور میکردم‌که تمام این‌کشور مستور ازلجن می‌باشد ولی حالا می‌بینم‌که لجن‌سیاه وجود ندارد وبجای‌آن مرتع ومزرعه وباغ دیده می‌شود یوسف هرگز راجع به پدرش با پیرمرد اسماعیلی صحبت نکرده بود ودر طی هفت‌بار هفده روز،که مسافرت آنها طول کشید هردفعه که پیرمرد از یوسف می‌پرسید پدرتو کیست؟ یوسف می‌گفت پدر من همان چاه است که شما مرا ازآن بیرون آوردید. پیرمرد وپسران او، وهمراهانش که‌همه اسماعیلی بودند می‌گفتندتاکنون ما نشنیده‌ایم که یك‌چاه، بتواند پسری بوجود بیآورد و لازمه بوجود آمدن یك پسر این است‌که پدر و مادری وجود داشته باشد ولی یوسف می‌گفت من وقتی چشم‌گشودم خود را درچاه دیدم ونمیدانم‌که قبل از آن چه میکردم ودرکجا میزیستم وچون خودرا در چـاه شناختم میگویم که پدر من چاه می‌باشد. ولی پیرمرد اسماعیلی وهمراهان اوازهوش‌یوسف حیرت می‌کردند وهنگام معامله قبل از اینکه آنها بتوانند حساب‌کنند، یوسف حساب‌آنها را می‌کرد .

اسماعیلی‌ها مردمی بودند سوداگر که در تمام سال درمنطقه‌ای‌که یك‌طرف‌آن‌مصر و طرف دیگرش‌کشور (میتانی) واقع درسرچشمه فرات و شمال‌کشور بابل بودرفت وآمد می‌کردند و باشتران ودرازگوشان خود کالا حمل می‌نمودند ودر طول‌مسافرت، جنس را باجنس مبادله می‌کردند زیراکمتر اتفاق میافتادکه خریداران مس یا زر داشته باشند . یك روز برسر چاهی رسیدند وخواستند که‌از آن آب بدر آوردند وصدائی ازته چاه شنیدندو وقتی صاحب صدا راازچاه‌بیرون‌کشیدنددیدندکه‌پسری‌جوان وزیبااست‌وچون راه‌آنها بسوی مصرمیرفت‌وپسرجوان‌هم‌نمی‌گفت‌که اهل‌کجاست وبرای چه درچاه‌افتاده‌وی‌را باخودبردند یوسف‌باتفاق اسماعیلی‌ها درخاك مصر می‌رفت وخود نمیدانست‌کجامی‌رود زیرا اختیاری از خویش نداشت.اولین شهری‌که درسر راه یوسف‌نمایان شد طوری بوی‌سنبل‌الطیب می‌دادکه یوسف حیرت‌کرد ومثل‌این بودکه هوای‌آن شهررا باسنبل‌الطیب عجین‌کرده‌اند.

از پیرمرد پرسید چرا از اینجا اینقدر بوی سنبل‌الطیب بمشام میرسید پیرمرد اورا بطرف معبد شهر مزبور بنام شهر (بسته) برد ویوسف دیدکه صدها گربه در صحن معبد ، وروی دیوارها مشغول آمد ورفت وبازی هستند وعده‌ای ازمصریان، درصحن معبدبگربه‌ها

سنبل‌الطیب تقدیم می‌کنند تا اینکه محبت آنهارا جلب نمایند.

یوسف پرسید اینجا کجاست؟

پیرمرد گفت اینجا خانه خدای سکنه این شهر می‌باشد وچون‌خدای اینجاشبیه‌بگربه است در این معبد وتمام خانه‌های این شهر، گربه نگاه‌داری می‌نمایند و نظربااینکه گربه بوی سنبل‌الطیب را دوست می‌دارد، این است‌که از همه‌جای این شهربوی این‌گیاه بمشام میرسد یوسف از مشاهده خانه‌خدای سکنه شهر بفکر خودرفت واندیشید که خدای پدر او خانه ندارد ولی خدای سکنه (بسته)دارای خانه است ازپیرمرد پرسیدتو می‌گفتی‌که‌خدای مصری‌ها (آمون)است ودراین صورت چرا سکنه این شهرخدائی بشکل‌گربه رامی‌پرستند؟ پیرمرد اسماعیلی جواب دادکه (آمون) خدای خدایان مصری است ولی غیراز او، درمصر خدایان بسیار وجود دارد وهر شهر دارای یك خدا می‌باشد که بشکل یکی از جانوران است. یوسف در نیمه ماه دسامبر از سال بیست‌وهشتم سلطنت فرعون (آمن‌هوتب) سوم وارد سرزمین مصرگردید ومصری‌ها ماه مزبور راکه اولین ماه‌طغیان رود نیل است‌به‌اسم(تهوت) میخواندند یوسف درست نمیدانست در چه موقع وارد مصر شده زیرا اسماعیلی‌ها که فقط برای سوداگری مسافرت میکردند، حساب ایام را نگاه نمیداشتند مگـر وقتی‌که متوجه می‌شدند که فصل تغییرکرده است.

مدتی در طول رودخانه نیل وسواحل آن بطرف جنوب رفتند تا بجائی رسیدندکه رئیس‌کاروان‌گفت از اینجا ببعد باید باکشتی رفت. آنوقت یك‌کشتی بنام‌سریع‌السیر کرایه کردندکه ناخدای آن می‌گفت که سریع‌تر از آن در سراسر مصر وجود نداردرصورتی که بعد از انتقال به‌کشتی دریافتند که کشتی مزبور از تمـام کشتی‌های شط نیل بطئی‌تر است. ناخدای‌کشتی گفت‌که آذوقه ۹ رور را خریداری کنید وبا خود بیاورید زیرا وقتی راه افتادیم نمی‌توانیم جهت خرید آذوقه در سواحل شرق وغرب توقف‌کنیم و اسماعیلی‌ها آزوقه ۹ روز راخریداری‌کردند وبه‌کشتی بردند وبعدکشتی‌براه‌افتاد. بااینکه اسماعیلی‌ها ویوسف برخلاف خطسیر آب نیل حرکت می‌کردند می‌توان گفت‌که خوب راه پیمودند زیرا بادی‌که از طرف شمال میوزید وبطرف جنوت میرفت شراع کشتی را متورم کرد در طرف جلوی‌کشتی‌که دماغه آن شبیه به‌گردن مرغابی بود یکنفر روی‌گردن مرغابی نشسته گاهی عمق آبرا اندازه می‌گرفت ویکنفر دیگر درکشتی بوسیله یك پاروی بلنـد که کار سکان را میکرد، کشتی را راهنمائی می‌نمود و خود ناخدا عهده‌دار اداره شراع بود .

یوسف‌که مدتی دربیابان‌های‌خشك راه پیموده یا در سواحل نیل‌گام زده بود ازاینکه وزش‌نسیم راروی صورت‌خود احساس می‌نمود لذت می‌برد ومناظر کنار رودنیل راکه‌لحظه بلحظه عوض می‌شد از نظرمی‌گذرانید . گاهی کنار رودخانه نخلستان نمایان‌میگردید و زمانی مزارع‌گندم بنظر میرسید یا نیز اردهائی که مرغابی‌ها در آن زندگی میکردنـد نمایان میگردید.

هردفعه که قصیه یاشهری نمایان می‌شد یوسف میدید که درآنجا سنگ‌هائی یك‌پارچه، چون ستون ، بر زمین نصب شده و مردم از روی سایه سنگ های مزبور حساب روز را نگاه میدارند و در هر شهر منارهائی دارای قمه‌های طلا وجود داشت . گاهی ازکنار شط یك خیابان سنگفرش، منتهی به‌یك معبدمیگردید و درآن مواضع ،همواره یك یا دومجسمه، کنار شط بچشم یوسف میرسیدو گوئی‌که مجسمه‌ها که کنار شط جلوس کرده بودند ازعابرین دعوت میکردندکه قدم بمعبد بگذارند . یوسف که برای‌اولین مرتبه شط نیل و سواحل‌آن رود مقدس را میدید ، از تماشا سیر نمی‌شد چون هرمنظره‌ایکه به چشم او میرسید برایش تازگی داشت . علاوه برمنظره‌های ساحلی‌آنچه درخودنیل دیده می‌شد نیزبرای پسرجوان تماشائی بود زیرا هرلحظه یك‌کشتی از قسمت علیای رودخانه پدیدار میگردید تا بطرف قسمت سفلی برود و هرکشتی رنگی مخصوص داشت . گاهی از اوقات ملاحان مصری که‌در آن‌کشتی بودند یوسف رادرکشتی دیگر میدیدند و از زیبائی اوحیرت میکردند ومی‌گفتند این پسرنباید مصری باشد زیرا در مصر جوانی به این زیبائی بوجود نمیآید .

بسیاری از کشتیهای نیل‌کندرو بودند ولی‌گاهی سفاین تند رو با بادبانهای بزرگ سفید یا آبی رنگ از عقب میآمدند وبا اینکه خیلی‌باکشتی حامل اسماعیلی‌ها ویوسف‌فاصله داشتند ، در اندك مدت بمناسبت سرعت سیر زیاد خود را بآن کشتی میرسانیدند و از آن میگذشتند و طولی نمی‌کشیدکه در یك پیچ شط نیل ازنظر یوسف ناپدید میگردیدند. بعضی از اوقات از درون‌کشتی‌های مزبور صدای آواز بگوش یوسف میرسید و بخاطر میآوردکه هنگامی‌که نزد پدر زندگی میکرد ، یك‌مرتبه آوازهائی شبیه بآن آواز شنیده بود . زیرا در دورهٔ طفولیت یوسف ارتش مصر به سرزمین یوده (سرزمینی‌که بعد بنام‌کنعان یافلسطین خوانده شد) حمله‌کرد و آنجا را اشغال نمود و سربازان مصری‌گاهی بیاد وطن‌میافتادند وصدای خود را بلند میکردند و به عشق سرزمین سیاه و رود نیل خوانندگی می‌نمودند . این‌صدا درگوش یوسف بود و درآن موقع وقتی صدای مسافرین‌کشی‌هارا می‌شنید می‌فهمید که مانند همان صدا می‌باشدکه درکودکی‌شنیده است . هردفعه‌که یك‌کشتی باشراع‌ارغوانی از دور نمایان میگردید تمام‌کشتی‌ها راه میدادند برای این‌که شراع ارغوانی‌آشکارمیکرد که‌کشتی مزبور به یکی از معبدهای (آمون) تعلق دارد و هرکس که راه را برآن بیندد دچار نفرین (آمون) خدای بزرگ خواهد شدوبعلاوه‌کاهنین معبد ممکن است‌که اورابشدت تنبیه نمایندکه چرا برای عبورکشتی‌خدا راه را نگشوده است . گاهی هم‌کشتی‌هائی‌بزرگ نمایان میگردید که دو ردیف پاروزن ، هریك دوازده نفر ، آنها را بحرکت‌درمیآوردند. مرد سالخورده اسماعیلی به یوسف می‌گفت این‌کشتی‌ها متعلق به بزرگان مصر است و آنها هروقت بخواهندکه مسافرت‌کنند باکشتی خود به سفرمیروند .

یوسف هردفعه‌که یکی از این‌کشتی‌ها را میدید مشاهده میکردکه درصحنه‌کشتی‌زیر سایه‌هائی وسیع ، مرد یا زنی نشسته که مستقیم ، طرف مقابل را مینگرد و نه نظر بچپ

میاندازد ونه براست . چون یکی از رسوم بزرگی این است‌که انسان وقتی درحائی نشسته که دیگران اورا می‌بینند باید به چپ و راست توجه نداشته باشد و فقط جلو را بنگرد تا این‌که ثابت شودکه دیگران‌چون درنظرش بسیارکوچك‌هستند لیاقت آن را ندارندکه‌مورد توجه قرار بگیرند . دو مرتبه هم یوسف جوان ،کشتی هائی را دیدکه مرده‌ای را بسوی (خانه مرگ) میبرند وپیرمرد اسماعیلی به پسرجوان می‌گفت‌نگاه‌کن ، دراین‌کشوردنیای اموات طرف راست مـا ، یعنی مغرب است و تمام قبرستان‌ها درمغرب رودخانه نیل واقع شده و تمام (خانه‌های مرگ) هم در مغرب رودخانه است واین جا وقتی میخواهندبگویند که یك نفر مرد ، میگویند او بدنیای مغرب رفت و قبل از اینکه مرده‌ای را دفن‌کنند ، به (خانه مرگ) میبرند و در آنجا مرده را مومیائی می‌نمایند و بعد به قبرستان‌میبرند و دفن می‌کنند .

هرشب بعد از اینکه آفتاب در افق مغرب ناپدید می‌شد ، ناخدای مصری‌کشتی‌خود راکنار رود متوقف میکرد و با طناب آن را بیکی از درخت‌های ساحلی می‌بست‌که آب، آن را بحرکت درنیآورد و نبرد و یوسف واسماعیلی‌ها روی صحنه‌کشتی میخوابیدند وروز بعد ، قبل ازطلوع آفتاب براه میافتادند . گاهی ازاوقات بادکه از طرف شمال به جنوب میوزید ، از وزش بـاز میایستاد و آنوقت ناحدای کشتی از یوسف و جوانان اسماعیلی درخواست میکردکه برای بحرکت درآوردن پارو کمك‌کنند و آنها هم کمك میکردند و کشتی تقریباً با همان سرعت‌که باد بآن می‌بخشود به حرکت درمیآمد . در پایان روز نهم هنگامی‌که آفتاب‌کنار افق مغرب بود و اشعه ارغوانی آن به رود نیل و سواحل‌آن میتابید از دور تپه‌هائی مرتفع و سرخ رنگ نمایان شد و پیرمرد اسماعیلی و ناخدای کشتی آن تپه‌ها را شناختند وگفتندکه تپه‌های مزبورکنار شهر (آمون) قرارگرفته و فردا قبل از نیم روز ما به شهر (آمون) مقر فرعون خواهیم رسید . آنوقت پیرمرد خطاب به یوسف گفت مسافرت تو بپایان رسیده و بعد از ورود باین شهر من تو را به یکی از آشنایان خود خواهم فروخت و یقین دارم‌که در خانه آن مرد بتوخوش خواهدگذشت . من می‌توانستم‌تو را زودتر از این بفروش برسانم ولی نخواستم که ببهای ارزان فروخته شوی و در منازل فقراء بسربری وبهمین جهت تورا بشهر (آمون) رسانیدم تـا اینکه از فروش توسود ببرم وهم تو درخانه یکی از بزرگان زندگی‌نمائی وغذائی‌لذیذبخوری ولباسی‌بپوشی‌که‌فراخور زیبائی توباشد زیرا بعضی از افراد بشر از این جهت زیبا آفریده می‌شوندکه از مزایای زندگی بیشتربرخوردارگردند و هیچ نیرو ، مانند زیبائی نمی‌تواندکه برای صاحب خود از دیگران مزایا دریافت‌کند زیرا مردم‌حاضرنیستند زر خود را بدیگران بدهند ولی‌وقتی چشم آنها بزیبائی می‌افتد از ته دل زروسیم خود را نثار می‌نمایند . روزبعد قبل از طلوع آفتاب براه افتـادند و بعد ازاینکه قدری از روزگذشت وارد شهر (آمون) مقر فرعون (آمن هوتپ) سوم شدند . یوسف بعد از ورودکشتی بشهر با چشم هائی‌که از فرط حیرت

گشاد شده بود ، منظره آن شهررا می‌نگریست .

تا چشم‌کارمیکردیوسف ، در دوساحل رودخانه ،کاخ‌هاوکوشك‌ها وباغها ونخلستان‌ها و معابد می‌دید . از وسط باغ‌ها ستون‌هـای سنگی‌که شاخص سایه آفتاب وساعت آفتابی‌بود با قبه‌های طلا می‌درخشید وگاه خیابان‌هائی نمایان‌می‌شدکه در دوطرف آن ابوالهول‌های کوچك نشسته بودند و آن خیابان‌ها ازکنار رودخانه بداخل شهر می‌رفت . هر عمارت و کوشك رنگی مخصوص داشت والوان سفید وارغوانی و سبز و آبی و زرد شهر (آمون) را بشکل الوان قوس وقزح درمی‌آورد .

پیرمرد اسماعیلی بطرف عمارتی اشاره کرد و گفت آن بناکه می‌بینی معبد بزرگ (آمون) می‌باشد و درآن عمارت طالاری است‌که پنجاه ودو ستون سنگی دارد و ارتفاع هر یك از ستون‌های سنگی‌آن سی ذراع می‌باشد . آنگاه پیرمرد بطرف مغرب رودخانه‌اشاره نمود وگفت آنجاکه می‌بینی‌کارخانه‌کشتی‌سازی (آمون) است و درآنجا برای بزرگانی که بخواهند بعد از مرگ با زورق مخصوص خود بسوی دنیای مغرب بروند زورق‌وکشتی می‌سازند وآنهاکه مشاهده میکنی لنگ به‌کمربسته مشغول‌کار هستندکارگران‌کارخانه‌کشتی سازی (آمون) می‌باشند و بهمین جهت دراین شهردارای احترام خاص هستند ومردم آنها را از مقدسین میدانند . سپس پیرمرد با انگشت قسمتی از شهر را نشان داد و اظهارکرد یکی از بدایع این شهر خیابان قوچ‌ها است‌که در آنجا واقع شده و در دو طرف خیابان مجسمه‌های قوچ ، در فواصل منظم‌نصب‌گردیده و این خیابان آنقدر طولانی است‌که‌درازی آن پنج هزارگام می‌باشد و درجهان نظیر ندارد ولی تو ازاین جا نمی‌توانی آن‌خیابان‌را ببینی و بعد از این‌که وارد شهرشدی و خیابان‌ها را یادگرفتی آن را خواهی دید . یوسف با این‌که ازمشاهده شهر خیلی حیرت‌کرده بود نخواست‌که تعجب زیاد خودرا آشکارنماید وگفت این جا یك شهربزرگ است .

پیرمرد اظهارکرد این جا بزرگترین و زیباترین شهر دنیاست و من فکر میکنم‌که تا پایان جهان نیز نمیتوان شهری زیباتر و بزرگتر از اینجا ساخت ولی اکنون‌که مـا بانتهای مسافرت رسیده‌ایم من فکر میکنم‌که آیا خواهم توانست که تو را به بهای خوب بفروشم یانه ؟ اینك چند ماه است‌که از تونگاهداری میکنم و دراین چندماه بتو غذاولباس داده‌ام وتنهاکاری‌که تو برای من‌کردی این بودکه روزها در صحرا نان طبخ می‌نمودی‌و اگر تونبودی خود من نان طبخ میکردم یـا یکی ازپسرهای من نان می‌پختند . حالااگر نتوانم تورا به قیمتی خوب بفروشم بهای غذا و لباسی‌که چند ماه بتو داده‌ام بهدر خواهد رفت . (یوسف)گفت من امیدوارم‌که تو بتوانی مرا به بهای‌گزاف بفروشی و سودی‌بسیار از این معامله ببری ولی خانه‌ای‌که من باید بسمت غلام زندگی‌کنم‌کجاست ؟

پیرمرد اسماعیلی‌گفت آن خانه از اینجادیده نمی‌شود وامروز هم نمیتوانیم بآن‌خانه برویم زیرا بعد از اینکه در اسکله شهر لنگر انداختیم ، مدتی معطل خواهیم شد تا اینکه

بتوانیم ازکشتی پیاده شویم . یوسف پرسید برای چه مدتی معطل خواهیم شد؟ پیرمردگفت تمام کشتی‌هائی که وارد این شهرمی‌شوند هنگام خالی کردن بار وپیاده کردن مسافرین باید به مـامورین دیوان مصری عوارض بدهند ، ولی آنها عوارض را فوری نمیگیرند تا اینکه ناخدا ومسافرین کشتی را آسوده خاطر کنند وگرفتن عوارض‌ازطرف آنها دارای مقرراتی است که با تأنی انجام میگیرد . این است که ما امروز تا عصر برای پیاده شدن از کشتی معطل خواهیم شد وبعد از اینکه ازکشتی خارج گردیدیم آفتاب غروب کرده یا در شرف غروب کردن است وما نخواهیم توانست که تورا به منزل خریدار غلام ببریم بلکه باید به کاروانسرائی که‌من میدانم کجا واقع شده برویم و شب را درآنجا بخوابیم . ولی فردا من تورا بآن خانه خواهم برد و درروشنائی روز تورا به خریدار نشان خواهم داد زیراکسی که فروشنده یك‌کالای مرغوب است باید در روشنائی روز آن را به خریدار نشان بدهد و اگر نوجوانی زشت وناقص‌الاعضاء بودی من هنگام شب تورا به خریدار عرضه میکردم تا اینکه متوجه عیوب تونشود . وقتی کشتی‌کنار اسکله لنگر انداخت طوری مردم دراسکله و رانندگان قایق‌ها در رودخانه ، غوغا میکردندکه یوسف گوش‌های خود راگرفت تا صدای آنها را نشنود .

ده فروشنده دستفروش‌که کالاهای خود را در سبدهای بزرگ یاکوچك نهاده بودند بافریاد اجناس خود راکه بیشترانواع خوراکی ومیوه بود بمسافرین کشتی عرضه‌میداشتندو هریك ازآنها ضمن فریاد زدن‌کالای خود را توصیف مینمودند وچون میدیدندکه یوسف از تمام مسافرین‌کشتی زیباتر است بیشتر، از اودرخواست مینمودندکه اجناسشان‌راخریداری کند . ده پانزده راننده قایق هم در رودخانه برای حمل اثاث مسافرین کشتی با یکدیگر رقابت می‌کردند وبوسیله فریاد توجه مسافرین راجلب می‌نمودند درصورتیکه میدانستندکه دستورترخیص‌کالاهای‌کشتی شاید تا عصرهم صادر نمی‌شود ولی آنها حوصله وشکیبائی‌داشتند چون میدانستندکه مسافرینی‌که تازه وارد آن شهرمی‌شوند چون ناشی هستند ازنرخ‌کرایه قـایق اطلاع ندارند و راننده قایق میتواند برای یکمرتبه حمل بار ومسافر ازآن شخص‌ده تـا بیست برابرکرایه عادی را دریافت نماید ولذا هرقدر صبرکنند ، ضررنخواهندکرد .

(شهرآمون) پایتخت‌کشورمصر بزبـان مصری(نووت‌آمون) خوانده می‌شد ویونانی‌ها که در قدیم اصرار داشتند اسامی تمام‌کشورها وبلاد را یونانی‌کنند آن را بدواً (ته‌بائی) خواندند و آنگاه این نام را هم ساده‌تر نمودند و به شکل طبس درآوردند و طوری اسم یونانی (شهرآمون) معروف شدکه دردنیا موسوم به طبس‌گردید . هنگامی‌که یوسف وارد طبس‌گردید هنوزآن پایتخت بوسعت وشکوه ادواربعد نرسیده بود معهذا یك شهرفوق‌العاده بشمار میآمد و در خارج ازمصر شهر داشت‌که (شهرآمون) یا طبس با مصالحی‌که خورشید فرستاده بناگردیده وخانه‌های آن پراز زر وسیم است .

شایعه مربوط باینکه مصالح ساختمان شهرطبس‌ازطرف خورشید فرستاده شده ازلحاظ

اصول درست بود چون در زمین ما هرچه وجود دارد ازعم از جماد و نبات وانسان بوسیله خورشید ساخته شده واگر خورشید نمی‌بود خاك و سنگ و آب وجود نداشت ولی اگر بخواهیم این شایعه را طبق عقاید آن زمان مورد قضاوت قراربدهیم باید بگوئیم که دروغ بود زیرا خانه‌های طبس را باخشت وگل معمولی ساخته ، در بعضی ازعمارات آنهم سنگ بکاربرده بودند و در تمام خانه‌ها گنج یافت نمی‌شد و فقط در منازل اشراف که باسنگ بنا میگردید زروسیم ، بمقدار زیاد بچشم میرسید . یوسف که سوار بر کشتی ، هنگام عبور از شط نیل ، شهر طبس را بسیار زیبا دید وقتی از کشتی پیاده شد وقدم بمعابر شهر گذاشت مشاهده کردکه قسمتی ازکوچه‌های شهر، کم عرض است و سکنه آن ، اکثر فقیر و عریان هستند و لباس آنها عبارت است ازیك لنگ که برکمر بسته‌اند . وقتی یوسف ازآن کوچه‌ها میگذشت ، از بوی کریه معابر مزبور بینی خودرا گرفت وحیرت می‌نمود چگونه شهری که آن گونه کثیف و دارای کوچه‌های تنگ است و آن قدر مردم‌فقیردارد یکی از بدایع‌هفتگانه جهان قلمداد شده و درخارج از مصر ، جهانیان آرزو دارندکه یك مرتبه بطبس مسافرت کنند وآن شهررا از نزدیك ببینند . ولی پسرجوان غافل از این بود که شهرت طبس در خارج ازمصر ، ناشی از دوچیز است یکی محلات ثروتمندان شهرکه براستی زیبائی‌داشت ودیگری شایعه مربوط باینکه شهرطبس یکصد دروازه دارد .

هرکس که در خارج از طبس و مصر این شایعه را می‌شنید تصور می‌نمودکه‌اطراف پایتخت مصر یك دیوارعظیم ساخته شده که ارتفاع آن از اهرم بزرگ بیشتر است ودر این دیوار بفواصل معین ، دروازه‌هائی‌وجود داردکه دویست‌سرباز اگرکنارهم بایستندمی‌توانند از دروازه بگذرند بدون اینکه صف دویست نفری خود را برهم بزنند . حقیقت این استکه شهرطبس دروازه‌های متعدد و بزرگ داشت ولی‌نه بآن شکل‌که ملل دیگر درخارج ازمصر تصور میکردند . دروازه های شهر عبارت بود از یك سردر بزرگ و سنگی بدون اینکه دروازه‌ای درآن باشد و شخصی‌که از خارج وارد شهرمیگردید ، واز یکی ازآن دروازه‌ها میگذشت مثل این بودکه از وسط دوستون مرتفع وعریض عبور می‌نماید . پائین هریك از این دوستون شکل یك‌گاو راکه تاج برسرداشت یا جانوری دیگرروی سنگ تصویر کرده بودند و بالات ستون درتمام فصول سال ، پرچم های رنگارنگ موج میزد . ستون‌ها از پائین‌تابالا باالوان‌گوناگون جلوه‌گری می‌نمود ومسافری‌که ازخارج قدم به طبس‌میگذشت هنگام عبور ازآن دروازها ، تحت تأثیر مشاهده آنها قرار میگرفت و میاندیشیدکه وارد شهرافسانه میشود .

بعدهم وقتی چشم او به خیابان قوچ‌ها و ستون شاخص ها و معبد بزرگ (آمون) و معابد دیگر وکاخ‌های اغنیاء میافتاد بیشتر بخود تلقین می‌نمودکه قدم بشهر عجایب نهاده است و چون هرمسافر میل داردکه هنگام مراجعت بوطن ، مشاهدات خود را باآب‌وتاب نقل‌کند و هموطنان را از شرح مشاهدات خویش دوچار حیرت نماید این بودکه‌مسافرین

وجهانگردان دنیای قدیم ، راجع به شماره دروازه‌های طبس‌ووسعت آنها، اغراق‌می‌گفتند و مبالغه‌های آنها طوری وسعت‌گرفت‌که طبس در دنیای قدیم موسوم به شهر یکصد دروازه شد . از این گذشته منظره شهر طبس در نظرمسافری‌که سوار برکشتی از رود نیل عبور میکرد . آن قدر زیبا و با شکوه بودکه مسافر مزبور قدم به محلات فقراء نمیگذاشت و کوچه‌های تنگ وکثیف و متعفن آن را نمیدید در مراجعت بوطن سوگند یاد می‌نمودکه شهری زیباتر ازطبس درجهان وجود ندارد .

همان طور که ما امروز نمیدانیم‌طبس‌درچه تاریخ ساخته شد در دوره‌ای‌که‌یوسف وارد آن شهرگردید نیزکسی از تاریخ بنای آن‌شهراطلاع نداشت . آنچه مسلم بود اینکه طبس ، درآغاز مخصوص خدایان ساخته شد زیرا غیر از معبد بزرگ (آمون) و معبدی دیگری باسم (خانه زن‌های آمون) که حرم خانه (آمون) بود ولی‌کاهنین از زن های آن متمتع میشدند و بعد می‌گفتندکه خدای (آمون) آنها را باردارکرده ، درپایتخت مصر ، معابد بسیار وجود داشت وحتی خدایان درجه سوم وچهارم نیز در آن شهرمعبد داشتند . می‌گفتندکه طبس یکصد هزارتن جمعیت دارد وچون در مورد دروازه‌ها ، مبالغه میکردند بقرینه میتوان اندیشیدکه در مورد شماره جمعیت آن هم، اغراق میکنتند درصورتی‌که‌سکنه شهرطبس از سیصد هزار نفر هم متجاوز بود و تنها درشهر(اموات) واقع در مغرب شط‌نیل یکصد هزارتن زندگی می‌نمودند . شایدتصورکنندکه این یکصد هزارتن ،اموات‌قبرستانها بشمار میآمدند ولی چنین نبود و یکصد هزارتن زنده در (شهراموات) یعنی درقبرستان بزرگ طبس بزندگی ادامه میدادند . کسانی‌که در قبرستان زندگی میکردند عبارت‌بودند اززن‌هائی‌که بعد از مرگ شوهر میخواستند که‌کنار شوهرشان یعنی مجاور قبر او زندگی نمایند و نوکرانی‌که پس از مرگ آقا یا خانم نمیتوانستند از او دل برکنند و عاشقانی‌که که قبل از شب وصال ، معشوقه را ازدست میدادند و سپس تا آخرین روز زندگی مجاور قبر او میشدند ، و زن‌ها و مردهائی‌که قبر خود را حفرمیکردند و آنگاه‌کنار قبر بسر میبردند تا این‌که بمیرندزیرا میدانستندکه‌دراین جهان فقط یك چیز حقیقی و حتمی وغیر قابل اجتناب وجود دارد و آنهم مرگ است و چون عمرانسان دراین جهان درقبال عمراو در دنیای مغرب یعنی جهان مرگ بسیار قلیل می‌باشد بهتر این‌که انسان دراین جهان ، وسائل زندگی در جهان دیگر را فراهم نمایدتا این‌که بتواند دردنیای مرگ به‌سعادت جاوید برسد . بعضی از اغنیاء وصیت میکردندکه پس ازمرگ ده نفرازخدمه یا غلامان‌آنها تا روزی‌که زنده هستند خدمات آنها را برعهده بگیرند. این خدمات عبارت بودازنظیف کردن آرامگاه مرده، وتجدید غذای او وتامین هوس‌های مرد یازن متوفی ، بطرزی‌که در دوره زندگی بوالهوسی میکرد . معلوم است که مرده نمیتوانست غذابخورد ولی خدمه‌اش غذای اورا تناول میکردند ویقین داشتندکه‌اگرآنهاغذا بخورندارباشان غذا خواهدخورد وسیرخواهد شد واگرمیدانستند که ارباب آنها در دوره زندگی آبجو وشراب را دوست

میداشت درآرامگاه وی آبجو وشراب می‌نوشیدند و مطمئن بودندکه مرده ازآبجووشراب سرگرم خواهدگردید وغیره

علاقه به (شهر اموات) در طبس بقدری زیاد بودکه فرعون (آمن هوتب) سوم نیز یك‌کاخ‌کنار (شهراموات) ساخت تا مجاوردنیای مرگ باشد و (آمن هوتپ) سوم در بعضی از مواقع ازکاخ سلطنتی به‌کاخی‌که‌کنار شهر اموات داشت منتقل میگردید وچند روزدر آنجا بسرمی‌برد .

ولی یوسف بعد ازاین‌که وارد شهر گردید حس‌کردکه طبس از حیث‌هیجان وفعالیت بسیار جالب توجه است زیرا تمام‌کسانی‌که در خیابان‌ها وکوچه‌ها دیده می‌شدند مثل‌این بودکه‌کارهای واجب و فوری دارند و هیچکس یوسف و همراهان اورا نمی‌نگریست برای اینکه در شهرطبس خارجی‌ها جلب توجه نمیکردند مگرآنهائی‌که‌براستی حیرت‌آوربودند پیرمردی‌که راهنمای یوسف و همراهان بود آنها را بیشتر ازکوچه‌های تنگ عبورمیدادو تعمد داشت‌که ازخیابان‌های وسیع و تمیز وزیبا عبور ننماید زیرا میدانست‌که آن‌ها چون نسبت به سکنه خیابان‌های مزبور فقیرهستند و لباس‌های‌کهنه در بردارند عبورشان در آن خیابـان‌ها باعث‌نفرت اغنیاء خواهد شد وسکنه ثروتمندان معابر مزبور، آنها را بشکل وصله ناجور خواهند دید . بااینکه یوسف‌از خیابانهای‌بزرگ‌نمی‌گذشت آن قدرافرادگوناگون با لباسها و قیافه‌های مختلف میدیدکه هنوز از حیرتی بیرون نیامده دوچار حیرت دیگر می‌شد . بعد از عبور از یك‌کوچه تنگ وطولانی بیك میدان رسیدند و یوسف دیدکه‌عده‌ای سیاه‌پوست‌که رنگ پوست آنها چون ذغال است درآن میدان حضوردارند وزن ومرد آنها عریان هستند و مردها پرهای بزرگ برسر نصب کرده‌اند و زن‌ها چیزی مانند سبد بپشت بسته اطفال‌کوچك خود را درآن نهاده‌اند . یکی ازمردهای سیاه‌پوست پلنگی راکه پوزه و وچهاردست وپایش بسته بود باطناب عقب خودمی‌کشید وچند نفردیگر ازهمان‌سیاه‌پوستان میمون‌هائی راکه دقیقه‌ای آرام نمیگرفتند باطناب میآوردند . ازجانوران مزبورعجیب‌تر حیوانی بود دارای گردن خیلی بلند وآنقدرگردنش ارتفاع داشت‌که وقتی سیاه‌پوستان کنارش میایستادند مثل این بودکه‌کنار یك ستون مرتفع ایستاده باشند .

یوسف ازپیرمرد اسماعیلی پرسید این‌جانورچیست ؟ پیرمرد هم راجع بجانورمزبور اطلاعی نداشت واز چند مصری‌که درمیدان بودندکسب اطلاع نمود ومعلوم شدکـه جانور مزبور موسوم بزرافه است وآن سیاه پوستان یك هیئت ایلچی هستندکه ازسرزمین (کوش) واقع درجنوب مصر بطبس آمده‌اند تا اینکه جانوران مزبور وخراج سرزمین (کوش)را بفرعون تحویل بدهند . منظره سیاه پوستان وجانوران‌آنها بقدری تماشائی بودکه پیرمرد اسماعیلی وهمراهان اوازجمله‌یوسف قدری درآن میدان توقف‌کردند تابیشترازتماشای‌آنها بهرمند شوند ومی‌شنیدندکه مصریان بصدای بلند راجع بایلچیان مزبور اظهارنظرمیکنند ومیگویندکـه حاکم (کوش) بیم داردکـه براثر دشمنی درباریهای مصر ، ازطرف فرعون

معزول شود وبهمین جهت این هدایا را برای فرعون فرستاده تااینکه (آمن‌هوتپ) گوش ببدگوئی درباریها ندهـد ودرصدد عزل حاکم (کوش) برنیاید . سیاه‌پوستان کـه لب‌هائی کلفت داشتند مثل اطفال دائم میخندیدنـد ولحظه‌ای از خنده وشوخی باز نمی‌ایستادنـد و اسماعیلی‌ها حیرت می‌نمودندکه آن مردان وزنان سیاه‌پوست بااینکه عریان هستند چگونه میتوانند آنهمه بخندند وآیا اندوه ناشی ازفقروتنگدستی‌آنها را ازخنده باز نمیدارد زیرا اگرتهیدست نبودند لباس دربر میکردندکه آنطور لخت نباشند . یوسف باتفاق همراهـان ازآن میدان گذشت و بطرف‌کاروانسرائیکـه میباید درآن سکونت‌کنند روان شد . در راه پیرمرداسماعیلی بی‌انقطاع راجع‌باشخاصی‌که درمعابردیده‌میشدندبیوسف‌توضیح‌میدادویوسف باشگفت‌می‌شنید. بعضی‌ازکسانی‌که‌درمعابرمی‌بیندازسرزمین(هاتی)وبرخی ازکشور(میتانی)و عده‌ای از(لیبی) وجمعی از بابل آمده‌انـد زیرا شهرطبس یکی ازبزرگترین بنادر جهان است وچون درکنار نیل واقع شده وکشتیها بعد ازگذشتن از دریا میتواننـد وارد شط نیل شوند لذا بجای اینکه‌کالاهای خودرا درمصب رود نیل تحویل بدهند ، مستقیم خودرا بطبس میرسانند وکالاهـا را درآنجا تحویل میدهند . (توضیح ـ میتانی بروزن (بی‌تابی) کشوری بود درسرچشمه‌های دورود فرات ودجله و(هاتی) کشوری بود درترکیه امروز وبابل هـم بطوری‌که میدانیم دربین‌النهرین قرار داست ـ مترجم) .

گاهی یوسف درراه زن‌هائی را مشاهده میکردکه اززیبائی آنان مبهوت می‌شد واز پیرمرد می‌شنیدکـه آن زنهـا ، اهل جزیره (کرت) یا (قبرس) یاجزایر دیگر واقع در مغرب‌کشور (هاتی) هستند وباشوهران خودکه بازرگان می‌باشند بطبس میآیندگاهی چشم یوسف بارابه‌هائی میافتادکه‌یك مصری ازطبقه اشراف‌آن‌را میراند وجوان میدید الاغ‌هائی که‌بارابه‌های مزبوربسته شده ، بزرگ است وسرالاغ‌هارا باپرهای شترمرغ تزئین‌کرده‌اند گاهی هم تخته روانهائی زرین ، مزین به پرشترمرغ درحالی‌که صدای زنگولـه ازآنها بگوش میرسید ازکنار یوسف میگذشت .

یوسف میدیدکه حاملین تخته‌روان همه پسران جوان هستند وهم‌سال اومی‌باشند ولی غیرازیك لنگ لباس دربرندارند وهنگام حمل تخت‌روان ، باسرعت حرکت می‌کنند مردم وقتی صدای زنگوله تخت روان را می‌شنیدند ، کوچه میدادند و پسر جوان‌گاهی درتخت روان‌ها یك زن وزمانی یك مرد وگاهی نیز یك مرد وزن را میدید وهردفعه‌که سرتراشیده زن‌ها را میدید قرین تعجب میگردید زیرا درمسقط‌الراس او زن‌هـا سررا نمی‌تراشیدند و گیسوان بلندداشتند. یك مرتبه صدای شیپور ازعقب شنیده شد ویك دسته سوارمسلح به‌نیزه وکمان وتیروگرزدرحالی‌که چند پرچم داشتند فرارسیدند طوری سواران مزبور بی‌محابا وباسرعت میآمدندکه اگر (یوسف) خودرا بدیوار نمی‌چسبانید زیرسم ستور خرد می‌شد و سواران بدون اینکه درفکر عابرین باشند باشتاب‌گذشتند ویوسف ازپیرمرد سئوال‌کردکه

آیا این‌ها سواران‌فرعون بودند پیرمرد گفت نه ای پسر واینها یك دسته ازسواران (آمون) خدای مصر می‌باشند یوسف پرسید مگرخدای مصرقشون دارد مرد گفت بلی وقشون خدای مصر نیرومند است وسپس سررا نزدیك‌گوش جوان آورد وگفت همانطورکه خدای (آمون) اززنهـای خود استفاده نمی‌نماید ، ازاین قشون هـم بهره‌مند نمی‌شود وفقط‌کاهنین خدای (آمون) ازاین قشون بنفع خود استفاده می‌نمایند ودر مصر معروف است‌که فرعون هم از این قشون (آمون) ناراضی است زیرا حس میکندکه کاهنین ممکن است روزی این قشون را علیه فرعون بکار ببرند .

بالاخره بـه‌کاروانسرائی‌که میبایـد شب را درآن بسر ببرنـد رسیدند نـام رسمی کاروانسرای مزبور مهمان‌خانه بود ویك مرد ازاهالی‌کشورکلده آنرا اداره میکرد واکثر مسافرین مهمانخانه مزبورکلدانی بودند ولی آن مهمانخانـه عبارت بود از یك چاه آب وسط یك حیاط ، واطراف چاه آخورهای چهارپایان را نصب‌کرده بودنـد و مسافرین در همان حیاط نزدیك چهارپایان استراحت میکردند پیرمرد اسماعیلی چون از مسافرین آن مهمانخانه می‌ترسید وبیم داشت‌که اشیـای همراهان را بسرقت ببرند دستور دادکه تاصبح همراهان اوبنوبه‌کشیك بدهند ولی یوسف بمناسبت اینکه ازلحاظ سن‌کوچکتر ازدیگران بود ازنگهبانی معاف‌گردید وپسرحوان تاصبح خوابید دربامدادآن‌که‌کشیك میداد همـه را ازخواب بیدارکرد واسماعیلی‌ها برسم قوم خود پس ازبرخاستن از خواب وضوگرفتند و وبعد غذا خوردند .

غذای‌آنها عبارت بود از آرد برشته‌که آن را دریك ظرف پرازکشك ریختند وهمـه اطراف‌آن ظرف‌که چون یك طشت بود نشستند وانگشت‌ها را درطشت فروبردندآرد برشته بعدازاینکه‌باکشك مخلوط شد مبدل به‌ماده‌ای غلیظ‌گردید بطوریکه اسماعیلی‌ها میتوانستند آن را چون‌گلوله‌کنند ودر دهان بگذارند وآن غذا را باسم (پاپازو) میخواندند پس از اینکه غذا خورده شد پیرمرد بـدون اینکـه نظر به یوسف بیندازدگفت توقف ما در طبس سودمند نیست زیرا دراینجا کالاهای مارا بخوبی خریداری نمی‌نمایند ولی درطرف مشرق این شهر درصحرا ، قراء ومزارع وخانه‌هائی وجود داردکه طالب‌کالاهای ما هستند ومـا می‌توانیم اجناس خود را در آنجا به قیمت خوب بفروشیم و بـرخیزید و بارکنید و براه بیفتیم . یوسف و دیگران برخاستند وبارها را برپست چهارپایان نهادند ویوسف عنان شتر پیرمرد را بدست‌گرفت وجلوافتاد .

اراضی واقع درمشرق رودنیل صحرائی است‌گرم ولی چون‌کانال‌هائی‌که ازرود نیل منشعب می‌شد ، آن اراضی را آبیاری میکرد باغها و مزارع بسیـار درآن زمین‌ها وجـود داشت . یوسف گرچه از پیرمرد اسمـاعیلی نشنیدکه منظور وی از رفتن بسوی مشرق این است‌که اورا بفروش برساند ولی حدس زدکه مسافرت مزبور علتی غیراز فروش وی ندارد ولابد آن مرد سالخورده یك مشتری خوب را درآن حدود می‌شناسدکه میخواهد وی را در

آن منطقه بفروش برساند از بامداد تاموقعیکه آفتاب بوسط السماء رسید آن کاروان کوچك راه پیمود وظهر یك دیوار طولانی نمایان شد و (یوسف) فهمیدکه دیوار یك باغ بزرك است ازبالای دیوار درختهای اقاقیا و انجیر و انار وخرما نمایان بود و یوسف یك عمارت سفید زا هم وسط درحتها دید و وضع ظاهری آن نشان میدادکه شخصی توانگر درآنجا زندگی می‌نماید مقابل درب آن خانه. پنج مرد جوان که لباسشان یك رنك بود در سایه نشسته بودند و ببازی اشتغال داشتند یوسف بااینکه نمیدانست بچه بازی مشغول هستند فهمیدکه وسیله بازی دستهای آنان میباشد پیرمرد بیوسف گفت توقف کند وبر اثر توقف او سایر کاروانیان نیز از حرکت باز ماندند پیرمرد خطاب بجوانها گفت سلام برشما، جوانها باکم اعتنائی جواب سلام پیرمردرا دادند و پیرمرد پرسید برای چه بازی خودرا قطع کردید؟ یکی ازجوانها خنده کنان گفت وقتی تورا دیدیم، متوجه شدیم که تماشای تو بیش از بازی ما تفریح دارد و بهمین جهت بازی خودرا قطع نمودیم بااینکه جوان مزبور با این گفته نسبت بپیرمرد توهین کرد مرد اسماعیلی که مثل اکثر سوداگران دوره گردصبور بود این توهین را نشنیده گرفت وگفت من می‌خواهم با (مونت کاو) پیشکار ارباب تو صحبت کنم جوان مزبور نظری بپیر مرد ویوسف وسایر کاروانیان انداخت وگفت (مونت کاو) باراهزنی مثل سما سروکار ندارد پیر مرد شتر خود را خوابانید واز پشت شتر قدم بزمین نهاد وپرسید تو چگونه فهمیدی که ما راهزن هستیم جوان گفت از وضع و شکل توپیداست که از راهزنان میباشی واین‌ها هم که باتو هستند لابد همدستند می‌باشند پیر مرد گفت ای جوان آنهائی که سالخورده هستند وموی ریششان سفید شده نمی‌توانند بدرستی آدم‌را بشناسند تاچه رسد بتوکه هنوز ریش از صورتت نروئیده و سرد وگرم روزگار را نچشیده‌ای و نمیتوانی آدم شناس باشی و هرگز از روی ظاهر راجع به شناسائی مردم اظهار عقیده نکن سپس پیر مرد اظهارکرد من‌می‌خواهم پیشکار ارباب تورا ببینم زیرا اجناسی دارم که بدرد او یا اربابش می‌خوردودررا بگشا تاما وارد باغ شویم ومن کالاهای خود را به(مونت کاو) نشان بدهم ولی جوان مزبورکه معلوم بودکه نسبت بجوانهای دیگر برتری دارد موافقت نمی‌نمودکه دررا بازکند وبه پیرمرد و همراهانش راه بدهدکه وارد باغ شوند پیر مرد گفت ای‌جوان خوب نیست که تو مانند یك رودخانه پراز تمساح، مانع راه من‌شوی و نگذاری که من وارد این باغ بشوم وآشنای قدیم خود (مونت کاو) پیشکار اربابت‌را ببینم وسپس مثل اینکه نام آن‌جوان‌را بخاطر آورده باشد گفت آه، آیااسم تو(چه‌چی) نیست‌جوان‌قاه‌قاه خندیدو گفت پیرمرد اسم من(ته‌تی) است نه (چه‌چی) پیرمرد گفت من‌هم‌می‌خواستم همین‌اسم‌را بزبان بیاورم ولی‌چون‌سنین‌عمرم‌زیاداست‌ودندانهایم‌فروریخته ونمیتوانم اسامی‌را بخوبی‌ادا نمایم‌لذا اسم‌توباین‌شکل از دهانم خارج گردیدوبااینکه توبمن گفتی که راهزن‌می‌باشم‌من توراجوانی دوست داشتنی میدانم وبرای اینکه محبت خود را بتو ثابت نمایم یك‌هدیه بتو میدهم جوان مصری پرسید هدیه‌ای که می‌خواهی بمن‌بدهی چیست ؟

پیرمرد دست در جیب کرد و چیزی از آن بیرون آورد و از آن جوان پرسید این چیست؟

جوان مصری گفت این یك قطعه چوب است مرد سالخورده اظهار کرد ولی درون این چوب چیزی وجود دارد که خیلی بکارت می‌خورد و آنگاه مقابل چشمهای آن جوان و جوانهای دیگر که پیر مرد را می‌نگریستند از درون چوب مزبور یعنی از درز آن یك تیغه چاقو بیرون آورد و راست نمود و بجوان گفت نگاه کن این تیغه، وقتی تو با آن کار نداری درون این چوب جا می‌گیرد و تو می‌توانی آن را در کمرلنك خود یا نقطه دیگر جا بدهی و چون تیغه چاقوی تو درون چوب است تو را مجروح نخواهد کرد و هرگاه آن را بدست بگیری هیچ کس نخواهد فهمید که تو یك چاقو در دست داری.

دیگر اینکه این چوب مانند قبضه یك شمشیر در دست تو قرار می‌گیرد و تو می‌توانی بهتر از چاقوی خود استفاده کنی. آن جوان و همسالان مصری او تا آن تاریخ چاقوئی ندیده بودند که دسته جوبی داشته باشد و تیغه چاقو، روی دسته خم شود و در آن جا بگیرد و بعد بتوان هنگام ضرورت تیغه چاقو را گشود و بهمین جهت از مشاهده چاقوی دسته‌دار مزبور حیرت کردند و جوان مصری پرسید آیا این چاقو را بمن می‌بخشی؟ پیرمرد گفت بلی ولی شرطش این است که ورود مرا به (مونت کاو) پیشکار ارباب خود اطلاع بدهی و بگوئی که من همان سوداگر اسماعیلی هستم که بدفعات با او معامله کرده‌ام.

جوان بامسرت چاقو را از پیرمرد گرفت و گفت همین جا باش تا من بروم و به پیشکار اطلاع بدهم که تو آمده‌ای و آنگاه شتابان دور شد و بعد از مدتی کم برگشت و گفت پیشکار بشما اجازه می‌دهد که داخل شوید و آنوقت پیرمرد اسماعیلی بکاروانیان گفت که وارد باغ شوند و آنها چهارپایان را بحرکت درآوردند و وارد باغ گردیدند و یوسف همین که قدم بباغ نهاد دریافت که آنجا خیلی بزرگتر از آن میباشد که وی می‌پنداشت زیرا وی فقط یك ضلع باغ را دیده، اضلاع دیگر را مشاهده نکرده بود که بوسعت آن پی ببرد

اولین عمارتی که بعد از ورود بباغ بنظر یوسف رسید همان بود که وی از خارج دید و پس از ورود بباغ مشاهده کرد که اطراف آن باستونهای بلند آراسته شده و بالای سقف عمارت بادگیرهائی وجود دارد که از هر طرف باد بوزد آن را وارد عمارت می‌نماید.

از جلوی آن عمارت که عده‌ای نگهبان داشت گذشتند و بعمارتی دیگر رسیدند که یوسف از خارج ندیده بود و در آنجا یکعده از خدمه درحالی که ظروف پر از میوه یا آشامیدنی در دست داشتند وارد عمارت میشدند و کنار عمارت مزبور زیر سایه درختها دهها زن جلوس کرده ریسندگی مینمودند.

یوسف دید که زنهای مزبور غیر از یك لنك لباسی ندارند و هنگامی که مردها از مقابل آنها عبور می‌نمایند اندام عریان خود را نمیپوشانند و سر برخی از آنان تراشیده است و پاره‌ای از مردها وقتی از کنار زنها میگذرند سر تراشیده آنها را نوازش می‌نمایند و معلوم است که از اینکار لذت میبرند از مقابل آن عمارت هم گذشتند و به محوطه‌ای رسیدند که زیر درخت‌های مرتفع اجاق بسته بودند و بالای اجاقها غذا طبخ می‌کردند و دیگها نشان میداد که برای

عده‌ای کثیر، غذا تهیه می‌شود .

یوسف هرگز خانه‌ای بآن شلوغی ندیده بود و پس از این‌که بوسط باغ رسید بدان میمانست که وارد یك شهر گردیده ، زیرا علاوه برانواع خدمه ذکور و انـاث ، در بعضی از قسمتهای آن باغ کارگاههائی وجود داشت که عده‌ای کارگر در آن کار میکردند و در یك طرف باغ هم انبارهای غله و علیق و یك اصطبل خیلی بزرك بچشم میرسید . یـوسف خیلی میل داشت که درآن باغ گردش کند و ببیند کارگران بچه‌کار مشغول هستند وطباخان چه نوع غذا طبخ میکنند ولی مجبور بود که با پیرمـرد اسماعیلی وکاروانیان دیگـر کمك کند که بارها از پشت چهار پایان فرود بیاورند و در یـك نقطه سایه دار که آفتاب بـآن نمی‌تابید ، کالاهای خود را بچینند تا اینکـه بنظر خریداران که همان سکنه آن خانـه بودند برسد .

بعد از این‌که بساط سوداگران گسترده شد ، عده‌ای از خدمه و غلامان از اطراف آمدند و اطراف سوداگران را گرفتند . در بین خدمه دوکوتوله هم دیده می‌شدند ویکی از آنها که کوچکتر بود یك میمون، دارای موهای خرمائی بردوش داشت و بدقت کالاهای سوداگران را می‌نگریست تـا وقتی که نزدیك یوسف رسید و حیرت زده نظری بآن جوان انداخت و پرسید آیا توبا سوداگران وارد این خانـه شده‌ای . (یـوسف) گفت بلـی (کوتوله) پرسید آیا تو پسر یکی از این سوداگران هستی یا از خدمه آنها می‌باشی ؟ یوسف با انگشت پیرمردی را که رئیس سوداگران وهم قافله سالار بود به‌کوتـوله نشان داد وگفت من مال او هستم کوتوله قدری یوسف و لحظه‌ای چند قافله سالار را از نظـر گذرانید و پرسید آیا تو پسراوهستی؟

یوسف‌جواب‌داداو برای‌من‌مثل‌پدرمیباشد(کوتوله) باز یوسف وقافله سالاررا بدقت از نظر گذرانید وگفت معلوم می‌شود که مادرت خیلی زیبا می‌باشد و تو زیبائی را از مادرت بارث برده‌ای چون پدرت زشت است و این مرد زشت نمیتواند یك چنین پسر زیبا بوجود بیاورد . آنوقت سئوال‌کرد اسمت چیست ؟ جوان پاسخ دادکه نام من (اوزارشیب) است.

(**توضیح لازم** ـ اسمهائی‌که ما بنام یعقوب و یوسف و زلیخا و غیره می‌شناسیم، تمام اسمهائی است که از زبان عربی بما رسیده و بطوری‌که میدانیم اعراب طبق روش‌خود اسامی خارجی را تغییر میدادند وآنها را بشکل دیگر درمیآوردند و مـا هم برای‌اینکه کلمات نامانوس به چشم خوانندگان نرسد در این سرگذشت اسامی یعقوب ویوسف‌وزلیخا وغیره را حفظ خواهیم‌کرد ولی برای این‌که خوانندگان محترم، باسامی واقعی‌قهرمانان این سرگذشت پی ببرند ، یکی دو مرتبه اسم واقعی آنها را ذکر می‌نمائـیم و از جمله میگوئیم‌که اسم واقعی یوسف (اوزارشیب) بود و اعـراب این نام را بشکل یـوسف بما رسانیده‌اند ـ **مترجم**)

مردکوتوله ازشنیدن آن نام حیرت‌کرد وگفت این اسم خیلی شبیه به اسامی‌مصری است و آنگاه دو مرتبه اطراف یوسف‌گردیدکه او را ازپشت هم مشاهده نماید وگفت‌هرچه

من فکر میکنم که تو پسر این پیرمرد هستی نمیتوانم این موضوع را قبول نمایم و نکند که این پیر مرد تو را ازآب نیل گرفته باشد ؛ یوسف تبسم کرد و گفت چطور ممکن است یك انسان را ازآب نیل بگیرند ومگر شط نیل محل زندگی افراد بشر می‌باشد؟

مردکوتوله گفت نه ، ولی شط نیل ازکنار تمام شهرها وقصبات و قراء آباد مصر عبور میکند بطوری که می‌توان گفت که درکشور ما ، جزکنار رود نیل ، شهر و قصبه و قریه وجود ندارد و بهمین جهت زنها و دختران اشراف مصر ، وقتی یك طفل حرامزاده میزایند و نمیتوانند اعتراف کنند که طفلی زائیده‌اند آنرا در یك صندوقچه سبدی مخصوص که آب بآن نفوذ نمینماید میگذارند وکودك را بدست آب نیل می‌سپارند و جریان رودخانه آن طفل نوزاد را میبرد وگاهی بدریا میرساند و زمانی کودك نوزاد براثر بر خورد به گرداب غرق می‌شود یا ازگرسنگی میمیرد و بعضی ازاوقات هم جریان آب ،آن صندوقچه سبدی را وارد نیزارهای کنار رودخانه میکند و زن یا مردی کودك را می‌بینند و از صندوقچه بیرون میآورد و نگاه میدارد و بزرك مینماید و در مصر، باین گونه کودکان میگویند که از آب نیل گرفته شده‌اند وکودکانی که از شط نیل گرفته می‌شوند اکثر زیبا هستند زیرا از نسل بزرگان می‌باشند و هرکس آنها را با ناپدری یا نا مادری آنان مقایسه نماید در نظراول می‌فهمد که فرزند حقیقی والدین خود نمی‌باشند وتوهم نسبت باین پدر خیلی زیبا هستی و هرکه تو را می‌بیند می‌فهمد که از نسل این پیرمرد نمی‌باشی یوسف جواب نداد و همان وقت زمزمه‌ای برخاست و عده‌ای گفتند (مونت‌کاو) آمد ... مونت‌کاو آمد .. یوسف سربرگردانید و مشاهده کرد مردی پنجاه یا پنجاه و پنج ساله و تنومند ،که جامه‌ای سفید در بر دارد نمایان گردید و عقب وی چند نفرحرکت میکنند و هریك از آنها لوحی ازکاغذ (پاپی روس) در دست دارند و پشت هریك از دوگوش یك قلم نی قرار داده‌اند . از طرز قدم برداشتن آن مرد یوسف دریافت که باید درآن خانه دارای ریاست باشد ووقتی نزدیك‌تر آمد شنید که وی پیشکارآن خانه است و تمام خدمه مکلف هستند که از او اطاعت نمایند .

پیشکار موسوم به (مونت‌کاو) با قدمهای آهسته نزدیك گردید و وقتی چشمش به بساط سوداگران افتاد چون فراموش کرده بود که خود اجازه ورود آنها را داده پرسید اینها که هستند و برای چه اینجا آمده‌اند ؟ پیرمردی که قافله سالار سوداگران بوددودست را روی زانو نهاد ورکوع کرد و یکی ازکسانی که عقب (مونت‌کاو) بود ، بوی نزدیك گردید وگفت اینها سوداگرانی هستند که خود شما اجازه ورودآنان را دادید.(مونت‌کاو) گفت یادم آمد و اینها سوداگرانی هستند که از کنعان میآیند و چون پیرمرد قافله سالار به پیشکار نزدیك شد (مونت‌کاو) خنده‌کنان گفت ای پیرمرد حقه باز، میبینم که مثل گذشته قوی‌البنیه و برسرحال هستی و لابد بازآمده‌ای که مارا فریب بدهی واجناس بنجل

خود را ببهای گزاف بما بفروشی ؟هردو از این شوخی خندیدندو هنگام خنده دهان آنها که جز معدودی دندان نداشت نمایان گردید . (مونت‌کاو) بطوری که اشاره شد مردی بود پنجاه یا پنجاه و پنج ساله و فربه وکوتاه قد وزبرچشم‌های او دو برآمدگی ناشی ازتورم پلك‌ها دیده میشد پیشکار ابروهائی سیاه وپرپست و چهره‌ای تیره متمایل به سرخی‌داشت ووقتی انسان او را میدید می‌فهمیدکه از نژاد روستائیان است . کوتوله‌ای‌که میمونی بر دوش داشت به پیشکار نزدیك شد و باوگفت حیف است‌که تو وقت خود را با این اشخاص تلف‌کنی و به تماشای اجناس آنها مشغول شوی زیرا من وقتی کالا های آنان را دیدم متوجه شدم چیزی که بدرد تو یا خداوندگاربخورد ندارد . سرپرست و رئیس‌سوداگران وقتی اپن حرف را شنید مکدر شد زیرا بعد از این که (مونت‌کاو) با او شوخی نمود یعنی ابراز لطف‌کرد آن پیرمرد انتظارداشت‌که مقداری کالا بوی بفروشد و استفاده کند در صورتی‌که کوتوله ، پیشکار را از خرید متاع منصرف می‌نمود و لذا گفت : البته کالاهای من بدرد مردی متشخص مثل (مونت‌کاو) که پیشکار این خانه است نمیخورد و برای خداوندگار این خانه (پوتیفار) نیز خوب نیست زیرا (پوتیفار)که از دوستان مقرب فرعون می‌باشد اعتنائی به‌کالای من ندارد ولی در این خانه عده‌ای کثیر کارگر و خادم و غلام هستندکه ممکن است از من پارچه وکفش وزینت‌آلات خریداری نمایند و چون اجناس من خیلی ارزان می‌باشد خرید این کالاها بسود آنهاست .

آنگاه مرد سالخورده صدا را آهسته کرد و مانند این‌که میخواهد مطلبی محرمانه بگوید اظهار نمود علاوه برکفش پارچه وزینت‌آلات من چیزهائی دارم‌که فقط ارباب سلیقه مثل (مونت‌کاو) و خداوندگار این خانه (پوتیفار) می‌توانند آنرا خریداری‌کنندو عبارت است ازکتیرا که در تمام مصر یك ذره از آن یافت نمی‌شود و تریاك زرد رنك‌بابل که یك حبه از آن دراین‌کشور نیست وپیاز شیرین‌کنعان‌که وقتی آن را در دیك‌بیندازند و با غذا طبخ نمایند لذت غذا را ده برابر می‌نماید وشیره فنیقیه‌که یك جرعه از آن برابر است با یك سبو ازشیره مصر و یك غبار سیاه رنك و عجیب باسم سورمه‌که وقتی مژگان را با آن سیاه‌کنند سیاهی چشم ده برابر میشود و یك بیل بسیار محکم از مفرغ‌که اگر یك دسته چوبی به آن وصل‌کنند بیش از یك عمرآدمی مورد استفاده قرار میگیرد و سائیده نمی‌شود .

مردکوتوله‌که میمونی بردوش داشت با انگشت کالاهای‌گران بهای پیرمرد راشمرد وگفت‌کتیرا و تریاك و پیاز وشیره و سورمه و بیل شش نوع کالا است و آیا تو یك متاع دیگر نداری‌که با این هفت جنس هفت نوع متاع را تشکیل بدهد وشماره کالاهای‌گران بهای تو کامل شود ؟

(توضیح ـ مصریها مانند بابلی‌ها ستاره شناس بودندوهفت ستاره یعنی خورشید وماه

و زهره و مریخ و عطارد و زحل و مشتری را می‌شناختند و بهمین جهت رقم هفت نزد آنها مقدس بود و اشاره‌ای که در اینجا بشماره کامل کالاها شده مربوط بهمین اعتقاداست ـ مترجم) پیرمرد گفت چرا ... من یك کالای دیگر هم دارم ولی قیمت آن از کتیرا و تریاك و شیره فنیقیه گران تر است . مرد کوتوله پرسید هفتمین کالای تو کدام است ؟ پیر مرد گفت تو که خریدار آن نیستی برای چه این سئوال را میکنی ؟

(مونت‌کاو) با صدای بلند بطوری که دیگران را وادار به سکوت کند خطاب به رئیس سوداگران گفت من فرصت ندارم که زیاد با توصحبت کنم زیرا هم‌اکنون خداوندگار ما (پوتیفار) میآید و باید غذا بخورد و من میباید بروم و ببینم که آیا اغذیه او آماده شده است یا نه و برای اینکه تو و خدایان تو از من رنجش حاصل ننمایند من حاضرم که پنج کیسه پیاز ، و پنج کوزه شیره فینیقیه و دو بیل ، بخواست خدای (آمون) از تو خریداری نمایم .

(توضیح ـ سوگند یادکردن وتوسل بخدایان ضمن صحبت و معامله از رسوم‌همیشگی ملل مشرق زمین بوده ، و هنوز این رسم در بعضی از ملل شرق باقی است و لذا حیرت نبایدکرد چرا پیشکار میگوید که اجناس مزبور را بخواست خدای (آمون) ازسوداگر خریداری می‌نماید ـ مترجم) . ولی بگو که آیا بهای این اجناس را به مس از من‌دریافت خواهی کرد یا میل داری که باندازه قیمت آنها بتو پارچه کتان و کاغذ (پاپی روس) بدهم پیرمرد گفت اگر کتان و کاغذ (پاپی‌روس) بمن بدهی بهتر است پیشکاراظهار کردمشروط براینکه قیمت اجناس را که از تو خریداری می‌کنیم دو برابر بهای واقعی آن حساب کنی تا اینکه ما بتوانیم یك برابر آن را چانه‌بزنیم وبه قیمت عادله خریداری نمائیم . پیرمرد دست را بطرف خورشید که وسط آسمان بود درازکرد و گفت قسم به خدای (آمون) و سایر خدایان تو و همچنین قسم به خدایانی که من می پرستم من قصد استفاده ندارم و منظورم فقط خدمتگزاری است و این راه دور را از کنعان تا این جا آمده‌ام که بتوانم خدمتی بتو و خداوندگار این خانه بکنم واگر مجبور نبودم که به چهار پایان علیق بدهم کالاهای خود را برایگان بتو تقدیم میکردم ولی افسوس که این چهار پایان (اشاره به حیوانات بارکش) علیق میخواهند ویونجهٔ خشك وغلات گران است و من بتو ای(مونت‌کاو) اطمینان میدهم که نمیتوانی فروشنده‌ای قانع‌تر و درستکارتر از من پیدا کنی و بعد بانك زد یوسف بیا ...

یوسف به پیرمرد نزدیك شد و سوداگر سالخورده گفت صورت اجناس را بیرون بیاور و حساب کن که قیمت پنج کیسه پیاز و پنج کوزه شیره فنیقیه و دو بیل معادل مس چقدر می‌شود . یوسف یك طومار کوچك از جیب بیرون آورد و آن را گشود و ازپیرمرد پرسید آیا باید قیمت واقعی اجناس را حساب کنم یا دو برابر قیمت آنها را . پیرمرد از این حرف ، در حضور (مونت‌کاو) متغیر شد و گفت مگرما ، درگذشته ، بهای اجناس

خود را گران حساب میکردیم که تو میخواهی دو برابر قیمت کالاها را حساب کنی ؟ (یوسف) گفت نه ولی پیشکار محترم که اینجا حضور دارد بتو گفت که بهای اجناس را دو برابر حساب کنی تا او بعد از چانه زدن ، بتواند کالاها را به قیمت حقیقی خریداری کند و من اگر اکنون بهای واقعی اجناس را حساب کنم چون پیشکار نصف قیمت را کم خواهد کرد تو بسیار متضرر خواهی شد .

از این حرف پیشکار و منشی های او ، و پیر مرد سوداگر و پسرانش خندیدند و پیشکار که تا آن موقع کوچکترین توجه به یوسف نکرده بود با حیرت او را نگریست و مشاهده کرد که جوانی است زیبا و گفته او نشان میدهد که با هوش می‌باشد . آنگاه با بی اعتنائی از پیرمرد سئوال کرد این پسر کیست ؟ پیرمرد خندید و جواب داد این هفتمین کالای من است .

(مونت کاو) گفت تو یك عادت بد داری و آن این است که همه وقت با اشاره و کنایه صحبت می کنی ؟ پیرمرد گفت ای (مونت کاو) من با کنایه صحبت نمیکنم بلکه حرف من صریح است و یکی از خدمتگذاران تو (اشاره به مرد کوتوله) گفت که کالاهای گران بهای من شش تا است نه هفت تا وبهمین جهت کامل نمی‌باشد و من جواب او را ندادم چون میدانستم که هفتمین کالای من بدرد او نمی‌خورد و نمیتواند خریدار کالای هفتم می‌باشد .

ولی اکنون که تو راجع به کالای هفتم ازمن سئوال می‌کنی میگویم که کالای مزبور همین پسرجوان است که من در راه او را یافتم و با خود به مصر آوردم و اینك میل دارم وی را بفروشم ولی نه از این جهت که قدرت نگاه نداشتن اورا ندارم زیرا این پسرجوان بدردم میخورد و برای من نان طبخ میکند و چون سواد دارد حساب کالاهای مرا نگاه میدارد . معهذا من فکر میکنم که این جوان بدرد یك خانه وسیع و با شکوه مثل این‌خانه میخورد و خلاصه من حاضرم که بخاطر تو از این جوان صرف نظر نمایم و او را بتو واگذارم مشروط براین که چیزی بمن بدهی که جبران مخارج این جوان را ازروزی‌که نزد من است تا امروز بکند .

بعد از این که حرف سوداگر تمام شد صدای اعتراض چند نفر ازمنشی‌ها که عقب (مونت کاو) ایستاده بودند برخاست و گفتند که در این جا کسی احتیاج به منشی ندارد زیرا چند نفر با سواد در این خانه هستند که می‌توانند حساب همه چیز را نگاه دارند و ما به نانوا هم محتاج نمی‌باشیم و نانواهائی که در این خانه کار میکنند از بهترین نانواهای طبس می‌باشد .

(مونت کاو) حرف منشی‌ها را تصدیق نمود و گفت کادر خدمه در این خانه کامل است و ما محتاج منشی و نانوا نیستیم وتو ای پیرمرد هفتمین کالای گران بهای خود را

برگردان درآن موقع کوتوله‌ای که میمون بردوش داشت به (مونت‌کاو) نزدیك شد و باو گفت هفتمین کالا را خریداری کن زیرا از تمام کالاهای این پیرمرد بهتراست. رئیس سوداگران وقتی مشاهده کرد که مرد کوتوله بحمایت او برخاست قوی دل گردید و گفت‌ای (مونت‌کاو) من ازراه دور آمدم تا اینکه این جوان را بتو بفروشم و او دراین خانه بسر ببرد و گرچه دراین خانه خدمه زیاد هستند ولی هریك از آنها دارای مزیتی است که دردیگری وجود ندارد ودراین جوان هم مزیتی هست که دردیگران نیست (مونت‌کاو) پرسید مزیت این جوان در چیست ؟ مرد گفت این جوان بقدری هوش و قریحه دارد که میتواند در مدت سال هرشب که تو میخواهی بخوابی با یك مضمون تازه‌که غیر ازمضمون شب قبل باشد بتو شب بخیر بگوید و من بتو قول میدهم‌که اگر مضمون این جوان در دو شب تکرارشدمن حاضرم به قیمتی که اورا بتوفروخته‌ام یوسف را پس بگیرم . (مونت‌کاو) از او پرسید اسمت چیست ؟

یوسف جواب داد که نام من (اوزارشیپ) است پیشکار گفت این اسم بگوش من آشنا می‌باشد و درکشور ما (خدای سکوت جاوید) باین اسم خوانده می‌شود ولی بااین که‌اسم تو حکایت از سکوت میکند خداوندگار تو میگوید که تو زبان دار هستی و میتوانی هر شب با یك مضمون جدید بمن شب بخیر بگوئی و اینك فکرکن که شب است ومن‌میخواهم بخوابم و وارد بستر خود شوم و تو چگونه بمن شب بخیرخواهی گفت .

یوسف بدون اینکه فکرکند تا مضمونی را در خاطر بپروراند فی‌البدیهه گفت : (آسوده بخواب و استراحت کن تا کف پاهای توکه تمام روز ، روی ریگ‌های داغ‌سوخته است آرام بگیرد و زبان توکه از صبح تا شام ، در دهان چرخ میخورد و با این و آن حرف میزد آسوده باشد) .

(مونت‌کاو) از بدیهه‌گوئی یوسف تعجب نمود و خطاب به یکی از منشی‌های بلند قد و لاغرکه پشت هریك ازگوش‌های خود سه قلم نی گذاشته بود گفت آیا تصور می‌کنی که بتوان این جوان را با سمت شاگرد باغبان یا شاگردچراغچی بکار واداشت یا نه ؟ منشی مزبور با سایر منشی‌ها مشورت کرد وچند دقیقه کسانی‌که پشت‌گوش خود قلم نهاده بودند حرف زدند و بعد منشی بلند قامت گفت شما میدانیدکه در این جاکسی احتیاج به غلامی جدید ندارد و برای هر کار این پسر را خریداری کنید زائد است ولو برای محافظت از سك‌ها باشد ولی بعضی از اوقات ممکن است که یك شیئی زائد مورد استفاده قرار بگیرد و بهمین جهت اگر میتوانید او را ارزان ابتیاع کنید ، خریدن این پسر بد نیست .

پیشکار ازپیرمرد پرسید این پسر را چند میفروشی ؟ رئیس سوداگران گفت من نمیخواهم این پسر را بتو بفروشم و میل دارم که او را تقدیم نمایم ولی چون میدانم‌که

در ازای این جوان ، تو هدیه‌ای بمن خواهی داد انتظار دارم که هدیه تو کمتر از دویست (دبن) مس نباشد و اگر تو این مس را بمن بدهی من کیسه‌های پیاز و کوزه‌های شیره و دو بیل را برایگان بتو تقدیم خواهم کرد .

(توضیح ـ سه هزارو پانصد سال قبل که زمان این سرگذشت میباشد در مصر، پول مسکوك وجود نداشت و با قطعات یا حلقه‌های مس و نقره و طلا معامله میکردند و فلزات را با (دبن) وزن می‌نمودند و (دبن) واحدمقیاس وزن بوده است ـ مترجم)همه فهمیدند که پیرمرد بهای پسرجوان را گران‌حساب میکند و آن پسر، دویست (دبن) مس نمیارزد یکی ازدلائل کم ارزش‌بودن متاع اینکه پیرمرد موافقت میکرد که کیسه‌های پیاز و کوزه‌های شیره و دو بیل را مجانی به پیشکار بدهد و لذا منشی لاغراندام خطاب به پیشکار گفت این سوداگر سالخورده حقه باز است ومعلوم نیست که این پسررا ازکجا ربوده و بمصر آورده و اینك چون شما را مردی ساده یافته میخواهد که این پسر را ببهای دویست (دبن) مس بفروشد .

آنگاه با تحقیر زیاد اشاره‌ای بیوسف نمود و اظهارکرد این پسرحتی بیست (دبن) مس هم ارزش ندارد و اگر او را ببازار ببرند تصور نمیکنم بیش از ده پانزده (دبن) خریدار داشته باشد .

گوتوله‌ای که میمونی بردوش داشت با انگشت بمنشی بلند قامت اشاره نمود و گفت بحرف این مردگوش نده زیرا نسبت بیوسف رشك میبرد زیرا می‌بیند وی علاوه برزیبائی سواد دارد و دارای قریحه میباشد و میتواند با بیانی جالب توجه صحبت‌کند و من اگر بجای تو باشم ، یوسف را بهرقیمت که شده ، خریداری خواهم‌کرد و بخداوندگار خود (پوتیفار) تقدیم خواهم نمود تااینکه ازمن خرسند شود .

منشی بلند قامت بگوتوله‌پرخاش‌کرد و گفت وقتی چند نفرراجع بیك معامله صحبت میکنند تو حق نداری حرف‌بزنی زیرا جزوانسانها نیستی واگر خدای (آمون) میخواست بتو اجازه حرف‌زدن بدهد تورا بشکل بوزینه‌ها نمیآفرید و برای اینکه مردم بهتر بشباهت تو با میمون پی‌ببرند پیوسته یك میمون بر دوش گرفته‌ای .

مردکوتوله خواست جوابی تند به منشی بلندقامت بدهد ولی در آن وقت ازبیرون باغ ، صدای سم اسب، وچرخ ارابهٔ بگوش رسید و(مونت‌کاو) گفت آه ...آه ... خداوند آمد و من که دراین جا بحرف مشغول شدم هنوز نتوانسته‌ام که ترتیب سفره‌خانه را بدهم و اکنون خداوندگار غذا میخواهد و سپس به منشی بلند قامت دستور دادکه یوسف را ببهای یکصدوشصت (دبن) مس از پیرمرد سوداگرخریداری نماید و خود براه افتاد تا باستقبال ارباب برود و درآن لحظه صدای خبردار ... خبردار جوانانی که مقابل درب باغ بودند بگوش رسید و معلوم شدکه خداوندگارآن خانه (پوتیفار) میآید . وقتی خبر دادند

که خداوندگار وارد می‌شود یوسف با دقت مدخل باغ را نگریست‌که مشاهده‌کند(پوتیفار) صاحب آن خانه‌که می‌گفتند ازدوستان صمیمی فرعون مصر (آمن هوتپ سوم) است‌کیست؟

طولی نکشید‌که‌چندسوار و درعقب آنهایك ارابه بسیار زیبا‌که بدو اسب‌کرندنیر ومند وبا حرارت بسته شده بود وارد باغ‌گردید. ارابه و چرخ‌های زرین آن درنور خورشید میدرخشید و یوسف دیدکه دونفر در ارابه ایستاده‌اند ودر نظر اول دریافت آن‌که بلنـد قامت وچهار شـانه و قوی می‌باشد و شلاق در دست دارد (پوتیفار) و دیگری راننده ارابه است .

ولی راننده ارابه کاری نمی‌کردبلکه برای تشریفات حضور داشت وخود (پوتیفار) ارابه را میراند قامت آن مرد ازحد متوسط خیلی بلندتر بود و یوسف مشاهده‌کرد کـه شانه‌ها وسینه عریض دارد و معلوم میشودکه زور جسمانی وی زیاد است ولی دهان تنك و زنخ قدری باریك وبینی قشنك‌وی قیافه‌اش را دلپذیر جلوه میداد .

(پـوتیفار) یك طوق بـرگردن داشت‌که ازبس سنك‌های‌گران‌بهای آن میدرخشید یوسف نتوانست بفهمـد باچه فلز ساخته شده ولی مبدیدکه طوق مزبور سه طبقه است یعنی دارای سه ردیف می‌باشد و هرردیف از آن، درنور خورشید، مثل صدها چراغ نورافشانی میکند .

ارابه‌که باسرعت وارد باغ شده بود، درست مقابل بساط سوداگران‌که یوسف هم آنجا حضور داشت توقف‌کرد و (پوتیفار) با وجود قامت بلند وشانه‌های عریض وبدن فربه بـایك خیز از ارابـه پائین جست و نشان دادکه مردی چابك است و بعد خطاب برانندهٔ ارابه در حالی‌که باسب‌ها اشاره می‌نمودگفت این‌ها را آهسته بگردانید تاعرقشان خشك شود و بعد باسطبل ببرید وخوب تیمارکنید و سیرشان نمائید .

(مونت‌کاو) پس ازاین‌که(پوتیفار) از ارابه فرود آمد باو نزدیك شد ورکوع‌کرد وگفت خداوندگار من فقط تو هستی‌که میتوانی این دو اسب را برانی و راننده‌تـو، حتی یك لحظه قادر به نگاه داشتن و راندن این اسب‌ها نیست زیرا این‌ها اسب نیستند بلکه‌پیل دمـان می‌باشند. بعداز این خـوش آمدگوئی (پوتیفار) از پیشکار خود پرسید وضع خانه چگونه است؛ و آیا امروز اتفاقی در این خانه نیفتاد ؟

(پوتیفار) گفت امروز بانوی شما بمنزل مباشر گاوهای خدای (آمون) رفت تااین که باتفاق زوجه او سرود بخواند و پدر و مادر شمـا از رود نیل‌گذشتند و بطرف مغرب رفتند و در آنجا برای پدر خدایان قربانی‌کردند ودیگر خبری‌که قابل ذکر باشد وجود ندارد. سپس (پوتیفار) بطرف‌سوداگران توجه‌کرد واز پیشکار سئوال نمود این‌هاکه‌هستند و اینجا چه می‌کنید ؟

(مونت‌کاو) جواب دادکه‌اینها ازکنعان آمده‌اند و بساط خود را دراین‌جا گستردند

که شاید خدمه خانه ازکالاهای آنها خریداری‌کنند. (پوتیفار) پرسید آیا زن و والدین من‌که ازمنزل بیرون رفته بودند مراجعت کردندیانه؟ (مونت‌کاو) گفت بلی‌وهردومراجعت کردند و اینك درخانه هستند .

(پوتیفار) برای ورود بخانه براه افتاد و (مونت‌کاو) درعقب وی روان شد ویوسف شنیدکه (پوتیفار) میگوید امروزدراین خانه، بتمام‌کسانی‌که ساکن این منزل هستندخوش گذشت و فقط من درکاخ فرعون ناخوش‌بودم

پیشکارپرسیدبرای چه ناخوش بودید؟ یوسف شنیدکه(پوتیفار) اظهارکرد تومیدانی که من فرمانده قشون فرعون وهم‌چنین‌رئیس دژخیمان پادشاه مصر میباشم وکسی‌که‌دارای این دومنصب است... یوسف نتوانست بقیه اظهارات(پوتیفار)رابشنود زیراآن مرددرحالی که پیشکارش‌عقب وی روان بوددور گردید وهمین‌که ارباب رفت منشی بلندقامت باسوداگر سالخورده راجع بخرید یوسف شروع بچانه‌زدن نمود هنگامی‌که چانه‌میزدند یوسف هیچ درفکر نبودکه‌بداندااورا چقدر میفروشند بلکه درفکر (پوتیفار) بسر میبرد وقامت بلند و سینه عریض و طوق درخشنده او، خیلی درپسرجوان تاثیر کرد وفکر مینمودکه آیاممکن است. روزی بیایدکه او، مثل‌آن راننده ارابه‌که‌کنار(پوتیفار) ایستاده بود، در ارابه‌اش جا بگیرد یامثلا مانند (مونت‌کاو) از ملازمان مورد وثوق آن مرد شود و (پوتیفار) اورا مورد خطاب قرار بدهد وباوی صحبت‌کند .

در نزدیکی یوسف پیرمرد سوداگربامنشی بلند قامت چانه می‌زد و طبق‌رسم وعادت تمام‌فروشندگان وخریداران‌مشرق‌زمین، فروسنده می‌کوشیدکه متاع خود را بسیارمرغوب یامنحصربفردجلوه دهد وخریدار سعی می‌نمودکه از ارزش‌کالا بکاهد وچنین نشان‌بدهدکه وی از لحاظ مساعدت نسبت بفروشنده حاضر است‌که‌آن‌کالاراخریداری نماید وگرنه‌جنس مزبور چون‌ضایع و نامرغوب است بدرد او نمی‌خورد .

باز برطبق رسم و عادت مشرق‌زمین چند نفر در معامله اظهار نظرکردند ولی‌چون صاحب نظران ازخدمه خانه (بوتیفار) بودند، بطرفداری از منشی بلند قامت اظهار نظر می‌نمودند تااین‌که‌بتوانند یوسف‌را بامبلغی‌کمتر برای‌ارباب‌خود(پوتیفار)خریداری کنند.

از بین خدمه فقط‌کوتوله‌ای‌که میمونی بردوش داشت از پیرمرد سوداگر حمایت مینمود ومیگفت قیمتی‌که وی برای یوسف‌کرده یك قیمت عادله است

آنگاه طرفین، راجع بقیمتی‌که (مونت‌کاو) تعیین‌کرده بودموافقت نمودند وبعدمرد سالخورده باهمراهان خود مشورت‌کرد که‌آیا قیمت یوسف را پارچهٔ‌کتان‌وکاغذ(پاپی‌روس) دریافت‌کنند یاچیز دیگر .

مدتی هم راجع باین موضوع صحبت شد وپیرمرد متوجه‌گردیدکه قیمت پارچه‌کتان وکاغذ (پاپی‌روس) ممکن است تنزل‌کند ووی‌متضررگردد وازمنشی بلند قامت در خواست نمودکه نزد پیشکار برود وباوبگویدکه معادل قیمت‌یوسف یك‌گاو باو بدهند. (مونت‌کاو) این پیشنهادرا پذیرفت مشروط براین‌که درازای بهای یك‌گاو نربدهند نه‌گاو ماده زیرا

قیمت گاو ماده بیشتر از قیمت گاو نر می‌باشد .

پیرمردگفت اگر یك‌گاو نرجوان و سالم بمن بدهند میپذیرم وقرار شدکه باصطبل گاوان برود و یك‌گاو نر جوان و سالم‌را انتخاب نماید و ببرد. گاوی‌راکه بهای یوسف بود از اصطبل‌خارج‌کردند و بپیرمرد تحویل دادند وسوداگران چون‌دیگر کاری درآنجا نداشتند (زیرا آمده بودندکه یوسف‌را بفروشند) عازم مراجعت شدند .

پیرمرد هنگام‌بازگشت بیوسف گفت فرزند من اینك از تو خداحافظی می‌کنم ومی‌روم و شاید عمر من‌کفاف ندهدکه برگردم و تورا در این خانه ببینم ولی بتو سفارش مینمایم‌که زبان خود را نگاه دارو در دهان تکان مده مگر برای گفتن چیزهای دلپسند زیرا در غیر این صورت بیم آن‌میرودکه بار دیگر بچاهی بیفتی‌که ما تورا ازآنجا خارج کرده بودیم

این‌را بدان‌که ایرادگرفتن و عیب‌جوئی‌کردن هیچ فایده ندارد اما دارای ضرر است و زبانش این می‌باشدکه دیگران‌را باتو دشمن میکند. تو باایرادگرفتن وعیب‌جوئی نمیتوانی دیگران را اصلاح‌کنی زیرا اگر مردم باحرف اصلاح می‌شدند بعداز این‌همه‌که پیشینیان گفتند می‌باید هیچ عیب ونقص درمردم وجود نداشته باشد. لیکن اگر زبان خود را برای بیان چیزهای دلپذیر دردهان به حرکت درآوردی همه باتو دوست خواهندشد و خواهندکوشیدکه در مواقع ضروری بتوکمك نمایند و اینك برتو است‌که زبان خودرا در این راه یادر راه دیگر بکار بیندازی .

آنوقت پیرمرد دستش را روی سر یوسف‌نهاد و درحقش دعای خیرکرد و یوسف از وی و پسران او خداحافظی نمود وسوداگران، باچهار پایان خود براه افتادند و رفتند . بعداز رفتن سوداگران یوسف بسیار اندوهگین‌شدزیرا خود را درآن‌خانه تنها دید. خدمه مصری‌که تاآن موقع اطراف وی‌بودندچون‌میدانستندکه هنگام صرف‌غذا میباشدمتفرق‌شدند و یوسف مشاهده نمودکه غیراز مردکوتوله هیچکس درکنارش نیست .

پسر جوان چندلحظه او و میمون وی‌را نگریست وسپس ازاو پرسید اکنون‌که مرا خریداری‌کرده‌اند وظیفه‌ام چیست وآیاکاری بمن رجوع‌خواهند نمود یانه؟

مردکوتوله بی‌مقدمه‌گفت وظیفه‌فوری تو این است‌که سربخاك بگذاری وسجده‌کنی وقبل ازاین‌که یوسف‌ازوی بپرسد برای چه‌باید سجده نمود دیدکه مردکوتوله سررا بخاك نهاده است لذا یوسف‌نیز ازعمل اوتقلیدکرد وسجده نمود اما پیشانی‌را قدری اززمین‌بلند کردکه بتواند مقابل‌را ببیند و مشاهده‌کند برای‌چه میباید سجده نماید.

آنوقت مشاهده‌کردکه از خانه‌ای‌که گفته می‌شد مخصوص سکونت زنها می‌باشد یك تخت روان خارج‌گردید. جلوی تخت روان پنج خادم مصری که لنك برکمر و یك‌کلیچه ازکتان در برداشتند حرکت می‌نمودند وبعد تخت‌روان بردوش عده‌ای باربرکه لباسشان

فقط یك لنك بودمیآمد ویوسف دیدکه عقب تخت روان پنج‌زن خدمتکارکه گیسوان خودرا افشان نموده‌اند حرکت مینمایند .

یوسف بخدمه‌توجه نداشت ودرعوض زنی راکه درتخت روان‌بود مینگریست‌ومشاهده کردکه آن‌زن سررا تراشیده وکلاهی بلند برسر نهاده ولب‌ها را ارغوانی‌کرده و قسمت علیای بدن او عریان است ولی طوق طلا وبازوبند زرین دارد .

یوسف هنوز به‌کیفیت زیبائی پی نبرده بود ونمیتوانست بفهمدآن زن چقدر زیباست ولی از وضع نشستن آن زن در تخت روان‌و نظرهائی‌که ازروی غرورباطراف میانداخت دانست‌که باید یکی از زن‌های بـزرگان‌وشاید بزرگترین خاتون آن خانه باشد .

زن درون تخت روان دوپای خـود را روی یك دوشك کوچك نهاده بود و یوسف مشاهده‌کردکـه زاویه چشمهای زن از دو طرف تا بابروی او میرسد و فهمیدکه آن زن شایـد بوسیله سورمه گوشه‌های چشم خود را آنطور درازکرده تااین‌که دیدگانش باریك جلوه‌کند .

یوسف‌که دریافت مردکوتوله بمناسبت نزدیك شدن تخت روان و آن‌زن سجده‌کرده جرئت ننمودکه سر را بخوبی بلند نماید وآن زن را بافراغت و مجال ببیند ولی همـان اندازه‌که زن‌را دید، قیافه‌اش را بخاطر سپرد و به خودگفت که من باید مواظب بـاشم که پس از این درهر نقطه‌که این زن را دیدم سجده نمایم زیرا اگر سجده نکنم نسبت به من متغیر خواهدگردید و شاید مرا بقتل برسانند .

بعداز اینکه تخت روان دور شد مردکوتولـه سر برداشت وگفت این زن‌کـه دیدی خاتون این خانه و زوجه (پوتیفار) است واکنون ازخانه زن‌ها بخانه شوهر خود میرود تا بااو غذا صرف نماید. زن (پوتیفار) هنگامی‌که از مقابل یوسف‌گذشت اورا ندید زیرا زنی چون همسر (پوتیفار) یك تازه وارد چون یوسف را بالاخص درحال رکوع نمی‌بینند ولی‌کوتوله‌را بمناسبت میمونش‌که روی پشت او قرار داشت دید و تبسم‌کرد .

زنی‌که از مقابل یوسف‌گذشت ، اگرهم او را می‌دید نسبت به یوسف توجه نمیکرد برای اینکه پسرمزبور لباس سکنه‌کنعان رادربرداشت و دارای موهای ژولیده وبلند بود . یوسف رابطوری‌که‌گفتیم ازچاه بیرون‌آورده بودند وبعداز اینکه ازچاه خارج‌گردیدلباس او تجدید نشد واو را بالباس خـاك‌آلود براه‌انداختندگرچه یوسف هرروز بمناسبت‌این‌که میخواست غبارجاده‌را ازلباس خود دور نماید جامه خویش راتکان می‌داد ولی‌بمناسبت‌طول سفروتجدیدنشدن‌لباس ، جامه‌آن پسرجوان فرسوده شد و وقتی‌وارد خانه (پوتیفار) گردید باجامه‌کهنه وموی بلند ، یك‌پسربدوی منتها زیباجلوه میکرد این‌بودکه اگرخانون خانه اورا هم می‌دید وقتی ازدورلباس وموهای سرش‌را مشاهده می‌نمود رغبت نمی‌کردکه بدقت

اورا ازنظر بگذراند .

دیگر این‌که درآن‌موقع کشور مصر، به تصور سکنه آن بزرگترین وعالی‌ترین کشور جهان محسوب می‌شد وهریك از بزرگان مصرخودرا فرداکمل جامعه بشری بشمارمیآورد وگمان میکردکه هیچ‌کس ازهیچ‌ملت بااو برابرنیست بمناسبت این‌طرز فکر که درمصر ، بالاخص بین‌بزرگان وجود داشت ، خارجیان‌که به مصرمیآمدند مورد تحقیرقرارمیگرفتند و مردم آنها را به‌چشم طبقات پست‌نگاه میکردند . این بود که خارجیان درنظر بزرگان مصرارزش نداشتند و حتی توانگران وقتی ازکشورهای دیگر به مصر میآمدند نمیتوانستند که خودراچون بزرگان مصرجلوه‌دهند . بطریق اولی یك‌پسرجوان‌که هنوز ریش‌ازصورتش ندمیده واورا درازای یك‌گاو فروخته بودند و لباس ژولیده دربرداشت نمیتوانست توجه بانوئی‌چون همسر(پوتیفار) راجلب نماید .

وقتی تخت روان همسر(پوتیفار) ازنظرناپدیدگردید و یوسف ومرد کوتوله سر از سجده برداشتند کوتوله میمونش را بر دوش نهاد وگفت یوسف توهنوز نپرسیده‌ای که اسم من چیست ؟ یوسف گفت من بدواً فرصت نکردم‌که نام تورابپرسم وآنگهی چون از رسوم این‌جا اطلاع ندارم وقتی فرصتی بدست آوردم‌که اسمترا بپرسم ترسیدم که رنجیده شوی . کوتوله خندید وگفت پرسیدن اسم یك‌سئوال عادی است وسبب رنجش‌کسی نمی‌شود واگر تواز من‌سئوال میکردی‌که نام‌من چیست بتو میگفتم که اسم من (دودو) می‌باشد . یوسف چند مرتبه‌کلمهٔ (دودو) را زیرلب تکرار کرد وبعدگفت من از تو پرسیدم‌که وظیفه‌ام در این‌جا نه چیست وتو بمن‌گفتی‌که سجده‌کنم والبته هرمرتبه‌که همسر خداوندگار عبور نماید من‌سجده‌خواهم‌کرد ولی این‌وظیفه‌ای نیست‌که‌تمام اوقات روز مرا اشغال‌کند ومن‌میخواهم بدانم‌که وظیفه‌دائمی من‌چه میباشد .

(دودو) گفت من تصور میکنم‌که دراین‌جا یکی ازدوکار را بتو رجوع خواهند کرد یااینکه تو را به‌صحرا میفرستند تازراعت‌کنی ودرآنجا ازبامداد تاشام زیرآفتاب‌گرم باید زحمت بکشی وطبق دستور یك‌مباشرکه فرمانده رعایا می‌باشد زمین راشخم‌کنی یاتخم‌بپاشی و وجین نمائی ومزرعه راآب‌بدهی وهرگاه‌کوتاهی نمائی مباشر طوری باشلاق توراتادیب خواهدکردکه تاچند روز نخواهی توانست ازجا تکان‌بخوری مشروط براین‌که زیرضربات شلاق جان‌نسپاری . یوسف‌گفت اگراوطوری مرا شلاق بزندکه من‌نتوانم تاچندروز از جا تکان بخورم به ضرر خود اوست زیرا نخواهم توانست تامدت چند روز در مزرعه کار کنم (دودو) گفت او میداندکه اگرتورا بشدت بزند تا چندروز ازکار خواهی افتاد ولی برای این تورا میزندکه سایررعایا تکلیف خودرا بدانند وبفهمدکه اگرتنبلی‌کنند مثل توشلاق خواهند خورد چون مباشرمیداندکه تنبلی یك‌ناخوشی واگیراست و وقتی یك‌نفرخود را به تنبلی زد دیگران هم تنبل‌می‌شوند وتمام‌کارهای‌زراعتی متوقف می‌شود وآنوقت خداوندگار

که می‌فهمد میزان محصول اوکم شده ومباشررا زیرشلاق به‌قتل خواهد رسانید یااین‌که دو گوش وبینی وی‌را قطع میکند واورا به معدن میفرستد تادرآنجا با مجرمین‌دیگرکه گوش وبینی ندارند سنگ‌های معدنی را استخراج نماید . یوسف گفت‌اگرمن تنبلی نکنم‌چطور ؟ آیاباز هم شلاق‌خواهم خورد ؟

(دودو) گفت نه اگرتو تنبل نباشی مباشرتو را شلاق نخواهد زد ولی قبل‌از این که به سی‌سالگی برسی ازفرط زحمت خواهی مردوکسی‌هم برای مرك توقائل باهمیت نخواهد شد بااین وصف این‌کار بهترازاین است‌که تورا به میدان جنگ بفرستند یوسف گفت آیا غلامان‌را بمیدان جنگ هم میفرستند ؟

(دودو) گفت بلی و بخصوص غلامان خارجی به جنگ فرستاده می‌شوند زیرا غلامان خارجی درمصر هیچ‌کس را ندارند و کسی به حمایت آنها برنمی‌خیزد و اگرتورا بمیدان جنگ ببرند از بامداد تاشام آفتاب خواهی خورد واز غروب‌آفتاب تاصبح ازسرماخواهی لرزید زیرا بهمان نسبت‌که درروزها صحرا گرم می‌باشد شب‌های‌آن سرد است ودر موقع جنگ تورا باشلاق ونیزه بسوی دشمن خواهندفرستاد واگرکشته نشوی ازگرما وسرما و مرض وگرسنگی بهلاکت خواهی رسید یوسف گفت از این‌قرار بعقیده تومن‌اگرزراعت‌کنم بهترازاین‌است‌که بمیدان جنگ بروم ؟ (دودو)گفت بلی زیـرا اگر تو را برای زراعت بفرستند لااقل شب‌از مزرعه باین‌جا برمیگردی واز سرمای شب درصحرا مصون‌خواهی بود واگردر این‌جاهم نخوابی درخانه‌ای دیگرخواهی خوابید وسرما تورا اذیت نخواهدکردو چون (مونت‌کار) پیشکار خداوندگار ماامروز نسبت بتو نظری نیك‌داشته بعید نیست‌که‌تورا جهت زراعت بفرستند وازاعزام به میدان جنگ‌معاف‌کنند .

یوسف‌گفت‌ولی وقتی میخواستند مرا بفروش برسانند من‌از صحبت پیشکار واطرافیان اوچنین فهمیدم‌که قصددارندکه درهمین خانه مرابکار بگمارند ومثلامرا کمك باغبان‌کنند .

(دودو) گفت هرموقع‌که بخواهند غلامی راخریداری نمایند ازاین حرف‌ها میزنندتا این‌که خریدار وهم‌چنین غلام‌مزبور متوحش نگردند ولی‌بعد ازاین‌که غلام خریده شد او رابصحرا میفرستند یااینکه وادارش می‌نمایندکه در میدان جنگ پیکار کند تا کشته شود . یوسف گفت در این صورت من سعی خواهم کرد طوری بشودکه مرا برای زراعت بصحرا بفرستند .

درآن‌موقع (مونت‌کاو) پیشکارکه ازسفره‌خانه ارباب خود مراجعت میکرد واردباغ گردید وچشم اوبه یوسف و (دودو) افتاد وچون دریافت‌که او لباس غربا را دربردارد و موی سرش بلند است امرکرد که وی‌را بسلمانی‌خانه ببرند و موی سرش‌راکوتاه نمایند و آنگاه برای جامه‌دارکاخ (پوتیفار) دستور صادرکردکه بعداز این‌که موی‌سریوسف کوتاه شد یك‌دست لباس‌ازنوع البسه‌ای‌که بغلامـان می‌پوشانند باو بدهندکه بپوشد تااین‌که‌بالباس

بیگانگان در کاخ دیده نشود . دستورپیشکار بسلمانی ومتصدی جامه داری ابلاغ گردید و (دودو) عهده‌دار راهنمائی یوسف‌شد و بدواً او را بسلمانی‌خانه بردند ودرآنجا در حالی که عده‌ای می‌خندیدند وشوخی میکردند موهای سریوسف راکوتاه نمودند و یوسف ازحیث آرایش موی‌سرشبیه‌به یکی‌ازجوانان مصری ازطبقه خدمه و غلامان‌گردید .

پس از این‌که موهای یوسف‌کوتاه شد باز (دودو) عهده‌دار راهنمائی وی‌گردید واو را به‌جامه‌داری برد ودرآنجا یکدست لباس‌نو ازنوع البسهٔ غلامان به‌یوسف پوشانیدند واز آن‌پس ، آن‌جوان بطورکامل شبیه‌به یکی از غلامان مصری‌گردید . یوسف بعداز این که شبیه‌به یکی ازغلامان مصری شد چون پسری‌باهوش بود در صدد برآمدکه راجع‌به اوضاع کاخ (پوتیفار) تحقیق نماید وبداندکه درآن‌کاخ چه‌کسانی دارای قدرت ونفوذ هستند و بچه اشخاص بایدتملق‌گفت وازآنها حساب بردواسرارکوچك زندگی‌هریك‌ازآنهاچیست؟

یکی ازچیزهائی‌که ازروز اول‌به (یوسف) آشکار گردید این بود که دریافت در محیط‌کاخ (پوتیفار) هرزبان خارجی مورد نفرت است غیراز زبان‌کنعانی یعنی زبانی‌که زبان‌ملی یوسف‌بود .

یوسف درآن‌کاخ بزبان مصری صحبت میکرد امازبان مـزبور راباالهجه‌کنعانی ادا مینمود وبهمین‌جهت مورد توجه قرارمیگرفت . شاید درجهان ملتی بوجود نیامـدکه بقدر ملت مصردارای غرور باشد ومصریها عقیده داشتند خدایان ،آنها را بـرتر از تمام جهان آفریده‌اند وهرگز دردنیا ملتی بوجود نمیآیدکه قادر باشد ازحیث تمدن باآنها برابری نماید بایدتصدیق‌کرد که غرورآنها بجابوده زیرا هنوزملتی بوجود نیامده که بتواند در تمدن هموزن‌ملت مصرباشد وتمدن او بقدر مدنیت مصرطـول بکشد ولی همین‌مـلت مغرور برای زبان‌کنعانی قائل‌باحترام بود وکسانی‌راکه‌باآن زبان صحبت میکردند دوست‌میداشت ولی‌خواص مصری زبان‌کنعانی را دوست میداشتند نه‌عوام‌آنها .

یوسف متوجه شد بااینکه تمام السنه خارجی غیراز زبان‌کنعانی درمصر مورد نفرت است ومردم خارجیان را بنظر تحقیر مینگرندقسمتی مهم ازاثاث خانه (پوتیفار) ازخارج واردشده وبااینکه بین‌بابل (واقع دربین‌النهرین کنونی ـ مترجم) و مصر، فاصله‌ای زیـاد وجود دارد قسمتی از اثاث خانه (پوتیفار) ازبابل‌آمده است حتی قسمتی از شربت‌هاکـه بزرگان درخانه (پوتیفار) می‌نوشیدند ازخارج می‌آمد واین موضوع نشان‌میدادکه‌اشراف مصربا اینکه ازخارجیان باستثنای کنعانی‌ها نفرت داشتند از چیزهای خوب کشورهـای بیگانه استفاده میکردند و حتی عصاهای گران بهای بزرگان مصر که هنگام‌راه رفتن و ایستادن بدان تکیه میدادند از سوریه می‌آید .

علاقه بزرگان مصرنسبت بزبان‌کنعانی بقدری بود که یوسف متوجه شدکه بعضی از کلمات مصری ،کنعانی میباشد و فقط قدری تغییرشکل داده‌است ، غلام جوان‌دریافت‌که در

مصر، به‌کاتب میگویند (صوفر) واین‌کلمه همان‌کلمه (صفر) کنعانی به معنای‌کاتب است‌که قدری شکل‌آن راتغییرداده‌اند ونیزمتوجه شدکه درمصربه رودخانه میگویند (نیل) واین‌هم کلمه‌ای‌کنعانی می‌باشد .

(توضیح ـ همین‌کلمه (نیل) به‌معنای رودخانه است که اززبان کنعانی وارد زبـان مصری شد وبعدها تغییرشکل داد وبه‌صورت نیل (رودمعروف مصر) درآمد ـ مترجم) .

بعد غلام جوان درصدد برآمدکه بداند برای‌چه مصریها ازملل بیگانه نفرت دارند ومتوجه‌گردیدکه علت نفرت آنها ناشی از این نیست‌که خود را برتر از دیگران میدانند بلکه‌ازاین‌جهت‌ازخارجیان‌نفرت‌دارندکه‌معتقدهستندخدایان‌آنهابزرگترومقتدرترازخدایان ملل‌دیگرهستند. وبالاخص(آمون)خدای‌بزرگ‌آنها ازخدای تمام ملل‌جهان‌بزرگترومقتدرتر میباشد درمصر هیچ‌کس نمی‌گفت‌که فرعون وسربازان اوبه‌کشورهای دیگرغلبه‌کرده‌آنهارا خراج‌گزار مصر نموده‌اند بلکه میگفتندکه(آمون) خدای بزرگ برممالک دیگرغلبه‌وآنها را محکوم به پرداخت خراج‌کرده و نیز فهمیدکه مصریها درهـرواقعه از طغیان رودنیل گرفته تاطلوع وغروب خورشید (آمون) رادخیل میدانند و میگویند اوست‌که خورشید را ازپس افق بیرون‌می‌آورد وازآسمان عبور میدهد وبه افق مغرب می‌رساند ودرآنجا ناپدید میکند . صدهاهزارگاوکه در مراتع مصرمیچریدند همه‌گاوهای (آمون) بشمارمیامدندو هزار دخترجوان‌که درمعابد بسرمیبردند وامیدوار بودندکه زوجه (آمون) شوند نیززنـ های(آمون) محسوب می‌شدند .

کاهنین معابد (آمون) طوری ثروتمند وقوی شده‌بودندکه فرعون (آمن‌هوتب) سوم که یوسف درزمان سلطنت وی‌وارد مصرشد ازآنها می‌ترسید وچون‌ازکاهنین (آمون) بیم و نفرت داشت لاجرم از(آمون) هم متنفرشد ودردربار فرعون رسم‌بودکه وقتی‌پادشاه مصراز چیزی متنفرمیشد تمام درباریها وندماو بردگان فرعون از آن متنفرمیگردیدند یکی از صاحب‌منصبان بزرگ فرعون (پوتیفار) بود که‌از روش‌وسلیقه‌فرعون پیروی‌مینمود . وبهمین مناسبت درخانه (پوتیفار) خدمه برجسته وکسانی‌که سطح فکرشان بالاتراز خدمه جزو و غلامان بوداز(آمون) نفرت‌داشتند .

ولی‌اگرفرعون و درباریهای اواز (آمون) خدای مصر نفرت داشتند ، قاطبه ملت و عوام‌الناس ، مثل‌گذشته (آمون) را می‌پرستیدند واورا بزرگترین خدای‌مصرو رب‌الارباب میدانستند . امروزکه سه هزار و پانصدیا ششصد سال اززمان سلطنت (آمن‌هـوتب) سوم فرعون مصرمیگذرد وما در قرن بیستم میلادی زیست‌می‌نمائیم وافتخار می‌کنیم‌که‌توانسته‌ایم خرافات را دور بیندازیم وقتی‌واردیکی‌از معابد باستانی مصر میشویم وچشم‌ما به مجسمه‌ها وحجاریهائی‌که بنام (آمون) وبافتخار او بوجودآمده است میافتد ، (آمون) پرست‌میشویم

تاچه رسدبه عوام‌الناس مصر که درسه‌هزار وپانصد سال‌قبل‌از این‌زندگی میکردند وشکوه‌و عظمت معابد (آمون) وسایرخدایان مصری را میدیدند وروز وشب ، از نخستین روزی که خویش رامی‌شناختند تاموقع مرك اسم (آمون) وسایرخدایان مصررا می‌شنیدند و چگونه ممکن بودکه بتوان عقیده به (آمون) وپرستش اورا ازذهن عوام‌الناس دورنمود .

(توضیح لازم ـ معبدهائی‌که درمصرقدیم بافتخار (آمون) خدای بزرك آن کشور ساخته شد زیاد است وعده‌ای کثیرازآن معابد ازبین‌رفت ولی‌آنچه باقی‌مانده بقدری با عظمت و حیرت‌انگیز می‌باشد که انسان را دوچار بهت میکند ولی ساختمان سدجدید مصر باسم (سدالعالی) که روی شط نیل بنا میگردد دوازده معبد بزرك وباستانی مصر از جمله معبدی راکه اعراب امروز باسم (ابوسنبل) میخوانند درآب غرق می‌نمایدمقابل این معبد که بنام(آمون) خدای بزرگ ازطرف (رامسس دوم) فرعون‌مصرساخته شد چهار مجسمه سنگی هریك به ارتفاع ۲۷ متر وجود داردکه روی آنها بسوی مشرق است وهر بامداد روشنائی‌آمون (یعنی خورشید) بآنها میتابد و اکنون درمصروایتالیا وفرانسه وامریکا و سازمان فرهنگی وتربیتی‌سازمان‌ملل‌متحد معروف به یونسکو مشغول‌مطالعه هستندکه‌هرطور هست این معبد منحصر بفرد را ازغرق شدن نجات بدهند وباید دانست‌که (رامسس دوم) بانی این معبد دویست یا سیصد سال بعد از تاریخ ورود یوسف بمصر . زندگی میکرده است ـ مترجم) .

لذا درخانه (پوتیفار) خدمه جزء وغلامان‌به (آمون) عقیده داشتند وتصور میکردند که بزرگان هم‌به (آمون) عقیده‌دارند .

پس از اینکه چند روز از سکونت یوسف درآن خانه گذشت (دودو)که از بدو ورود یوسف بآن‌خانه ، حمایت‌آن جوان رابرعهده‌گرفته بود به (مونت‌کاو) پیشکار خانه که فرمانده خدمه بودگفت مگرشما خیال ندارید که این‌غلام اجنبی را که به (آمون) عقیده ندارد و خدایانی‌غیرازخدایان مارا می‌پرستد بصحرا بفرستید واورا وادار بزراعت‌کنید؟ (دودو) تصور میکردکه بااین اقدام(یوسف) رااز رفتن به میدان‌جنگ وکشته‌شدن‌درآنجا نجات میدهد (مونت‌کاو) پس‌از شنیدن اظهارات مرد (کوتوله) تجاهل‌کرد و پرسیدکه را میگوئی وراجع به‌کدام غلام صحبت میکنی ؟

(دودو) گفت راجع بهمین‌غلام‌که چندروز قبل‌ازسوداگران‌دوره‌گردخریداری‌کردی صحبت میکنم و میگویم‌که نباید این‌جوان‌را دراین‌جا نگاه‌داشت تااین‌که نان مفت‌بخورد وهمان بهترکه اورا جهت زراعت بصحرا بفرستی تااین‌که (آمون) از تو راضی باشدو از کاراو نیزسودی عاید خداوندگار بشود (مونت‌کاو) گفت من این روزها بقدری کار دارم که نمیتوانم باین‌جوان رسیدگی‌کنم وتصمیم مربوط باو را موکول‌به‌بعد خواهم‌کرد و شاید اورا به‌صحرا بفرستم وشاید نفرستم وخداوندگار ماهم‌آنقدر غلام و رعیت داردکه بی‌کاری

یك‌نفرضرری باو نخواهد زد .

(مونت‌کاو) به‌چند دلیل از فرستادن یوسف به‌صحرا خودداری نمود یکی این‌که نمیخواست مردی چون (دودو) که‌کوتوله ومضحکه عموم خدمه بود نظریه و اراده خود را بوی تحمیل نماید ودیگر آن‌که میل نداشت یوسف را باسم (آمون) وبرای رضای‌او عازم کشت‌زار کند زیرا او هم مانند خداوندگارش بوتیفار وفرعون مصر، از(آمون) متنفر بود ازاین‌دو گذشته . نمیخواست جوانی‌چون یوسف‌که زیبا بود به‌صحرا برود وزیر آفتاب‌سوزان صحرا رنگ پوست بدنش‌سیاه شود وکارهای دشوار فلاحتی‌اندام متناسب‌اورا بی‌قواره‌نماید (دودو) نتوانست بفهمدکه برای چه پیشکار مایل‌نیست‌که یوسف رابرای‌کارهای زراعتی به صحرا بفرستد ولی حس‌کردکه (مونت‌کاو) قصدنداردکه آن‌جوان را به میدان جنك اعزام دارد واین موضوع اورا ازلحاظ یوسف‌آسوده خاطرکرد .

اما یوسف چون هیچ‌کار مشخص نداشت وبظاهرهیچ‌کس هم ازاو حمایت نمیکرد درکاخ وباغ بزرگ (پوتیفار) فرمانبردار همه‌شد زیرا خدمه دیگر اورا از همه‌کوچکتر میدیدند وهرکس هرکار که داشت ونمیخواست یافرصت نمیکرد که خود انجام بدهد به (یوسف) مراجعه می‌نمود وجوان مزبورکه ازهرحیث‌به‌شکل مصریها درآمده‌بود فرمان‌همه را اجابت‌میکرد . واگرگاهی مجال بدست میآورد به نانواخانه می‌رفت وطرز طبخ‌نان‌از طرف مصریها را بدقت مینگریست تااینکه بفهمدکه آنها چگونه نان میپزند زیرا متوجه شده بودکه نانهای مصری لذیذتر وخوشرنگ‌ترازنان‌های‌کنعانی می‌باشد .

پس‌از اینکه قدری اوقات خود را در نانواخانه میگذرانید عازم کارگاه کاغذ سازی میشد تاببینیدکه مصریهاچگونه ازیك‌گیاه باسم (پاپی‌روس) کاغذمیسازندوسپس‌راه‌کوزه گری راپیش میگرفت وبتماشای‌کوزه سازی میپرداخت .

خدمه‌کاخ (پوتیفار) گرچه یوسف را ازهمه کوچکتریعنی بی‌پناه‌تریافته بودند و بهمین‌جهت باو فرمان می‌دادند امایك موضوع سبب می‌شدکه همواره رعایت اورا بکنند واز مراجعه‌کارهای سنگین‌وکثیف‌کننده ، بغلام جوان ، خود داری نمایند و آن اینکه یوسف سواد داشت‌ومی‌توانست بخط مصری بنویسد وچون می‌دانستندکه وی‌سواد داردگاهی‌درانبار غله وزمانی در مخزن ملبوس ، اورا وادار بکار می‌نمودند وکار یوسف این‌بودکه میزان غله‌ای راکه وارد انبار می‌شد یاازآن خارج می‌گردید ثبت می‌کرد یاورود وخروج البسه راثبت می‌نمود .

هردفعه‌که یوسف یکی ازاین‌صورت‌ها را مینوشت در ذیل صورت مزبوراین‌نکات را تحریرمی‌نمود . (اینصورت رایوسف غلام جان‌نثارکه یك‌برده خارجی است برای خداوند گارخود پوتیفارکه(آمون) ده هزارسال باوعمربدهد ودرتمام آنمدت (مونت‌کاو) پیشکار وفادارش درخدمت اوباشد نوشته‌است)،امیدواری‌یوسف این‌بودکه روزی یکی ازصورت‌های

مزبور بدست (پوتیفار) خداوندگار او برسد و اوبفهمدکه غلام جوانش سواد دارد وکاری راکه فراخور استعدادش باشد باو رجوع نماید.

یکی ازمشغولیت‌های یوسف درخانه (پوتیفار) گوش دادن به‌صحبت خدمه بودیوسف از آن صحبت‌ها فهمیدکه (پوتیفار) امیدوار است روزی (دوست صمیمی فرعون) شود دوست صمیمی عبارت ازعنوانی است‌که ارطرف فرعون به بعضی از خواص اعطاء میگردد دیگر از چیزهائیکه‌یوسف ضمن‌صحبت باخدمه‌آموخت‌تکیه‌کلامهای مصریان‌بود ومثلا وقتی‌میخواستند بگویند چیزی موجودیت و واقعیت دارد می‌گفتند (همان طورکه‌یك‌فرعون موجود است این هم وجود دارد) یامیگفتند (فلان مثل یوزپلنك مصرعلیا درنده است). این نوع اصطلاحات یاتکیه‌کلام‌ها برای یوسف که درکنعان نشنیده بود تازگی داشت وسعی میکرد که آنها را بخاطر بسپارد وبتواندکه موقع ضرورت بکار ببرد.

هرفصل ازفصول سه‌گانه مصر، دارای اعیاد مخصوص بود ودرآن اعیاد (دو دو) برای یوسف قدری انجیر یاشیرینی‌هائی‌که به‌شکل‌گاو تهیه میگردند یانیمی ازیك مرغابی میاورد ومی‌گفت ای پسربجای نان وسیرکه غذای همیشگی تواست این‌ها را بخور ومن این اغذیه را برای توازسفره‌خانه خداوندگار بودم.

هربار که یوسف فرصتی برای مکالمه با (دو دو) بدست میآورد راجع به (مونت‌کاو) از اوپرسش می‌نمود ومی‌پرسیدکه آیا او درصدد نیست کاری مخصوص بمن رجوع نماید. (دودو) می‌گفت نه هنوز وهرمرتبه‌که من‌راجع بتو بااوصحبت میکنم طوری‌نشان میدهدکه پنداری‌کراست وصدای مرانمی‌شنود ولی‌تونا امیدنشوزیرا من‌هوشیار وبیدار هستم وکاری خواهم‌کردکه خداندگار تورا ببیند واگریك‌مرتبه تو مورد توجه خداوندگار قراربگیری کافی است‌که یك‌کارآسان‌بتو رجوع نمایند.

غلام جوان متوجه شده‌بودکه نزدیك‌شدن به (پوتیفار) خداوندگارآن خانه‌کاری است تقریباً غیرممکن برای اینکه یک‌عده ازخدمه وغلامان تمام مشاغلی راکه ازنزدیك یادور با (پوتیفار) تماس داشت‌اشغال‌کرده بودند وبه هیچ قیمت‌حاضر نمی‌شدندکه دست از مشاغل خود بکشند و اگرمی‌دیدند شخصی اصرار داردکه یکی‌ازآن‌کارها را از دستشان بگیرد قصد جانش رامیکردند (دودو) درصدد برآمدکه برای یوسف‌در اصطبل (پوتیفار) شغل مهتری را پنداکند تااینکه روزی خداوندگارآن‌کاخ، اورا ببیند ولی نتوانست‌این شغل راهم برای غلام جوان بدست‌آورد وکارکنان اصطبل‌باحسادت وبیرحمی از ورودیوسف باصطبل خداوندگار ممانعت می‌نمودند.

این بودکه یوسف همچنان فرمان خدمه دیگررا بانجام می‌رسانید وچشم وگوش را می‌گشودکه بیشتربارسوم زندگی مصریان آشناشود وسبك تکلم آنهارا فرا بگیرد ومشاهده کندکه خدمه وغلامان یابزرگان چگونه رفتار می‌نمایند وطرز رفتاربزرگان با یکدیگر چطور می‌باشد.

مدت یکصدروز گذشت ویوسف در آن باغ بسر می‌برد بدون اینکه یکمرتبه ازطرف (مونت کاو) نسبت باو توجه مخصوص شود تا چه رسد به خداوندگار که درتمام آن مدت، هنگام خروج ازکاخ ودخول بآنجا حتی یکمرتبه نظر به یوسف نینداخت درآن یکصد روز تمام بزرگان کاخ را شناخت وعلاوه براعضای خانواده (پوتیفار) یعنی همسروپدر ومادرش ودیگران ، غلام جوان اسم تمام کسانی‌راکه در آن کاخ بجهتی دارای اهمیت بودند فراگرفت. بعد از یکصد روز (دودو) درحالیکه میمون خودرا بردوش داشت باچهرهٔ شادمان خودرا به‌یوسف رسانید وغلام جوان تا اورا دید فهمیدکه حامل‌یك خبرخوش میباشد واز اوپرسیدآیابرای من مژده‌ای آورده‌ای؟

(دودو) که کوتوله بود ووقتی کنار یوسف‌میایستاد سرش‌بکمراونمیرسید گفت‌بالاخره کوتوله توانست‌که برای‌تویك‌کار بدست بیاورد و(مونت‌کاو) پیشکار این خانه‌موافقت‌کرد (یعنی) مخالفت ننمود که تو این کار را انجام بدهی.

یوسف پرسید آن‌کارچیست؟ (کوتوله) گفت امروزعصر، پدرومادر خداوندگار که‌تو آنها را می‌شناسی پس‌ازاینکه ازخواب بعد ازظهر برخاستند برای استفاده ازمشاهده‌جوی آب وحضور دریك مکان خلوت وساکت، بمعبدی‌کوچك‌که در انتهای این باغ‌است‌میروند و درآنجا روی دومصطبه، کنار جوی آب‌می‌نشینندودست‌های‌یکدیگررا میگیرند ورسم آن‌ها این‌است‌که بدین‌ترتیب مدتی در آنجا بدون حرف‌زدن جلوس می‌نمایند یوسف‌پرسیدکه‌آیا این موضوع بکاری‌که میباید بمن رجوع شود ارتباط‌داردیانه؟

کوتوله گفت بلی وهر دفعه که پدر و مادر خداوندگار برای‌استفاده از مشاهده جوی آب به‌آنجا میروند یکی از خدمه بایك سینی که روی آن آشامیدنی گذاشته شده‌در آنجا حضور بهم می‌رساند تا هرزمان‌که والدین خداوندگار ازسکوت خسته شدند ومیل کردندکه‌چیزی‌بنوشندبآنها آشامیدنی‌بنوشاند ومن موافقت(مونت‌کاو)راجلب‌کردم‌که‌امروز تو باسینی مزبور درآنجا باشی وعهده‌دار خدمت شوی.

(یوسف) گفت این‌کار خیلی آسان است وتقدیم آشامیدنی، بوالدین خداوندگارهیچ زحمت ندارد .

(کوتوله) گفت برعکس تصور تو این‌کار خیلی‌مشکل است زیرا درتمام مدتی‌که‌پدر ومادر خداوندگار ما در آنجاهستند توباید سینی آشامیدنی را بر دست‌داشته باشی ودوزانو روی زمین بنشینی وتکان‌نخوری چون اگر تکان بخوری، حرکت تو سبب‌ناراحتی‌والدین خداوندگارکه برای استفاده ازسکوت آنجا می‌روند خواهد گردید وحتی طوری بایدپلك برهم بزنی که‌پدر ومادر خداوندگار ما پلك زدن تو را نبینند چون اگرمشاهده‌کنندکه‌تو پلك میزنی حال فراغت واستراحت آن‌ها مختل خواهدگردید. تو در تمام مدتی که آنجا هستی ودوزانو برزمین نشسته‌ای و سینی را در دست داری باید مثل یکی از مجسمه‌هائی

باشی که در این باغ دیده می‌شود و بیحرکت است و بعداز این‌که مشاهده کردی که آن زن ومرد سالخورده خسته شدند وتکان خوردند ونظر به چپ وراست انداختند ، می‌باید روی دوزانو بحرکت درآئی وخود را بآنها نزدیك نمائی وسینی‌رابدوا مقابل مرد وآنگاه جلوی زن بگیری تا اینکه جام آشامیدنی را بردارند وبنوشندوبعدازاین‌که نوشیدند، باز باید روی دوزانو وبه قهقرا حرکت نمائی وبجای خود برگردی وتکان نخوری تا این‌که آن‌ها از معبد خارج شوند.

در تمام‌مدتی‌که والدین‌خداوندگار آنجاهستند تونبایدسرفه وعطسه‌کنی ونفس‌صدادار بکشی وآیا می‌توانی ازعهده این این‌کار برآئی یانه؟

یوسف گفت اگر من بتوانم دوچشم خودرا بیرون می‌آورم وبجای آن‌دوچشم‌ازشیشه می‌گذارم‌که پلك نزنم.. من‌اگر بتوانم دوپای خودرا قطع‌می‌کنم وبجای آن دوپای‌چوبی قرار می‌دهم تا تکان‌نخورم.

(کوتوله) گفت با این وصف بهتراین است‌که توازحالا تاوقتی‌که والدین‌خداوندگار ما به معبد میروند قدری تمرین بکنی‌زیرا بی‌حرکت روی دو زانو قرارگرفتن‌کاری‌است دشوار و بعد از یك یا دو میزان پاهای انسان درد میگیرد و شخص مجبور است‌که پاهای خودرا تکان بدهد تااینکه درد پا رفع شود .

(توضیح ـ میزان‌که در ایران باسم پنگان خوانده می‌شد وکلمه فنجان همان پنگان است عبارت بود ازیك ظرف بزرگ که در ته‌آن سوراخی‌کوچك وجود داشت وآن ظرف را روی آب ساکن (مثل آب‌حوض) میگذاشتند و وقتی ظرف‌مزبور پر ازآب می‌شد، قبل ازلحظه‌ای که‌درآب فروبرود آن‌را برمیداشتندومدتی راکه ظرف‌پرازآب می‌شدیك(میزان) میخواندندکه تقریبا باندازه یکساعت‌مابوده است ـ مترجم)

غلام جوان گفت اگر پاهای من از فرط رخوت چون چوب خشك‌شود بازمن‌پاهای خود را تکان نخواهم داد.

کوتوله اظهارکرد تو باید یك(میزان) زودتر از والدین خداوندکار درمعبد حضور بهم برسانی وهمین که دیدی پدرومادر ارباب،از دور نمایان شدند بیحرکت شوی و برای اینکه بتوانی زودتر ازآنها به معبد برسی باید وارد شربت خانه خداوندگار بشوی و از شربت‌دارکه آنجا هست برای والدین ارباب ما آشامیدنی بگیری وروی سینی بگذاری وبه معبد ببری و(مونت‌کاو) راجع به‌تو به‌شربت‌دار دستور داده است.

یوسف گفت در آن ولایت که مرا درآنجا ازچاه بیرون آوردند مناطقی هست شوره زارکه اگر انسان در آنجا از حال برود بعد از چندی مبدل به یك‌مجسمه از نمك‌میشود و من‌هم بعداز این‌که دیدم والدین خداوندگار از دور نمایان شدندچون‌مجسمه‌ای ازنمك بی‌حرکت‌خواهم گردید.

(کوتوله) گفت بسیار خوب واینك ازمن تشکر کن که برای تو این شغل رااز (مونت‌کاو) گرفتم وبدان که بدون‌من محال بود که این‌کار رابتورجوع نمایند واگر میخواهی بطرزی شایسته از من تشکر کنی باید یك مرتبه دیگر داستان آن‌مرد وزن راکه درآن‌باغ بزرگ بودند برای‌من حکایت نمائی وبگوئی چگونه آن‌زن‌کـه می‌گفتی نامش حوا می‌باشد آن مرد را اغواکردکه ازمیوه آن درخت‌که اکل‌آن‌ممنوع بود تناول نماید ودرنتیجه آن‌مرد وزن را ازآن‌باغ بیرون‌کردند ونیز باید برای من داستان زندگی مـرد پسندیده و مرد ناپسند را حکایت‌کنی وبگوئی چگونه مردناپسند مرد پسندیده را بقتل‌رسانید (توضیح‌ـمرد ناپسند ترجمه تحت‌الفظی‌کلمه قابیل ومردپسندیده ترجمه کلمه‌هابیل‌است‌واین ترجمه‌راما نکرده‌ایم‌بلکه مصریهای قدیم‌کرده بودندـمترجم).

دیگر اینکه بایدمرتبه‌ای دیکر داستان مرد مآل‌اندیش را برایم حکایت‌کنی وبگوئی آنمرد چگونه‌کشتی ساخت‌وبچه‌ترتیب ازهرنوع ازجانوران یك‌زوج‌نروماده‌را درآن‌کشتی جا داد تااین‌که بعداز طوفان‌که تمام موجودات زنده را ازبین بردنسل‌جانوران از بین نرود ویکی ازداستانهاکه من‌می‌خواهم بازبشنوم داستان مردی است‌که‌قصد داست پسرش را قربانی‌نماید ولی در آخرین(میزان) ازکشتن‌او صرف‌نظر کرد.

(یوسف)گفت(دودو) من تمام این داستانها راکه از افسانه‌های سرزمین ما می‌باشد برای تو حکایت‌کرده‌ام واگر مرتبه‌ای دیگر برایت‌نقل‌کنم، درنظرت جلوه‌نخواهدداشت زیرا انسان نمیتواند شیرین‌ترین قصه‌هارا دومرتبه بشنود.

(دودو) گفت(یوسف) اگر نقال داستان توباشی وبا این دهـان‌قشنگ که داری قصه بگوئی من یك قصه را اگرده‌بار بشنوم بازمایل هستم‌که‌برای یازدهمین‌بار آنهارا ازدهان تو استماع‌کنم وآنچه قصه‌های تورا جالب توجه مینماید تو خودهستی نه‌وقایع‌آن داستانها یوسف‌گفت بسیار خوب ومن مرتبه‌ای دیگر این داستانهارا برای توحکایت خواهم‌کرد و اینك باید قدری تمرین‌کنم تا بدانم‌که‌چگونه باید روی دوزانو ازعقب به‌جلو، واز جلوبه عقب راه بروم.

(دودو) گفت موضوع تغییر لباس راهم فراموش نکن و(مونت‌کاو) بـه‌متصدی مخزن البسه دستور داده‌که بتو یك‌دست لباس نو برای خدمت درحضور خویشاوندان خداوندگار بدهند وتو بدوا دستها وپاها وبدن را خوب بشوی وبعد آن‌لباس را ببوش ومتصدی‌مخزن‌ـ البسه بتو خواهدگفت چگونه‌گل‌های معطر را به‌سروسینهٔ خود نصب‌نمائی تا این‌که از تو بوی لطیف به‌مشام والدین خداوندگار برسد . یوسف از کوتوله جدا شد و اول خود را شست وسپس نزد سلمانی خدمه رفت تا این که‌گیسوی اورا اصلاح کند وبعد عازم مخزن البسه‌گردید .

معلوم شدکه‌گفتهٔ (دودو)درست بوده‌و(مونت‌کاو) به‌متصدی مخزن البسه دستور داده

که به‌یوسف لباس‌نو بپوشانند وبربدنش عطر بسایندوگل برسروسینه‌اش نصب‌کنند. متصدی مخزن‌البسه قبل از این‌که به‌یوسف‌لباس نو بدهدقدری عطر بوی داد وگفت که آن‌را بر سینه وزیربغل‌های خود بمالد وآنگاه یك‌لنگ زرد و ارغوانی‌برکمرش بست وروی آن‌یك لنك دیگر قراردادکه شفاف بود ومی‌توانستند لنك زیرین را ازماورای آن ببینند . آنگاه مردی‌که متصدی مخزن بشمار میآمد لباسی دربر یوسف‌کرد که‌شبیه به‌جلیقه‌اما بدون‌آستین بود وشکم وپشت‌را میپوشانید وتمام سینه نمایان میگردید وبعد آن‌مرد یك‌دیهیم ازگل، به گیسوی یوسف بست‌ویك‌گردن‌بند ازگلهای‌رنگارنگ‌ازگردنش آویخت بطوری‌که گل‌مزبور مانند یك سینه ریز بزرگ سینهٔ یوسف را پوشانید سپس تبسم‌کنان گفت تو اینك زیباترین غلام طبسی‌هستی وبرووکار خودرا بانجام برسان. یوسف‌از مخزن اسلحه خارج‌شدوبطرف آن قسمت‌ازکاخ‌که شربت‌خانه محسوب میگردید رفت.

تا آن روز یوسف که پیوسته با خدمه غذا میخورد ومیخوابید وارد اطاق‌های کاخ خداوندگار نشده بود وازوضع آنجا خبر نداشت. قسمتی ازکاخ (پوتیفار) که موسوم به شربت‌خانه بود یك‌گالری طولانی داشت‌که در طرفین‌آن چندتالار ساخته بودند و جوان کنعانی وقتی از مقابل طالارها میگذشت از شکوه آنها حیرت میکرد وبااین‌که نمیخواست مقابل طالارها توقف نماید وقتی صفه‌هائی را میدید که روی آنها پارچه‌های گران‌بها گسترده‌اند وچشمش به تخت‌های رنگارنگ وگلدان‌های بزرگ و صندوق‌های گران‌بهاو مردنگی‌های‌عظیم میافتادبی‌اختیار میایستاد وتعجب می‌نمودکه‌چگونه(پوتیفار)وخویشاوندان او می‌توانند در وسط آن تجمل‌زندگی نمایند .

یوسف قبل از اینکه درچاه بیفتد پسری بود ازخانواده دام‌داران وگرچه درمنزل پدرش بخوبی زندگی میکرد وازحیث خوراك وپوشاك،مضیقه نداشت ولی‌نمیدانست که‌تجمل چیست‌ومثل‌تمام اعضای خانواده درکوزه‌یالیوان سفالین‌آب میخورد ولباس‌ساده راکه اعضای خانواده‌اش‌میبافتندمیپوشیدودرآن‌روزوقتی آنهمه تجمل‌رادیدچون‌عادت‌به‌تجمل‌نداشت‌ناراحت شدونظر باینکه خوداومعذب گردیدتصورنمودکه دیگران‌هم ازآن زندگی‌ناراحت‌هستندودلش بحال‌کسانی‌که میباید در آن محیط زندگی‌کنند وروی آن صفه‌ها بنشینند ودرآن بسترها بخوابند سوخت وبخودگفت من‌حیرت میکنم وقتی این اشخاص می‌توانند روی‌زمین‌بنشینند وبخوابند برای چه روی صفه جلوس میکنند و چرا دربستر میخوابند و از این متاثر بود که آن اشخاص قادر به خوابیدن برروی زمین نیستند وباید روی بستر بخوابند تا خوابشان ببرد.

بعد از این که غلام جوان باجبار دل از تماشای اطاق‌ها کند عازم شربت ـ خانه شد .

شربت‌خانه (پوتیفار) عبارت بود از یك طالار بزرك که علاوه برانواع شربت‌ها،

اقسام میوه‌های تازه وخشك‌را هم درآنجا نگاه میداشتند وزیر طالار ، سردابی بود وسیع برای نگاه‌داری شربت‌های خداوندگار وقتی چشم شربت‌دار بیوسف افتاد بانك‌برآوردای سوسمار صحرای سینا وکنعان می‌بینم که امروز زیبا شده‌ای واز توکه در تمام عمر در اصطبل گاوها ودراز گوش‌ها روی سرگین‌میخوابیدی بوی عطر بمشام میرسد وتوباید ازاین خدایان مصر سپاسگزار باشی که‌عبورت ازاین‌کشور افتاد وتو را در این‌جا فروختند و وکوتولهٔ ما باسم (دودو) حامی توشد چون‌من یقین دارم که شغل امروز راکوتوله برای تو بدست آورده وگرنه (مونت‌کاو) باین‌زودی بیاد تو نمیافتاد وهمان کوتوله‌بودکه قیمت تورا ترقی داد و تورا ببهای یك‌گاو فروختند وگرنه سوسماری‌صحرائی مثل‌تو ، بقدر یك بزغاله ارزش ندارد تا چه رسد به‌یك‌گوساله .

(یوسف) ناسزاهای شربت‌دار را نشنیده‌گرفت‌وگفت ای شربت‌دارخداوندگار، که‌از انگشت‌های تو انکبین فرو میچکد من امروز موظف‌شده‌ام که از اینجا، برای والدین خداوندگار، که قصد دارند بمعبد بروند واستراحت‌کنند تنقل‌ببرم ودرخواست‌من ازتو این است‌که بگوئی چه‌چیزها برای والدین خداوندگار بایدبرد.

شربتدار خندید وچون نسبت بزیبائی یوسف رشك میبرد بـرای اینکه حسد خودرا تسکین بدهد گفت‌گرچه امروز (مونت‌کاو)تورا برای این‌کارانتخاب‌کرده ولی‌من‌میدانم که تو هنگامی‌که باید چیزی بوالدین خداوندگار، تقدیم‌کنی آشامیدنی را روی پاهای آن‌ها میریزی وآن‌وقت تورا ازمعبد میبرندوبه تازیانه می‌بندند وآن‌قدر شلاق بتو میزنند تا اینکه ضارب از فرط خستگی ازحال برود .

غلام جوان‌گفت من از (آمون) درخواست خواهم کردکه بمن توفیق بدهد تا چیزی رانریزم‌ونشکنم. شربتدار گفت‌ولی من‌امیدوار نیستم که(آمون) بیك‌سوسمارصحرا مانندتو کمك کند و دست تورا بگیرد ومانع ازاین‌گردد که آشامیدنی را برزمین بریزی ولی‌بعیدنیست که مانع ازشکستن ظروف شود زیرا ظروفی‌که من‌امروز بتو میدهم قابل شکستن‌نمیباشد ویکی از آنها عبارت است از تنك‌طلاکه پراز آب انار است ودو جام طلانیز کنارآن‌نهاده شده که باید روی سینی بگذاری وظروف دیگر عبارت است ازپنج صدف بزرگ که در یکی از آنها انگور ودردیگری انجیر ودر سومی خرمای تازه ودرچهارمی نارگیل و در پنجمی‌کلوچه بادام است وآنها را در سینی بگذار وببر ولی متوجه باش‌که گرفتار وسوسه نشوی و آب اناررا ننوشی واین میوه‌ها را نخوری زیرا اگر در امانت خیانت‌کنی بینی‌و دوگوش تورا خواهند برید و تو رابیك معدن‌خواهند فرستاد که تا آخرین روز زندگی درآن‌جا مشغول استخراج طلا یا نقره یامس برای فرعون باشی.

(یوسف) وقتی این حرف را شنید خیلی مکدرشد وشربت‌دار که‌فهمید غلام جوان ملول‌گردید اظهارکرد بسیار خوب ، ازو جنات توپیداست‌که قصد نداری آب انار را

بیاشامی یا ازمیوه‌ها سرقت‌نمائی واین بنفع تو می‌باشد ولی من شنیده‌ام که‌ارباب‌سابق توکه هنوز وی رامعرفی نکرده‌ای تو را درچاه انداخته بود وچون تا انسان مبادرت بدزدی نکند او را در چاه نمیاندازند فکر کردم که دزدی کرده بودی و در هر حال اگر دزدی هم‌کرده باشی بعدازاین‌که تورا درچاه انداختندکفاره گناه خود راتادیه کردی و ازبابت سرقت‌گذشته ذمه‌ای بر گردن نداری.

غلام جوان که میدانست بی‌گناه است وقتی این‌بهتان ناحق‌راشنیده بگریه در آمد و گریه اوچون آبی‌که آتش‌را خاموش‌کند آتش حسد شربت‌دار را خاموش‌نمود وآنمرد به یوسف نزدیك گردید ودست روی شانه‌اش‌نهادوگفت‌من‌این‌حرفهارا بدوعلت بتوزدم‌وعلت‌اول این بودکه وظیفه‌ام اقتضاء میکردکه این حرف‌هارا بتو بزنم.

زیرا من تورا نمی‌شناسم ونمیدانم درکجا زندگی میکردی و پدرو مادرت‌که بودند و امروز میباید یك سینی نقره و یك تنگ و دو جام طلا و پنج صدف بزرگ را بتوبسپارم که هریك ازآن صدف‌ها هموزن خود نقره قیمت دارد و بنابراین باید اطمینان داشته‌باشم که تو با سینی نقره و تنك وجام‌های طلا وصدف‌ها ناپدید نخواهی شد واگر این‌طوربشود چون من از عهده تاوان این ظروف برنمیآیم گوش و بینی های مرا خواهند برید و برای استخراج طلا ونقره ومس به‌معدن خواهند فرستاد.

علت دوم اینست‌که رسم وعادت چنین اقتضا می‌نمایدکه وقتی‌مردی چون من‌که دارای شخصیت ومقام است می‌خواهد بایك پسر بی‌سروپا چون تو صحبت کند باید طوری حرف بزندکه‌آن پسرمورد تحقیر قرار بگیرد وگرچه من میل ندارم‌که تورا مکدرواندوهگین کنم ولی چون رسم زندگی اینطور میباشد ناچارم تو را مورد تحقیر قرار بدهم زیرا ما افراد بشر ،آن قدر مقلد هستیم‌که هرگز عقل و صواب اندیشی در زندگی ما راه ندارد و وقتی می‌بینیم‌که دیگری برای اینکه شخصیت خود را برخ دیگران بکشد با نخوت حرف میزند وتکبر میفروشد و بزیردستان توهین میکند ما نیز مثل او رفتار مینمائیم تا این‌که بخود و دیگران بقبولانیم‌که ما نیز بزرگ هستیم وقدرت داریم.

هم‌چنین وقتی می‌بینیم‌که دیگری یك مرکوب گران‌بها خریداری‌کرده یا یك خانه عالی ساخته بدون اینکه درآمد خودرا در نظر بگیریم وبفهمیم‌که‌آیا می‌توانیم تحمل‌قیمت آن مرکوب یا هزینه ساختمان‌آن خانه‌را بنمائیم میکوشیم‌که‌چهارپائی مانند او خریداری کنیم وخانه‌ای مثل منزل او بسازیم .

این تقلید دور از عقل در لباس ومرکوب و خانه وطرز نشست و برخاست ومعاشرت بازیردستان و زیردستان تا روزی‌که نوع بشر باقی می‌ماشد باقی‌خواهد بود وهرگز انسان نخواهد توانست مطابق‌عقل وصواب زندگی‌کند بلکه مطبع تقلید به‌ضررخود میباشد وبهمین جهت تا دنیا باقی است انسان رنك سعادت را نخواهد دید.

یوسف که میخواشت سینی‌را بردارد وبرود گفت ای‌شربت‌دار که ازدست‌های توانگبین فرومیچکد بعد ازاین‌که والدین ارباب مااستراحت کردند من این سینی وظروف وآنچه ازآب انار ومیوه‌ها باقی بماند برای تو خواهم‌آورد ومطمئن باش‌که نه ازآب انارومیوه‌ها خواهم خورد و نه یکی از این ظروف ناپدید خواهد شد.

شربت‌دار دری راکه در انتهای طالار شربت‌خانه بود به یوسف نشان داد و گفت از اینجا خارج شو و به خط مستقیم برو و بعد از این‌که مقداری درباغ راه طی‌کردی به‌یك برکه‌که جوئی ازآب واردآن می‌شود خواهی رسید وآنجا معبد را خواهی دید و همانجا باش تاوالدین خداوندگار بیایند

یوسف سینی‌را بدست گرفت و براه افتاد و از آن در خارج گردید پس از رفتن او شربت‌دار بخودگفت پناه به (آمون) من امروز خیلی حرف زدم و بدبختانه یك قسمت از حرف‌های من راست بود ومطابق استنباط قلب خود صحبت‌کردم زیرا گریه این‌غلام بیگانه مرا به ترحم درآورد ومعلوم می‌شودکه ترحم نیز مثل مستی است و انسان همانطورکه در موقع مستی اختیار زبان خودرا ندارد وچیزهائی میگویدکه نباید بگوید هنگام ترحم نیز حرف‌هائی میزندکه دور از مآل‌اندیشی میباشد.

یوسف بعدازخروج ازطالار شربت‌خانه برحسب توصیه شربت‌دار بخط مستقیم رفت.

غلام جوان تاآن روز خیلی در باغ (پوتیفار) گردش‌کرده بود ولی‌آن قسمت ازباغ را ندید زیرا چون میدانست‌که درآنجا معبد قرارگرفته جرئت نمیکردکه بآن قسمت برود ومی‌ترسیدکه اگرخدمه او را درآنجا ببینند مورد مجازات قرار بگیرد .

ولی در آن روز باقوت قلب قدم برمیداشت و به معبد نزدیك میگردید و هر چه به معبد نزدیك می‌شد از زیبائی‌آن قسمت از باغ بیشتر لذت میبرد . وقتی به برکه‌آب رسید دیدکه‌اطراف برکه را بوته‌های پاپیروس احاطه‌کرده ومقابل برکه‌آن طرف جوی‌عمارت معبدکه دارای ستون‌های سنگی می‌باشد بارنك‌های قرمز وزرد وطلائی میدرخشد .

معبدباغ (پوتیفار)مثل تمام معبدهای‌خصوصی‌مصرکه داخل‌کاخ‌ها وباغهامی‌ساختند هم معبد بود وهم یك استراحتگاه خلوت ووقتی بزرگان خانه می‌خواستند به‌نقطه‌ای بروند و درآنجا ارباب‌رجوع یا مهمانان‌وخویشاوندان مزاحم‌آن‌ها نشوند به‌معبد خانگی میرفتند ومطمئن بودند تا وقتی‌که در آنجا هستندکسی مزاحم آنان نخواهدگردید. (یوسف)برکه را دورزد واز جوی‌کوچك آب‌گذشت وقدم به پلکان معبد نهاد وبالارفت و در ایوان معبد که مقابل آن ستون‌های سنگی‌نصب‌کرده بودند ایستاد وبدوا نظری بباغ‌ودرخت‌های آن ومرغابیها که در سطح‌برکه شناوری میکردند انداخت وبعد نظر را متوجه دیوارهای معبد کرد ومشاهده نمود که آن دیوارها بقدری زیبااست که اگر مدت یك ماه‌هرروز وی‌مجاز باشدکه‌بآن معبد بیاید واز بام تا شام مشغول تماشای دیوارها شود از مشاهده نقاشی‌هائی

که روی دیوارها ترسیم‌کرده بودند سیر نخواهد گردید.

(یوسف) برکه را دور زد و از جوی کوچك آب گذشت وقدم به پله‌کان معبد نهاد و بالا رفت و در ایوان معبد که مقابل آن ستون های سنگی نصب کرده بودند ایستاد و بدوا نظری بباغ و درخت‌های آن و مرغابیها که در سطح برکه شناوری میکردند انداخت و بعد نظررا متوجه دیوارهای معبد کرد و مشاهده نمود که آن دیوارها بقدری زیبا است که اگر مدت یك ماه هرروز وی مجاز باشدکه بآن معبد بیاید واز بام تا شام مشغول تماشای دیوار ها شود از مشاهده نقاشی‌هائی که روی دیوارها ترسیم‌کرده بودند سیر نخواهد گردید .

نقاشی‌هائی که روی دیوارهای معبد دیده میشد دونوع بود ودریك قسمت منظره باغها ونخلستان‌ها را نشان میداد و در طرف دیگر مناظر حیوانات وانسان‌ها را . تابلوهای دیواری که منظره باغها ونخلستان‌ها را نشان میداد بقدری طبیعی بود که گاهی ازاوقات یوسف میخواست دست درازکند ویك‌گل از دیوار بچیند زیرا تمام درخت‌ها وبوته‌ها وگلها دارای رنگ‌های طبیعی بود. و اما مناظر جانوران‌وانسان‌ها مناظری بشمار میآمدکه‌یوسف بعضی از آن‌ها را درمصر دیده بود.

مثلا مشاهده میکردکه در یك‌جا عده‌ای مشغول قربانی‌کردن گاو برای تقدیم‌قربانی به‌یکی از خدایان هستند ودر طرف دیگر گربه‌ای کنار برکه‌ای نشسته باحسرت‌مرغابی‌ها راکه درون‌برکه شناورهستند مینگرد یا این‌که رودنیل‌طغیان کرده وآب وارد نخلستان‌های دو ساحل گردیده است.

نقاش‌هائی‌که مناظر مزبوررا روی دیوارهای معبد ترسیم‌کردند طوری درتصویر آن مناظرهنر بخرج دادند که یوسف وقتی آن تابلوها را مشاهده میکرد مثل این‌بودکه‌خود را وسط آن مناظر می‌بیند وقایق‌ها وزورق‌هائی که‌هنگام طغیان رودنیل ازروی آب‌میگذرد از جلوی او عبور مینماید .

درآن تابلوهای دیواری هم هریك از رنك هاکه از طرف نقاشان بکار برده می‌شد رنگی مطابق با الوان طبیعت بود و یوسف وقتی‌آن تصاویر را می‌نگریست در دل تصدیق میکرد ملتی که می‌تواند آن تابلو را روی دیوار ترسیم‌کند و یك چنان معبد را بسازد ناگزیر از بسیاری جهات برملت صحرانشین و دام‌دارکنعان برتری دارد . در یك طرف ایوان یك تختخواب نهاده بودندکه یوسف دید در ساختمان‌آن مصالح سفید و سیاه بکار برده شده و پایه‌های‌آن شکل شیر را دارد و بعدها فهمید که مصالح مزبور عبارت ازعاج وآبنوس است .

کنار تختخواب دو صندلی راحتی از همان مصالح به چشم یوسف رسید و متوجه شد که آن دو صندلی را برای والدین (یوتیفار) نهاده‌اند . در عقب ایوان درون معبد یك بخوردان دود میکردودودی رقیق و معطر از آن خارج میگردید و فضای معبد و ایوان را

خوشبو می‌نمود .

(یوسف) برای این‌که بتواند براحتی اشکال معبد را تماشا کند سینی خود را در گوشه‌ای از ایوان گذاشت و به تماشای تابلوهای دیواری مشغول گردید ولی یك مرتبه دید که یك پیرزن و پیرمرد از دور نمایان شدند و بطرف معبد میآیند . یوسف هردو را شناخت ودانست‌که والدین خداوندکار هستند وآن دو نفرآهسته‌گام برمیداشتند و در طرفین هریك ازآنها دو دختربچه حرکت می نمودند و دست‌های‌آن دو را در دست گرفته بودند زیرا پدرومادر(پوتیفار) هردفعه‌که میخواستند عازم معبد شوند ازدختربچه‌ها میخواستند که آنان را به عبادتگاه برسانند . وقتی یوسف دید که سالخوردگان به معبد نزدیك می‌شوند سینی را بدست گرفت و دو زانو در آن طرف ایوان معبد برزمین نشست و از زیر چشم نزدیك شدن آن زن و شوهر پیر را می‌نگریست .

زن و مرد سالخورده بعد از این‌که به معبد رسیدند مرد خطاب به زن‌گفت (توئی) قبل از اینکه‌بنشینیم و استراحت کنیم خوب است که به خدایان ادای احترام نمائیم .

زن گفت (هوئی) راست میگوئی و قبل از هر کار میباید نسبت به خدایان رعایت احترام را کرد وآنوقت دختران خرد سال ، آن زن و شوهر سالخورده را بطرف مجسمه های خدایان‌که درون شبستان معبد بود هدایت کردند.هر دو باقامت خمیده راه میرفتند برای این‌که‌براثرمرور زمان‌قد هردوخمیده بودوهروقت (هوئی)میخواست‌صحبت‌کندسرش میلرزید.اما (توئی) زوجه او، گرچه‌درموقع صحبت‌کردن بلرزه درنمیآمد لیکن‌چشم‌هایش طوری‌کوچك شده بودکه انسان وقتی‌نظر به‌پلك‌های او میدوخت مثل این بودکه وسط‌آنها چشم‌نیست . بعداز این‌که زن و شوهرمقابل خدایان‌ادای احترام‌کردند.دختران‌خرد سال آنها را از شبستان خارج نمودند و بایوان بردند وروی صندلی‌های راحتی نشانیدند وآن زن و مرد ، مثل اکثرسالخوردگان باآه و قدری ناله روی صندلی‌ها نشستند .

دختر بچه‌ها بعد از اینکه مشاهده کردند که آنها جلوس نمودند اطرافشان حلقه زدند و (هوئی) با صدای ضعیف خطاب بدختران خردسال گفت ای خدمتکاران کوچك ما ، شما امروز وظیفه خود را انجام دادید و ما را باین جا آوردید و در این ایوان روی صندلی نشانیدید و ما اکنون در این جا جلوس کرده‌ایم و راحت هستیم مشروط براینکه شما دیگر در اینجا توقف نکنید و بروید واز معبد خارج شوید و ازاین‌جافاصله بگیریدو درنقطه‌ای دور از این معبد، زیر درخت‌ها بنشنید زیرا ما میخواهیم در این‌جا ازصفای باغ هنگام عصر و قبل از غروب‌آفتاب و فرودآمدن تاریکی استفاده‌کنیم و حضور شما در این‌جا مانع ازاین خواهد شدکه ما ازصفای باغ استفاده نمائیم ودیگراین‌که ما میخواهیم خاطرات زندگی‌گذشته خود را تجدید نمائیم ووقایع‌گذشته را برای یکدیگرحکایت‌کنیم وحضور شما در این‌جا مانع از تجدید خاطرات مزبور می‌باشد . (یوسف) اظهارات‌آن

پیرمرد را می‌شنید ومی‌دانست که آن زن و شوهر کهن‌سال توجهی باو ندارند برای اینکه ویرا چون یکی از اثـات معبد، و یا مانند یکی از سنگ‌ها وآجرهای آن بشمار میاورند وغلام جوان هم می‌کوشیدکه برحسب ظاهر توجهی بآنها نکند و نظری بسوی زن و شوهر سالخورده نیندازد .

(توئی) بعد از شوهرش خطاب بدختران خرد سال گفت از امر برادر من (یعنی شوهر من زیرا در مصر قدیم ازدواج خواهر و برادر مجاز بود ـ مترجم) اطاعت کنید و از معبد بروید و از ما فاصله بگیرید ولی طوری بازی نکنیدکه صدای دست های مـا را نشنوید و ما هروقت‌که بخواهیم شما را احضارکنیم دو دست خود را برهم خواهیم زد وشما باید بی‌درنگ بیائید زیرا شاید با شما کار فوری داشته باشیم چون بعید نیست هنگـامیکه در این‌جا نشسته‌ایم ، مرگ بطور ناگهانی بسراغ ما بیایدکه در این صورت محتاج‌کمك شما خواهیم بودکه شما بما مساعدت نمائید تا این که طائر روح ما از بدن پرواز کند . دختران کوچك مقابل‌آن دونفرسجده‌کردند و ازایوان معبد خارج شدند ورفتند و (هوئی) و (توئی) بجا ماندند .

زن و مرد دارای موهای سفید بودند با این تفاوت که (توئی) موهای سفید بالنسبه انبوه داشت و مو های هوئی خیلی کم بنظر میرسید و یك ریش بزی سفید رنگ در زنخ (هوئی) دیده میشد. در دوره‌ای‌که (توئی) جوان بود مثل سایرزن‌های جوان مصر موی‌سر را می‌تراشید ولی بعد از این‌که موهای سرش سفیدگردید و قدم بدوره سالخوردگی نهاداز تراشیدن موی سر خودداری میکرد و یك روبان پهن مرصع به جواهر بر سر می‌بست . لباس (توئی) عبارت بود از جامه‌ای آنچنان سفید که پنداری لباسی از برف در برکرده است و مامیتوانیم امروز نمونه این جامه‌های سفید را در بعضی ازتابوت‌های مصریان قدیم که اجساد آنها مومیائی شده است ببینیم و میدانیم‌که پارچه‌های مزبور از نوع‌کتان است امروز مانمیتوانیم‌کتانی‌آنچنان سفید بیافیم ولی درآن‌دوره مصریها برای سفیدکردن پارچه های‌کتان ازآمونیاك یا یکی از موادی‌که یك جزءآن (آمونیاك) بود استفاده می‌کردند و (آمونیاك) را باسم خدای بزرگ خود (آمون) میخواندند.

(توئی) روی جامه مزبور کمربندی از جنس همان روبان‌که بسر بسته بود بر میان داشت و دوطرف‌کمربند مزبور بعد از این‌که درکمرگره میخورد تا بزمین میرسید . زن سالخورده‌که با یك دسته گل بازی میکرد بعد از این که چند لحظه روی صندلی راحتی نشست ، گل را به بینی شوهرش نزدیك نمود و گفت (هوئی)این گل ها را بو کن تـا این‌که مشامت محظوظ و روحت تازه شود و شوهرش، دسته‌گل را از زن‌گرفت وبوئید و بوی پس داد.

آنوقت زن و شوهر سکوت کردند و چشم بدرخت‌ها و برکهٔ آب‌که مرغابیها روی

آن شنا می‌نمودند دوختندومرد که دندان دردهان نداشت بی‌انقطاع چیزی موهوم را بین لثه‌های بی‌دندان خویش میجوید. زن هم مثل شوهرش فاقد دندان بود ولی برخلاف اوفك پائین را دائم تکان نمیداد و چیزی موهوم را مضغ نمیکرد .ولی چون در تمام عمرعادت داشت که‌راجع به‌اشیاءواشخاص اطراف خوداطلاعاتی به‌شوهر بدهد گفت ای قورباغهٔ‌کوچك من اینك ما با استفاده از اجازه خدایان معبد در اینجا نشسته‌ایم و دختران خردسالی که خدمتکار ما هستند ما را تنها گذاشته‌اندکه بتوانیم‌مشغول خیالات وصحبت‌های خود باشیم . ما در اینجا طوری تنها هستیم که شبیه به خدا و زن او می‌باشیم و وقتی نظر به‌عقب می اندازیم می‌توانیم خدایان و قندیل های معبد را ببینیم و هنگامی‌که نظر به جلو می‌دوزیم این باغ بزرگ را در این موقع روح‌پرور مشاهده می نمائیم و در یك طرف این ایوان هم خادمی بی‌زبان و بی‌حرکت قرارگرفته و یك سینی در دست دارد ومنتظر است که ما به او اشاره‌ای بکنیم تا این‌که تنقلات خود را بما عرضه بدارد وآیا میل‌داری چیزی بخوری یا بیاشامی .

پیرمرد قبل ازاینکه بزن خود جوابی بدهد چند سرفه‌کرد وسپس گفت ای خرچنك کوچك من، گرچه حس میکنم که میخواهم چیزی بخورم و بیاشامم ولی می‌فهمم که اشتهای من فقط تمایل دهان و ذائقهٔ است نه معده و معدهٔ من طوری ناتوان است که من نمیتوانم باری سنگین را بر آن تحمل کنم و همین که قدری بیش از حد امساك غذا میخورم حالم منقلب میشود و عرق سرد بربدنم می‌نشیند . بنابراین بهتر این است که صبر کنیم تااین‌که براثر نشستن در این‌جا خسته وگرسنه شویم و وقتی دانستیم که معده ما خواهان غذا و آشامیدنی می‌باشد آنوقت چیزی خواهیم‌خورد وآشامید .

(توضیح ـ در این سرگذشت اصطلاحات و طرز بیان مطالب و عنوان هائی که بکار برده می‌شود مثل (ای قورباغه‌کوچك) یا (ای‌خرچنگ‌کوچك‌من) تمام مستخرج ازتاریخ مصروطرز گفتگوی مردم‌آن‌کشور درزمان قدیم می‌باشدوبکاربردن این‌کلمات واصطلاحات و این نوع تکلم ناشی از تفنن نویسنده آلمانی این سرگذشت نیست ـ مترجم) .

(توئی) گفت بسیار خوب ای قورباغه‌کوچك من ، و ما صبر خواهیم‌کرد تاگرسنه شویم و بعد چیزی خواهیم خورد و توهم بهتر این است‌که امساك کنی زیرا براثر امساك خواهی توانست که روزگاری دراز زنده بمانی ویك خادم جوان هم که در این نزدیکی است و یك سینی در دست دارد تا در موقع ضرورت بما آشامیدنی و چیز های دیگر تقدیم کند نخواهدگریخت و چون میدانند که ما دو نفر پیر و در خور احترام هستیم یك خادم جوان و زیبا را برای خدمتگذاری ما انتخاب‌کرده‌اند و با این‌که چشم‌های من نمیتواند درست قیافه او را از این جا ببیند می فهمم که چشم های سیاه و درشت دارد و مو های سر را با گل مزین کرده و یك گردن بند از گل بگردن آویخته و از او بوی عطر

استشمام می‌شود.

مرد سالخورده لحظه‌ای نظر را متوجه یوسف کرد و گفت من هم درست او را نمی‌بینم ولی بوی عطروی را استشمام میکنم و بعد سررا برگردانید ومقابل خود را نگریست و زن امتداد نظر او را تعقیب کرد و مشاهده نمود که کوشك مخصوص امانت گذاشتن اموات را مینگرد .

درآن طرف برکه کوشکی بود کوچك که بعد از فوت یکی از اعضای خانواده جسد وی را درآنجا امانت میگذاشتند تا این‌که بعد به (خانه مرگ) منتقل شود و خانه مرگ محلی بود که درآنجا جنازه اموات را مبدل به مومیائی مینمودند. (توئی) از شوهر پرسید بچه نگاه میکنی ؟ آیا در فکر آن کوشك هستی ؟ (هوئی) گفت بلی زیرا می میدانم که از تو پیرتر هستم یا این‌که براثر علل گوناگون بیش از تو پیر شده‌ام در صورتیکه عمر می زیادتر از تو نیست و زودتر از تو بدنیای مغرب خواهم رفت .

(توضیح ـ دنیای مغرب یعنی سرزمین واقع در مغرب رود نیل در شهرطبس پایتخت مصر و مصریهای قدیم بدو جهت دنیای بعد از مرگ را دنیای مغرب می‌خواندند یکی این که قبرستان بزرگ طبس در مغرب رود نیل قرارگرفته بود و دیگر این‌که (آمون) که خدای بزرگ و هم خورشید بود ، هرروز در مغرب رود نیل غروب میکرد ـ مترجم)

(توئی) گفت همه بدنیای مغرب میروند و این موضوع نبایدکه سبب اندوه تو شود.

(هوئی) اظهار کرد من از رفتن بدنیای مغرب بیم ندارم ولی از این اندوهگین هستم‌که باید تنها بآنجا بروم زیرا چون پیرتر از تو می‌باشم زودترخواهم مرد و وقتی به دنیای مغرب میروم بامن نخواهی‌آمد و من تا مدتی مدید یعنی تا موقعی‌که تو بمن واصل شوی در دنیای مغرب تنها خواهم بود .

(توئی) گفت ای قورباغه کوچك من از این حیث دغدغه نداشته باش زیرا من باتو خواهم مرد و اگر تو بمیری و من زنده بمانم بی‌درنگ زهر خواهم خورد تا این‌که بتو ملحق شوم و مارا دریك موقع درآن کوشك بگذارند ودر یك موقع به (خانه مرك) بفرستند وحضورمن درکنارتو دردنیای مغرب ضروری است زیرا اگردرآنجا محاسبه ومحاکمه‌ای باشد من باید با تو باشم که بتوانم برای جواب دادن به سنوالاتی که از تو می‌شود بتو کمك کنم .

(هوئی) گفت آیا تویقین داری‌که دردنیای مغرب محاسبه ومحاکمه‌ای هست واموات بعد از این‌که منتقل بآن جهان شدند تحت بازخواست قرار میگیرند.

(توئی) گفت من دراین خصوص باکاهن بزرك (آمون) صحبت کردم و اوتوضیحاتی بمن دادکه قانع‌کننده نبود و نتوانست بمن بفهماندکه بطور حتم در دنیای مغرب، محاسبه

و محاکمه‌ای هست ولی بطوری که میدانی اینموضوع جزو معتقدات ما می‌باشد و چون از عقاید ماست باید فرض وجود محاسبه و محاکمه را در دنیای دیگر از نظر دور نداشت گو اینکه من از مزهٔ دهان کاهن بزرك (آمون) این طور فهمیدم که او از شمشیر و چوب فرعون در این دنیا ، بیش از ترازوی عدالت خدایان در دنیای دیگر بیم دارد . ولی ما نباید احتیاط را ازدست بدهیم ومیباید فکر کنیم که شاید دردنیای مغرب یك ترازوی عدالت هست و چهل و دو نفر که دارای قیافه‌ها واسامی مخوف هستند کنار ترازوی مزبور نشسته‌اند و هریك ازآنها خدای یکی از چهل و دو گناه می‌باشند که ممکن است نوع بشر در این دنیا مرتکب گردد و در آنجا گناهان ما را (اگر گناه کرده باشیم) در یك ترازومیگذارند و ثواب ما را درکفه دیگر و سنگینی هریك از آنها سبب رستگاری یا محکومیت مامیشود و در هرحال آنجا از طرف خدایان مخوف چهل ودوگانه راجع بگناهائی که کرده‌ایم از ما توضیح خواسته خواهد شد واگر ما بتوانیم توضیحی قانع کننده بدهیم ازگناهان ماصرف نظر می‌کنند و آنها را بعنوان گناه درکفه ترازو نمیگذارند و چون درتمام مدت عمر من بتو کمك می‌کردم و با فکر و زبان خود بتو مساعدت مینمودم درآنجا باید حضور داشته باشم تا اینکه با فکر و زبان خود بتو مساعدت‌کنم زیرا میدانم که فکر تو ، بخصوص در این اواخر گاهی ضعیف می شود و نمیتوانی از اندیشهٔ خود درست استفاده نمائی و حضور من در دنیای مغرب، ضروری است تا اگر تو باز دوچار فتور فکری و عقلی‌شدی من بتو مساعدت نمایم .

(هوئی)گفت من دوچارفتور فکری وعقلی نشده‌ام بلکه چون راجع ببعضی ازمسائل خیلی اندیشیده‌ام وکوشیدم‌توضیحی برای‌آنها پیداکنم فکری ناراحت شده است. (توئی) گفت گویا موضوعی‌که راجع بآن فکرکرده‌ای همان موضوع است‌که از مدتی باین طرف در اکثر اوقات راجع بآن فکرمیکنی؟

(هوئی) گفت بلی خواهرمن (یعنی زن من ـ مترجم) و من در آن خصوص زیاد فکرکرده‌ام و بخود میگویم که اگر تو مرا اغواء نمیکردی شاید آن واقعه پیش نمیآمد . پیرزن خندید وگفت (هوئی) تو یك مرد محیل هستی زیرا اینك می‌خواهی مقابل خدایان مرا مسئول قرار بدهی درصورتی که تو خود گفتی باید مبادرت باین فداکاری و قربانی بزرگ‌کرد تا این‌که خدایان عظمت و ثروتی‌راکه بما داده‌اند از ما نگیرند. آیا فراموش کردی‌که بمن می‌گفتی (توئی) محال است‌که در این جهان‌کسی گرفتار بدبختی نشود و محال‌است‌که سلامتی وسعادت یك یا چند نفر پیوسته برای‌آنها باقی بماند .

توخودگفتی (توئی) ما هرقدر ثروتمند و دارای قدرت باشیم عاقبت روزی بدبختی بسراغ ما خواهدآمد و به فرض این‌که ثروت و قدرت ما از بین نرود سلامتی خود رااز دست خواهیم داد وپیر وگرفتارامراض خواهیم شد وکسی‌که بیمار و زمین‌گیر شد بدبخت

است ولو ثروت جهان‌را داشته باشد و بردنیا حکمفرمائی کند. آیا بخاطر نداری که می گفتی فقط یك نفر می‌تواند پیوسته سعادت وقدرت وسلامتی خود را حفظ کند وآن کسی است که فدیه سعادت و سلامتی خودرا بوسیله یك قربانی تأدیه نمایدآنهم یك قربانی بزرگ، برای این‌که خدایان‌که بما ثروت وقدرت وسلامتی میدهند گدایان شهرطبس نیستندکه بتوان با یك حلقه مس‌آنها راراضی وخشنودکرد وآنها باید یك قربانی بزرگ دریافت‌کنند تا این که از ما راضی بشوند وثروت وقدرت وسلامتی ما را نگیرند .

(هوئی)گفت من‌تصدیق میکنم‌که این‌حرف‌ها را بتوزدم ولی تو بعدازشنیدن‌اظهارات من سعی‌کردی‌که تصمیم ما جامهٔ عمل بپوشد (توئی)گفت مگر وظیفه من‌که‌یك زن بودم و هستم این نبودکه بذری راکه تو درمن میکاری بثمر برسانم و آیا یك زن وظیفه‌ای غیر از این دارد بذری راکه از برادرش باو منتقل می‌شود مبدل به یك نهال بارور نماید و اگر برادری وجود نداشته باشدکه بذری را به خواهر منتقل بکندآیا ممکن است که کشت‌زار خواهر بارور گردد ؟

البته نه و اگر تو این فکر را بمن تلقین نمیکردی و نمی‌گفتی که ما برای حفظ ثروت و قدرت و سلامتی خودمان میباید یك قربانی بزرك بکنیم من که از چیزی اطلاع نداشتم حاضر بفداکاری و قربانی نمی شدم و اینك‌که پیش‌بینی می‌کنیم که ممکن است به دنیای مغرب برویم و در آنجا مورد محاسبه قرار بگیریم و از ما بپرسندکه برای چه مبادرت باین فداکاری‌کردید تو نخواهی توانست‌که شانه‌را از زیربار مسئولیت خالی‌کنی و این طور نشان بدهی‌که فکر فداکاری و قربانی را من بوجود آوردم و فقط من مسئول آن هستم .

(هوئی) گفت تو اشتباه میکنی و من نمی‌خواهم شانه از زیر بار مسئولیت خالی‌کنم و تو منظورم را نفهمیدی بلکه خواستم بگویم قربانی بزرك ما برای حفظ قدرت و ثروت وسلامتی،لازم بوده است یا نه ؟

زیرا ما این تصمیم‌را موقعی‌گرفتیم‌که جوان بودیم و در دوره جوانی چون شور و هیجان زیاد ، ولی عقل کم است ، انسان زود فریفته معتقداتی که باو تلقین میکنند میشود اما بعد از این‌که قدم بمرحله کهولت گذاشت ، فکر میکند که آیا عقایدی که در دورهٔ جوانی باو القاء کردند درست هست یا نه ؟ خاصه‌آنکه براثر مرور زمان ، عقایدی جدید بوجود میآید و وقتی انسان به معتقدات تازه پی‌میبرد نسبت به عقایدگذشته تردیدی در وی حاصل می‌شود و میاندیشدکه شاید آن عقاید یا قسمتی از آن ها درست نبوده‌است.

این است‌که من فکر میکنم‌که اگر در دنیای مغرب بمن گفتندکه عقیده مربوط به قربانی‌کردن که‌ازمعتقدات قدیم مابوده صحت نداشته من چگونه میتوانم پاسخ بگویم وعمل

خودمان را درمورد فرزندمان (پوتیفار) موجه جلوه بدهم . (توئی) گفت قورباغه کوچك من،تو بااین خیالات خود را ناراحت نکن و بسلامتی بدن وطول عمر خویش لطمه نزن ، زیرا خیالات ناگوار عمرراکوتاه میکند و اگر درجهان مغرب ازتو پرسیدند بچه مناسبت مبادرت به قربانی کردی وایرادگرفتند که عقیده مربوط بقربانی درست نبوده، من که باتوهستم جواب خواهم داد.

(هوئی) گفت تصدیق می‌کنم که تودر حرف زدن زبردست‌تر ازمن‌هستی و چیزهائی رابخاطر داری که من فراموش کرده‌ام وبعیدنیست که بااین‌حافظه قوی شکم مادرما را هم بخاطر داشتی.

پیر زن‌خندید وگفت بعید نمیدانم که در شکم مادرمان‌باتو نزاع کرده باشیم گواینکه ما دو قلو نبودیم که با هم در شکم مادر نزاع کنیم و یکی از ما ، دو سال بعد از دیگری وارد این جهان شد و بعد از اینکه بدنیاآمدیم پدر و مادرمان ازکودکی مارا بهم اختصاص دادند و گفتندبعداز اینکه بسن‌رشدرسیدیم زن‌وشوهرخواهیم شدلیکن پس ازوصول به سن رشد مدتی‌گذشت وما دارای فرزند نشدیم تااینکه (پوتیفار) از تو و من بدنیا آمد وآنوقت توگفتی‌که ما برای اینکه پیوسته ثروت و قدرت و سلامت خودرا حفظ‌کنیم میباید مبادرت به‌یك قربانی بزرك در راه خدایان نمائیم وقربانی ما این‌خواهد بودکه پسرمان (پوتیفار) را خواجه خواهیم‌کرد و پس از این‌که تو این نظریه را ابراز کردی من آن را تصویب نمودم .

(توئی) گفت وقتی توگفتی‌که ما پسرمان را برای قربانی‌کردن در راه خدایان ، خواجه‌کنیم من‌گفتم با این که میدانم بعد از این‌که (پوتیفار) بزرك شد نظر باین که خواجه‌است نخواهد توانست ... باردارکند من بااین پیشنهاد موافق هستم زیرا(پوتیفار) اگرخواجه باشد دارای اندامی بلند وقوی خواهدگردید زیرا نیروئی‌که بایدصرف باردار کردن *زوجه خویش* شود به مصرف تقویت نیروی جسمانی وی خواهد رسید و چون (پوتیفار) به مناسبت شخصیت بزرك والدین خود بعد از رشد ، میباید وارد خدمت فرعون گردد ، قامت بلند و نیرومند وی سبب خواهد شدکه در دربار فرعون بسرعت ترقی نماید و یکی از بزرگان مملکت شود.

(هوئی) گفت راست است و تو درآن موقع این حرف‌ها را برزبان آوردی‌و من هم بتوگفتم‌که فرزند ما (پوتیفار) نه فقط به مناسبت این‌که دارای قامتی بلند و اندامی قوی خواهد شد ، مورد توجه فرعون قرارخواهدگرفت بلکه بمناسبت اینکه خواجه است مورد اعتماد فرعون خواهدگردید .

زیرا فراعنه مصر ، پیوسته از درباریهای جوان خود وحشت داشتند و می‌ترسیدند که بازن‌آن‌ها مربوط شوند ولی چون (پوتیفار) خواجه خواهد بود فرعون ازوی وحشت نخواهد داشت .

(توضیح ـ دراین جا به جمله‌ای برخوردکردیم که درآن (توئی) زوجه (هوئی) و مادر (پوتیفار) میگوید که اگر پسرم خواجه شود نخواهد توانست مادرش را باردار نماید و ممکن است خوانندگان ازاین جمله حیرت نمایند و لذا میگوئیم‌که درمصر قدیم ازدواج با خواهر ومادر مجاز بود و این موضوع از عقاید مذهبی مصریان سرچشمه میگرفت وهم اکنون در معبد بزرگ و مشهور (آمون) در مصر که اعراب اسم (ابوسنبل) را روی آن گذاشته‌اند کـتیبه‌ای هست که این معنی را میدهد (آمون مادرخود را باردارکرد)(مترجم)

(توئی) گفت پس تصدیق کن که اگرمادراین قربانی وخواجه‌کردن (پوتیفار) مسئول واقع شویم هردومسئول‌خواهیم بود ودردنیای مغرب از هردو بازخواست خواهند کرد نه از یك‌نفرولی‌آیا فکرنمیکنی‌که پسرما (پوتیفار) گرچه هرگز بطورعلنی ابرازعدم رضایت نکرده ولی در باطن ازاینکه ما دردوره‌کودکی اورا خواجه‌کرده‌ایم ناراضی‌است (هوئی) چند سرفه کرد و گفت اگر او در دل ناراضی باشد باید گفت که فرزندی حق ناشناس است برای اینکه قربانی ما خیلی به نفع او تمام شد و او در دربار فرعون به‌مقامی عالی رسید و اکنون دارای چند شغل بزرگ می‌باشد که هر یك ازآنها درگذشته مخصوص یکی از اشراف مصر بود و ما اگراورا خواجه نمیکردیم، وی دارای این قامت بلند وسینه‌پهن نمیکردید و مورداعتماد فرعون قرارنمیگرفت.

(توئی) گفت تردیدی وجود نداردکه (پوتیفار) از این حیث خیلی از ما راضی‌است و احترامی فوق‌العاده‌که نسبت بما میکند ناشی از همین می‌باشدکه میداند تمام ترقیات و موفقیتهای اومرهون فداکاری وقربانی ماست.

لیکن‌گاهی ازاوقات من فکرمیکنم‌که پسر ماکه یك‌زن زیبا مثل (زلیخا) داردآیا بعضی از مواقع بفکرنمیافتدکه هرگاه خواجه نبود می توانست از زن خود متمتع شود. (هوئی)گفت من‌اطمینان دارم‌که فرزند ما (پوتیفار) هرگز باین فکر نمیافتد برای اینکه تا انسان معده و روده نداشته باشد،آرزوی غذاخوردن نمیکند و (پوتیفار) برفرض مثال معده و روده ندارد تااینکه مایل بخوردن غذا شود.

(نوئی) گفت این را تصدیق میکنم ولی زن او (زلیخا) یك زن جوان و زیبا وخوش اندام است و من‌که خود یك زن هستم بعضی‌از اوقات بفکر (زلیخا) میباشم وفکرمیکنم‌که آیا او، از ماکه شوهرش را در دورهٔ کودکی خواجه‌کردیم ناراضی نیست.

(توضیح ـ زلیخاکلمه‌ایست‌که از عبرانیان به اعراب و ازآنها بما رسیده وعبرانیان تقریبا تمام کلمات مصری را قلب کردند وبشکل دیگر درآوردند وحتی‌کلمه مصر هم یك کلمه عبرانی می‌باشد و بطوری‌که اشاره‌کردیم ازکلمه (میزرائیم) عبری‌که بعد (میزر) گردیدگرفته شده است و اسم اصلی زوجه (پوتیفار) همانا (موت) بوده ولی برای اینکه خوانندگان خود را مقابل‌کلمات نامانوس نبینند درتمام این سرگذشت زن (پوتیفار) را

باسم (زلیخا) میخوانیم ـ مترجم)

هوئی (پدر پوتیفـار) گفت اگر زلیخا عروس ما ، از اینکه شوهرش خواجه است ناراضی باشد بایدگفت زنی است حق‌نشناس چه سعادت و مسرت برای یک‌زن خواه زلیخا باشد یا زن دیگر بزرگتر و بالاتر از این است‌که همسر مردی چون پسرما باشد . اگر او همسر پسر ما نمی شد باین مقام و مرتبه که امروز دارد نمیرسید و ما چون دیدیم وی عروس ما می‌باشد او را زوجه (آمون) کردیم وچه نیکبختی وافتخار برای یك‌زن بزرگتر ازاینکه همه بدانند وی زوجه خداوند است.

(زلیخا) چون زوجه خداست میتواند به معبد زن های خدا برودو با اندام عریان درحالی‌که یك‌کلاه از زر برسر نهاده وکلاه او دارای دوشاخ است و وسط دوشاخ خورشید قرارگرفته مقابل خداوند برقصد و اعضای بدن خود را به (آمون) نشان بدهد . کسی که زن خدا شد احتیاج به هیچ چیز ندارد و میتواند در این دنیا و دنیای مغرب ، با سعادت بسر ببرد .

دیگر این‌که وقتی پدر و مادر (زلیخا) او را به پسر ما میدادند خوب میدانستندکه پسر ما خواجه است و با وقوف باین موضوع حاضر شدندکه (زلیخا) را عروس ما بکنند زیرا می‌فهمیدند بعد از اینکه (زلیخا) عروس ما شد به مقامات عالی خواهد رسید و زن خداخواهد شد و در دربار فرعون همه او را با تحسین و تجلیل خواهند نگریست وحتی خود فرعون چون میبینندکه (زلیخا) زن (آمون) می‌باشد برای وی قائل به احترام است. بنابراین ما نه درمورد (زلیخا) مبادرت به‌خدعه‌کردیم ونه درمورد والدین او و همه بطیب خاطروصلت بین پسرما و(زلیخا) را پذیرفتند.

(توئی)گفت‌آنچه تومیگوئی درست است ولی نباید ازنظردورداشت‌که روزی‌که ما و والدین (زلیخا) در نظرگرفتیم‌که (زلیخا) را به‌پسرخودمان بدهیم هم‌آن دختر کوچك بود و هم پسر مـا و عقل زلیخا نمی‌رسیدکه یك زن از شوهر چه اننظار دارد. ولی‌امروز زلیخا دختری شده است بالغ وجوان و زیبا ومن‌که یك زن‌هستم فکر میکنم‌که شاید این دختر آرزو میکندکه مثل زن‌های دیگر بچه‌دار شود . ولی اگر این آرزو را داشته باشد خیلی باو سخت خواهدگذشت زیرا خوب میداند که از مادر شدن ممنوع است زیرا اگر مادرگردد چون همه میدانندکه پسرما خواجه است خواهند فهمیدکه زلیخا با مردی دیگر مربوط گـردیده و این موضوع باعث از بین رفتن حیثیت و آبروی ما و خانواده او خواهدگردید .

(هوئی) گفت من‌فکر نمیکنم‌که به (زلیخا) از لحاظ این که نمیتواند مادر شود بد بگذرد زیرا (زلیخا) از حیث مقام و مرتبه یکی ازبزرگتربن زن‌های مصر و زوجه خدا و دوست فرعون و زن او می‌باشد و هنگامیکه‌کلاه شاخدار برسرمیگذارد درحالی‌که وسط

دو شاخ او یك خورشید می‌باشد و مقابل خداوند میرقصد فرقی با خدایان ندارد ومیتوان گفت خداست و یك چنین زن مانند اسب‌های‌آبی نیست‌که آرزوی بارداری را بکند. واما تو از این جهت میگوئی‌که (زلیخا) ممکن است‌که ناراضی شودکه خود هنگامی‌که جوانی داشتی، میخواستی‌که باردار شوی و تنها آرزوی تو درزندگی مادر شدن بود وهمه میدانند که انسان دیگران را از روی امیال و آرزو های خود مورد قضاوت قرار میدهد و چون می‌بیندکه خود مایل به‌چیزی است تصور می‌نمایدکه تمام مردم خواهان‌آن می‌باشند واگر من بدانم‌که (زلیخا) براستی ناراضی است واین همه افتخارات نمیتواند اورا راضی‌نماید بوسیله توپیغامی برای اوخواهم فرستادکه شرمگین‌گردد.

زن‌گفت چون مدتی است‌که اینجا نشسته‌ایم و صحبت میکنیم وبعید نیست‌که توخسته وگرسنه باشی اگرمیل داری خادمی‌راکه دراین نزدیکی‌است احضارکنم تا اینکه توچیزی بخوری یا بنوشی . (هوئی) گفت وضع مزاج من طوری است‌که در اینموقع اگر چیزی بخورم و بنوشم مرا سنگین و ناراحت خواهدکرد و بهتر این است‌که اشتهای خود را از دست نداده برای غذای شب بگذارم تا این‌که وقتی همه اعضای خانواده جمع می‌شویم بتوانیم اغذیه را به یکدیگرتقدیم نمائیم و ازخوردن غذا لذت ببریم.

اینك همان بهتر که دو دست خود را بهم بزنیم تا دختران بیایند و به ما کمك کنند وما را از معبد خارج نمایند و بعد از این استراحت که امروز دراینجاکردیم پاهای من احتیاج براه رفتن دارد.

پس از این حرف زن سالخورده دوکف دست‌را بهم زد و دخترهای خدمتکارکه در آن نزدیکی بودند صدای دست‌های اورا شنیدند وآمدند وکمك‌کردند تاآن دونفراز روی صندلیهای راحتی برخیزند و بعدآن دورا از معبد خارج نمودند.

تا موقعی‌که آن دو در معرض نظر بودند یوسف از جا تکان نخورد و همچنان مثل مجسمه نشسته بود ولی پس این‌که آنها دور گردیدند غلام نوجوان سینی را بزمین نهاد و بدوادست‌های خودرا مالید وبعد بازحمت برخاست زیرا زانوهای اوبراثرنشستن متمادی مثل چوب شده بود .

یوسف قدری هم زانوها وپاها را مالش‌دادتارخوت از بین برود وآنوقت راجع به چیزهائی‌که شنیده بود فکرمی‌نمود.

یوسف دروطن سابق خود شنیده بودکه بعضی از پسرانرا درکودکی خواجه میکنند تا اینکه ازآنها وقتی‌که بزرك شدند درحرم‌سراها استفاده نمایند ، ولی هرگز نشنیده بود که دختری را به یك مرد خواجه بدهند و بگویندکه دخترمزبور از نیکبخت‌ترین زنهای دنیا می‌باشد . بعضی تصور کرده‌اند که یوسف بعد از این‌که وارد مصر گردیدکودك بوده درصورتی‌که چنین‌نیست.

میدانیم که عبرانیها در گذشته حساب دقیق سن افرادرا در تواریخ خود ثبت نمیکردند و وقتی بتواریخ قدیم عبری مراجعه می نمائیم می‌بینیم که سن اشخاص از پنج تا ده سال مبهم است و مثلا نوشته‌اند که فلان مرد در آن تاریخ سی ساله یا چهل ساله بود بهمین‌جهت سن دقیق یوسف هنگامی که آن جوان فروخته شد معلوم نیست ولی قدر مسلم این که عمر پسر جوان از هیجده سال تجاوز نمیکرده و بعضی او را شانزده ساله دانسته‌اند و هنوز سبیل و ریش درصورت وی نروئیده بود.

ولی آن جوان می فهمیدکه تفاوت بین زن و مرد چیست و میدانست که منظور از زناشوئی چه می‌باشد و حیرت می‌نمود چگونه مصریها که خود را بزرگترین وکاملترین ملل جهان میدانند دختری جوان را همسرمردی می کنندکه خواجه است و بعد هم انتظار دارندکه از طرف آن زن اظهار عدم رضایت نشود و از سرنوشت خویش خشنود باشد .

غلام جوان حیرت می‌نمودکه چگونه یك ملت متمدن و برجسته این‌قدر از مقتضیات طبیعت بدون اطلاع است که تصور می‌نماید که وقتی یك زن دارای مقام و مرتبه و افتخار شد دیگر محتاج شوهر واقعی نیست و می تواند بیك شوهر اسمی اکتفاکند بدون این که بین او و همسرش مناسبات زناشوئی وجود داشته باشد .

(یوسف) هرچه بیشتر راجع باین موضوع فکرمیکرد زیادتر ازاعتقاد عجیب مصری‌ها متحیر می شد و نمیتوانست که برای این عقیده یك محمل عقلائی پیدا نماید و بفهمد برای چه مصریها یك دختر جوان را همسر یك جوان خواجه میکنند. گرچه موقعی که آن دو را برای هم نامزدکردند هردو طفل بودند و نمیتوانستندکه تصمیمی بگیرند ولی وقتی به سن رشد رسیدند چرا خود را محکوم فرمان والدین نمودند و به‌ازدواجی تن دردادند که نه درآن لذتی هست و نه فرزندی ازآن ازدواج بوجود خواهد آمد . وقتی یوسف به آن زن و شوهر فکر می کرد در می‌یافت که دلش برای (پوتیفار) شوهر (زلیخا) بیش از زنش میسوزد .

(زلیخا) زنی‌بود جوان ومحروم ازشوهرولی بالقوه استعداد داشت تا ازلذت‌ازدواج برخوردارشود ولی (پوتیفار) ولویکصد سال دیگرعمرمیکرد قادر به‌استفاده از لذت‌ازدواج نبود برای این بالقوه نمی‌توانست شوهرشود.

(یوسف) فهمیدکه ارابه زرین و آنهمه قدرت و شکوه، ظاهرسازی برای پوشانیدن بدبختی (پوتیفار) است و نیز متوجه شدکه علاقه‌مندی زیاد (مونت‌کاو) پیشکار (پوتیفار) نسبت باربایش بیشتر بهمین مناسبت است که ارباب خود را مردی محروم میداند ومیفهمد که تمام گنجهای دنیا نمیتواند محرومیت جسمی و روحی آن مرد را جبران کند . غلام جوان براثراینکه (پوتیفار) خداوندگارخودرامحروم دید بیش‌ازگذشته تصمیم‌گرفت‌که‌اگر فرصتی بدست بیاورد، باوخدمت کند.

(یوسف) مثل تمام افراد قبیله خویش حق خداوندگار را نسبت بغلام یك حق مسلم ومقدس ومانند حق‌خداوند نسبت به‌بنده خود میدانست لذا ازاولین روزکه غلام (پوتیفار) گردید عزم‌کردکه پیوسته از ارباب خود اطاعت نماید و جز رضای اونخواهد و اوامروی را بانجام برساند ولو، برای او تولید رنج‌کند. و درآنموقع‌که ببدبختی (پوتیفار) وقوف یافت زیادتر، در دل، نسبت بخداوندگارخود علاقه پیدا نمود وبخودگفت این‌مردتنهاست وهیچکس‌را ندارد زیرا کسی‌که محروم از توانائی زوجیت میباشد همیشه احساس تنهائی مینماید زیرا نه‌زن دارد نه‌فرزند.

(یوسف) گاهی یکی‌ازگفته‌های پدرش را هنگامی‌که درکنعان بود بخاطر میآوردکه میگفت خداوند از این جهت با انسان عهد مودت بست‌که تنها است و زن و بچه ندارد و احساس تنهائی او را واداشت‌که موجودی شبیه بخود بسازد و بااوعهددوستی ببندد تاتنهائی خودرا از بین ببرد و این موجود انسان است .

محتاج به‌تفصیل نیست‌که عقاید توحیدی امروز این‌نظریه را قبول نمیکند وموحدین میگویند خداوند بی‌نیاز است و یکی از مظاهر بی‌نیازی این میباشد که احساس تنهائی نکند وخودرا محتاج بمعاشرت ودوستی نبیند زیرا احساس تنهائی‌نمودن وخویش‌را محتاج دوستی دبدن همانا نیازمندی می‌باشد . ولی پدر (یوسف) آن‌طور عقیده داشت ومیگفت‌که اگرخداوند احساس‌تنهائی نمیکردانسان‌را نمیآفرید وغلام‌جوان میاندیشیدکه وقتی‌خداوند احساس تنهائی‌نماید وای برحال (پوتیفار).

ازروزیکه (یوسف) مصمم شدکه دراولین فرصت ازرنج روحی خداوندگارخود بکاهد پیوسته در انتظارفرصت مطلوب بود تااینکه مرتبه‌ای دیگر (دودو) به‌کمك یوسف شتافت. (دودو) مرد کوتوله از نیت باطنی غلام جوان اطلاع نداشت ولی میدانست که (یوسف) خواهان یك شغل ثابت میباشد مشروط براینکه براثراشتغال بآن‌کار بخداوندگار خود نزدیك شود و یك روز به یوسف‌که‌گاهی این طرف و زمانی آن طرف باغ خودرا معطل میکرد بشارت دادکه (مونت‌کاو) موافقت‌کرده‌که وی درآن قسمت از باغ‌که جزو باغ خصوصی (پوتیفار) می‌باشد باغبانی‌کند .

معلوم است‌که یوسف را در باغ خصوصی (پوتیفار) باغبان‌باشی نکردند زیرا نه‌سن او اجازه میداد باغبان‌باشی شود و نه اطلاعات وی ازگیاهها و نه رسوم دقیق‌کاخ (پوتیفار) برای استخدام خدمه عالی‌رتبه . باغبان باشی باغ مخصوص پوتیفار مردی بود به اسم (شون آنوپ) که از حیث سن به (مونت‌کاو) پیشکار آن خانه شباهت داشت ولی ازحیث شخصیت به‌پای اونمیرسید.

(شون ـ آنوپ) یك‌باغبان‌باشی بامفهوم‌آن‌عصر بشمارمیآمد یعنی نه فقط‌گل‌ها وبوته‌ها و درخت‌ها را می‌شناخت و میدانست که هر گل و بوته و درخت را چگونه باید بعمل آورد و برای رشد آن چه‌خاك را انتخاب کرد

بلکه میدانست که ریشه و ساقه و برگ هرگیاه ، دارای چه خاصیت است وآیا خاصیت مفید دارد یا مضر و هرگاه دارای خاصیت مفید است باید ریشه وساقه‌آن را بعد از صلابه کردن، جوشانید یا اینکه بطریقی دیگر مورد استفاده قرار داد .

لذا (شون‌آنوپ) هم باغبان بود و هم‌گیاه‌شناس (با مفهوم امروزی) و هم یك طبیب ولی فقط خدمه را معالجه میکرد و وقتی‌آنها مریض می‌شدند جوشانده گیاهان‌را برای‌آنان تجویزمی‌نمود زیرابزرگان خانه احتیاج باطلاعات طبی باغبان‌باشی‌نداشتند وآنها ازطرف یك پزشك صلاحیت‌دارکه فارغ‌التحصیل دانشگاه طبی دارالحیات (درطبس) بود معالجه می‌شدند. وسط سرباغبان‌باشی‌طاس بنظرمیرسید وچون‌کلاه برسرنمینهادوآفتاب‌بقسمت طاس سرش میتابیدآن قسمت ازسر باغبان‌باشی بنفشه رنگ جلوه میکرد.

درخانه (پوتیفار) اکثرخدمه لنگ داشتند ولی لنگ باغبان باشی از نوعی مخصوص بود واطراف لنگ درجلو وعقب وطرف راست وچپ،جیب‌هائی بزرگ وجود داشت وباغبان باشی‌نمونه انواع‌گیاه‌ها وریشه‌ها را درآن جیب‌ها می‌نهاد . آن جیبها علاوه براینکه انبار موقتی‌گیاهان باغبانباشی بشمارمیآمد مخزن ابزارکارآن‌مرد نیزمحسوب میشد و باغبانباشی هروقت احتیاج بیکی‌از ابزارکارخود داشت‌آنرا ازجیب لنك بیرون میآورد. باغبان‌باشی ازجوانی تاآن موقع ریش خودراکوتاه نکرد وریش او مثل اوتار پشم ، بلندو آویخته بنظرمیرسید وهنگامی‌که‌آن مرد باریش بلند وسری طاس ازوسط گل‌ها وبوته‌ها عبورمینمود بطوری مبهم شبیه خدای‌گیاهان بود و تصور میشدکه خدای نباتات وارد قلمرو کردگاری خود گردیده تا این‌که‌گل‌ها ودرخت‌ها را بازدیدکند.

(دودو) قبل از اینکه (یوسف) را وارد باغ خصوصی (پوتیفار) کند چند روزراجع بآن جوان با باغبان‌باشی صحبت‌کرد و باوگفت این جوان یك طبسی نیست‌که غیرازشهر طبس و شط نیل هیچ‌جا را ندیده باشد.

بلکه جوانی‌است‌که ازطفولیت درصحراهای وسیع زندگی میکرده وگله می‌چرانیده ودر مسقط‌الراس اولیه خود باروش پروریدن گیاهان‌آشنا شده ومی‌تواندکارهای پراززحمت باغبانی رامتقبل شود . تو هم احتیاج به یک جوان خوش بنیه و کار کن داری که بتواند درکارها باتومساعدت نماید و بهتر ازاین پسرجوان برای‌کمك درکارهای باغبانی نخواهی یافت.

(دودو) میدانست‌که برای خدمه جزء ، خدمت‌کردن در باغ خصوصی (پوتیفار) بزرگترین شانس از لحاظ برخورد با خداوندگار می‌باشد . زیرا (پوتیفار) مثل تمام بزرگان کشورهای گرمسیر، باغ و درخت‌ها وگل‌ها و جدول‌های آب و فواره‌ها را دوست میداشت وگاهی در طلوع‌آفتاب یا عصر یا هنگام غروب وارد باغ میگردید و در آن قدم

میزد و ضمن قدم زدن ، بعضی از اوقات باکارکنان باغ از باغبان‌باشی گرفته تا آخرین شاگرد باغبان صحبت می‌نمود.

ورود (پوتیفار) به‌باغ و قدم زدن درآنجا وصحبت‌کردن با کارکنان باغ خصوصی برنامه‌ای منظم نداشت وممکن بود روزها بگذرد وخداوندگار برای قدم‌زدن و گردش‌وارد باغ نشود وگاهی هرروز قدم به باغ میگذاشت ودرآنجاگردش میکرد. یوسف‌را بعدازاین که وارد باغ خصوصی (پوتیفار) شد به‌قسمت نخلستان منتقل‌کردند واورا مأمور نمودندکه بکارهای‌آن منطقه رسیدگی کند.

نخلستان ، در عین حال موستان هم بود زیرا زیردرخت‌های مرتفع نخل.درختهای انگور روئیده ، هرسال مقداری زیاد انگورمیداد. شخصی‌که برای‌گردش وارد نخلستان‌باغ خصوصی (پوتیفار) میشد اززیریك سقف مضاعف عبور میکرد یکی سقف داربستهای درختان انگورودیگری سقفی‌که شاخه‌های اشجارنخل، بالای داربستها بوجودآورده بودند و بهمین جهت دربعضی‌ازساعات روزآفتاب بکف نخلستان نمیتابید.

آن شخص بعدازورود به نخلستان درفصلی‌که انگورمیرسد (که فصل رسیدن خرمانیز همان موقع است) تصور میکردکه وارد بهشت شده زیرا بهرطرف‌که نظرمیانداخت خوشه های انگور وبالای‌آنها خوشه‌های سنگین خرمارا میدید ولی (یوسف) هنگامیکه برای‌کار کردن واردآن باغ شد تازه‌درختهای خرما وانگورگل‌کرده بود وبهمین‌جهت‌باغبانباشی، جوان کنعانی را مامور کرد که ذرات لقاح گل های مذکر خرما را روی گل های مونث بریزد.

همه میدانندکه خرما درختی است‌که مذکرآن از مؤنث جداست و باید ذرات لقاح گل درخت مذکررا روی‌گل‌های اشجار مونث پاشیدتااینکه گل‌مونث‌بارور شود.

باغبان‌باشی به یوسف نشان داده بودکه چگونه از درخت نخل بالا برود وگل‌های مذکررا بچیند و آنگاه ازدرخت نر فرود بیاید و ازدرخت مونث بالا برود و لقاح‌گلهای مذکررا روی‌گل‌های مونث بپاشد ویوسف از باغبان‌باشی‌آموخت‌که ذرات لقاح یك‌درخت مذکر برای بارورکردن‌سی‌درخت‌مونث‌کافی‌است .

روز دوم هنگامیکه (یوسف) بالای درخت مشغول‌کار بود و آخرین اشعهٔ ارغوانی خورشید او را روشن مینمود از زیر پا صدائی‌شنید و سررا خم‌کرد و (دودو) رادیدومرد کوتوله دو دست را اطراف دهان‌گذاشت وگفت فرود بیا زیرا خداوندگار برای گردش وارد باغ شده و تو میتوانی او را ببینی.

مردکوتوله بعد از این حرف رفت و یوسف باشتاب ازدرخت فرودآمد وهنگام فرودآمدن نزدیك‌شدن (پوتیفار) را دید خداوندگارکه لباسی از کتان

در بر داشت از زیر داربستهای مو میگذشت و بیوسف نزدیك میگردید و عقب او چند نفر حرکت میکردندکه یوسف آنهارا شناخت و یکی ازآنها (مونت‌کاو) پیشکار (پوتیفار) بود وقتی خداوندگار نزدیك گردید یوسف برسم مصری‌ها سجده‌کرد یعنی دو زانو و پیشانی و نوك پا ها را برزمین نهاد و دو دست را طوری برزمین قرارداد که کف دستها بسوی آسمان باشد.

(پوتیفار) سجده غلام جوان را دید و به او گفت برخیز و (یوسف) اطاعت کرد و برخاست‌ومقابل(پوتیفار)ایستادولی دودست راطوری روی سینه متقاطع کردکه نوك انگشتان او از دو سر ، بشانه‌ها میرسید (پوتیفار) لحظه‌ای یوسف را نگریست وسکوت نمود و معلوم بودکه زیبائی‌آن جوان سبب حیرت اوشده زیرا انتظارنداشت‌که یك غلام‌راآنچنان‌زیبا ببیند و بعدازاو پرسیدآیا توازخدمه همین خانه هستی؟

جواب این سئوال یك‌کلمه بود ولی یوسف میدانست‌که برای جلب توجه خداوندگار باید بیش از یک کلمه پاسخ بدهد و گفت بر خداوندگار من که همه چیز را می‌داند پوشیده نیست که‌من‌ازبی‌مقدارترین غلامان این خانه هستم ولی چون ازغلامان شما میباشم خودرا سعادتمند میدانم .

(پوتیفار) بعد از دریافت این جواب ، میباید برود زیرا غلامی بیمقدار چون آن جوان لیاقت‌آنرا نداشت‌که خداوند خانه ، برای مکالمه بااو توقف نماید لیکن (پوتیفار) گفت‌آیا تو یکی از باغبان‌ها میباشی؟ یوسف‌گفت برخداوندگار من‌که همه چیز را میداند پوشیده نیست که من یکی از بیمقدارترین باغبانهای این باغ هستم (پوتیفار) گفت اینك موقعی‌است‌که باغبانهاکاررا تعطیل‌مینمایند تااینکه بروند وازاستراحت شب‌استفاده‌کنند وچه شدکه تااینموقع تودر باغ ماندی؟

یوسف‌که چشم‌ها را متوجه زمین‌کرده بودگفت ای خداوندگار من که فرمانروای ارتش فرعون هستی‌آنچه سبب‌گردیدکه من تا این موقع در باغ بماتم برای بارور کردن درخت‌های نخل بود و فکر میکردم تا آنجا که ممکن است باید امروز، عده‌ای زیادتر از نخل‌ها را بارور کرد و اگر این عمل من گناه است و من با ادامه توقف در باغ ، در سرراه توکه برای‌گردش باین‌جا آمدی قرارگرفتم و چشم توازدیدن من‌آزرده شد انتظار بخشایش دارم.

(پوتیفار) بعد از شنیدن این جواب باز توقف نمود زیرا حس میکردکه ازاظهارات غلام جوان رضایت خاطر حاصل می‌نماید زیرا (یوسف) نه فقط بالهجه‌کنعانی حرف میزد بلکه اظهاراتش طوری بودکه‌گوئی ار دل برمی‌خیزد و پوتیفارگفت ابراز غیرت وجدیت برای انجام وظائفی‌که دراین خانه به‌خدمه رجوع میشودگناه نیست و بیم نداشته باش واز

اظهارات تو پیداست که کارخودرا دوست میداری و بدان علاقه‌مند هستی .

تاآن موقع یوسف چشم بزمین دوخته بودولی در آن لحظه سررا بلندکرد و نظری به صورت (پوتیفار) انداخت و چشم‌های سیاه‌آن مرد راکه مژگانی بلند داشت دید وقامت بلند و سینه پهن خداوندگار را از نظر گذرانید. خداوندگار برسم مصریها عصائی بدست گرفته بود ومثل اینکه انتظارجواب یوسف را می‌کشید ومیخواست بازهم اظهارات وی را بشنود و یوسف گفت:

خداوندکار من ، چگونه ممکن است که من‌حرفه باغبانی‌را درخانه و باغ شمادوست نداشته باشم و با کمال جدیت از درخت های شما مواظبت نکنم‌زیرا باغبانی و گل‌کاری حرفه‌ایست که هم خدایان دوست میدارند و هم نوع بشر وچند نفراز خدایان پسران خود را باغبان و دختران راگل‌کاری‌آموختند ومن شنیده‌ام یك زارع مصری پسری را هنگامی که نوزاد بود ازآب نیل‌گرفت و به‌خانه برد وتحت تربیت قرارداد وآن پسر بعدازاینکه به سن رشد رسید برجسته‌ترین باغبان‌کاخ سلطنتی فرعون گردید و عاقبت برتخت سلطنت مصر نشست ودربابل باغبانی یکی‌ازبزرگترین هنرها میباشد وسکنه بابل عقیده دارند که باغبانی ازعلوم مخصوص خدایان است.

(پوتیفار) تاآن موقع ازشنیدن اظهارات غلام جوان رضایت خاطر حاصل می کرد ولی درآن موقع متحیر شد و بزبان بابلی از پسرجوان پرسیدکه تواین اطلاعات را ازکجا آورده‌ای ؟

(یوسف) باهمان زبان جواب داد مادرم مرا در بابل زائید ولی بعد از آنجا بدشت کنعان منتقل شدیم و من درکنعان کنار گله‌های پدرم بزرگ شدم . (پوتیفار) وقتی جمله اخیر را شنید قدری ناراحت شد ولی نه برای اینکه یوسف به (پوتیفار) فهمانیدکه پدرش دارای‌گله‌ها بوده بلکه از اینجهت‌که بزرگان میل ندارندکه از خصوصیات زندگی خدمه خود مطلع شوند.

زیرا اطلاع‌ازاین موضوع‌سبب‌میشودکه بین‌آنهاوخدمه مناسبات دوستانه بوجود بیاید و بزرگان ازآن‌جهت مایل نیستندکه این مناسبات دوستانه بوجود بیایدکه نمیخواهند که تعهداتی نسبت به‌خدمهٔ خود برعهده بگیرند.

این بودکه (پوتیفار) در خصوص گله‌های‌پدر یوسف سئوالی از او نکرد و در عوض پرسیدکه این‌اطلاعات راکه‌بتودادیوسف گفت خداوندگار من اینها را باکمك مباشر پدرم خوانده‌ام . یکمرتبه دیگر(پوتیفار) موضوع مباشر پدر(یوسف) را مسکوت گذاشت و در عوض از او پرسید:آیا تومیتوانی بخوانی وسواد قرائت داری؟ یوسف سررا بعلامت جواب مثبت فرودآورد .

(پوتیفار) از او سئوال کردکه‌آیا می‌توانی بنویسی؟ (یوسف) بیشتر سررا فرودآورد

خداوندگار پرسیدکاری‌که امروز سبب معطلی توشد چه بود؟ غلام جوان‌گفت خداوندگار امروز من مشغول تلقیح گل‌ها بودم وچون نخواستم کارم ناتمام بماند تا اینموقع در باغ معطل شدم (پوتیفار) از یوسف سئوال‌کردآیا درختی‌که در عقب توقرار گرفته یك درخت نر است یا درخت ماده ؟

یوسف‌گفت خداوندگار من، این درخت خرما میدهد و در معر درخت‌های بارآور خرما را ماده می‌خوانند . ولی در(کرت) اینگونه درختان را نرمیخوانند ودرخت خرما به عقیده‌آنها درختی‌است‌که میوه‌را تکوین میکند یعنی درختی‌راکه دارای ذرات لقاح‌است ماده میخوانند.

(پوتیفار) پرسید مگر توبه جزیره (کـرت) هم‌مسافرت‌کرده‌ای و بزبان‌آن جزیره وقوف داری؟ یوسف‌گفت نه‌خداوندگار من ولی‌کسی‌که خواندن را بداند می‌تواندازروی طومارهائی‌که میخواند برسوم ومعتقدات‌کشورهای دیگر پی‌ببرد . (پوتیفار) گفت پس‌این درخت یك نخل بـارور و ماده است و آیا میتوانی بگوئی که چقدر از عمر این درخت می‌گذرد ؟

معلوم است که منظور (پوتیفار) از این سئو لات این بودکه باطلاعات باغبانی غلام جوان پی‌ببرد و بداند آیا از باغبانی سررشته دارد یانه ؟ یوسف جواب داد خداوندگار من ، این نخل مدت ده سـال است که گل می دهد و مدت هفده سال از کشت آن می‌گذرد ؟

(توضیح ـ دوره باردادن درخت های نخل ، به نسبت انواع نخل ها فرق می کند و بعضی از درخت هـا زودتر و برخی دیرتر میوه می‌دهند و مترجم که بعضی از مناطق نخل‌خیز را دیده خود این موضوع را دریافته است و بطور متوسط درخت‌هـای نخل در دوره هجده یا بیست سالگی به حد اعلای بلوغ می رسند و زیاد محصول می‌دهند مترجم) .

(پوتیفار) به علامت تصدیق سررا تکان داد و یوسف‌گفت خداوندگارا این نخل که اینك هفده ساله است تا دو یا سه سال دیگر به کمال رشد خواهد رسید و زیاد محـصـول خـواهـد داد معهذا هـم‌اکـنون یکی از درخت های خوب باغ شماست و من شنیده‌ام‌که میوه‌ای‌شهدار و سالم میدهد وبطورکلی تمام درخت‌های این باغ ازبهترین نخل‌ها می‌باشد.

(پوتیفار) پرسید آیا درست است که در مسقط‌الراس تو یعنی‌کنعان مردم درختها را می‌پرستند . یوسف‌گفت نه خداوندگار من،ما درخت‌ها را نمی‌پرستیم ولی قدر آنها را میدانیم زیرا درخت‌ها زودتر از انسان درجهان بوجودآمده وکهنسال‌تر از ما هستند ولذا

بیش ازما در جهان تجربه دارند . دیگراینکه شنیده‌ایم اولین مرتبه‌که حیات بوجودآمده بوسیلهٔ یك درخت ایجاد شد و آن درخت هم پدر بود هم مادر و هم فرزند شد .

(پوتیفار) که نفهمید یوسف چه‌گفت پرسید چه گفتی؟ یوسف جواب داد درخت حیات هم پدر بود و هم مادر و فرزند نیز گردید . خداوندگار پرسید مگرچنین امر امکان دارد وممکن است چیزی هم پدر باشد هم مادر و هم فرزند آن پدر و مادر شود . یوسف گفت خداوندگار من ، از روزی که مرا باینکشور زیبا آورده‌اند می‌بینیم که در این مملکت حجاران و نقاشانی هستندکه مجسمه‌ها و تصاویر بسیار جالب توجه بوجود میآورند و هیچ کس نمیتواند تردیدکندکه درآنها نیروئی هست‌که خلاق می‌باشد یعنی بوجود میآورد و میآفریند وآفریدهٔ آنها عبارت از مجسمه‌های زیبا و تصاویر قشنگ میباشد و آیا می‌توان گفت نیروئی‌که درآنها هست و سبب‌آفریدن چیزهای دیگر می‌شود مذکر است یـا مؤنث دیگر اینکه حجاران و نقاشان شما دراین‌کشور قبل از اینکه یك مجسمه یا تابلوی نقاشی بوجودآورندآن مجسمه یا تابلو را بطور کامل در ذهن و روح خود بوجود آورده‌انـد ، و اگر آنچه راکه میخواهند ایجادکنند ، بطورکامل ، در روح خود بوجود نیاورده‌باشند نمیتوانند آنرا خلق‌کنند.

لذاآنچه بادست آنها بوجود آید فرزند نیرو واستعداد آنها است وکسی نمی‌تواند تعیین‌کند که آن‌نیرو و استعداد مذکر است و تلقیح میکند ، یا اینکه مؤنث میباشد وباردار میشود تا فرزندی را وارد عرصه این جهان‌کند.

بنابراین درهریك از هنرمندان مصر سه نیرو وجود داردکه در عین حال نیروئـی واحداست‌یکی‌تلقیح‌کننده‌که مااسم مذکر را روی آن میگذاریم و دیگری نیروئی‌که باردار میشود و ما آنرا نیروی مؤنث میخوانیم و سوم فرزندی‌که از این دو نیرو بـوجود میآید ولی بطوریکه خداوندگار میداند این سه نیرو در وجود یك مرد هنرمند بیش از یك نیرو نیست و دراین صورت نباید حیرت‌کردکه درخت حیات مذکر بود و هم مؤنث وهم فرزند خویش بشمار می‌آمد .

وقتی جوان‌کنعانی صحبت میکرد (پوتیفار) دچار هیجان شدید گـردید بطوریکه صورتش‌گرم شد چون برای اولین مرتبه راجع به تثلیث یك جواب قانع کننده میشنید .

از زمانی‌که مصر بوجود آمد بعضی ازکاهنان میگفتندکه (آمون) کـه بعد زنهـای متعدد پیداکرد درآغاز زن نداشت بلکه مرد بود وهم زن وهم فرزند خویش . ولی‌هیچیك ازکاهنان مصر نتوانـستند برای این عقیده توضیحی قانع‌کننده بدهند که عقل سلیم آنـرا بپذیرد لیکن درآن موقع یك غلام جوان‌که هنوز مو ازصورتش نروئیده بود طوری‌راجع به تثلیث توضیح میدادکه (پوتیفار) میفهمید ودرباطن تصدیق میکردکه‌آمون خدای‌خدایان مصری درآغاز همینطور بوده است .

آنگاه (پوتیفار) با اینکه میدانست که مقام وی بالاتر از این است که از یك غلام راجع به خانواده و سوابق زندگی‌اش سئوال کند ، از سوابق او تحقیق کرد و اسمش را پرسید و بعد ازاینکه فهمید که پدر یوسف رئیس یك قبیله بوده و گله‌های بزرگ داشته ، آن حرف را پذیرفت زیرا اگر پدر یوسف مردی بزرگ نبودنمیتوانست پسرش را طوری تربیت کندکه آنطور حرف بزند وهنگامیکه میخواست بـرودبه (مونت‌کاو) پیشکار خـود گفت این پسر با استعداد و با هوش است وبهترا یتکه شغلی دیگر بهاووا گذارشود.

صبح روز دیگر بعد از اینکه یوسف از خواب برخاست و قبل از اینکه به نخلستان برود تا اینکه به باغبان‌باشی کمك نماید (مونت‌کاو) اورا احضارکرد وبرای اینکه (یوسف) نتواند درآینده اورا موردنکوهش قراردهدکه چرا قدروی را نشناخته با پرخاش ساختگی گفت ای جوان آیا فهمیدی‌که دیروز چگونه مرا نزد خداوندگار دوچار یك وضع مشکل کردی غلام جوان پرسید چطور من تو را دوچار یك وضع دشوارکردم.

(مونت‌کاو) گفت روزی‌که تو اینجا آمدی و من تو را برای خداوندگارخریداری کردم اینطور جلوه دادی‌که یك پسر عامی هستی و از هیچ چیز اطلاع نداری و معلومات خود را از همه پنهان‌کردی وقتی یك نفر دارای حلقه های زر و سیم است ولی زر و سیم خود را زیر لباس ژنده پنهان میکند آیا می‌توان فهمیدکه وی‌ثروتمند می‌باشد البته نه . تو هم شخصیت و معلومات خود را پنهان نمودی و من نتوانستم تو را بشناسم و ناچارشغلی را بتوواگذارنمودم‌که درخورغلامان بود.

پس از اینکه (مونت‌کاو) بقدرکافی پسر جوان را مورد نکوهش قرار داد که قدر خودرا آشکارننموده (درصورتیکه خود میدانست‌که نکوهش اوظاهرسازی است) گفت دورهٔ تنبلی و نشـتن در سایهٔ درختهای باغ سپری شد و بعد از این تو بایدکار بکنی وکاری‌که بتو رجوع می‌شود اینستکه در اطاق غذاخوری به‌خداوندگاروکسانی‌که بااو غذا میخورند غذا بدهی و هر دفعه که از دادن غذا بخداوندگار و دیگران فارغ شدی باید عقب ارباب بایستی تا هرزمان‌که‌کاری با تو دارد بتوانی دستورش را بموقع اجراء بگذاری ولی تو نباید بااین‌لباس دراطاق غذاخوری ارباب خدمت‌کنی بلکه باید نزد متصدی مخزن البسه بروی و از او لباس مخصوص خدمه اطاق غذاخوری راکه دارای تزیینات نقره‌است بگیری و بپوشی و متوجه باش که بعد از این باید پیوسته از بدن تو بوی خوش بمشام برسد ومو های تو هرروز، بوسیله‌گل مزین شود.

زیرا ارباب ما و کسانی که با وی غذا می‌خورند هنگام صرف اطعمه ، بـاید روایح لطیف استشمـام نمایند و چهره و موهای زیبا ببینند و آیا در خود توانائی انجام اینکار را می‌بینی ؟غلام‌جوان گفت : بلی.

(مونت‌کاو) اظهار کرد و چون دارای سواد می‌باشی بعد از اینکه ارباب غذای روز را صرف‌کرد و برای استراحت به‌طالاری‌که درشمال‌کاخ قرارگرفته رفت تومیبابد برایش کتاب بخوانی وآیا می‌توانی این وظیفه را هم بانجام برسانی . (یوسف)گفت تصورمیکنم که بتوانم این وظیفه‌را هم بانجام برسانم ولی شخصی‌که تا امروز برای خداوندگارکتاب میخواندکیست ؟ (مونت‌کاو) گفت او شخصی است‌که درکتابخانه‌کارمیکند و باسم (آمنه موجه) خوانده میشود.

(یوسف)گفت من میل ندارم که شغل دیگری را از دستش بگیرم و از حریم مزرعه شخص دیگر عبورکنم این جواب در مردی چون (مونت‌کاو)که خود از طبقه نوکر باب بود موثر واقع شد و دریافت‌که (یوسف) نه‌فقط دارای استعداد می‌باشد بلکه از نظراخلاقی هم جوانی قابل تحسین بشمار میآید .

پیشکارمیدانست‌که‌افرادی‌که نوکر هستند وعامه بآنها نوکرباب‌میگویند ازکوچکترین فرصت استفاده می‌نمایند برای اینکه یك همقطار را از نظر ارباب بیاندازند و جای‌آنها را بگیرند وکاهی از جمل خبرهای واهی فروگذاری نمی‌نمایند و با سخن‌چینی، ارباب را نسبت بهمقطار خود بدبین می‌کنند و در اولین فرصت ، جای اورا میگیرند .

ولی با اینکه خود (مونـ کاو) میخواست‌که وظیفه‌کتاب خوان‌را برعهده غلام‌جوان بگذارد یوسف از قبول‌آن خودداری می‌نمود تا نوکری دیگرکه در آن خانه مشغول بکار است از شغل و مرتبه خود نیفتد بطریق‌اولی افراد جماعت نوکرباب اگر ببینندکه یکی از همقطار های آنان مریض است و نمیتواند وظایف خود را بخوبی انجام بدهد دراولین فرصت بوسیله بدگوئی و سخن چینی او را از کار میاندازند و خود جایش را میگیرند و (مونت‌کاو)که از چندی قبل ازآن‌گرفتار بیماری مزمن‌کلیه بود و میدانست اگر همقطارها بفهمند که وی قادر بانجام وظائف نیست او را از کار میاندازند ، در باطن ، از یوسف سپاسگذارگردید .

اما میدانست‌که صلاحیت یوسف برای خواندن‌کتاب بیش‌از(آمنه‌موجه) می‌باشد زیرا هم بیش ازآن شخص سواد دارد و هم مطالب را بهترادا می‌نماید وگفت (یوسف) وقتی یك امر برای توصادر می‌شود باید اجراء کنی و درصدد گفتن چون وچرا برنیائی و اینك برو وخودرا تمیزومعطرکن ولباس شغل جدید خودرا بپوش .

یوسف‌گفت اطاعت میکنم و براه‌افتاد تا برود وخود را بشوید و لباس شغل جدید را در برنماید . ولی قبل از اینکه دور شود پیشکار او را صدا زد و یوسف برگشت و وقتی به (مونت‌کاو) رسید پیشکار دستش را روی شانه غلام جوان نهاد و از او پرسید : (یوسف)، آیا خداوندگاررا دوست میداری یا نه؟

وقتی این پرسش بگوش غلام جوان رسید بیاد دوره طفولیت خود افتاد و بخاطر

آورد که وقتی کودك بود پدرش یعقوب او را روی زانوی خویش می‌نشانید ومیپرسید یوسف آیا مرا دوست می‌داری یا خیر؟وهردفعه که یوسف جواب میداد تو را دوست‌میدارم پدرش اورا میبوسید.

در مصر رسم بود که وقتی ازکسی سئوال می‌کردند که آیا من یا دیگری را دوست میداری و او میخواست جواب مثبت بدهد می‌گفت من ازجسم و جان و دل شما را دوست میدارم ویوسف نیز همین‌طور بپیشکارجواب داد وآن مرد دوستانه دست به‌پشتش زد وگفت من ازاین‌جهت این سئوال را از توکردم که خادم خصوصی هرکس باید ارباب خویش را دوست داشته باشد وگرنه، از جان و دل باو خدمت نخواهدکرد. تو هم اگرارباب خویش را دوست نداشته باشی ، هنگامی‌که در اطاق غذاخوری ، باو طعام تقدیم می‌کنی یا زمانی که در استراحتگاه برایش‌کتاب میخوانی بکار خود دل نخواهی بست .

این را هم بدان‌که ارباب ما (پوتیفار) مردی است بزرگ و قابل دوست داشتن وتو بعد از اینکه بیشتر او را شناختی به عظمت وی پی خواهی برد و یکی از صفات نیکوی خداوندگارما اینست‌که وقتی متوجه شد شخصی دارای ارزش‌می باشد زیربازویش‌را میگیرد و مرتبه وی را بالا میبرد و دیروز بعد از اینکه اظهارات تو را شنید و دانست‌که توسواد داری و می توانی خوب حرف بزنی مورد توجه خداوندگار قرار گرفتی وچون دارای چهره ای دلپذیر و زبانی گویا و فکری روشن هستی ، ارباب ما از خدمات تو لذت خواهد برد .

ولی هرروز بعد از اینکه کارت نزد او تمام شد ، می‌باید نزد من بیائی تا اینکه تو را با خود بقسمت های مختلف این کاخ و خارج از کاخ ببرم و با من باشی تا این که ازطرزرسیدگی بکارها مستحضرشوی وبدانی‌چگونه بایدقسمتهای مختلف‌کاخ وکارگاه‌ها را اداره‌کرد.

زیرا من بیمار هستم و گرچه هنوز می‌توانم راه بروم وکارکنم و امر و نهی نمایم وکارگاه‌ها را تحت نظربگیرم ولی بعید نیست‌که بیماری من، درآینده مرا از پا بیندازد و در آن روز می‌باید شخصی مورد اعتماد،بجای من کارکند و وظایف مرا بانجام برساند و اگرتو،یوسف دل بکاربدهی وهرروز برای رسیدگی به قسمتهای مختلف‌کاخ وکارگاه‌ها با من بیائی من تو را مانند معاون خود خواهم کرد و رفته رفته تمام کار ها را به تو خواهم سپرد.

یوسف‌گفت هردستورکه بدهی من انجام خواهم داد ولی باید بتو بگویم‌که پدرم‌که خداوندگله‌های بسیار بود فقط بمن خواندن و نوشتن و بعضی از علوم را آموخت و هیچ نوع فن و صنعت را بمن یادنداد .من امروز نمی توانم کفش بدوزم و نه پارچه ببافم و نه فلزات را بشکل شمشیر و نیزه و خیش درآورم و نه بوسیله (پاپی‌روس) کاغذ تهیه نمایم

و در این صورت چگونه می‌توانم سرپرستی کارگرانی راکه در کارگاه های مختلف این کاخ و خارج این قصر کار می کنند و هر دسته ، در یك فن و صنعت تخصص دارند به عهده بگیرم.

(مونت‌کاو) گفت مگر من می‌توانم با فلزات نیزه و خیش بسازم؟ مگرمن قادرهستم که با دو دست خود یك‌کوزه بوجود بیاورم یا یك ذرع پارچه ببافم . تمام‌کارگرانی هم‌که تحت نظارت من هستنداز این موضوع اطلاع دارند ومیدانندکه من درهیچ‌یك ازحرفه‌های آنان دارای تخصص‌نمیباشم.

لیکن (آمون) و خدایان دیگر مرا از خمیره و جنسی بوجودآورده‌اندکه مافوق خمیره کارگران است و بهمین جهت دارای اطلاعات عمومی بسیار هستم در صورتیکه هیچ یك ازکارگران‌که در داخل و حارج این باغ وکاخ،کارمی‌کنند اطلاعات عمومی ندارند. مثلا کسی از آنها نمیداند که در خارج از مصر چه کشور ها در جهان وجود دارد و اگر از یکی ازآنها سئوال‌کنید که (میتانی) یاکشور (هاتی) در کجاست نمی توانند جواب بدهند.

(توضیح ـ میتانی‌کشوری بوده در شمال بین‌النهرین وتقریبا در منطقه سرچشمه‌های دو رود دجله و فرات و (هاتی) کشوری بوده است در خاك ترکیه کنونی و یونانی ها در اعصار بعد سکنه آن را باسم (هتیت) میخواندند و بین طبقه با سواد ما بیشتر باین اسم مشهور است ـ مترجم)

کارگران‌که می فهمند اطلاعات و معلومات مرا ندارند ریاست مراگردن مینهند و تو هم‌که دارای سواد و اطلاعات هستی و میتوانی حرف بزنی ، استعداد داری‌که روزی سرپرست خدمه این‌کاخ وکارگران کارگاه ما بشوی و لذا باید هرروز بعد از این که خدمت تو نزد ارباب تمام شد پیش من بیائی تا اینکه رموز ریاست و نظارت برکارگران را بیاموزی.

زیرا رموز ریاست بوسیله‌گوش و زبان و چشم آموخته‌میشود نه بوسیله دست واگر تو یـك صد سال کوزه‌گری یا پارچه بافی نمائی ودست های خود رابکار بیندازی رسم ریـاست و نظارت برکارگران را نخواهی آموخت وآیا راجع به حرف من ایرادی داری یا نه ؟

یوسف گفت نه ای پیشکار بزرگ و من کوچکترین ایراد نسبت به حرف تو ندارم و از تو سپاسگزار هستم زیرا می‌بینم‌که قصد داری بمن مساعدت کنی و مرا بیشتر با امور این‌جا آشنا نمائی .

پیشکارگفت‌آفرین بر تو و اینك بهتر آنکه من و تو که یکی پیر و دیگری جوان

هستیم به یکدیگر قول بدهیم که برای خدمت‌کردن به‌خداوندگار خودمان (پوتیفار) متحد باشیم و قوای خویش را بکاربیندازیم‌که خدمت ارباب ما تاآنجاکه مربوط به ما است نقص نداشته باشد .

حتی مرگ یکی از ما یعنی مـرگ من که سالخورده هستم نباید این اتحاد را از بین ببرد و تو بعد از من باید به‌عهدی‌که کرده‌ای وفادار بمانی وهمچنان‌بکوشی‌که ارباب ما از خدمت تو راضی باشد وآیا این قول را میدهی یا نه ؟

یوسف گفت بلی ای پیشکاربزرگ من قول میدهم‌که برای خدمت به‌ارباب خودمان همواره با تو متحد باشم و اگر بعد از هزار ها سال تو از این دنیا بدنیای دیگر رحلت کردی من به عهد خود وفادار خواهم بود وکماکان برای خدمت بارباب خودمان خواهم کوشید (مونت‌کاو) که هنوز دست را روی شانه یوسف نهاده بودگفت اینك برو و خود را بشوی و بعد لباس شغل جدید خود را ازمخزن البسه بگیر وفراموش نکن‌که بعدازخاتمه خدمت نزد خداوندگار باید بمن ملحق شوی .

***

وقتی در یك خانه بزرگ‌که عده‌ای کثیرخادم و غلام درآن خدمت میکنند یکی از آنها برحسب تمایل ارباب یك مرتبه وبطرزی بی‌سابقه ترقی می‌نماید، خدمه دیگرنسبت باو حسد میورزندو وقتی او را می بینند ، چشمها را بزمین میدوزندکه صورتشرا نبینند و هنگامی‌که پشت میکند میخندند و مسخره‌اش می‌نمایند زیرا جزبوسیله بی‌اعتنائی ومسخره کردن(درقفا) نمیتوانندکینه‌خویشرا نسبت بهمقطارسعادتمندابرازنمایند. تاجهان بوده‌چنین‌بوده و بعد از این هم‌چنین خواهد بود و یوسف از همان روزکه جزوخدمهٔ مخصوص (پوتیفار) شد محسود افراد واقع گردید .

لباس خدمه‌ای‌که دراطـاق غذاخوری خدمت میکردند ازلباس سایرخدمه زیباترنبود و بعد از اینکه یوسف لباس جدید را پوشید و موی‌اورا باگل مزین‌کردند فرزند یعقوب‌که زیبائی خیره کننده مادر و تناسب اندام پدر را به ارث برده بود شکیل‌تر گردید . وظیفه یوسف این شد که قبل از ورود (پوتیفار) و والدین او و زلیخا به اطاق غذاخوری در آن اطاق حضور بهمرساند و بعداز اینکه پوتیفار ووالدین وهمسرش وارد اطاق شدند و برجای خود نشستند یوسف بوسیله یك ابریق ازمفرغ، و بالای یك‌جام بزرگ روی دست هریك ازآنهاآب معطر بریزد و پس از این‌که دست های خود را شستند دستمالی تقدیم نماید، تا اینکه دست خود را خشك نمایند .

یوسف را از این جهت برای شستن دست (پوتیفار) و اعضای خانواده‌اش انتخاب کرده بودندکه از سایر خدمه اطاق غذاخوری زیباتر بشمار می‌آمد و بعدازاین‌که نوبت صرف غذا میرسید (یوسف) قفای جایگاه پوتیفارقرار میگرفت وغذاهائی‌راکه غلامان‌دیگر میآوردند بوی تقدیم میکرد .

یوسف برای آوردن غذا ازاطاق خارج نمی‌شد وازجای خویس تکان نمی‌خورد بلکه خدمهٔ دیگر طعام را میآوردند وباو میدادند ووی اغذیه را مقابل (پوتیفار) می‌نهاد. درنتیجه (پوتیفار) جز از دست پسر یعقوب غذا نمیخورد واین مزیت برای غلام جوان یك موهبت بشمار میآمد .

اطاق‌غذاخوری (پوتیفار)با اینکه مستقیم ازخارج نورنمیگرفت وازاطاق‌های اطراف نوردریافت می‌کرد بسیار زیبا بوددیوارهای‌اطاق وسقف‌آن را برنك سفید ملون‌کرده روی دیواهار وسقف، مناظرطبیعی وحانواران‌را ترسیم نموده بودند درسقف اطاق تیرهائی چون الوار برنك آبی بنظر میرسیدکه به ستون‌های آبی رنگ تکیه داشت وستون‌ها دردوطرف اطاق نصب شده وروی پایه‌های سنگی مدور قرارگرفته بود ستون‌های آبی ودیوارها وسقف سفید،اطاق غذا خوری را دلگشا بنظر میرسانید و هرکس وارد اطاق میگردید حس میکرد که قلبش روشن می‌شود اطراف اطاق چراغهائی دارای پایه‌های بلند نهاده بودند ودرآنها روغنی معطر میسوخت بدون این که عطر مزبور زننده باشد وتولید صدا بکند یا باشتهای کسانی‌که در آن اطاق غذا میخوردند لطمه بزند در یك طرف اطاق یك میز کوتاه دارای یك پایه قطور که نزدیك زمین بسه شاخه منقسم می‌گردید قرار داشت‌که بالای آن چند سبوی شربت نهاده‌بودند وخدمه ازسبوهای مزبور شربت درپیاله میریختند وبه حضار تقدیم میکردند . وسط میز غذا خوری یك مجسمه نهاده بودندکه فرعون به (پوتیفار) اعطاء کرد وآن مجسمه یك معبد را با درخت‌های گرمسیری نشان میداد وچند میمون از درخت‌ها بالا میرفتند.هنرمندی‌که‌آن منظره را حجاری‌کرد دقت نمودکه همه چیز (ازسنك‌های معبد و درخت گرفته تامیمون‌ها)دارای رنك‌طبیعی‌باشدبطوری‌که‌انسان‌وقتی‌آن‌مجسمه رامینگریست یك معبد واقعی (ولی‌کوچك) را با درختان و جانوران میدید.کف اطاق یك نوع حصیر ضخیم که در مصر بافته میشدگسترده بودند وخدمه‌باپای‌برهنه‌روی‌حصیرمزبور راه‌میرفتند تا این‌که صدای پای آنها بگوش‌کسانی که در اطاق غذا میخوردند نرسد وحواس آنها را پرت ننماید .

از طرف خدمه آنقدر غذاآورده میشدکه‌برای سیرکردن یکصد نفرمرد وزن پرخور کافی بود وآن چهار نفر (یعنی‌پوتیفاروزن او و والدین‌وی) نمیتوانستند جزمقداری‌کم از غذاها را تناول نمایند و غذاها در درجه اول ، عبارت بود ازگوشت غاز و مرغابی وگاو و هر روز گوشت های مزبور را به یك‌شکل طبخ میکردند ویك روز سرخ می‌نمودند وروزی با آب می‌پختند و روزی هم در تنور قرار میدادند تا این گوشت با شیرهٔ آن بپزد وخوش طعم تر شود . غذاهای درجه دوم عبارت بود از انواع سبزیها و میوه‌ها (باقتضای فصل) و میوه هائی‌که در سوریه بدست می‌آمد و باکشتی از راه شط نیل به طبس حمل می‌کردند .

مراسم صرف غذا در نظر یوسف‌که هرگز ندیده بود چند نفر آن طور غذا بخورند

خسته کننده بشمار مـی‌آمد زیرا علاوه بـر اینکه حضار بـه تانی غذا میخوردند هر چند لحظه یك مرتبه لقمه‌ای را از ظرف برمیداشتند و بـدیگری تعـارف می‌نمودند و نزاکت اقتضا می‌کرد شخصی‌که لقمه‌ای باو تقدیم گردیده ، آن را قبول‌کند و تناول نماید وبعد از چند لحظه همان شخص لقمه‌ای را بدیگری تقدیم می نمود واین وضع تا پایان غذا ادامه داشت وچون هوئی(پدر پوتیفار) وتوئی (مادرخداوندگار) پیربودند ونمیتوانستند با سرعت غذا بخورند،(پوتیفار) و زنش باحترام آنها باتانی غذا صرف می‌نمودند ولذاهر وعده غذا مدتی بطول میانجامید .

فصل دوم

یوسف ، همسر (پوتیفار) را از نزدیك شناخت

تا وقتی که(یوسف) جزء خدمه مخصوص اطاق‌غذا خوری‌نشدنتوانست که زلیخا زوجه (پوتیفار)را ازنزدیك ببیند وبعد از این‌که‌موفق شد ازنزدیك وی را مشاهده‌کند دریافت که زلیخا یك زن زیبا می‌باشد. زلیخا سررا می‌تراشید ولی‌گیسوی عاریه برسر می‌نهاد و رنك گیسوی عاریه او روزبروز فرق میکرد

یوسف،یك‌روز همسر خداوندگار را باگیسوی عاریه سیاه وروز دیگرباگیسوی عاریه طلائی وروزی باگیسوی‌آبی یا سرخ‌یابنفش‌یازرد میدید ولی هرروز لباس زلیخا با گیسوی عاریه او جور بود وکسانی‌که برای آن زن گیسوی عاریه‌تهیه میکردند طوری اوتارگیسوی اورا مجعد می‌نمودندکه زیبائی‌های چهره‌اش را بجلوه درآورد

زلیخاکه هرروزباگیسوی‌عاریه ویك‌طرزلباس دراطاق غذا خوری حضوربهم میرسانید ازکمربیالا عریان بود چون درآن موقع زن‌هاوبخصوص زن‌های‌اشراف درمصر عریان بودن را عیب نمیدانستندگاهی زلیخا روی گیسوی عاریه خود یك روبان از زر مرصع بجواهر می‌بست وروبان زرین اطراف پیشانی وگیسوی او را احاطه می‌نمود وزن جوان را زیباتر میکرد زمانی‌هم زلیخا،یك یا چند جعدازگیسوی عاریه خودرامی‌گرفت ومدتی‌باآنهامشغول ببازی می‌شد و این موضوع هم برای غلام جوان تازکی داشت زیرا درکنعان ندیده بود که زنها گیسوی خود را وسیله بازی قرار بدهند

(پوتیفار) دوست فرعون با اینکه دهانی کوچك داشت زیاد غذا میخوردزیرابدن‌فربه او بدل مایتحلل می‌طلبید ولحظه‌به‌لحظه یکی ازخدمه‌درجام‌وی شربت میریخت ولی(زلیخا) که جثه طریف‌وباریك داشت نمیتوانست مثل شوهرش غذا بخورد و وقتی سر میز حضور بهم میرسانید یك جوجه مرغابی سرخ شده را ازبشقاب برمیداشت وقدری ازسینه آن را تناول میکرد و بقیه را دورمیانداخت وبعد قدری شیرینی میخورد ویك میوه به دهان میگذاشت و نشان میدادکه سیر شده است واما (هوئی) وزن اوکه والدین (پوتیفار) بودند در مورد غذا

بقدری دقت میکردندکه‌اگر کسی دیگر غیراز فرزند و عـروس آنها،در اطاق غذا خوری میبودند به تنك میآمدند وشاید از حضور در آن اطاق خودداری میکردند . آن دومردوزن سالخورده در مورد هر غذا ایراد میگرفتند ومی‌گفتند این غذا سنگین است وآن غذا تولید حرارت میکند وغذای دیگر تولید رطوبت می‌نماید وغیره .

دیگراینکه والدین (پوتیفار) امر کرده بودندکه حتی در اطاق غذاخوری هم‌دختران خردسال عهده دار خدمات‌آنها بشوند ومیل‌نداشتندکه خدمه دیگربآنها غذابخورانند واین موضوع از ابهت اطاق غذا خوری به مناسبت حضور خدمتکاران خردسال میکاست. درعقب زلیخا، کنیزی زیبـا وخوش اندام وخنده‌رو میایستاد وهر دستوری که از طرف خانم صادر می‌شد با سرعت وتبسم به‌موقع اجرا میگذاشت و گاهی نظر به یوسف میانداخت‌که ببیند او را نگاه میکند یا نه ؟ ولی یوسف به‌کنیز مزبور توجه نداشت وسعی میکردکه وظیفه خود را نسبت به اربابش (پوتیفار) بخوبی انجام دهد .

یوسف پیوسته با خدمه برجسته آن خانه غذا میخورد وآنها عبارت بودند ازباغبان باشی ومتصدی مخزن البسه وچندتن از متصدیان قسمت‌های مختلف‌کاخ و گاهی(مونت‌گاو) پیشکار آن خانه هم باخدمه مزبور غذا تناول می‌نمود . صرف غذا ازطرف خدمه نسبت به (پوتیفار) وخانواده‌اش از یك حیث مزیت داشت و آن اینکه بعضی از روزها ، هنگامی که خدمه محترم آن منزل غذا میخوردند مردی نـا بینا بـرای آنها بربط می‌نواخت و نوازندگان صنفی مصر، نابینا بودند ودرکشور فراعنه این حرفه اختصاص به‌کورها داشت

بعضی ازروزها هنگام غذای روز ،فرعون،(پوتیفار) را درکاخ‌سلطنتی نگاه میداشت‌و آن مرد نمی توانست بمنزل برگردد و با خانواده‌اش غذا بخورد . درآن روزها زلیخا و والدین (پوتیفار) تنها دراطاق خودشان غذامیخوردند وباطاق‌غذا خوری نمیرفتند و(یوسف) وخدمه دیگرکه در اطاق‌کار میکردند از خدمت معاف میشدند .

در روزهائی‌که خداوندگار برای صرف‌غذابمنزل مراجعت میکرد پس ازصرف طعام جهت استراحت‌به طالاری واقع‌درشمال کاخ میرفت.طالاراستراحت،مرکزیك قسمت‌ازعمارت بودکه در طرفین آن چهار اطاق وجود داشت. اطاق‌های مزبـور را نسبت به طالار طوری ساخته بودندکه وقتی‌درب‌آنها بازمیگردیدیك‌جریان خنك‌هوا ازباغ بدرون اطاق استراحت میوزید وهوای آنجا را مطلوب می‌نمود.طالار استراحت وچهار اطاق اطراف‌آن یك موزه بود و (یوسف) از تماشای اشیائی‌که در آن اطاق‌ها وجود داشت سیر نمی‌شـد.هرچه راکه فرعون (آمن هوتب) سوم‌بدوست‌وندیم خود(پوتیفار)اعطاءکرده بودمی‌توانستنددرآن‌اطاق‌ها ببینندوازجملەدرآن‌اطاق‌ها قریب پنجاه مجسمه،اززروسیم وعاج‌وآبنوس وجودداشت‌که همه، فرعون(آمن‌هوتپ)سوم را بالباسهای‌گوناگون وبا تاج نشان میداد .

در تمام آن مجسمه‌ها فرعون مردی‌فربه بنظر میرسید وحجاران صورت‌اورا فربه‌تر

ازآنچه بودتراشیده بودند تااین که ملت مصر بفهمدکه فرعون او فربه و برسرحال است . از مجسمه‌های فرعون گذشته مجسمه‌های ابوالهول، بزرك وکوچك از سنك ومس وعاج وآبنوس در آن اطاق‌ها وجودداشت وهمچنین مجسمه‌های فیل‌ها وگرگدن‌ها وتمساح‌ها واسب‌های آبی و مرغابی‌ها وغازها به چشم یوسف میرسید. همه نوع سلاح ازقبیل شمشیرها وخنجرهای مفرغی وگرزونیزه وسپر (که روی آن پوست حیوانات راکشیده بودند) وخفتان و چهارآئینه وکاسك مفرغی درآن اطاق توجه غلام جوان را جلب میکرد درخود طالاراستراحت طاقچه هائی وجود داشت که آنها راطبقه‌بندی کرده بوند وآن طاقچه‌ها کتابخانه (پوتیفار) محسوب می‌شد وانواع کتابها را بشکل طومار درآنجا مینهادند .

وقتی (پوتیفار) بعد از صرف غذای روز به طالار استراحت میرفت روی تختی دراز میکشید وبعد یوسف بکتابخانه نزدیك میگردید ولی قبل از اینکه کتابی را انتخاب نماید از خداوندگار میپرسید که کدام کتاب را برایش بخواند .

مثلا سئوال میکرد آیامایل است سرگذشت ملاحانی‌راکه دردریا غرق شدند وبجزیره جانوران مخوف (که برخی از آنها هفت سرداشتند) افتادند برایش بخواند یـا مایل است شرح زندگی شخصی‌رابشنودکه سرهای بریده‌رابدن متصل میکرد و اموات‌رازنده مینمود؟

اگر خداوندگار این دو سرگذشت را نمیپسندیدآنوقت (یوسف) بطرف طوماردیگر اشاره میکرد ومی گفت آیا میل دارد سرگذشت (طوطمس) سوم فرعون معروف را بشنودکه در قدیم، هنگام محاصره شهر (جوپه) پانصد مرد جنگی‌را درجوالها وکیسه‌های بزرك پنهان کرد ووارد شهر نمود وآن بلده را به تصرف در آورد؟ وهرگاه (پوتیفار) آن سرگذشت را هم نمی‌پسندید آنوقت یوسف بطرف سرگذشت (ماروسنگ پشت) یا (سك‌وغاز) اشاره مینمود ومیپرسید که آیامایل است که یکی ازآن داستانهارا استماع کند. درکتابخانه (پوتیفار) همه نوع کتاب وجودداشت . بعضی ازآنهامثل سرگذشت (ماروسنك پشت) یا (سك‌وغاز) ازنوع داستانها بودکه همه‌طبقات ازکودکان گرفته تامردان وزنان سالخورده می‌پسندیدند واطفال ازحوادث داستان و سالخوردگان از پندهای آن لذت میبردند وبعضـی دیگر سیـاحت نـامه بود ودربعضی از طومارها تاریخ مصر را از روزی که خدایان بوجودآمدند تا زمان سلطنت (آمن‌هوتپ) سوم نوشته بودند وحوادث زندگی هرفرعون درآن بچشم میرسید .

درآن کتابخانه رساله‌های مذهبی و مباحثه کاهنین راجع بخدایان نیز وجود داشت و یکی ازطومارهای کتابخانه عبارت بود ازکتاب انتقال با بدیت کـه مصر شناسان قرن بیستم میلادی آن را باسم (کتاب اموات) میخوانند .

(پوتیفار) مضمون تمام آن کتاب‌ها را میدانست وهیچ کتاب برایش تازگی نداشت ولی همانطورکه انسان میل دارد یك آهنك موسیقی راکـه چند مرتبه شنیده است باز بشنود او هم

میل میکرد داستانها وکتاب‌هائی راکه از آن وقوف دارد باز بشنود یکی از چیزهائی که مورد علاقه (پوتیفار) بود اینکه از اسلوب خواندن کتابها لذت ببرد فن قرائت‌که امروز از بین رفته درگذشته از فنون‌زیبا بشمار میآمد ودرمصر باستانی‌کسانی بودندکه‌خوب‌کتاب میخواندند و میتوانستندکه بالحن وسبك خاص یك قصهٔمبتذل‌رامبدل به یك اثرزیبا نمایند (یوسف) چون دارای لهجه‌کنعانی بود طوری‌کتاب را میخواندکه مستمع بیشتر ازاو لذت میبرد (یوسف) در هیچ مکتب فن قرائت را فرانگرفته بود ولی بهتر از کسانی که سوابق کتابخوانی داشتند طومارهای مصری راکـه روی کاغذ (پاپی روس) می‌نوشتند می‌خواند . (یوسف) متوجه بودکسی‌که برای یك‌نفرکه بخواهد استراحت‌کندکتاب میخواند غیـراز کسی است‌که میخواهد دریك جمع‌کتاپ بخواند .

زیراآنکه هنگـام استراحت‌کنـاب را میشنود میخواهد بخواب برود وآنهائی‌که به هیئت اجتماع مستمع‌کتاب هستند میخواهند بیدار بمانند این بودکه غلام جوان اگرگاهی صدا را بلند میکرد مواظب‌بودکه طوری نشـودکه خداوندگار ناراحت نگردد و همین‌که درمییافت‌که خواب بر(پوتیفار) غلبه نموده صدا را طوری‌آهسته مینمودکه بزمزمه شباهت داشت‌بعضی‌ازاوقات غلام جوان ضمن خواندن طومار به کلماتی میرسید که جزو اصطلاحات فنی بود ونمیتوانست درست بخواند. آنوقت خود (پوتیفار)کلمات مزبوررا ادامیکردوچون میدانست‌که(یوسف) تیز هوش ودارای استعداد ادراك‌است بعضی ازموافع راجع به برخی از مسائل با او بحث ادبی می‌نمود .

رفته‌رفته بین خداوندگار وغلام اوازنظرادبی توافق سلیقه بوجود آمد ومعلوم شدکه (پوتیفار) وغلامش چهاراثر را بیش‌از طومارهای دیگرکه درکتابخانه است میپسندند آثار مزبور عبارت بود از:اول‌ـ(درود شخصی‌که اززندگی سیرشده ومرگ را تجلیل می‌نماید) در این‌اثر شخصی‌که مرگ را تجلیل می‌کرد عقیده داشت‌که مرگ خاتمه یافتن تمام آلام بشری است ومثل یك عطرمی‌باشدکه‌درآخرین دوره حیـات به‌مشام‌انسان می‌رسد دوم‌ـ(اثر مربوط به جنك ملوانان مصر، باملوانان(کرت) دریك پیکار دریائی عظیم) و طومار مزبور یك حماسه محسوب می‌شد سوم ـ اثر (شادمانی شخصی که بعد از مدتها مهاجرت بدیار خودبرگشته وخویشاوندان‌خویش‌را می‌بیند واز دیدن‌آنان‌طوری مسرورمی‌شودکه‌سر از پا نمی‌شناسد)چهارم‌ـاثری بود مربوط بآینده و در طی آن یك متفکر وغیبگو اوضاع آینده مصر را پیش بینی می‌نمود ودرآن می‌گفت مقیاس‌هائی‌که امروز وسیله سنجیدن ارزش اجتماعی افراد است از بین خواهد رفت و تمام اغنیاء فقیر خواهند شد و کاخها وگله‌های دام وغلامان خودراازدست خواهند دادوتمام‌فقراء غنی خواهندگردید ولی نه غنی مطلق بلکه نسبت بگذشته،دارای زندگی‌بهترخواهند شدوبین افراد ازلحاظ اقتصادی‌تساوی بوجود می‌آید .

اما این تحول بزرك بدون تصادم‌صورت نخواهدگرفت بلکه بعدازکشتارهای هولناك این تحول اجتماعی رخ خواهدنمود. درآن موقع‌که اغنیای مصر از بین رفتند وفقراء غنی شدند معبدهای (آمون) وخدایان دیگرویران خواهدگردید ومردم پس‌ازآن هرگزروبمعبد (آمون) وخدایان‌دیگر روی نخواهند آورد ودین (آمون) وسایر خدایـان طوری ضعیف خواهدگردیدکه هیچ‌کس بدان عقیده نخواهد داشت

معلوم نیست چرا (پوتیفـار) ازطورمآرآن مردغیب‌گو بیش ازسه اثردیگر لذت‌میبرد وشاید ازاین جهت میل داشت‌که‌آن‌پیش‌گوئی‌را بشنود که‌ازشنیدن‌آن‌می‌ترسید وتکان‌میخورد ولی درآن موقع‌که یوسف پیشگوئی مزبور را برای خداوندگار خود میخواند هیچ قرینه وجود نداشت که نشـان بدهد اغنیاء فقیر خواهند شد وفقراء جای اغنیاء را خواهند گرفت ونیزقرینه‌ای بنظر نمیرسیدکه نشان بدهد مردم نسبت‌به خدای (آمون) ودین او بی اعتناء شده‌اند ودرتمام معبد ها مردم به خدای (آمون) و خدایان دیگر هدایا تقدیم میکردند با اینکه(پوتیفار) ویوسف این چهاراثررا دوست میداشتند هرروز یوسف آنها را برای ارباب خود نمیخواند وبعضی ازروزها آثار دیکر را مطالعه میکرد

یکی از آثـاری‌که درکتابخانه (پوتیفار) از نظر دینی اثری برجسته بود یك کتاب جغرافیا بشمار می‌آمدکه تمام خصوصیات دنیا بعد از مرگ را درآن ثبت‌کرده بودنـد و خواننده می‌فهمید بعدازاینکه روح ازکالبد خارج شد وبدنیای مغرب رفت از چه نقاط عبور می‌نماید ودر چه مناطق توقف میکند

وقتی یوسف این طومار را بدست می‌گرفت بـه لغاتی میرسید که نمیتوانست درست تلفظ نماید وبعد از تلفظ معنای آنها را نمی‌فهمید آنوقت(پوتیفار) مانند معلمی‌که‌به‌شاگرد درس بدهد معانی آنها رابرای (یوسف) ذکر می‌نمود وهوش غلام جوان بقدری بودکه‌همین که یك مرتبه توضیح‌خداوندگاررامی‌شنید دیگرطرز تلفظ ومعانی‌کلمات‌را فراموش نمیکرد معلوم است‌که این‌گونه‌کتاب خواندن از طرف(یوسف)فقط قرائت‌کتاب نبود بلکه تحصیل علم هم بشمار میآمد وهرروز غلام جوان درمکتب (پوتیفار) چیزهائی میآموخت‌که قبل از آن نمیدانست .

تمام ترقیات آینده یوسف از همین‌کتاب‌خوانی شروع شدوخداوندگاروغلام اووقتی دانستندکه دارای ذوق واحد هستند برای یکدیگر قائل بارزش شدند .

(بوتیفار) دوست فرعون وفرماندهٔقشون او و رئیس دژخیمان بود و یك معاون داشت باسم (هورم هپ)که در غیاب (پوتیفار) وظایف نظامی و جلادی او را بانجام میرسانید وبقدری (پوتیفار) خود رابرتراز (هورم هپ)میدیدکه تصور نمیکرد روزی آن مرد رقیب وی‌شود(پوتیفار) جز هنگامی‌که نزد فرعون در دربار‌بسرمیبرد ودر ظاهرباوخدمت مینمود هیچ‌کارکه تولید زحمت نماید نداشت وازخواب‌گذشته اوقات خـود را صرف غذا خوردن

وشکارمیکردوقسمت‌سوم ازاوقات رابمطالعهٔکتاب میپرداخت‌وچون‌خواجه‌بودوهیچ‌نوع‌تمایل نسبت بزنها احساس نمی‌نمود لذا مانندکسانی‌که قسمتی زیاد از اوقاتشان صرف‌زنها می‌شود ازمعاشقه‌بازن‌ضرر نمیکرد.

(پوتیفار) از لذات عشق خبر نداشت ونمی‌توانست دریابدکه تمایل عاشقانه مردوزن نسبت به یکدیگر چه‌کیفیت دارد وچون هریك از قوای بشری ازبین برود ، قوای دیگر تقویت میگردد وبهمین جهت حس سامعه ولامسه‌وشامهٔ کورهاکه بینائی ندارندخیلی قوی‌است (پوتیفار)هم‌که‌استعدادبرخورداری‌ازعشق‌جنسی‌نداشت‌درچیزهای دیگرقوی بود وطعم اغذیه واشربه‌رابهترازدیگران‌ادراك‌می‌نمودوبیش‌ازسایرین‌ازاکل‌اطعمه‌لذیذحظ‌میبردوادبیات‌وعلوم را(درهررشته) بهترازدیگران می‌فهمید. حافظه نیرومند اوهم ازفقدان غریزه‌جنسی‌سرچشمه میگرفت زیرا درمردهای عادی غلیان غریزه جنسی،مانع‌ازاین‌می‌شودکه‌حافظه‌بتواندنیروی فوق‌العاده‌خود را بکار اندازد .

اما (پوتیفار) ازوسوسه غریزه جنسی‌احساس ناراحتی نمیکرد ولذاتمام قوای روحی اوصرف‌کسب معرفت وافزایش معلومات میگردید. (پوتیفار) به مناسبت علاقه‌ای‌کـه باکل وشرب ومطالعه‌کتاب داشت نمیتوانست بامور مزارع وکارگاه‌های خود برسدوامورمزبوررا پیشکارش(مونت‌کاو)اداره‌میکرد. گاهی(مونت‌کاو)صورت‌حساب‌خودرا نزدخداوندگارمیبرد واز اوتقاضامی‌نمودکه بحسابش رسیدگی‌کند.خداوندگار نظری به‌صورت حساب‌میانداخت ومی‌گفت این حسابها مربوط به چیست ؟

بیشکار می‌گفت این حسابها مربوط است به باقلاو بادنجان و خیاروکدو ، یا اینکه می‌گفت این حساب به‌گاوها و بزها ربط دارد و یا عمل‌کردکارگران کارگاه‌ها است وغیره (پوتیفار) می‌گفت حال چه میگوئی ومن با این حسابهاچه باید بکنم ؟ (مونت‌کاو) جواب میدادکه میگویم باین حسابها رسیدگی کنید تا بدانید درست هست یا نه ؟

(پوتیفار) می‌گفت اگرمن میخواستم بحساب جووگندم یا باقلا و بـادنجان یاگاو و بزخود رسیدگی‌کنم چرا پیشکار انتخاب‌می‌کردم ومن از این جهت پیکار انتخاب‌کردم که مجبورنباشم باین حسابها رسیدگی نمایم دیگراینکه من میدانم تو مردی هستی‌درستکار واز جان ودل نسبت بمن وفادار، ومنافع‌تواقتضاء میکندکه منافع من حفظ شودواگر ضرری بر من وارد بیاید،مثل این می‌باشدکه برتووارد آمده است.

من میدانم‌که توهرگز مال مرا بسرقت نخواهی برد زیرا احتیاج نداری و میدانی که برای معاش ورفاهیت خود،هر قدرکه بخواهی میتوانی ازاموال من برداشت‌کنی و من هرگز بتو نگفتم چرافلان مقدارگندم وجو،یا فلان‌قدر شیره انگور ،یا بزوگاو ازمایملك من برداشت مینمائی

من میدانم توکه‌اموال مرا اداره میکنی‌بمن‌خیانت نخواهی‌کرد زیرا علاوه‌براینکه

(آمون)شاهد اعمال تومی‌باشد زن و بچه نداری که پیش بینی نمائی‌که بعد از مرك تو ، میراثت بزن و فرزندان خواهد رسید و آنها توانگر خواهند شد . گرچه دراین اوقات فرعون مانسبت به (آمون) بدبین شده واز خدای بزرك مصر نفرت پیداکرده ولی ماطبقه اشراف وتوانگران مصر ،که درتمام عمر از (آمون) استفاده‌می‌کنیم باید برحسب‌ظاهرخود را معتقد به (آمون) نشان بدهیم و چنین وانمودکنیم‌که براستی (آمون) را خدای بزرك مصر وجهان میدانیم وعقیده داریم‌که همه‌چیز ازاو، وبواسطه او ، وبرای اوست وبدون‌اراده او ، هیچ واقعه اتفاق نمیافتد وهیچ‌کس فقیر نمیشود وهیچکس هم به ثروت نمیرسد واگر درمصر صدها هزار نفر درتمام سال‌گرسنه هستند ، ناشی از مشیت و اراده (آمون) است و (آمون) میخواهدکسانی مانند ما درهروعده غذا ، باندازه خوراك یکصد نفر را تفریط کنیم ودوربریزیم وصدها هزار نفر درمصر ، نتوانند یك وعده نان وآبجوی سیر بخورند و بیاشامند.

این است‌که ما ولو به (آمون) خدای بزرك هیچ عقیده نداشته باشیم باید درانظار عوام‌الناس نسبت به (آمون) اظهاروفاداری و تعصب‌کنیم زیرا از این اعتقاد سود میبریم . ولی اگر توهیچ به (آمون) عقیده نداشته باشی باز من نسبت به تواعتقاد دارم چون‌میدانم علاوه برنداشتن زن وفرزندان ، تو مردی هستی‌که در دوره جوانی بسر نمی‌بری و برتو پوشیده نیست‌که بیماری مزمن داری وهمواره زیرپلك تحتانی چشم تو متورم است و این ورم که هرگز از بین نمیرود و حکایت از یك بیماری دائمی می‌نماید نشانه این است که خواهی‌مرد، لذاگردآوردن مال برای توفایده ندارد زیرا نمیتوانی‌اموال خودرا به‌جهان دیگر ببری .

وقتی صحبت (پوتیفار) باینجا میرسید برای اینکه نشان بدهد که قصد شوخی دارد می‌خندید ومی‌گفت (مونت‌کاو) من‌امیدوارم‌که بتوانم هزار سال تورا درخدمت خود نگاه دارم وخوشبختانه امروزناخوشی توشدت ندارد ولی اگر بیماری ات شدیدشد من استادان دارالحیات را مامور معالجه تو خواهم کرد و نخواهم گذاشت ، بر اثـر بیماری قالب تهی‌کنی .

(توضیح ـ دارالحیات عبارت بود از دانشگاه طبی بزرگ و معروف مصر قدیم که بزرگترین دانشگاه پزشکی جهان بشمار می‌آمد وطب قدیم وجدید ، به نسبت زیادمرهون دانشگاه دارالحیات است وحیرت‌می‌کنیم اگربشنویم دردانشگاه دارالحیات‌مصر، مثل‌امروز اموات را تشریح میکردند و«خانه مرك» یعنی آنجاکه اموات مصر را مومیائی مینمودند وابسته به دانشگاه دارالحیات بشمار می‌آمد و مصریهای قدیم در طب ، نائل بترقیاتی شده بودندکه حتی امروز برای اطبای معاصر جالب توجه است ـ مترجم) .

استادانی‌که در دارالحیات کار می‌کنند همه از اطبای معروف دنیاهستند وپزشکان فرعون همواره ازبین فارغ‌التحصیل‌های آن دانشگاه انتخاب می‌شوند و آنها تو را مداوا خواهندکرد ومانع از فوت تو خواهند شد و اینك صورت حساب خود را بردار وبا اعتماد کامل نسبت بمن مشغول بکار خود باش .

این بودگلیاتی از اظهارات (پوتیفار) خطاب به (مونت‌کاو) هردفعه‌که آن مرد از خداوندگار خویش درخواست می‌کردکه بحسابش رسیدگی نماید .

اعتمادی‌که (پوتیفار) نسبت به‌پیشکار خود داشت منحصر باو نبود بلکه درمصرقدیم تمام خداوندگاران همانطور نسبت به پیشکارخود اعتماد داشتند ویك‌موضوع دیگر هم‌سبب میشدکه اشراف از جمله (پوتیفار) اداره امورخویش را به پیشکاران‌واگذار نمایند وآن این بودکه مقام وشخصیت‌آنها مانع از این بودکه خود بامورمادی رسیدگی نمایند ودرصدد برآیندکه حساب‌گاو و بز و غلات و حبوب ، و عمل‌کرد کارگران خود را نگاه دارند . ولی امین‌ترین پیشکاران از ارباب خود میدزدیدند و حساب هرپیشکار از حساب اربابش جدا بود .

(مونت‌کاو) هم از ارباب میدزدید و آنچه را که بسرقت میبرد مبدل به زروسیم یا مزارع می‌نمود ولی دقت داشت‌که زر و سیم خود را از انظار پنهان کند و اراضی خویش را در مناطقی خریداری نمایدکه باطلاع ارباب نرسد .

یکی از منابع بزرك درآمد (پوتیفار) علاوه بردرآمد املاك و حقوقی که ازفرعون میگرفت عبارت بود از عطایائی‌که‌هرسال (آمون) خدای بزرگ مصر باو میداد . (آمون) به (پوتنفار) زر و سیم نمی‌پرداخت ولی هرسال مقداری زیادگندم و جو وروغن نباتی و شراب وعسل وموم وگاو وگوسفند وغاز ومرغابی و انواع میوه‌ها از طرف خدای‌بزرك به (پوتیفار) داده می‌شد .

قسمتی از این چیزها به مصرف خانه (پوتیفار) یعنی کاخ او میرسید و بقیه بوسیله مونت‌کاو در بازار طبس پایتخت مصر بفروش میرفت وبهای آن بشکل زر و سیم ، عاید خزانه پوتیفار میگردید .

ولی (مونت‌کاو) سهم خود را ازعطایای (آمون) برمیداشت و بعد از این که آنها را مبدل به فلزات میکرد برگنجینه شخصی میافزود .

نگاه‌داری حساب (پوتیفار) ازطرف (مونت‌کاو) مستلزم وجود طومارها بود وبرای نوشتن طومار های مزبور ، همواره عده‌ای از منشی‌ها اطراف (مونت‌کاو) بودند و طبق دستور وی طومارهای مزبور را می‌نوشتند .

(مونت‌کاو) نه فقط باید که حساب دارائی خداوندگار را نگاه دارد بلکه میباید به‌کارگاه‌های مختلف کاخ خداوندگار وخارج از آن ، جنس برساند وهرکارگاه یك‌نوع

جنس میخواست.

ماده خام‌کارگاه نانوائی عبارت بود ازآرد وماده خام‌کارگاه کوزه‌گری را خاك رست تشکیل میداد ونساج، الیاف پشم یاکتان میخواست تا باآن پارچه ببافدوسراج‌محتاج چرم وتیماج بود تا برای چهارپایان زین ویراق تهیه‌کند ونجار جهت ساختن دروپنجره ومیز وصندلی راحتی‌وغیره چوب میخواست وآبجو ساز نیازمند جووشجرالفقاع بودتااین که با جوانهٔ تخمیر شده جو، آبجو تهیه‌کند و باشجرالفقاع آن را دبش ومعطر نماید.

در حالی‌که (مونت‌کاو) مواد خام هریك از کارگاه‌هارا میرسانید باید، مصنوع هرکارگاه را هم به‌تناسب موادی خام‌که بآنها داده است تحویل بگیرد وقسمتی از آن‌را اختصاص به‌خدمه کاخ وکارگران کارگاه‌ها بدهد وبقیه را دربازار طبس بفروشدیااینکه بوسیله‌کشتی ببازارهای واقع در قسمت علیا یاسفلای رودنیل حمل‌نماید.

(مونت‌کاو) فقطمامور نگاهداری حساب دارائی‌ارباب خود نبود بلکه میبایدمواظبت کند که بردارائی اوبیفزاید یعنی اراضی زراعی ارباب وسعت بگیرد وشماره گاوهاوبزهای او افزون شود.

(موتت‌کاو) خود از اموال (پوتیفار) میدزدید ولی خویش را مکلف میدانست که نگذارد دیگران‌بدزدند وبهمین جهت وقتی‌مقداری (پاپی‌روس) بکارگاه کاغذی سازی‌تحویل میداد بهمان اندازه کاغذ تحویل میگرفت و در قبال مقداری معین از چرم، زین ویراق چهارپایان یاکفش ازآنها تحویل میگرفت.

یوسف باتفاق (مونت‌کاو) ضمن‌سرکشی بقسمت‌های مختلف‌کاخ وکارگاه‌ها و مزارع خداوندگار باین‌نکات پی میبرد.

وقتی یوسف بخداوندگار فروخته شد (دودو) باو اندرز دادوگفت کاری بکن که تو را بمزارع بفرستند تا از اعزام بمیدان جنگ وکشته شدن درپیکار معاف شوی.

آن‌مرد کوتوله، مثل تمام‌کسانی‌که توانائی محدودوهمت‌کم دارند عقیده داشت که انسان باید درحدود امکانات خویش وسائل راحتی خود را فراهم‌کند و غافل از این‌بود که یك تصادف نیکو ممکن‌است تمام موانع را از پیش پای انسان بردارد ونمیدانست که مقررات سخت شامل‌کسانی می‌شودکه دوچار ضعف‌جسمی یا مالی یا عقلی هستند و آن‌کس که از نظر جسم یا مال یا عقل نیرومند است مافوق مقررات قرار می‌گیرد وآنهارا زیر پا میگذارد.

یوسف هم براثر توجه خداوندکار مافوق مقرراتی قرار گرفت که غلام‌های دیگر حتی‌خدمه در تاروپود آن دست وپا میزدند وازکارهای دستی وپرزحمت معاف شد وگرچه بمزارع میرفت ولی نه برای بیل‌زدن وباخیش شخم‌کردن بلکه برای نظارت بر کار کشاورزان.

بعضی از مزارع پوتیفار درنقاطی بود که باید باکشتی بآنجا بروند و (مونت‌کاو) سوارکشتی می‌شد و(یوسف) کنارش می‌نشست وکسانی که‌آن دورا میدیدند حیرت‌میکردند چگونه مردی زشت چون (مونت‌کاو) پسری زیبا چون یوسف دارد.

(یوسف) ضمن بازدید از مزارع و نخلستان‌ها وسایر املاك خداوندکار متوجه شده بودکه (مونت‌کاو) نسبت ببعضی از آن مزارع توجه مخصوص دارد و دانست‌که‌آن مزارع از خود(مونت‌کاو) است ویوسف آن مزارع رابیشتر مورد مواظبت قرار داد وآن‌دلسوزی مزیداعتمادپیشکارنسبت‌به‌یوسف شد بطوری‌که وقتی (پوتیفار)درطبس‌نبودکه یوسف، باوخدمت نماید وبشکار میرفت پیشکار (یوسف) را باکشتی بقسمت‌های علیایاسفلای رودنیل‌میفرستاد تا محصول مزارع ونخلستان‌های‌اورا ازکشاورزان دریافت‌کند وبفروشد ویکروزخداوندکار بعد از شکار به(طبس) مراجعت کرد وغلام زیبای خود را ندید وبتصور این‌که یوسف‌در اطاق غذاخوری است باتفاق والدین خود و(زلیخا) بآنجا رفت ودر اطاق غذاخوری هم یوسف‌را نیافت وپیشکار را خواست واز اوپرسید چرا (یوسف) حضورندارد.

پیشکار گفت چون یوسف یك جوان‌لایق است اورا برای‌نظارت‌بر املاك‌خداوندکار فرستاده است .

(پوتیفار) گفت من میدانم که یوسف یك جوان لایق است ولی خدمت من مقدم بر کارهای دیگراومی‌باشدواگر در غیبت من، او را از طبس دور میکنی طوری دورکن ، که‌هنگام بازگشت من در اینجا حضور داشته باشد وعهده‌دار خدمت من شود چون پوتیفار نه فقط از هوش وسخنان شیرین وپرمعنای یوسف لذت میبرد بلکه زیبائی آن جوان ولهجه نمکین‌وگرم او هنگام کتاب‌خواندن به پوتیفار لذت می‌بخشود.

روز بعد وقتی یوسف مراجعت کرد ودر اطاق غذاخوری برای خدمتگذاری حضور بهم رسانید (پوتیفار) گفت یوسف چون تو دیروز نبودی نه غذاخوردن بمن لذت داد نه کتاب خواندن .

این سخن‌بگوش همه رسید واز آن ببعد، خدمه، مقابل یوسف رکوع میکردند تا اگر روزی او بمرتبه‌ای عالی رسید بتوانند از دوستی‌وی استفاده نمایند.

اگر یوسف جوانی‌کم عقل یاتن‌پرور بود از توجه خاص (پوتیفار) طوری سرمست‌و مطمئن می‌شد که دیگر به‌پیشکارش (مونت‌کاو) اعتنا نمیکردوکارهایش‌را بانجام‌نمیرسانید ولی یوسف با هوش بود ومی‌فهمید که علاقه دوستی ، چیزی است که جنبهٔ ذوقی دارد در صورتی‌که کار، جزو احتیاجات مادی وحتمی بشر است، او میدانست که (پوتیفار) که امروز اورا دوست دارد اگر دارای غلامی زیباتر وباهوش‌تر از او شود وی را فراموش خواهدکرد ولی‌کسی که ازلحاظ کار، بدیگری علاقه دارد، و بوی محتاج است هرگز او را ازچشم نخواهد انداخت وتا روزی‌که جهان باقی است افراد بشر ازلحاظ کار بهم

نیازمند هستند ولذا (یوسف) ازاستراحت میکاست ومیکوشید کـه علاوه برخداونـدگار ، پیشکارش را نیز راضی نکاه دارد.

یکی ازکارهای مشکل یوسف این بودکه هرشب وقتی (مونت‌کاو) میخواست‌بخوابد بامضمونی غیراز مضمون شب‌گذشته باو شب‌بخیر بگوید.

امروزما از این مضامین حیرت میکنیم ولی باید متوجه باشیم تا این‌اواخر سلاطین اروپا وبعضی ازپادشاهان شرق‌قصه‌گو داشتند وهنگام خواب برای‌آنهاقصه میگفتند وهستند کسانی که قبل از خواب دعاهای طولانی میخوانند بدون اینکه معنای آنرا بفهمند ولذا نباید حیرت‌کرد که(یوسف) هنگام‌خواب (مونت‌کاو) وارد اطاق میشد و می‌گفت (درود بر تو باید ای مونت‌کاو بطوریکه می‌بینی روز خسته شد. وچشم فروبست وشب فـرارسید چون روز استراحت کرده در جهان سکوت حکمفرما شده وگرچه گاهی از اصطبل صدای سم چهارپایان می‌آید وسگی در خارج عوعو میکند ولی این‌صدا نمیتواند سکوت جهان‌را ازبین ببرد واین‌سکوت بتومیفهماند که‌بایداستراحت‌کنی).

شب دیگر میگفت (ای مونت‌کاو تصور نکن که دوچار بیخوابی خواهی شدو بخود بگوکه من چند لحظه دیگر خواهم‌خوابید واین تلقین‌برای خوابیدن تو خیلی‌مفیداست.. درود بر تو باد.)

یکی‌دیگرازکارهای یوسف این بودکه‌نگذاردکه سایرخدمه نسبت باوکینه پیداکنند وی درمییافت همین‌که یکی از خدمه مورد توجه مولی قرار گرفت‌محسود دیگران واقع می‌شود زیرا محال است که شخص‌ترقی‌کند وآفتاب براو بتابد و جلوی تابش نور آفتاب را بدیگران نگیرد وآنها دچار سایه نشوند ویکی از آنها (آمنه‌موجه) کتاب‌خوان‌سابق (پوتیفار) بودکه ازچشم خداوندگار افتاد ویوسف هروقت باو می‌رسیدمی‌گفت من‌نمیتوانم مثل‌توکتاب بخوانم وخداوندگار هرموقع که‌من شروع به‌کتاب خواندن میکنم نام تورا برزبان می‌آورد ولذاتو(آمنه‌موجه) از منصب‌کتـاب خوانی معزول نشده‌ای زیرا کماکان مقرب خداوند گار می‌باشی و من هم سعی میکنم کـه بتوانم مانند تو کتـاب بخوانم و از هرفرصت مقتضی استفاده می‌نمایم تا این‌که به خداوندگاریادآوری‌کنم که میباید یك منصب خوب، بالاترازشغل‌کتاب خوانی بتوبدهد تا این‌که زحمات توراجبران نماید .

یوسف قسمت اخیر را درست می‌گفت و دومرتبه از (پوتیفار)درخواست‌کردکه‌منصب ریاست وسیله تفریح زن‌های خانه خداوندگار به (آمنه‌موجه) واگذارشود . این منصب در آن موقع درخانه (پوتیفار) شغلی محترم بود و (پوتیفار) هم‌وعده دادکه شغل مزبور را به آن مرد بدهد .

ولی درمورد چیزهای دیگر ، یوسف برای خوش‌آمد (آمنه موجه) ... می‌گفت و(پوتیفار) ازصدای‌آن‌مرد وطرز‌کتاب‌خواندن‌اولذت نمی‌برد وبرعکس‌طوری‌کسل‌میگردید

که‌بخواب میرفت و(آمنه‌موجه)بخواب‌رفتن خداوندگاررا ناشی‌ازهنرخود میدانست زیرا شنیده‌بود که‌کتاب‌رافقط‌برای‌این‌گوش می‌کنند که بخوابند واگر کتاب خوانی‌نتواندمستمع را بزودی بخواباندلیل‌براین است‌که هنر ندارد .

درصورتی‌که وقتی یوسف‌کتاب‌میخواند (پوتیفار) بزودی خوابش نمی‌برد ومیخواست بیدار بماند تا صدای او را بشنود و درخصوص بعضی از قسمت های کتاب با غلام جوان مباحثه نماید .

وقتی برای سومین مرتبه (یوسف) راجع به (آمنه‌موجه) به خداوندگار یادآوری کردآن مرد دستورداد کتاب خوان سابق رئیس تهیه وسائل تفریحات زن‌های خانه‌او شود و(آمنه‌موجه)که بدین ترتیب دریافت‌که یوسف یك شغل خوب برایش فراهم نموددرباطن ازوی خوشوقت شد .

یکی دیگر ازکسانی‌که دشمن یوسف‌گردید مردی بود باسم (مراب)که درگذشته ، هروقت‌که خداوندگار برای شکار پرندگان آبی (مثل مرغابی وغاز و چنگر وخوتکا و غیره) می‌رفت اورا باخود می‌برد .

بعد از این‌که یوسف مقرب خداوندگارگردید (پوتیفار) دیگرآن مرد را با خود به‌شکار نبرد بلکه هربارکه به‌شکار پرندگان‌آبی میرفت به یوسف میگفت‌که با وی‌برود. (مراب) وقتی دیدکه (یوسف» جای اورا نزد خداوندگاراشغال‌کرده طوری از این‌موضوع متاثرگردیدکه اگر یك دشنه درسینه‌اش فرو میکردند آنطور متالم نمی‌شد و تصمیم‌گرفت که ازیوسف انتقام بگیرد .

ولی (یوسف)که میدانست آن مرد خصم خونین اوست نزد (پوتیفار) اقدام کرد تا این‌که (مراب) را به منصب ریاست آبجوسازی ترفیع دادند و (مراب)که تصمیم‌گرفته‌بود از (یوسف) انتقام بگیرد و او را بقتل برساند ولو مستلزم محو خودش باشد نه فقط‌کینه خود را فراموش‌کرد بلکه از نوجوان‌کنعانی ممنون‌گردید و محبت وی را دردل‌پرورید وهرجا که صحبت از یوسف می‌شد می‌گفت با تصدیق باین‌که اویك جوان اجنبی است ویك اجنبی هرگزمانند یك مصری‌نمی‌شود باید قبول‌نمودکه یکی از دوست‌داشتنی ترین‌پسرهای جوان دنیا می‌باشد وهیچ هدف ومنظور غیر ازنیکی وکمك بهمقطارها ندارد و انسان وقتی زیبائی وی را می‌بیند بی‌اختیار نسبت باین‌جوان احساس محبت می‌کند .

(مراب) در همه جا ثنا خوان یوسف بود ولی همه کسانیکه در کاخ پوتیفار خدمت‌میکردند نسبت به غلام جوان نظری‌خوب نداشتند واکثرآنها ازآن جوان بدگوئی میکردند .

وقتی (دودو) بدگوئی‌های همقطاران را باطلاع یوسف میرسانید غلام جوان حیرت نمیکرد وآن مذمت‌ها را یك امرطبیعی میدانست . یوسف ازآنها نبودکه تصور نماید چون

جوان می‌باشد ومورد توجه خداوندگار است دیگران حق ندارند که نسبت باو بدگوئی کنند. جوان میدانست که درآن منزل چیزی‌که او را نگاه داشته همانا توجه‌خداوندگار نسبت باوست. وگرنه، معلومات و لیاقت او چیزی نیست که در نظر همکاران ارزش داشته باشد.

برعکس همقطارها وقتی میبینندکه یکی ازآنها دارای استعداد ولیاقتی بیش ازآنان میباشد نسبت بوی خصومتی بیشتر پیدا میکنند. زیرا میدانندکه او ترقی خواهدکرد واز آنها جلو خواهد افتاد وبعد، آنان را بچشم حقارت خواهد نگریست. حتی (مونت‌کاو) پیشکارآن خانه‌که در آن موقع یوسف کارهایش را انجام میداد اگر حس میکردکه غلام جوان از نظرخداوندگارافتاده، اورا ازتمام کارها برکنارمینمود.

درآن موقع‌که جوان‌کنعانی محسود اکثر همقطارها بود، بر اثر نظریه‌های جدید که بدوا در دلتای رود نیل (درآنجا که رود نیل وارد دریا می‌شود) بوجود آمد گروهی ازمنورالفکرهای مصرکه در راس آنها فرعون (آمن هوتپ) سوم قرارداشت به خدائی عقیده پیداکرده بودندکه درگذشته، باسامی گوناگون خوانده می‌شد و نام آخرش را (آتون) میخواندند.

(آتون) در ازمنه قدیم مصرگاهی از خواب بیدار می‌شد ودرصدد برمیآمدکه مردم را تبلیغ‌کند ولی پیوسته (آمون) خدای قدیمی وثروتمند مصر او را به عقب میراندومانع از این میگردیدکه معتقدات آتون بین عامه مردم رواج پیداکند. «آمون» برای مبارزه با «آتون» دوحربه برنده داشت اول طرفداری عوام الناس‌از او و دوم ثروت گزاف وی. وقتی می‌دیدکه می‌تواند رقیب خود «آتون» راباغوغای عوام‌الناس عقب بزند عوام‌راتحریك بشورش می‌نمود وهنگامی‌که میدید بعضی از پیروان آتون ازعوام‌الناس بیم ندارند متوسل به رشوه میگردید وبوسیله دادن غله ووام وزروسیم و غلام وکنیز مخالفین نیرومند راساکت می‌نمود وآنها را بسوی خود جلب می‌کرد یا ازآنها می‌خواست‌که بی‌طرف باشند.

وسیله اجرای سیاست آمون خدای قدیمی مصر دردرجه اول کاهن بزرك معبدآمون ودردرجه دوم کاهنینی بودندکه زیر دست کاهن بزرك انجام وظیفه می‌نمودند. همانطورکه آمون درهریك ازشهرهای مصر یك اسم داشت ودریك‌جا اورا باسم (آمون‌طبس) ودرجای دیگر «آمون ممفیس» میخواندند «آتون» هم در هریك از شهر های مصر دارای یك اسم بود.

ولی ماهیت «آتون» گوناگون شهرهای مصر یکی‌بود همچنانکه ماهیت «آمون»های بلاد مصر بایکدیگر تغییر نمیکرد.

«آمون» خدای قدیم مصر عقیده داشت‌که تمام رسوم وآداب باستانی باید حفظ شود وهیچ نوع تجدد حتی در وضع پوشاك و خوراك بوجود نیابد وزن ها بایدکماکان عریان

باشند وخواهران با ... وپسران جوان با ... وپدران با دختران ازدواج نمایند آمون می‌گفت اگر زنها لباس بپوشندوهرگاه رسم ازدواج برادر وخواهر وپدر و دختر و مادر وپسر ملغی شودآب شط نیل راخشك خواهم کرد تا این‌که تمام سکنه‌مصراز گرسنگی بمیرند ولی «آتون» حرفهائی نوظهور میزد و میگفت یکی ازعلل بزرك بدبختی ملت مصر ثروت (آمون) و کاهنین اوست‌که بتمام اشراف مصر سرایت‌کرده، و این ثـروت کاهنین و اشراف مصررا تجمل پرست نموده و تجمل،آنهـا را لاابالـی و خودپسند و شهوت پرست کرده است .

(آتون) میگفت عظمت گذشته مصررا میانه روی وپرهیز از تجمل‌بوجود آوردوباید طوری‌بشودتاثروتی‌گراف‌که نزد (آمون) وکاهنین اوواشراف مصر جمع‌آوری گردیده‌است بین مردم تقسیم شود وهمه ازآن بهرمند کردند دیگر اینکه (آتون) می‌گفت ازدواج پدر با دختر ومادر باپسر برخلاف ناموس خدایان است زیرا پدر پیر نمیتواند دختر جوان را باردارکند ومادر سالخورده ازپسر جوان باردار نمی‌شود وازدواج برادروخواهر آنهم‌یك نسل بعداز نسل دیگر سبب‌کوتاهی عمر می‌شود و بهمین‌جهت عمر متوسط عده‌ای کثیر از فرعون‌های مصر بیش از ۲۵ یا ۳۰ سال نبود وکاهنان (آمون) این سخنان راکفر محض میدانستند وگویندگان آنرا واجب‌القتل بشمار میآوردند ولی چون فرعون مصروردرباریان طرفدار عقاید (آتون) بودند جرئت‌نمیکردندکه فتوای قتل طرفداران (آتون)راعلنی‌صادر نمایند ولی‌یوسف‌که کتابخوان وغلام مقرب پوتیفار بود ، یکوقت متوجه شدکه مورد نفرت آمون خدای قدیم و محافظه‌کار مصر قرار گرفته و برعکس خـدای جدیـد بـاو توجه و محبت دارد .

در(کاخ (پوتیفار) دو کوتوله معروف وجود داشت یکی (دودو) که از اولین روز ورود (یوسف) بآن‌کاخ نسبت به غلام جوان محبت پیداکرد ودیگری (امه)که درآن‌کاخ جواهردار (پوتیفار) بود (امه) مظهر کامل مومنین به خدای قدیم محسوب می‌شد و غیر از(آمون) چیزی نمیدید ودرمغزاوجز اندیشه (آمون) نمی‌گنجید وهیچ‌کس نمیتوانست در حضوراوراجع به(آتون)خدای‌جدید صحبت‌کندولی(امه)ازنخستین روزکه(یوسف) واردآن کاخ‌گردید نسبت به‌وی بدبین شدوبدبینی او علتی غیراززیبائی وهـوش ومعلومات یوسف نداشت .

(امه) وقتی زشتی صورت خود را میدید ومیفهمیدکـه هیچ‌یك‌ازاطلاعات جغرافیائی وتاریخی(یوسف)را نداردگـاهی ازفرط حسد انگشت را بدندان میجوید وبدیگران می‌گفت‌که بدون شك ارواح موذی وعفریتها ازاین پسر جوان حمایت می‌کنند وگرنه باین زودی مقرب خداوندگار نمی‌شد وبرای این‌که دیگران را علیـه (یوسف) تحریك نمـاید می‌گفت‌که بعضی از شما ازسی سال قبل ، به پدر ومادر خداوندگاروخود اوخدمت می‌کنید

وهنوز دارای مرتبه‌ای نشده‌اید و(پوتیفار) هردوسال یك بـارهم نظری بجانب‌شما نمیاندازد ولی این پسر در اندك مدت در این‌کاخ دارای پایه ومایه شده بطوری‌که شما باید مقابل وی رکوع‌کنید وباو تملق بگوئید .

(امه)که‌خرافه پرست‌بود یقین داشت‌که ارواح موذی وعفریت‌ها سبب ترقی وتقرب (یوسف) شده‌اند وغافل ازاین‌بودکه دقت‌ووظیفه شناسی وبیان یوسف سبب ترقی وی‌گردیده است نه ارواح موذی وعفریت‌ها .

(یوسف) چون حس میکرد حسادت وخصومت (امه) ممکن است روزی برایش‌گران تمام شود ، ازهرفرصت استفاده میکرد تا این‌که دل (امه)کوتوله را بدست بیآورد و بزن اوکه مثل‌خود (امه) کوتوله بود تملق میگفت وبدوفرزندانش هدایا میداد ولی هیچ یك از اقدامات (یوسف) برای جلب محبت(امه)اثر نمیبخشید .

یك روز خداوندگار به یوسف‌گفت‌که میل داردکه یك شغل جدید باوواگذارکندو آن شغل جامه‌داری وجواهر داری خود او می‌باشد. هرکس‌که‌درکاخ (پوتیفار) عهده دار نگاهداری جواهرخداوندگار بودجامه دار هم می‌شد و این شغل بـرای یوسف جوان یك امتیاز برجسته محسوب‌میگردید ولی (یوسف)قبول‌نکرد وگفت خداوندگار،من اگرمتصدی نگاهداری جواهروجامه های‌توبشوم نخواهم توانست شغلی‌راکه اکنون برعهده‌دارم بخوبی انجام بدهم زیراکه یك نفر نمیتواند درآن واحد ، چندکاررا بانجام برساند وناچاربعضی ازآن کـارها ناقص ومعیوب خواهد شد .

اگر آن روز(یوسف) حاضر می‌شد که شغل (امه) راکه اشکالی هـم نداشت برعهده بگیرد (امه) ازمنصب جواهر وجامه داری‌گه از مناصب برجسته کاخ(پوتیفار) بود معزول میگردید واز مقام صاحب‌منصبان کاخ تنزل میکرد و جزو خدمه عادی میشد ولی (یوسف) نخواست که ازلطف وتوجه خداوندگار بضرر (امه) جواهردار کوتوله استفاده نماید.

هرقدر (یوسف) نیکی را نسبت به (امه) بیشتر میکرد آن‌مرد، زیادتر نسبت به‌غلام جوان ابراز نفرت می‌نمود وهر موفقیت(یوسف) را نزد خداوندگار به منزله یك توهین بزرك نسبت به‌خود میدانست.

هنگامی‌که (یوسف) کنار (مونت‌کاو) وصاحب‌منصبان کاخ (پوتیفار) برای‌صرف غذا می‌نشست دیگران بااین‌که میدانستند که یوسف یك خارجی است ابراز تنفر نمیکردندواو را ازکنار خویش نمیراندند ولی (امه) قبل از صرف غذا مدتی‌لب‌های خود را باطرزی که نشان بدهد ازفرط نفرت‌نمیتواند غذا بخورد تکان میداد وبعد بچهار طرف خویش‌آب دهان میانداخت تا این‌که پلیدی (یوسف) را از خود دور نماید وبرای مزید احتیاط یك خط اطراف خود من‌کشیدکه نحوست و پلیدی آن جوان خارجی باوسرایت نکند.

(امه) فقط به بدگوئی از (یوسف) اکتفا نمیکرد بلکه میکوشیدکه وی را از آن خانه بیرون‌کند وبرای این منظور پیوسته جاسوسی می‌نمود تا اینکه بداند دیگران‌راجع به یوسف چه میگویند وچون جثه‌ای‌کوچك داشت وجلب توجه نمیکرد می‌توانست خودرا به‌بعضی از نقاط‌کاخ برساند وگوش بدهد تا این‌که بفهمد دیگران راجع به یوسف چه میگویند وچگونه میتوان با استفاده ازصحبت‌های سکنه‌آن‌کاخ یوسف را از چشم (پوتیفار) انداخت فعالیت خطرناك (امه) بوسیله (دودو) که اوهم‌کوتوله بود باطلاع (یوسف) میرسید زیرا(دودو) هم به‌مناسبت‌کوچکی جثه میتوانست‌همه جا برودوگوش به‌سخنان این‌وآن‌بدهد وحضور اوجلب‌توجه نمینمود .

(دودو) به (یوسف) می‌گفت‌که (امه) چون مستقیم دسترسی به خداوندگار ندارد میکوشدکه‌نزد (زلیخا) ازتوبدگوئی‌کند تا اینکه بوسیله‌آن‌زن ، تورا ازچشم‌خداوندگار بیندازد و بعید نیست که برای بیرون کردن تو از این‌کاخ متوسل به کاهن بزرك (آمون) شود . یوسف میدانست‌که (بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد (آمون) ورئیس روحانیون رسمی مصر ، هرموقع‌که بخواهد میتواند وارد منزل (پوتیفار) شود وبدون اعلام قبلی به منزل خانمها ازجمله منزل(زلیخا) برود وبااوصحبت نماید .

(دودو) به یوسف‌گفت تومیدانی‌که(زلیخا) به مناسبت منصبی‌که درمعبد (آمون) دارد وابسته به خدای (آمون) می‌باشد وبهمین مناسبت بین او و (بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد (آمون) مناسبات دوستانه حکمفرماست .

(امه) هم ازکسانی است‌که از روی حقیقت یا ریا خیلی نسبت به (آمون) ابراز ارادت مینماید ولذا بعید نیست‌که بوسیله (بکنه‌خون) کاهن‌بزرك (آمون) طوری (زلیخا) و (پوتیفار) را از تومتنفرکندکه آنها تورا از اینجا اخراج نمایند . (یوسف) ازروزی‌که واردخانه (پوتیفار) گردید (بکنه‌خون) کاهن‌بزرك (آمون) را دیده بود وهردفعه‌ازدیدن تجمل او متغیر ومتاثرمی‌گردید .

هربارکه (بکنه‌خون) به منزل خداوندگار می‌آمد سوار تخت‌روان می‌شدوتخت روان او را شانزده باربر که همه سرها را تراشیده بودند حمل میکردند . در طرفین تخت‌روان عده‌ای از سربازان (آمون) خدای بزرك وقدیم مصردرحرکت بودند وبعضی از آنها شمشیر وبرخی نیزه داشتند . چند مستخدم با سر های تراشیده بادبزن‌هائی بزرك از پرهای شترمرغ بدست‌گرفته بی‌انقطاع‌کاهن بزرك را باد میزدند تاخنك‌شود .

پیشاپیش تخت روان‌کاهن بزرك یك‌عده از خدام معبد (آمون)که چوب های بلند دردست داشتند حرکت می‌نمودند تا مردم را ازسرراه (بکنه‌خون) دورکنند و تخت روان‌آن مرد بدون‌آنکه بمانع برخورد نماید از معابر طبس بگذرد . وقتی موکب‌کاهن بزرك به‌باغ (پوتیفار) میرسید چوبدارهاکه پیشاپیش تخت روان حرکت میکردند باهیاهو

وارد باغ می‌شدند تا آنکه سکنهٔ کاخ خودرا جمع‌آوری نمایندوهمه بفهمند که کاهن بزرك آمده وخداوندگار کاخ باستقبال وی بیاید .

ولی هردفعه که کاهن بزرك می‌آمد خداوندگار در کاخ نبود یاطوری رفتارمیکرد که تصور کنند در کاخ نمی‌باشد . ولی «مونت کاو» پیوسته برای پذیرائی از کاهن بـزرك حضور میبافت وبعد از ورودآن مرد ، اولین کسی که خود را به تخت روان وی میرسانید «مونت کاو» بود . گاهی‌هم یوسف برای اینکه ببیندکاهن بزرك چگونه می باشددر آنجاحضور میبافت وبدقت قیافه واندام آن‌مردرا مینگریست.

کاهن بزرك مردی بودبلند قامت وچهارشانه و قوی ودر تمام سروصورت او یك مو دیده نمی‌شد برای اینکه بطور منظم سر وصورت خود را می‌تـراشید دوچین بزرك در طرفین لب وچند چین عمیق اطراف چشمها وروی پیشانی او دیده می‌شد و قیافه‌اش طوری گیرنده ودرعین‌حال وحشت‌آور بودکه حتی وقتی تبسم می کرد تولید وحشت می‌نمود زیرا انسان می‌فهمیدکه صاحب‌آن‌قیافه محال‌است‌که بتواندبخندد واگرخنده برلبان‌اودیده‌شود دلیل‌براین است‌که خودرا مجبوربخندیدن می‌کند.

هردفعه‌که از تخت‌روان فرود می‌آمد وباآن‌قیافهٔ پرازچین وقامت بلندوشانه‌های عریض نظر بـاطراف میانداخت ، یوسف حس می‌کردکه‌آن مرد با سروریش تراشیده‌خود مظهر مخالفت با هرچیزی است که بوی تجدد وتنوع ازآن بمشام برسدومثل‌اینکه‌زمین ودرخت‌ها وفضا شهادت میدادندکه تا (بکنه‌خون) دراین جهان هست دین وآئین (آمون) ازبین نخواهد رفت وآن‌مرد با هر دین وآئین دیگر خواه مثبت خواه منفی ، خواه‌خیر خواه‌شر مخالفت خواهدکرد .

لباسی هم‌که‌آن مرد دربرداشت ازحیث‌دوخت شبیه به مد لباس دو هزارسال قبل ازآن‌بود و لباس اصلی اورا مثل دوره‌ای‌که مصریها هنوز فن بافتن پارچه را نمیدانستند یك پوست‌جانور (پوست‌یوزپلنك) تشکیل میداد .

(بکنه‌خون) یك قواره پوست یوزپلنگ را طوری به دوش انداخته بودکه سر و دو دست یوزپلنك پشت اورا می‌پوشانید ودوپای‌آن‌جانور روی سینه‌اش متقاطع می‌شدکاهن بزرك (آمون) پوست یوزپلنك را بدوعلت می‌پوشید اول‌این‌که رسم باستانی وآئین‌زمانی‌را که انسان نمیتوانست پارچه ببافد وپوست جانوران‌را می‌پوشید حفظ کند ودوم اینکه‌طرف‌ـداران (آتون) خدای جدید نتوانند پوست بپوشند . چـون در مصر ، همه می دانستند اولین کسی‌که پوست پوشید کاهن بزرك (آتون) خدای مساوات‌بخش مصر بود .

(آتون) خدای‌مساوات‌بخش مصر گفت که لباس مردم تا روزی‌که صنایع‌پیشرفت نکرده باید پوست باشد زیراهمه می‌توانند پوست جانوران را بپوشند وپوشیدن‌لباس‌مزبور تولید رشك نمیکند اما افراد بی‌بضاعت قادر بتهیه پارچه کتان و پارچهٔ پشمی نمی‌باشند و

این دو نوع پارچه که بمقدار کم تولید می گردد گران تمام می‌شود ولی‌روزی کـه صنایع توسعه یافت والیـاف شاهدانه زیاد بدست‌آمد وتوانستندکه درکارگاهها مقادیری بسیار از الیاف مزبور را مبدل بپارچه‌های کتانی کنند یا پشم گوسفندان را مبدل بپارچه نمایند همه مجازندکه پارچه‌های مصنوع بشررا بپوشند .

(بکنه‌خون) کاهن بزرك (آمون) چون میدانست‌که پوشیدن پوست درآغاز ، از علائم ومیزات کاهنین (آتون) بوده تعمد داشت که پوست بپوشد یعنی علامت‌خدای‌مساوات بخش‌را غصب‌کند .

(بکنه‌خون) روی‌پوست یوزپلنك یك شال از پارچه‌ای سبزرنگ برکمر می‌بست ویك‌قطعه‌جواهر ازطلا ، بشکل دوسرقوچ طرف‌راست روی سینه خود بالای‌پوست یوزپلنك نصب می‌نمود و یك‌شنل بلند ازپارچه‌کتان بسیار ظریف وسبك بردوش می‌انداخت .

(بکنه‌خون) بظـاهرخودرا بعدازفرعون شخص‌اول‌مصر (یعنی دومین‌شخص‌کشور) میدانست ولی یقین‌داشت‌که از فرعون برتراست واگر روزی بین او ، وفرعون ، اختلاف بوجود بیاید و راهی برای حل آن پیدا نشود ، او فرعون را از تخت سلطنت برکنار خواهدکرد .

زیرا بکنه‌خون می‌توانست با استفاده از درآمد سرشار (آمون) یك‌ارتش‌بوجود بیاورد ولی فرعون نمی‌توانست یك‌ارتش به نیرومندی ارتش (آمون) ایجاد نماید . دیگر این‌که (بکنه‌خون) میدانست‌که تمام‌کاهنین معبد درهرجای مصرکه هستند تاپای‌جان‌برای حفظ دین وآئین (آمون) فداکاری‌خواهندکرد . زیرامیدانند محال است در مصر دین و مذهبی بوجودبیایدکه باندازه دین‌ومذهب (آمون) برای آنها سودمند باشد . چون‌درآمد کاهنین (آمون) درسراسرمصر بقدری زیاد بودکـه کوچکترین‌کاهن معبـد (آمون) از تشریفات رسمی گذشته می‌توانست مثل فرعون زندگی نماید و کاهنین معبد (آمـون) همه مردانی بودند فربه وسرخ وسفید وفرصت‌کافی داشتندکه موهای سر وصورت را بتراشند و موهای بدن‌را پیوسته بزدایند وبدن را با عطرهای گران‌قیمت معطرکنند و وقتی یك‌کاهن ازکوچه‌ای عبور میکرد تامدتی بوی‌عطرمطبوع او در فضای‌آن کوچه باقی می‌ماند وزنهای مصری بالذت وحسرت‌آن عطررا می‌بوئیدند وعده‌ای‌کثیر اززن‌های طبس وسایر شهرهای مصرآرزو داشتندکه روزی یا شبی را با یك‌کاهن بسرببرندودر (طبس) مرسوم بودکه‌وقتی میخواستند بگویند فلان چیز تمیزاست می‌گفتند مثل یك (کاهن آمون) می‌باشد .

یکروز قبل از اینکه (بکنه‌خون) بکاخ (پوتیفار) بیاید (دودو) باشتاب خودرا به (یوسف) رسانید و باوگفت‌که من چندلحظه قبل خودرا درگوشه‌ای پنهان کرده بودم و مذاکرات (امه) را با (زلیخا) همسر خداوندگار می شنیدم و آن ها راجع به تو صحبت می‌کردند .

یوسف پرسید راجع بمن‌چه می‌گفتند ؟ (دودو) گفت (امه) در حالیکه سررا پائین‌انداخته بودخودرا به(زلیخا) رسانید ومقابلش رکوع کردو گفت ای‌همسرخداوندگار من‌آمده‌ام راجع بیك جنایت بزرك که در این کاخ وقوع یافته با تو صحبت کنم . همسر خداوندگار پرسید ای (امه) آن‌جنایت‌کدام است ؟

(امه) گفت ای همسرخداوندگار جنایت مزبور این‌می‌باشدکه خداوندگار ما را با جادوگری مسحورکرده‌اند . زلیخا پرسید چطور شوهرمن دوچار جادوگری شده‌است .

(امه) گفت یك پسر جوان از بیگانگان باین‌کاخ‌آورده شد وعده‌ای از بازرگانان کنعانی وی را با قیمت‌گزاف به (مونت‌کاو) فروختند در صورتیکه این پسر بقدر یك وزغ قیمت نداشت پس از اینکه خریداری شد فهمیدند که نامش (یوسف) می باشد و مدتی دراین‌کاخ سرگردان بود و هیچ‌کس اوراکه یك اجنبی است درخور آن نمیدانست که‌شغلی بوی رجوع نماید ولی متأسفانه یك روز (مونت‌کاو) نمیدانم بچه مناسب او را درمحلی قرار دادکه‌در سر راه خداوندگار ما بود خداوندگار بعداز دیدن آن پسر با وی صحبت‌کرد و (یوسف) که اجنبی است و مثل تمام بیگانگان دشمن خدای بزرك ما (آمون) می‌باشدبوسیله افسون‌های‌جادوگری‌که بزبان میآوردخداوندگار رامسحورکردوخداوندگار اوراکتاب خوان مخصوص خود نمود و(مونت‌کاو) هم طوری با وی رفتار میکند که‌گوئی این غلام‌اجنبی ونالایق پسر اوست وشماکه‌خاتون این‌کاخ هستید باید این جنایت راجبران نمائید واین تبه‌کار بیگانه رااز این‌کاخ دورکنید تادیگرنتواند بوسیله افسون، خداوندگار ما را مسحور نماید .

وقتی‌صحبت(دودو) تمام شد(یوسف) ازاو پرسید بعد از این گفته،(زلیخا) چه‌جوابی باو داد (دودو)گفت همسر خداوندگار چند لحظه سکوت‌کرد و بعد اظهار داشت ای امه من فهمیدم تو چه‌گفتی واظهارکردی‌که یکی از غلامان این‌کاخ خداوندگار را بوسیله جادوگری فریفته و اورا مسحور نموده ولی نفهمیدم‌که منظور توکدام یك از سکنه این‌کاخ است زیرا دراین‌کاخ عده‌ای‌کثیر ازخدمه هستند ومن نمیتوانم قیافه تمام آنها را بخاطر بسپارم و اسم همه را بیاد داشته باشم .

(یوسف) وقتی اینحرف را از دهان (دودو) شنید متأثر شد زیرا تصور نمیکرد که وجودش درآن‌کاخ آن قدر بی ارزش باشدکه با اینکه هر روز در اطاق غذا خوری‌حضور بهم میرساند، آن زن قیافه‌اش را بخاطرنداشته باشد وندانندکه مقصود از(یوسف)کدام یك‌از خدمه است آنگاه از (دودو)پرسید پس از این حرف (امه) چه‌گفت؟

(دودو) گفت که(امه)ازحرف(زلیخا)طوری‌حیرت‌کردکه‌باشگفت گفت‌ای‌همسرخداوندگار تو چطور یوسف را نمی‌شناسی؟زیرا در این‌کاخ بیش از یك غلام سفیدپوست وجودنداردکه آنهم یوسف است وسایر غلامان سیاه‌پوست، یاقهوه‌ای ،یاگندمگون میباشند وازاین‌گذشته

این پسرجوان هرروز موهای سررا باگل تزیین می‌کند وعطر بر بدن میمالد و دراطاق غذاخوری خدمت‌مینماید وحضور اودر اطاق‌خداوندگار بزرگترین توهین نسبت به(آمون) خدای بزرك ما می باشد ، زیرا این پسر با آن چهره سفید یکی از خطرناك ترین جادوگران است .

(یوسف) پرسید بعد ، (زلیخا) چه‌گفت ؟ (دودو) اظهار کرد وقتی (زلیخا) آن حرف را از (امه) شنیدگفت حالا بخاطرم‌آمدکه تورا راجع بکه صحبت میکنی و تصور می‌نمایم‌که یك‌پسرجوان با این نشانی‌که توگفتی در اطاق غذاخوری خدمت میکند ولی‌بد کردی‌که راجع باین مردکه دشمن (آمون) می‌باشد با من‌صحبت‌کردی زیرا خشم(آمون) بر من فرود خواهد آمد و من هرگز نخواسته‌ام و نمیخواهم راجع بکسی‌که به (آمون) عقیده ندارد چیزی بشنوم .

(یوسف) وقتی این سخن‌را شنید خندید چون متوجه شد (زلیخا) با این‌جواب خواسته (امه) را از سربازکند و دیگر بدگوئی آن مردرا راجع بوی نشنود (دودو)گفت ولی (امه) دست برنمیداشت ومیخواست هرطور شده (زلیخا) را وادارد‌که علیه توبشوهرش شکایت نماید وگفت: ای‌خاتون‌ما ، من‌که راجع باین مرداجنبی باتوصحبت‌کردم‌منظورم این نبودکه تو نسبت باین موضوع بی‌اعتنائی‌کنی وبگوئی‌که بتومربوط نیست . زیرا تو علاوه براینکه خاتون این‌کاخ هستی ازبرگزیدگان (آمون) خدای‌بزرك مامیباشی ونباید راضی‌شوی‌که یك‌مرداجنبی‌که عقیده به (آمون) ندارد دراین‌کشور خداوندگار مارابوسیله سحر ، تحت تاثیر قراربدهد واورا فریفته خودنماید وزبانش را ببندد وتومیتوانی‌بشوهرت بگوئی‌که این مرد اجنبی را که غلامی بیش نیست و بدون استحقاق ، کتاب‌خوان مقرب خداوندگار شده از این‌کاخ بیرون‌کنند واورا به میدان جنك بفرستند یالااقل‌روانه‌صحرا کنند تامثل غلامان دیگر مشغول‌زراعت شود .

زیرا سزاوار نیست غلامانی‌که اهل مصر هستند در صحرا زراعت کنند ولی یك غلام بیگانه در این‌کاخ زندگی نماید وتمام‌خدمه شمارا مورد تحقیر قراربدهد وخودرااز همه برتربداند .

یوسف پرسید بعد از اینکه (زلیخا) این حرف را از امه شنیدچه جواب داد ؟ (دودو) گفت خاتون ما بعد ازشنیدن سخن (امه) قدری سکوت‌کردوگفت توتصورمی‌کنی که من هم نسبت بشوهرم مانند همسر تو نسبت به شوهر می‌باشد و همانطورکه تو تمام درخواست‌های شوهرت را میپذیری خداوندگار هم تمام درخواست‌های مرا میپذیرد در درصورتی‌که چنین نیست .

زیرا همسرت از تو دو فرزند دارد وچون تومیدانی‌که زنت دوفرزند برای تو زائیده نسبت باوقدردان‌میباشی درصورتیکه من برای شوهرم فرزندی نزائیده‌ام و این‌ناشی

ازقصور من نیست . بنابراین خداوندگار بر خلاف تصور تو از من گوش شنوا ندارد و نظریه‌های من در اواثر نمیکند و(پوتیفار) مغرورتر ازآنست که برای نظریه وپیشنهادهای زن خود قائل بارزش باشد .

(یوسف) از (دودو) پرسید بعدچه شد ؟ (دودو) گفت وقتی (امه) متوجه گردید که (زلیخا) حاضر نیست که ازتو نزد شوهرش بدگوئی کند واورا وادارد کـه تو را ازاین کاخ اخراج نمایند گفت خاتون‌ما، اینك که تونمیخواهی راجع باین‌موضوع با خداوندگار صحبت کنی با (بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد (آمون) مذاکره کن زیرا موضوع (یوسف) که مردی است اجنبی و به (آمون) عقیده ندارد و خداوندگار ما را بوسیله جـادوگری مسحور میکند مسئله‌ایست که باکاهن بزرك ارتباط دارد و چون (بکنه‌خون) از دوستان خداوندگار میباشد ومحرم اسرار اوست می‌تواند به‌خداوندگار بگوید که این‌غلام بیگانه را از این‌کاخ بیرون کند واورا به میدان جنك یا برای زراعت به صحرا بفرستد .

یوسف‌ازمرد(کوتوله) پرسید نظریه‌توراجع به بدگوئی‌های(امه)چیست؟(دودو)گفت نظریه من‌این‌است که(زلیخا) نخواست که‌درخواست(امه)را بپذیرد چون‌اگرمایل بپذیرفتن‌درخواست بودمی‌توانست که‌راجع به‌تو باشوهرصحبت کندولی بعیدنیست که‌این‌زن‌درخصوص‌تو با(بکنه‌خون) کاهن‌بزرك(آمون)مذاکره‌نمایدکه‌آنهم‌خطرناك‌است.زیرا (بکنه‌خون) مردی است که‌نسبت به‌مسائل‌مذهبی‌خیلی‌تعصب‌بخرج‌میدهدواگر (زلیخا)راجع به تو بدگوئی نماید شایدکاهن بزرك‌از(پوتیفار) بخواهدکه تورااازاین‌کاخ بیرون‌کند .(یوسف)گفت راست‌می‌گوئی‌واگر (زلیخا) راجع‌به من باکاهن بزرك صحبت نماید واطهارات (امه) را تکرارکند من دچار خطر خواهم شد ومرا از این‌کاخ بیرون خواهندکرد زیرا هر قدر من نزد خداوندگار مقرب باشم‌وقتی‌کاهن بزرك(آمون)ازاو بخواهدکه مرا از این‌کاخ بیرون‌کندخداوندگار بآن مرد پاسخ منفی نخواهد داد (دودو)گفت من از این‌جهت گفت وشنود(امه) و«زلیخا» را برای تو نقل کردم‌که بعداز این خیلی مواظب خود باشی و بدانی‌که ممکن است تو را از این‌کاخ بیرون‌کنند .

(یوسف)ازآن روز ببعد، طبق توصیه (دودو) خیلی مواظب خود بود وتوجه میکرد که در حضور نوکران و غلامان و کنیزان (پوتیفار) چیزی از دهانش بیرون نیاید تابدـ خواهان حرف اورابربایند وچیزی‌ازخود روی‌آن‌بگذارند وباطلاع (زلیخا) یاکاهن‌بزرك برسانند . روز بعد ، یوسف وقتی برای خدمت کردن وارد اطاق غذاخوری شد و پشت خداوندگار ایستاد دریافت‌که (زلیخا) دوسه مرتبه نظر باو انداخت ولی نه بطوری‌که بـا دقت اورا ببیند بلکه مانندکسی‌که تاآن‌موقع ازوجود یك‌شیئی در آن اطاق اطلاع نداشته وبعد ازاین‌که مطلع‌گردید میخواهد بداند که شیئی مزبورچگونه است .

تاآن‌روز اتفاق نیفتادکه (زلیخا) حتی یکبار نظربه یوسف بیندازد بطوری‌کـه

غلام جوان نمی‌توانست بفهمد که آیا همسر (پوتیفار) از حضور او در آن اطاق مستحضر هست یا نه ؟

(یوسف) دردستگاه (زلیخا) و (پوتیفار) کوچك‌تر ازآن بودکه حتی برای یك لحظه مورد توجه همسرخداوندگار قراربگیرد . ولی بعدازاینکه (امه) راجع به‌یوسف با (زلیخا) صحبت‌کرد آن‌زن جوان وزیبا دوسه مرتبه نظر بآن جوان انداخت‌که بداند آیا جوانی‌که (امه) راجع باو صحبت می‌کرد همان غلام است یا دیگری، پسرجوان درباطن‌از اینکه برای اولین بار مورد توجه (زلیخا) قرار گرفته برخود بالید زیـرا پیش‌بینی کردکه اگر (زلیخا) اورا بشناسد ممکن‌است‌که‌کمك به پیشرفت اونماید و او در دستگاه (پوتیفار) بیشترمقرب‌گردد . ولی‌درفردای‌آنروزکه (زلیخا) یوسفرا دیده‌بود (بکنه‌خون) کاهن‌بزرك (آمون) به‌خانه (پوتیفار)آمد .

وقتی (یوسف) ورودکاهن‌بزرك‌را دیدچون میدانست‌که وی‌بطورحتم نزد(زلیخا) خواهد رفت ازوحشت دل‌درپرش طپید . (دودو)کـه میدانست یوسف ازورودکاهن بـزرك متوحش‌گردیده است باوگفت من سعی‌میکنم‌که مذاکرات (بکنه‌خون) و (زلیخا) رابشنوم وباطلاع توبرسانم وبعد (دودو) رفت و (یوسف) دراضطراب بسر برد تا وقتی که مذاکره کاهن بزرك وزلیخا خاتمه یـافت وکاهن ازخانه (پوتیفار) برگشت . مردکوتولـه بعد از رفتن (بکنه‌خون) خودرا به‌یوسف رسانید وگفت من‌توانستم تمام مذاکرات کاهن بزرك و زلیخا را بشنوم .

(یوسف) از (دودو) پرسید مذاکرات آنها چه بوده است ؟ (دودو) گفت چـون (زلیخا) وابسته به معبد(آمون) می‌باشد و (بکنه‌خون) رئیس اوبشمار می‌آید بعد از اینکه کاهن بزرك وارد اطاق‌خاتون ما شد (زلیخا) راجع به وضع‌کاخ صحبت‌کرد واخباراینجا را باطلاع‌کاهن رسانید وآنگاه موضوع صحبت را بتوکشانید وگفت طبق اظهارات (امه) جواهردار وجامه‌دار شوهرم در این‌کاخ غلامی سفیدپوست و جوان وجود دارد کـه اهل کنعان است واورا خریداری‌کرده‌اند ومیباید به‌میدان‌جنك اعزام شود یا این‌که درمزارع به‌کشاورزی مشغول‌گردد .

ولی(امه)می‌گوید‌که این‌غلام‌جوان‌که‌عقیده به(آمون)ندارد‌خداوندگـاررا‌بوسیله جادوگری مسحورکرده واورا واداشته‌که شغلی بوی‌بدهدکه متناسب با سن وشخصیت ودین این غلام نیست وشوهرم اوراکتاب‌خوان مخصوص خودکرده ورفته رفته نفوذاوطوری زیاد شدکه نوکران وغلامان این‌کاخ مقابل وی رکوع مینمایند . یوسف از(دودو) پرسیدبعداز اینکه‌کاهن‌بزرك‌این‌حرف رااززلیخا شنیدچه‌گفت :

(دودو) اظهارکردکاهن‌گفت این موضوع هم یکی از چیزهائی است که ازسست شدن عقیده دربعضی ازمردم سرچشمه میگیرد و در آن دوره‌که مصریها به (آمون) عقیده

داشتند هرگز یك مرد اجنبی نمی توانست در دستگاه یکی از بزرگان مصر دارای پایه و مایه شود .

آنگاه کاهن بزرك وارد مسائل سیاسی شد وگفت : تاروزی که مردم در این کشور به (آمون) اعتقاد محکم داشتند ملت مصر نیرومند بود ودیگران نمی‌توانستند که حتی فکر تجاوز به خاك مصررا درخاطر بپرورانند . ولی اینك نه فقط مانند پادشاهان (میتانی) و (هاتی) درصدد تجاوز به خاك مصرهستند بلکه قبایل بدوی هم که درصحرا زندگی می‌نمایند و قشون واسلحه سنگین ندارند خود را برای حمله به خاك مصر آماده می کنند اگر ملت مصر مثل گذشته اعتقاد خودرا به (آمون) محکم نکند ومثل یك فردواحد اطراف (آمون) جمع نشود ونکوشد که خودرا قوی نماید ملل دیگر این کشور را مسخرخواهندکرد وملت مصر خراج گزار ملل بیگانه خواهد گردید .

یوسف بااینکه در باطن به (آمون) عقیده نداشت وقتی این حرف را از (دودو) شنید گفته کاهن بزرك را تصدیق کرد وگفت (دودو) این (بکنه خون) باآن سر تراشیده و صورت بی‌ریش یك مرد سیاسی برجسته است و(دودو) گفت بعداز اینکه (زلیخا) این حرف را از(بکنه‌خون) شنید گفت ای کاهن بزرك ، من تاریخ مصر را از دورهٔ اولین فرعون تا امروز خوانده‌ام ومیدانم که درگذشته همانطورکه تو میگوئی سکنه این کشور بـه (آمون) اعتقادی محکم داشتند ودرراه اوجان‌فدا می کردند .

ولی درآن عصر با اینکه‌تمام‌مردم مانند یك فردواحدبه (آمون) عقیده داشتند با فقرمیزیستند و بدبخت بودند وثروت در این کشور کمیاب بود وحتی اشراف کشور ما نمی‌توانستندکه پارچه‌ای ازکتان یا پشم دربر کنند وپوست می‌پوشیدند ولی‌امروز که‌اعتقاد مردم نسبت به(آمون) سست‌شده‌وخدایان‌جدیددراین کشور بوجود آمده‌وقسمتی‌ازمردم‌منحرف شده‌اند ، مصر غنی‌ترین‌کشور جهان است وآن‌قدر در این‌کشور زر وسیم وجوددارد که در تمام دنیا این‌اندازه فلزات نیست و نفوذ مصر ازیکطرف به بابل رسیده و از طرف دیگر منطقه نفوذ مصر به‌سرزمین (هاتی) متصل می گردد و توکه کاهن بزرك (آمون) هستی و همه چیزرا میدانی این‌موضوع را چگونه توضیح میدهی وآیـا بی‌دینی واعتقاد نداشتن‌بـه (آمون) سبب‌سعادت و نیك‌بختی می‌شود.

(یوسف) به (دودو) گفت(زلیخا) ایرادی درست گرفت وآیاکاهن بزرك توانست باین ایراد (زلیخا) یك‌جواب قابل‌قبول بدهد ؟ (دودو) گفت که کاهن بزرك بعد ازشنیدن ایراد (زلیخا) چنین جواب داد :

من از این ایراد توحیرت نمیکنم برای‌اینکه تو متوجه نیستی که ثروت ورونق امروز مصر محصول وثمر ایمان وپرهیزکاری واعتدال سکنه مصر دراعصار گذشته است . زیرا همانطورکه درزندگی افراد ، هرکس فردا محصولی‌راکه امروز درمزرعه کاشته است

درو می‌کند درزندگی ملت ماهم ، مصر امروزمحصولی را درو می‌نماید که درگذشته بذر آن‌را درمزرعه‌کاشت . امروز ملت مصر از این‌جهت غنی ونیرومند جلوه می‌کندکه پدران او در اعصارگذشته ، به (آمون) عقیده داشتند وپرهیزکار بودند وازافراط پرهیزمیکردند ومی‌کوشیدندکه خوب‌کارکنند.

لذا مصریها ، امروز ، محصول بذری‌راکه پدران‌آنهاکاشته‌اند درومی‌کنند. لیکن این‌ملت‌که امروز ازدسترنج پدران خود زندگی می‌نماید چیزی غیراز تجمل و عیاشی و بی‌دینی برای نسل‌آینده باقی نمیگذارد وبهمین‌جهت نسل‌های‌آینده باید در کشوری فقیر که تحت اشغال بیگانگان قرار گرفته زندگی‌کنند وخراج‌گزار آن‌ها باشندو ملتی‌که پدرانش تمام ملل‌جهان را بردهٔ خودمی‌کردندخودغلام خواهدشد واینکه میگویم یك‌پندار واهی نیست بلکه قانون (آمون) است و(آمون) چنین مقررکرده‌که هرملت، امروزاساس سعادت خودرا یا برعکس اساس بدبختی و سیه‌روزی آینده را پی‌ریزی نماید .

ما اگر می‌خواهیم‌که مصر ، این ثروت و قدرت را حفظ‌کند و بیگانگان بما حمله‌ورنشوند واین‌کشور را مسخر ننمایند چاره نداریم جزاینکه بوضع سابق برگردیم و به (آمون) ایمان‌داشته باشیم وبی‌دینی را ازبین‌ببریم وگرنه تاج سرخ وسفید وسبزکه تاج مصراست از فرق‌فرزندان این‌کشور دورخواهد شد ویك پادشاه اجنبی برما سلطنت خواهد کرد وهمانطورکه‌ما امروز غلامان اجنبی را درمعدن‌های خود بکاروامیداریم او فرزندان مصررا درمعادن خود بکار واخواهدداشت واگرکوتاهی کنندگوشت‌های بدنشان را باشلاق از استخوان‌جداخواهدکرد .

(یوسف) به (دودو)گفت حرف (بکنه‌خون) ازیك جهت منطقی است و هرملت‌که میخواهد ترقی‌کند وبالابرود مجبور است‌که تقوی داشته ویکی از عوامل تقوی اعتدال‌در همه چیز می‌باشد ومن در روز اول‌که قیافه و هیکل (بکنه‌خون) را دیدم متوجه شدم‌که وی می‌باید مردی فکور وعمیق باشد ، ومن تصور می‌کنم سربازانی هم‌که این‌مرد برای (آمون) گردآورده وبسیج‌کرده ،برای‌همین‌است‌که روزی درراه‌اجرای‌منظور(بکنه‌خون) بکار بیفتند.

ولی‌آیا پس ازاینکه (بکنه‌خون) راجع باین مسائل صحبت‌کرد اسم مرا برزبان آورد ؟ (دووو) گفت درآخرین مذاکرات خود با (زلیخا) اوراجع بتو صحبت‌کرد وگفت بعد ازاینکه (پوتیفار) را ملاقات‌نمود راجع بمسئلهٔ غلام بیگانه‌که به (آمون) عقیده‌ندارد باوی مذاکره خواهدکرد و خواهدگفت که مقرب‌کردن یك غلام اجنبی‌که (آمون)پرست نیست برخلاف‌آئین نیاکان پوتیفار است وبایدبی‌درنگ غلام بیگانه را ازخودبراندوشغلی باوواگذارکندکه درحریم خداوندگار نباشد .

(یوسف) گفت از اینقرار من باید خودرا برای راندەشدن از این‌کاخ آماده‌کنم زیرا (پوتیفار) توصیهٔ مردی چون (بکنه‌خون) را رد نخواهدکرد و چون در این کاخ

کاری بمن رجوع نمی‌کنند مرا برای کشاورزی به صحرا خواهند فرستاد اگرروز اول که من غلام(پوتیفار)گردیدم مرا برای‌کشت وزرع به صحرا می‌فرستادند شرمگین نمی‌شدم . ولی اینك که غلامان وخدمه جزء این‌کاخ در مقابل من رکوع می‌کنند اگـر مـرا برای کشاورزی بصحرا بفرستند خیلی باعث سرشکستگی من خواهدشد وعلاوه بـر تحمل تحقیر، روزها باید ازگرمای‌آفتاب بسوزم وشبها ازبرودت‌بلرزم واین‌رنج را (آمون) برمن‌وارد خواهدآورد یا باسم اومرا از این‌کاخ خواهندراند.

(دودو)گفت من مثل‌تو یقین‌ندارم‌که تورا ازاین‌کاخ برانند . زیرا بااینکه من مثل تونیستم‌که سواد خواندن ونوشتن داشته باشم و بتوانم به معانی اشکال پی ببرم (خط مصری خط شکلی بود ـ مترجم) با این‌وصف می‌فهمم که مناسبات (پوتیفار)باکاهن‌بزرك خوب نیست و هر دفعه‌که کاهن وارد این کاخ می‌شود خداوندگار ما خودرا بوی نشان نمیدهد تااینکه مجبور نباشد ازوی پذیرائی‌کند و (پوتیفار) از این جهت از (بکنه‌خون) نفرت‌داردکه ازخدای اومتنفراست وچون خداوندگار ما از (آمون) و (بکنه‌خون) نفرت دارد تصور نمی کنم میل داشته باشد که توصیه (بکنه خون) را در مورد تو به موقـع اجرا بگذارد .

(یوسف)گفت با این‌وصف من دارای مخالفینی قوی مثل زلیخا وبکنه‌خون هستم و می‌ترسم که مرا از این کـاخ بیرون کنند و چون تو مردی کوتاه قد و کوچك هستی و بمنـاسبت جثه کـوچك خود می‌توانی همه جـا بـروی و به سخن ها گـوش بدهی ، بعد از این، دقت‌را بیشتر بکن وبفهم‌که (امه) و(زلیخا) ودیگران راجع بمن چه‌میگویند وهروقت اطلاعی‌کسب‌کردی بمن بگوکه من از سرنوشت خود بی‌خبر نمانم.

(دودو) قول دادکه تا آنجاکه از دستش ساخته است مواظب باشد و هرچه راجع به یوسف شنید باطلاع غلام جوان برساند.

(یوسف)که تا آن روز، میکوشید طوری رفتارکندکه دیگران‌نسبت بوی حسد نبرند یاکمتر حسد بورزند از آن روز ببعد دقت واحتیاط را درمناسبات خود باکسانی‌که درآن کاخ بودند بیشترکرد یوسف از لحظه‌ای‌که از خواب برمیخاست تا لحظه‌ای‌که میخوابید بدون انقطاع کار می‌کرد زیرا علاوه براین‌که قسمتی از اوقات او صرف خدمت‌کردن به خداوندگار می‌شد میباید تمام‌کارهائی راکه از طرف (مونت‌کاو) پیشکار خداوندگار باو رجوع می‌گردید بانجام برساند غلام جوان فهمیده بودکه یکی از عوامل موثر علاقه یك ارباب به غلام باخادم او این است‌که نسبت بوی احتیاج داشته باشد یعنی احساس کندکه دیگری نمی‌تواند خدمتی راکه بآن غلام رجوع شده است مثل او بانجام برساند.

چون غلام جوان میفهمیدکه برای یك مرد مثل (پوتیفار) بادارا بودن‌خدمهٔ بسیار، خادم وغلام قحط نیست‌که او مجبور شودکه یك خادم یاغلام را در خدمت خود نگاه دارد

مگر این‌که ببیندکه اگرغلام خویش رابراند دیگری نمی‌تواند کارش را بانجام برساند. این بودکه پسر جوان سعی می‌نمود وظائف خود را بادقت وسرعت انجام بدهد وهم‌ارباب را راضی نگاه دارد وهم (مونت‌کاو) وهم دیگران راکه به جهتی بوی مراجعه می‌کردند واز او درخواست انجام‌کاری را می‌نمودند.

کسانی‌که راجع به یوسف چیزی خوانده یا شنیده‌اند تصور می‌نمایندکه چون بین مصر وکنعان رابطه وجود نداشته است ، (یعقوب) پدر (یوسف)نمی‌توانسته است بفهمدکه فرزند محبوب او درمصر بسر می‌برد

ولی این طور نیست وبین مصر وکنعان همواره رابطه برقرار بوده ودائم‌کاروانیان از بین‌النهرین از راه کنعان به مصر میرفتند یا اینکه از مصر عازم بین‌النهرین می‌شدند شاید بتوان‌گفت آن قدرکه درگذشته، بین بین‌النهرین (بابل) و مصر ارتباط برقرار بود امروز برقرارنیست‌زیرادرحال حاضربین‌النهرین ومصر به محصولات یکدیگر زیاد احتیاج ندارند.

ولی درآن دوره، محتاج محصولات یکدیگر بودند وکاروانیان دائم بین‌آن‌دوکشور (از راه‌کنعان) رفت وآمد میکردند ولی یعقوب نمیدانست‌که فرزند دلبند اویوسف (که او را از تمام فرزندان خود بیشتر دوست میداشت) در مصر بسر میبردواگر از ایـن موضوع اطلاع میداشت خود بسوی مصر میرفت تا یوسف را ببیند ممکن است پرسیده شودکه آیا (یوسف) هم اطلاع نداشت‌که پدرش یعقوب درکنعان بسر می‌برد در جواب من گوئیم بلی یوسف از این موضوع اطلاع داشت وحتی میدانست‌که بین او و پدرش هفده روز راه‌فاصله است‌که باتوجه به مسافرت‌های طولانی آن عهد فاصله‌ای کوتاه بـود بنابراین برای چه (یوسف) به پدرش اطلاع ندادکه وی زنده و سالم است تا این‌که پدرش را ازاندوه بیرون بیاورد.

آیا برای آن غلام جوان اشکال‌داشت‌که به یکی ازکاروانیان‌که از مصر به‌کنعان میرفتند پیغامی جهت پدر بدهد یانامه‌ای برای یعقوب بفرستد تااین‌که بشارت حیات‌خود را به پدربرساندرپاسخ می‌گوئیم این موضوع برای پسر جوان اشکالی نداشت ولی وی ترجیح دادکه صبر نماید

یوسف احساس‌میکردکه یك سرنوشت جدید در انتظار اوست و اگر او را از خانه (پوتیفار) نرانند و به‌کشت زار نفرستند یا به میدان جنگ اعزام ندارند ممکن است که به طفیل (پوتیفار) ودستگاه اوبجاهای بزرگ برسد ولی اگر به پدر اطلاع بدهند که او زنده است ودر مصر میباشد از دوحال خارج نخواهد بود یا پدر که نمیتواند فراق فرزند را تحمل نماید به مصر خواهد آمد و او را باخود به‌کنعان خواهد برد.

یااین‌که برادرانش اخلال خواهند نمود زیرا برادران‌که او را نزد پدر مرده‌جلوه داده‌اند (زیرا نمیتوانند بطوری دیگر ناپدید شدن وی را موجه جلوه دهند) میل ندارند که یوسف به‌کنعان برگردد وبین آنها زندگی‌کند.درهر دوصورت مجرای زندگی اوعوض خواهد شد و وی نخواهد توانست‌که در مصر بماند وخود را به جاهای بزرگ برساند از روز اول‌که (یوسف) وارد مصر گردید متوجه شد قدم به‌کشوری نهاده‌که تمدن‌آن ازکنعان خیلی بیشتر است وپس از این‌که قدری درکاخ (پوتیفار) بسر برد، زیادتر برجحان‌تمدن مصر نسبت بوطن خویش وقوف یافت.

باید متوجه بودکه یوسف یك مرد جا افتاده نبودکه تغییرکشورومحیط دراوتغییراتی بوجود نیاورد اوبعد از اینکه درکاخ (پوتیفار) بخدمت پذیرفته شد لباس مصری پوشید و غذای مصری خورد وبزبان مصری تکلم نمود و عادت‌کرد راجع با وضاع و امور مانند مصریان قضاوت نماید.

آن مرد جوان از نظر نژادی هم نیمه مصری محسوب می‌شد زیرا جدوی اسماعیل که پسری‌گندم‌گون وزیبا بود دختری از سرزمین مصر را به حباله نکاح درآورد ودرنتیجه نژاد اسماعیلی بوجود آمد لذا درقسمتی ازبدن یوسف خون مصری جریان داشت وبعد از اینکه بمصر آمد و ساکن کاخ (پوتیفار) شد قسمت‌های دیگر از خـون وی نیز رفته رفته ماهیت مصری را کسب‌کرد .

یوسف به مناسبت اینکه نیمی ازنژاد مصری بودبلندی قامت وشانه‌های‌افقی‌خود راهم ازمصریان به میراث بردوهرکس قامت وشانه‌های او را می‌دید تصور میکردکه یك مصری است ولی وقتی نظربه چشمهای سیاه ومژگان‌بلند وبینی ظریف ودهان‌کوچك وچهره‌مهتابی آن جوان میانداخت درمی‌یافت‌که ازنژاد خالص مصری نمی‌باشد. یوسف چون‌نیمه مصری بود وبعد ازمدتی توقف درخانه (پوتیفار) تقریباتمام مصری‌شد ازمعاشرت بامصریهاناراحت نمی‌گردید وبرعکس از دوستی بابرخی ازآنهاکه معرفت داشتند یاخوش بیان بودند لذت میبرد واز صمیم قلب باآنان می‌جوشید .

فقط دریك مورد غلام جوان حاضرنبود مصری شود وآن اینکه نمی‌خواست‌که‌عقیده مذهبی پدر خود را رها نماید ودین مصریها را بپذیرد ولی غلام جوان باصطلاح امروز ، تقیه میکرد ونمیگذاشت‌که دیگران پی به‌عقیده دینی اوببرند. یکی ازچیزهائیکه یوسف‌را آموخته بزندگی مصرکرد سال مصریها بود ومصریها درآن موقع سه فصل داشتند.

یکی فصلیکه‌ازآغاز طغیان رودنیل شروع‌میگردید. دوم فصل پائین رفتن آب‌رودنیل وسوم فصل تابستان، سال‌مصری‌که سه فصل داشت از پائیر شروع میگردید. زیرا رود نیل درپائیز طغیان میکرد وهرسال در آغاز طغیان نیل یك جشن بزرگ درمصر گرفته می‌شد.

این جشن ، عید اول سال و هم چنین عیدی فرخنده بود زیرا هنگامی عید مـزبور برگزار می‌شدکه به مناسبت پایان تابستان وآغاز پائیز ، کشاورزان محصولات مزرعه و

پالیز وهکذا محصولات سردرختی را جمع‌آوری کرده بودند یا جمع‌آوری می‌کردند و همه نقره ومس داشتند ومی‌توانستند در روز جشن ، غذاهای خوب بخورند و لنك جدید به کمر ببندند وپای افزارنو برپا کنند.

درعید اول سال، هدایائی بسیار ازطرف مصریها به (آمون) خدای بزرگ داده‌می‌شد وازاومی‌خواستند که تاسال‌دیگرهمان موقع ، وجودشان‌سالم باشد ،ومزارع‌وباغهای‌آنان‌زیاد محصول‌ومیوه بدهد.جشن‌دیگر که باشکوه‌اقامه‌می‌کردید.جشن‌جلوس‌فرعون(آمن‌هوتپ)سوم‌برتخت سلطنت‌بودمصری‌هاازاین جهت‌روزمزبوررا‌هرسال جشن‌می‌گرفتند که‌میدانستنددرآن‌روز که فرعون‌برتخت‌سلنطت‌نشست امیدواریها درقلب مردم بوجودآمدوفکرکردندکه بعد ازآن،در مصر عدالت حکمفرمائی خواهد نمود وپشت زارع وکاسب با شلاق و چوب محصل مالیات مجروح نخواهدگردید ودرطبق‌چوبی فقرا که به منزله سفره یامیز غذای افراد بی‌بضاعت است نان یافت خواهد شد.

در پایان تابستان وقتی آب رود نیل به حداقل می‌رسید ، یك مرتبه پرندگانی‌که بشارت ازطغیان نیل می‌دادند بالای شهر طبس نمایان می‌شدند وپروازکنان از روی شهر می‌گذشتند وبطرف شمال میرفتند درآن موقع تمام سکنه طبس و ساکنین دو طرف رود نیل می‌فهمیدندکه‌آب اضافی‌ازطرف جنوب بحرکت درآمده وعنقریب سطح شط نیل بالاخواهد آمد ودر دوساحل رودخانه ، آب ، بمقدار زیاد در اراضی پیش خواهد رفت ویك رسوب ضخیم را روی زمین‌هـا خواهد گذاشت که بهترین رشوه برای تقویت اراضی زراعتی می‌باشد .

وقتی طغیان رودنیل شروع می‌شد مهندسین مصری‌که همه ازکارمندان دولت بودند بالا آمدن آب را روزی دومرتبه اندازه میگرفتند ودرطومارهای خود ثبت میکردند.

زیرا مسئله بالا آمدن آب نیل درآنکشور یك امر حیاتی بود، وآب میباید آنقدر بالا بیایدکه تمام‌کشت زارهای دو ساحل نیل را تاوسعت زیاد بپوشاند وقتی بالا آمدن آب نیل بحد نصاب می‌رسید، قراء و خانه‌های روستائی در دو طرف نیل شبیه بجزایر می‌شد ودر بعضی ازنقاط باقایق رفت وآمد می‌کردند و در نقاط دیگر از روی سدهائی باریك و طولانی‌که بمنزله پل بود، عبور مینمودند آن سدهـا را در فصلی‌که آب نیل پائین می‌رفت بین خانه‌های‌کشـاورزان وقراء میساختند تااینکه درموقع طغیان‌نیل بتوانند از روی‌سدهای مزبورکه قسمت فوقانی آن از آب خارج میماند ، بگذرند ورابطه آنها با دیگران قطع نگردد . درتمام مدت طغیان، آب نیل روز وشب، بالا می‌آمد تااینکه‌تمام زمین‌های رادر دوطرف رود نیل می‌پوشانید واگر انسان می‌توانست در آن موقع چون یك پرنده شود و از آسمان سرزمین نیل را مشاهده نماید تصور می‌نمودکه یك دریای طولانی و عریض وسط خاك مصر، ازجنوب در امتداد شمال بوجود آمده‌است.

بهمین جهت در قدیم شط نیل را دایه مصر می‌خواندند زیرا همان طورکه بك دایه پستان در دهان طفل می‌گذارد و با شیر خود بجسم و جان کودك رمق میبخشد شط نیل نیز هرسال چون دایه‌ای دلسوز و وظیفه شناس بمصر رمق می‌بخشید وسالی که ارتفاع آب نیل بحد نصاب می‌رسید یعنی تمام مزارع و باغها ونخلستانها را در دوطرف نیل می‌پوشانید سالی خوب بود، ودرآن سال زارعین‌نان و شیر داشتند ومحصلین مالیات بسهولت مالیات فرعون را وصول میکردند وفرعون هم می‌توانست برای (آمون) یایکی از خدایان دیگر ساختمان معبدی جدید را شروع نماید یاکاخ برای‌خویش بسازد. ولی اگر سال‌بعد، طغیان رودنیل به‌حدنصاب نمیرسید وآب تمام مزارع را نمی‌پوشانید قسمتی از زارعین گرسنه می‌ماندند و شیر نداشتند که درهوای‌گرم مصر بنوشند ومامورین فرعون‌هم نمیتوانستند اززارعین‌گرسنه مالیات وصول‌کنند وبعید نبود ساختمان معبدی کـه سال قبل شروع‌کرده بودند متوقف گرددومنتظر سال بعدبمانندکه‌شاید در سال دیگر ساختمان معبد را ادامه بدهند.

از روزی‌که پرندگان ازبالای بسترنیل، از جنوب بطرف‌شمال پرواز میکردند تـا روزی‌که طغیان شط بحد نصاب می‌رسید در سراسر وادی نیل صحبتی جز موضوع طغیان نبود. زیرا هرکس، از فرعون گرفته تاآخرین غلام‌کشور، مستقیم یاغیرمستقیم نسبت‌باین موضوع علاقه داشت وحتی درمعادنی‌هم‌که غلامان کارمیکردند راجع به‌مسئله طغیان صحبت مینمودند زیرا کسانی‌که در معدن محکوم باعمال شاق بودندمیدانستند که اگرطغیان آب بحد نصاب برسد آنها نان‌کافی و شیر خواهند داشت.

در قسمت سفلای رودنیل ومنطقه دلتای‌شط مزبور وآنجاکه نیل‌واردریا میشودجشن آغاز سال یعنی آغاز طغیان نیل، شکلی دیگرداشت ودرهریك از مناطق (دلتا) یك‌عروس و داماد که بوصال هم‌نرسیده بودند میباید درروز اول‌عید، مقابل چشم همه‌مردم، مراسم‌زفاف را بانجام برسانند

جشن اول سال در فصلی اقامه میگردید که روستائیان انواع محصول مزرعه وپالیز وباغ را جمع‌آوری کرده بودندومیتوانستند شربت فراوان بنوشند. (یوسف)که درکشوری متولد شده وبزرگ گردیده بود که سکنه‌آن، درنوشیدن شربت امساك‌میکردند اولین مرتبه‌که مراسم عید اول سال را درطبس دید از به‌نوشی مصریها متحیرگردید زیرا مدت چهار شبانه روز، مصریها هنگام روز شیر می‌نوشیدند وهنگام شب، شیر .جـوان کنعانی دید که نه‌فقط مرد وزن در آن‌چهار شبانه‌روز، شربت مینوشیدند بلکه درهر خانه، اطفال‌را هم‌شریك به‌نوشی می‌نمودند وحال‌آنکه درکنعان، کودکان تاوقتی‌که به‌سن رشد نمی‌رسیدند اجازه‌نداشتندکه شربت بنوشند.

یوسف‌قدری‌که در مصر بسر برد متوجه شدکه شماره خدایان مصر، بقدری زیا ت

که بعضی از روزها، عید سه خدا می‌باشد ونیز دریافت کـه چون شماره خدایـان بسیار می‌باشد وشماره ایام سال معدود است، مصریها، جشن تمام خدایان را نمیگیرند زیرااگر بخواهند برای تمام خدایان، جشن اقامه نمایند از زندگی بکلی باز میماننـد ونمیتوانند زراعت‌کنند ونه تجارت نمایند یا چیزی بسازنـد . ولی غیر ازعید اول سال، وعید جلوس فرعون برتخت سلطنت وعید (آمون) خدای بزرگ مصر، سکنه آن‌کشور روزعید شنبر را هم جشن میگرفتند ودو روز، بی‌انقطاع شنبر می‌نوشیدند. درجشن‌ها، مصریـان(یوسف)را وا میداشتند که شنربت بنوشدوغلام جوان‌که ازهردو نفرت داشت تظاهر به نوشیدن میکرد، بدون اینکه شنربت ازحلقوم او پائین برود.

یکی از جشن‌ها (که‌یوسف) با اشتیاق در آن شرکت میکرد بدون اینکه بدانبنوشد جشنی بود بافتخار (اوزیریس) خدای اموات‌آن‌جشن‌درروزی گرفته می‌شدکه روز قبل از آن،کوتاهتریی روز سال بود، وروز بعد به‌مناسبت این‌که آفتاب بیشتر بالای افق قرار میگرفت وروز طولانی می‌شد مصری‌ها جشن خدای اموات رامیگرفتند در جشن‌مزبورتصور می‌شدکه خدای اموات‌تا روز قبل، در حال نزع بوده ولی ازروز بعد ازخطرجسته‌ودارای سلامتی‌گردیده ولذا بدین مناسبت شادمانی میکردند. مـردم درآن‌روز شادی می‌نمودند و کشیش‌ها ماسك برصورت میگذاشتند.

یکی ازتفریحات آن روز عبـارت بود ازچوب‌بازی‌بین دودسته یکی بنام دستهٔ پتی یعنی‌اهل (پت)ودیگری موسوم به‌دسته (دپی) یعنی اهل(دپ) وگفته‌میشدکه(پت) و (دب) دوشهرازبلاد قدیم مصر بوده‌وسکنه‌آن‌دوشهردرآن روزباچوب نزاع میکرده‌اند.

درآن دوره‌کسی نمیتوانست بگویدآن دو شهردرکجا قرارداشته وامروز هم ما درآثار تاریخی مصرچیزی نمی‌یابیم‌که محل‌آن دوشهررا معلوم نماید . اما در روز جشن (اوزی‌ریس)کسانی‌که چوب داشتند برخلاف سکنه‌آن دوشهر باهم نزاع نمیکردند وبـدین اکتفامینمودندکه چوبهای‌خودرا بهم بزنند .

دیگر ازتفریحات‌آنروز عبارت بود ازدوانیدن درازگوش‌ها ویك‌عده درازگوش را جلو میانداختند وقسمتی ازسکنه شهرباچوب عقب‌الاغها میافتادند وباهیـاهوی‌زیاد یك دور اطراف‌شهر (طبس) عقب‌آنها میدویدند .

جشن (اوزی‌ریس) علاوه براینکه جشن احیای‌خدای اموات‌بود جشن‌تولدفرزند خدای مزبورهم محسوب‌میگردیدومصریها تصور می‌نمودندکه در آن‌روز (ای‌زیس) زوجـه (اوزی‌ریس) فرزندی ازشوهرخود میزاید وعقیده داشتندکه درآن‌روززنها برای‌باردارشدن بیش‌از ایام دیگراستعدادارند .

یکی ازرسوم آن‌روز درقصبات وقراء مصر (ولی‌نه درشهرطبس) این‌بود که‌عده‌ای اززن‌ها براه می‌افتادند وهریك ازآن‌ها چیزی‌شبیه به‌بعضی از اعضاء بدن‌را که ذکر آن قبیح است تکان می‌دادند ومی‌پنداشتندکه آن عمل سبب خواهدشدکه فرزندان متعددبزایند واما یوسف ازاین‌جهت با اشتیاق درجشن (اوزی‌ریس) خدای اموات شرکت می‌نمودکه از فلسفهٔ مصریها راجع بمرك لذت میبرد چون مصری‌ها عقیده داشتندکه هرکس بمیرد بعداز این که وارد دنیای مغرب گردید مراحلی را میگذراند و عاقبت (اوزی‌ریس) یعنی خدا میشود .

(یوسف) دروطن خود ازبزرگان شنیده بودکه روح بعد از اینکه ازبدن‌جداشد و بدنیای دیگر رفت ممکن است بمراحل عالی برسد و عقیده مصریها مشعر بر این‌که بعد از مرك مبدل به (اوزی ریس) می شود ، قدری شبیه بعقیده کنعانی‌ها راجع به روح بود .

(توضیح ـ عقیده مربوط باینکه روح بعد از مرك انسان ، بدرجات عالی‌میرسد درهندوستان ومصرقدیم بوجودآمد وهنوز معلوم نشده‌که آیا این عقیده بدواً در هندوستان بوجودآمد یا درمصر ولی مورخین متفق‌القول هستندکه فکرمربوط باینکه روح بعد از مرك انسان بدرجات بالا میرسد یا درهندوستان پیدایش یافت یا درمصر . درادوار بعداین عقیده بکشورها و ملل دیگرسرایت نمود وبهمین‌جهت مولوی صاحب‌کتاب مثنوی میگوید من بدواً جماد بودم و بعد جاندار شدم و آنگاه انسان گردیدم و بعد از مرك ، فرشته خواهم شد وسپس بمرحله ومقامی میرسم‌که خارج از قدرت‌وهم است یعنی قابل تصورنیست واین‌همان‌عقیده است‌که درهندوستان ومصرقدیم وجودداشت وبالاخص درهندوستان باستانی این عقیده برجسته‌تربنظرمیرسید ـ مترجم)

یکی از کسانی که (یوسف) در (طبس) مشاهده کرد فرعون (آمن‌هوتپ) سوم پادشاه مصر بود .

فرعون مصر دوگونه خودرا بملت خویش نشان میدادگاهی مقابل (پنجره ظهور) قرار میگرفت وپنجره مزبور عبارت بود ازیکی ازپنجره‌های‌کاخ سلطنتی، و هر دفعه‌که فرعون ، مقابل آن‌پنجره باحضور عده‌ای ازخواص خودرا بمردم می‌نمایانید بکسانی که باستحقاق دریافت پاداش راداشتند زر میبخشید .

گاهی‌هم‌ازکاخ‌خود خارج‌میشدوعظمت‌وشکوه‌تاج‌ولباس خود راکه اززروزیورمیدرخشید بنظر ملت میرسانید وازوسط مردم یعنی ازخیابابها میگذشت و مردم وقتی او را می دیدند ابراز شادی میکردند . وبهوا می‌جستند وجست وخیز مردم هنگام دیدن فرعون ، موقعی که ازمعابرمی‌گذشت‌عمومیت داشت یعنی همه جست‌وخیز مینمودند زیرا درمصرازجاجستن بیك‌تعبیر نوعی‌ورزش‌عمومی بسمار می‌آمد، ومردم ازکودکی‌آن‌ورزش راتمرین مینمودند.

ازوقتی‌که (یوسف) موفق گردیدکه فرعون(آمن هوتپ) سوم را ببیند دریافت‌که رنك روی اوخوب نیست ومثل این است‌که‌کسالت دارد . فـرعون مردی بودفربـه ووقتی (یوسف) رنك صورتش را میدید بیاد (مونت‌کاو)پیشکار خداوندگار خود موقعی‌که ازعارضه کلیه‌ها می‌نالید میافتاد زیرا وقتی عـارضه کلیه‌ها پیشکار را ناراحت میکرد ، رنگش مثل رنگ فرعون میگردید .

موقعی‌که (یوسف)وارد مصر شد زمانی‌بودکه فرعون، ازلحاظ مزاج، بسوی‌انحطاط میرفت وبا اینکه کاهنین‌معبد (آمون)که پزشك بودند ومیتوانستند امراض‌را معالجه نمایند وهم‌چنین، ساحران (خانه کتاب) می‌کوشیدندکه فرعون را معالجه کنند معهذا درمییافتند که فرعون مصر که از خورشید بدرآمده مثل این است‌که میل داردبخورشید بازگشت‌نماید (یعنی فوت‌کند- مترجم)

وقتی یوسف دومین‌سال توقف درمصررا (که‌گفتیم هرسال آن سه فصل داشت) طی میکرد فرعون تصمیم‌گرفت که بمناسبت‌گذشتن یك‌قرن سی‌ساله از مدت سلطنتش مراسمی اقامه نماید ومراسم مزبور را درمصر باسم (هب‌سد) میخواندند. وقتی فرعون دوره سی‌ساله سلطنت‌خودرا بنظر می‌آورد مشاهده میکرد که درطی مدت یك‌قرن در جنك‌ها شرکت‌کرده وفرد برجسته تشریفات بزرك بوده وخوشی‌ها نموده ودر عین حال‌گرفتاریها برایش پیش آمده است .

در آن وقت نیروی جوانی (آمن‌هوتپ) سوم فرزند (طوطمس چهارم) رو به فتور گذاشته بود و هرسال بنیهٔ اوضعیف‌ترمیشد ودرعوض بنیه‌یوسف غلام جوان سال‌بسال‌قویتر میگردید وزیبائی اوکاملتر می‌شد.

ولی (آمن‌هوتپ) سوم‌که درآن موقع فربه بنظر می‌رسید ورنگش زرد بود، خودنیز درکسالت مزاجش‌سهم‌داشت زیرا درجوانی بی‌احتیاطی‌هائی مینمود که سلامتی اورامتزلزل می‌کرد ومثلا در تمام دوره جوانی وادوارماقبل (هب‌سد) ،فرعون مصربه مناسبت افراط در صرف‌شیرینی‌از درد دندان مینالید زیرا چون زیاد شیرینی میخورد دندان‌هایش فاسدمی‌شد واتفاق میافتادکه با صورت ورم‌کرده (ناشی از ورم لثه دندان) در تشریفـات و جشن‌هـا شرکت می‌نمود و بالاخص پس از برگزاری جشن(هب‌سد)که مراسم سی‌امین سال‌سلطنت او بود عوارض دیگر گریبان‌گیر فرعون (آمن‌هوتپ) سوم‌گردید ویکی ازآن عوارض‌نا- منظم شدن قلب بود و گاهی قلب فرعون طوری بـا سرعت می‌طپید کـه نفس در سینه‌اش می‌پیچید.

هروقت قلب فرعون بشدت میزد آن‌مرد مجبور بود برزمین بنشیند تا اینکه‌ضربان قلبش آرام بگیرد وچندروز آسوده می‌شدوباز قلبش باسرعت به‌طپش درمیآمد. وضع جهاز هاضمه فرعون هم‌خوب نبود وپزشگان درقارورهٔ او اغذیه هضم نشده میبافتند و معلوم می‌شد

قسمتی ازغذائی که فرعون تناول می‌نمایدومی‌باید صرف بدل مایتحلل گردد هضم نمی‌شود .

درگذشته لثهٔ فرعون براثر خرابی دندان پیله می‌کرد وصورتش را متورم‌جلوه میداد ولی بعد ازکهولت شکم و پاهای او هم متورم گردید و وقتی این خبر به‌کشورهای دیگررسید افرادی‌که خودرا ازخورشید وزادهٔ خورشید وبه‌عبارت ساده‌تر خدا میدانستند واز این حیث همکار فرعون مصربودند (زیرا فرعون هم بمناسبت اینکه از خورشید وزاده خورشید بود جزو خدایان محسوب می‌گردید) تصمیم گرفتندکه فرعون رامعالجه نمایند بالاخص (توشرانا) پادشاه‌کشور (میتانی) واقع در سرچشمه‌های فرات ودجله که برادرزن فرعون بود مصمم‌شدکه برای مداوای شوهرخواهرخود، یك اقدام بر جسته‌کند ومجسمهٔ (ایشتار) الههٔ بسیار معروف (میتانی) را بایك اسکورت مخصوص بمصر فرستاد . (میتانی) کشوری بودکه از ازمنه قدیم فراعنه مصر، زنهای خودرا از شاهزادهٔ خانمهای آن‌کشور انتخاب می‌کردند ولذا بین پادشاه آن‌کشور وفراعنه مصر، در بسیاری ازاوقات. مناسبات دوستی وجود داشت.

خود(توشرانا) در یك مورد که مبتلا بیك بیماری خفیف گردیده بود ازطرف (ایشتار) الههٔ بزرگ‌کشور معالجه شد ویقین داشت‌که اگر الههٔ مزبوررا بمصر بفرستدبی شك فرعون عافیت خواهد یافت وقتی الهه بزرگ مشرق زمین (مشرق زمین نسبت بمصر) وارد مصرشد در تمام شهرها وقراء وخانه‌های سرزمین فراعنه صحبتی‌غیرازورودبانوخدای مزبور نبود.

(توضیح ـ (ایشتار) الههٔ مشهور قدیم معروف‌تر از آنست که محتاج معرفی باشد وآن‌الهه دربعضی ازکشورهای خاور نزدیك بعقیده سکنه بومی خدائی‌میکرد و تصور میکردندکه می‌تواند اعجازکند ـ مترجم)

در خانه (پوتیفار) هم تامدتی راجع به(ایشتار) صحبت میکردند وتصورمینمودند که خواهد توانست‌طپش قلب فرعون راکه گاهی چنان شدت میکرد کـه نفس در سینه‌اش می‌پیچید معالجه نماید واورا ازورم‌های شکم وپا برهاند ولی (ایشتار) بعداز ورود بمصر باهمه قدرتی‌که داشت نخواست یا نتوانست فرعون را معالجه‌کند وهم‌طپش قلب و تنگی نفس ناشی از آن، باقی ماند و هم ورم شکم و پاهااطباء و ساحران مصر وقتی دیدند که (ایشتار) نتوانست فرعون را مداوا نماید خوشوقت‌گردیدند زیرا اگر (آمن‌هوتب) سوم ازطرف الههٔ مزبور مداوا میگردیدسبب سرشکستگی‌اطباء وساحران می‌شد و پس‌از این‌که (ایشتار) نتوانست فرعون را معالجه نماید پزشکان‌و ساحران‌با ادویه‌خودکه‌بعضی از آنها زهر بـود مثل سابق شروع به معالجه فرعون‌کردند.

معـالجات آن دوره هم بی‌اثرشد ومعلوم گردیدکه فرعون مصرکه ازخورشیدبوجود آمده طوری تمایل یا استعداد دارد که به خورشید برگردد وخود او آفتـاب جهان تـاب

شودکه هیچ نوع معالجه در او موثر نیست وپادشاه مصربایك مشی تدریجی وبدون انقطاع بسوی خورشید بازمیگردد واما (هبسد) یعنی جشن سی امین سال سلطنت فرعون که (یوسف) موفق بدیدن آن شد یکی ازجشن‌هائی بودکه به ندرت در مصر اقامه می‌شد .

باید دانست که در مصر بسیاری از تشریفات از قبیل جلوس یك فرعون بر تخت سلطلت وتاج گذاری وتدهین فرعون جدید یعنی مالیدن روغن بر بدن او بعنوان یك شستشوی مذهبی‌برای تطهیروتبرك آن مرد، وتشریفات دیگر، در داخل کاخ سلطنتی انجام می گرفت.

از زمان قدیم هریك از این تشریفات دارای مراسمی خاص بود که اگر بخواهیم وارد در جزئیات آن شویم وصف تشریفات و مراسم در داخل کاخ سلطنتی خیلی طولانی خواهد شد ودربسیاری ازمراسم مزبورکشیش‌ها ماسك خدایان مصر را برصورت‌میگذاشتند یعنی هرکشیش ماسك خدائی راکه وابسته باو بود برصورت می‌نهاد و تماشاچیان مراسم مزبور در داخل کاخ سلطنتی عبارت بودند از رجال درباری و بزرگان مصر،و همه مردم آن مراسم را نمی‌دیدند ولی درخارج ازکاخ سلطنتی درخیابان‌های (طبس) شربت می‌نوشیدند ومیرقصیدند واگر یك فرعون برتخت سلطنت می‌نشست امیدوار می‌شدندکه‌دوره سلطنت فرعون جدید دورهٔ صلح وفراوانی ارزاق ورفاهیت عمومی و شادمانی خواهد بود .

سی سال قبل از (هبسد) روزی‌که فرعون (آمن هوتب سوم) برتخت سلطنت نشست و تاج برسرنهاد همانطور شادی کردند وپس از آن سال بـه سال آن روز را جشن می‌گرفتند ولی نه باشور وشعف روز اول زیرا مرور زمان وتحصیل آزمایش‌های تلخ مردم را نسبت به سعادت ورفاهیت دوره سلطنت فرعون مزبور شکاك کرده بود.

ولی درآن روزکه فرعون جشن‌سی امین سال‌سلطنت‌را اقامه‌می‌کردمردم‌مثل‌روزی که او برتخت سلطنت نشست شورداشتند وشادی می‌کردند ومی‌نوشیدند و می‌رقصیدند مردم می‌دانستندکه در آن روز وقتی‌کشتی زرین (آمون) به وسط آسمان میرسد (یعنی هنگامی که ظهر می‌شود ـ مترجم) فرعون سواربرارابه ازکاخ‌سلطنتی‌خارج‌خواهدشد تا این‌که به معبد (آمون) برود ودر آنجا قربانی نماید.

جمعیتی انبوه ، که (یوسف) بین آنها بود ، مقابل مدخل غربی‌کاخ فرعون اجتماع‌کرده بودند چون میدانستندکه (آمن هوتپ) سوم، از آن دروازه خارج خواهد گردید ولی‌علاوه برآن جمعیت، درتمام خط سیرفرعون، ازکاخ سلطنتی تامعبد (آمون)، ازجمله درطول خیابان قوچ‌هاکه به‌عقیده مصریها (صراط ناصر) آمون بود از دحام‌کرده بودند.

(توضیح ـ صراط ناصر عبارت از راهی است‌که برای عبور یك فاتح بعدازبازگشت از پیروزی، مزین می‌شود و رومیها در آن راه یك طاق نصرت هم می‌ساختند ولی

مصریها قبل از رومیها مبتکر صراط ناصر بودند وخیابان قوچها در (طبس) صراط ناصر (آمون) خدای بزرگ مصر بود وفضلای گذشته ما این راه را به تفاوت (صراط ناصر) یا (صراط نصرت) خوانده‌اند ـ مترجم).

هرقدر روز بالا می‌آمد گروهی از مردم که مقابل درب غربی (فـرعون) انتظار می‌کشیدند که ببینند آیا فرعون ازکاخ خارج می‌شود یا نه بیشتر می‌شدند گفتیم (درب غربی فرعون) وممکن است خوانندگان تصور کنند که ما اشتباه کرده‌ایم درصورتی که چنین نیست و فرعون در مصر قدیم یعنی (خانه بزرگ) واز این جهت پادشاه مصر را (فرعون) می‌خواندند که او در (خانه بزرك) یعنی کاخ سلطنتی سکونت‌داشت بعدها بین کلمهٔ فرعون به معنای (خانه بزرك) وهمان‌کلمه به معنای (پادشاه مصر)، هنگام تلفظ ، تفـاوت بوجود آمد ولی تفاوت مزبور نه باندازه‌ای بود که ریشهٔ کلمه تغییر کند ودرهرحال عنوان‌فرعون ازخانه پادشاه مصر که(خانه‌بزرگ) بوداقتباس‌شده است.

آن‌کاخ درکنار صحرا ومجاور تپه‌های شهر طبس بنا شده بود و وقتی در نور آفتاب‌کاخ مزبور را میدیدند الوان معماری‌کاخ می‌درخشید و تـلالی آن چشم را خیره می‌کرد مدخل‌های کاخ فرعون، همه وقت تحت مراقبت نگهبانـان بود و آن کاخ خیلی وسعت داشت وانواع درخت‌ها وگل‌ها را درآن‌کاخ پرورش میدادند ویك دریاچه هم‌درون باغ آن بنظر میرسد.

مردم‌که منتظر خروج فرعون از کاخ بودند خود را به تماشای معماری خانه فرعون ومستحفظین‌که مقابل خانه‌کشیك میدادند مشغول می‌کردند .

مستحفظین خانه فرعون، کاسك‌هائی برسر داشتندکه با پرهای بلند زینت شده بود ودر دامان لباس آنها تزییناتی از چرم به شکل حاشیه (بانوار) دارای دندانه‌هائی تیز بنظر میرسید وبدان میمانست‌که یك اره ازچرم را در عوض حاشیه بدامان لباس آنها دوخته‌اند یکی از مناظر زیبای‌کـاخ سلطنتی، ستون های رنگارنگ قصر فرعون ، ودگل هائی بودکه برآنها پرچم‌های طولانی والوان‌آویخته بودند ومردم درحالی‌که‌کاخ‌سلطنتی ومستحفظین راتماشا می‌کردند ازبوی عطرهـای سوریه‌که ازداخل‌کاخ بمشام میرسید لذت می‌بردند و درآن موقع عطرهای سوریه در تشریفات رسمی بویژه در مراسم مذهبی بکار میرفت ومردم بوی آن عطرها را رایحه خدایان میدانستند .

پس از این‌که تماشاچیان آن قدر حرف زدند که خسته شدند و سکوت‌کردند و گردوغبار ناشی از رفت وآمد تماشاچیان همه رامتاذی نمود، هنگام ظهریك مرتبه، صدای نفیر ازکاخ سلطنتی بگوش رسید. وقتی آن صدا برخاست همه دانستند که موقع خروج فرعون ازکاخ سلطنتی فرا رسیده ونگهبانان نیزه‌های خود را بلندکردند ودروازه مفرغی کاخ فرعون‌که در دوطرف‌آن‌پرچم‌ها بالای دروازه‌دراهتزازبود گشوده شد وچشم‌تماشاچیان

به یك خیابان مفروش به شن آبی رنك افتادکه دوطرف آن مجسمه‌های ابوالهوال نصب کرده بودند وخیابان مزبور از وسط باغ می‌گذشت.

در حالی‌که مردم خیابان مزبور را مینگریستند موکب فرعون از انتهای خیابان نمایان‌گردید ووقتی از دروازه‌کاخ خارج شد یك عده چوبدار بجان مردم‌که مقابل کاخ از دحام‌کرد بودند افتادند تااینکه راه را برای ارابه‌ها واسبها بگشایند چوبداران در حالی‌که چوب برفرق وشانه وپشت مردم میکوبیدند بانك میزدند فرعون آمد ... فرعون آمد.. عقب بروید...راه‌بدهید... فرعون‌آمد... فرعون‌آمد... بعضی ازچوبدارهاهم بانك میزدند فرعون آمد... فرعون آمد... جرئت داشته باشید؟ ... جرئت داشته باشید یعنی جرئت داشته باشید وفرعون را تماشاکنید زیرا تماشا کردن فرعون احتیاج بـه جرئت و شهامت دارد.

لیکن درحـالی‌که مردم چوب میخوردند و راه می‌گشودنـد و در وسط جمعیت برای عبور موکب فرعون شکاف وخیابانی بوجود می‌آمد همه از شادی جستن میکردند و بانك نشاط برمی‌آوردند و دو دست را بلب میبردند و بـرای فرعون بوسه میفرستادند .

مردم‌فریاد میزدند: (ای فرعون. . ای فرعون...ای‌گاونرزورمند که از مادرت بوجود آمده‌ای ؟... امیدواریم‌که هرگز پشم وپرتو نریزد وهزار بار هزار سال عمرکنی ما را دوست داشته باش.. ورحمت و برکت خود را ازما دریغ نکن .. ما هم تو را دوست میداریم وبتو برکت میدهیم... ای فرعون.. ای عقاب زرین. . تـو خورشید واقعی هستی وهریك از اعضای بدن توخورشید است وامروزکه روز (هبسد) می‌باشد دوره رنج‌وبدبختی تمام شدواز این ببعد صبح سعادت خواهد دمید).

این چنین شور و هیجان که از طرف افراد یك مات نسبت به یك نفرابراز می‌شود ممکن است‌کسانی راکه بی‌طرف هستند نیز به شور وهیجان درآورد همچنان‌که در یك سالون ارکستر شور وهیجان یك دسته نوازنده در مستمعین تـاثیر می‌نماید و آنها را مثل‌نوازندگان بتکان درمیآورد.

این بودکه یوسف بدون این‌که قصد داشته باشدنسبت به فرعون احساساتی ابراز نمایط مثل دیگران بانگ برآورد ونام فرعون را تکرارکرد و چند بار جستن نمود ولـی بیشتر دقت داشت‌که پادشاه مصر راببیند ومشاهده‌کند مردی‌که یکی از خدایان مصر ومظهر خورشید می‌باشد چگونه است .

فرعون درآن روز شکوهی خارق‌العاده داشت ویوسف میدید که همه جای ارابـه فرعون حتی چرخ‌ها ومال بند آن ازطلاست وروی ارابه تصاویری نقش‌کرده بودندکه‌غلام جوان از دور میتوانست آن نقوش را ببیند ولی ارابه طوری مقابل اشعه آفتـاب ظهربرق میزدکه چشم‌ها را خیره میکرد اسب‌های ارابه فرعون تماشائی بود وآن قدر زور و نشاط

داشتندکه وقتی حرکت میکردند مثل این بودکه میرقصند وتوگوئی‌که ازمنخرین آنها در آن هوای‌گرم وسط روز بخار بیرون میآید. از سرتاسم‌های اسب را بایراق طلا و مرصع تزیین‌کرده بودندوپرهای بلندشترمرغ‌روی سراسب‌ها موج میزد .

یوسف وقتی ارابه فرعون را مینگریست بخود می‌گفت‌که آیا ممکن است چیزی بوجود آوردکه زیباتر ازاین‌ارابه باشد؟ در ارابه غیرازفرعون‌کسی‌نبود وخود او، اسب‌ها را میراند (آمن هوتپ) سوم فرعون مصر عنان اسب‌هارا بدست چپ‌گرفته در دست راست او یك شلاق ویك چوگان خمیده رنگ سفید وسیاه دیده می‌شد.

فرعون چوب وشلاق‌را طوری نگاه داشته بود که انتهای هردو روی سینه وزیر طوق مرصع اوقرار می‌گرفت.

(یوسف) دیدکه فرعون مردی‌است سالخورده دارای‌گونه‌های لاغر وپشت اوقدری خمیده بنظر میرسد ولباسی‌ازپارچه‌کتان مثل شیر سفید دربردارد ویکی‌ازچیرهائی‌که‌خیلی توجه غلام جوان را جلب‌کرد تاج فرعون محسوب می‌شد.

تاج او را دوطبقه وبرنك آبی ساخته بودند ویوسف میدیدکه روی تاج‌ستارگان زرین نصب شده ودر قسمت جلوی تاج روی پیشانی‌وبینی، مجسمهٔ یك افعی ، برنگ مینا نصب‌گردیده ، و یوسف میدانست که آن مار یك طلسم است که باید پیوسته با تاج فرعون باشد .

وقتی فرعون عبورکرد نظربه چپ وراست نینداخت ومثل این بودکه هیچ‌کس‌را نمی‌بیند. بعداز این‌که ارابه خدیو مصرگذشت ، یك عده سواره‌نیزه‌دار وسپردار که بعضی مصری وبرخی آسیائی وعده‌ای سیاه‌پوست بودند، عقب ارابه‌فرعون عبور نمودند. بعدارابهٔ صاحب منصبان درباری بچشم یوسف رسید ودیدکه آن ارابه‌ها با ارابه خدیومصر فرق دارد و در ارابه فرعون همه‌چیز ازطلا بودوحال آنکه در ارابه صاحب‌منصبان،محلی که جای جلوس می‌باشد ازچرم ارغوانی است

پس‌از این‌که ارابه‌ها گذشت (یوسف) انتظار داشت‌که مردم متفرق شوندولی‌دید که جمعیت، بازهم منتظر تماشائی جدید استوآنوقت از دور یك ارابه نمایان‌شد وهمین‌که چشم مردم بارابه مزبور افتاد فریاد شادی برآوردند.

عده‌ای از سواران‌که بادبزن‌هائی ازپرهای شترمرغ‌دردست داشتند، اطراف‌ارابه مزبورقرارگرفته، راننده ارابه را باد میزدند ویوسف دیدکه راننده ارابه پسری است‌به‌سن ۹ سال ولاغراندام که در ارابه‌ای زرین قرارگرفته، خوداو، مثل فرعون ارابه‌را میراند ولی آن‌پسر برخلاف پدرکه نظر به‌چپ‌و راست نمی‌انداخت، مردم را مینگریست و بآنها تبسم میکرد. یوسف دیدکه آن پسر بااین که‌لاغر است،لب‌هائی ارغوانی دارد وپلك چشم هارا ازروی غرور یا بمناسبت این‌که محجوب می‌باشد می‌بندد.

مردم از دیدن آن پسر که ولیعهد فرعون بود بیش از مشاهده خود او ابـراز شادی کردند زیرا می‌دانستند که او امید آینده مصر می‌باشد ووقتی پدرش که از خورشید بوجود آمده بسوی خورشید مراجعت‌کرد آن پسرباسم (آمن هوتپ چهارم) جای پدر را خواهدگرفت.

مردم راجع بآن پسر ۹ ساله چیزهائی می‌گفتند کـه (یوسف) را خیلی متعجب میکرد از جمله میگفتند این‌پسر خیلی زیادتر از سن‌خود، دارای ذکاوت و استعداد است و با اینکه هنوز به ده سالگی نرسیده شعر میگوید ومحبوب او، درآن اشعار، یك خدای بزرگ می‌باشدکه شکل ندارد ودارای مکان نیست ولی بااین که نه اسم دارد نه‌شکل ونه مکان همه‌جا هست.

بعضی از سالخوردگان اظهار میکردندکه این‌پسر بعداز این کـه بجای پدر به تخت بنشیند در تاریخ،عصری جدید بوجود میآورد وبعید نیست که قوانین ورسوم مصری‌را تغییر بدهد ولی در آنموقع‌که ولیعهد مصر ازمقابل (یوسف) میگذشت مردم در فکراشعار آن پسر نبودند وراجع بمحبوب او یا خدای نامرئی بود فکر نمی‌کردند بلکه چون او را دوست می‌داشتند احساسات خودرا نسبت بوی‌که بعدها باسم (اخناتون) یکی‌از معروف‌ترین فراعنه مصر شد ابرازمینمودند.

مردم وقتی ولیعهد را دیدند جست‌وخیز کردند و بامسرت بانك زدند ای پسر خدا ... امیدواریم هزاربار هزارسال زنده بمانی و درود (آمون) خدای بزرك شامل تو باد... وه!. که‌توچه‌زیبا هستی.

تو مثل (آمون) می‌باشی که از مشرق طلوع میکند (یعنی مثل خورشید هستی.) ما تورا دوست داریم وتوهم ما را دوست داشته باش ولیعهد، با دست‌های لاغـرکـه دارای دست‌بندهای طلا ومرصع بود ارابه خود را میراند واسکورت او وی را باپرهای شترمرغ باد میزد. پس از عبور ولیعهد یك ارابه دیگر نمایان شدکه بالای آن یك‌چتر بزرك‌وزیبا برای جلوگیری از تابش آفتاب نصب‌کـرده بودند. ارابـه مزبـور راننده داشت و عقب راننده زنی ایستاده بودکه (یوسف) فهمیدکه همسر فرعون وملکه مصر است.

یوسف مشاهده کردکه ملکه مصر زنی است کوتاه قد ولاغر وچشم‌های خـود را بوسیله سورمه بزرك‌کرده و بینی اوکوچك ولی‌منقاری است ودهانی فراخ وچانه‌ای‌عریض دارد وهنگام عبور از وسط مردم بآنها تبسم میکرد. کلاه آن‌زن، یك‌کرکس از طلا بود و در نوع خود ازحیث زیبائی نظیر نداشت وبرپشت‌کرکس گردونه‌ای‌کوچك‌نصب‌کرده‌بودند ودوبال‌کرکس از دو طرف عارض آن زن رادربرمی‌گرفت.

لباس وزیور وعلائم سلطنتی ملکه بقدری جالب توجه وزیاد بود که غلام جوان نمی‌توانست در مدتی‌کوتاه آنهمه چیزهای درخشنده و دیدنی را مشاهده کندوفقط کرکس زرین ملکه که گردنی دراز و منحنی داشت ومنقارش بالای صورت ملکه قرار گرفته بود، توجه وی‌را جلب‌کرد.

مردم بعداز دیدن ملکه فریاد زدند ای‌گاومیش آسمان ،.. وای بوجود آورنده خدایان .. وتوکه میتوانی کاخ فرعون را پر ازعشق ومحبت کنی ... ما را دوست داشته باش واز ماحمایت‌کن. بعداز ارابه‌ملکه ارابه‌ای دیگر بچشم یوسف رسیدکه درآن‌دختران فرعون، در حالی‌که کنار هم قرارگرفته دست بدست یکدیگر داده بودند، مشاهده میشدند ومردم نسبت بآنها هم ابرازاحساسات نمودند پس از عبور دختران فرعون نوبت خانم های درباری رسید که دوبدو عبور میکردند . آنوقت طبقات‌درباریان باارابه‌هائی متناسب‌با مرتبه ومقام خود عبورکردند و آنها پنج طبقه بودند.اول ملتزمین-دوم‌معتمدین-سوم مخلصین‌چهارم دوستان صمیمی فرعون-پنجم خدمه خلوت . موکب فرعون بعدازاین‌که با این تشریفات از وسط تماشاچیان گذشت راه مشرق را در پیش گرفت وکنار شط نیل متوقف شد .

درآنجاهمه سوارزورق‌های رنگارنگ‌شدند وفرعون بزورق مخصوص خود باسم ستاره دوکشور سوارگردیدومقصود از دوکشور عبارت بود از مصرعلیا ومصر سفلی وبهمین‌مناسبت فرعون را پادشاه دو کشور می‌خواندند . زورق ها عرض شط نیل را طی‌کردند و بساحل شرقی‌آن رسیدند ودرآنجا ارابه های دیگر منتظر موکب فرعون بود تا این که پادشاه مصر را بمعبد بزرگ(آمون) ببرد ودرآنجا مراسم مذهبی‌وبخوردادن فرعون برای رفع‌شر ارواح موذی بعمل بیاید تا اینکه فرعون بتواند یك قرن دیگر زندگی وسلطنت‌کند .

بعدازاین‌که موکب فرعون از مقابل غلام جوان عبورکرد وبطرف مشرق رود نیل و خانه بزرگ(آمون)رفت(یوسف) حس‌نمودکه کسی‌که بیش ازهمه در آن‌موکب مورد علاقه اوگردیدولیعهد ۹ ساله مصر بود شاید غلام جوان هم‌ندانسته ازاحساسات مصریهاکه‌آن‌پسر را مظهر امید های آینده خود میدیدند پیروی می‌کرد یا اینکه چون شنیده بودکه ولیعهد خدائی را محبوب خود می‌دادند که نامرئی است و شکل ندارد و دارای مکان نیست بآن سبب به پسر علاقه پیداکرد چون حس‌می‌نمودکه خدای‌آن پسر، خیلی شبیه بخدای یعقوب پدرش، واجداد اواست .

فصل سوم

هفت سال از توقف یوسف در خانه (پوتیفار) گذشت

مادر یوسف گفته بود که پسرمن چون ماه زیباست‌واز آن‌موقع، آن‌مادرفرزند خود را وابسته بماه می‌دانست‌وبعدها که یوسف بزرك شد باین‌وابستگی عقیده داشت و میاندیشید که بین او،وماه ، قرابتی ناگسستنی وجود دارد. پس ازاین‌که یوسف‌وارد خانه (پوتیفار) شدو شروع بخدمت کرد هشتاد وچهار مرتبه ماه بشکل هلال طلوع نمودوبعد ازاینکه دورهٔ خود را پیمود ناپدید شد .

درآنمدت هفت سال‌تغییرات بزرك در(یوسف) بوجود آمد وغلام‌جوان نه‌فقط ازحیث لباس بلکه از لحاظ سیرت هم‌مصری شداگر درآنموقع ، (یعقوب) فرزند خود را می‌دید فقط ازروی یك نشانی می‌توانست (یوسف) را بشناسد وآنهم زیبائی‌آن جوان بشمارمی‌آمد ویوسف بعد ازاین‌که به بیست‌وچهار سالگی رسید،زیباتراز دوره هفده سالگی گردید .مدت هفت سال اوقات (یوسف) با کار وتحصیل معرفت و کسب تجربه غیراز ساعات استراحت گذشت .

روزیکه یوسف وارد مصرشد صدائی داشت زیروظریف ولی چون مدت هفت سال کار کرد و درتمام‌آن مدت باکارگران وخدمه وکشاورزان و مباشرین وغیره مذاکره‌ومحاسبه ومباحثه‌میکرد صدای‌اومردانه‌وقوی شدخدمه وکارگران(پوتیفار) غلام‌جوان راباسم(زبان) میخواندندوبدو علت این نام را برای یوسف انتخاب کردند یکی این که تمام اوامر (مونت‌کاو) پیشکار (پوتیفار) اززبان‌یوسف به خدمه‌وکارگران وکشاورزان ومباشرین‌ابلاغ می شد

دیگر این‌که هیچ یك ازکسانی‌که درکاخ (پوتیفار) بودند نمی‌توانستند مثل(یوسف) صحبت‌کنند وتقریر نمایند وفی البدیهه ، مضامین مناسب برزبان بیاورند کسانی‌که راجع به (یوسف) چیزی‌گفته ونوشته‌اند، درخصوص زیبائی غلام جوان، زیاد بحث‌کردند ولی قوهٔ تقریر اورامهمل گذاشته‌اند درصورتی‌که ازعوامل بزرك موفقیت آن‌جوان در خانه(پوتیفار) معلومات وقریحه وقوه تقریر او بودواگر آن معلومات وقریحه را نمی‌داشت کتاب خوان

مخصوص (پوتیفار) نمی‌شد .

کسانی‌که با (یوسف) درآن خانه مخالفت می‌کردند ومیخواستندکه وی را از نظر خداوندگار بیندازند وقتی دیدند که خصومت ووسوسه آنها اثر ندارد عاقبت خسته شدند ودست‌ازمخالفت برداشتندوبه‌شکست خود اعتراف کردند. مزیت(یوسف) نسبت بانها بقدری بودکه‌گرچه حاضر نشدند که اورا بالاتر ولایق‌تراز خود بدانند ولی فهمیدندکه مخالفت با آن جوان بدون نتیجه است.

(مونت‌کاو) وقتی لیاقت (یوسف) را دید تمام کارهای خود را باو واگذار نمود زیرا میدانست‌که غلام حوان می‌تواند تمام‌کارها را بخوبی بانجام برساند .

بعضی میگویند بعد ازاین که (یوسف) وارد خدمت (پوتیفار) گردیدآنمرد کاری نداشت جزاینکه بخورد وبخوابد . باید دانست که قبل ازاین‌که (یوسف) وارد خانه (پوتیفار) گردد بازکار خداوندگار خوردن وخوابیدن بود بااین تفاوت‌که قبل از آمدن (یوسف)تمام‌کارها را (مونت‌کاو) بانجام میرساندوبعد ازآمدن او،(یوسف) عهده‌دارکارها میگردید . مرد قدکوتوله‌که جواهردار وجامه‌دار (پوتیفار) بود نه فقط نتوانست‌که یوسف را ازنظر خداوندگار بیندازد بلکه خود ازچشم (پوتیفار) افتاد .

(پوتیفار) دیگر بآن شخص برای دریافت جواهر وجامه‌های خود مراجعه‌نمی‌کرد مگر بوسیله اشخاصی‌که بین اووجامه‌دار واسطه بودند . مردکوتوله چون می‌فهمیدکه‌گفته او اثری درخداوندگار نخواهدکرد وآنمرد حتی حاضر نیست که او را ببیند درسالهای اول ورود (یوسف) بآن خانه میکوشیدکه بوسیله (زلیخا) زوجه خداوندگار یا بوسیله (بکنه خون)کاهن اعظم‌معبد (آمون) غلام جوان را از نظر خداوندگار بیندازد .

علاوه براینکه خودکوتوله از هرفرصت استفاده مینمود ونزد (زلیخا) ازیوسف بدگوئی می‌کرد زنش راکه بانوئی بلند قامت بود ودر دستگاه (زلیخا) خدمت میکرد وامیداشت‌که ازیوسف بدگوئی نماید . (بکنه خون) براثر اصرار مردکوتوله یك بار راجع به‌یوسف با (پوتیفار) صحبت کرد وباوگفت شایسته نیست‌که یك غلام‌که عقیده به (آمون) ندارد در دستگاه شما بمقامات بالا برسد وبهتراین است‌که او را از خود برانید

(پوتیفار) گفت‌ای کاهن اعظم موضوع یك غلام دردستگاه من‌کوچکتر ازآن است که مورد توجه شخصی چون شما واقع گردد با این وصف من حاضرم‌که در این خصوص مطالعه‌کنم بعدازآن کاهن اعظم دیگر راجع به (یوسف) با (پوتیفار) مذاکره نکرد واز دوحال خارج‌نیست یامسئله‌یوسف را فراموش نمودیااینکه تحت تاثیر گفته (پوتیفار) واقع گردید ودریافت که از شخصی چون اوکه ازجهتی از فرعون بزرگتر است پسندیده نیست که راجع به یك غلام بی مقدار اصرار نماید و او را وادارد‌که یوسف را از دستگاه خود براند ،

(زلیخا) دو مرتبه بـراثر اصرار مـرد کوتوله بـا (پوتیفار) صحبت کـرد (زلیخا) وقتی راجع به‌یوسف باشوهرش صحبت کرد ، حون مسئله آن‌غـلام جـوان مورد علاقه خود او نبود ، طوری حرف زدکه فقط تکلیفی را انجام داده باشد ولی هر دومرتبه (پوتیفار) باو فهمانیدکه وی نباید درامور خانه (جز در قسمتی‌که مربوط به بانوان است) مداخله نماید (زلیخا) هم مثل (بکنه خون) نمیتوانست هیچ نوع اتهام برغلام جوان وارد بیاورد وبرحسب تلقین مردکوتوله وزوجه اوگفت پسندیده نیست مردی‌که به (آمون)عقیده ندارد در این خانه جزو غلامان مقرب گردد. مرتبه دوم(پوتیفار) خنده‌کنان این‌جمله‌را هم بجوابی‌که به (زلیخا) داد افزود: (اگر مقـرر باشد کسانی راکه عقیده بـه (آمون) ندارند برانند در درجه اول فرعون باید رانده‌شود)

دیگر (زلیخا) راجع بیوسف چیزی نگفت ومردکوتوله هم پس‌از اینکه دریافت نمیتواند با خصومت (یوسف) را ازپا درآورد، از در دوستی درآمدکه شاید بوسیله دوستی موفق گردد اورا از خانه خداوندگار براند. درسال هفتم از دوره توقف یوسف در خانـه (پوتیفار) واقعه‌ای اتفاق افتادکه خیلی غـلام‌جوان را متأثر کرد . زیـرا در آن سال، (مونت‌کاو) پیشکار (پوتیفار) که با یوسف عهد بسته بودکه‌صمیمانه باربابشان‌خدمت نمایند زندگی را بدرود گفت.

(مونت‌کاو) ازچندی قبل از مرك ، ازتمام کارها کناره‌گرفته بود زیرا بر اثـر بیماری کلیه‌ها نمیتوانست کارکند. اما چون یوسف‌کارها را بانجام میرسانیدخداوندگار، متوجه نمی‌شدکه (مونت‌کاو) بیمار است وقدرت کارکردن ندارد.

خود (مونت‌کاو) دارای اهمیتی نبود کـه ما دراین‌جا راجع بمرك وی صحبت کنیم ولی آن مرد از لحـاظ تـربیت (یوسف) و حمـایت از آن جوان دارای اهمیت بوده است .

اگر(مونت‌کاو) درخانه(پوتیفار) غلام‌جوان را مورد حمایت قرار نمیداد یوسف به مقامات بالانمیرسید ومخالفت خدمه اورا درماههای اول‌مطرودمیکرد.

ولی وقتی (مونت‌کاو) فهمیدکه غلام جوان دارای استعداد است و اگـر تربیت شود مردی‌لایق خواهدگردید زیربازویش راگرفت وبطور علنی ازوی حمایت نمود ووقتی دیگران دیدندکه (مونت‌کاو) آن جوان‌را موردحمایت خود قرارداده جرئت نکردند که خصومت خود را علیه غلام اجنبی آشکار نمایند.

(مونت‌کاو) مردی بود ساده و باذوق و فرزند یکی از مستخدمین خزانـه‌داری (طبس) موسوم به(آش‌موزه).

پدرش چون‌کارمند دولت بود پسررا بمدرسه فرستاد تااینکه تحصیل‌کند و بعـد وارد دانشگاه شود وطبیب‌گردد یا اینکه ساحر یا منجم شود ولی(مونت‌کاو) بعد از اینکه

قدری تحصیل‌کرد و خواندن و نوشتن وحساب را آموخت دریافت که اوبـرای طبابت و منجم وساحر شدن استعداد ندارد بلکه مایل استشغلی را انتخاب نمایدکه بتوانـد درمدتی کم، زر وسیم فراوان بدست بیاورد.

وقتی یوسف وارد خدمت(پوتیفار) گردید مدت دوسال از خدمت (مونت‌کاو)در منزل پوتیفار میگذشت (مونت‌کاو) بعداز خاتمه تحصیل در معبد خدای(مون‌تو) شروع‌بکار کرد وپیشکارکاهن بزرگ معبد مزبور گردید.

درآن موقع (مونت‌کاو) با دختر یکی از همکاران پدرش ازدواج کرد ولی در موقع وضع حمل، دختر مزبور زندگی را بدرود گفت وهم طفل او (مونت‌کاو) پس از مرك همسر و فرزندش نخواست زن‌بگیرد ومجردزیست و آنگاه از معبـد (مون‌تو) منتقل بخانه (پوتیفار) گردید وپیشکاراوشد.

اولین مرتبه‌که (مونت‌کاو) احساس‌کسالت کرد بدین شکل بودکه خودراسنگین یافت وحس‌کردکه در پشت او طرف چپ، نقطه‌ای درد میکند . گاهی هم در مـوضع قلب احساس‌درد میکرد ودوچار دوارمیگردید ونمی‌توانست غذائی راکه میخورد بخوبی‌به‌تحلیل ببرد واز بی‌خوابی رنج میبرد.

مرضی‌که (مونت‌کاو) بدان مبتلا شده بود از حمله امراضی بشمار میآید که گاهی عوارض‌آن ، مدتی راکد می‌شود وحتی بیمار تصور میکندکه معالجه شده وبعد ، یك مرتبه عوارض مرض تجدید میگردد وسبب وحشت بیمارمی‌شود ومدتی اورا رنج میدهد تـااین‌که بازعوارض تخفیف پیدا میکند ووارد دورهٔ‌خفی میگردد.

(مونت‌کاو) در دوازده سالگی یك مرتبه هنگام ادرار کردن متوجه شدکه خون ازاو دفع می‌شود واز این عارضه ترسید ولی چون عارضه مزبور تجدید نشد ، آن واقعه را فراموش‌کرد ودرسن بیست سالگی دفع‌خون ازمجرای ادرارتکرارگردید وعوارض‌مذکور ازقبیل دردپشت‌درطرف چپ ودشواری هضم غذا، ودوارسربوجودآمد. درضمن،(مونت‌کاو) گرفتار تهوع می‌شد و از دهـانش زردآب خارج میگردید . ازسن بیست سالگی به‌بعد ، (مونت‌کاو) مجبورشدکه باامراض مزمن‌خودمبارزه نماید.

بیماری مزبور، ازیك حیث برای روحیه (مونت‌کاو) مفید بود زیرا وی رانسبت بدیگران متواضع میکرد ونمیگذاشت‌که بزیردستان خیلی سخت‌گیری نماید زیرا انسان وقتی بیماراست تصورمیکندکه دیگران نیزمثل اومستوجب رعایت هستند وهمانطور که وی نمیتواند خشونت را تحمل نماید دیگران هم قادربه‌تحمل خشونت نیستند. با وجود بیماری مزمن ، (مونت‌کاو) با شجاعتی قابل تحسین ، وظـایف خود را درخانه (پوتیفار) بانجام میرسانید وپزشکان طبس یاآنهاکه دعوی‌طبابت میکردند اورابیشتربافصد معالجه‌می‌نمودند یك روزاطراف‌مچ‌پاهای(مونت‌کاو)ورم‌کردولی ورم‌ها رنگی مخصوص نداشت وبعدازچندی

ورم‌های مزبورپرازمایع‌گردید واطباء تجویز گردندکه باید ورم‌ها راشکافت‌تامایع مزبور خارج گردد پس از این که مایع خارج شد اطباء اظهار داشتند که فصدهای پیاپی نتیجه مفید داشته وتمام‌کثافات خون بیرون‌آمده ، ازورم‌ها خارج گردیده است

باغبان‌باشی‌که ذکر او در صفحات گذشته بمیان آمد نیز دواهای گیاهی برای مداوای (مونت‌کاو) تجویز میکرد وهردفعه‌که (مونت‌کاو) خودرا سالم میبیافت باغبان‌باشی می‌گفت‌که سلامت مزاج پیشکار ، ناشی ازتاثیر مفیدگیاهان‌اوست حقیقت این می‌باشد که نه مداوای اطبای طبس در مزاج (مونت‌کاو) تاثیر مفید میبخشید و نه داروهای گیاهی باغبان‌باشی بلکه سیر تدریجی و بطیئی مرض ، سبب میگردید که (مونت‌کاو) بتواند در مدت ده سال تا قبل از ورود یوسف بخانه (پوتیفار) وظائف خود را بانجام برساند اولین حمله شدید مرض (مونت‌کاو) مقارن با زمان ورود یوسف بکاخ (پوتیفار) شروع شد و همان موقع‌که وی راجع بخرید یوسف با سوداگران اسماعیلی صحبت می‌کرد از بیماری ناراحت بود .

بعد ازاینکه یوسف خریده شد دردستها وپاهای (مونت‌کاو) چنان ورم‌های بزرگ بوجودآمدکه‌آنمردمجبورشد دستها وپاهارا بیندد‌پس ازاین‌که یوسف زیردست(مونت‌کاو) برای رسیدگی بکارها تربیت شد و توانست که قسمت‌های مختلف‌کاخ وخارج از کاخ را اداره‌کند (مونت‌کاو) بیشترمورد حملات بیماری قرار گرفت . (مونت‌کاو) از بدو ورود یوسف بخدمت (پوتیفار) تحت تاثیر کلام او قرار گرفت و هرشب قبل ازاین که پیشکار بخواب برود ، غلام جوان باوشب بخیرمی‌گفت این شب بخیر گفتن در روحیه پیشکاراثر داشت و می‌باید آنرا تقویت نماید و(مونت‌کاو) باکمك‌آن ، بهتربامرض مبارزه‌کند. ولی راجع بمبارزه‌ای‌که یك بیمارمی‌تواند با بیماری بکند دونظریه وجود دارد. بعضی برآنند که یك بیمارتا روزی‌که مجبور است با بیماری مبارزه‌کند برآن غلبه می‌نمایدیعنی مانع‌از این می‌شودکه بیماری اورا ازپادرآورد .

همین دسته ، نظریه‌ای دیگردارند ومی‌گویند روزی‌که بیماربعلتی، مثل رسیدن به‌آرزوئی‌که مدتی در انتظار آن بود ، وآسودگی خاطر ، وغیره ، مبارزه بابیماری را ترك‌کرد مقهور آن می‌شود . (مونت‌کاو) هم تا روزی که یك همکار جدی و صمیمی مثل (یوسف) نداشت ومجبور بودکه خود بتمام‌کارها رسیدگی‌کند ، وخویش را وامیداشت‌که بی‌انقطاع‌کارنماید مرض را عقب می‌راند.

اما روزی‌که‌یوسف بکارها مسلط شد وتوانست عهده‌دار ادارهٔ امورگردد وپیشکار ازحیث‌کار آسوده گردید ، و دریافت‌که می‌تواند بعد ازآن استراحت نماید،مرض بروی غلبه‌کرد . زیرا ، دیگر آن نیروی معنوی‌که (مونت‌کاو) را وامی‌داشت‌که مرض را عقب بزند تا بتواندکارکند موجود نبود . ما با این‌که میدانیم‌که روحیه بیماران درسیرمرض ،

موثراست راجع‌باین موضوع یك نظریه‌قطعی ابرازنمی‌کنیم وهمینقدر می‌گوئیم درهفتمین سال خدمت یوسف درخانه (پوتیفار) پیشکار او دوچارسرماخوردگی شد .

(مونت‌کاو) خواهری داشت‌که زوجه یکی از دکاندارهای (طبس) بشمار می‌آمد ودر آنموقع ، شوهرخواهر او مرد وپیشکار مجبورگردید که برای تشییع جنازه مومیائی شده او بقبرستان برود . در آن عصر مسئله تشییع جنازه اموات ، آن هم در کشوری مثل مصر، که مردم درتمام عمر بفکرمرك بودند ووسائل تدفین خود را فراهم می‌کردند بیش ازامروز اهمیت داشت .

سکنه مصر یعنی آنهائی که بضاعتی داشتند قبر خود را درزمان حیات خریداری می‌کردند و مقداری از زروسیم یا مس ذخیره مینمودند که بعد از مرك ، صرف هزینه مومیائی‌کردن جسد آنها بشود وپس از اینکه جنازه مومیائی میشد ، بازماندگان متوفی ، لاشه مومیائی شده را بزمین مغرب یعنی قبرستان طبس واقع در مغرب شط نیل می‌بردند و دفن میکردند . روزی که میخواستند مومیائی شوهر خواهر (مونت‌کاو) را دفن کنند آنمرد که دیر عازم تشییع جنازه شده بود ، درفصل تابستان (طبس) برای رسیدن بجنازه آنمرد ، شتاب‌کرد وبسرعت‌گام برداشت ودرنتیجه بدنش ازعرق خیس شد .

(مونت‌کاو) وقتی به‌جنازه ومشایعت‌کنندگان رسیدکه‌آنها میخواستند ارشط نیل عبورکنند وبه‌ساحل غربی رودخانه بروند وچون دربعضی از روزهای تابستان، درطبس باد میوزد ، پس از این که (مونت‌کاو) سوار زورق گردید تا از رودخانه بگذرد و بقبرستان برسد وزش باد عرق اورا خشك نمود . آنگاه مدتی‌هم در قبرستان ایستاد تااین‌که مراسم طولانی دفن کردن جسد مومیائی شده خاتمه یافت و در تمام مدت‌هم در معرض باد بود و پس‌ازاین‌که بخانه مراجعت‌کرد بستری‌گردید وبه(یوسف) گفت‌که نمیتواند دست‌ها وپاهای خود را تکان بدهد.

باغبان‌باشی پس ازاین‌که مطلع گردید که (مونت‌کاو) بستری گردیده خود را ببالین او رسانید ونظر باین که ازپیشکار شنیدکه ارسردرد مینالدودوچار تهوع شده‌گفت برای این‌که دردسر ازبین برود باید زالوانداخت و رفت وچند زالوآورد وبروی‌شقیقه‌های سر قرار داد و هنگامی که زالوها مشغول مکیدن خون آن مرد بودند (مونت‌کاو) دچار سکته شد . وقتی (یوسف) دریافت که پیشکار دوچار سکته شده ممکن است بمیرد پیش (پوتیفار) رفت وچگونگی بیماری‌پیشکاررا باوگفت وخداوندگار یکی اراطبای‌دارالحیات وابسته به‌معبد (آمون) رابرای معالجه پیشکاراحضارنمود.

وقتی باغبان‌باشی دیدکه پزشکی برجسته‌آمدوعهده‌دار درمان (مونت‌کاو) گردید خوشحال شد زیرا پیش‌بینی میکردکه پیشکار خواهد مرد وبهتر آن دانست‌که یك پزشك دیگرعهده‌دار درمان‌آن مرد شود.

پزشك (دارالحیات) وابسته به‌معبد (آمون) بعد ازاین‌که (مونت‌کاو) را معاینه کرد وشنیدکه باغبان‌باشی علاوه برزالوچند داروهم تجویز نموده بعضی ازداروهارا پسندید وبرخی ازآنها را ردکرد.

مثلا پزشك (دارالحیات) گفت‌که فصدگرچه برای معالجه (مونت‌کاو) یك‌مداوای موثراست وبهترین‌وسیلهٔ رفع‌سردرد وسیاهی‌چشم بشمارمیآید ولی‌بقدری ازاوخون گرفته‌اند که رمق حیاتی‌آن مرد ازبین رفته ورنك از رویش پریده زیرا خون دربدن عبارت از آن است‌که درطب بنام نامیه حیوانی می‌خوانند وبدن ما ازخون غذا ونیرو می‌گیرد و وقتی خیلی خون‌گرفته شد دیگر غذا و نیرو ببدن نمیرسد وانسان روبضعف میگذارد . در عوض خوردن‌کرجك مخلوط با شیره راکه باغبان‌باشی تجویز کرده بود پسندید و گفت ازاین داروبه(مونت‌کاو) بخورانند ولی داروهای طبیب‌بزرك (دارالحیات)هم موثرواقع نگردید، وامراض یکی پس ازدیگری‌به‌پیشکارمستولی شد طبیب مزبور عقیده داشت (ومادرخصوص صحت وسقم عقیده او اظهار نظر نمی‌کنیم)که مونت‌کاو علاوه برکسالت‌هائی که داشته مبتلا به‌ذات‌الجنب و قولنج ایلیوسی وفساد قولنج مزبور (وبقول ما ـ پری‌تونیت) و ذات‌الریه گردیده است. براثر امراض جدید و امراض قدیم (مونت‌کاو) تهوع میکرد و چشم‌هایش نمیدید ودوچارتشنج می‌شد.

خلاصه مرك باتمام اسلحه خود از هرطرف‌بآن شخص حمله می‌نمود وعجب آنکه (مونت‌کاو) با آنهمه امراض (به‌عقیده پزشك مصری) مقاومت میکرد وخود را زنده نگاه میداشت وحتی بعضی ازامراض راکه هرکدام یکی ازسلاح‌های مرك بود و اداربعقب نشینی کرد واین موضوع نشان میدادکه‌آن مرد مزاجی قوی داشته است ودارد . طبیب مصری و باغبان‌باشی‌میدانستندکه (مونت‌کاو) رفتنی است ولی پزشك (دارالحیات) برای پیروی از وظیفه طبابت سعی می‌نمود تاآنجاکه توانائی دارد پیشکاررا ازمرك‌برهاند.

(یوسف) هم می‌فهمید که (مونت‌کاو) خواهد رفت و وی مردی را که چون پدر ثانوی اوبود ازدست خواهد داد . با اینکه مرد جوان میدانست‌که اگر (مونت‌کاو)فوت کند ، مرتبه‌اش باوخواهد رسید و وی پیشکار(پوتیفار) خواهدگردیدآن قدر پاك‌نهاد بود که نمیخواست‌که این واقعه رو بدهد و چند مرتبه خطاب بخدای خودگفت ای خدای من که خدای پدرم یعقوب نیز هستی اینك‌که مشیت تو براین قرارگرفته است‌که (مونت‌کاو) ازاین دنیا برودمن نمیتوانم درقبال اراده تومقاومت‌کنم وآنچه توبخواهی همان خواهدشد. لیکن باکمال عجز در درگاه تو میگویم با این‌که مرك (مونت‌کاو) بسود من است و پس ازاومرتبه‌اش را بمن خواهند داد ومن پیشکار (پوتیفار) خواهم شد ولی خواهان این‌مزیت نیستم وحاضرم همچنان یك غلام باقی بمانم مشروط براینکه (مونت‌کاو) زنده باشد

غلام جوان طوری از مرك قریب‌الوقوع (مونت‌کاو) متأثر بودکه خود رامسئول

مرگ وی می‌دانست در صورتی که یوسف مسئولیتی در مرگ (مونت‌کاو) نداشت. آن جوان چنین فکرمیکرد که بعد ازمرگ (مونت‌کاو) مرتبه او بمن خواهد رسید ونظر باینکه من از مرگ این مرد سودمند می‌شوم لذا خود را مسئول مرگ او میدانم . ما می‌دانیم که این نوع استدلال ، منطقی و درست نیست و در این جهان هر واقعه‌که اتفاق بیفتد ازریزش باران و وزیدن باد گرفته تا مرگ یکنفر ، ممکن است که بسود دسته‌ای و به‌ضرر دسته دیگرخواه انسان یا جانوران باشد.

ریزش باران بسود انسان است زیرا مزارع را مشروب وشط نیل را پر از آب می‌کند ولی همین باران گاهی بضرر مورچه است چون سیل درخانه‌اش سرازیرمی‌شود و کاشانه اوراویران می‌نماید . وزش باد تند به‌نفع‌کشتی‌بان‌ها میباشد زیرا سبب تورم شراع سفاین آنها می‌شود و کشتی‌ها را بحرکت درمی‌آورد لیکن همین باد تند در صحرای پراز ماسه طوری ذرات ریزشن رادرفضا متفرق می‌نمایدکه کاروانیان گم می‌شوند وگاهی‌زیرشن مدفون میگردند .

بهمین قیاس ، مرگ یکنفر ، ممکن است یك یا چند تن را اندوهگین یا برعکس خرسندکند ولی هیچیك ازآنها مسئول مرگ‌آن شخص نمی‌باشند.

اما (یوسف) آنقدر نیك فطرت و در قبال استنباطهای وجدانی خود ساده بودکه می‌اندیشید اگر(مونت‌کاو)بمیرد ، مسئول مرگش اوست،زیرا وی بعد ازمرگ(مونت‌کاو) زیادتر ازهمه سود میبرد ومنصب پیشکارمتوفی را باوارزانی خواهند داشت . مدت پنج‌هفته (مونت‌کاو) بین زندگی ومرگ بود ومزاج اومی‌کوشیدکه برمرگ چیره گردد . درتمام آن پنج هفته غلام جوان یکروز از بالین پیشکار دور نمی‌شد وبستر خواب خود راکنار بستر پیشکارگسترانیدکه بتواند شبهاهم مثل روز ازاوپرستاری نماید . درآن سی‌وپنج روز غلام، جوان، دواهای جوشانده شده رابه‌پیشکارمی‌خورانید وپاشویه‌اش می‌کرد وضمادمی‌انداخت و گیاهان خشك و مخصوص را روی شنهای بسیار داغ می‌ریخت تا اینکه دودش وارد بینی (مونت‌کاو) گردد و اورا بخور می‌داد و با روغن‌ها و محلول‌هائی‌که پزشك تجویز می‌کرد بدنش‌را می‌مالیدتااینکه دارو، ازراه پوست وارد بدنش‌گردد .

هنگامی‌که پیشکار گرفتارتشنج می‌شد غلام‌جوان دست‌ها وپاهای اورانگاه‌می‌داشت یا اینکه خود راروی او میانداخت‌که مانع ازتشنج گردد.

یوسف طوری مشغول پرستاری‌ازمردی‌که‌اوراچون پدر ثانوی می‌دانست بود که فرصت نمی‌کرد بخوابد وبا فراغت خاطر غذا بخورد وبزودی براثر زحمت زیادوبیخوابی لاغر گردید ولی نمی‌خواست پرستاری از (مونت‌کاو) را بدیگری واگذارد. غلام جوان کماکان، هرشب موقع خواب (مونت‌کاو) یعنی زمانی‌که برحسب قاعده‌گذشته وی میبایست بخواب رود(زیرا مونت‌کاو براثر بیماری همواره بستری بود) باوشب‌بخیر می‌گفت و هر بار بایك مضمون جدید این‌وظیفه را بانجام میرسانید.

(مونت‌کاو) درگذشته، قبل از اینکه ازپا درآید وبستری شود، ازبی‌خوابی‌ناراحت بود ولی‌درآنموقع می‌توانست بخوابد، وهرچه ضعیف‌تر می‌شد بیشترمایل بخوابیدن میگردید ودرحال خواب دردها وناراحتی‌هارا فراموش می‌نمود.

یوسف‌وقتی متوجه شدکه پیشکار مایل بخوابیدن است مضامینی برزبان می‌آورد که اورا تشویق باستراحت نماید ووقتی میدیدکه پیشکار بعد از قدری خوابیدن بیدارشده باقصه‌ها وسرگذشت‌هائی که درکنعان شنیده بود (مونت‌کاو) را مشغول می‌نمود. (یوسف) ضمن قصه‌هائی که برای (مونت‌کاو) می‌گفت سرگذشت خود وخانواده خویش‌را اززمان (ابراهیم) تا آن موقع (یعنی تا زمانی که ازکنعان خارج‌گردید و بمصر آمد) به‌تفصیل برای (مونت کاو) حکایت کرد وآن نخستین بار بودکه (یوسف) باآن تفصیل سرگذشت خود وخانواده‌اش‌را نقل مینمود.

(مونت‌کاو) با اینکه مریض بود ومی‌دانست که زندگی را بدرود خواهد گفت با دقت و لذت سرگذشت‌های یوسف و بخصوص سرگذشت خود وی و خانواده‌اش را می‌شنید .

(مونت‌کاو) نمیتوانست یوسف را ببیند ولی صدایش را می‌شنید ووقتی متوجه شد که عنقریب زندگی را بدرودخواهدگفت یوسف راکه هرشب‌در اطاق‌او میخوابید نزدخود خواند ودست برسرش نهادو گفت:

(ای یوسف چشمهای من تورا نمی‌بیند ولی‌دستهایم تورا لمس‌میکندوگوشم‌صدایت را میشنود و میدانم شخصی‌که اینك جانشسته تو هستی . من از این جهت تورا احضار کردم تا اینکه بتو بگویم بیش از یك یا دو روز از عمر من باقی نمانده وبزودی از این جهان بدنیای مغرب خواهم رفت ودر آن‌جا مبدل به (اوزی‌ریس) خواهم‌شد . من در این جهان فرزند نداشتم زیرا بطوری‌که بتوگفتم زن‌من، در موقع وضع‌حمل از این دنیارفت و فرزندمرا با خود برد.)

(اگر طفل من بعداز مرك مادر زنده میماند چون کسی نبودکه باو شیر بدهد وازوی پرستاری‌نماید در اندك مدت بمادرش ملحق میگردید . وقتی‌آن دو نفرکه بخصوص یکی از آن دو، یعنی‌مادر، نزد من بسیار عزیز بود از این جهان بسرای مغرب‌رفتندمن مدتی‌گریستم تا اینکه مرور زمان وکارزیاد، اشك چشمهای مرا خشك کرد پس از اینکه اشك چشمهایم خشك شد تصورکردم که من بعد از آن در این جهان، غیراز کار خودهیچ چیز را دوست نخواهم داشت وتا مدتی همین‌طور بود و من جز کار خود یعنی انجام وظایف ، نسبت به (پوتیفار)، هیچ چیز را دوست نمی‌داشتم و نمی‌خواستم چیزی را دوست بدارم) .

(من فکر میکردم‌که هر نوع علاقه دوستی یاعشق سبب تفرقه خیال‌من خواهدشد

وخیالم راکه بریك محور یعنی براصل خدمتگذاری ووفاداری نسبت به (پوتیفار) متمرکز است متشتت خواهد نمودومن نمیخواستم که‌هیچ‌چیز مرااز خدمتگزاری نسبت باو ولوبرای مدتی کوتاه ومثلایك‌میزان(یکساعت- مترجم) منحرف نماید خاصه‌آنکه (پوتیفار) رامردی میدانستم‌که در خور توجه و خدمتگزاری است زیرا علاوه بر اینکه از زندگی خود لذت نمی‌برد واز این عمر کوتاه برخوردار نمیشود و در هیچ‌کار دخالت نمی‌نماید وشخصیت او بزرگتر از آن است‌که درکارها دخالت کند ازلحاظ فطری مـردی پاك‌سرشت می‌باشد و انسان نسبت بیك مرد نیك‌فطرت با خلوص و صمیمیت بیشتر خدمت می‌نماید. اگر اومردی نیك‌فطرت نمی‌بود بعداز این‌که من‌بیمار شدم در اینجا بعیادتم نمی‌آمد وروزی‌که تومشغول کارهای خود بودی ودراین‌جا حضورنداشتی همین‌جا که تو نشسته‌ای جلوس‌کرد واز حالم پرسید و طوری راجع‌به مرض من‌صحبت می‌کردکه پنداری خود اومریض استو راجع به بیماری خویش‌تحقیق می‌کند) .

(وحال‌آنکه‌پوتیفار هرگز مریض نشده تااین‌که بداندکه یك‌بیمار چه اندازه‌رنج می‌برد وازاین‌جهت او حال‌مرامن می‌پرسیدکه بذاته مردی نیکوفطرت می‌باشد) .

(ولی اینکه گفتم‌که خداوندگار ما هرگز بیمار نشده شـاید درست نیست زیرابرای این‌که انسان بیمار نشود باید سالم باشد وبرای اینکه فوت‌کند بـاید زنـدگی نماید در صورتی‌که (پوتیفار) نه سالم است و نه می‌تواند مانند یك‌فردعادی زندگی‌کند)

(منظورم از این‌گفته این بودکه بگویم مردی‌که من با صمیمیت باو خدمت‌میکردم سزاوار آن وفاداری وصمیمیت بود و من می‌کوشیدم‌که‌علاوه برخدمتگزاری با بیان‌جملات مناسب ، غرور اورا نوازش بدهم وبوی بفهمانم‌که شخصیت‌او ، بیش‌از آن است‌کـه تصور می‌نماید ولی هرگز نتوانستم‌که مضامین زیبا ، آنچنان‌که تو در موقع تکلم بکارمیبری پیداکنم وبیان نمایم زیرا تو دارای قریحه‌ای فوق‌العاده هستی و ذهن تو در جاهائی سیر می‌نمایدکه ذهن مرا بدان دسترسی نیست وفکر وقریحه من محدود است و من نمی‌توانم درجاهائی‌که اندیشه تو پرواز می‌نماید پرواز کنم . وقتی من دیدم‌که جوانی چون تو که دارای استعداد وقریحه وهوش ومعلومات هستی وارد خدمت (پوتیفار) گردید خوشوقت‌شدم چون دیدم که تونیز مثل من باصمیمیت‌کمرخدمت بخداوندگار رابرمیان بسته‌ای) .

(بهمین‌جهت بتو پیشنهادکردم‌که عهدی‌با یکدیگر ببندیم‌که برای خدمت‌بخداوندگار یکدل و یك‌جهت ووفادار باشیم وخوشوقتم‌که دیدم تو بعهد خود وفاکردی و بااینکه حس می‌کردم در این خانه نسبت‌به تورشك می‌برند و بدگوئی می‌نمایند ومیل‌ندارندکه تـو در دستگاه خداوندگار مابیشتر ترقی‌نمائی ، بازدر عزم‌تو ، برای خدمت به (پوتیفار) تزلزل حاصل نشد) .

(اینك‌که عمرمن بسر رسیده و عنقریب راه دنیای مغرب را پیش‌خواهم گرفت‌نکته‌ای

دیگررا هم باید بتو بگویم و آن این است که من تورا مثل فرزند خود دوست میداشتم و همانطورکه یك‌پدر ، خودرا مکلف می‌داندکه مدافع فرزندخود باشد من نیزخودرا موظف می‌دانستم‌که حملات دیگران را علیه تو دفع‌کنم ونگذارم‌که حسودان در این‌کاخ بمنظور خود برسند و تورااز چشم‌خداوندگار بیندازند وسبب شوندکه‌او ، تورا ازاین‌کاخ طـرد نماید . و اما از اینجهت من تورا مثل فرزند خود دوست می‌داشتم‌که یك‌وقت متوجـه شدم که در زندگی ، فقط عشق وعلاقه نسبت بکار تمام‌آرزوهای انسانرا برنمی‌آورد و انسان نظر باینکه دارای روح می‌باشد محتاج‌دوست‌داشتن شخصی است‌که مانند او راه برود و غذا بخورد وصحبت‌کند وجواب سئوالاتش‌را بدهد) .

(اگرمن جوان میبودم شاید بفکرمیافتادم همسری اختیارکنم تـا بتوانم یکنفر را دوست داشته باشم ولی عمر من از دوره‌ای کـه همسری بگزینم گذشته بود و دیگراین‌کـه نمی‌توانستم بعد از همسرم که هنگام وضع‌حمل ازاین جهان رفت زنی دیگررا در خانـه خود ببینم) .

(این‌بودکه بعداز اینکه بقریحه ومعلومات ولیاقت تو پی بردم تصمیم‌گرفتم‌که تورا مانند فرزندخود دوست داشته باشم تاروح من‌که خواهان محبت است راضی شود وهمینطور هم‌شد و بعد ازاینکه نسبت‌بتو محبت پیدا کردم و دریافتم‌که تو نیز مراچون یك پدر دوست میداری رضایت خاطرحاصل‌کردم) .

(اینك ای‌یوسف ، بدان‌که تو مانند پسرمن هستی . ومـن بین تو وپسر واقعی خود (اگر یك پسرمی‌داشتم) قائل به‌تفاوت‌نیستم وچون مرگم نزدیك است بتو می‌گویم‌که‌بعداز مرگ من تمام اموالم ، اعم از منقول و غیـر منقول ، بتو تعلق میگیرد و تـو ، بطور رسمی شغل پیشکاری مرا برعهده خواهی‌گرفت و من پیش‌از مرگ وصیت می‌کنم‌که‌اموال وشغلم بتو برسد واینك‌که‌من‌اعتراف‌کردم‌که توراچون‌پسرواقعی خودمی‌دانستم وحاضرم‌که شغل واموال خودرابرای توباقی‌بگذارم ازتویك‌انتظار دارم) .

(یوسف) سئوال‌کردکه انتظار توچیست ؟

(مونت‌کاو) گفت انتظار من این است در اینموقع‌که من‌روی بستر مرگ هستم تـو سوگند یادکنی‌که بعداز مرگ من ، بعهدی‌که برای خدمتگزاری بخداوندگار بمن‌کردی وفادار خواهی ماند و معلومات وهوش و نیروی خود را وقف حفظ و ازدیاد منافع ارباب ما خواهی‌کرد وعلاوه براینکه از لحاظ مادی‌منافع اورا حفظ خواهی نمود و برای مزید سود مادی خداوندگار خواهی‌کـوشید ، پیوسته جدیت خواهی‌کردکه از نظرمعنوی هـم خدمتگزار (پوتیفار) باشی وبا جمله‌ها ومضامین مناسب غرور اورا نوازش بدهی و هرگز در حضور (پوتیفار) یادر غیاب‌او چیزی بزبان نیاوری و مبادرت بعملی نکنی‌که بحیثیت و شخصیت‌خداوندگار لطمه‌بزند وسبب‌تخفیف‌او ، درافذهان عموم‌شود .)

یوسف گفت ای‌پدر من سوگند یاد می‌کنم که بآنچه توگفتی عمل‌نمایم ، و قـوای مادی و معنوی خودرا برای خدمت‌کردن بخداوندگار بکار اندازم من‌میدانم توبرای‌چه ازمن درخواست‌می‌کنی‌که بعدازتو ، ازلحاظ معنوی‌هم خدمتگزار (پوتیفار) باشم وچیزی نگویم وکاری نکنم‌که بحیثیت وشخصیت (پوتیفار) لطمه وارد بیاید واورا درانظار مردم خفیف کند . ولی‌ای‌پدر من‌آگاه‌باش‌که من‌تاامروز ، حتی فکراین رانکرده‌ام‌که‌باکردار یاگفتار خود لطمه به حیثیت خداوندگار بزنم و بعد از این نیز هرگز باین فکرنخواهم افتادزیرا همانطور که توگفتی خداوندگار مردی است‌که بذاته نیك فطرت می‌باشد و از عمرخود بهره نبرده و تاپایان عمرهم بهره نخواهد برد و هیچ خدمتگزار صدیـق عملی نمی‌کند وحرفی نمیزندکه سبب‌رنجش این‌مرد نیك‌نهادگردد وبغرورش لطمه‌واردبیاید .

(مونت‌کاو) گفت‌اینك من‌آسوده خاطرشدم ودغدغه‌ام رفع‌شد وگرنه بااندوه‌ونگرانی میمردم برای‌اینکه می‌فهمیدم‌که دیگرمن نیستم تا اینکه خدمتگذار (پوتیفار) باشم و غرور اورا نوازش بدهم .

من ازاینکه باید با نگرانی و اندوه بمیرم ، غمگین بودم زیرا عادی‌تر از مـرگ چیزی نیست‌آنهم مرگ‌مردی چون من ، که درهمه عمرمردی ساده بشمار می‌آمدم وآرزو نداشتم‌که خود را بجاهای بلندبرسانم ومرگ یك‌چنین مردنبایدتوأم بااندوه ونگرانی‌باشد ولی‌اینك‌که توعهدکردی بعداز مرگ من‌ازلحاظ مادی و معنوی خدمتگزار خداوندگـار باشی دغدغه من‌رفع شدوآسوده خواهم‌مرد .

بااینکه من مردی ساده هستم وبه سادگی خواهم مرد ، و برای مرگ خویش قائل باهمیت نمی‌باشم ونمی‌خواهم که تصورکنندکه مثل بعضی از محتضرین ، می‌خواهم درموقع مرگ ، با تشریفات از این جهان بدنیای مغرب بروم چون تو را پسر خود می‌دانم میل دارم‌که تورا تقدیس‌کنم ، وبتو ، ای‌یوسف ، برکت‌بدهم . بااینکه من‌مردی بی‌اهمیت‌هستم وبسادگی خواهم مـرد و مرگم دارای تشریفات‌نیست ، تقدیس‌وتبرك دارای اهمیت است و باید تشریفات داشته‌باشد بنابراین ، ای‌یوسف ، وفرزندمن ، سرراخم‌کن ، تااین‌مردنابینا دست‌برسرتو بمالد وبتوبرکت‌بدهد .

یوسف سررا مقابل (مونت‌کاو) خم‌کرد و آن مردگفت من‌تمام دارائی غیر منقول و منقول خود را برای تو می‌گذارم و شغل خویش را هم بتو واگذار می‌کنم و میدانم کـه خداوندگار ماباانتخاب توبسمت پیشکار موافق‌است .

روزی‌که خداوندگار اینجا آمد وازمن عیادت کرد من راجع بتو بااوصحبت‌نمودم وگفتم بعداز اینکه من بدنیای مغرب منتقل شدم ومبدل‌به (اوزی‌ریس) گردیدم وی بـاید انگشت خودرا بطرف تودرازکند وبااسم، تورا بخواند وازبین تمام خدمتگذاران‌تورا برای پیشکاری برگزیند آنوقت خداوندگار چنین گفت :

(اگـرتوای (مونت‌کاو) بدنیای مغرب بروی (که‌این واقعه سبب تاثر من خواهد شد) من‌انگشت خودرا بطرف این‌غلام دراز خواهم‌کرد واورا بـاسمش خواهم‌خواندوبوی خواهم‌گفت‌که بعدازاین ، او پیشکـار من‌است واگر کسانی درصدد مخالفت بـرآمدند و خواستند مانع از این شوندکه غلام مزبورپیشکار من گردد میفهمندکه ارادهٔ من‌مثل‌مفرغ ومانند سنگ خارای سیاه رنگ است و وقتی‌تصمیم بانجام‌کاری بگیرم منصرف‌نخواهم شد و خود این‌غلام هم‌بمن‌گفته‌که‌اراده‌ام قوی‌است ومن‌حرفش‌راتصدیق‌کردم . آنگاه‌خداوندگار راجع بتوگفت :

این غلام مورد اعتماد من است و طوری من نسبت باو اطمینان دارم‌کـه می‌توانم بگویم‌که حتی نسبت به تو ، ای (مونت‌کاو) آن قدر اعتماد نداشتم و می‌فهمم هر کارکـه باو رجوع می‌شود ، بخوبی انجام می‌گیرد ومثل این‌است‌که یك‌یا چند خدا طرفدار این غلام هستند ودرکارها باوکمك می‌نمایند ودر هرحال بعدازتو این‌غلام پیشکار من خواهد شد و عهده‌دار اداره امورکاخ وکارهای دیگر خواهدگردید . ای‌یوسف ، باید بفهمی‌که خداوندگارما ، با این‌کلمات‌که راجع بتوگفت در واقع‌تورا تقدیس‌وتبرك‌کرده ومن بعد ازاو تورامتبرك می‌کنم .

ای فرزندکه دارای همتی زیاد واستقامتی بسیار هستی ومیتوانی جاهای‌بلند راببینی سررا بیشترپائین ببرکه این‌مرد نابینا بتواند تورا تقدیس‌کند .

من‌علاوه براینکه مایملك خودرا بتومی‌بخشم وتوبعد ازمرگ من‌مالك خانه‌و زمین و زر وسیم من خواهی‌گردید اداره تمام قسمت‌های‌کاخ را به تو می‌سپارم. توباید متوجـه کارگاهها باشی وبکارگران موادخام برسانی ومیوه‌های باغهاراجمع‌آوری‌کنی ومحصول دام‌را بدست‌بیاوری‌ونگذاری چیزی‌تفریط‌شود . توباید نظارت‌کنی‌که زارعین درموقع‌کشت در مزارع خداوندگار ، بذررا خوب بکارند وبعد ازاینکه محصول بدست‌آمد بایدآن‌رادر بـازارها بفروشی وحساب بازارها رانگاهداری . توبعد ازمن‌کارفرمای تمام‌کسانی‌خواهی بود که درمزارع‌کشت میکنند یادرو می‌نمایند ، یا در آشپزخانه خداوندگار ، و در انبار مشغول‌هستند .

ای‌یوسف تونباید هرگزاز اطاق غذاخوری خداوندگار غافل‌باشی ومواظب باش که همواره اطعمه و میوه‌ها و اشربهٔ فراوان ، بخداوندگار واعضای خانواده او تقدیم شود ، همچنین نبایدکه احتیاجات حرم‌سرا رافراموش نمائی‌ودقت‌کن‌که پیوسته‌دانه‌های روغنی به کارگاههای روغن‌کشی وانگور بکارگاه‌تهیه شیره برسد .

بعداز اینکه (مونت‌کاو) ، بقدری که می‌توانست و حافظه‌اش یاری میکرد راجـع بادارهٔ امور (پوتیفار)به‌غلام جوان توصیه‌نمود ، راجع بخود صحبت‌کرد وگفت‌ای‌یوسف ، بعدازاینکه من‌بـدنیای مغرب رفتم مرا فراموش نکن و همواره حامی پدرت باش ونـگذار

کتیبه‌ای‌که روی قبرمن نوشته شده است از بین برود و زندگی من در دنیای مغرب دوچار خطر شود .

وقتی‌که جنازه مرا برای مومیائی‌کردن به (خانه مرگ) میبرند به استاد مومیائی کار وشاگردان او توصیه‌کن‌که جنازه مرا بخوبی مومیائی نمایند ومـن میل ندارم کـه مومیائی من‌سیاه‌رنگ شودبلکه می‌خواهم برنگ‌زرد وزیبا درآید . من تمام هزینه‌مومیائی کردن جنازه خودرا به (خانه‌مرگ) پرداخته ، وسائل‌کار را در دسترس کارکنان آنجا گذاشته‌ام وتو باید توصیه و نظارت‌کنی‌که آنهـا چیزهائی را که من برای مومیائی‌کردن جنازه خود به (خانه مرگ) سپرده‌ام به مصرف خویش برسانند وآن را تصرف‌نکنند که بعدبفروشند من‌مقداری نطرون مرغوب واسطرقس وصمغ‌درخت سدر وانگوم درخت‌بادمشك به (مین ـ نب ـ مات) استاد (خانه‌مرگ) سپرده‌ام تااینکه درموقع مومیائی‌کردن جنازهٔ من مورد استفاده قراربدهد .

توضیح ـ (نطرون) بـر وزن محزون عبارت است از بی‌کربنات دوسود (جوش شیرین) طبیعی که درمصر فراوان بود وبرای مومیائی‌کردن اجساد مورد استفاده میگرفت واسطرقس بروزن استفعل عربی یك‌نوع صمغ درخت است‌که درافریقا فراوان مـی‌باشد و بادمشك یك‌اسم فارسی است‌که‌درصفحات جنوب‌شرقی ایران متداول است وبیك‌درخت‌اطلاق می‌شودکه در نقاط گرمسیرمیروید ـ مترجم .)

من برای‌این‌که جنازه‌مرا با این‌ادویه از فسادحفظ کنندوما نع‌ارتلاشی‌آن‌بشوندمقداری هم نواربه استاد (خانه مرگ) داده‌ام و مواظبت‌کن‌که نوار های مزبوررا بخوبی اطراف جسد من ببندند و نیزدقت‌کن‌که آرامگاه من بخوبی نقاشی شود وکتیبه‌هائی‌که باید درآنجا بنویسند غلط و جاافتادگی نداشته باشد تا اینکه در دنیای دیگر آسوده خاطر باشم . من مقداری زروسیم به‌کاهن دنیای اموات داده‌ام‌که بعد ازمرك من به‌مصرف خرید نان و شیر وروغن نباتی و بخور برساند و ممکن است‌که این مرد فلزات مزبور را به‌فرزندان خود بدهد و تو باید مواظبت‌کنی‌که‌کاهن دنیای اموات آن فلزات را به‌مصرفی غیرازآنچه‌من تعیین‌کرده‌ام نرساندتا این‌که در روزهای اعیاد مذهبی بتواند برای من نان و شیر وروغن نباتی و بخور خریداری‌کند ومن در دنیای دیگر گرسنه و تشنه نمانم و برای دور کردن موجودات موذی بخورداشته باشم .

درآرامگاه من یك منقل بزرك بگذار تااینکه درروزهای عید بتوانند درآنجا ، گوشت‌گاو کباب‌کنند و یك مرغابی سرخ شده از سفال‌هم درآرامگاه من بگذار و سبوی چوبی شیره راهم فراموش نکن والبته انجیرهای سفالین‌هم نباید فراموش بشود. یکی‌از چیزهائی که باید بطور حتم در آرامگاه من‌گذاشته شود یك زورق با پاروزنهای چوبی و چند مستخدم ازچوب‌یا سفال میباشد. زورق برای رفتن من بدنیای مغرب ضروری است و

مستخدمین‌هم شاید دردنیای مغرب مورد استفاده قرار بگیرند . زیرا چون من مردی لایق هستم و استعداد مدیریت دارم بعید نیست بعد ازاینکه وارد دنیای مغرب شدم خدای دنیای مزبور ازمن درخواست نمایدکه درمزارع او مبادرت بکشت وزرع نمایم . اما من بااینکه لیاقت دارم در همه عمر دسته یك‌گاوآهن رانگرفته ، زمین‌را شخم نزده، بذرنیفشانیده‌ام و بهمین جهت خدمه‌ای راکه تودر آرامگاه من خواهی‌گذاشت بمزارع میفرستم تا این‌که برای خدای دنیای مغرب‌کشت وزرع کنند .

آه... که مرك چقدر محتاج مآل‌اندیشی است و من با اینکه خیلی با تو صحبت کردم یقین ندارم‌که هیچ چیز را فراموش نکرده‌ام واگرتو بعد از مرك من متوجه‌شدی‌که من چیزی را فراموش کـرده‌ام آنچه راکه فراموش شده به‌جای آن بگذار . راستی ... یـادم آمد ... بعد از این‌که جنازه مرا به (خانه‌مرك) بردند و آن را شکافتند تا این‌که محتویات‌کالبد مرا ببرون بیاورند وجسد را مومیائی‌کنند، لابد قلب مراهم ببرون‌خواهند آورد وپس از این‌که قلبم را ازسینه خارج کردند تویك جعل (بروزن گهرویکنوع‌حشره است ـ مترجم) ازسنگ‌بدخشان‌راکه (پوتیفار) بمن‌انعام‌داده‌است به‌استاد مومیائی‌کاربده تا این‌که درسینه من بجای قلب بگذارد و روی این جعل چنین نوشته‌اند (امیدوارم هنگامی که میخواهند بحساب من رسیدگی کنند وآن را در ترازو میگذارند ، قلب من علیه من شهادت ندهد) . این جعل‌که‌گفتم ازسنك بدخشان می‌باشد دراین جعبه است‌که طرف‌راست من قرار گرفته و در آن جعبه دوگردن‌بند من نیز هست که بعد از.مرك من مثل سایر اموالم ازآن توخواهد بود .

حتی اگر ما بتوانیم قبل ازمرك همه چیز را پیش‌بینی کنیم باز خیال ما آسوده نیست زیرا بتحقیق نمی‌دانیم‌که وضع ما دردنیای مغرب چگونه‌خواهد بود؟

من نمیدانم‌که بعد ازاینکه‌بدنیای مغرب رفتم‌آیا دارای همین هیکل‌وقیافه خواهم بود یا اینکه مبدل بیك پرنده می‌شوم و وسط پرندگان دیگرجا میگیرم ، من نمیدانم آیا پرنده‌ای‌کوچك خواهم بود یا پرنده‌ای بزرك مانند درناوکلنك .

من اطلاع ندارم که آیا بعد ازاینکه بدنیای دیگر رفتم مبدل بیك جعل(بروزن گهر ـ مترجم) خواهم شد یا مبدل بیك جانور آبی خواهم‌گردید و در سطح آب یا درون صدف خود زندگی خواهم‌کرد . اینك ای فرزند، مرابخوابان زیرا میل بخوابیدن دارم و شاید آخرین بار باشدکه من در این دنیا میخوابم و وقتی چشم گشودم خود را در دنیای مغرب‌که آن طرف رود نیل واقع شده است خواهم دید و نمیدانم‌که‌آیا درآنجا زن و طفل کوچك خود راکه با مادرش فوت‌کرد خواهم دید یانه؟

من میترسم‌که در لحظه آخر که من می‌باید بدنیای دیگر بروم دوچاریك درد شدید شوم وآن درد ، مرا ازآستان دنیای مغرب، باین جهان برگرداند وامیدوارم این

واقعه پیش نیاید ومن گرفتار سیرقهقرائی نشوم .

ای فرزند من ... ای یوسف ... تو که در شبهای گذشته پیوسته بمن شب بخیر میگفتی اکنون برای آخرین مرتبه . با کلام دلفریب خود بمن شب بخیربگوتا بخوابم . لیکن اگروضع دنیای مغرب‌مثل این دنیا باشدآنچه توبمن امشب میگوئی‌آخرین شب‌بخیر نخواهد بودزیرا بعد ازاینکه تودرجهان مغرب بمن ملحق شدی بازما باهم زندگی‌خواهیم کرد ومن تورا مانند فرزند خود دوست خواهم داشت، وتوهرشب بامضمونی غیراز مضمون شب گذشته بپدرت شب بخیر خواهی گفت. من دیگرنمیتوانم حرف بزنم وصحبت‌های من خاتمه یافته ونوشته‌ای‌که طبق‌آن تمام دارائی من بتومیرسد، زیر بسترمن می‌باشد وبااینکه نمیتوانم دیگرحرف بزنم اگر توصحبت کنی وشب بخیر بگوئی صدای تورا خواهم شنید .

یوسف یك دستش‌را روی دست آن‌مرد ودست دیگررا روی پایش‌نهاد وچنین گفت: ای پدرمن.. آرام بگیر وآسوده‌بخواب‌وبدان‌که من بیدار هستم واز توموا‌ظبت‌وپرستاری میکنم وبطوری‌که حس مینمائی آهسته دست‌وپای ترامیمالم تواینك مردی هستی‌آزادوبدون دغدغه، ومیتوانی‌باخاطری فارغ ازهر اندوه‌ونگرانی‌درراهی‌که درپیش داری قدم‌برداری. تو اینك باید خوشحال باشی زیرا نه‌اعضای بدنت‌درد میکند ونه ازحیث‌کارهای خداوندگار نگران هستی چون میدانی‌که من بتمام‌کارها خواهم رسید ووسائل رضـایت خداوندگار را فراهم خواهم نمود.

ای پدرمن، تواکنون یکی‌از مردان نیکبخت و مرفه‌الحال بشمار میآئی زیرا نه از درد جسمی رنج‌می‌بری ومتشنج می‌شوی وگرفتار انقباض وانبساط اعضای بدن میگردی ونه ازآلام روحی ناراحت میباشی. دیگر پزشکان بتو داروهای نامطبوع نخواهندخورانید و تورا فصد نخواهندکرد و ضمادگرم بتو نخواهنـد چسبانید وزالو روی‌بدنت نخواهنـد گذاشت .

در آغاز وقتی میخواهی بپرواز درآئی واز این جهان بدنیای دیگر بروی‌ممکن است‌که احساس سنگینی نمائی و آن سنگینی ناشی ازجسم تواست‌که من اینك آنرا میمالم لیکن بزودی آن سنگینی رفع خواهد شدوتوسبك وفارغ‌البال مانندیك‌پرنده، پروازخواهی کرد وسرزمینهای سبز ومصفای دنیای دیگر باستقبال توخواهدآمد.

(توضیح ـ شاید خواننده محترم بعداز خوانـدن این جملات تصور نمـاید کـه (طوماس‌مان) آلمانی افسانه‌سرائی و درازنویسی میکند در صورتی کـه نویسنده سرگذشت (یوسف) نص‌تاریخ را باطلاع ما میرساند وآنچه یوسف به (مونت‌کاو) میگوید همان است کمه بدها بشکل دعای حال احتضار وتلقین‌باموات، در ملل ومذاهب دیگر رایج‌شدـمترجم) وقتی تو وارد جهان دیگر شدی میفهمی‌که راجع باینکه فردا چه خواهد شد وپس‌فردا چه وقایع پیش خواهد آمد هیچ‌دغدغه نداری زیرادر دنیای دیگر این‌نوع مسائل وجودندارد

وحیرت میکنی که برای چه دراین دنیا برای این نوع چیزها خودرا ناراحت میکردی در دنیای دیگر همه‌چیز، دارای جریان عادی وعادله ومطابق باسلیقه وخواهش‌های تومیباشدو پیوسته خواهی بودوهمواره‌ازهرچه بخواهی برخوردارخواهی گردید وهرگز واقعه‌ای‌پیش نمی‌آید که مطابق میل‌وسلیقه تو نباشد.

تودر این دنیافکر میکنی که آیا خواهی توانست درجهان دیگر زن وفرزندخود را ببینی یانه؟ ولی وقتی بدنیای دیگررفتی از تردید خود دراین دنیا راجع باینکه‌آیاآنها را خواهی دید یانه، حیرت خواهی نمود زیرا مشاهده میکنی همانطورکه وجود زمین و آسمان، امرعادی وحتمی‌است، زن‌وبچه توهم درکنارت‌هستند وباتوصحبت میکنندومی‌خندند واز مکالمه وخندیدن با تو، مسرور میباشند.

همچنین مرا هم در آن دنیا خواهی دید ومن‌همانگونه که اکنون بتو شب‌بخیر میگویم در آن دنیا هم قبل از این‌که بخوابی شب‌بخیر خواهم گفت ولزومی نداردکه من بمیرم تا اینکه در دنیای دیگر بتو ملحق شوم بلکه درحالی‌که من در این جهان هستم تو مرا در جهان دیگر، خواهی دید وبا من صحبت خواهی‌کرد وهر دو از دیدارهم خوشوقت خواهیم‌گردید.

اینك ای پدر ومربی من آسوده بخواب وخودرا برای مسافرت بجهان دیگر آماده‌کن ومن امیدوارم دراین مسافرت بتو خوش بگذردوما درروشنائی درخشان آن‌دنیای غیرمادی یکدیگر را ملاقات خواهیم‌کرد. درآن موقع (یوسف) ازسخن‌گفتن باز ایستاد برای اینکه دیدکه دیگر سینه وتهی‌گاه‌های (مونت‌کاو) تکان نمیخورد وآن مرد، بدون تشنج‌والتهاب از این‌جهان بدنیای دیگر رفته‌است.

(یوسف) قلمی‌راکه در زمان (مونت‌کاو) مقابل چشمانش نگاه میداشت تا بفهمد که آیا او قلم‌را میبیند یانه بدست‌گرفت وسرآن را برلب (مونت‌کاو) نهادکه بداند آیالب آن‌مرد میلرزد یا نه؟ ولی لب مرتعش نشد ویوسف‌فهمیدکه‌بطورحتم پیشکار، زندگی‌رابدرود گفته است.

یوسف چشم‌های (مونت‌کاو) را نبست زیرا چون پیشکار درحال خواب‌مرده بود، چشمهایش هنگام خروج روح ازبدن باز نشد تا اینکه یوسف‌آن‌هارا ببنددغلام جوان، جسد مردی راکه‌چون پدر خود میدانست به‌مومیاگران سپرد وآنها بعداز چهل‌روز، که جنازه (مونت‌کاو) در (خانه مرك) بود مومیائی کردن جسد را تکمیل نمودند و بانوارهائی که خود (مونت‌کاو) درزمان حیات فراهم نمود جسدرا پیچیدند وبه‌یوسف تحویل دادندجنازه (مونت‌کاو) بعداز مومیائی شدن چندروز در محلی‌که گفتیم درکاخ (پوتیفار) مخصوص به امانت گذاشتن اجساد بود نهاده شد وبعد، آن‌را بآرامگاه کوچکش که (مونت‌کاو) در دل سنگ، حفرکرده وبوجود آورده بود، تا اینکه بعداز مرگ بدون قبر نباشد، منتقل نمودند.

ولی از آن پس تا روزی که یوسف زنده بود هردفعه که بیاد (مونت کاو) میافتاد چشمهای او اشك آلود میشد.

از این حیث یوسف بمادرش (راحیل) در زمانی که انتظار شوهـرش یعقوب را می‌کشید شباهت داشت و (راحیـل) نیز هر زمان کـه بیاد یعقوب میافتاد چشمانش اشك آلود می‌شد.

***

اینك ما بقسمتی از سرگذشت یوسف میرسیم که بیش از تمام قسمت‌های سرگذشت آن‌مرد معروفیت دارد وآن‌مربوط به‌عشق زلیخا نسبت باوست .

ازقضا این قسمت ازسرگذشت یوسف ، شاید بمناسبت معروفیتی که در اذهان‌مردم داشته بیش ازسایرقسمت‌های سرگذشت فرزند یعقوب، دوچار تغییرشده وجنبه تاریخی خود را ازدست داده ومبدل به‌افسانه گردیده است و افسانه طوری معروف گردیده که امروزاگر یك محقق بخواهد رابطه یوسف وزلیخارا مطابق نص تاریخ بنویسد وبیان‌کند بیم‌آن میرود که مردم او را یك مورخ کذاب بدانند زیرا طوری با افسانه الفت گرفته‌اندکه نمیتوانند حقیقت را بشنوند.

یکی ازچیزهائی که راجع به، (زلیخا) گفته شده این است که وی دختر یك [illegible] فروش یا یك بنا بوده در صورتی که خانواده (زلیخا) درتاریخ مصر، بقدری معروف است که می‌توان‌اجداد اورانام بردو گفت هریك ازآنها، دارای‌چه منصب بودند و دردوره‌زندگی کدام یك از فراعنه میزیستند . اسم کامل‌آن زن (موت‌ـام‌ـانت) بوده وچون درآن دوره اسامی مصغر در مصر رواج داشته وی را باسم (انی) میخوانده‌اند و ما آن زن را بنام زلیخا میشناسیم .

زلیخا ازسلاله یکی‌ازپادشاهان محلی مصر باسم (تتی‌ـآن) بودکه مدتی‌بافرعون وقت جنگید وگرچه‌فرعون اورا مغلوب‌کرد ولی نسبت بوی‌کینه نورزید وخانواده‌تتی‌ـآن درمصر توسعه یافت و یك عده از سران ارتش و وزراء وهم‌چنین صاحب منصبان کوچکتر مانند متصدیان‌اصطبل ومیرآخورهاورانندگان برجسته ارابه‌های جنگی ومتصدیان حمام‌های سلطنتی وغیره ازاین‌خانواده بیرون آمدند.

بعضی ازصاحب‌منصبان‌این‌خانواده پس‌ازاین‌که حکام یکی ازولایات مصرمی‌شدند عنوان سلطنتی سابق خود را حفظ می‌کردند و فرعون‌های وقت هم اعتراض نمی‌نمودند که چرا عنوان مزبور را روی خود میگذارند درصورتی‌که دیگر سلطنت ندارند پدر (زلیخا) باسم (مای ـ ساش‌مه) خوانده می‌شد ومردی بود محترم و وزین و حکمران شهر (اوازت) محسوب میگردید وبهتر آنکه بگوئیم که درآن شهر یك نوع پادشاه بود زیرا عنوان‌ونفوذی بیش ازیك حکمران داشت.

با این که (مای-ساش‌مه) یك حکمران محلی بود برای دخترش زلیخا آینده‌ای درخشان را آرزو میکرد و بهمین جهت وقتی والدین (پوتیفار) تصمیم گرفتند که (زلیخا) را به‌پسرشان بدهند پدرزلیخا این پیشنهاد را پذیرفت درصورتی که خوب میدانست که پوتیفار خواجه است ولذا دختراو بعدازاین که شوهر کرد، فرزندی نخواهد زائید پانصد سال قبل ازآن تاریخ درمصر ازدواج یك دختر با پسری که خواجه است وتوانائی ندارد که فرزندی بوجود بیاورد قابل تصور هم نبود در آن عصر مصریها عقیده داشتند که منظور از ازدواج بوجود آمدن فرزندان ، برای حفظ نسل است و ازدواجی که ثمر نداشته باشد و فرزندی از آن بوجود نیاید ازدواج نیست ولی در دوره‌ای که زلیخا را به (پوتیفار) دادند رسم و آئین قدما در خصوص ازدواج‌متزلزل شده بود و پدرها وقتی میدیدندکه اگر دخترشان با مردی وصلت‌کند به‌جاهای بزرك خواهد رسید ، ولو در زناشوئی نیك‌بخت نباشد، اورابآن مرد میدادند .

بطوری که گفتیم (زلیخا) را درکودکی اختصاص به(پوتیفار)دادند ودختر کوچك اراده‌ای نداشت تا بتواند با آن ازدواج مخالفت کند و اگر اراده‌ای‌هم میداشت مخالفت نمیکرد . وقتی (زلیخا) ازخانه پدر منتقل بخانه شوهرشد هیچ نوع تمایل جنسی نداشت و بعدهم درخانه شوهر، مانند یك گل شاداب که در معرض خورشید شکفته شود بدون هیچ‌فکر واندوه ، روزگار را با خوشی بسرمیبرد ودرپیرامون خود عطرافشانی میکرد. زلیخا مثل گل‌هائی که درسطح یك برکه شکفته می‌شود فقط آفتاب وآسمان وگلهای مجاوررا میدید و متوجه نبودکه ساقه اوبه‌ریشه‌ای‌اتصال داردکه‌آن ریشه درلجن سیاه رنك ومتعفن قعر برکه فرورفته است .

چشمهای (زلیخا) بدون هیچ حجب وناراحتی مانند چشم‌های یك دختر خردسال دیگران را مینگریست و لب‌های او هنوز زیبائی لب‌های زلیخا را دردوره جوانی نداشت . تطورات و تغییراتی که بعد در زلیخا بوجود آمد وضع چشم‌ها و لب‌های دختر جوان را تغییر داد وپس ازاینکه همسر (پوتیفار) گردید او را بسمت‌کاهنه(ماه) انتخاب‌کردند یعنی هنوز جزو زن‌های (آمون) خدای بزرك که خورشید بزرگترین مظهرآن است نشده بود .

کسی نبودکه از زیبائی زلیخا اطلاع نداشته باشد وندانندکه اندام دخترجوان با چه سرعت رشد میکند .

زیرا زلیخا پارچه‌هائی دربر مینمود که تار و پود آن را (ازهوا می‌بافتند)یعنی تار وپود، آن قدر ظریف بودکه عوام می‌گفتند لباس زلیخا با هوا بافته شده‌است . زیرآن پارچه لطیف و ظریف هیچ یك از اسرار زیبائی زلیخا از پستان و سینه وشکم وساق‌های پا گرفته تا قسمتی که ساق‌های پا به تنه متصل می‌گردید برکسی مستور نمی‌ماند ویژه آن که در مصر قدیم ، زن‌ها اصرار نداشتند که زیبائی‌های اندام خود را ، از دیگران پنهان

کنند و برخی ازطبقات بانوان مصری، تقریبا عریان ازمنزل خارج می‌شدند .

مردها در زلیخا آن قدرزیبائی وتناسب اندام می‌دیدندکه می گفتند درشعاع یکصد فرسنك حتی یك زن نیست‌که بتواند ازحیث زیبائی با زلیخا برابری نماید.

مردهای مصری وقتی زلیخا را می‌دیدند اولین عشق راکه در جهان بوجود آمد بخاطر میآوردند و عشق مزبور عبارت بود از عشق یکی از خدایان بهماه که دختری بود بسیار زیبا و باکره وبا اینکه حس می‌کرد که برای عشق آفریده شده ولی نمی‌دانست که عشق چه میباشد.

تا اینکه روزی‌که دخترزیبا وجوان خوابیده بود حس‌کردکه یك قو روی سینهٔ او نشسته وبال میزند ودرهمان روزآن دختر جوان دریافت‌که قوی مزبورکه یکی ازخدایان بود او را از عشق برخوردارکرده است

دختر بعداز اینکه از عشق خدای مزبور برخوردارشد حامل اولین جرثومه حیات گردیدوتمام انسان‌ها ازاوبوجودآمدند. وقتی (زلیخا) رشدکردو یك دخترجوان‌واقعی‌شد مردم با تحسین ولذت بیشتر او را می‌نگریستند ودرآنموقع هر دفعه‌که چشم دخترجوان به مردها میافتادیك نوع اثرخشم ازدیدگان اونمایان‌می‌گردید وگوئی‌که زلیخا می‌کوشید که با نگاه تند وزننده خود مردها را از خویش دور نماید .

ولی درهمان موقع‌که ازچشم‌های زلیخا، برق خشم‌ساطع می‌شدلب‌های اوتوگوئی‌که تبسم می‌نمود و مردها را بسوی خود می‌خواند ، بطوریکه اکثر،بین حال‌لب‌ها وچشم‌های زلیخا یك اختلاف وتضاد شدید وجود داشت مردها با این‌که می‌دانستندکه (پوتیفار) شوهر (زلیخا) خواجه است اطلاع داشتندکه آن دخترجوان در آرزوی خدائی‌که بشکل قو روی سینه ماه نشست، نیست وزلیخایك چنان‌آرزو نداردبلکه‌آرزویش این است که‌روزجشن‌بزرگ (آمون) بیاید تا این که وی بتواند مقابل خدای (آمون) طبق شعائر باستانی برقصد و اخلاص و محبت خود را نسبت به (آمون) به ثبوت برساند .

سکنه طبس نه فقط می‌دانستندکه (پوتیفار) شوهر (زلیخا) خواجه است ولذا، دختر جوان مثل این‌است‌که شوهرندارد بلکه بوسیله خدمه خانه (پوتیفار)) ازبسیاری از وقایع مربوط بزلیخا و شوهرش اطلاع داشتند ولی هرگز برای زلیخا لغز نمی‌خواندند و از او بدگوئی نمیکردنددرصورتیکه درآن دوره‌که عوام‌الناس‌کتاب‌برای‌مطالعه وسرگرمی‌نداشتند وبضاعت‌آنها اجازه نمیدادکه تفریحاتی چون‌تفریحات اغنیاء برای خودفراهم نمایندیگانه سرگرمی وتفریحشان این بودکه دورهم جمع بشوند واز دیگران بدگوئی نمایند و معایب آنان را بزرك‌کنند. بسیاری از زنهاکه‌شوهر واقعی هم داشتند پیوسته هدف تیرهای ملامت مردم قرار میگرفتند و وقتی یکی از آن زنها سوار بر تخت روان از خیابانهای (طبس) میگذشت تا مدتی عابرین در قفای او باصطلاح عوام متلك می‌گفتند و می‌خندیدند و شوهر

وخویشاوندان آن زن را مسخره‌مینمودند وگاهی هنگام عبورآن زن باصدای بلند نام کسانی راکه با وی رابطه محرمانه داشته‌اند ودارند برزبان میآوردند

مثلا (رنه‌ـنوته) زوجه مباشر گاوهای (آمون) خدای بزرك، یکی‌ازآنها بود ووقتی بـامداد سوار برتخت روان از خیابانهای طبس میگذشت تمام عابرین و فروشندگان راجع باو بدگوئی میکردندومی‌خندیدند وشوهر و خویشاوندانش را بباد ناسزا می‌گرفتند مباشر گاوهای‌آمون نمیدانست که‌زوجه‌اش(رنه‌ـنوته) باعده‌ای ازمردهاسروکاردارديااز‌این‌موضوع اطلاع داشت ولی بروی خود نمیآورد اما مردم طوری از خصوصیات زندگی (رنه‌ـنوته) وآمیزش او بـا مردهای بیگانه اطلاع داشتندکه گوئی سایهٔ‌آن زن میباشند و همه جابازن میروند و اعمال او را می‌بینند .

اما هیچکس درکاخ (پوتیفار) ونه درشهری چون (طبس) یك‌کلمه در مورد (زلیخا) لغز نمیخواند و با این‌که میدانست‌شوهرش از نظر زناشوئی یك مرد واقعی نیست کسی‌ازاو بدگوئی نمیکرد ونمی‌گفت‌که زلیخا آرزوی شوهر دارد بلکه همه آن زن را بچشم یك‌زن معصوم مینگریستند وفکرمیکردند آرزوئی ندارد جزاینکه خدمتکار (آمون) باشد و دوره جوانی وعمر خود را فدای‌آمون خدای بزرك بکند. این شهرت نیکودرکشوری چون مصر ودر شهری چون‌طبس، بسیار جالب توجه بود زیرا ما بی آنکه بخواهیم ملت باستانی مصر را متهم‌کنیم باید بگوئیم‌که عفت وعصمت زنها درکشور مصر،دارای اهمیت امروزی نبوده واینموضوع اختصاص بمصر نداشته بلکه دربسیاری ازکشور های قدیمی ،زنها ، برخلاف امروز، زیاد علاقه بحفظ عصمت نداشتند،

یکی ازچیزهائیکه سبب میشد در مصر قدیم،زنها نسبت بمسئله عفت سهل انگارباشند این‌بودکه در مذهب مصریها گناه وجودنداشت ومصری هاکلمه‌ای نداشتندکه مفهوم گناه را برساند عرف وعادت هم‌اقتضا میکردکه زنهای بعضی از طبقات مصر تقریبا عریان از منزل خارج‌شوند وبعضی اززنها هم جامه‌هائی بپوشندکه (تاروپودآن از هوابوجود آمده باشد) در اطراف مصر همسایگانی چون سوریه و بابل بودندکه وضع آنها ازلحاظ عفت و عصمت بدتراز مصر بود ودربعضی ازاعیاد مذهبی،درسوریه وبابل زنها ومردها آزادانه باهم‌معاشرت میکردندودرهمین‌کشورها یکی ازاعمال پسندیده این بودکه‌دربرخی ازمعابد،زنها ازمردها پذیرائی نمایند .

بطوریکه میتوان‌گفت‌که‌وضع مصر ازحیث عفت عمومی بهترازکشور های مجاوربشمار میآمده‌لذا نبایدتصورکردکه‌زنهای‌مصری مثل زنهای‌این‌عصردارای‌تقوی‌بوده‌اند بااین وصف (زلیخا) بین‌آنها یك موجود استثنائی بشمار میآمد وما حاضریم سوگند یادکنیم‌که آن زن دربین‌زنهای مصری از نوادربوده وعلاقه‌ای بسیار بحفظ عفت وشهرت خود داشته وروزی که نسبت‌بیوسف بطوری‌که خواهیم گفت ابرازعلاقه‌کرد، بایدگفت‌که‌خود راگم‌نمودونیروئی

بر او چیره شد واورا بآن کارواداشت که شاید وجودش را پیش بینی نمیکرد.(زلیخا) تاوقتی که کودك بود اوقاتش صرف بازیها وتفریحاتی می‌شدکه تمام کودکان، در تمام اعصار بدان مشغول بوده‌اند و هستند

ولی بعد ازاینکه بسن رشد رسید در خانه(پوتیفار) به معنای واقعی خاتون خانه شد ونه فقط شخصیت واسم‌و رسم‌وی اورا بانوی خانه میکرد ودیگران میباید ازاو اطاعت‌نمایند بلکه زیبائی زلیخا هم زن های حرم (پوتیفار) را تحت‌الشعاع قرار میداد زیرا (پوتیفار) یك حرم سرا داشت و پانزده زن‌ازطبقات ونژادهای مختلف درحرم سرای اوبسرمی‌بردند ویك عده خدمتکار (واکثراززن‌های‌سیاه پوست) و همچنین یك عده خواجه عهده‌دارخدمت زن‌های (پوتیفار) بودند زن‌های (پوتیفار)که ازنظر زوجیت، برای شوهر خود، موجوداتی بیفایده بشمار میآمدندند تمام اوقات خود را صرف خوردن و آشامیدن وبازی میکردند و میکوشیدندکه وسائل رضایت همسر خود را فراهم نمایند .

(پوتیفار) هنگامی‌که حال وحوصله داشت وارد حرم‌سرامی‌شد وبا زلیخاشروع‌ببازی می‌نمود وهنگامی‌که‌آن دو نفر مشغول بازی میشدند زن‌های حرمسرا اطراف آنها صحبت و شوخی میکردند و پیاله های شربت و یکنوع [illegible] معطر از نوع ضرب‌بگردش درمیآمد .

(زلیخا)که از نظر صوری و شخصیت فردی و خانوادگی شایسته بودکه خاتون‌حرم (پوتیفار)شود دریك‌آپارتمان مخصوص واقع درمشرق‌طالاری‌که(یوسف) درآن طالار روزها برای (پوتیفار) کتاب میخواندزندگی میکـرد ولی زن‌های حرم بیش ازیك یا دو اطاق نداشتند ومجبور بودندکه‌آنجا زندگی‌کنند هر وقت‌که(پوتیفار) ازدوستان وآشنایان دعوت میکرد و میهمانی میداد فقط (زلیخا) بعنوان خانم میزبان از میهمانان پذیرائی می نمود و سایر زن های پوتیفار در آن میهمانی حضور بهم نمیرسانیدند مگر بعنوان خدمه یاندیمه زلیخا .

تصورنشودکه زندگی‌یك خانم‌بزرك وزیبا مثل زلیخا (قطع نظرازمحرومیت‌ازشوهر) یك زندگی راحت وبی‌زحمت بوده وآن زن غیراز خوردن‌وخوابیدن و بازی کردن‌کاری نداشته است . در تمام اعصـارگذشته زندگی خانم هائی‌که خاتون یك خانه بزرك بودند و میباید با اشراف و توانگران معاشرت نمایند مقرون بزحمت بوده وبعضی از مواقع باعمال شاق شباهت‌داشته است امروزهم درکشورهائی‌که تجمل حکمفرماست و اشراف آنجاشخصیت را در تجمل ودادن میهمانی‌های بزرك میدانندزندگی یکخانم خانه،در یك خانواده اشرافی جززحمت و رنج دائمی چیزی نیست باز امروز درعقب افتاده‌ترین خانواده های اشرافی (عقب افتاده ازنظر معنوی) گاهی صحبت از تماشاخانه وسینما وکتاب میشود ودرمیهمانی ، یك قسمت از اوقات میزبان ومیهمانان، با این نوع صحبتهاکه جنبه تفریح معنوی و کسب

لذت روحی دارد، میگذرد .

ولی در قدیم تماشاخانه و سینما و کتاب‌نبود ومیهمانـان نمیتوانستند از لذت معنوی برخوردار شوند وفقط ازخوردن ونوشیدن‌وشنیدن موسیقی ومشاهده رقص لذت میبردند.

خانمی‌که بانوی خانه و میزبان بود میباید دقت‌کندکه وسائل‌پذیرائی ازمیهمانان ، بویژه خوردنی‌وآشامیدنی، کوچکترین نقص نداشته باشدتااین‌که باعث سرشکستگی نشود.

مسئله تهیه خوردنی وآشامیدنی برای خانمی چون زلیخا اشکال نداشت زیراهر قدر ازاغذیه واشربه‌که می‌خواست برای او فراهم می‌شد ولی بانوی خانه باید مواظب باشد که برای هر میهمان ، مطابق میل و ذائقه او غذا و آشامیدنی فراهم گردد و تقدیم غذا و آشامیدنی و تنقل بمیهمانـان تشریفاتی خاص داشت که نمی‌باید هیچ یك از جزئیات آن فراموش شود.

در میهمانیها آن قدر برای تشریفات و ظواهر ، قائل باهمیت بودندکه مورد و محلی برای معنویات باقی نمیماند وبفرض اینکه بعضی ازمدعوین، می‌خواستندد‌ریك‌ضیافت، یك صحبت معنوی را پیش بکشند ویك بحث عمیق را مطرح‌کنند، فرصتی بدست نمیآوردند که صحبت خود را بسمع دیگران برسانند.

یکی از کارهای خسته کننده زلیخا و خانمهای همشان او عبارت بود از آرایش و لباس پوشیدن‌که از واجبات غیر قابل تعطیل بشمار میآمد . (زلیخا) وکسانی‌که هم‌وزن او بودند ، اجبار داشتند که هر روز یك قسمت از اوقات خود را با کمك چند نفر از خدمه صرف آرایش وپوشیدن لباس کنند تا اینکه شوهرشان ازآنها سیر نشود و بتوانند مطابق مرتبه وتشخص خود جلوه نمایند .

هرچند روز یك مرتبه ، خدمه (زلیخا) با دقت موهای تن او را زائل میکردند وهر روز، ناخن‌های دست و پایش را رنك می‌نمودند تا این‌که درخشنده‌جلوه‌کند

یکی از کارهای روزانه زلیخا عبارت بود از (ماساژ) بوسیله دو نفر از خدمتکاران تااین‌که تناسب‌اندام‌آن زن‌ازبین نرود وفربه نشود و راز تناسب اندام بانوان اشراف‌مصر، در همین بود که هر روز ، خدمتکاران اندام آنها را برای جلوگیری از فربهی زیاد میمالیدند.

دیگر ازکارهای زلیخا عبارت بود از آرایش ابروها و چشمها بطوری که نگاه او دلفریب شود ، وآرایش موی سر نیز هرروز ، قسمتی ازاوقات زلیخا را می‌گرفت

(زلیخا) گاهی موی سر را می تراشید و روی سر تراشیده موی عاریه برسر می‌نهاد وزمانی‌که موهای سرش‌بلند می‌شد ازبکاربردن موی عاریه خودداری میکرد وبآرایشگرخود می‌گفت‌که موهای طبیعی اورا بیاراید و روی‌آن‌ها پودرآبی رنك یا زرین بپاشد . موهای عاریه (زلیخا) برنك‌های مختلف بود و هر روزکه موی عاریه برسرمینهاد آرایشگر (که

ازبین مردهای خواجه انتخاب می‌شد) میباید موی عاریه‌اش را یك‌جور بیاراید وپودرهای رنگارنگ برآن بپاشد ولباسهائی‌که بر تن زلیخا میپوشانیدند مثل سایرقسمتهای آرایش او، دشوار بود.

لباسهای زلیخا ازحیث ظرافت به‌گل شباهت داشت ودارای برودری دوزی بودو ازلباس چیزهائی چون (اشارپ) آویخته می‌شدکه‌شبیه به‌شکل چنك بود وآنرا اطومیزدند واشارپ مزبورکمر را احاطه میکرد.قسمت‌های بالای تنه در لباس‌های زلیخا نیز ظرائفی بشکل‌چین وبرودری‌دوزی‌داشت‌که خدمه را هنگامی‌که‌میخواستند لباس ببانوی‌خود،بپوشانند خسته میکردولی خانم‌آنها مجبور بودکه خستگی پوشیدن لباس‌را هم تحمل نماید وهیچیك از جزئیات لبـاس پوشیدن وبکار بردن جواهر فراموش نشود تا اینکه بین اقران، سبب سرشکستگی نگردد.

یکی از وظائف (زلیخا) عبارت‌بود ازرفتن به خانه دوستان وآشنایانی‌که‌همشأن او محسوب میگردیدند. دید وبازدید دوستانه در شهری چون طبس بین طبقه اشراف ، از وظائف حتمی بشمار میآمد و (زلیخا) مجبور بود که بدیدار دوستان برود . یکی دیگر از وظائف (زلیخا) این بودکه درجشن‌هائی که درکاخ سلطنتی، کنار دریاچه آن‌کاخ بافتخار (آمون) میدادند حضور بهم برساند.

در آن جشن‌ها (پوتیفار) وزوجه‌اش (زلیخا) اطراف دریاچه‌ای‌که برحسب امر فرعون درباغ‌سلطنتی بوجودآمده بود با مشعل‌گردش میکردند وعده‌ای دیگرهم‌بامشعل‌های رنگارنگ گردش مینمودند.

از تمام‌این‌وظائف مهمتر، وظیفه(زلیخا)بسمت بانوی‌حرام‌سرای (آمون) خدای بزرك بود.

(زلیخا)که از زن‌های (آمون) بشمار میآمد می‌باید در روزهای مخصوص‌یك‌کلاه برسربگذاردکه دوشاخ گاو بـالای آن دیده می‌شد ووسط دو شاخ قـرص خورشید رانصب کرده بودند و(زلیخا)که اندامی زیبا داشت باآن شاخ‌ها وقرص خورشید بافتخار (آمون) میرقصید .

در آن ایـام (زلیخا) در واقع یك‌الهه می‌شد ودیگـر جزو بشرنبود واز شمار خدایان محسوب میگردید وبعید نیست که این‌موضوع آن زن زیبا را آن‌قدر نسبت بخود مغرور میکرده‌که خودرا بچشم یکی از خدایان میدیده و دیگـران را بنده خویش تصور میکرده است .

باید بگوئیم‌که همهٔ زن‌های حرمسرای (آمون) خدای بزرك‌مصر، دوشیزه‌نبودند وعده‌ای از آنها شوهر داشتند ورسم‌نبودکه زن‌های (آمون) تارك‌دنیا شوندوشوهررابرخود حرام‌نمایند بعضی از آنهاهم ازجمله (رنه‌ـنوته) همسرمردی‌که مباشرگاوهای (آمون)بود

بامردان متعدد آشنائی داشتند.

ولی(زلیخا) بااین‌که ازشوهرش بهرمند نمی‌شددرحرم‌سرای(آمون) پاك‌باقی‌ماند وسکنه لغزخوان طبس نتوانستندوصله‌ای باو بچسبانند ووی را متهم کنندکه باکاهنان‌خدای بزرك ارتباط دارد.

(زلیخا) از وضع خود راضی بود ومیاندیشیدکه‌زندگی‌زناشوئی اوغیرعادی‌نیست واگر غیر از این می‌شد، غیرعادی بشمار میآمد او فکر میکرد زنی کـه همسر(آمون) خدای بزرك مصر است، همان بهترکه شوهر نداشته باشد یا بامـردی بسر ببردکه نتواند شوهر واقعی او محسوب گردد زیراکسی‌که الهه است و شوهرش‌خدای‌بزرك‌می‌باشدهرگاه با مردی‌دیگر ازدواج‌نماید ازمقام‌الوهیت تنزل‌خواهدکرد.

اگر (زلیخا) باآن زیبائی و اندام قشنگ در حرم خانه‌خدای (آمون) مرتکب اعمال منافی‌عفت می‌شد بطورحتم اثر آن در تاریخ مصر باقی میماند همچنان‌که اثراعمال زنهای دیگرکه در حرم (آمون) بسرمیبردند در تاریخ مصرباقی مانده‌وبعداز هزارهاسال امروز ما از آن مستحضر می‌شویم لذا تردیدی وجودنداردکه زلیخا یك‌زن‌با اراده وعفیف بوده وغرور وی از مقام خدائی‌اش (بعقیده مصریها) سرچشمه‌میگرفته وهمین غرورو ایمان باین‌که وی از خدایان بشمارمیآمدکمك به‌حفظ عفت وتقوای او میکرده است .

بعضی گفته‌اندکه (زلیخا) بمناسبت این‌که از شوهر محروم‌بوده، شب‌هنگام‌خواب رویاهائی می‌دیدکه در آن صحنه‌هائی از معاشقه وجود داشته است این‌گفته ، سند تاریخی ندارد ومعلوم نیست‌که (زلیخا) بعداز این‌که بخواب میرفت آیا از آن خواب‌ها می‌دید یانه؟ ولی ما می‌دانیم‌که خواب‌هائی‌که در موقع‌شب، دیده می‌شود، ناشی ازافکارروزماولی با تغییر است وکسی‌که هنگام روز ، در فکر وآرزوی صحنه‌های عاشقانه نمیباشد در موقع شب ، ازآنگونه خواب‌ها نمی‌بیند .

با این‌وصف تاریخ مصر، تصریح میکند که(زلیخا) نسبت به(یوسف) ابراز علاقه کرد واین سند تاریخی غیرقابل انکار میباشد ولی‌کسانی‌که این سند را ثبت کرده‌اند در صدد برنمیآمدندکه‌کشف نمایند که اولا (زلیخا) درچه دوره از عمر خود نسبت به(یوسف) ابـراز علاقـه نمود و ثانیـاً این ابـراز علاقه با چـه شکل و کیفیت تاریخـی بعمل آمد .

ما نمی‌توانیم بدرستی سن زلیخا را هنگامی که نسبت بیوسف ابراز علاقه کـرد تعیین نمائیم زیرا مورخین قدیم مصر در مورد سن اشخاص سهل‌انگار بوده‌اند ولی میتوان ازروی تخمین سن زلیخا را موقعی‌که‌نسبت به(یوسف) ابراز تمایل‌کرد، تعیین نمود.

تردیدی‌وجود نداردکه (زلیخا) از شوهرش(پوتیفار)چندسال کوچکتربوده زیرا در مصر، هرگز زنی‌راکه از مردی مسن‌تر بود، بآن مردنمی‌دادند.

وقتی(یوسف) وارد کاخ (پوتیفار)شد هفده سال از عمرش می‌گذشت و (پوتیفار) مردی بود تقریبا چهل ساله وبعد ازاین‌که مدت هفت‌سال از توقف یوسف درآن کاخ گذشت غلام جوان، بیست‌وچهار ساله شد وپوتیفار به‌چهل‌وهفت سالگی رسید اگر فرض کنیم که (زلیخا) هفت‌سال از شوهرش کوچکتر بوده، وقتی یوسف ببیست وچهار سالگی‌رسید، زلیخا یك زن چهل ساله بشمار می‌آمده و شایدهم بیش از چهل سال داشته‌ومثلاچهل‌ودوساله‌بشمار می‌آمده است.

اگر فرض‌کنیم‌که (زلیخا)در آن‌موقع یکزن چهل ساله بوده باز شانزده‌سال‌بیش از یوسف داشته منتها زیبائی‌اندام، ناشی از ماساژ دائمی بدن ورقص (وهمه می‌دانند که رقص بمناسبت این‌که یك ورزش است چقدر در حفظ زیبائی اندام اثر دارد) وهم‌چنین آرایش همیشگی مانع از این گردید که زیبائی وتناسب‌اندام (زلیخا) از بین برود.

***

هفت‌سال قبل از اینکه یوسف بجای(مونت‌کاو) پیشکار (پوتیفار) گردد دربدوورود بباغ وکاخ خداوندگار (زلیخا) را دید وبعد از آن بدفعات او را در اطاق غذا خوری مشاهده کرد ودر طی هفت‌سال هیچ‌تغییر در قیافه واندام زلیخا (البته از نظر یوسف) پیدا نشد .

خویشاوندان ودوستان ماهم مشروط براینکه‌هرروز آنهارابینیم، درنظرمان‌تغییر نمیکنند، ومتوجه چاق‌شدن یا لاغرشدن آنان نمی‌گردیم.

واما یك زن چهل و دو ساله آنهم دریك‌کشور گرمسیر ممکن است آن‌طور که مورخین گفته‌اند زیبا باشد؟ زیرادرکشورهای‌گرمسیر زنها زودتر بسن بلوغ ورشدمیرسند وبهمان نسبت زودترطراوت جوانی خود راازدست می‌دهند بنابراین در بادی نظرنمی باید (زلیخا) آن‌طورکه‌گفته‌اند زیبا ودارای طراوت باشد .

ولی چند نکته را باید در نظرگرفت اول اینکه زن‌هائی‌که شوهر اختیار نمیکنند و بچه نمیزایند تا سن چهل وبرخی ازآن‌ها تا پنجاه سالگی طراوت و زیبائی دوره جوانی را حفظ مینمایند این قاعده‌کلی استثناهائی هم دارد ولی همه می‌دانند زن اگر بچه نزاید دیرترشکسته می‌شود دوم اینکه‌آرایش وماساژ همه روزی ورقص (زلیخا) خیلی‌بحفظ‌جوانی وزیبائی‌آن‌زن‌کمك‌کرد وامروز هم زیبارویانی‌که میتوانند تا سن سالخوردگی زیبائی‌خویش را حفظ نمایند مدیون آرایش وماساژوورزش میباشند ورقص یکی از بهترین ورزش‌هاست زیرا عضلات راشاداب و قوی میکند بدون اینکه بر حجم عضلات بیفزاید سوم اینکه بعضی اززنها قطع نظرازمسئله نزائیدن ورعایت بهداشت استعدادی خاص برای حفظ زیبائی دارند ودیده شده‌که تا سن شصت سالگی هم زیبائی دوره جوانی را حفظ‌کرده‌اند وزلیخاهم شاید یکی ازآنها بوده است اما یوسف‌که درهفده سالگی واردکاخ(پوتیفار) گردید در سن بیست

وچهار سالگی زیبائی‌اش برجسته‌تر شد زیرا زیبائی کودکی آن غلام مبدل بزیبائی مردانه گردیدقیافه غلام‌جوان‌براثرسکونت اودرکشور متمدن مصر، سادگی قیافه سابق‌راکه رخسار یك پسر بدوی بود از دست داد ودر عوض دارای ملاحت یك جوان شهرنشین گردید و بر همین قیاس بطوری‌که گفتیم وضع اندام و لحن‌صدای یوسف نیز تغییرکرد

تاریخ مصر، (یوسف) را در سن بیست وچهارسالگی این طورنشان می‌دهد: اوجوانی بودخوش‌اندام‌که‌لباسی‌ازکتان سفیددربرمی‌کردوآنقدرلباس‌روئین اوظریف‌بودکه‌لباس‌زیرین وی‌اززیرکتان‌دیده‌می‌شدیوسف هنگامی‌که‌میخواست‌جاهای دوررا ببیندپلك چشم‌هارا بهم‌نزدیك میکرد واین ژست طبیعی قیافه اورازیبا می‌نمود درمچ دست اوچنددست‌بندمینا بنظرمیرسیدو کمترکلاه برسرمی‌نهاد وموهای قشنگش را عمه میدیدندکلاه او عبارت بود ازیك نوع کلاه پشمی‌که وقتی برسرمی‌نهاد نه‌می‌شدگفت‌که روسری است ونه می‌توان اسم‌کلاه بر آن نهاد موهای یوسف براق ونرم ومانند اوتـارا بریشم بود وحلقه حلقه ، روی دوش‌های غلام جوان قرار می‌گرفت درگردن‌یوسف دوزینت دیده می‌شداول یك‌گردن بندرنگـارنك‌که بسیاری‌از مردهای وزین مصری از گردن میآویختند ودوم یك زنجیر پهن‌که یك طلسم بشکل جعل (بروزن‌گهر) از آن آویخته بود ودر مصر قدیم حشره مزبور را مقدس میدانستند و تصور می‌کردندکه شکل یا مجسمهٔ‌آن رفع خطر وبلامی‌نماید وکسی‌که جعل را باخود داشته‌باشد همواره از سعادت برخوردار می‌شود .

یوسف بطوری که مورخین نوشته‌اند ابروئی پرپشت ودر عین حال هلالی وبا وسعت داشته وچشم‌هایش بقدری درشت بوده‌که(گوشه پلك فوقانی چشم به شقیقه میرسیده است) وجمله اخیر ازمورخین مصری است نگاه یوسف باآن‌چشم‌های درشت،خیلی ملایم‌وگیرنده بودوهنگامی‌که باشخاص نظرمیانداخت نگاه‌گیرنده‌اش قلوب مردم رابطرف اوجلب میکرد

موقعی‌که‌یوسف میخواست برای سرکشی مزارع خداوندگار برود چوبی بلند چون عصا بدست میگرفت ونیز باهمان چوب واردکارگاه‌ها می‌شد ولی‌وقتی‌که دراطاق غذاخوری حضور بهم میرسانید دیگرچوب دردست نداشت ودر آن‌اطاق، پیوسته عقب(پوتیفار)میایستاد و با اشاره بخدمه دستور میداد که برای خداوندگار و اعضای خانواده‌اش غذا و آشامیدنی بیاورند .

درآن دوره‌که یوسف‌پیشکاربودهنگام ورودبه اطاق غذاخوری، لباس خدمه مخصوص آن اطاق رانمی‌پوشید بلکه بالباس عادی خود وارد اطاق میگردید

لذا غلام جوان در همه جا، یك نوع لباس برداشت (پوتیفار) و (زلیخا) و والدین خداوندگار هم او را در لباس پیشکاری مشاهده مینمودند ودرهمان لباس‌بودکه برای‌اولین مرتبه (زلیخا) نسبت بوی توجه‌کرد و میتوان‌گفت‌که برای اولین باراورا دید، درگذشته (زلیخا) یوسف را بسیار دیده بود ولـی هرگز نگاهش روی قیافـه و اندام آن جوان

متوقف نمی‌شد .

حتی موقعی که کاهن اعظم معبد (آمون) براثر تلقین دیگران بزلیخا توصیه نمود بشوهرش بگوید که (یوسف) را ازخویش براند باز (زلیخا) غلام جوان را باتوجه مخصوص نمینگریست.

طرز نگاه زلیخا . شبیه به نگاه کسی بود که دیواری را که در فاصله چند قدمی اوست مینگرد ودر نتیجه چشمش بآجرهای دیوار میافتد ولی هیچیك ازآن آجرها، بطرزی خاص توجهش را جلب نمی‌نماید .

(زلیخا) هم یوسف را چون بنده‌ای بین بندگان دیگر میدید ودر نظرش آن جوان نسبت بسایرین مزیت خاص نداشت

اولین مرتبه که (زلیخا) نظری خاص به (یوسف) انداخت هنگامی بود که وی پیشکار شد وباعنوان پیشکار در اطاق غذاخوری حضور بهم رسانید در آنوقت دشمنان یك مرتبه دیگر ، نزد (زلیخا) بدگوئی کردند و گفتند رسوائی ازحد گذشته زیرا این غلام کنعانی که تا دیروز کتابخوان خداوندگار بود، امروز پیشکار اوشده وجای (مونت کاو) را گرفته وهرگز اتفاق نیفتاده که یك اجنبی که به (آمون) خدای بزرك ما عقیده ندارد بمقام پیشکاری برسد (زلیخا) با اینکه نسبت بمسئله (یوسف) بی‌علاقه بود تصدیق کرد که ارتقای (یوسف) برخلاف اصول است ونمی‌باید این کار صورت بگیرد این بود که بعدازورود باطاق غذا خوری و نشستن بر پشت میز غذا نظری تند ازروی خشم به (یوسف) انداخت .

غلام جوان وقتی متوجه شد که خاتون او، بوی نظر انداخته چشم باو دوخت که بداند چه دستور ازطرف (زلیخا) صادر می‌شود وآن زن چه می‌خواهد چند لحظه یوسف چشم های زلیخا را می‌نگریست وزن (پوتیفار) هم چشم‌های یوسف را. در مدت هفت سال که یوسف در کاخ (پوتیفار) بودهرگز اتفاق نیفتاد که (یوسف) و (زلیخا) چند لحظه چشم بهم بدوزند. زیرا (یوسف) درنظر زلیخا بی اهمیت تر وگم نام‌تر ازآن بود که لایق باشد چندلحظه توجه زن (پوتیفار) را جلب کند

یوسف هم که یك غلام بشمار میآمد آن قدرادب و نزاکت داشت که هرگز مدت چند لحظه بچشم خانم خود چشم ندوزد ولی آن روز، برای اولین مرتبه، یوسف بدون پلك زدن چشم های (زلیخا) را نگریست وبدوا در نگاه آن زن اثر خشم ونفرت را دید ولی بعد ، نگاه (زلیخا) عوض شد ومبدل بنگاه کسی گردید که ناراحت است و آنگاه چشم از یوسف برداشت ودیگران را نگریست

علت عوض شدن طرز نگاه زلیخا این بود که بعد ازنظر انداختن به یوسف ،درچشم‌های غلام جوان طوری آثار ملایمت وعطوفت وخلوص واطاعت را خواند که درقلب او موثرواقع گردیدودر نتیجه طرز نگاهش عوض شد

زیرا اگرانسان ازروی اراده و عمد نگاه خود را مصنوعی نکند وبرای ظاهر سازی

خویشتن را خشمگین یا برعکس رئوف جلوه ندهد هر نوع عاطفه که در قلبش بوجود بیاید در نگاهش منعکس خواهد گردید و چشم بطوری که گفته‌اند آئینه قلب وروح است و حالات و نظریه‌های قلب وروح را منعکس می‌نماید

آن روز گذشت وبعد ازصرف غذا (زلیخا) به حوض خانه خود واقع در منزل خویش رفت وروی تخت خواب، کنار حوضی که ماهی‌های کوچك ورنگارنگ درآن شنا میکردند، استراحت نمود ،

درانتهای حوض خانه، یك کنیز سیاه پوست ازسکنه سرزمین (نوبه) برزمین نشسته ، پشت بدیوار داده موسیقی می‌نواخت وخانم او، درحالی که بآهنگ موسیقی گوش میداد راجع به لزوم طرد کردن یوسف فکر مینمود و به مخالفین یوسف حق میداد که ترقی آن جوان بر خلاف اصول و رسوم وشعائر است وباید اورا بیرون کرد یا از منصب پیشکاری عزل نمود یك وقت (زلیخا) متوجه گردید که ازفکر طرد یا عزل یوسف لذت میبرد و بدوا تصور نمود که چون ترقی یوسف برخلاف شعائر ورسوم مصر بوده، اوازفکر طردیا عزل غلام جوان لذت میبرد وخوشحال است که می‌تواند بوسیله معزول کردن (یوسف) خدمتی به (آمون) خدای بزرك بنماید .

ولی بعدمتوجه شدلذتی که ازفکر عزل یوسف میبرد ناشی ازعزل او از پیشکاری یا بیرون کردن یوسف نیست بلکه ازاین جهت فکر مزبور باولذت میدهدکه مربوط به (یوسف) است و درروزهای بعد (زلیخا) حیرت زده دریافت که وی منتظرساعات صرف غذا می‌باشد نه برای اینکه گرسنه است بلکه از این جهت که میداند در آنجا یوسف را خواهد دید (زلیخا) وقتی متوجه شدکه وی خواهان دیدار غلام جوان می‌باشد طوری ازخود تعجب کرد که تصمیم گرفت که بعد ازآن، هردفعه که (یوسف) را می‌بیند نظرهای تندوخشمگین بـاو بیندازد و بظاهر نسبت بوی ابرازنفرت نماید تااینکه تمایلی که دراوبوجود آمده است از بین برود .

آنچه (زلیخا) را وادار باین عمل میکردکسی بودکه در باطن هرشخص وجود داردو او،وقتی متوجه می‌شودکه آن شخص قصد دارد قدم درراهی بردارد که بضرر اوست، وی را از خطرآگاه می‌نماید در قبال اعلام خطر آن شخص که در باطن همه کس هست، بعضی از اشخاص تسلیم میشوند یعنی از ورود براهی که برای آنها زیان دارد خودداری می نمایند و بعضی دیگر، صدد برمی‌آیند که روپوشی روی آن راه بیندازند و آن را مستور نمایند تا اینکه بتوانند بخود بگویندکه راهی که میخواهند طی کنند غیرازراهی است که وجدان آنها از ورود درآن جاده برحذرشان می‌نماید .

(زلیخا) موقعی که متوجه شدکه نسبت بیوسف تمایل دارد میباید قبل ازاینکه تمایل مزبورقوت بگیرد با یك اقدام فوری درصدد علاج برآید و آن تمایل رااز بین ببرد ولی

آن زن‌تصور کردکه میتواند بوسیله ابرازخشم نسبت‌به(یوسف) تمایلی راکه درقلبش بوجود آمده است زائل نماید راه‌رهائی زلیخا این بودکه یوسف را ازدستگاه (پوتیفار)طردنماید یا اینکه از شوهرش بخواهد شغلی باو واگذاردکه دیگر وارد کاخ نشود وچشم او به غلام جوان نیفتد (زلیخا) تصورمیکردکه‌ابراز خشم بیوسف یك راه حل عاقلانه است درصورتیکه چنین نبود بیان افکار (زلیخا) درآن‌موقع، بوسیله‌کلمات‌کاری دشوار وتقریبا غیرممکن است برای اینکه نمی‌توان افکار را بدرستی بیان‌کرد .

قصدمان اینست‌که نمیتوان تمام افکار یکنفر را بیان نمود و فقط قسمتی از آنها در قالب الفاظ میگنجد چون افکار ما آنقدر لطیف ومتنوع و زودگذر میباشدکه نمیتوان همه آنها را درقالب‌کلمات جا داد تنوع‌فکر بقدری سریع‌است‌که ممکنست در ظرف چنددقیقه ده نوع فکر مختلف، هرکدام مربوط بیك موضوع ازذهن مابگذرد ، افکارمزبور درذهن انسان بمناسبت تداعی معانی بهم مربوط است و با اینکه گوناگون میباشد بیك ریشه متصل میگردد ولی نمیتوان همه وقت طوری آنها را بیـان نمودکه بهم ارتباط داشته بـاشد این است‌که ما ادعا نمی‌کنیم‌که میتوانیم افکار زلیخا را دراینجا بیان نمائیم لیکن ممکن است خلاصه‌ای از یکقسمت ازافکار او را مربوط بیوسف بگوئیم .

یکروزکه(زلیخا) درفکر(یوسف) بوددرعالم خیال خود را در اطاق غذاخوری که‌ستون‌های آبی‌رنك داشت دید و مشاهده‌کردکه کنار (هوئی) پدر شوهر خود پشت میز نشسته ودیگران یعنی مادرشوهرش وپوتیفارحضوردارند.

دراطاق غذاخوری سکوت حکمفرما بود وکسانی‌که درآنجا حضورداشتندطوری با ملایمت غذا می‌خوردند که صدائی از کسی شنیده نمیشد وفقط صدای تنفس خدمه‌که غذا میآوردند بگوش میرسید.

(زلیخا) در آن‌سکوت اطاق غذاخوری متفکر وناراحت بود ، وبایك‌چاقوی‌تیز یك انار را میبرید تا اینکه‌آن را بقطعاتی چند تقسیم کند و دانه‌های انار را تناول نماید ویکمرتبه براثرپرتی حواس ، چاقودردست او، بین شست و چهارانگشت دیگرفرورفت و چون زخم چاقوبالنسبه شدید بود خون جاری شد. زلیخا ازآن واقعه شرمنده‌گردیدزیرا میدانست‌که اگرحواسش براثرحضور یوسف در آن اطاق پرت نمی‌شد چاقو در دستش فرو نمیرفت وخون بجریان نمیافتاد .

خون اوکه مثل آب اناریاقوت رنك بود فرومی‌چکید وآن زن میکوشید دست خود را طوری نگاه دارد کـه دیگران متوجه خون‌ریزی از دست نشوند . ولی سایرین خون‌ریزی دست زلیخا را نمیدیدند یا اینکه متوجه شدندکه‌آن زن دست خود را مجروح نموده ولی بروی خود نمیآوردند و نمیخواستند نشان بدهند کـه متوجه خون‌ریزی وی گردیده‌اند .

گرچه زلیخا نمیخواست که دیگران خون‌ریزی دست‌وی را ببینند ولی از بی‌اعتنائی سایرین نسبت بخود مکدرشد و کدورت مزبور مزید تاثر سابق وی گردید .

حتی خدمتکار مخصوص او که درعقب ایستاده بود خم شد ومثل این که قصد دارد یك ظرف غذا را روی میزی کوچك بگذارد ، اماهیچ توجه به‌خانم خود نداشت .

(هوئی) پدر شوهر زلیخا که کنارش نشسته بودوآهسته سرراتکان میداد، نان‌های شیرینی مدوروکوچك را در شیر خیس میکرد ومیخورد وتوگوئی که هیچ متوجه حضور عروس خود نیست .

اما (پوتیفار) شوهر زلیخاهم توجهی بزن‌خود نداشت و کاسه خودرا بدست گرفته بود تا غلامش در آن شربت بریزد (توئی) سالخورده هم که صورتی سفید داشت اشاراتی میکرد ولی (زلیخا) نمیتوانست بمعنای اشارات او پی‌ببرد وبداندکه آیا میخواهد او را دلداری بدهد یانه ازدست (زلیخا) همچنان خون‌میریخت و زن زیبا متوجه شد که جامه‌اش ازخون ارغوانی گردیده وازدوچیزاندوهگین بود ، یکی اینکه میدیدکه هیچکس نسبت باو توجه ندارد ونمیخواهد بفهمدکه خون ازدستش جاری است دیگراینکه مشاهده میکردکه خون گرانبهای او هدرمیرود وازاندوه میگریست ولی اشك ازچشمهایش جاری نمی‌شد . یك مرتبه (زلیخا) بخاطر آورد که درد ناشی از بریدن دست ، وریزش خون ، حواس وی را پرت کرده وبا اینکه تصمیم گرفته بودکه برای طرفداری از (آمون) نظری تند وخشمگین بطرف (یوسف) بیندازد ازاین کارغفلت کرده است. این بودکه سررا متوجه (یوسف) که عقب (پوتیفار) ایستاده بودکرد ونظری تند باوانداخت .

(یوسف) بجای اینکه ازنگاه تند (زلیخا) مکدرشود مثل همیشه، با نظری حاکی ازفرمانبرداری و ملایمت خانم خود را نگریست وهمان وقت چشمش به‌دست (زلیخا)افتاد ومشاهده کردکه خون از آن جاری است . (یوسف) ازجای خود حرکت کرد وبه(زلیخا) نزدیك شد تااین که جلوی خون دستش را بگیرد.

(زلیخا) می‌فهمیدکه پیشکار شوهرش قصدی جز جلوگیری از ریزش خون ندارد و یوسف دست مجروح زلیخا را گرفت وآن را بطرف صورت خود برد بطوری که چهار انگشت زلیخا روی یك گونه یوسف وانگشت شست وی ، روی گونه دیگر، ودرنتیجه محل زخم روی لبهای یوسف قرارگرفت (زلیخا) نتوانست بفهمدکه آیا(یوسف) زخم اورا مکید یانه؟ ولی یك وقت متوجه‌شدکه جریان خون اومتوقف گردید.

(زلیخا)ازوقفه جریان خون خوشوقت گردید ولی درهمان موقع فهمیدکه یکمرتبه محیط آن طالار عوض شدو خدمه مثل دیوانه‌ها ازیك طرف بطرف دیگر میدوند و گرچه کفش‌های نمدی داشتند وصدای پایشان بگوش نمیرسید لیکن ازصدای بلند نفس‌کشیدن آنها می‌فهمیدکه دوچارحال غیرعادی هستند . بعدمتوجه شوهرش گردید ومشاهده کردکه پوتیفار

صورت را پوشانید و سر را خم کرده ومادرش با چشمهائی که درست بینائی نداشت بالا را مینگریست و با دستها پسرش‌را جستجومیکرد ومثل این بودکه میخواهد اورا تسلی بدهد. (هوئی) پدر(پوتیفار) هم‌ازجا برخاسته با قطعه‌ای ازاستخوان که‌گوشت‌آنراخورده‌بوداورا تهدید می‌نمود و در حالی‌که استخوان را بسوی او درازکرد ، دهان بدون دندانش بازو بسته میشد ، چیزهائی میگفت اما صدای مرد سالخورده بگوش زلیخا نمیرسید . (زلیخا) میاندیشیدکه فقط خدایان میتوانند بفهمند آن پیر مردکه دهان را بازمیکند ومی‌بندد چه میگوید، ولی بخود میگفت که لابد اظهارات پدر (پوتیفار) با التهاب خدمه‌که بهرطرف میدویدند و صدای تنفس سریع آنها بگوش می‌رسید مناسبت دارد. طولی نکشیدکه غیر از صدای نفس‌کشیدن سریع خادمین ، صداهای دیگربگوش زلیخا رسید ، وآنها می‌گفتند او را درآتش بسوزانید یا در رودخانه غرق‌کنید یا طعمه تمساح نمائید یابکام سگهای درنده بیندازید یکمرتبه زلیخا ازحال خلسه بدرآمد ومشاهده‌کردکه درتالار غذاخوری نیست‌ولی هنوزصدای خدمه را می‌شنیدکه می‌گفتند اورا در آتش بسوزانید یا در رودخانه غرق‌کنید یاطعمه تمساح نمائید یابکام‌سگهای درنده بیندازید.

وقتی (زلیخا) بخودآمد تصمیم‌گرفت‌که اقدامی بکندکه بنظرش عاقلانه‌بود ، وی متوجه شد برای اینکه دیگردرفکر(یوسف) نباشد وغلام مزبور درخواب وبیداری‌حواسش را پرت نکند میباید او را ازخانه (پوتیفار) طرد نماید تا اینکه درآینده بکلی از لحاظ (یوسف)آسوده خاطر گردد . روز بعد (زلیخا) درکاخ خود هیچیك از خواهران خویش یعنی زنهای (پوتیفار) را نپذیرفت وکنار حوض‌آب، که ماهی‌های رنگارنك درآن شناور بودند، نشسته فکرمی‌کرد و درخود فرورفت. زن زیبا درحالی‌که ماهی‌ها را می‌نگریست گاهی از فکر یوسف خوشوقت می‌شد و یکبارهم دست خود را همانطور که یوسف دست بصورتش نهاده بود (البته نه‌درحال بیداری بلکه در عالم خیال یا رویا) برصورت نهاد . زلیخا دست را طوری برصورت قراردادکه چهارانگشت وی روی یك‌گونه وشست او روی گونه دیگرقرارگرفت ووسط دست روی لبش نهاده شد . چند لحظه دست‌آن زن باین‌شکل روی صورت بود وبعد ، ازفکراینکه ازآن ژست لذت میبرد ، مرتعش شد ونام خدایان‌را برزبان‌آورد تا ازآنهاکمك بخواهد .

پس ازآن اندوهی بزرك بر(زلیخا) چیره شد وازبیم‌آنکه مبادا براثر تاخیر ، بازدوچار وسوسه شود تصمیم‌گرفت‌که همان روزنزد شوهرش برود وازاوبخواهدکه یوسف را ازآن‌خانه دورنماید . همان روز هنگامی‌که‌آفتاب بطرف افق مغرب میرفت بعدازاینکه مطمئن شدکه شوهرش درخانه است به‌خدمتکاران دستور دادکه اورا بیارایند ولباس براو بپوشانند تااین‌که نزد (پوتیفار)برود درآن موقع خداوندگار درتالار واقع درمغرب‌کاخ استراحت میکرد وشعاع آفتابی که بسوی افق مغرب میرفت بدرخت‌های باغ و ستون‌های

باریك طالار وتابلوهای نقاشی دیواری وکف آن میتابید وخداوندگار می‌توانست درمقابل، پرواز پرندگان را ازکنار برکه و قدری دورتر جست‌وخیز گوساله‌ها رامشاهده نماید و ببیندکه شبانان گله‌های خود را ازیك گدار واقع در رودخانه میگذرانند ودرهمان نزدیکی یك تمساح که دررودخانه است پوزه را ازآب بیرون آورده، عبورچهارپایان رامینگرد.

نورآفتاب عصر، وقتی بداخل طالارمی‌تابید روی دیوار مقابل یعنی دیواری که نورخورشید ، مستقیم بآن میتابید وازآنجا بوسیله دری باطاق غذاخوری می‌رفتندتابلوهای دیواری خاص را بجلوه درمی‌آورد و درآنها (پوتیفار) شخص درجه اول بود . یکی از تابلوها (پوتیفار) راکه بمسافرت رفته بود هنگام مراجعت بخانه نشان میداد وخدمه‌برای پذیرائی ازاوشتاب وعرض خدمت می‌کردند و در همان قسمت از دیوار کاشی‌هائی وجود داشت که روی آن ، با خطوط آبی وقرمز وسبزمطالبی نوشته شده بود.

برخی ازمطالب مزبور را درمصر از مولفین قدیمی ومعروف اقتباس می‌نمودند و بعضی دیگر ادعیه و مدح‌هائی بودکه بافتخار خدایان سروده شده بودوبا حروف تصویری برکاشی‌ها نقش می‌نمودند جلوی طالار صفه یا مصطبه‌ای وجود داشت که دارای یك پله بود واز آن چند نوع استفاده می‌نمودند از جمله ازصفه مزبورکه پشتی داشت مثل یك نیمکت برای جلوس استفاده میشد ودرآن موقع خداوندگار وسط آن صفه بالای یك بالش نشسته پاها راکنارهم روی پلکان نهاده بود. در دو طرف او، روی صفه چیزهائی قشنك از قبیل مجسمه خدایان و مجسمه جانوران بنظرمیرسید ودر عقب وی اشکال ابوالهول‌هاوجغدها و قرقی‌ها و مرغابیها بچشم میخورد وشکل آب را با خطوط دندانه‌دار مجسم کرده بودند هر یك ازمجسمه‌ها و اشکالی که درآنجا جلب توجه میکرد ، دارای معنای خاص بود و هیچ مجسمه وتصویررا بی‌جهت بوجود نیاورده بودند .

(پوتیفار) برای این‌که راحت باشد لباس از تن کنده با یك لنك که تازانوهای او میرسید روی صفه جلوس نموده بود ولباس‌اورا روی یك‌صندلی‌راحتی دارای پایه‌هائی‌بشکل شیر نهاده بودند با اینکه (پوتیفار) لباس در برنداشت وکسی که لباس دربرندارد باید در نشستن آزاد باشد علائم سهل‌انگاری درجلوس اودیده نمی‌شد اگرشخصی درآن موقع‌وارد طالارغربی میشد میدیدکه (پوتیفار) دودست خود راکه نسبت به‌جثه‌اش کوچك بنظرمیرسید روی دوزانو قرارداده ودو پای فربه اوکه مانند دوستون است کنارهم قرارگرفته وآن‌مرد سرکوچك خود را بلند کرده با چشم‌های خرمائی رنگ که مژگان بلند دارد ، سمت مغرب را مینگرد .

با این که (پوتیفار) جثه‌ای بزرك داشت و بازوهایش مثل بازوهای زنان فربه بود علائم فربهی بدون تناسب در اومشاهده نمی‌شد و شکمش کوچك بچشم میرسید و فقط ناف برجسته‌اش روی شکم، جلوآمده بود وانسان وقتی‌ناف اورامیدید تصور می‌نمودکه(پوتیفار)

دارای دودهان است یکی درصورت و دیگری درشکم. آن طرز نشستن ، امروز در نظر ما ناراحت‌کننده است ووقتی‌ما میخواهیم استراحت بنمائیم‌آن طورنمی‌نشینیم.

ولی (پوتیفار) و سایر بزرگان مصر، هنگام استراحت ، آن طور می‌نشستند و اگر همیشه در موقع استراحت آن گونه جلوس نمینمودند موقعیکه سایرین آنها را مشاهده میکردند، آن طورمی‌نشستند وخستگی‌آنها رفع می‌شد.

یك قسمت ازمجسمه‌های مصری‌که سلاطین وبزرگان مصر را درحال استراحت نشان میدهد همین طور ساخته شده وآن اشخاص دو دست را روی زانونهاده دوپاراکنارهم قرار داده، مستقیم جلوی خودرا مینگرند .

نه‌فقط (پوتیفار) آن روز، روی‌آن صفه، آن طورنشسته بود بلکه مجسمه وی هم در قبرش همان شکل‌را داشت . مجسمه (پوتیفار) را درقبراوباندازه جثه خود وی‌ساخته‌بودند وآن مجسمه، درآرامگاه‌آن مرد با چشم‌های شیشه‌ای خرمائی رنك دری را می‌نگریست‌که اطراف‌آن ظلمت بود .

درآن‌آرامگاه‌که (پوتیفار) میدانست روزی بآنجا خواهد رفت خطوطی با حروف تصویری نقش‌شده بودکه شباهت‌به‌خطوط صفه داشت وچون مجسمه خداوندگاررادرآرامگاه اشیائی او ، نشسته ، و دو دست برزانو ، ساخته بودند (پوتیفار) در زمان حیات ازهر فرصت‌استفاده‌میکردکه مانند مجسمه‌ایکه درآرامگاهش وجود دارد بنشیندتابرای‌زندگی در دنیای‌جاوید تمرین نماید .

درآن موقع‌که (پوتیفار) روی صفه نشسته بود ازچند جهت شبیه‌به(پوتیفار) بعد از مرك می‌نمود . یکی ازلحاظ نشستن، مثل مجسمه خود در آرامگاه و دیگری ازلحاظ این که ازوسط ستون‌های باریك طالار خود منظره پائین رفتن خورشید ونزدیك شدن‌تاریکی‌را می‌نگریست ودیگری ازلحاظ خطوط‌تصویری قرمزوآبی وسبزرنك درآن طالاروپشت صفه، وروی‌پله‌ای که‌پاهایش‌بالای‌آن‌قرارداشت‌وچهارم ازلحاظ‌اشیائی‌بی‌حرکت‌که‌اطراف(پوتیفار) روی صفه بنظرمیرسید ومانند اشیاء بی‌حرکت آرامگاه بود . (پوتیفار) تاآنجاکه امکان داشت سعی میکرد در موقع استراحت بی‌حرکت باشد تا این که شبیه بسکنه دنیای مغرب شود زیرا حرکت وجنب وجوش از مختصات موجودات زنده می‌باشدکه تکان میخورند و فعالیت میکنند ونسلی جدیدبوجود میآورند ولی‌کسی‌که مرده است نباید تکان بخورد وآن کس‌که مثل(پوتیفار) قوه بوجودآوردن فرزند ندارد بیشترباید ازجنب وجوش خودداری نماید . هنگامی‌که (پوتیفار) جلوی خودرا میگریست زنی بخداوندگار نزدیك شد ومقابل اوسجده کرد .

(پوتیفار) وی را شناخت و دانست که یکی از خدمه سیاه پوست و عریان (زلیخا) می‌باشد وبعد یك دست‌را آهسته از روی زانو بلندکرد وپرسید چه می‌خواهی بگوئی زن

سیاه پوست گفت ای خداوندگار، خانم من براه افتاده ، بتونزدیك می‌شود و میل داردکه بیشترنزدیك شودآیا بیاید یانه؟ (پوتیفار) درجواب زن سیاه‌پوست قدری مکث نمودوسپس گفت بگوبیاید ؛ خدمتکار سیاه پوست ازجا برخاست وبا حرکت قهقرائی دور شد وچند لحظه دیگر(زلیخا) که برای‌آمدن نزد شوهر لباس زیبا دربرکرده ، سروصورت راآراسته بود نمایان شد .

(زلیخا) قبل ازاینکه بشوهر برسد دو دست را بطرف او درازکرد تااینکه بفهماند که مشتاق دیداراو بوده است. (پوتیفار) هم دودست خود را بطرف وی دراز نمود واشاره کردکه نزدیك شود ودست‌های زلیخا را گرفت وپشت یکی ازآنها را بلب نزدیك‌کرد و بوسید وگفت ای بهترین گل‌کشورهای مصر (مقصود دوکشور مصر علیا ومصر سفلی است ـ مترجم) وای زیباروئی‌که جای تودرخانه (آمون) می‌باشد وصدای روح‌پرورت دل‌می‌رباید من ازدیدار تو خوشوقت هستم. آنگاه درحالی‌که کمك می‌کردکه (زلیخا) را بنشاند چنین اظهار نمود : زیبائی توبهترین وسیله تزیین این خانه می‌باشد ومثل اینست‌که توباقشنگی خود این خانه را پرکرده‌ای چون بهرطرف‌که نظر می‌اندازم ، تورا میبینم و غیر از تو کسی را مشاهده نمیکنم.

معلوم میشودکه تو میتوانی براز قلب من‌پی ببری برای اینکه من آرزو داشتم‌تورا ببینم وچون از راز قلب من‌آگاه‌هستی، برای ایجاب آرزوی من اینجا آمدی وایکاش تو نیز درموقع آمدن باینجا درخواستی داشته باشی‌که من بتوانم بانجام برسانم.

سپس (پوتیفار) بالش را ازپشت‌خود برداشت وزیر پای (زلیخا) روی پله نهاد وباو گفت‌که پاهایش را روی بالش بگذارد وبنشیند. هنگامی‌که (زلیخا) می‌نشست (پوتیفار) از آمدن غیرمنتظرهٔ همسرش متحیر بود زیرا (زلیخا)هرگز آن موقع نزد(پوتیفار) نمی‌آمد. شوهر حدس میزدکه‌زن او برای درخواستی نزد وی آمد و گرنه آن موقع را انتخاب نمینمود وبا این‌که میل‌داشت درخواست زنش‌را اجابت‌کند قدری نگرانی‌داشت.

(زلیخا) بعداز این‌که جلوس‌کرد با صدائی بسیار نمگین‌وگرم‌که بر اثر خواندن آواز تربیت‌شده بودگفت ای‌خداوندگار ودوست عزیزم، من هیچ درخواست نـدارم زیرا چنان مرا بی‌نیازکرده‌ای‌که محتاج درخواست نمیباشم وهرچه‌من دارم‌ازتواست وحتی‌نفس کشیدن من‌نیز مرهون تومیباشد.

من امروز در معبد(آمون) دارای‌یکی ازبزرك‌ترین‌مقام‌ها هستم ومرا همسر(آمون) و(دوست ملکه) میخوانند و این‌مقامات رفیع بطفیل توای خداوندگار عزیزم نصیب‌من‌شده است واگر تو(دوست صمیمی فرعون) نبودی وپیوسته آفتاب (آمون) بتونمی‌تابید من‌نه در معبد (آمون) راه‌مییافتم ونه دوست ملکه می‌شدم.

من‌بی‌تودر گمنامی‌وتاریکی‌بسرمیبردم‌ولی‌چون‌ازتوهستم ازنوری‌که‌بتومیتابد مستفیض

می‌شوم ودرخشندگی پیدا میکنم.

(پوتیفار) خندید و گفت چون میگوئی که از نور من‌مستفیض میشوی من‌نمیخواهم که گفته تو تکذیب شود وبعد دودست خودرا برهم‌زد و چند نفر از خدمه‌راکه در اطاق غذا-خوری منتظر دریافت اوامر خداوندگار بودند طلبید و گفت چراغها را روشن‌کنید. ووقتی خدمه رفتند تا اخگر بیاورند وچراغها را روشن نمایند بزلیخا گفت تا چند لحظه دیگر چراغها روشن خواهدشدو توازنور من‌مستفید خواهی‌گردید. (زلیخا) جواب‌دادمن‌میدانم که تو اینجا نشسته‌ای تااینکه ازنور شفق استفاده نمائی وخستگی بدن‌را رفع کنی و اگر چراغها دراین‌موقع روشن‌شود من متاسف خواهم شد زیرا فکر میکنم که‌باعث تصدیع‌شدم‌و راحتی تورا برهم‌زدم.

(پوتیفار) گفت نه‌ای عزیزترین زنهای جهان،. توباعث تصدیع‌من نشدی واگرقبل‌از آمدن توروشن‌کردن چراغها ضروری بود، بعداز اینکه‌توآمدی ضروری‌ترشدزیرامن‌میباید چهره واندام زیبای تورا درروشنائی چراغها ببینم وهرگاه‌هوا تاریك باشد ازمشاهدهٔ تو محروم میشوم وفقط‌صدایت‌راخواهم شنید .

دیگر اینکه آمدن توباینجا اینموقع را برای‌من مبدل بیك‌زمان جشن وشادی‌کرد و جشن شادیانه نباید بدون چراغانی باشد وچون درآن‌موقع خدمه (پوتیفار) با اخگر وارد طالار شدند تا چراغها را روشن‌کنند، خداوندگار بآنها گفت‌که‌هرچهار چراغ را روشن نمائید وفتیله‌ها را بالابرید تاهمه‌جا نورانی‌شود ودراندك‌مدت چهارچراغ که هریك پنج شاخه ودارای پنج فتیله بود روشن‌گردید.

(زلیخا) گفت آنچه بخواهی باید بانجام برسد برای اینکه محال است توخواهان چیزی باشی وانجام نگیرد. یك‌مرتبه دیگر (پوتیفار) بخود گفت امروززن من‌بدون‌تردید برای خواستن چیزی باینجا آمده وبی‌شك آنچه از من میخواهد یك‌تقاضای بزرك است زیرا اگرخواهان یك‌چیز کوچك بود این‌طور مقدمه‌سازی‌نمیکرد.

(زلیخا) بجای اینکه روی صفه کنار شوهر خود بنشیند مقابل پای او روی پله و همانجاکه (پوتیفار) بالش‌را نهاده بودنشست وبعدگفت خداوندگار من ، امروزکه تو در دربار بودی آیا واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده یانه؟

(پوتیفار) گفت واقعه جدید این بودکه امروز ، (نوفر-روهو) رئیس قسمت داروهای خزانه سلطنتی مورد مرحمت فرعون قرارگرفت (زلیخا) پرسید آیا بعد از اینکه‌وی‌مورد مرحمت قرارگرفت دیگران وی رااحاطه‌کردند وباو تبریك گفتندیانه؟

(پوتیفار) گفت بلی ای‌زیباترین گل‌های دوکشور وهمه وی‌را احاطه‌کردند وازاینکه مورد مرحمت فرعون قرارگرفته باو تبریك گفتند و امروز این‌شخص‌ازرجال مقرب دربار است وبهمین جهت مابابد از این‌مرد دعوت‌کنیم که در ضیافت آینده‌ما حضوربهم برساند تا

خوش‌آمدی باو گفته باشیم وهم‌ضیافت ما بیشتر دارای شکوه شود.

(زلیخا) گفت خداوندگار عزیزم حق باتو است وباید از این‌مرد دعوت کرد و بهتر اینکه تو یك دعوت نامه جالب توجه برای اوبنویسی وبوسیله چند نفـراز برجسته‌تـرین خدمه‌ات جهت وی بفرستی وهدیه‌ای هم‌برایش ارسال داری وتصور میکنم که (نوفر-روهو) رئیس قسمت داروهای خزانه سلطنتی دعوت تو را خواهدپذیرفت .

(توضیح ـ مقصود از دارو در اینجا فقط داروهای طبی‌برای معالجه امراض نیست بلکه انواع داروهای مربوط بآرایش وزیبائی وادویه ومواد مخصوص‌مومیائی‌کردن اجساد نیز جزو آن است ـ مترجم)

(پوتیفار) گفت من‌نیز در این‌فکر بودم و تصمیم دارم بگـویم که فردا مقداری از اشیاء جالب توجه را نزد من‌بیاورندتا اینکه بعضی از آنهارا برای تقدیم به(نوفر-روهو) انتخاب کنم ونامه دعوت را هم امشب خواهم نوشت ومن تصمیم دارم این ضیـافت طوری برگزارشود که صیت شهرت آن بشهرهای دیگربرسد وشماره مدعوین مـا در این‌ضیافت هفتادنفر خواهد بود ونباید ازحیث غذا وآشامیدنی وعطر و گل ووسائل تفریح نقص داشته باشد و من‌فکرکردم که باید از رقاصه‌های بابلی هم دعوت‌کرد که برای تفریح میهمانان مادراین‌جشن شرکت‌کنند وآیاتو شهرت رقاصه‌های بابلی راشنیده‌ای ؟

(زلیخا) گفت خداوندگاراکدام رقاصه‌های بابلی‌را میگوئی ؟

(پوتیفار) گفت در اینموقع یك عده رقاصه بابلی در این شهرهستندکه توقف‌آنهـا در اینجا طولانی نخواهد شد وعنقریب از اینجا خواهند رفت ومن هدیه‌ای برای آنهافرستاده وگفته‌ام بآنها بگویندکه باید در جشن‌ما شرکت نمایند بطوریکه من شنیده‌ام رقاصه‌های بابلی یك‌نوع زیبائی خاص وعجیب دارند وهنگام رقص ،باآهنك‌یك نوع آلت موسیقی کـه زنگوله‌های متعدد دارد (مقصود دایره زنگی است) وهمچنین با آهنك قاشقك میرقصند و در موقع رقص وهمچنین رقصهائی‌که منظره‌های عاشقانه را مجسم می‌نمایدازچشمهای‌آنهابرقی حیرت‌آور میدرخشد ودرهرصورت من‌فکر میکنم‌که میهمانان ما از رقصهای‌گوناگون‌این رقاصه‌ها، بمناسبت اینکه درنظرشان تازگی دارد، لذت خواهند برد، ورضایت ولذت‌آنهـا مزید شکوه جشن‌ما خواهدشد .

(زلیخا) قدری سکوت کرد وسررا پائین انداخت وگفت خداوندگارا، آیا توتصمیم داری‌که (بکنه‌خون) کاهن بزرك‌معبد (آمون) را باین‌جشن دعوت‌کنی‌یانه؟

(پوتیفار) گفت بدیهی است‌که او جزو مدعوین ماخواهدبود ومگرتو در این قسمت تردیدی داشتی‌که این سئوال‌راکردی؟

(زلیخا) گفت خداوندگاراآیا توبرای حضور(بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد(آمون) در جشن ماقائل باهمیت هستی یانه؟پوتیفارگفت چگونه‌قائل باهمیت‌نباشیم درصورتی‌که میدانم

که اومردی‌بزرك است (زلیخا) پرسید آیا او درنظرتو بزرگتراست یارقاصه‌های بابلی‌که میخواهی‌آنها را در روزجشن‌باین خانه‌بیاوری؟(پوتیفار) گفت(زلیخا) من از این مقایسه تو حیرت میکنم برای اینکه مقایسه بدون تناسب‌است ...کاهن بررك کجا... ورقاصه‌های بابلی‌کجا... ومن نمیفهمم‌که منظورت ازاین حرف چیست ؟

(زلیخا) گفت خداوندگارا منظورمن‌ازاین‌حرف این‌است‌که اگر تو خواهان حضور کاهن بزرك در جشن ما هستی نبایـد کاری بکنی که سبب تکـدر او شود زیرا وقتی او ببیند یك عده رقاصه بابلی در جشن ما میرقصند ممکن است خشمگین شود و ازجا برخیزد و برود .

(پوتیفار) گفت من تصور نمیکنم که(بکنه‌خون) از دیدن رقاصه‌های بابلی خشمگین شود (زلیخا)گفت ولی من تصور مینمایم که اوحضور رقاصه‌های بابلی را درجشن مابمنزله توهین نسبت به خدایان مصر و بالاخص خدای بزرك (آمون) خواهد دانست. (پوتیفـار) گفت آخر برای چه او حضور رقاصه‌های بابلی را بمنزله توهین نسبت به(آمون) خواهد دانست .

(زلیخا) گفت او بدو دلیل‌ناراحت وخشمگین خواهد شد اول اینکه‌کشور مصرکانون رقص‌و آواز در سراسر جهان است‌وملل دیگر آرزوی رقاصه‌ها وخوانندگان مصری را میکشند‌ودر موسیقی وآواز ورقص ازما الهام میگیرند وآنوقت تو، درجشن بزرگ خود رقاصه‌های بابلی را برخ میهمانان می‌کشی واین موضوع‌برای مردی مثل (بکنه‌خون) که تعصب ملی ووطنی دارد وهن‌آور است.

(پوتیفار)گفت چون ما بزرگترین و هنرمندترین وثروتمندترین ملل جهان هستیم ومی‌توانیم هنگام تفریح، وسائلی برای خود فراهم‌کنیم‌که غیر از برنامه‌های عادی است و یکی از آنها رقص یکعده رقاصه خـارجی میباشد این موضوع نباید به‌تعصب ملی و وطنی ما بربخورد.

(زلیخا)گفت علت دوم که سبب خشم‌کاهن بزرك خواهد شد این است‌کـه آن مرد، هیچ نمیتواند حضور یك خارجی‌را درخانه یك مصری تحمل‌نماید واز خارجیها‌بسیارنفرت دارد (پوتیفار) پرسید عقیده خود تو در خصوص رقاصه‌های بابلی چیست ؟ (زلیخا)گفت خداوندگارا، عقیده من همان عقیده تو میباشدکه خداوندگار و شوهر من هستی و میدانم که هرگز کاری نخواهی‌کردکه سبب توهین نسبت بخدایان شود.

(پوتیفار) حیرت‌زده پرسید.آیا توتصور میکنی‌که بخدایان توهین می‌کنم؟ و دیگر اینکه من حس میکنم که آنچه تو میخواهی بمن بگوئی غیراز این‌ها است و مسئله رقاصه‌های بابلی وتوهین بخدایان‌بهانه یا مقدمه است .

(زلیخا) جملهٔ اخیررا نشنیده گرفت و گفت: خداوندگارا من از این جهت بتو گفتم که تو خارجیان‌را به‌جشن خود راه نده که اگر (بکنه‌خون) کاهن بزرك ناراضی شود ویك مرتبه ازجا برخیزد و آدمهای خود را صدا بزند وازمجلس خارج شود یك رسوائی بزرك بوجود خواهدآمد و در تمام مصر انعکاس پیدا خواهدکرد.

(پوتیفار) گفت کاهن بزرك، نظر بلندتر ازآن است که رقص چند رقاصهٔ بابلی راکه فقط برای تفریح از آنها دعوت میکنیم بمنزلـه توهین بخدایـان مصر تلقی نماید و نیـز هوشیارتر ومردم دارتر از آن است که با خروج ناگهانی ، بصورت اعتراض، ازجشن‌ما مراکه از محارم نزدیك فرعون هستم از خودبرنجاند.

(زلیخا) گفت ولی این مرد مقتدر و بانفوذ است وهمین واقعه‌کوچك را بهانه خواهد نمود تا اینکه بتواند بتو که دوست فرعون هستی حمله نماید زیرا میداند که قادر بحمله بخود فرعون نیست واز این‌جهت بتو حمله خواهد کرد تا نسبت به‌ارتداد دربار سلطنت‌مصر اعتراض‌کند. بعداز این حرف (زلیخا) انگشت را بطرفی‌که کاخ سلطنتی مصر، در آن‌سمت بود دراز نمودوگفت: خداوندگارا تومیدانی که‌مدتی است درآن‌کاخ عقیده‌ای جدیدبوجود آمده که بدوا در دلتای نیل رواج یافت وازآنجا به‌طبس رسید طرفداران‌این‌عقیده که‌فرعون کنونی از آن طرفداری می‌نماید مخالف با شعائر قدیم مصرهستند ومی‌کوشند که (آمون) خدای بزرك را ضعیف نمایند (بکنه خون) کاهن اعظم معبد (آمون)از این‌موضوع اطلاع دارد ومی‌داندکه دربارمصر، مرکز مخالفت با (آمون) گـردیده وپیشوای این‌نهضت ضد (آمون) خود فرعون است وچون کاهن‌اعظم نمی‌تواند علنی ومستقیم بافرعون‌که ازخدای جدید باسم(آتون) طرفداری میکند دربیفتد، لاجرم ازیك موضوع بی‌اهمیت مثل رقص‌چند رقاصه بابلی استفاده خواهدنمود، ویك مرتبه، باحال اعتراض وخشم،دروسط جشن‌برخواهد خاست‌وآدم‌های خویش‌را فراخواهدخواند وبانك خواهد زدتخت‌روان مرا بیاوریدتـا بروم زیرا من نمیتوانم بیش ازاین شاهداین‌صحنه توهین ببزرگترین مقدسات ملی‌ووطنی‌خودمان باشم زیرا دراینجا علنی‌نسبت بخدای بزرك‌ماتوهین میکنند وآیا فکرکرده‌ای‌که اینموضوع در مصرچه انعکاسی تولیدخواهدنمود.

(پوتیفار) گفت ای‌گل‌عزیز من، امروز، وقتی توبطور غیرمنتظره اینجا آمـدی فکر کردم که میتوانم قدری با تو صحبت‌کنم وصدای ملیح تورا بشنوم ولی‌اینك‌که تو شروع بـه صحبت‌کرده‌ای انگارکه(بکنه‌خون) کاهن بزرك‌معبد(آمون) لب‌بسخن‌گشوده زیراآنچه‌تو میگوئی تقریباً همان است‌که او پیوسته میگوید.

(زلیخا) گفت ولی من ازاین‌جهت نظریه‌کاهن‌بزرك را بتو میگویم که بین تو، وآن مرد، اختلاف بوجودنیاید ومناسبات شما دو نفر تیره‌نشود و گرنه من طرفدار نظریه آن مرد نیستم .

(پوتیفار) گفت (زلیخا) تصدیق کن که تووقتی راجع بنظریه کاهن بزرك حرف میزدی بی‌طرف نبودی ومثل کسی که علاقه به‌نظریه آن مرد ندارد صحبت نمیکردی وتو با این مرد سرتراشیده توافق عقیده‌داری ومن میدانم که او در اول هرماه وگاهی در مواقع دیگر به‌ملاقات تو میآید و من این ملاقات‌ها را دوست ندارم زیرا می‌دانم که آن مرد با من دوست نیست.

طبیعت من طوری میباشد که‌طالب یك‌خدای خورشیدی عادل و بخشاینده ومنظم وبا هوش است واین‌همان خدائی است که باسم(آتون) خوانده می‌شود. نه‌فقط طبیعت من مرا بسوی این خدا میکشاند بلکه چون من‌یکی از درباریان مقرب فرعون هستم می‌باید از عقیده‌ای که فرعون طرفدار آن است پیروی نمایم وفرعون بدربارهای فاضل و عمیق خود میسپارد که راجع بعقیده خدای جدید فکر کنند ونظریه‌های این خدارا بشکافند تا بتوانند آن رابهتر بفهمندومی گوید خدای جدید نظری بلند دارد وخواهان آزادی ومساوات است ومایل‌میباشدجهانیان‌ازآزادی ومساوات برخوردار شوندنه یك طبقه وملت‌بخصوص . ولی‌تو ای‌همسر عزیز من ، بجای این‌که‌طرفدارعقیده من یعنی عقیده فرعون و درباریها باشی از (آمون) طرفداری میکنی و از این مرد سر تراشیده (یعنی کاهن بزرك ـ مترجم) پیروی مینمائی و متوجه نیستی که‌اینکار تو نسبت بمن خیانت است .

(زلیخا) با لحنی رنجیده گفت ای خداوندگار من ازمردی چون توکه کتب بسیار خوانده‌ای انتظارنداشتم‌که بگوئی‌که من چون از (آمون) طرفداری مینمایم لذا بتوخیانت میکنم . ماهمه میدانیم که فرعون طبق معتقدات پدران ومادران ما فرزند (آمون) است و حتی اگر تو بخدای جدید عقیده داشته باشی نمیتوانی انکارکنی‌که این اعتقاد درگذشته وجود داشت و هنوزهم وجود دارد و بنابراین اعتقاد تو بخدای جدید نمیتواند اعتقاد مردم را بخدای قدیم ازبین ببرد وامامن بطوری‌که میدانی ازجسم وجان متعلق به(آمون)هستم و همسراو می‌باشم واین همسری بزرك‌ترین افتخارات من است ولی (آمون)که من‌زوجه اوهستم انسان نیست‌که تونسبت باو رشك ببری وآیا توکه مردی دانشمند هستی‌نسبت‌بخدای بزرك ما که انسان نمی‌باشد حسد میورزی چرا شوهرمن شده وآنوقت مرا بدین مناسبت خائن میخوانی.

بعد از این حرف (زلیخا) قسمتی از دامان لباس خود را روی صورت نهاد وشروع بگریه‌کرد . (پوتیفار) فرمانده قوای فرعون وفرمانده دژخیمان پادشاه مصروقتی دید که همسرش (زلیخا) بگریه درآمد بسیار ناراحت شد . این گریه باونشان داد که در زندگی زناشوئی اویك چیز غیرعادی هست‌که اگرراجع بآن زیاد فکرکند وبخصوص اگر(زلیخا) راجع بآن زیاد فکر نماید اساس زندگی زناشوئی وراحتی او متزلزل خواهد شد وآن‌چیز اینست که زنهای دیگر از شوهران خود استفاده‌ای می‌کنند که (زلیخا) از آن استفاده

محروم میباشد .

(پوتیفار) میدانست که هرگز نباید این موضوع بمیان بیاید و (زلیخا) وخود او، نباید دراطراف آن خیلی مطالعه کنند. درگذشته نیز هربارکه بسفر میرفت ازاینموضوع که شاید درغیاب وی (زلیخا) فکر کند که اویك زن عادی نیست وشوهری عادی ندارد ناراحت بود ووقتی برمی گشت وپیشکارش مقابل او رکوع می‌نمود اولین سئوالی که (پوتیفار) ازپیشکار خود میکرد این که آیا روحیه خانم خوب هست یانه؟

(پوتیفار) که نمیتوانست گریه (زلیخا) را ببیند برای این که وی راآرام کند سر را بطرفش خم کرد و گفت گل عزیزم من نسبت به (آمون) رشك نبردم و تصور میکنم تونیز میدانی که من بمناسبت این که توزوجه (آمون) هستی باو حسد نمیورزم وشاید ازاین جهت تو متاثرشدی که من قدری راجع به کاهن بزرك با تو صحبت کردم و گفتم که وی به‌ملاقات تومیآید ودر هرحال من گفته خودرا درخصوص این که توبمناسبت ایمانی که به (آمون) داری بمن خیانت میکنی پس گرفتم واین حرف بکلی ازلوح ضمیرمن حذف شد وتوهم چنین تصور کن که این حرف را ازمن نشنیده‌ای ودیگر این که جهت تحصیل رضایت خاطرتو و اینکه مناسبات من با (بکنه‌خون) کاهن بزرك تیره نشود برای رقاصه‌های (بابلی) پیغام میفرستم که آنچه بآنها داده‌ام مال خودشان باشد ولی بمناسبتی میل ندارم که آنها به جشن‌ما بیایند وآیا اینك از من راضی شدی ؟

(زلیخا) گفت خداوندگارا قدری راضی شدم ولی یك موضوع دیگر هم باقی مانده است ؟

(پوتیفار) بانگرانی پرسید موضوع دیگر چیست ومن چه غرامتی باید تقدیم کنم که تو ازمن راضی بشوی ؟

(زلیخا) گفت خداوندگار را تو هیچ غرامت نباید تأدیه نمائی و من نمیخواهم که در وضع وبرنامه زندگی توکوچکترین تغییر بوجود بیاورم ومن آرزومندم که مثل گذشته بزرگترین کار تو خوردن و آشامیدن و خوابیدن باشد و نیز مثل سابق دست به هیچ کار نزنی وتمام کارهایت را خدمه بانجام برسانند زیرا قطع نظر از اینکه کارکردن با عادات زندگی تو تناسب ندارد مقام و مرتبه تو نیز مانع ازاین است که کار بکنی وفقط بایددستور صادر نمائی تا دیگران اوامر تو را بانجام برسانند و این دستور راهم پیوسته برای کسی که بر خدمه تو فرماندهی دارد صادرکنی زیرا مرتبه و شأن توبزرگتر از این است که مستقیم ، برای خدمه دستور صادر نمائی فقط باید مواظب باشی شخصی که صلاحیت ندارد فرمانده خدمه تو بشود ، باین سمت انتخاب نگردد .

(پوتیفار) گفت آیا تو درفکر (یوسف) هستی وراجع باو صحبت میکنی .

(زلیخا) گفت من درفکر او نیستم بلکه درفکر چیزهای بالاتر از او می‌باشم ولی

ایکاش که این مرد بوجود نمیآمد تا اینکه صحبتش بمیان بیاید و من (مونت‌کاو) پیشکار سابق تو راگناهکار میدانم که سبب شد امروز صحبت این مردبمیان‌بیاید. اگراو این‌غلام را از سوداگران دوره گرد خریداری نمی‌کرد ویا بعد از اینکه اورا خرید ، مطابق مرتبه پست و ناچیزش با او رفتار نمی‌کرد امروز ما راجع باو صحبت نمی نمودیم ولی پیشکار تو این غلام‌گمنام را جلو انداخت و زیر بازویش راگرفت و رفته رفته تمام کارهای این کاخ و خارج ازکاخ را باو محول‌کرد تا اینکه بعد ازمرگ (مونت‌کاو)همین غلام‌گمنام، پیشکار تو شد و شگفت‌آن‌که مردی مثل توکه اسم هیچ یك از خدمه خود رابیاد ندارد ، وقتی ازاین غلام یادکردی اسمش را برزبان‌آوردی .

اگر تو هنگام صحبت‌کردن راجع به این غلام بمن میگفتی (این‌غلام‌کنعانی) من حیرت نمی‌کردم ولی اسم اوطوری درخاطرت مانده‌که پنداری درخصوص پسر عموی خود صحبت میکنی و از من پرسیدی‌که‌آیا تو راجع به یوسف فکر مینمائی دراینوقت چون نام (یوسف) ازدهان(زلیخا) خارج شد خود او هم براثر ایراد آن نام متزلزل ومتأثر گردید ماگفتیم‌اسمی‌که مابشکل‌یوسف می‌شناسیم قبل‌ازاینکه بدینصورت بمابرسدشکل (اوزارشیب)یا (اوزارسیف) را داشته است .

این‌کلمه در آن عصر و درکشور مصر ، دارای دو معنا بوده یکی(مرك) و دیگری (مبدل به خدا شدن).درمصر قدیم‌که مردم عقیده داشتند انسان بعد ازمرك به‌خدایان‌میرسد ومبدل بآنها می‌شود وجود دومعنای (مرك)و(مبدل به‌خداشدن)دراسم(یوسف) چیزی‌بودعادی ونباید سبب حیرت ما شود .

(زلیخا) وقتی نام (یوسف) را بزبان آورد ومفهوم (مرك) و (مبدل به خداشدن) از ذهن اوگذشت‌طوری متاثر گردیدکه بگریه درآمد ویکمرتبه دیگر دامان پیراهن را برسر کشید واشك ریخت.

این‌مرتبه (پوتیفار) از گریه زلیخا نه‌فقط مضطرب بلکه متوحش شد و دست‌هایش را بطرف او درازکرد وگفت گل‌عزیز من برای‌چه‌گریه میکنی من اگر اسم این‌مستخدم را بردم برای این‌بودکه همه وی را بهمین‌نام صدا میزنند ومگر اسم ، برای این وضع نشده‌که انسان موقعی‌که‌راجع بدیگران صحبت میکند آن‌رابرزبان بیاورد تااینکه‌دیگران زودتر وسهل‌تر صاحب‌آن اسم را بشناسند؟

حس میکنم‌که فرض من صحیح بوده وتو راجع باین مستخدم‌کنعانی فکر میکردی ومن از این حیث‌راضی هستم زیرا چون راجع باو فکر میکنی ممکن است‌که نسبت بـاین مرد دارای‌لطف‌شوی‌واما در خصوص خریدن این‌غلام باید بتوبگویم‌که من‌اطلاعی از خرید اونداشتم و(مونت‌کاو) که اختیارات تام‌درخصوص‌استخدام خدمه واخراج‌آنهاداشت وی رااز سوداگرانی‌که مورد اعتماد اوبودند خریداری‌کرد.

یك‌روز که من از باغ عبور میکردم دیدم که غلامی مشغول باغبانی است واززیبائی او حیرت کردم وباوی صحبت نمودم ودریافتم که جوانی است باهوش ودارای قریحه و معلوم میشودکه زیبائی او انعکاس هوش وقریحه‌اش می‌باشد وقتی‌من دریافتم که آن غلام‌قابل‌ترقی است فکر کردم که می‌توان شغلی دیگر باو واگذاشت و بعداز چندی (مونت‌کاو) پیشکار سابق من که‌قصدداشت‌کمکی به(یوسف) بکند اورا جزوخدمه اطاق‌غذاخوری ماکرد وبعدهم کتاب‌خوان من‌شد ومن حس‌میکردم که‌علاوه برزیبائی‌وهوش وقریحه از صدای این جوان هم لذت میبرم

باید بتوبگویم که این جوان یك‌مردگمنام نیست وبطوریکه برای من حکایت کرد درمسقط‌الراس خودتقریباً یك‌نوع سلطنت داشته ودارای‌اغنام واحشام بوده ولی بعد عده‌ای‌با این‌جوان دشمنی کردندونسبت باوستم نمودند ولی ستمگری‌آنها بجای اینکه (یوسف) رااز پا درآورد وی را تجربه آموخته ومرد پخته‌کرد(مونت‌کاو) وقتی دیدکه این‌جوان‌استعداد دارد او را راهنمائی نمودکه به‌کارهای دیگر غیر از خواندن‌کتاب بپردازد و (یوسف) به توانست هرنوع کار را که باو میسپردند با جدیت و درستی بانجام برساند و اینك هم بطوری که اطلاع داری اوپیشکارمن است ومن‌ازکارهای او راضی هستم وبشنیدن‌کتابهائی که او میخواند عادت‌کرده‌ام وحال که‌وجود این جوان برای من‌لزوم پیداکرده بگوکه با اوچه‌کنم؟

(پوتیفار) بعداز این اظهارات‌سکوت‌کرد.

آن‌مرد همین‌که زوجه‌اش راجع به(یوسف) صحبت‌کرد خدس زدکه (زلیخا) راجع به(یوسف) از او تقاضائی دارد ونیز دریافت‌که تقاضای مزبور یك درخواست نامساعد(نسبت به یوسف) است لذا از روی عمدگفت (حال‌که وجود این جوان برای من لزوم پیداکرده بگوکه بااوچه‌کنم؟) بااین‌گفته (پوتیفار) خواست یك‌سنگر یا قلعه بوجودبیاوردو(یوسف) ودرواقع خود را درآن قلعه محصورکند تا اینکه‌زلیخا نتواند درخواستی‌که نسبت‌به‌یوسف نامساعد باشد از اوبنماید.

(پوتیفار) بخود میگفت بعد از این که من‌گفتم‌وجود (یوسف) برای من‌لازم است زلیخا) نمیتواند ازمن درخواست‌کندکه وی را از خویش دور کنم زیرا همسر من میداند که باید رعایت عواطف مرا بنماید واگردر مورد (آتون) خدای جدید رعایت عواطف‌مرا نمیکند باری در مورد ابنای بشر نباید چیزی بگویدیا بانجام برساند که برخلاف تمایل وعواطف من باشد.

(پوتیفار) وقتی صحبت میکرد تصور می‌نمود که (زلیخا) که نسبت‌بیوسف نظرمساعد ندارد از تمجیدی‌که وی ازآن‌غلام میکند ناراضی است در صورتی‌که برعکس (زلیخا) از تمجیدوتقدیر شوهرش در مورد غلام‌کنعانی لذت‌میبرد و امیدوار بود بحث مربوط بتحسین وقدردانی از(یوسف) ادامه پیداکند.

اماوقتی که‌صحبت‌شوهرش تمام شد، متوجه گردید تصمیمی‌راکه درمورد (یوسف) گرفته. باید به موقع اجراء بگذارد واو را ازدستگاه شوهرش بیرون‌کند چون درغیر این‌صورت، آتیه‌ای مخوف، یعنی آینده‌ای بدتر از اینکه شخص بدون قبر زندگی را بدرود بگوید ودر دنیای دیگر بی‌خانمان باشد ، درانتظار اوست .

چون اگر (یوسف) درآن کاخ بماند ومثل گذشته هر روز در اطاق غذا خوری چشم زلیخا باو بیفتد، براثر تلقین بنفس وتهییج نفس اماره روزی فرا خواهد رسید که اختیار را ازکف خواهد داد ودرآن روز، او،که همسفر (پوتیفار)وزوجه خدای بزرگ مصر(آمون) است مبدل بزنی خواهد شدکه خود را ارزان میفروشد .

این بودکه برای اینکه شوهرش را وادارد که (یوسف) را ازخدمت خود براند گفت: خداوندگارا، آیا تصورمی‌کنی‌آنچه راجع باین غلام گفتی‌یك حجت است ونمی‌توان آن را نپذیرفت؟ درصورتیکه چنین نمی‌باشد. اظهارات تو، برای افراد بشر ممکن است که حجت بشمار بیاید ولی خدایان وبخصوص خدای بزرگ مصر (آمون) اظهارات تورا نخواهد پذیرفت ومن‌که همسر (آمون) هستم میگویم‌که ورود این غلام بیگانه بخانه تو، ناپسند بود ونمی‌باید او را خریداری‌کنند و وارد این خانه مقدس که مدتی قبل از اینکه این غلام از مادر متولدگردد دارای جنبهٔ تقدس بود نمایند وبعد از اینکه او راخریداری کردند میباید برای‌کار بصحرا یاجای دیگر بفرستند ولی (مونت ـ کاو) پیشکار سابق تو بجای‌اینکه اورا ازاین‌خانه دورکند،وارداطاق غذا خوری کردوباو گفت‌که‌بتوغذا بخوراندو آشامیدنی تقدیم‌کند وبعد هم‌گوش تو را بشنیدن صدای اوآموخته نمود و امروز، توبرای اینکه حضورش را دراین خانه موجه‌کنی میگوئی‌که او دارای هنر و قریحه است ولی مگر هنر وقریحه میتواند جای نژاد را بگیرد وآیا ممکن است‌که قریحه یك نفر، بیگانگی او را ازبین ببرد؟

ممکن است شخصی که ازنژاد پست باشد بمناسبت داشتن هنر و قریحه طوری مورد توجه واقع شودکه بطور موقت نژاد پست وبیگانگی او را ازیاد ببرد با اینوصف نمی‌توان او را بمقامات بالا رسانید.

(مونت‌کاو) اگر عقل سلیم می‌داشت نمی‌باید بگذاردکه این غلام در این خانه‌ترقی کند، وبدرجات بالاتر برسد من تصدیق میکنم‌که ترقیات اولیه این جوان‌ناشی ازمساعدت (مونت‌کاو) نسبت باو بوده وتو دربدو امر، مداخله‌ای درآن نداشته‌ای ولی اینك‌که (مونت کاو) نیست تمام‌کسانی‌که دارای عقل سلیم هستند ازپیشکاری این غلام ناراضی میباشند آیا تو موافقت میکنی (مونت‌کاو)که عامل ترقی این غلام شد وبااین عمل بخدایان توهین‌کرد حتی بعد ازمرك هم بخدائیان توهین نماید ؟ و آیا تو موافقت میکنی اینك‌که (مونت‌کاو) بدنیای دیگر رفته مطیع اراده اوباشی وطبق تمایل اواین غلام را درخدمت خودنگاهداری

وخدایان را از خود ناراضی‌کنی؟

حضور این مرد بیگانه دراین‌کاخ سبب‌گردیده که خانه توملوث شده و خدمه این خانه‌که میدانند باید از این مرد اجنبی اطاعت کنند سخت ناراضی هستند و از فرط خشم دندان برهم می‌سایند وتوباید این ننك را ازمستخدمین مصری‌که‌دراین خانه خدمت میکنند دورنمائی.

(پوتیفار) گفت‌گل معطر من، آنچه تو راجع بخشم خدمه این خانه‌گفتی ناشی از اشتباه است وآنها نسبت به (یوسف) خشمگین نیستند و از غضب دندان برهم نمی‌سایند و من نمیدانم‌که اطلاع مربوط باین موضوع راکه بتو داده ولی هرکس این حرف رابتوزده دروغ گفته است.

خدمه این خانه (یوسف) را دوست میدارند وبرای اجرای دستورهای او با یکدیگر رقابت میکنند وبا این‌که میدانند که خارجی است خوشوقت هستند که زیر دست وی بکار مشغول میشوند من ازقسمتی از اظهارات تو مربوط باین‌که حضوریك خارجی دراین‌خانه، باعث آلودگی این جا شده حیرت میکنم زیرا اولین مرتبه نیست که یك خارجی در این کاخ خدمت میکند و شاید آخرین مرتبه هم نباشد و حتی درکاخ فرعون کسانی خدمت میکنندکه بیکانه می‌باشند معهذا فرعون آنها را نمیراند وبجرم اینکه ازحیث نژاد بیگانه هستند آنان را ازخدمت خود طرد نمیکند.

اما (یوسف) خدمتگذاری است جدی و وفادار و امین‌که امانت وجدیت او باطلاع مردم هم رسیده و وقتی این غلام برای انجام‌کارهای من در رود نیل مسافرت میکند یا از جاده‌های مصرعبورمینماید مردم او را بیکدیگر نشان میدهند ومیگویند این است(یوسف) خدمتگزار مقرب (پوتیفار) و بطور حتم اکنون برای انجام کارهای ارباب خود مسافرت مینماید، ودرحالی‌که مردها او راباانگشت بیکدیگر نشان میدهند زنها باگوشه چشم او را مینگرند ومیکوشندکه توجه این غلام راجلب نمایند و وقتی یوسف ازکوچه‌های شهرعبور میکند زنها بالای بام میروندکه بتوانند او را ببینند وحلقه‌های زر راکه در انگشت دارند بطرف او پرتاب می‌نمایندکه بتوانند توجه او راجلب‌کنند.

وقتی (پوتیفار) از یوسف تمجید میکرد، طوری (زلیخا) مسرور بود که نمیتوانست خودداری نماید وسینه‌اش ازالتهاب بالا میرفت وپائین میامد وخون طوری درعروق اوگرم شده بودکه انگارنهری ازآتش درعروق وی جاری میباشدگاهی تبسم میکرد ولی میکوشید که شوهرش تبسم او را نبیند و زمانی ازفرط هیجان ارغوانی میگردید ولی با اینکه از شنیدن مدح (یوسف) لذت میبرد وقتی (پوتیفار) بآنجارسیدکه زنها برای دیدن یوسف بر بام میروند و حلقه‌های زرین را از انگشت بیرون می‌آورند و بطرف او پرتاب می‌نمایند دوچار رشك شد.

(زلیخا) فکر می‌کرد که اگر زوجه مردی چون (پوتیفار) و همسر خدای بزرگ مصر (آمون) نبود او نیز می‌توانست مثل زن‌های دیگر توجه او را بسوی خود جلب کند بااینکه (زلیخا) برای دومین مرتبه، درآن‌روز، ازاظهارات شوهرش‌راجع به (یوسف)لذت برد، منظور خود رافراموش نکرد برای‌اینکه میدانست‌که رستگاری وی مربوط باین است که یوسف درآن خانه نباشد ولذابشوهرش گفت: خداوندگارا می‌خواهم بتو بگویم که‌آنچه راجع به رفتار زن‌های این شهرنسبت به این غلام گفتی، قدری دور ازنزاکت بود.

من تصور میکنم کسانی‌که این موضوع را بتوگفته‌اند راه اغراق پیموده‌اند یا اینکه خود این غلام این شایعه را منتشر کرده تا اینکه دیگران تصور نمایند که مردی برجسته است وزن‌های این شهر وقتی او را می‌بینند اراده واختیار را ازدست میدهندوامادرخصوص آنچه راجع به نظریه خدمه این خانه‌گفتی باید بتو بگویم‌که اطلاعت در اینخصوص درست نیست.

زیرا توهرگز درکارهای این خانه مداخله نداشته‌ای وبه ندرت اتفاق افتاده که تو دستوری برای انجام‌کاری صادرکرده باشی ودستورها ازطرف‌کسانی‌که بخدمه تو برتری دارند ورئیس قسمتهای مختلف میباشند صادر می‌شود بنابراین تونمیتوانی از نظریه واقعی خدمهٔ این‌کاخ‌نسبت باین غلام مستحضر شوی وبفهمی‌که آنها چقدر ازاین مرد متنفرهستند ولی من‌که خیلی بیش از تو از اوضاع این کاخ مستحضر هستم میدانم که تمام خدمه از این مرد ناراضی هستند ونمی‌توانند تحمل نمایندکه یك مرد بیگانه بعنوان پیشکار تو، برآنها حکومت‌کند.

یکی ازکسانی‌که خیلی ازپیشکار تو ناراضی است متصدی جواهر والبسهٔ تو می‌باشد و این مرد بدفعات نزد من آمده و از غلامی‌که اینك پیشکار تو می‌باشد شکایت کرده و میگویدکه ترقی این مرد بیگانه‌که دارای دین ما نیست ولذادرنظر ماناپاك می‌باشدتوهینی است بزرگ نسبت به تمام مومنین (آمون) وسایر خدایان مصر، وچون این مرد بیکانه را برآنها رئیس‌کرده‌اند معنایش این است‌که نه برای (آمون) خدای بزرك مصر و خدایان دیگر ماقائل باحترام هستند ونه برای مومنین‌آنها.

(پوتیفار) قاه قاه خندید و با تمسخرگفت گل عزیز من در بین خدمه این کاخ تو شاهدی پیدا کردی که غیر منتظره بود یعنی من تصور میکردم که شاهدی بهتر ووزین‌تر خواهی یافت ولی این مردکه تو میگوئی ازیوسف ناراضی است و نمیخواهدکه وی در این کاخ خدمت‌کند مردی است‌کوتوله ونمیتوان او رایك مرد واقعی وجدی دانست.

(زلیخا)گفت من نخواستم‌که از ارتفاع قامت وحجم بدن اوشاهد بیاورم بلکه‌خواستم که‌ازگفته او استشهاد کنم وارزش‌گفته اشخاص ربطی به ارتفاع قامت و حجم اندام آنها ندارد وچه بسااشخاص‌که‌کوتاه قد هستند ولی دارای عقل ولیاقتی زیاد می‌باشند.

این شخص هم دارای عقل ولیاقت است بدلیل این‌که تو او را متصدی جواهر والبسه خودکردی واگر درایت وکفایت نمیداشت تو این شغل بزرگ را باو واگذار نمی‌نمودی.

(پوتیفار) که‌هنوز می‌خندید گفت زلیخای عزیزم دادن این شغل از طرف من باین مردکوتوله برای این نبودکه اورا مردی لایق میدانستم بلکه ازاین جهت اورامتصدی‌آن شغل‌کردم‌که بتوانم بخندم وازقدیم دردربار فرعون رسم‌بوده‌که بعضی از مشاغل بزرك را بکوتوله‌ها میدادندکه بتوانند ازژست‌های آنها بخندند.

(زلیخا) گفت خداوندگارا من متاسفم که اینك میباید ازیکی ازلایق‌ترین وصمیمی‌ترین خدمتگزارانت در قبال خودتو دفاع‌کنم‌وبگویم برخلاف‌آنچه میگوئی این‌مردکوتوله خدمتگزاری است جدی ووفادار ولایق‌واگر تو اوراکوتوله می‌بینی زن و فرزندانش با اینکه قامت عادی دارند یعنی بلندتر از وی هستند شوهر و پدر خودرا بنظر احترام نگاه میکنند.

(پوتیفار) که تا آن موقع می‌خندید باز ایستاد وگفت زلیخای عزیزم آیا متوجه هستی که از چند لحظه باین طرف تو فقط راجع بیك مرد کوتوله صحبت می‌کنی در صورتی که من انتظار دارم تو که امروز و امشب‌نزد من آمده‌ای در خصوص مسائلی‌بهتر حرف بزنی.

(زلیخا) گفت‌بسیار خوب و من موضوع صحبت را عوض مینمایم‌ودیگرراجع‌به‌متصدی جواهر والبسه تو حرف نمیزنم چون فکر میکنم برای اینکه درخواست من از طرف تو پذیرفته شود ضرورت نداردکه متصدی جواهروالبسه‌تو اظهارات مرا تاییدکند (پوتیفار) گفت‌گل معطرمن آیا تو درخواستی ازمن‌داری..

(پوتیفار) قبل از اینکه (زلیخا) بگوید که درخواستی دارد میدانست‌که آمدن‌غیر منتظره آن‌زن درآن‌موقع بآنجا برای یك درخواست است وپس از اینکه زوجه‌اش مسئله (یوسف) را مطرح‌کرد (پوتیفار) فهمیدکه درخواست آن زن درآن‌موقع‌مربوط به پیشکار جدید اوست معهذا صلاح دانست که تجاهل کند تا اینکه خود (زلیخا) درخواستش رابر زبان بیاورد .

زوجه (پوتیفار) گفت بلی خداوندگارا ومن ار تو یك درخواست دارم وتقاضای من اینست که این‌غلام‌کنعانی راکه نمیخواهم نامش را ببرم از اینجا دور کنی زیرا این غلام اجنبی این خانه را که روزی یك مکان مقدس بود مبدل به کانون رسوائی و ننك کرده است.

(پوتیفار) با اینکه میدانست که درخواست زنش مربوط به (یوسف) می‌باشد منتظر نبود که زلیخا با این صراحت از شوهرش بخواهد که یوسف را بیرون کند و با تعجب پرسید آیا میگوئی که این جوان را از این خانه برانم و او را از خدمت خود

اخراج کنم .

(زلیخا) گفت بلی ای خداوندگار ومن چون خواهان حفظ قدرت و حیثیت و نفوذ تو و جنبه تقدس این خانه هستم این درخواست را از تومیکنم ومیگویم‌که این مرداجنبی راکه باعث ننك توشده و در این خانه رسوائی ببار آورده از اینجا اخراج‌کن و من یقین دارم که تو با این تقاضاکه بنفع تو میباشد موافقت خواهی‌کرد .

وقتی (زلیخا) این درخواست را از شوهر کرد ، (پوتیفار) در دل‌گفت امروز ، وقتی زنم نزد من آمد تصور نمودم‌که دلش برای من تنك شده و آمده است تا قدری با من صحبت‌کند و مرا بنشاط بیاورد ولی حالا می بینم که او آمده بود تا از من درخواست نماید که این غلام جدی و وفادار را که از مقربان محبوب من است از خدمت اخراج کنم و غافل از این میباشد که قبول این درخواست از طرف من امکان ندارد و ایکاش‌که (زلیخا) این تقاضا را از من نمیکرد برای اینکه من نمیخواهم درخواست او را ردکنم ولی این تقاضا قابل پذیرفتن نیست .

آنگاه‌گفت‌گل زیبای من ، چون نسبت باین جوان‌بدبین هستی،ازمن تقاضاکرده‌ای که او را از خدمت اخراج کنم و من یقین دارم در این کاخ ، شخص یا اشخاصی بابدگوئی تورا علیه این جوان تحریك‌کرده ، وادارت نموده‌اندکه این تقاضا را از من بنمائی درصورتیکه اگر تو خود این جوان را میشناختی و از روی گفته دیگران در باره او قضاوت نمی نمودی‌این درخواست را از من نمیکردی. دراین‌که (یوسف) جوانی است بیگانه و او را در این کاخ بغلامی خریده‌اند تردیدی وجود ندارد .

ولی آیا رسم عدالت این است‌که ما یك انسان را از لحاظ اینکه آزاد یا برده ، بومی یا خارجی است مورد قضاوت قرار بدهیم یا اینکه بروح وعقل وهوش او توجه نمائیم و ببینیم‌که آیا از لحاظ روح و عقل وهوش وقریحه داری ارزش هست یانه .من تصورمیکنم که پدران ما ، درموقع قضاوت راجع باشخاص بروح و عقل وهوش وقریحه آنها توجه می کردند نه نسبت باینکه آیا آزادهستند یا برده و هموطن می باشند یا خارجی این مرد یك غلام جوان است که چهره‌ای دلپسند دارد و مضامین شیرین برزبان میآورد و لحن صدای او ، بانسان لـذت می‌بخشد و وقتی کتاب میخواند طوری کلمات و جملات را باشیرینی ادامی نمایدکه گوئی با مضامین دلنشین‌همیشگی‌اش مشغول صحبت است . بااینکه من میدانم که آنچه این جوان میخواند درکتاب نوشته شده ، طوری اینمرد ، جملات کتاب را با حلاوت ادامیکندکه پنداری‌آنچه میگوید ازعقل وقریحه خود وی سرچشمه گرفته،درکتاب نیست من امیدوارم که تواین جوان را بشناسی وبصفات نیکوی او پی‌ببری و با اومربوط شوی تا اینکه وی را دوست بداری و او نیز تورا دوست داشته باشد وآنوقت نظریه‌توراجع باین جوان بکلی تغییر خواهد کرد و دیگر از روی مسموعات خودکه از طرف مغرض

گفته میشود درباره (یوسف) قضاوت نخواهی نمود .

(زلیخا) گفت من میل ندارم با این غلام معاشرت کنم و بـا او آشنا شوم و حیرت مینمـایم که تو چگونه بمن توصیه میکنی که بایك غلام دوست گردم و بجای ایـن توصیه بهتر اینست که درخواست مرا اجابت نمائی و بایك کلمه بگوئی که تقاضای من پذیرفته شده است . (پوتیفار) گفت من نمیتوانم این کلمه را بر زبان بیاورم زیرا درخواست تو قابل پذیرفتن نیست وخدمت این جوان برای این خانه و خود من ضروری میباشد و اگر من این جوان را بیرون کنم دوکار بد خواهم کرد یکی این است که این کاخ را ازیك مردجدی و دلسوزکه برای ازیاد منافع من میکوشد محروم خواهم نمود و دیگری اینکه نسبت بـه (یوسف) ظلم میکنم زیرا بدون یك علت موجه او را ازخدمت اخراج می‌نمایم.

(زلیخا) گفت از این قرار تو از این غلام میترسی.

(پوتیفار) گفت من از او نمیترسم بلکه از خدایانی که باوکمك میکنند و همه کارهای ویرا قرین موفقیت می‌نمایند وتمام گفته‌هایش را بصورت دلپسند درمی‌آورندبیم دارم واگر تو نظری از روی توجه باین جوان بیندازی خواهی فهمید که آنچه من میگویم صحت‌دارد ولی تو نمیخواهی این جوان را بشناسی و با وی دوست شوی و بهمین جهت نسبت بوی بدبین هستی.دیگر این که بین روحیه او، وتو شباهت وجود دارد ویکی ازعواملی، که مرا باین جوان علاقمندکرده این میباشدکه میدانم مثل تواست.

(زلیخا) پرسید چگونه مثل من است؟

(پوتیفار) گفت همانطورکه توخود را وقف خدای (آمون) کرده‌ای وجوانی و زیبائی خویش را اختصاص به خدادادی ومردم علائم این فداکاری و وفاداری را در روزهائی که تومقابل (آمون) آوازمیخوانی ومیرقصی مشاهده می‌نمایند این جوان هم خود راوقف‌خدای خویش‌کرده است وهمانگونه‌که تویك زن باکره بشمار میآئی این جوان هم در بین مردها دارای بکارت است.

علائم فداکاری و وفاداری تولباسی است که هنگام رقص مقابل (آمون) میپوشی و زینت آلاتی است‌که بکارمیبری وعلامت فداکاری این جوان در راه خدای او عبارت است ازیك گیاه سبز که پیوسته بااو میباشد .

مقصودم از ذکر این نکته که‌گیاه مزبور سبز است این‌که آن‌گیاه هرگز زردنمیشود و رنك سبز را از دست نمیدهد واین گیاه درکشوری که این جوان درآنجامتولد شده‌علامت کسانی است‌که خود را وقف خدای خویش کرده‌اند، من خدایان ممالك آسیا را می‌شناسم و میدانم‌که آنها باسم (آتیس) و(ایشتار) و(بعل) خوانده میشوند ولی خدائی‌که این جوان می‌پرستد ومیگوید پدرش نیز معتقد بآن خداست غیر از خدایان آسیا میباشد و بطوری‌که (یوسف) میگوید خدای مزبور را نمیتوان دید وعجب آنکه همه جا هست وبا این‌که دیده

نمی‌شود تمام کارها بعقیدهٔ این جوان بدست اوست.

اما گیاهی که این جوان پیوسته باخود دارد و علامت کسانی است که بعقیده این غلام خود را وقف خدای خویش کرده‌اند در کشور مسقط الراس او باسم (بمن دست نزنید) خوانده میشود و مردی که این گیاه را با خود دارد نسبت بیك زن توجه نمیکند و زنها هم نباید با نظر مخصوص او را بنگرند.

بهمین جهت است که این جوان هرگز نسبت بدختران جوان طبس که برای دیدار او بربام میروند یا در سر راهش قرار میگیرند توجه نمی‌نماید زیرا میداند که او فدائی خدای خویش می‌باشد ونباید بازنها معاشرت کند ... دیگر اینکه این جوان مثل کسانی که بین آنها متولد وبزرگ شده اعتقاد به چیزی دارد که نام آن را گناه نهاده‌اند.

این که میگویم بگناه عقیده دارد مقصودم این نیست که مرتکب گناه میشود بلکه میخواهم بگویم که از گناه میپرهیزد. بعقیده این جوان و هموطنانش کسی که مرتکب گناه گردد در بیشه گناهکاران جامیگیرد ودر آنجا جانورانی بسیار زشت ووحشت‌آور وجوددارد که درپشت تنه وشاخه درختها خود راپنهان کرده‌اند .

آن جانوران سه تاهستند یکی موسوم به (شرمساری) و دیگری بنام (خطا) وسومی (خنده مسخره‌آمیز) واینك زلیخای عزیز من بگو که آیا میتوان یك مستخدم جدی ووفادار وامین راکه از گناه میترسد ازخدمت اخراج کرد یانه؟

دیگر این که میخواهم ازتو بپرسم آیا وقتی بتو گفتم بااین غلام دوستی کن، ازحرف من رنجش حاصل کردی خیر؟

(زلیخا) سکوت کرد وازاین جهت لب فروبست که توضیح شوهرش راجع به (یوسف) خیلی او را متأثر نمود... قبل ارآن وقتی (زلیخا) شنیدکه زنهای طبس حلقه‌های زرین خود را بطرف (یوسف) پرتاب می‌نمایند تااین که نظر توجه او را جلب کنند متاثرگردید زیرا بااین که (زلیخا) میخواست که یوسف را ازخانه شوهرش طردکند و دیگر او را نبیند همین که فهمید که زن‌های شهر نسبت به‌یوسف علاقه دارند حس‌حسادت زنانگی او تحریك‌شد ولی وقتی شنیدکه یوسف مردی است که با خدای خود عهدکرده که خویش را وقف اونماید بسیار متاثر گردید واین مرتبه تاثر اوناشی ازحسادت نبود بلکه ازاین متاثر شدکه‌دریافت (یوسف) خود را وقف خدای خویش‌کرده ولذاهمانطورکه زن‌های دیگر نمیتوانند ازمحبت یوسف برخوردار شوند اوهم ازمحبت آن غلام جوان برخوردارنخواهدگردید وحتی اگر مثل زن‌های عوام‌الناس طبس یك حلقه زرین از انگشت خود بیرون بیاورد و بطرف یوسف پرتاب نماید تا این که نظر توجه آن جوان را بسوی خود جلب کند باز از محبت غلام جوان بهره‌مند نخواهدگردید .

در آن واحد دو احساس و دو فکر در (زلیخا) وجود داشت یکی اینکه (یوسف)

باید از آن خانه رانده شود که دیگر چشم او بآن جوان نیفتد وتمایلی دروی بوجود نیاید و دوم اینکه متاثر بود که چرا یوسف خودرا وقف خدای خویش کرده و درنتیجه او امیدوار نیست که بتواند روزی ازمحبت آن جوان برخوردار شود.

وقتی(زلیخا) دانست که اگر یوسف درآن خانه بماند او باید یك رنج طولانی راتحمل کند زیرا نمی‌تواند ازعشق آن غلام برخوردار گردد عزمش برای اینکه(یوسف) را ازآن خانه براند جزم‌تر گردید.

گو اینکه همان موقع در عمق دل خود، بخویش نوید میداد که غلام جوان کسی نیست که بتواند در قبال عشق او پایداری کند واگر او حاضر شود که تنزل نماید و بغلام جوان بگوید که خواهان اوست بطور حتم یوسف تسلیم خواهد شد وعهدی راکه با خدایش بسته خواهد شکست.

ولی او زنی نبود که این حرف را بیك غلام بیگانه بزند ومیاندیشید که همسر (آمون) خدای بزرك مصر، وزوجه (پوتیفار) فرمانده قشون وفرمانده دژخیمان فرعون بزرگتر و بالاتر از آن است که نسبت بیك غلام اظهار عشق نماید وچون از این حیث خودرا گرفتار بن‌بست میدید چاره را در این میدانست که یوسف را از آن کاخ اخراج نماید تا اینکه همه مشکلات ازبین برود زیرا بعداز اینکه یوسف رانده شد اوچون دیگر آن جوان رانخواهد دید آرزومند محبت وی نخواهد بود ورنج نخواهد برد که چرا زن‌های دیگر خواهان یوسف هستند .

این بود که بهشوهرش گفت خداوندگارا من با تو راجع به‌آنچه گفتی وارد مباحثه نمی‌شوم زیرا مباحثه در این خصوص رابی‌فایده میدانم آنچه از تو میخواهم این‌است که یك رسوائی وننك بزرك را از این خانه دور کنی واین غلام راکه خریداری کرده‌ای بفروش برسانی واگر نمیخواهی او رابفروشی از این‌خانه بیرونش کن، تا اینکه دیگر قدم باین‌خانه نگذارد واین کاخ را ننگین وآلوده نکند.

(پوتیفار) گفت ای گل‌عزیز ومعطر من با اینکه مایلم درخواست تورا اجابت کنم ، نمیتوانم این تقاضای تورا بپذیرم ویوسف را از این خانه برانم یا اورا بفروش برسانم و ارادهٔ من قادربانجام این کارنیست زن جوان گفت اگر اراده تو قادر بانجام این کارنیست پس تو، براراده خود مسلط نیستی واراده تو بر تو مسلط است آیا اینطور نمیباشد ؟

(پوتیفار) گفت زلیخای عزیزم اینکه تو می‌گوئی بازی کردن با الفاظ است زیرا اراده من و خود من یکی هستیم ونمی‌توان یکی را از دیگری جداکرد وتوهم اگردرقبال یك امر غیر قابل قبول قراربگیری نمیتوانی اراده خودرا بکاربیندازی (زلیخا) گفت اگر من در قبال منافع بزرك وحیاتی قراربگیرم قادرهستم که اراده خودرا بکار اندازم و یك تصمیم سریع اتخاذکنم.

(پوتیفار) گفت ولی در موردی که ما راجع بآن بحث می‌کنیم هیچ‌نفع حیاتی و بزرك غیراز رعایت عدالت و انصاف‌وجود ندارد وتو نباید ازمن‌انتظار داشته باشی که‌برخلاف عدالت رفتارنمایم.

(زلیخا) که تا آن موقع از شوهرش التماس‌نکرده بود یکمرتبه با دو دست، ودوپای (پوتیفار) را دربغل گرفت و گفت ای خداوندگار وشوهر من متوجه باش که من در این موقع برای یك درخواست نزد تو آمده‌ام و اینك پاهای تو را دربرگرفته‌ام تا اینکه مرا مایوس نکنی ونیز بخاطر بیاورکه مدتی است مدیدکه من هیچ تقاضا ازتو نکرده‌ام ویگانه درخواست من بعد ازچندین سال این است که این غلام را ازاین خانه برانی وخانه خودرا ازننك وآلودگی نجات بدهی .

(پوتیفار) گفت بااین که دست‌های‌توزیباست ومن‌ازحرکت‌توکه‌پاهایم رادربرگرفته‌ای لذت میبرم نمیتوانم درخواست تو راپذیرم و علت نپذیرفتن تقاضای تواین است که وجود این‌غلام برای من ضرورت دارد بدین معنی که قطع نظرازخدماتی که این غلام بمن می‌کند وکاخ ومزارع مرا اداره مینماید وبر در آمد من میافزاید ومواظب است که چیزی تفریط نشود وعلاوه براینکه صدای اودرگوش من زیبا است ومن ازکتاب خواندن‌این جوان‌خیلی خوشم می‌آید حضور اوبرای تقویت روح من بسیار ضروری است.

(زلیخا) پرسید چگونه حضوراین جوان برای تقویت روح توضرورت دارد؟

(پوتیفار) گفت من نمیتوانم بتو بگویم بچه علت وقتی این جوان در کنار من است من احساس میکنم که قوی دل هستم وشاید چون این غلام میتواند درهرموقع مضمونی‌جالب توجه برزبان بیاورد سبب تقویت روح من میگردد.

(زلیخا) وقتی فهمیدکه شوهرش میل‌ندارد که یوسف را ازخدمت اخراج کند بیشتر، پاهای (پوتیفار) را وسط دستهای خود فشرد وزیادتر التماس‌کرد و(پوتیفار) وقتی دیدکه همسرش ازاصراردست برنمیدارد گفت برای اینکه وسائل رضایت خاطر تو را فراهم نمایم حاضرم یك‌کار بکنم وآن اینست که یوسف را از پیشکاری معاف نمایم تااینکه وی دارای مقام پیشکاری نباشد اما نمیتوانم او را ازخدمت خود دورکنم و باید مثل گذشته برای من کتاب بخواند وهنگامی که من استراحت می‌کنم صحبت کند (زلیخا) گفت خداوندگارا،عزل یوسف ازمقام پیشکاری منظورمرا حاصل نمینماید چون من نمیخواهم که این غلام شغلی را رها کند ودارای شغل دیگرشود بلکه منظورم این است که وی دراین خانه نباشد وباحضور خود این مکان مقدس را آلوده نسازد.

(پوتیفار) گفت زلیخای عزیز بتوگفتم که حضوراین جوان در این خانه برای من ضرورت دارد ومن نمیتوانم اورا ازاینجا برانم.

حتی اگر موضوع عدالت وانصاف دربین نبود باز حضور (یوسف) در این خانه لزوم

داشت.

(زلیخا) گفت خداوندگارا آیا آخرین حرف تو می‌باشد وحاضر نیستی که تصمیم‌خود را تغییر بدهی.

(پوتیفار) گفت‌تومیدانی‌که اراده من‌قوی است وعزم من وقتی مربوط بعدالت وانصاف باشد تغییر نمیکند.

زلیخا دو دست را از اطراف پاهای شوهر گشود وگفت در این صورت من میروم و برخاست که برود.

پوتیفار گفت گل زیبای من بااین‌که من نتوانستم درخواست تورا قبول کنم بازامروز از دیدار توخوشوقت شدم وبرای سپاسگزاری از این که بطور غیر مترقبه نزد من آمدی یك ظرف مخصوص نگاه‌داری عطر که با عاج ساخته شده و روی آن شکل ماهی و موش‌ها و چشم‌ها راکنده‌کاری کرده‌اند بتو تقدیم می‌نمایم.

(زلیخا) پشت به شوهر وروبطرف مدخل طالار براه افتاد ، تا این‌که به ستون‌های جلوی طالار رسید ودرآنجا قسمتی ازجامه خود را برستون قرارداد و صورت را روی‌آن نهادکسی ندانست‌که در آن موقع (زلیخا) درچه فکر بود وشاید انتظار می‌کشیدکه‌شوهرش بیاید وباو نوید بدهدکه درخواستش را میپذیرد ویوسف را ازآن خانه می‌راند.

ولی (پوتیفار) ازجاتکان نخورد و (زلیخا) بعداز این‌که مدتی بهمان حال ایستاده بود صورت را ازستون جداکرد وازطالار خارج گردید.

* * *

شرح مذاکره (زلیخا) باشوهرش سبب‌گردیدکه‌مایکی ازکسانی راکه دراین‌سرگذشت تاریخی دخالت دارند از نظر دور کنیم و او (امه) می‌باشد که متصدی جواهر و البسه پوتیفار بود.

(امه) کوتوله بشمار میآمد وچون در خانه همه را می‌شناخت وبروحیه تمام افراد خانه ازبزرك وکوچك واقف بود هیچ‌واقعه قابل توجه ازنظرش پنهان نمیماند ازجمله در آن‌روز که (زلیخا) هنگام عصرنزد شوهرش رفت ، رفتن غیرمترقبه اورا پیش (پوتیفار) دید وبعدهم خودرا وسط خدمه انداخت وچند مرتبه شنیدکه خداوندگار وزوجه‌اش راجع به یوسف صحبت‌کردند وفهمیدکه(زلیخا) میل داردکه غلام‌کنعانی را ازآن‌خانه براندولی شوهرش مقاومت میکند.

درروزهای بعد مردکوتوله که ازاین‌واقعه خیلی‌حیرت کرده بود درصدد برآمدکه بداند برای چه (زلیخا) یك مرتبه، بدون این‌که از طرف وی مثل‌گذشته درخواستی علیه (یوسف) شده باشد عزم‌کرده است پیشکاررا از خانه مزبوربیرون‌کند تا اینکه چند مرتبه نظرهائی‌راکه (زلیخا) به‌یوسف میانداخت دید ومتوجه شدکه همسر(پوتیفار) وزوجه‌خدای

بزرك مصر (آمون) عاشق غلام کنعانی شده زیرا نگاه اوحاکی ازتمایل عاشقانه‌است. آنوقت پی‌بردکه درخواست (زلیخا) ازشوهرش برای اینکه یوسف رابراند ناشی ازخشم نسبت به غلام زیبانیست بلکه (زلیخا) می‌ترسدکه عشق‌او نسبت به‌یوسف طوری‌قوت‌پیداکندکه‌نتواند خودداری نماید وُاراده رااز دست بدهد.

وقتی(امه) دریافت‌که (زلیخا) عاشق می‌باشد ولی به‌مناسبت شخصیت ومرتبه ونجابتی که دارد جرئت نمی‌نماید که عشق خود را بروز بدهد مصمم گردید کـه بین (زلیخا) و (یوسف) واسطه مبادله پیام گردد وپیغام عاشقانه یکی‌را بدیگری برساند.

او هنوز نمیدانست که‌چگونه زنی با حشمت و شکوه (زلیخا) که زوجه خدای بزرك مصر است برای یك‌غلام پیام عاشقانه خواهد فرستاد ونیز نمیدانست چگونـه غلامی چون (یوسف) جرئت مینماید که برای همسر خداوندگار خود پیغام عاشقانه بفرستد. ولی اینرا میفهمیدکه اگر واسطه بین آن دونفر شود وقلب‌ها را بهم‌متصل نماید چون‌یکی از آن دو نفر زوجه خداوندگار و دیگری پیشکار است استفادهٔ شایان خواهد کرد و آنقدر زر و سیم نصیبش خواهد شد که فرزندان او تا هفت پشت میتوانند از ثروت جد خویش ارتزاق کنند.

(امه) میفهمید همانطورکه او، باظر دقیق خود، بعشق (زلیخا) نسبت به یوسف پی برده، دیگران هم درآن کاخ ممکن است که بآن عشق پی‌ببرند ودرصدد استفاده برآیند. ولی در این نوع کارها موفقیت باکسی است که زودتر اقدام کند و بین عاشق و معشوق پیام‌آور باشد..

زیرا عاشق ومعشوق فقط اورا بچشم محرم‌ودوست صمیمی خواهندنگریست‌ودیگران را بیگانه خواهند دانست و حاضر نخواهند شد که اسرار عشق خویش را بـه بیگانگان بسپارند .

(امه) با اطلاعاتی‌که راجع بروحیه (زلیخا) داشت شروع باقدام کرد و هروقت (زلیخا) را تنها میبافت به‌بهانه‌ای بوی نزدیك میشد وراجع‌به (یوسف) صحبت‌می‌کرد. میدانیم‌که (امه) درگذشته پیوسته از(یوسف) نزد زلیخا بدگوئی مینمود لیکن این بار هر وقت فرصت بدست می‌آورد صفات خود (یوسف)را تجلیل میکرد و زیبائی او رامی‌ستود و گاهی میدیدکه (زلیخا)طوری‌درباطن از تمجید وتحسین (یوسف) خوشوقت میشودکه‌رنگش تغییر می‌نماید وارغوانی می‌گردد.

یك روز بعدازاینکه (امه)آمد(زلیخا) باوگفت‌بوقتی من یکی از خدمه را دنبال‌تو فرستادم وبوسیله اوگفتم که نزدما بیا ، انتظار داشتم‌که‌زودتر بیائی نه اینکه مرا درانتظار بگذاری‌و آیا بانوئی چون من ، که همسر خدای بزرگ و زوجه (پوتیفار) است باید انتظار تورا بکشد.

مردکوتوله رکوع‌کرد وگفت‌که تاخیروی عمدی نبوده ، بلکه درهمان موقع که‌امر (زلیخا) باو ابلاغ گردید، دستوری هم ازطرف خداوندگار صادرشد و وی اجبار داشت‌که بدوا امرخداوندگاررا بموقع اجرا بگذارد وبعد نزدخاتون بیاید.

(زلیخا) گفت من از این‌جهت تورا احضارکردم تا اینکه راجع باین غلام خارجی با توصحبت‌کنم ومتاسفانه اینك وضعی پیش‌آمده، که من مجبور شده‌ام‌که اسم این مرد را بخاطر بسپارم.

من فکر میکنم که این رسوائی و شرمساری که چون آتش مرا می‌سوزاند برای تو مطبوع است و تولذت میبری‌که این‌مرد اجنبی در این‌کاخ دارای نفوذگردیده و اگر از ترقی او لذت نمی‌بردی مرا بکلی ترك‌نمیکردی ونزد من میآمدی وراجع باوحرف‌میزدی و اینك‌کار بجائی‌کشیده که من برای اینکه بتوانم راجع باین رسوائی بزرك حرف بزنم مجبورم شخصی را نزد تو بفرستم واز تو بخواهم‌که اینجا بیائی تا تو آن‌هم بعداز تاخیر قدم بـاینجا بگذاری .

در صورتی‌که تو بودی که مرا متوجه این مرد کردی و بمن فهمانیدی که حضور این بیگانه در این کاخ‌وتقرب وی نزد (پوتیفار) یك‌رسوائی وننگ بزرك‌است.

اگر تو مرا متوجه این نقص وعیب عظیم‌نمی‌کردی من هیچ نمی‌فهمیدم کـه یك غلام بیگانه در این‌کاخ سکونت داردکه دین اوغیراز دین‌ماست وبه (آمون) عقیده نـدارد و حال که تو مرا متوجه این ننك کردی وآتش در قلبم افروختی دیگر نزدم نمیآئی غافل‌از اینکه اگرمن با تو وسایر خدمه، علیه این‌جوان اجنبی‌همدست نباشم ازتو ودیگران‌کاری برای اخراج وی ازاین‌کاخ ساخته نخواهد بودوشماکه میل ندارید·این جوان دراین‌کاخ زندگی‌کند، فقط باهمدستی‌من می‌توانید اورا ازاینجا برانید.

زیرا این جوان طوری توانسته مورد توجه خداوندگار قرار بگیرد که تا امروز هیچ‌یك از خدمه وحتی (مونت‌کاو) پیشکار سابق ، این قدر تقرب نداشتند بطوریکه من شنیده و فهمیده‌ام سه‌چیز سبب گردیده که این جوان بسیار مورد توجه (پوتیفار) قرار بگیرد .

اول اینکه بنا برگفته شوهرم خدایانی که اومی‌پرستد خیلی بوی‌کمك می‌نمایند و در هرکار وسیله موفقیتش را فراهم می‌کنند. دوم اینکه غلام اجنبی دارای هوش زیـاد و استعداد بدیهه‌گوئی است ومی‌تواند فی‌البدیهه مضامین نغز بزبان بیاورد واین‌مضامین‌خیلی در شنونده اثر میکند.

سوم اینکه هیچ‌یك از خدمه این‌کاخ ازحیث‌زیبائی بپای اونمی‌رسند وبطریق‌اولی‌تو که یك (کوتوله) هستی نمی‌توانی ازاین حیث بااو رقابت‌کنی.

من فکر نمی‌کنم‌که خدایان این‌جوان، باوکمك نمایند زیرا این غلام اینك درکشور

مصر زندگی می‌کند. وخدایان هیچ‌یك از ملل اجنبی آن‌قدر توانائی ندارند که بتوانند در این کشور خدایان ما را تحت‌الشعاع قرار بدهند و آنچه سبب گردیده که این جوان بتواند از یك پایه دون، بمقام پیشکاری برسد همانا هوش واستعداد وهم زیبائی اوست.

من شنیده‌ام که در خود این کاخ هم قسمتی از خدمه اورا دوست می‌دارند و در خارج از اینجا، وقتی این غلام از کوچه‌های طبس عبور می‌نماید زن‌ها در سر راهش، بالای بام قرار می‌گیرند که بتوانند اورا ببینند وحلقه‌های زرین انگشت خود را بطرفین پرتاب می‌کنند تا توجه‌وی را جلب نمایند.

من ازوقتی که این رسوائی عظیم راشنیده‌ام آسودگی ندارم وفکر می‌کنم که هرطور شده باید باین ننك خاتمه داد ودیشب تا بامداد نخوابیدم ودر فکر بودم که تو بیائی و من باتو در این خصوص مذاکره کنم وبدانم چاره‌اندیشی توچیست؟ یا این که خود راهی برای چاره‌جوئی بتو ارائه بدهم که دیگر زن‌های مصری کـه (آمون) وسایر خـدایان مصررا میپرستند اینطور، برای یك مرد بیگانه که عقیده بخدایان ما ندارد عمل نکنند.

من فکر کرده‌ام که وقتی این غلام از این کاخ بیرون میرود عده‌ای از تیراندازان ماوی را تعقیب نمایند واگردیدند زن‌ها بالای بام بطرف این غلام حلقه‌های زر پرتاب نمودند وخواستند توجه اوراجلب کنند زنهارا بباد تیر بگیرند وبخصوص چهره زن‌هارا هدف قرار دهند تا زیبائی آن‌ها ازبین برود.

من حاضرم که مسئولیت این فرمان را بعهده بگیرم ولی نه دراول بلکه در آخر کار وتو از طرف من دستورلازم را به‌تیراندازان بده ولی به(یوسف) نگو که تیراندازان مامور هستند زن‌هائی راکه باو توجه می‌نمایند هدف قرار بدهند مگروقتی که زن‌ها تیرخوردند ومجروح شدند.

آنگاه این مطلب را بیوسف ابرازکن واورا آگاه نمازنهائی که مجروح شدند بر حسب امر من مجروح گردیده‌اند ومن‌میخواهم بدانم که اینمرد جوان چه‌عکس‌العملی‌نشان میدهد وچه‌جواب بتو خواهد داد وهر پاسخی که داد فوری بمن برسان بدون این که من مجبور باشم یك‌نفر را نزد تو بفرستم واز توبخواهم که پیش من بیائی. من برحسب تمایل (بکنه‌خون) کاهن بزرك‌معبد (آمون) از شوهرم التماس کردم ودوپای اورا در بغل گرفتم که این غلام اجنبی رااز این‌خانه براند وننك ورسوائی حضور یك مرداجنبی راازبین‌ببرد ولی نپذیرفت.

این را ازاین‌جهت بتو میگویم که بدانی نفوذ این‌غلام اجنبی در این کاخ بیش‌ازآن است که تصور میکنی وحتی التماس بلکه تضرع من نتوانست خداوندگار را بااخراج این مرد موافق‌نماید.

حال که تو دانستی نفوذ این‌غلام در اینجا بچه‌پایه رسیده برای اینکه بتوانم نفوذاو

را از بین ببرم باید مرا از اظهارات او مستحضر نمائی و بگوئی که راجع بدیگران چه میگوید و درخصوص خودمن چه‌نظری دارد زیرا من این غلام را نمیشناسم واز روحیه او اطلاع ندارم وبرای این‌که اورا بشناسم باید بدانم‌که نظریه‌اش راجع‌بمن چیست؟ یکی از چیزهائی‌که کمك بشناسائی این‌غلام میکند این میباشدکه تو باو بفهمانی‌که برای استفاده از تقرب من باید بمن نزدیك‌شود

تا این مرد بمن نزدیك نشود ومن اورا نشناسم نمیتوانم‌که آن‌طور که باید برای ریشه‌کن‌کردن نفوذش اقدام‌کنم.

زیرا من‌هنوز نمیدانم‌که علت موفقیت این‌غلام چیست وچرا هرکس‌که باوی آشنا می‌شود میگوید اورا دوست میدارد؟

اگراین مرد دارای خاصیت واندام فوق‌العاده بود شاید تصور می‌شد که موفقیت وی ناشی ازخاصیت واندام اوست. ولی این‌غلام مردعادی می‌باشد وقامت وهیکلی مانندقامت و هیکل شوهرم که قد بلند و فربه‌است ندارد.شاید تصور شودکه دارای تناسب‌اندام‌است لذا دردلها نفوذ میکند ولی عده‌ای کثیرهستند که تناسب‌اندام دارند بدون اینکه در مردم دارای نفوذ باشند .

اگر این غلام مردی‌بودکه میتوانست بقدر پنج‌پیمانه غله را روی دوش بگذارد و از انبار خارج‌کند وبصحرا ببرد یا همین قدر غله را روی دوش از صحرا بانبار منتقل نماید میتوانستیم‌بگوئیم‌که زور فوق‌العاده‌اش دردلها اثرمینماید. ولی (یوسف) زورزیادندارد و قوت جسمانی‌اش بقدر یك‌مرد عادی میباشد ووقتی‌بازوی خودرا خم مینماید عضلات‌بازوانش دارای برجستگی نمیشودوازحیث حجم عضلات نیز مردی عادی است. هزارها نفرازاشخاص متوسط‌القامه‌که داری زوری متوسط هستند درمصر وجود دارند وهیچیك از آن‌ها نمیتوانند در دلها نفوذنمایند.

این است‌که من‌عقیده ندارم‌که قامت وهیکل این غلام تاثیری درنفوذ او داشته باشد ولی سروصورت غیر از قامت وهیکل است زیرا سروصورت معرف شخصیت، هرفردبشمار میآید وباید تصدیق‌کردکه سرو صورت یوسف بدنیست وچشم‌های او زیباست و بخصوص وقتی چشم‌های خود را تنك می‌کند (و بطور حتم تو در آن حال او را دیده‌ای) زیباتر می‌شود .

درصورتی‌که دهان اوکه میگویند خیلی مردم را مجذوب مینماید زیبا نیست ولب های این‌غلام بطوری‌که تو دیده‌ای ضخیم است ووقتی لب‌هارا می‌گشاید دردهانش دندانهائی که منظم‌نیست بچشم میرسد.

این است‌که‌من‌یقین حاصل‌کرده‌ام دهان‌این‌غلام بمناسبت زیبائی‌لب‌ها کسی‌رامجذوب نمیکند بلکه‌کلماتی‌که از دهان (یوسف) بیرون می‌آید سبب میشود که مردم اورا دوست

داشته باشند وتا انسان گوش بصحبت این مرد ندهد نمیتواند بفهمد کـه راز موفقیت وی در چیست .

اینك ای کوتوله بتو میگویم که هرگاه خدمه این کاخ بمن خیانت نکنند و حاضر شوند که علیه این جوان بمن کمك نمایند من این غلام راطوری ازاینجا طرد خواهم کرد که هرگز قدم باین کاخ نگذارد.

هرگاه نتوانم اورا از این کاخ بیرون کنم بتیراندازان خودمان دستور میدهم تیرهائی راکه میباید بطرف زنها پرتاب نمایند بسوی این غلام بیندازند وچهره وچشمهای سیاه ودهانش راکه هنگام باز شدن، کلمات موثر ازآن خارج میشود هدف سازند .

وقتی (زلیخا) صحبت میکرد مرد کوتوله بادقت وادب سخنان اورا می‌شنید وبرای اینکه بتواند ببشتر دقت کند لب بالا را بازکرده وزبان راازحدود دهان خارج نموده یك دست را عقب گوشش نهاده بود که بهتر سخنان زوجه (پوتیفار) را بشنود .

بهرنسبت که (زلیخا) بیشتر راجع بیوسف صحبت میکـرد متصدی جواهـر و البسه (پوتیفار) میفهمید که آنچه همسر خداوندگار راجع به پیشکار جدید میگوید ناشی ازعلاقه ومحبت است. یا اینکه درقلب (زلیخا) دواحساس وجود دارد یکی محبت نسبت به (یوسف) و دیگر کینه‌توزی نسبت باو ولی علاقه وعشق طوری از صحبت (زلیخا) محسوس می‌باشد که میتوان گفت کینه آن‌زن نسبت به‌یوسف عکس‌العمل عشق‌است نه کینه‌واقعی.

مردکوتوله می‌فهمید که اگر (زلیخا) آن غلام را دوست نمیداشت آنهمه‌راجع‌بوی حرف نمیزد وزیبائی چشمهای اورانمی‌ستود وبخصوص توصیه نمیکرد که وی (یوسف) را تشویق کند که نزدزلیخا برود.

مردکوتوله خانواده (پوتیفار) از جمله (زلیخا) را بیش‌از آن میشناخت که نداند آن امر ازخصومت نسبت به‌یوسف و ناشی از خشم وکینه نیست وبعداز اینکه حرف(زلیخا) تمام شدگفت ای خاتون من وای بانوی بزرگ بطوری که گفتم اگر من نزد تو نیامدم و راجع بموضوعی که جزو مسائل جاری می‌باشد وخیلی‌مورد علاقه خود من نیزهست با تو صحبت نکردم برای این‌بود که میباید او امر خداوندگاررا اجراکنم . ولی من هـرگز فراموش ننمودم که این برای من خیلی اهمیت دارد زیرا همواره مرا نگـران می‌نماید ولازم است که من هرروز به حضور تو برسم و در خصوص این غلام با خاتون خود صحبت کنم.

ولی این را هم باید بگویم که مسئله (یوسف) که مرا مضطرب و خاتون مرا نگران کرده رفته‌رفته درنظر من یك موضوع دوست داشتنی شده زیرا اگر اینموضوع وجـود نمیداشت من نمیتوانستم هر روز بحضورخاتون خود برسم وبااو صحبت کنم واز مذاکره با وی سرافراز بشوم.

من درگذشته هرسال دوبار هم این سعادت وافتخار را نداشتم درصورتی که اکنون همه روزه ازاین موهبت برخوردار میشوم. این است که فکرمیکنم چون موضوع (یوسف) سبب گردیده که من باین سعادت برسم‌بایدبجای اینکه ازاین‌موضوع متغیر باشم‌آن‌رادوست بدارم و اگر تو بگوئی که این مسئله تورا متفکر کرده ودائم درخیال آن هستی بـاید بگویم که وقتی یك موضوع سبب تفکر و تخیل خاتونی مثل تو شود آن موضوع محترم و مقدس است.

خاتون بزرگوار، من خوشوقتم که هردفعه که راجع باینموضوع یعنی در خصوص این غلام فکر کرده‌ام فکر من درباره او بزرك بوده‌ومی‌پسندم که این موضوع آن‌قدر شایستگی داردکه مورد توجه بانوئی چون تو قراربگیرد. اگر تو تصور کنی که من از این موضوع یعنی از مسئله یوسف که مورد توجه تو میباشد غافل بوده‌ام در مورد من درست قضاوت نکرده‌ای وگرچه من روز وشب عهده‌دار خدمات خداوندگـار هستم ولی هیچگاه از فکر این‌غلام جوان که موردعلاقه تومیباشد غافل‌نبودم .

زیرا درزندگی،انسان درعین اینکه یك‌وظیفه را انجام میدهد نباید از وظیفه دیگر غافل باشد آنهم وظیفه‌ای که مربوط است بیك خاتون بزرك مثل تو. مثلا (آمون) خدائی است بزرك وما بزرگتر از او خدائی نداریم وباید همواره اورا تجلیل کنیم وباوغذاتقدیم نمائیم ولی با این‌که بزرگتر از (آمون) خدائی نیست آیا میتوانیم باستناد این که تمام تجلیل و تکریم ما وقف (آمون) می‌شود از خدایان دیگر غافل باشیم و برای آن‌ها غذا نبریم .

آیا مثلا ممکن است‌که از خدائی مثل (آتـوم ـ را هوراشته) صرف‌نظر کرد واو را تجلیل ننمود وبرایش غذا نبرد؟ یك‌روز که من با خاتون خود راجع باین خدا صحبت میکردم گفتم‌که اگر این خدا وجود نمیداشت ماازبهائم پست‌تر بودیم برای اینکه اوسال را بما شناسائید وسال را بسه فصل تقسیم‌کرد ومیزان آفتابی را برای ما اختراع نمود (مقصود ساعت آفتابی است)

خاتون بزرگوارم ، من در عین حال‌که به(آمون) فکر میکنم نمیتوانم از فکرتو درروزهائی‌که کاسك مخصوص‌برسر میگذاری وکاسك تو دارای دوشاخ وگردونه خورشید است غافل باشم زیرا در آن روزها وقتی تو مقابل خدای بزرك میرقصیی دیگر اسم تو (زلیخا) نیست بلکه باسم (هاتور) خوانده میشوی وخود باسمت همسر (آمون) یکی از خدایان هستی ومن ودیگران بااینکه همواره در فکر (آمون) هستیم ازفکر (هاتور)غافل نمی‌باشیم .

اینها را از اینجهت گفتم‌که تو بدانی که خدمتگذار وفادارت با این‌که عهده‌دار خدمت خداوندگار میباشد هرگز از فکری‌که تورا مشغول‌کرده غافل نبوده و پیوسته‌باین

مرد جوان‌که در سرزمین خود یك‌غنچه نشکفته بوده واز ارض‌کنعان قدم بمصر گذاشته واز بدو ورود باینکشور تا امروز همچنان نشکفته مانده و دراینجا چون استعداد داشته ترقی کرده وپیشکار خداوندگار و رئیس تمام خدمه‌گردیده، میاندیشیده است.

من‌که یك مردهستم مانند یك‌مرد (یوسف) را می‌پسندم وبرایش قائل باحترام هستم ولی دراین‌شهر زن‌هائی وجود دارند که ازدریچه چشم‌زن اورا می‌بینند ومی‌پسندند و آن زنان درسرراه یوسف مایستند یا اینکه بالای بام میروند که‌وی رامشاهده نمایند وحلقه‌های زرین انگشتر خودرا بطرفش‌پرتاب می‌کنند.

من تصور میکنم‌که خاتون بزرگوارما نباید دستور دهدکه تیراندازان، بدن یوسف یاصورت اورا آماج تیرهای خودکنند برای اینکه پیشکار جوان ما کوچکترین اعتنا و توجه نسبت بزن‌هائی‌که در سر راه او قرارمیگیرند ندارد و مدتی است‌که من‌باین حقیقت پی برده‌ام .

من میفهمیدم که تمام زنهای طبس ومصر درنظر این جوان بدون ارزش میباشند و توگوئی که قلب او فقط شیفته یکنفر است وچون بیکنفر توجه دارد نمیتواندنسبت‌بزنهای دیگر توجه نماید.. مدتی است که من باینموضوع پی‌برده بودم ولی میخواستم این‌مسئله را از خود(یوسف) سئوال‌کنم ولذا روزی از اوپرسیدم (یوسف) من میخواهم یك‌پرسش‌از تو بکنم و چون میدانم که جوانی راستگو هستی ، اگر بخواهی بمن پاسخ بدهی راست خواهی‌گفت مگر اینکه بگوئی که از دادن جواب خودداری مینمائی کـه آن مسئله‌ای دیگر است .

(یوسف) ازمن‌پرسید پرسش توچیست.

از اوپرسیدم توبااینکه جوانی زیبا هستی، ودختران جوان مصر درسرراهت‌میایستند وحلقه‌های زرین خودرا نثار قدمت میکنند برای‌چه نسبت‌بآنها هیچ‌نوع توجه نمی‌نمائی‌در صورتی‌که ممکن است‌بین آن‌ها دخترهای زیبا یافت شوند.

(یوسف) گفت‌که من از اینجهت بصورت آنها نظرنمیاندازم که نمیخواهم آنها نظر بصورت من بیندازند زیرا آرزومندم‌که فقط یکنفر مرا بنگرد وغیر از اوهیچ زن، نظری بسوی من نیندازد. منکه میخواستم یك اعتراف صریح از او بشنوم پرسیدم(یوسف) بعقیده تو زیباترین زن‌مصر کیست؟ واو بدون تردید گفت زیباترین زن مصر (زلیخا) می‌باشد واگر یکصدهزار فرسنگ‌ازچهارطرف راه‌بپیمایند زیباتر از (زلیخا)نخواهند یافت‌وهرگاه برهفت‌کوه صعودکنند زنی زیباتر ازاورا پیدا نخواهندکرد.

وقتی (یوسف) این حرف را میزد صورت او از نور (آمون) ارغوانی‌تر شده بود و شباهت برنگ تـوای خاتون من در این موقع داشت ومن در آن‌موقع بسیار خوشوقت شدم زیرا متوجه‌گردیدم که توانستم باجد وجهدخود در مسئله‌ای که مورد علاقه تومیباشد

براز درونی (یوسف) پی ببرم وبفهمم‌که چرا این جوان نسبت بتمام زن‌های مصر بی‌اعتناء می‌باشد .

من‌چون میدانستم که میل داری براز موفقیت این غلام پی ببری وبدانی‌بچه‌مناسبت (یوسف) نسبت بدیگران برتری دارد باو سپردم که نزد تو بیاید وعرض‌خدمت کند تا تو بتوانی وی را مورد مطالعه قرار بدهی. من باو فهماندم که هرقدر بیشتر نسبت بتو عرض خدمت نمایدزیادتر مستحسن است ووقتی تاکید میکردم‌که بطور حتم نزد تو بیاید و خدمت خودرا عرضه نماید رنك صورت آن جوان مرتبه‌ای دیگر ارغوانی شد ومعلوم بود که از آمدن نزد تو خجالت میکشد زیرا می‌ترسد که وقتی بحضورت برسد قادر به حفظ راز خویش نباشد .

ولی من یقین دارم‌که او به‌توصیه من عمل‌خواهدکرد و نزد تو خواهد آمدوخدمات خودرا عرضه خواهد داشت‌زیراگرچه او در این‌کاخ پیشکار بشمار میآید ولی‌من‌سالخورده وسابقه‌دارترین مستخدم این‌کاخ هستم و بهمین جهت نسبت بخدمه دیگر ولو یك پیشکار دارای نفوذ میباشم خاصه آنکه من باجوانی چون(یوسف) باراستی‌ودرستی صحبت میکنم و حرف من در او اثر مینماید واینك‌بااجازه خاتون‌مرخص‌میشوم ومیروم‌که عهده‌دارخدمت خداوندگار کردم.

بعداز این حرف مردکوتوله مقابل زلیخا رکوع‌کرد وطوری خودرا خم‌نمودکه‌دو دست‌کوتاهش بزمین رسید و آن‌گاه‌برخاست وبراه افتاد ورفت وخودرا به(یوسف)رسانید و باو گفت ای زبان کاخ (پوتیفار) احترامات مرا بپذیر.

(یوسف) گفت چطورشدکه تو اینك نزد من میآئی‌واحترامات‌خودرا تقدیم میکنی‌در صورتیکه درگذشته بامن غذا نمیخوردی ومرا پلیدمیدانستی ورفتارهای دیگر تو نیز نشان میدادکه از من‌نفرت داری .

مردکوتوله برای اینکه بتواند (یوسف) رابنگرد سررا بطرف عقب خم‌کرد وصورت را بسوی یوسف بلند نمود وگفت: من درگذشته از خیلی از افراد که در این‌کاخ هستند نسبت بتو، نیك بین‌تر بودم ولی احساسات خودرا بروز نمیدادم زیرا من مردی هستم غیر اجتماعی ودیرجوش،که تا یك نفررا دیدم بااوگرم نمیگیرم ولی نه‌از این جهت‌که ازوی نفرت دارم بلکه از این حیث که‌میخواهم اورا مورد مطالعه قرار بدهم. من‌گرچه فوری احساسات خودرابدیگران بروز نمیدهم ولی بعداز اینکه مدتی راجع بیك‌نفر مطالعه‌نمودم وبخوبی‌های او پی بردم طوری نسبت بوی محبت پیدا میکنم که هرگز از او سلب اعتماد نمینمایم و تو میتوانی مطمئن باشی که من دوست دائمی تو خواهم بود . (یوسف) گفت بسیار خوب و من از اینکه توانستم بسهولت و بی‌زحمت دوستی تو را جلب کنم خوشوقت می‌باشم .

مردکوتوله گفت تو اعم از اینکه باسهولت یا بزحمت دوستی مرا جلب‌کرده باشی باید بدانی‌که بعد ازاین دارای یك دوست صمیمی هستی‌که من می‌باشم. من نه‌فقط بمناسبت صفاتی نیك‌که درتویافتم محبت تورا بردل‌گرفتم بلکه برای پیروی از رای‌و نظریه‌خدایان نیز نسبت بتومحبت پیداکردم زیرا من مردی مومن هستم وبرخلاف رضای خدایان رفتار نمی‌کنم .

من دیدم‌که خدایان نسبت بتو نظرمساعدت دارنـد چون اگرنسبت بتو نظر مساعد نداشتند تودر این‌کاخ ترقی‌نمیکردی وپیشکار نمیشدی وچون بهترین دلیل حمایت‌خدایان موفقیت انسان است، من اگر نسبت بتو محبت پیدانمیکردم مثل این بودکه برخلاف‌مشیت خدایان رفتارکرده باشم.

(یوسف) گفت من‌باز میگویم‌که از دوستی‌توخوشوقتم ومسرورم‌که میبینم‌که‌طبق‌رضای خدایان خود رفتار میکنی واینك‌که‌ما دانستیم بایکدیگر دوست هستیم، بهتر این است که ازهم جداشویم وبکارهای خود بپردازیم.

مردکوتوله‌گفت من تصور می‌کنم‌که پیشکار ما، درست، متوجه‌این عرض‌دوستی‌که از طرف من باومی‌شود نیست. اگر توبهای دوستی مرا میدانستی بااین سرعت ازمن جدا نمیشدی‌که بروی وبکارهای خود رسیدگی‌نمائی

تو باید بدانی‌که بعداز اینکه من باتو دوست‌شدم می‌توانی ازاعتمادی‌که بمن داری برای‌کارهای مربوط باین‌کاخ، وهم‌چنین کارهای مربوط بشخص خود خیلی استفاده‌نمائی زیرا مردی‌که اینك مقابل توایستاده مردی است دنیادیده وبرموز تمام‌کارها آشنا ومیتواند ازراه‌های غیرمستقیم تورا بمقصود برساند و درکسب اطلاعات و جاسوسی وبردن پیغام‌های محرمانه برای این‌وآن خیلی مهارت دارد بدون اینکه درهیچ موقع نزاکت ومتانت را از دست بدهد وبی‌آنکه درهیچ‌وقت‌کسی باسراری‌که وی حافظ آن است پی‌ببرد واینك‌که من این توضیحات را دادم امیدوارم که‌چشم‌ها وگوش‌های تو باز شده باشدوبدانی‌که دوستی‌من برای جوانی مثل توخیلی‌گرانبها می‌باشد.

(یوسف) گفت که‌چشم‌ها وگوشهای من قبل‌از این توضیحات‌که تودادی نیز باز بود یعنی میدانستم‌که دوستی تو برای‌من قیمت دارد.

کوتوله‌گفت حرف تو ازجهت ظاهر درست است ولی لحن کلام تو طوری است کـه اثری ازکدورت درآن است‌وبدان میماند کـه تو هنوزگذشته‌ها را فراموش نکـرده‌ای در صورتی‌که بعد از این بین من و تو نباید خاطرات‌گذشته سایه بیندازد ومن‌هم‌گذشته‌ها را فراموش‌کرده‌ام.

چون تو اینطور بامن حرف‌میزنی من حق دارم‌که‌گله‌کنم زیرا از تو انتظار ندارم که با این لحن بامن صحبت نمائی زیرا همانگونه‌که من مدت هفت سال تورا موردمطالعه

قرار دادم تااینکه نسبت بتو اعتمادکامل پیدا کردم، تو نیز، مدت‌هفت سال وقت داشتی که مرا مورد مطالعه قراربدهی ونسبت بمن اعتماد پیداکنی لذا همانطورکه من‌نسبت بتو اعتماد دارم منتظرم‌که توهم‌نسبت بمن اعتماد داشته باشی.

بعد از این گفته مردکوتوله صدارا آهسته‌کردو گفت‌ای(یوسف)چون‌میبینم که‌متاسفانه بعداز هفت‌سال‌که مرا میدیدی هنوز نسبت بمن احتیاط میکنی میخواهم چیزی بتو بگویم تا دوستی تورا نسبت بمن صمیمی‌کند.

(یوسف) پرسیدچه میخواهی بگوئی؟

مردکوتاه‌گفت آنچه میخواهم بتو بگویم اینست که‌گرچه مشیت خدایان در محبت من نسبت بتو موثر بود ولی آن‌چه بیشتر سبب‌گردیدکه‌من تورا دوست داشته باشم‌یك‌اراده بشری است‌که نه ارادهٔ خدائی‌گو این‌که این شخص، گر چه از نوع بشر است‌ولی آن قدر به خداوندان‌نزدیك میباشد که میتوان‌گفت‌خود او، یکی از خدایان بشمار میآید (یوسف) پرسید آیا تو میخواهی بگوئی‌که این شخص‌گفته است‌که تومرا دوست داشته باشی ؟ مرد کوتوله جواب مثبت‌داد.

یوسف سئوال کرداین‌شخص‌کیست؟ مردکوتوله‌گفت‌اسم‌او رابتومیگویم تایقین حاصل کنی که من دوست صمیمی‌تو هستم و نسبت بتو اعتمادکامل دارم و آنگاه روی پنجه‌های پا بلند شد وکوشید که سررانزدیك‌گوش یوسف بیاورد ودست راحایل دهان کرد وگفت این شخص، خاتون ما(زلیخا)می‌باشد .

وقتی (یوسف) این کلام را شنید طوری حیرت کرد وآنچنان حس‌کنجکاوی در او بیدار شدکه لحظه‌ای قلبش‌متوقف‌گردید وبعداز آن‌که قلبش‌بحرکت‌درآمد ویوسف‌توانست که نفس بکشدگفت دست را از جلو دهانت بردار وتو میتوانی‌آهسته صحبت‌کنی بدون‌اینکه دست را مقابل دهان بگذاری.

منظور یوسف این بودکسانی‌که مشغول‌نظاره‌هستند تصورنکنندکه یوسف ومردکوتوله مشغول‌گفت وشنود یك‌موضوع مرموز می‌باشند.

مردکوتوله‌گفت یوسف، خاتون ما (زلیخا) مرا احضارکرد تااینکه راجع‌بتو صحبت کند وبمن‌گفت اینك موقعی فرارسیده‌که‌تو رفتار خودت‌را نسبت‌به‌پیشکار جدیدخداوندگار تغییر بدهی زیرا مدت هفت‌سال‌است‌که تونسبت باین جوان‌گاهی بااحتیاط رفتار می‌نمائی و زمانی باخشونت ودر تمام این مدت میخواستی‌که اورا مورد مطالعه قراربدهی وببینی‌که این مردجوان‌دارای چه‌صفات واقعی می‌باشد درطی این هفت سال‌گاهی هم نزد من‌ازترقی سریع وغیر منتظره این‌جوان شکایت میکردی و این‌طور نشان میدادی‌که یوسف نمی‌باید بسرعت ترقی نماید ولی هرچه سال‌ها میگذشت شکایات توراجع باین‌جوان ملایم‌تر می‌شد ومعلوم بودکه تودیگر، بآنچه میگوئی عقیده نداری ومتوجه شده‌ای‌که ترقی این‌جوان در

دستگاه شوهرمن ازروی استحقاق است زیرا دارای صفاتی برجسته می‌باشد وعلاوه برآن، خدایان درتمام‌کارها باوکمك می‌کنند ووسائل موفقیت اورا فراهم می‌نمایند .

این است که بعد از این تو باید رفتار خودرا نسبت‌به (یوسف) تغییربدهی واگرتا امروز، برخود فشار میآوردی‌که با اودوست باشی ، پس ازاین ، ازروی خلوص و صمیمیت نسبت با او دوستی‌کنی. من علاقه دارم‌که بهترین خدمتگذاران این‌کاخ یعنی یوسف وتو، دست اتحاد بهم بدهید و توکه مردی تجربه آموخته می باشی و سرد وگرم روزگار را چشیده‌ای سمت راهنمائی و آموزگاری این جوان زیبا راکه همه چیزش قشنگ و متناسب است برعهده بگیری . زیراگرچه (یوسف) جوانی است دارای صفات نیك واستعداد زیاد، لیکن‌جوانی او خطر برایش بوجودمیآورد وهم اشکال . خطری‌که برای یوسف پیش‌میآید ناشی از زیبائی این جوان است وچون قیافه واندام این جوان دوست داشتنی است زن‌ها در سرراه او جمع می شوند و سعی می‌نمایند که نظر توجه وی را جلب‌کنند و حلقه‌های زرین خود را بطرفش میاندازند وتو باید یك عده تیرانداز را مامور نمائی‌که وقتی (یوسف) به شهر می رود با این جوان بـاشند وزن ها را هدف تیر نمایند تـا این که دیگر هیچ زن جرئت نکندکه (یوسف) را مجذوب خود نماید . و اما اشکالی‌که دراین کار وجود دارد وتوباید باراهنمائی خود، آن مشکل را رفع‌کنی ناشی‌از حجب فوق‌العاده (یوسف) است .

این جوان بقدری شرم‌داردکه جرئت نمیکند نزدمن بیاید وبامن درخصوص‌کارهای این‌کاخ صحبت‌کند ومرادر جریان امور بگذارد درصورتی‌که‌من‌برخلاف شوهرم (پوتیفار) که‌کوچکترین توجه بامور این‌کاخ ندارد خیلی مایلم‌که از امور این کاخ مستحضر باشم زیرا من خاتون این‌خانه ام و وظیفه من این است‌که ازکارها و مسائل این‌کاخ مطلع شوم. پیشکار سابق‌شوهرم (مونت‌کاو) که اکنون‌مبدل بخداشده (یعنی فوت‌کرده‌ـمترجم) مرا درجریان‌کارهانمیگذاشت وشاید فکر می‌کردکه هرگاه مرا در جریان‌کارها بگذارد نسبت بمن بی‌احترامی خواهد شد یامیل‌نداشت من‌ازکارها مستحضر شوم‌که مبادا در امور او مداخله‌کنم . ولی اکنون‌که پیشکار شوهرم عوض شده و یك پیشکار جوان وفعال جای او راگرفته، من میل‌دارم‌که ازمسائل مربوط باین‌کاخ مطلع شوم وعلاقمندم‌که (یوسف) بدون این‌که خجالت بکشد وگرفتار شرم حضور باشد نزد من بیاید وبا من صحبت‌کند و مرا درجریان امور بگذارد وبزرگترین وظیفه‌تو، ازلحاظ ارشاد یوسف همین است‌که او را واداری‌که هرروز نزدمن بیاید وگزارش‌کارهای این‌کاخ رابدهد ومن‌فکر میکنم بهتر این است‌که برای حسن جریان‌کارها یك‌اتحاد سه‌گانه بین من وتوو یوسف منعقد شود و ماسه‌نفر بدانیم‌که برای یك منظورکار میکنیم و من از تو انتظار دارم‌که بیوسف بفهمانی وظیفه‌اش این است‌که نزد من‌بیایدوباوبگوکه‌من‌ازدیداروصحبتش خوشوقت خواهم‌شد .

صحبت مردکوتاه‌قدکه‌از زبان‌زلیخا حرف میزد تمام‌شدواز زبان خودگفت: اکنون که تودانستی خاتون مامیل‌داردکه بین ماسه‌نفر یك‌اتحاد سه‌گانه بوجود بیاید بیشترمتوجه اهمیت حرف من می‌شوی و می‌فهمی‌که من چقدر بتو اعتماد دارم‌که این موضوع را با تو در بین گذاشته‌ام .

(یوسف) که نمیخواست آرامش‌راازدست بدهد گفت‌ای‌متصدی‌جواهروالبسه‌خداوندگار ما ، من از این‌جهت به صحبت توگوش‌فرادادم‌که توگفتی‌آنچه میگوئی اظهارات خاتون ما (زلیخا) می‌باشد، ولی فکر میکنم‌که اظهارات تو ، گفته خاتون ما نیست زیرا (زلیخا) این‌طور حرف‌نمیزند بلکه توکه‌مردی مجرب‌هستی وآزمایش‌های زیادداری این اظهارات را از زبان خاتون‌ما میگوئی وامیدوارم‌که ازحرف من‌مکدر نشوی . من تصور نمی‌کنم‌که توقصد داشته‌باشی بامن دوستی‌کنی و صمیمیت بخرج بدهی و عقیده دارم‌که منظورتو فریب دادن من است و خود نیز نسبت بتو دارای اطمینان نیستم. ولی بایدبتو بگویم‌که من نیز مثل تومردی هستم‌که درموقع ضرورت. سرازمصلحت نمی‌پیچم واگر صلاح من اقتضاکرد، حاضرم‌که بامردانی‌که نسبت بآنها اعتماد ندارم دوست شوم .

مردی چون من‌گاهی هم باید از وجود مخبرین زیرك و فعال استفاده نماید و لذا من پیشنهادتو را میپذیرم و حاضرم که تو اخباری برای من بیاوری و مرا از خبرهائی که اطلاع ندارم مستحضر نمائی . اما راجع باتحاد چیزی نگو زیرا من حاضر نیستم که با تو متحد شوم ولو بطوری‌که میگوئی خاتون مادر این اتحاد شرکت نماید .

مردکوتوله‌گفت همین‌قدرکه تو بمن اعتماد داشته باشی من‌اهمیت نمیدهم‌که اعتماد توناشی از مصلحت سیاسی باشد یا حسن نیت و صمیمیت،ولی خاتون ما دستور داده‌که من مشاور توباشم وتورا راهنمائی‌کنم وپیام‌هائی برای توبیاورم وپیام تورا برای دیگران ببرم فراموش نکن‌که (زلیخا) بمن‌گفت‌که میل داردبرخلاف دوره (مونت‌کاو) پیشکار سابق، از جریان اوضاع این‌خانه مطلع شود وبرای وقوف ازاوضاع این جا تو باید نزد خاتون ما بروی وآیا اکنون پیغامی داری‌که برای اوبفرستی تامن پیام تورا به (زلیخا)برسانم.

(یوسف) گفت نه‌واکنون من‌پیغامی‌برای (زلیخا) ندارم وهمین‌قدرکه تووظیفه خود را بانجام رسانیدی وپیغام اورا بمن ابلاغ‌کردی‌کافی است .

مرد کوتوله‌گفت بسیار خوب ولی خاتون ماقبل از این‌که مرا مرخص‌کندگفت‌که میل‌دارد امروز غروب‌آفتاب برای‌گردش و این‌که با افکار خود تنها باشد به‌کوشکی‌که بالای‌تپه درقسمت مرتفع باغ‌قرارگرفته است برودواگر کسی بخواهد اورا ببیند وازخاتون ما تقاضائی بکند می‌تواند از این فرصت استفاده نماید ودرآنجا خدمت خاتون مابرسد . آن‌مرد دروغ‌می‌گفت و(زلیخا) این‌حرف رابه مردکوتوله ابراز نکرد ولی متصدی‌جواهر والبسه (پوتیفار) این موضوع راجعل نمود تا این‌که بتواند نزد (زلیخا) خودشیرینی‌کند.

او فکر میکرد بعد از این که گفت که امروز (زلیخا) در قسمت مرتفع باغ حضور خواهد یافت وهر کس که بخواهد اورا ببیند می‌تواند بآنجا برود (یوسف) فریب خواهد خورد و خواهد گفت که من آنجا خواهم رفت و وی را خواهم دید . آنوقت آن مرد می‌تواند خودرا بزلیخا برساند وباو بگوید که امروز یوسف برای دیدن تو به کوشکی که درقسمت مرتفع باغ بالای تپه قرار دارد خواهد رفت و تو نیز برای دیدار وصحبت با او بآنجا برو .

ولی (یوسف) برخلاف انتظار مرد کوتاه‌قد خبراو را بابی‌اعتنائی تلقی کردوباو پشت نمود وبراه افتاد که دورگردد ولی موقعی که از آن مردجداشدقلب‌او باضربات محکم‌می‌طپید وصدائی درضمیر اومیگفت یوسف بانجا نرو.. بآنجانرو... ودرحالی‌که این صدای درونی او را از رفتن به محلی که زلیخا میخواست بآنجا برود منع میکرد یك صدای دیگر هم بگوشش رسید که او را از رفتن بآنجا منع می‌نمود ولی صدای اخیر از خارج به سمع وی میرسید .

(یوسف) متوجه صاحب صدا شدودید همان کوتوله است که از اولین روز ورود اوبان کاخ باوی دوست‌شد و ازهرفرصت استفاده میکردکه بتواند خدمتی بوی بکند وآن مردقد کوتاه درآن لحظه می‌گفت یوسف، حرف متصدی جواهر رانپذیروکاری راکه بتومیگوید نکن زیرا بطور قطع آن کار بسود تو نمی‌باشد زیرا محال است که اینمرد اقدامی به نفع تو بکند .

(یوسف) ازآن شخص‌پرسید توکجابودی وچگونه از موضوع مذاکرات من و (امه) مطلع شدی وآیا بگوش خود شنیدی‌که ماچه‌می گفتیم ؟

(دودو) گفت من درجائی پنهان نشده بودم که صدای تورا بشنوم بلکه ازدور دیدم که متصدی جواهر خداوندگار دست را مقابل دهان گذاشته بطرزی اسرار آمیز باتو صحبت میکند وفهمیدم که بتو چه میگوید ونام‌که را میبرد .

(یوسف) گفت (دودو) تو با این کوتاهی قامت مردی بسیارباهوش هستی واز قرینه، چیزهائی می‌فهمی که دیگران اگر بادوچشم هم‌ببینند نمی‌فهمند ولابد توکه اینقدر باهوش هستی فهمیده‌ای که‌چگونه مردیکه بامن دشمن بود دوست‌شد وخود خاتون‌ما (زلیخا) اورا نزدمن فرستادتا اینکه بامن دوست شود وتصدیق کن که این واقعه‌ای جالب توجه میباشد و توکه بامن دوست هستی باید ازاین واقعه شادان شوی. دیگراینکه همین امروز خاتون ما در باغ گردش خواهدکرد وهنگام‌غروب بکوشکی که‌بالای تپه‌است خواهدرفت ومن‌می‌توانم در موقع غروب آفتاب آنجا بروم و اورا ببینم ولی هنوز تصمیمی در این خصوص نگرفته‌ام معهذا شادمان میباشم زیرا اختیار رفتن بآن کوشك یا نرفتن دردست خودمن است .

مرد قدکوتاه گفت (یوسف) اگر توتصمیم نداشتی که‌بآن کوشك بروی‌ودرآنجا(زلیخا) را ملاقات بکنی اینطور ازآزادی خود خوشحال نبودی واینکه میگوئی که ازآزادی خود

خوشوقت هستی برای این است که میل‌داری بآنجا بروی .

(یوسف) گفت ای‌مردکوتوله اینکه تومیگوئی حرفی است بی معنی ومن‌که یك انسان هستم حق‌دارم‌که ازآزادی خود خوشوقت باشم‌زیرا می‌بینم‌آزادی دارم واگر خواستم نزد خاتون میروم والافلا. من وقتی امروزرا باگذشته وهفت‌سال قبل مقایسه میکنم حق‌دارم‌که از این‌آزادی مسرور باشم زیرا هفت سال قبل‌که وارد این‌کاخ شدم اینطور آزاد نبودم و امید نداشتم روزی باین درجه از آزادی نائل شوم که اگر بخواهم نزد خاتون خودمان بروم ، یا از رفتن خودداری نمایم . آیا بخاطر داریکه هفت سال قبل از این وقتی من باتفاق‌کار وانیانی‌که مرا ازکنعان‌آورده بودند وارد این‌کاخ شدم چه‌وضعی داشتم. آیا بیاد میآوریکه در آن روز بعد از اینکه (مونت‌کاو) مرا برای خداوندگار خریداری‌کرد همه رفتندومن ماندم وتوومیمون توو تویك‌مرتبه بمن‌گفتی‌که سجده‌کن... سجده‌کن. من‌چون دیدم توسجده‌کردی بخاك‌افتادم ولی میتوانستم ببینم‌که یك تخت‌روان نمایان‌شد ویك‌بانوی باشکوه درآن نشسته بود و وقتی ازمقابل من عبورکرد طوری بمن نظر انداخت‌که انگار که من فرقی باسنك‌ها و درخت‌های این باغ ندارم . ولی بعد ازآن خدای من خواست‌که من مانند نهالی‌که‌کنار چشمه‌ای میروید و بزودی رشد میکند، رشدکنم ودر مدت هفت‌سال برتراز دیگران شوم وپس‌از مرك (مونت‌کاو) جای او را بگیرم . در تمام این مدت فقط یك‌چیز مرا نگران‌میکرد وآن این بودکه میدانستم خاتون‌ما، براثر وسوسه (امه) متصدی جواهر والبسه‌خداوندگار، نسبت بمن‌سوءنیت داردوآن‌قدر غیبت‌کردتا اینکه (بکنه‌خون) کاهن بزرك راوادار نمودکه علیه من نزد (زلیخا)اقدام‌کند و اورا وادارد‌که مرا از این کاخ برانند . ولی امروز خود (زلیخا) متصدی جواهر و البسه شوهرش رانزد من فرستاد تا اینکه بامن‌آشتی‌کندوباو گفت‌که بکوشد وسائل‌رضایت مرا فراهم نماید ونیز اظهارکرد که مایل‌است در خصوص اداره‌کردن این‌کاخ بامن مذاکره نماید ومن می‌توانم امروزدر کوشکی‌که بالای‌تپه قرارگرفته اورا ملاقات نمایم. آیاکسی‌که هفت‌سال دارای‌آن وضع‌بود و امروز دارای این وضع است حق ندارد خوشحالی‌کند ؟ وآیا روزیکه توبآن جوان‌هفده ساله می‌گفتی سجده‌کن ... سجده‌کن ... امیدوار بودی که همان جوان دارای مرتبه و مقامی بشودکه خاتون این‌کاخ راجع بادارهٔ امور اینجا با او مذاکره نماید ؟

(دودو) گفت (یوسف) اگر توانستی که ازرفتن به‌کوشکی‌که (زلیخا) امروز غروب آنجا خواهد بود خودداری‌کنی آنوقت ابراز خوشوقتی بنما.

(یوسف) گفت تو با این که مردی باهوش هستی نمیدانم برای‌چه از خیالات خود عفریت ودیو وسایر موجودات موحش را بیرون میآوری ؟ من‌بتو گفتم که‌هنوز تردیددارم که نزد (زلیخا) بروم یانه، ولی ترجیح میدهم که‌ازرفتن نزد اوخودداری‌کنم. ولی‌گاهی فکر میکنم‌که این‌زن خاتون این خانه وسرور من است ووظیفه غلامی‌من حکم میکند که

امر اوراطاعت نمایم‌وبروم وبفهمم با من چه‌کار دارد؟

من بخود میگویم که خوب‌نیست که‌یکمرد، آن‌قدر ترسو ومحتـاط باشدکه حتی از ملاقات باخاتون خویش خودداری نماید درصورتی‌که این نوع‌ملاقات‌ممکن است‌که خیلی برایش نافع‌گردد وبررتبه ومقام او بیفزاید. ازاین گذشته من مجبورم که‌امر خانم خود را اطاعت‌کنم ووقتی میگوید که میل دارم‌که برای مذاکره درخصوص امور منزل‌تورا ببینم وظیفه من است‌که نزداو بروم.

اگر من از امرخانم خود اطاعت‌کنم نه زندگان مرامورد ملامت قرار خواهندداد نه اموات. برعکس اگر ازاطاعت امرخاتون خویش سرپیچی نمایم هم‌موردملامت زندگان قرار میگیرم وهم‌مورد شماتت اموات.

من غلامی هستم‌که خریداری شده‌ام ولذا مثل اثاث این‌خانه بخانم خانه تعلق دارم و اگر از امر خاتون اینجا اطاعت نکنم ممکن است که آن‌زن نسبت بمن ظنین گـردد و تصور نماید که من چون زود ترقی کرده‌ام بر اثر نخوت نمی‌خواهم از امر او اطاعت نمایم .

مردکوتوله بعد از شنیدن این حرف گفت‌آه .... ای (یوسف) ... روزی که تو وارد این کاخ شدی جوان و زیبـا وبا هوش و با صفا و صمیمی و بـدون پیرایه بودی و (دودو) در نظر اول تو را شناخت و دانست کـه هفتمین کالای گران بهای کاروانیان می‌باشی .

(توضیح ـ درصفحات اولیه این سرگذشت‌گفتیم‌که سوداگرانی که‌میخواستند یوسف را به(پوتیفار) بفروشند شش‌کالای‌گرانبها داشتند که عبارت بود ازکتیرا ـ تریاك ـ پیاز و غیره و (یوسف) را بعنوان هفتمین‌کالای گران‌بهای خودبه‌پوتیفار فروختند ـ مترجم)

امروز تو جوانی وزیبائی خودرا حفظ کرده‌ای ولی بهتر این است‌کـه در خصوص سایرصفات توچیزی‌گفته نشود.

تو تاکنون جوانی بودی با هوش‌که‌طبق عقل‌سلیم وصلاح خداوندگاروخود درامور قضاوت میکردی‌وهرگز هنگام قضاوت درامور،گرفتار هوی‌وهوس نمیشدی.

ولی این خصلت بزرك را ازدست دادی وامروز وقتیکه انسان بطرز استنباط توگوش فرا میدهد تصور می‌نمایدکه سخن یك دراز گوش را میشنود و میل داردکه مثل یك‌دراز گوش تورا جلو بیندازد وباضربات چوب‌اطراف شهر بدواند.این حرفهاکه توزدی‌استدلال کاذب است و این دلائل از هوی و هوس سرچشمه میگیرد نه عقل سلیم و منظور تو این است‌که وسیله تسکین تمایل خودرا فراهم نمائی.آنوقت تو بااین نحوه استدلال میخواهی مراهم فریب بدهی واینطور آشکارکنی که مجبور و محکوم هستی که بملاقات (زلیخا) بروی، وحال آنکه درخطرناکترین روزهای زندگی تو دراین‌کاخ وهنگامی که (زلیخا)

بتحریك متصدی جواهر والبسه شوهرش، و (بکنه‌خون) کاهن‌بزرك، میخواست‌تورا بیرون کند، حتی‌فکر ملاقات‌کردن خاتون‌ما ازمخیلهٔ تو نگذشت.

نه... نه... (یوسف) تو نمیتوانی مرافریب‌بدهی‌وبگوئی محکوم ومجبوری‌که(زلیخا) را ملاقات نمائی بلکه هوی وهوس تو، مردی چون (یوسف) را بسوی زلیخا میکشد.

بعد ازاین‌حرف مردکوتوله‌از فرط تاثر بگریه درآمد ودودست رابرصورت گرفت واشك ریخت.

آنوقت (یوسف)که ازگریستن کوتوله متاثر گردیده بود گفت (دودو) گریه نکن وپسندیده نیست‌که شخصی چون تو برای این‌موضوع گریه‌کند ومن هم میل ندارم‌که‌گریه تورا ببینم.

من تصدیق میکنم‌که ممکن است در موقع صحبت‌چیزی‌گفته‌باشم‌که مقرون بصواب وعقل نباشد ولی این ناشی از اشتباه است وتو نباید برای اشتباه من‌گریه کنی اینرا بدان که انسان هرقدرکمترمشغله داشته باشدکمتر اشتباه میکند وآنهائی‌که زیادتر مشغله دارند بیشتر در معرض خطر اشتباه هستند. توچون زیادگرفتاری‌نداری ممکن است اشتباه نکنی ولی‌من درمعرض اشتباه هستم‌وانسان بایدنسبت به‌سهو دیگران سهل‌انگارباشد. مردکوتوله بادامان لباس تازه خود که از پارچه‌ای نازك بود اشك چشم را پاك کرد وگفت (یوسف) من میدانم‌که گریه‌من تو را بترحم درآورد ولی ایکاش‌که تو نسبت بخود رحم میکردی ودر اینموقع که بیش از هروقت احتیاج بـه رحم‌داری احتیاط را از دست نمیدادی.

من مدتی است‌که می‌بینم، خطری تورا تهدید میکند وچند مرتبه‌هم بتو آهسته‌گفتم که در معرض خطر هستی ولی تو بحرف من اعتنا نمی نمودی تا اینکه متصدی جواهـر خداوندگار آن‌قدر درگوش (زلیخا) خواند تااینکه موفق شد که نظر توجه اورا معطوف بتو بکند.

درگذشته (زلیخا) گرچه براثر بدگوئی‌همین مرد نسبت بتو بدبین شده بود ولی خصومت نداشت ونمیخواست‌که تورا معدوم‌نماید.ولی‌اکنون آن‌زن‌تورا خوب دیده‌وشناخته ومتوجه زیبائی ومزایای توشده‌وگرچه امروز نمیخواهدتورا ازبین ببرد ولی‌نتیجه‌علاقمند شدن (زلیخا) بتو این است‌که تونابود خواهی شد من خوب می‌بینم که اکنون مقابل تـو مناکی دهان گشوده‌که مخوف‌تر ازمناکی است که برادرانت تورا در آن انداختند. آن مرتبه که بدست بـرادرانت در مغاك افتادی سوداگـران اسماعیلی تو را از آنجا بیرون آوردند و به مصر رسانیدند ولی این مرتبه کسی پیدا نخواهد شد که تو را از مغـاك بیرون بیاورد.

تو باید بدانی (زلیخا) که همسر(پوتیفار) واز آن مهمتر همسر(آمون) خدای‌بزرك مصر میباشد بزرگتر وشریف‌تر از آن است که اگر از تو کام بگیرد بگذاردکه تو زنده

بمانی . زیرا آنقدر برای حیثیت خود قائل بارزش می‌باشد که بطور حتم پس‌از اینکه ازتو کام‌گرفت تورا ای(یوسف) معدوم خواهد نمود.

امروز اوبانگاههای خیره تورا مینگرد و شاید بتوچشمك میزندوتبسم می‌نماید ودر قلب توکه جوانی ساده وبی‌آلایش ومعصوم هستی آتش میافروزد واین کارها فقط برای‌این است تورا مجذوب خودنماید واز توکام بگیرد وهمینکه از تو مستفیض‌شد، وتشنگی اوبطور موقت فرونشست تو معدوم خواهی‌گردید.

(یوسف) گفت من ناچارم بگویم‌که تو اشتباه میکنی وشاید هم اشتباه‌تو ناشی از این میباشدکه قدکوتاه می‌باشی وبمناسبت‌کوتاهی قامت،دیگران را خیلی بلند می‌بینی وبهمین نسبت درمورد بیم خویش مبالغه مینمائی . خاتون ماهرگز نگاهی‌گرم بسوی‌من نینداخته وهیچوقت درصدد برنیامده که مرا مجذوب کند وهرگز اتفاق نیفتاد که بمن چشمك‌بزند. اوزنی است بسیار متین وجدی که هروقت نظر بمن انداخته نگاه او حاکی از خشم بوده ولی من با اینکه میدیدم که‌وی باغضب مرا مینگرد، با احترام او را مینگریستم و بزبان حال بوی می‌فهمانیدم‌که خدمتگذاری با ارزش هستم .

بنابراین هرگونه فرض‌که تو دراین خصوص بکنی ناشی ازپندار تو میباشدوواقعیت ندارد. فقط خاتون ماکه علاقه دارد بحساب این کاخ برسد گفته است که میل داردکه‌من اورا درجریان‌کارهای این‌کاخ بگذارم ومن برخلاف توازدادن‌حساب به (زلیخا)باك‌ندارم برای اینکه حساب‌من پاك است ومحاسبات این‌کاخ وجاهای‌دیگر روشن میباشد و امروزهم بکوشکی‌که بالای‌تپه قرارگرفته است نخواهم رفت ولی باید تنها بمانم تااینکه‌در خصوص وضع خود مطالعه‌نمایم.

ازیك طرف خاتون ماگفته است‌که نزد او بروم و او را از جریان اوضاع این‌کاخ مستحضرکنم و از طرف دیگر خود من میل ندارم‌که نزد (زلیخا) بروم ولی نه از لحاظ اینکه ازحساب دادن بیم دارم بلکه از اینجهت‌که قلب من خواهان محضر (زلیخا) نیست و نمی‌دانم چگونه بین امروارادە (زلیخا) وتمایل منفی قلب خود طوری موازنه برقرارکنم که سبب خشم خاتون مانشود . ولی‌توکه‌گرفتار این‌محظور نشده‌ای نمیتوانی بفهمی‌که‌من چه وضع مشکل دارم و تصور می‌نمائی که من در جستجوی بهانه و دستاویز هستم‌که خود را (بزلیخا) برسانم .

یوسف مدتی راجع باین موضوع با (دودو) صحبت‌کرد و میخواست که وی متقاعد گرددکه اگرروزی(یوسف) نزد(زلیخا) رفت ناشی‌از تمایل‌قلبی نیست‌بلکه وظیفه غلامی او را و امیداردکه امرخاتون خود را اطاعت کند ونزدوی برود .

فصل چهارم

زلیخا ازعشق یوسف بی‌تاب شد

دنیا قدیمی است وهزارهاسال‌است‌که ازمبداء تاریخ‌دنیا میگذرد وآنچه سبب‌پیدایش تمدن وتاریخ گردیده تاریخی می‌باشدکه قبل ازمبدأ تمدن بوجودآمده است. ما ازوقایعی که‌قبل‌از مبداء تاریخ اتفاق‌افتاده اطلاع نداریم مگر ازروی قیاس وتطبیق وتخمین وحدس وفرض. مبداء تاریخ هم بدرستی معلوم نیست زیرا باهر اکتشاف جدید مبداء تاریخ عقب میرود وقدیمی‌تر میشود. یك‌وقت تصور میکردندکه مبداء تاریخ مسبوق به‌شش‌هزار سال‌قبل ازاین است یعنی تاریخ تمدن نوع بشر ازشش‌هزارسال قبل شروع گردیده است. بعدبراثر حفر تپه‌هائی‌که درگذشته مکان شهرهای قدیمی بوده بآثاری برخوردندکه نشان دادکه مبدا تمدن خیلی قدیمی‌تر ازآن است‌که تصور میکردند وآثاری از زیر خاك بیرون‌آمد که‌آشکارکرد مبداء تمدن مسبوق به‌بیست‌ـ چهل‌ـ بلکه‌پنجاه‌هزار سال قبل ازاین می‌باشد ودر غارهای اروپا، نقوشی‌کشف شدکه پدران مادر بیست‌وپنج یاسی‌هزارسال قبل از این، بردیوار غار نقش‌کرده بودند وامروز ما از زیبائی‌آن تصاویر حیرت‌می‌کنیم.

منظور این است‌که مانه‌فقط از وقایع وتحولات ومعتقدات دوره ماقبل تاریخی (که سبب تکوین وقایع و عقاید دوره تاریخی‌شد) اطلاع نداریم بلکه از وقایع و معتقدات و تحولات دوره تاریخی هم درست مطلع نیستیم ونمیدانیم‌که مبدا تمدن چه موقع بوده است ماکه امروز در قرن بیستم زندگی می‌کنیم نمیتوانیم که تمام وقایع تاریخی را از دریچه اوضاع‌ومعتقدات‌این‌قرن موردقضاوت‌قراربدهیم امروزبااین‌که‌قسمتی ازقیودوعقایدوخرافات قدیم ازبین رفته، ومابرخود میبالیم‌که عقل‌وعلم را راهنمای زندگی‌کرده‌ایم، در هر قسمت از زندگی، گرفتار قیودی هستیم‌که نمی‌توانیم خودرا ازآن برهانیم، از معاشرت بادوستان وخویشاوندان‌گرفته، تامعاشرت باهمکاران صنفی و هم‌میهنان و ملل بیگانه همه‌جا، ماخود را محصور درقیود می‌بینیم خواه قیود ناشی ازآداب ورسوم باشد یاقیود ناشی از قوانین و عقاید مذهبی.

در ادوار گذشته ، آنهم در کشوری چون مصر ، و در خانواده‌ای مانند خانواده (پوتیفار) و (زلیخا) قیود زندگی خیلی بیشتر ازامروز بوده و (زلیخا) دروسط آن قیود که ازهرطرف اورا محدود ومقیدکرده‌بود میباید درقبال طغیان‌قوای غریزی حیثیت وآبروی خود را حفظ نماید.

ما اگر بخواهیم با ترازوی امروز ، وضع (زلیخا) و شوهرش (پوتیفار) را بسنجیم یعنی مطابق استنباط‌مردم این دوره راجع بآن دونفرقضاوت کنیم باید بگوئیم نه(پوتیفار) میباید حیثیت خود را حفظ کند نه (زلیخا)،بدلیل این که والدین (پوتیفار) که اورا در کودکی خواجه کردند و والدین (زلیخا) که یك خواجه را برای همسری دخترشان برگزیدند پیشاپیش‌ازآن دونفرسلب شخصیت نمودندزیراکسی‌که میخواهدشخصیت داشته‌باشد یا باید زن بشمار بیاید یا مرد ونه (پوتیفار) یك مرد بود ونه (زلیخا) همسر او یك زن واقعی

ولی این نوع قضاوت مخصوص زمان ما است ودرگذشته این طورقضاوت نمیکردند بلکه میاندیشیدند که اگر یك مرد خواجه شود و فاقد استعداد مردی گردد بهترخواهد توانست به‌فرعون خدمت نماید برای این که هرگز فکر زن وفرزند ، خیال اورا مشوش نخواهدکرد و از خدمت نسبت به‌فرعون بازنخواهد ماند . این اندیشه در مورد(پوتیفار) شاید صحیح بودبرای‌این که‌خداوندگار(یوسف)هرگز بزن‌نمیاندیشیدواوقات‌اوصرف‌خوردن وخوابیدن و شکار اسبهای آبی یا تربیت اسبهای سواری می‌گردید و (یوسف)هم با مضامین مناسب باومی‌گفت‌که بزرگترین نشانه مردانگی شکاروسواری است ولی(زلیخا) بی‌نقص بود وازلحاظ مختصات زنانگی عیب نداشت وتا روزی‌که یوسف راندیده بود خود را سعادتمند میدانست برای این‌که همسر(آمون) خدای بزرك مصر بشمارمیآمد و درنتیجه، خود را همردیف خدایان میانگاشت و مردم‌هم (زلیخا) را بچشم یك الهه مینگریستند اما متصدی جواهر و البسه (پوتیفار)آن قدرراجع به (یوسف) بدگوئی‌کرد وتوجه(زلیخا) را نسبت به‌غلام جوان جلب نمود تااین‌که (زلیخا) دریافت‌که (یوسف)زیباست وآنوقت غریزه زنانگی اوکه خوابیده بود بیدارشد.

تا آن موقع (زلیخا) که خود را خدا میدانست دیگران را بچشم بندگان خویش مینگریست ومردوزن درنظرش یکسان جلوه میکرد و می‌اندیشیدکه همه بوجودآمده‌اند تا اورا نیایش‌کنند وتفاوتی بین زن‌ومرد وجود ندارد. ولی درآن موقع دریافت‌که مرد غیر اززن است و یك نیروی شگرف اورا بسوی (یوسف) می‌کشد ووی میل دارد همانگونه‌که (کده‌شا) درمعبد خود را تسلیم مردها می‌نماید اونیزخود راتسلیم(یوسف)کند

(کده‌شا) نام زن‌هائی بودکه دربعضی ازمعبدها خود را وقف خدایان میکردندبدین ترتیب‌که بعدازوصول به‌سن بلوغ به‌معبد میرفتند ودرآنجا خود را دردسترس مردهائی‌که

به‌معبد می‌آمدند قرار میدادند و در عوض ازآنها مس یا سیم یا زرمیگرفتند وآنچه‌دریافت می‌کردند به‌خدای معبد ودرواقع به‌کاهن بزرك آن عبادتگاه میدادند واین عمل فحشاء در قدیم البته درمعبد بقصد خدمت به‌بعضی از خدایان مشروع بود ویکی از طاعات و عبادات بشمار می‌آمد

ولی برای این عبادت مقرراتی وجود داشت وهرزن نمیتوانست به‌معبد برود وبقصد عبادت وطاعت خود را درآنجا دردسترس‌مردان قراربدهد. مثلا زن‌هائی‌که ازخانواده‌های اشراف بودند نمیتوانستند در بعضی از معبدها (کده‌شا) شوند هم‌چنین زن‌هائی‌که شوهر داشتند نمیتوانستند مبادرت باین عبادت نمایند و بطریق اولی زنی‌که همسرخدای (آمون) بود نمیتوانست(کده‌شا) گردد

(زلیخا) که‌هم از خدایان واشراف وهم‌زن شوهردار بود نمیخواست‌که(کده‌شا) شود ولی متوجه میگردیدکه‌آرزو دارد مثل یك(کده‌شا) خود را دردسترس (یوسف) قرار بدهد وازاین‌آرزو بسیار رنج میبرد وبین دونیروی متضاد برخود می‌پیچید. ازیك طرف غریزه جنسی (زلیخا) را بسوی (یوسف) می‌کشید و از طرف دیگرمقام برجسته اومانع میگردید که ازعرشه خدائی فرود بیاید و خود را در دسترس مردی قراربدهدکه غلامی بیش نیست آنهم یك غلام‌اجنبی‌که به(آمون) خدای بزرك عقیده ندارد. (زلیخا) متوجه بودکه اگر باین پستی تن دربدهد وی حتی یك (کده‌شا) نخواهد بود برای این‌که (کده‌شا) بمناسبت عبادتی‌که میکند نزد خدایان ارج داردوبعد ازاین‌که بدنیای مغرب رفت (یعنی فوت‌کرد ـ مترجم) بی‌زحمت و درنك‌به(اوزی‌ریس) واصل میگردد یعنی مبدل به‌خدای مزبورمیشود . لیکن اواگرخود را تسلیم یوسف نماید مانند یکی از زن‌هائی خواهد شدکه کناررود نیل یا درخیابان‌های طبس به‌مسافرین بیگانه نزدیك می‌شوند و آنها را به‌خانه خود میبرند و خویش را ارزان بآنها میفروشند.

هرچه (زلیخا) بیشتر باین موضوع فکرمیکرد زیادتر می‌فهمیدکه وی نمیتواند خود را به‌یوسف تسلیم‌کند وهرطورهست باید جلوی طغیان غریزه زنانگی خویش رابگیرد

(زلیخا) برای این مبارزه واین جهاد بانفس هیچ‌کس را نداشت که باوکمك نماید ونمیتوانست درد باطنی خویش را بکسی بگوید. فقط یك نفربدرد درون(زلیخا) پی‌برده‌بود واوهم (امه) متصدی جواهر و البسه (پوتیفار) بشمار می‌آمد ولی‌آن مردکوتوله نمیتوانست کمکی به(زلیخا) بنماید وتنها کاری‌که ازآن مرد ساخته بود این‌که نزد (یوسف) برود و ازقول(زلیخا) باو بگویدکه الهه‌ماتورا دوست میدارد ومایل است بتوتسلیم شود وگرنه آن مردکسی نبودکه بتواند در جهادی که (زلیخا) علیه خویش پیش گرفت باوکمك نماید و مانع ازسقوط وی شود .

(زلیخا)هم نمیخواست‌که هرگزیك چنان پیام را بوسیله مرد کوتوله برای یوسف

بفرستد ووقتی فکر میکرد که ممکن است مرد کوتاه قد از طرف اوحامل یك چنان پیام گردد بدنش ازوحشت میلرزید.

(زلیخا) مطلع بود که خدمه خانه بخصوص مردی چون (امه) رازنگاه‌دار نیستند و نمیتوانند اسرارارباب خود و خانم اورا حفظ‌کنند برای‌این که وقتی رازی از آنها کشف کردند (بخصوص آن رازننگین) طوری خود را قوی و برتر از دیگران می‌بینندکه لازم میدانند هرطور هست قدرت خود را برخ دیگران بکشند و لازمه این‌کار بروزدادن راز مزبوراست . حتی اگرمردکوتوله شخصی رازنگاه‌دار بود باز(زلیخا) اورا مامور نمیکرد که پیام عاشقانه خودرا به‌یوسف برساند چون میدانست‌که اگرمبادرت باین‌کارنماید مثل این‌است‌که یك خداوند، خود را دست‌وپا بسته اسیربنده خویش نماید. از روزی‌که(زلیخا) فهمیدکه تمایل او نسبت به‌یوسف طوری زیاد شده‌که مثل یك درد جسمی شدید او را رنج میدهد فهمیدکه بفرض محال اگرروزی بخواهد نسبت به(یوسف) ابرازعشق‌کند هیچ‌شخص بیگانه‌خواه مرد خواه زن نباید بین اوویوسف واسطه‌گردد زیرا دخالت دادن یك شخص ثالث درآن عشق بکلی اورا رسواخواهدکرد .

جهادی‌که زلیخا علیه خود شروع نمود یکی ازبرجسته‌ترین مبارزه‌هائی است‌که یك زن محروم ازعشق برای حفظ حیثیت وآبروی خودکرد .

اگر شوهر (زلیخا) خواجه نبود مبارزه آن زن برای این‌که عنان نفس را ازدست ندهد اهمیت نداشت و اگر (زلیخا) هرروز یوسف را نمیدید ووضعی پیش می‌آمد که آن جوان ازنظرش دورمیگردید بازمبارزه‌آن زن فاقد اهمیت بود . زیرا وقتی‌کسی از جلوی دیده دورشد از دلهم دور می‌شود و مرور زمان‌اورا بمحاق فراموشی می‌سپارد ولی(زلیخا) ازیك طرف شوهری‌داشت خواجه‌که نمیتوانست برای او شوهر واقعی باشد وازطرف دیگر هرروز(یوسف) را میدید و براثر دیدن اوآتش درونی‌اش تیزترمی‌شد .

درسال اول بعد ازاین‌که (زلیخا) عاشق (یوسف) شد توانست جلوی خود را بگیرد ودرآن سال‌که هشتمین سال ورود یوسف در خدمت (پوتیفار) بود آن زن توانست طوری رفتارنماید وحفظ نفس‌کند که (یوسف) از زبان (زلیخا) چیزی که بطور صریح حاکی از عشق‌آن زن نسبت باو باشد نشنیدگواین‌که نگاه زلیخا وبعضی ازآثاردیگرآشکارمیکردکه همسر(پوتیفار) غلام شوهرش را دوست میدارد .

مثلا همان روزکه مرد کوتوله به‌یوسف‌گفت‌که زلیخا در کوشکی‌که بالای تپه قرار گرفته (والبته درون باغ) منتظر او خواهد بود همسر (پوتیفار) قصد داشت که نزدیك غروب آفتاب درباغ گردش نماید . وقتی کوتوله به‌زلیخا گفت‌که یوسف درآن کوشك ، نزد وی خواهدآمد همسر (پوتیفار) میخواست که ازگردش صرف نظر کند ولی بعد، از روی غرور بخود گفت‌که‌نباید بخاطر یك غلام ، ازتصمیم خود منصرف‌گردد ونقشه‌اش را

عوض‌کند. لذا باتفاق دو نفر از خدمتکارانش‌که عقب اوحرکت میکردند در باغ شروع بگردش‌کرد .

یوسف‌هم‌که پیشکار (پوتیفار) و مسئول باغ وکاخ بود درآن روز، برای این‌که از وضع درخت‌ها آگاه شود وببیندکه آیا باغبانان بوظائف خود عمل‌کرده بخصوص درخت‌ها راآب داده‌اند درباغ قدم میزد وباغچه‌ها ودرخت‌ها می‌نگریست.

در کشورهای گرمسیرمانند مصر مسئله آب دادن بدرخت‌ها وگل‌های یك‌باغ‌مسئلهٔ بسیاربـااهمیت بود چون اگریك وعده آب دادن به‌گل‌ها را فراموش میکردند یا یك‌وعده آب دادن بدرخت‌هافراموش می‌شد (باشجارهرسه یا دو روز یك مرتبه‌آب فراوان‌میدادند) گل‌ها ودرخت‌ها ممکن بود خشك شود.

درحالی‌که(زلیخا)درباغ‌قدم‌میزد و(یوسف) باغچه‌ها ودرخت‌ها را ازنظرمیگذرانید آن دونفر دریکی ازخیابانهای باغ‌که با ماسه‌ای سرخ رنك مفروش شده بودبهم رسیدند . (یوسف) وقتی خاتون خود رادید باصدای (آه) ازمشاهده او اظهارحیرت‌کرد آنگاه‌رکوع نمود ودرحالی‌که دودست را تانزدیك زمین آورد، بقهقری‌رفت .

(زلیخا)هم از دیدار یوسف متحیر شد وبانکی ، کوتاه چون (آه) ازدهانش خارج گردید ولی متانت خویش را حفظ نمود وبانگاهی تند یوسف‌را نگریست.

ولی دوزن خدمتکارکه یوسف را دیدند خوشوقت شدند وبطورآشکار ازمشاهده آن جوان ابرازمسرت نمودند.

در آن موقع چون خورشید بافق مغرب نزدیك میگردید نور شمس بطور مورب بدرختها وگل‌ها وکف خیابانهای باغ میتابید ومرغابی‌هائی‌که ازآسمان می‌آمدند تا اینکه کنار برکه‌های باغ بنشینند نیزدر روشنائی آخر روز ارغوانی جلوه میکردند و نور سرخ خورشید هنگام شفق همه چیزرادرآن باغ چون اشیاء وموجودات افسانه بجلوه‌درمیآورد.

درآن دقایق‌که خورشید غروب میکرد وقتی چشم (زلیخا)بیوسف افتاد اورا درپرتو آخرین اشعه آفتاب زیباتر از آنچه دیده بود یـافت و از ادراك این حقیقت که (یوسف) زیباتر از آن است‌که وی تصورمیکرده قلبش‌آکنده از شادی شد ، برای این‌که عاشق میل دارد که معشوق خود را زیباتر از آنچه بود ببیند یا لااقل او را بزیبائی روز اول مشاهده‌کند.

وقتی یك عاشق مشاهده میکند که معشوق او نسبت به‌گذشته زشت شده ، یاعیبی در او بوجودآمده است رنج میبرد وبرعکس هنگامی‌که مشاهده نمایدکه معشوق او زیباتر و کامل‌ترگردیده بوجد درمی‌آید.

(زلیخـا)هم وقتی دیدکه یوسف در نورغروب آفتاب زیباتر ازآن است‌که وی‌تصور میکرد خیلی خوشوقت شد و در دل‌گفت آیا همانطورکه او درنظرمن جلوه میکند، من‌هم

درنظر(یوسف) جلوه می‌نمایم ؟

همسر(پوتیفار) درآن روز ، یك جامه ازکتان سفید دربرداشت‌که روی یك شانه‌اش دو طرف جامه‌کره می‌خورد . جامه مزبور فقط قسمتی از بدن زوجه (آمون) خدای بزرك را می‌پوشانید و دو پستان و دودست زلیخا از شانه به‌پائین وهمچنین قسمتی از ساقهای دو پای او نمایان بود.زلیخاهم درآن غروب‌آفتاب، درپرتوآخرین اشعه شمس زیباتر از آنچه بودجلوه می‌نمود و بعد از این که یوسف چند قدم عقب رفت (زلیخا) باوگفت توقف‌کندو (یوسف) سر برداشت و همسر (پوتیفار) توانست با دقتی بیشتر زیبائی وی را ببیند. طوری (زلیخا) درآن لحظه از مشاهده یوسف ، و ناتوانی خود برای ابراز عشق، متاثر شدکه نزدیك بودبگریه درآید . حتی پستانهای او یکمرتبه براثر حال‌گریه لرزید ولی خودداری‌کرد ونگذاشت که‌مقابل یوسف اشك ازچشم‌هایش جاری شود .

(یوسف) مقابل خانم خود ایستاده بود و چیزی نمی‌گفت وزلیخا با خجالت باطنی سکوت را شکست زیرا میدانست که شأن و مرتبه اوبیش ازآن است‌که درآنجا بایك غلام بیگانه ولو پیشکار شوهرش باشد حرف بزند ولی طغیان غریزه او را وادار به‌تکلم نمود وگفت :

اشخاص بیکار مثل ما ، یك موقع نامناسب را برای گردش ، در این قسمت ازباغ انتخاب کرده‌اند، زیرا اکنون موقعی است‌که رئیس خدمه این‌کاخ دراین جامشغول‌انجام وظیفه ورسیدگی‌به‌گل‌ها و درختها است وحضور مادراین قسمت ازباغ برای اوتولیدزحمت میکند و اورا ازانجام وظیفه بازمیدارد .

یوسف‌گفت ای خاتون ما، دراینجاکسی‌که رئیس همه می‌باشد توهستی، وهمانطورکه ستاره صبح وشام‌که درکشور مادرم موسوم به(ایشتار) است مافوق همه چیزقراردارد، تو نیزمافوق همه چیزمی‌باشی واگر توخود را بیکار بدانی بیکاری تومانند بیکاری ملکوتی ستاره بامداد است اگرچه اوکاری نمی‌کند ولی وقتی روز باتمام می‌رسد تمام‌کسانی‌که‌کار می‌کنند و خسته شده‌اند چشم بآن‌کوکب میدوزند وازاومدد میگیرند.

(زلیخا) با حرکت دست ویك تبسم به(یوسف) فهمانیدکه ازگفتاراو رضایت حاصل کرده ولی ازاینکه نام مادرش را برزبان آورد مکدر شد زیرا همین‌که یوسف از مادرش صحبت کرد ، (زلیخا) دوچار رشك گردید چون میدانست مادر یوسف زنی است که در خردسالی آن غلام، اورا درآغوش‌گرفته و پستان در دهانش نهاده ووی را نوازش کرده و بوسیده و (زلیخا) نمیخواست که غیر از او هیچکس یوسف را دوست بدارد ولومادرش باشد و حتی نسبت بگذشته رشك می‌برد و میاندیشیدکه مادر یوسف نمی‌باید درگذشته موقعی که طفلش خردسال بود او را درآغوش بگیرد .

آنگاه زلیخا گفت : چون پیشکار (پوتیفار) مشغول رسیدگی بوضع باغ است و لابد

میخواهد برود و وضع کوشك راهم مورد رسیدگی قرار بدهد من وملازمینم میرویم واو را ازکاربازنمیداریم .

یوسف گفت ای‌خاتون من، تاوقتی‌که من درحضورخانم خود هستم، باغ‌وکوشك‌های آن دارای اهمیت‌نیست .

(زلیخا) اظهارکرد ولی من تصور می‌کنم‌که باغ وکاخ وکوشك‌هائی‌که دراین باغ هست برای تو خیلی اهمیت دارد . زیرا ترقی تو از همین باغ شروع شد وتو درآغاز یك خادم‌گمنام بودی ودراین باغ غبارروی‌گل‌ها میپاشانیدی تااینکه روزی (پوتیفار)هنگامی که غبار روی‌گل‌ها می‌پاشیدی تورا دید و مورد توجه اوقرارگرفتی وتورا به(مونت‌کاو) پیشکارسابق سپرد وباوگفت‌که بتوکمك نماید تاترقی‌کنی؟

یوسف جواب‌داد: ای خاتون من ، آنچه تومی‌گوئی واقعیت دارد ومن دراین باغ کمك باو می‌کردم وغبار یك دسته ازگلها را روی گلهای دیگرمی‌پاشیدم تا این‌که روزی خداوندگاراز باغ عبورمی‌کردومرا هنگام کار دید وسئوالاتی ازمن نمود ومن‌جواب‌هائی دادم وآن سؤال و جواب مبداء ترقی من دراین باغ‌گردید . ولی اکنون فکر می‌کنم که آیا ترقیات من دردستگاه‌خداوندگار بیش ازمیزان استعداد من نبوده زیرا ای‌خاتون‌من، گاهی ازاوقات من از مسئولیت‌هائی‌که بمناسبت شغل خود برعهده‌گرفته‌ام مشوش می‌شوم وفکر می‌کنم که آیا می‌توانم همه وقت وظائف خود را بخوبی انجام بدهم یانه؟ و گرچه دونفر ازملازمین که اینك با تو هستند وبایدهم باشند زیرا مقام تواقتضا داردکه پیوسته با ملازمین خود حرکت نمائی اظهارات مرا می‌شنوند، ولی من ازروی صداقت صحبت می‌کنم وآنچه در دل دارم می‌گویم زیرا مقابل زنی که خاتون من و صاحب اختیار جان‌وقلب و دست‌ها وپاهای من است چاره‌ای جز راستگوئی ندارم.

(زلیخا) از اظهار تواضع و خضوع (یوسف) لذت می‌برد وفکرمیکردکه وقتی یك زن،عاشق مردی‌گمنام باشد این فایده را دارد که آن مرد پیوسته نزد او تواضع می‌کند و سپس‌گفت : تو می‌توانی بدون بیم صحبت‌کنی زیرا این دوزن که بامن می‌بینی از محارم من هستند وگوش‌آن‌ها تفاوتی باگوش من ندارد .

(یوسف)گفت : ای خاتون من، همانطوری‌که‌گفتم ترقیات من سریع بود ومن‌براثر کمك(مونت‌کاو) توانستم‌مدارج ترقی را درخدمت‌خداوندگارطی‌کنم تا وقتی‌که (مونت‌کاو) زنده بود با راهنمائی‌های خود خیلی بمن‌کمك میکرد وگرچه درآن موقع بعضی ازخدمه این‌کاخ نسبت به‌ترقی من‌رشك میبردند ولی چون (مونت‌کاو) درکارها بمن‌کمك میکرد، من ازرشك خدمتگزاران این کاخ بیم نداشتم و هرموقع‌که مسئله‌ای پیش می‌آمدآن را با (مونت‌کاو) دربین می‌نهادم و اومشکل مرا حل میکرد. ولی بعد ازاین‌که پیشکار سابق خداوندگار به‌جهان دیگر رفت من تنها ماندم وامروزکسی نیست‌که من ازاوکمك بخواهم

و بمن مساعدت کند و با آزمایش و اطلاع خود راهنمای من باشد تا این که من وظائف خود را بهتر بانجام برسانم. یکی ازکسانی که می‌تواند دراین کاخ بمن کمك کند خداوندگار ما (پوتیفار) می‌باشد که عمرش درازباد . ولی او توجهی به کارهای این کاخ و خارج از این جا ندارد وتمام اوقات او صرف خوردن و آشامیدن و تربیت اسب و شکار اسب آبی می‌شود و وقتی من با طومارهای حساب خود نزد او میروم تا از وی درخواست نمایم که به‌حسابها رسیدگی نماید می‌گوید یوسف‌من میدانم که تو حسابهای خود را با دقت‌نوشته‌ای وخط تو خوب است و اطمینان دارم که تودرحسابهای خود نادرستی نمیکنی زیرا این کار را گناه میدانی و لذا باعث تصدیع من مشو و مرا بحال خود بگذارکه استراحت نمایم من هم بعد از این که دیدم که خداوندگار میل نداردکه بحسابها رسیدگی کند ناگزیر میروم ونمیتوانم ازاو برای اداره اموراین کاخ وخارج ازکاخ کمك بگیرم .

وقتی صحبت یوسف باینجا رسید، قدری سکوت کرد و منتظربودکه (زلیخا)جوابی بدهد یا تبسمی بنماید ولی‌آن زن نه‌جوابی داد ونه‌تبسم نمود.

(یوسف) گفت اکنون ، کارهائی‌که در این‌کاخ وخارج ازاینجا برعهده من قرار گرفته طوری است که‌من فکر میکنم‌که‌نیازمندشخصی بصیرومطلع هستم‌که دربعضی ازکارها راهنمای من باشد من برای‌کارهائی‌که محتاج رفت وآمد ورسیدگی بحسابها وریاضت‌بدنی می‌باشد محتاج‌کمك نیستم زیرا بخوبی ازعهده‌این‌کارها بمن‌برمیآیم‌ولی محتاج شخصی بصیر ومطلع هستم‌که‌درکارها بمن‌اندرزبدهدومرا راهنمائی‌نماید بطوری‌که‌خاتون من میداندآبهای رودنیل‌عقب می‌رودواکنون‌موقعی‌است‌که زارعین‌ما بایدزمین‌را که‌اززیرآب‌بیرون‌می‌آیدشخم بزنندوگندم‌وجوبکاریم. یکی‌ازمسائلی‌که‌اکنون برای‌من‌پیش‌آمده‌این‌مسئله‌است‌که‌آیا بایددر کشتزارهای(جزیره)واقع‌درکناررودنیل، گندم‌خرمائی‌کاشت‌یاگندم‌سفید. گندم‌خرمائی‌که‌گندمی است تیره رنك‌قدری شبیه به‌رنك خرما است‌وازلحاظ‌تامین علوفه چهارپایان‌سودمندمی‌باشد ولی برای تغذیه زارعین وکارگران ارزش ندارد وزارعین و کارگران ازاین‌گندم برای غذا استفاده نمی‌کنند وباید مقداری زیاد ازمطبوخ جو وعدس را تناول نمایند تاسیرشوند. درصورتی‌که مغزگندم سفید دارای آرد فراوان وچرب ومقوی است واین‌گندم بعدازاینکه سبز شد چربی زمین را جذب می‌نماید و بهمین جهت آرد آن ، بعد ازاینکه مبدل به‌نان شد مقوی می‌شود وزارعین و کارگران می‌توانند با خوردن مقدار کمتر از آن نان(نسبت بمطبوخ جووعدس) سیرشوند. هم‌اکنون قبل ازاینکه من تورا درباغ ببینم در فکر این دو نوع گندم بودم ومیاندیشیدم که‌کدام یك ازاین دورا باید درکشت‌زارهای (جزیره)کاشت . هنگامیکه تورا دیدم بخودگفتم ای (یوسف) تو جوانی هستی کم تجربه ولی خاتون توکه اینك با دونفر از خدمتگاران درباغ قدم میزند یك زن برجسته است چون برتر از همه میباشدوهمه چیزرا میداند وخوب است توکه متحیرهستی چه بکنی باومراجعه نمائی و از

وی بخواهی که تورا راهنمائی کند.

(زلیخا) ازاین حرف طوری خوشوقت گردید که رنك صورتش ارغوانی شد ولی بعد تشویش براو غلبه نمود زیرا زوجه (آمون) خدای بزرك مصر وهمسر (پوتیفار) از زراعت سررشته نداشت ونمیتوانست بگوید که آیا کاشتن گندم خرمائی که برخی آن را بمناسبت تیرگی رنك، گندم سیاه‌هم میخوانندمقرون به‌صرفه است یا کاشتن گندم سفید. وچون مجبور بود که پاسخی به‌پیشکارشوهرش بدهد گفت تردیدی وجود ندارد که این موضوع در خور تعمق است ولی آیا زمین (جزیره) برای تغییر کشت مناسب میباشدیانه؟

(یوسف) ازدریافت این جواب ابراز شادمانی وتحسین کرد وگفت ای خاتون من این پاسخ نشان میدهد که بصیر هستی زیرا همین که درخواست مرا شنیدی وارد عمق مسئله شدی وحقیقت این است که زمین (جزیره) برای کشت گندم سفید مناسب میباشد ولی هنوز زارعین خداوندگار نمیدانند که چگونه گندم سفید را بکارندتا این که بتوان ازآن استفاده کرد ونان پخت.

زارعین خداوندگار فقط ازکشت گندم خرمائی سررشته دارند و ازاین گندم‌هم جز علیق برای چهارپایان چیزی بدست نمی‌آید و برای این که بتوان زارعین خداوندگار را با کشت گندم سفید آشنا کرد باید زحمت کشید و آن‌هاراتعلیم داد وبآنها فهمانیدچگونه زمین را عمیق شخم بزنند و درآن گندم بکارند ودقت نمایندکه تلخ دانه در مزرعه گندم توسعه بهم‌نرساند وتمام تلخ دانه‌ها را ازریشه بیرون بیاورند و از مزرعه خارج کنند چون اگر تلخ دانه در مزرعه‌ای که گندم سفید در آن کاشته شده توسعه بهم‌برساند ارزش غذائی گندم برای انسان ازبین‌میرود وازآن کشت‌زار مانند گندم خرمائی، فقط برای چهارپایان علوفه بدست می‌آید.

زلیخا گفت لابد این کار دشوار است و آشنا کردن زارعین با کشت گندم سفید زحمت دارد .

همسر(پوتیفار) نمیتوانست جوابی مفید به‌یوسف بدهد وبه‌کلیات اکتفاء میکرد

(زلیخا) نزد خود منفعل بود زیرا می‌شنیدکه یوسف یك مسئله جدی ودرست‌را با او درمیان میگذارد و راجع به‌چیزهائی که مربوط بزراعت است ازاوسئوال می‌کند ولی او فقط دراین فکرمی‌باشدکه یوسف جوانی زیباست ووی را دوست میدارد . و نیز گفت من شنیده‌ام که تومی‌توانی زارعین وکارگران را واداری که‌ازروی صمیمیت کارکنندوبنابراین خواهی تواست آنها را باکشت گندم سفیدآشناکنی .

یوسف سکوت کرد و(زلیخا) حس نمود آن جوان جملات اخیر اورا نشنیده ، یعنی بحرف او توجه نداشته است وهمسر(پوتیفار) ازاین کم اعتنائی ملول گردید . بعد (یوسف) گفت ای خاتون من گندم جدید علاوه‌براین که یك‌آرد مقوی دارد دارای فایده‌ای دیگرهم

هست و آن اینکه میتوان با ساقه‌های گندم بعد از این‌که مزرعه را درو کردند جاروهای خوب تهیه کرد وازآنها درمنازل استفاده نمود .

این مرتبه نوبت (زلیخا) شدکه نسبت‌به گفته یوسف بی‌اعتنائی نماید برای این که زوجه (آمون) خدای‌بزرك مصردریافت‌که پیشکار شوهرش طوری درفکر کشت گندم‌میباشد که درفکر اونیست ونمیخواهد بفهمد چگونه وی را دوست میدارد و در نظریوسف جاروئی که بعد از درو کردن مزرعه گندم ، از ساقه‌های آن غله بدست می‌آید بیش از او دارای اهمیت است .

یوسف اثر ملامت را در چهره (زلیخا) دید و تصور کرد که خاتون او بمناسبت صحبت‌هائی‌که وی راجع بزراعت‌کرد مکدر گردیده وگفت : ای خاتون من ازتو معذرت میخواهم که با صحبت‌های بدون اهمیت خود باعث تصدیع تو شدم و گناه از بی‌تجربگی من است‌که هنوز در زراعت دارای‌آزمایش وبصیرت‌کافی نیستم.

(زلیخا)گفت تو نباید از من معذرت بخواهی برای اینکه کاری ناصواب نکردی و آنچه توگفتی موضوعی است که ازلحاظ زراعت اهمیت دارد وکاشتن‌گندم سفیدبجای گندم خرمائی، یك مسئله قابل توجه میباشد ومن دراین خصوص فکرخواهم‌کرد وبعد در موقع دیگر نظریه خود را بتو خواهم گفت زیرا اینك آفتاب غروب کرده و نسیم سرد وزیدن گرفته و من احساس برودت می‌کنم ونمیتوانم درباغ بمانم واگرخود من این موضوع را فراموش نمودم بتواجازه میدهم‌که درموقع دیگرراجع باین مسئله بامن‌صحبت‌کنی.

زلیخا وقتی این حرف را میزد مرتعش بود ولی نه از وزش نسیم خنك آغاز شب بلکه هیجان ناشی ازعشق اورا میلرزانید.

همسر(پوتیفار) خوب میدانست‌آنچه اوبه(یوسف)گفت فقط بهانه‌ای بودبرای حرف زدن با محبوب خود او انتظار داشت‌که(یوسف) بتواند از حرف‌های جدی اوپی‌به‌احساسات درونی وی ببرد وبداندکه زلیخا عاشقش میباشد.

ولی (یوسف) توجهی به‌طغیان احساسات (زلیخا)نداشت و وضع ظاهری اوشبیه‌به‌وضع یك خادم متواضع و مطیع بود که مقابل خانم خود ایستاده و درخصوص یك موضوع جدی مربوط باموراقتصادی ازوی‌کسب تکلیف مینماید.

ازوقتی‌که بشر بوجودآمده و مقررات ناشی از تمدن وزندگی اجتماعی سبب‌گردید که عاشق و معشوق نتوانند احساسات خود را بطور صریح بگویند هر دفعه‌که یك زن و مردکه بهم تمایل دارند، بیکدیگر میرسند راجع بهمه چیزصحبت می‌کنند جز در خصوص عشق خود .

(زلیخا) تصور میکرد (یوسف) هم از این جهت راجع بزراعت صحبت میکند که نمی‌تواند درحضور دوخدمتکار اوبگویدکه وی را دوست میدارد. چون (زلیخا)این چنین

بود وازاین جهت حرف میزدکه چیزی گفته باشد و بتواند با بیان مطالب متفرقه (یوسف) راازتمایل خود بیاگاهاند .

ولی وقتی صحبت بجائی رسید که (یوسف) نسبت بگفته (زلیخا) بی‌اعتناء شد و موضوع جارورا پیش‌کشید (زلیخا) فهمیدکه آن جوان اورا دوست نمیدارد واگرهم‌دوست داشته باشد، تمایل اوکه جوان وزیباست ، باندازه تمایل وی نیست. این بود که مرتعش شد وبرای این‌که (یوسف) بیش ازآن ناظراضطراب او نگردد باتفاق خدمه خود از باغ مراجعت‌کرد.

هنگامی‌که زلیخا ازباغ برمی‌گشت بخودگفت وای برمن، که نتوانستم درحضوراین جوان خودداری‌کنم واو ازتغییر رنك والتهاب و جواب‌های سست من فهمیدکه اورا دوست می‌دارم. ولی خونسردی اونشان می‌دهدکه نسبت بمن بی‌اعتناء است وتواضعی هم‌که میکند برای رعایت احترام می‌باشد ومربوط به‌عشق نیست. من امروز در حضور این جوان خود را خیلی حقیر کردم وبا این‌که اضطراب و لرزه من نشان می‌داد که اورا دوست می‌دارم (ومحال است‌که یوسف‌باین موضوع پی‌نبرده باشد) اوازحدود مناسبات رسمی تجاوزنکرد. گرچه بمن‌گفت‌که جان وقلب و دست‌ها و پاهای اومال من است ولی این‌کلامی است که تمام غلامان بارباب خود می‌گویند و بسیاری از خدمه‌که غلام نیستند نظیراین عبارت را خطاب بارباب برزبان می‌آورند . ایکاش من که امروز خود را در نظر(یوسف) این قدر حقیرکردم اطمینان می‌داشتم‌که وقتی آخرین اشعه خورشیدبه‌صورت واندامم می‌تابید زیبا می‌باشم؟ ولی این اندازه‌هم اطمینان ندارم‌وشاید(یوسف)که‌آنهمه درنظرمن زیبا بودمرادر پرتوخورشید زشت دیده است.

طوری (زلیخا) ملول و مکدر شد که بخودگفت‌که بعد ازاین تحقیرکه من امروز نسبت بخود روا داشته‌ام چاره‌ای غیر ازخودکشی ندارم و باید بگویم‌که برای‌من یك افعی بیاورند تااینکه‌آن را روی سینه خودبگذارم وافعی پستان مرا نیش بزند ومن بوسیله‌مرك، خود را ازاین تحقیر وناامیدی برهانم. لیکن پس ازآنکه ازباغ وارد خانه شد وخدمه‌اش اطراف اوراگرفتند ، تاثر وکدورت شدید (زلیخا) تخفیف یافت و بخودگفت هرچه باشد من الهه مصروهمسر (پوتیفار) هستم و(یوسف) غلامی بیش نیست وچاره ندارد جزاینکه از اوامرمن اطاعت‌کند.

صحیح است‌که من بشوهرم گفتم‌که اورا ازکاخ بیرون‌کند که دیگر چشم من باین جوان نیفتد وشوهرم درخواست مرا نپذیرفت ولی اینموضوع از قدرت‌من نمیکاهد و من کماکان‌خاتون‌مقتدراین‌کاخ‌هستم‌وتمام‌خدمه‌ازجمله‌پیشکارشوهرم مجبورندکه‌اوامرمرااطاعت نمایند.وچون یوسف دراین‌کاخ باقی خواهدماند ومن‌هم اینجا هستم‌وباو اجازه‌دادم که در آینده با من تماس بگیرد فرصت‌های دیگر برای معاشقه‌بدست خواهد آمد ومن بافکار او

راجع بخود پی خواهم برد واگرفهمیدم که‌مرا دوست نمیداردکاری خواهم‌کردکه فریفته من‌شودزیرا (یوسف) جوانی است‌که‌هنوز بایکزن‌آمیزش‌نکرده ویك‌جوان ساده می‌باشد و یك جوان ساده زود بدام یك زن زیبا میافتد و مثل تشنه ایست که پس از رسیدن به آب نمیتواندخودداری نماید، بخصوص‌اگرجوان‌ساده یك‌غلام چون(یوسف) باشدوزن‌زیبایك‌الهه چون من.

بعداز آن، هرهفته دومرتبه، وگاهی هفته‌ای سه‌بار، (یوسف)زلیخا راملاقات‌میکرد واین ملاقات‌ها گاهی درباغ صورت می‌گرفت‌وگاهی کنار حوض درحرمسراوزمانی‌هم روی سنگی که بالای تپه قرارگرفته بود.

در این ملاقات‌ها زلیخا، همواره با دو تن ازخدمه خوددیده می‌شد ویوسف‌هم دویا سه‌نفر ازکاتبین را باخود میآورد تا اینکه در حضور (زلیخا) هنگام مراجعه بحساب‌ها و طومارها ازکاتبین مدرك بخواهد وهربار که‌یوسف بحضور زلیخامیرسید جزمسائل‌مربوط بکاخ وعمارات‌آن، ودرخت‌های باغ، ومحصول مزارع خارج ازکاخ، وتولیدات‌کارگران درکارگاههای مختلف، هیچ‌صحبت نمی‌کرد.

در این برخوردهای رسمی هر دفعه زلیخا می‌کوشید که بانگاه خود به (یوسف) بفهماند که درقلبش چه می‌گذرد و او را از آتشی که دردرونش‌شعله می‌کشد مطلع‌نماید.

ولی یوسف هرگز آتش درون همسرخدای بزرك مصررا نمی‌دیدواگرهم می‌دیدبروی خود نمی‌آورد وحتی یك‌لحظه ازمسائل‌جدی مربوط بکاخ‌وکارگران‌ومزارع ومنابع‌درآمد (پوتیفار) منحرف نمی‌شد.

بعداز مدتی‌که‌گذشت یوسف بمردکوتوله‌ای‌که باوی دوست‌بود گفت تصور میکنم که نظریه تو صحیح است وخاتون نسبت بمن توجه مخصوص داردونگاههائیکه بمن میاندازدبا نظرهای عادی او تفاوت دارد.

(کوتوله) گفت یوسف‌باز بتو میگویم برحذرباش برای‌اینکه‌تمایل(زلیخا) نسبت‌بتو سبب نابودی‌ات خواهدگردیدوگرچه این‌زن باتو دشمنی ندارد و نمیخواهد که تورا محو کند ولی اگرمجذوب او بشوی نابودخواهی شد .

(یوسف)گفت من مجذوب او نمی‌شوم بلکه خاتون خودمان را اصلاح مینمایم و هر دفعه که نزد او میروم شمه‌ای در خصوص مسائل‌کشاورزی ومالی با او صحبت می‌نمایم‌تااین که فکرش ازمسئله مربوط بخود متوجه مسائل دیگر گردد و رفته رفته تمایل خویش را فراموش نماید.

(یوسف) در آن موقع میخواست نسبت بزلیخا نقش یك مربی را ایفا کند وطوری عمل نمایدکه زلیخا محبتی راکه نسبت باو دارد فراموش‌کند. ولی روشی‌که (یوسف) برای مداوای (زلیخا) پیش گرفت درد همسر (پوتیفار) را درمان نمیکرد . بهترین دارو برای

درمان دردعشق زلیخا همان بودکه زن‌کشف کرد وبه شوهرش‌گفت‌که یوسف را از دستگاه خود اخراج نماید تا دیگر وی‌را نبیند

(یوسف) هم اگر میخواست که دردعشق زلیخا معالجه بشود میباید کاری بکند که دیگر آن‌زن وی را نبیند.شاید این فکر بخاطر (یوسف) رسید ودریافت که صلاح در این می‌باشد که او وزلیخا ملاقات نکنند ولی نمیتوانست از امرزلیخا سرپیچی نماید زیرا یك غلام توانائی ندارد که از امر خانم خود سرپیچی کند خاصه‌آنکه یوسف مظهر انضباط وفرمانبرداری و اطاعت بودو هرگاه می‌توانست از امرزلیخا اطاعت‌نکند بازفرمانبرداری را ترجیح میداد.

(امه) متصدی جواهروالبسه خداوندگار می‌فهمیدکه (زلیخا) خیلی یوسف‌را دوست میدارد وبه‌مناسبت خصومتی‌که نسبت به‌یوسف داشت منتظرفرصت بود تااین‌که معاشقه یوسف وزلیخا را باطلاع (پوتیفار) برساند و خشم وی‌را علیه یوسف برانگیزد . او میدانست که هرگاه (پوتیفار) بداندکه یوسف بزن اوتمایل پیداکرده آن غلام را به‌قتل‌خواهد رسانید واگروی رامعدوم ننماید ازخدمت خویش خواهد راند .

ولی مناسبات یوسف وزلیخا طوری بودکه کوچکترین بهانه ودستاویز بدست (امه) نمیافتاد تا این که بتواند (یوسف) را نزد (پوتیفار) متهم نماید . زیرا هردفعه‌که یوسف به‌ملاقات (زلیخا) میرفت‌با دویاسه شاهدکه همانا کاتبین بودند اورا ملاقات مینمود وآنهاهم گواهی میدادندکه مذاکرات یوسف وزلیخا هرگز ازحدود مسائل مربوط به‌کاخ واشجار آن ومزارع خارج ازکاخ تجاوزنماید .

آن قدر(یوسف) درمناسبات خود با خاتون احتیاط میکردکه متصدی جواهروالبسه (پوتیفار) ترسیدکه مبادا روش‌یوسف موثر واقع شود وخاتون درقبال‌آنهمه متانت ونجابت وپاکدامنی یوسف عشق خودرا نسبت باو فراموش نماید وبیندیشدکه یوسف پاکدامن‌تر از آن است‌که یك زن ، ولوخاتون اوباشد بتواند وی‌را مجذوب نماید. لذا روزی به‌یوسف گفت آیا بخاطر داری‌که میان من و تو یك پیمان اتحاد منعقد شد تااین‌که هرخبری را که میشنوم باطلاع توبرسانم بخصوص اخباری راکه بصلاح توباشد .

(یوسف) گفت بین تو ومن هیچ اتحادی منعقد نشد وفقط توبمن‌گفتی‌که اخباری را که کسب میکنی باطلاع من میرسانی ومن‌هم‌گفتم بسیار خوب . متصدی جواهر و البسه (پوتیفار) گفت ای یوسف هردفعه‌که تو بملاقات خاتون میروی بعد ازاین که ازوی جدا میشوی (زلیخا)آه می‌کشد وگاهی اشك ازدیدگان وی روان میگردد.

(یوسف) پرسید برای چه؟ مردکوتوله‌گفت برای اینکه زلیخا عاشق تومیباشد ومیل داردکه توبرای اوچون یك برادرباشی .

ولی تو هردفعه‌که به‌ملاقات زلیخا میروی چند نفررا باخود میبری و او در حضور

آنها نمیتواند نسبت بتوابرازعشق‌کند، وازتوبخواهد طوری با اورفتارنمائی‌که شبیه برفتار برادرنسبت بخواهر باشد.

(یوسف)گفت یك قسمت از اظهارات تودروغ است برای اینکه زلیخا زنی نیست که بخاطرمن گریه نماید. (امه) گفت من بتو اطمینان میدهم‌که خود دیدم یك روزبعد ازاین که توازوی جدا شدی چشم‌هایش اشك‌آلود شد.

(یوسف)گفت بعید نیست‌که بعد ازاین‌که از حضور اورفته باشم چشمهای خاتون ما اشك‌آلودگردیده ولی بطور حتم یك موضوع دیگراورا بگریه‌آورده است .

مردکوتوله‌گفت خاتون ما غیر ازعشق تو، هیچ اندوه ندارد وتنها چیزی‌که پیوسته وی را ملول‌کرده این است‌که تورا دوست میدارد ولی تونمیخواهی بعشق خاتون مـا نسبت بخود پی‌ببری و من که دوست صمیمی تو هستم بتواندرز میدهم‌که این مرتبه نزد (زلیخا) رفتی به‌تنهائی برو و کسی را با خود نبر و بعد از اینکه شروع به‌صحبت‌کردی راجع به‌درخت‌های باغ واستخرها وسنك‌های عمارت ومیزان تولیدات‌کارگاه ریسندگی وبافندگی وکاغذسازی حرف نزن.آیا حیف نیست‌که مرد زیبائی مثل توبا این جمال واندام و بیان شیرین وقتی نزدیك زن‌زیبائی‌چون زلیخا میروددرحالی‌که‌می‌بیندکه سراپای وجودخاتون ما عشق است صحبت ازدرخت ومزرعه وآجر وسنك وبافندگی و کاغذسازی نماید

آنوقت مردکوتوله تاآنجاکه توانست روی دوپنجه‌پا بلند شد تا ارتفاع قامتش زیاد بشود وبتواند خود را نزدیك صورت (یوسف) برساند ولی جدیت او بیفایده گردید معهذا گفت یوسف من چون دوست صمیمی تو هستم میخواهم بتو بگویم‌که خاتون مایك دوشیزه است وهنوز مردی از بوستان او میوه نچیده و شوهرش‌که خداوندگار ماست بطوری که میدانی خواجه می‌باشد ونمیتواند از بوستان او میوه بچیند. واما(آمون) خدای بزرك که شوهر(زلیخا) است‌گرچه می‌تواند ازبوستان همسرخود میوه بچیند و اورا باردار کند ولی بندرت مبادرت باین عمل می‌نماید وهرچند قرن یك مرتبه، یك زن‌که همسرخدای بزرك است از(آمون) باردارمی‌شود وفرزندی میزاید و آن نوزادهم فرزند خداست وهمه وی را با این عنوان میشناسند زیرا میدانندکه مادرش شوهری غیر ازخدای بزرك نداشته است . لذا اگر تو بعشق زلیخا جواب مثبت بدهی نه‌فقط خاتون مارا از اندوه بیرون می‌آوری و اوراازخویش‌راضی‌مینمائی بلکه خود نیز بسعادت خواهی رسید زیرا ازبوستانی میوه‌خواهی چیدکه هنوزدست هیچ باغبان بمیوه‌آن نرسیده است .

بعد ازاینکه صحبت مرد کوتوله تمام‌شد یوسف بالحن تند باوگفت من بتونگفتم که بمن اندرز بده ومناسبات من وتوهم طوری نیست که تواندرزی بمن بدهی ومن نصیحت تو را بپذیرم. مناسبات تووومن مناسبات رسمی دوهمقطار می‌باشدکه هردو درخدمت‌خداوندگار هستند ومن از وظائفی‌که نسبت بخداوندگار و همسر اودارم مطلع هستم ومحتاج‌راهنمائی

تو نمیباشم وبعد ازاین‌هم نمی‌خواهم ازاین مقوله صحبتی ازتوبشنوم .

ازآن پس(یوسف) مثل گذشته هر دفعه‌که به‌ملاقات (زلیخا) میرفت تا اینکه گزارش اوضاع کاخ وخارج ازکاخ را باطلاعش برساند چند نفرازکاتبین را با خود میبرد.(زلیخا) هم دو نفر از خدمه خویش را می‌آورد زیرا او هم می‌ترسید که با یوسف تنها باشد و بیم داشت‌که تنهائی او را وادار باعتراف بعشق نماید و از مرتبه خدائی تنزل کند ونه فقط یك زن عادی گردد بلکه مبدل بکنیز(یوسف) یعنی‌کنیز غلام خود شود . مدت یکسال زلیخا با نفس خود مبارزه‌کرد وبآن جهاد اکبرادامه داد.

درآن مدت هیچکس از دهـان (زلیخا) نشنید که اوعاشق یوسف است وجز متصدی جواهروالبسهٔ (پوتیفار)هیچ‌کس باین رازپی‌نبرد . تازه‌اوهم ازروی قرائن و ظواهر فهمید که (زلیخا) غلام کنعانی را دوست می‌دارد وگرنه همسر (پوتیفار) باو نگفت که عاشق یوسف می‌باشد .

ولی درسال دوم بعد از این که خواهان یوسف شد یعنی درنهمین سال ورود یوسف به‌خدمت (پوتیفار) آن زن بی‌تاب گردید و دریافت که دیگر نمی‌تواند راز خود را حفظ نماید ومجبوراست‌که آن را بادیگران‌دربین بگذارد.

(امه) درنظر(زلیخا) شایستگی نداشت که محرم راز عشق آن زن باشد و آنگهی نمی‌خواست‌که دردعشق خود را به‌یك مرد ابرازکند زیرا می‌دانست‌که مردنمی‌تواند بفهمد که وقتی زن‌عاشق می‌شود چه‌حالی باودست می‌دهد وچه اندوه بزرگی بروی چیره‌می‌شود. ولی زن‌ها می‌توانند بدرد عشق همنوع خود پی ببرند وبدانند برزنی‌که عاشق است‌ودستش به‌محبوب خود نمیرسد چه میگذرد.

بااین‌که (زلیخا) دیگر توانائی نداشت‌که رازعشق خود را درسینه حفظ نماید باز نتوانست که بدون مقدمه آن را بزن‌های دیگر بگوید . بلکه بدوا نزد دو نفر از زن‌های حرمسرا یکی باسم (مه)که زنی بودکوتاه قد وسفید پوست وخیلی با نشاط ودیگری موسوم به(تابوبو) وسیاه‌پوست بشمارمیآمد اظهاراندوه‌کرد .

آن دونفربعد ازاینکه مشاهده کردندکه الهه آنها غمگین است در صدد برآمدندکه بدانند برای چه‌کسی که همسرخدای بزرك وزوجه (پوتیفار) می‌باشد باید غصه بخورد . (زلیخا) حتی درآن موقع‌هم نگفت‌که اندوه اوناشی ازرنج عشق می‌باشد تا این‌که آن دو زن اصرارکردند والتماس نمودندکه زلیخا علت اندوه خودرا بگوید.

آنوقت همسر(پوتیفار) گفت ازاین جهت غمگین می‌باشدکه عاشق یوسف غلام‌کنعانی شده ولی دستش باونمی‌رسد ونمی‌تواند ازآن غلام زیبا برخوردارگردد .

(تابوبو)که سیـاه پوست بود ومثل تمام سیاه‌پوستان عقیده به جادوگری داشت‌گفت ای خاتون من مطیع‌کردن این غلام‌کنعانی خیلی‌آسان است وما اگر ازخدایان موذی که

آن قدر خطرناك هستند که حتی اسم آنهارا نمی‌توان برد استمداد کنیم، آنها به کمك تومی آیند ودراندك مدت این غلام مقابل توسجده خواهدکرد ومطیع توخواهد شد وتومی‌توانی ازاو بخواهی سرازاطاعت نپیچد. ولی (زلیخا) که عقیده به (آمون) وخدایان مصرداشت نمیخواست ازخدایان موذی که حتی اسم آنها را نمی‌توان برد استمداد کند و ازجادوگری متنفربود و لذا پیشنهاد (تابوبو) زن سیاه‌پوست را ردکرد .

اما (مه) خنده کنان گفت ای الهه من ، ماتصورمی کردیم که اندوه زنی مثل تو، یك علت خیلی بزرك دارد درصورتی که من می‌بینم آنچه باعث تالم توگردیده موضوعی است خیلی کوچك . زیرا این غلام که توخواهان اوهستی برده تومی‌باشد وتویا شوهرت (فرق نمیکند) او را خریداری کرده‌ای ولذا همه چیز یوسف ازآن تواست وکافی است که تویك اشاره باو بکنی ودستور بدهی که واردشودواوکه غلام توبشمار می‌آیداطاعت خواهدکرد وتوبه‌مطلوب خود خواهی رسید ودیگرنه آه خواهی کشید ونه غصه خواهی خورد .

(زلیخا) گفت ای (امه) گویا هنوزعاشق نشده‌ای ونمیدانی که اندوه عشق چیست؟ وکار تو این است که ازصبح تاشام در این حرمسرا میوه و شیرینی می‌خوری و آواز می‌خوانی و برای خدایان میرقصی ونمیتوانی بفهمی که درعشق فقط جسم مداخله ندارد بلکه‌روح‌هم دارای مداخله‌است .

من می‌توانم به‌یوسف اشاره کنم که وارد اطاق من‌شود وباو بگویم که باید هردستوری که میدهم بموقع اجرا بگذارد واوهم چون‌یك غلام است ناگزیر، اطاعت خواهدکردولی در آن صورت فقط جسم اومطیع من خواهدگردید نه‌روح یوسف‌من‌میخواهم که روح‌یوسف مطیع من‌شود یعنی‌همانطور که من‌یوسف را دوست‌میدارم او هم مرا دوست بدارد و آنوقت می‌توانم امیدوارباشم که‌از عشق وی‌برخوردار خواهم‌شد مشروط براینکه موانع‌دیگرنباشد. اگر فقط برخورداری ازعشق مزبور این بودکه انسان از جسم محبوب خود برخوردار شود می‌توانست بگوید که مجسمه اورا بسازند وباآن مجسمه، معاشقه میکرد ولی اینکار عشق ورزیدن نیست.

واما موانعی که گفتم وجود داردعبارت از این‌میباشدکه‌همسر (پوتیفار) وزوجهٔ‌خدای (آمون) هستم وچگونه می‌توانم نسبت بهردوی‌آنها خیانت‌کنم وبرای برخورداری ازعشق (یوسف) خود را مطیع نمایم.

هردفعه‌که‌چشم‌های زیبای‌یوسف بچشم من میافتد بزبان‌حال بمن می‌گویدای‌خاتون من، همه چیز من‌مال تومی‌باشد وسروجان ودست‌هاوپاهایم بتوتعلق دارد وتوهرچه‌بخواهی می‌توانی با من بکنی ولی بخاطر بیاورکه تونیزمال‌دیگران هستی ودوصاحب‌داری که‌یکی از آنها (آمون) خدای بزرگ ودیگری‌شوهرت می‌باشد واگر بخواهی‌مرا برادرخودبکنی بهردو خیانت خواهی‌کرد.

من با خیانت‌کردن به(آمون) وشوهرم بخود نیز خیانت‌خواهم‌نمود چون‌از مرتبه خدائی تنزل خواهم‌کرد وکنیز شخصی خواهم‌شدکه آن‌شخص غلام من است. زیراگر چه من میتوانم بیوسف حکم‌کنم که مطیع‌من‌باشد وهرچه بگویم انجام بدهد ولی‌همینکه‌برادر من شد نسبت بمن یك‌حق پیدا میکند که حق مزبور راهرمردکه با زنی آمیزش می‌نماید نسبت بآن زن پیدا خواهدنمود.

این حق یك‌حق‌مادی‌نیست بلکه‌یك حق معنوی میباشد ودرآینده هرواقعه‌ای‌که پیش بیاید وهرطورکه بشود(یوسف) پیوسته این مزیت راخواهد داشت‌که بامن رابطه برادری وخواهری داشته‌است.

بعداز اینکه صحبت(زلیخا) تمام شد (مه)که زنی‌ازعوام‌الناس بود واشیاءرا بااسامی خاص آن‌ها برزبان میآورد ونمی‌دانست‌که در موقع‌تکلم انسان بایداز ذکربعضی ازکلمات خودداری‌کندگفت ای خاتون من، حیرانم‌که تو چرا یك‌موضوع ساده‌وبی‌اهمیت را این‌قدر بزرگ و پیچیده می‌کنی وکافی است که به (یوسف) اشاره نمائی که وارد اطاقت شود و باو بگوئی که جامه را از تن دور کند تا این وسیله رضایت خاطر و رفع اندوه تو فراهم‌گردد.

(تابوبو) و (مه) بعداز اینکه محرم راز خاتون خود شدند اندرزهائی به (زلیخا) میدادند که متناسب‌باحدودفکر وآزمایش‌های‌خودشان بودولی(زلیخا)هیچ‌یك ازآن‌اندرزها را نمی‌پذیرفت وطبع منیع وشخصیت وی اجازه‌نمیداد که ازآن دوزن سپیدوسیاه پوست‌سر مشق بگیرد وروش خودرا ترجیح میداد.

لیکن چون نمیتوانست‌ضبط نفس نمایدبرای مجذوب‌کردن‌یوسف ، بوسائل‌گوناگون متوسل می‌گردید.

یك روز (زلیخا) پارچه‌ای مخصوص برنگ آبی و قرمز خریداری کرد وبیك زن خیاط‌که‌کنیز بود دستورداد‌که‌پارچه را مطابق مدآسیائی بدوزد.

در آن‌موقع یك‌نوع‌لباس آسیائی باسم (سانیپ)درمصربودکه‌باسم محلی‌که‌لباس‌مزبور درآنجا پوشیده می‌شد آن‌را (سانیپ) می‌خواندند و سانیپ موضعی بوده است درسوریه. بعد از اینکه لباس دوخته شد، کنیز خیاط، برحسب دستور(زلیخا) انواع زینت‌آلات مرسوم در منطقه (سانیپ) را برآن دوخت و(زلیخا) روزی‌که یوسف نزد اومی‌آمد آن لباس راپوشید وخودرا آراست.

یوسف درآن روز برحسب تذکر خود (زلیخا) تنها نزد خاتون آمد وهمینکه همسر پوتیفار را در جامه آسیائی دید فهمیدکه (زلیخا) ازاین جهت لباس مزبور راپوشیده‌که‌در نظروی بیشتر جلوه‌کند وبعداز اینکه رکوع‌نمودگفت:

ای‌خاتون من، تو امروز درنظرم خیلی باشکوه ولی بیگانه جلوه میکنی . (زلیخا)

تبسم کرد و گفت چطور من در نظر تو بیگانه جلوه میکنم درصورتی که امروز تو باید ازهر موقع مرا بیشتر آشنا ببینی برای اینکه لباس آسیائی پوشیده‌ام وآیادر کشوری که توآنجا متولد شده‌ای زنها این نوع لباس نمی‌پوشند وهمان‌طور که من امروز دستار بسر بسته‌ام، آنها دستار برسرمی‌بندند؟

یوسف گفت چرا ای خاتون من‌واین لباس درنظر من آشناست ومن در گذشته نظیر آن را دیده‌ام لیکن در تن تو خارجی جلوه میکند. (زلیخا) گفت آیا این لباس، بمن‌میآیدیانه؟ (یوسف) گفت: خاتون من، توهرلباسی بپوشی، بتو می‌آید زیرا تولباس را بجاوه‌درمیآوری واگریك کیسه هم دربرنمائی زیبا جلوه‌می‌نماید.

زلیخا گفت آیا میدانی که من برای‌چه امروز این لباس‌را دربرکردم ؟ یوسف گفت نه ای خاتون من. (زلیخا) اظهار کردچون می‌دانستم که توامروز نزد من خواهی آمداین لباس را دربرکردم. زیراتوکه ازخارج باین‌کشور آمده‌ای‌لباس مصری دربرمی‌نمائی‌ومن امروز توانستم لباسی را که زنهای شما ، دربر می‌کنند بپوشم تا اینکه مثل تو رفتار کرده باشم .

(زلیخا) نمی‌خواست به(یوسف)بگوید که چون،مردها،زنهائی‌راکه هموطن‌خودشان هستند بیشتر می‌پسندند لذا من امروز لباس آسیائی دربر کردم تا اینکه تومرا بیشتر بپسندی ولی‌کم اعتنائی یوسف بهمسر(پوتیفار)فهمانیدکه‌لباس جدید وآسیائی نتوانسته‌جلب توجه غلام‌کنعانی‌را بنماید و(زلیخا) وقتی‌دیدکه (یوسف) برای‌لباس جدیدش قائل‌باهمیت نیست مکدرشد.

(زلیخا) فکر می‌کرد که یوسف نمیتواند بفهمدکه او، برای اینکه خودرا در نظر غلام خارجی جلوه بدهد در آن‌روز چه‌فداکاری‌کرده وزنی‌که‌همسر (آمون) خدای بزرك مصر است حاضر شده‌که لباس بیگانگان وکسانی‌راکه معتقد بخدایان مصر نیستنددربرنماید. مسکن (زلیخا) در حرم‌سرای (پوتیفار) دارای یك‌گالری (راهرو یادالان) بود که بطرف صحرا گشوده می‌شد و(زلیخا) میتوانست‌ازگالری‌مزبورصحرا را ببیندودرجلوی این‌گالری یعنی در آن قسمت که منتهی بعمارت میگردید اطاقی وجودداشت که تختی‌جهت استراحت (زلیخا) درآن‌نهاده بودند وروی تخت چند دوشك‌کوچك وبالش بچشم میرسید و پای‌تخت پوست جانوران درکف اطاق دیده میشد .

(زلیخا) بعضی از اوقات یوسف را درآن اطاق میپذیرفت و (یوسف) وقتی میخواست برای حساب دادن‌وتقدیم گزارش مربوط‌بکاخ(پوتیفار) وارد اطاق زلیخاشود بدوادرمدخل گالری اجازه دخول‌میگرفت وبعد ازاینکه همسر (آمون) خدای بزرك اذن دخول می‌داد یوسف وارداطاق میگردید یك‌روز وقتی‌یوسف وارد آن اطاق‌شد درنظر اول‌دانست که‌تغییری درآن اطاق حاصل شده است ولی بروی‌خودنیاورد ومثل دفعات دیگر راجع به‌مسائل‌مالی

وکارهای کاخ شروع بصحبت کرد . ولی(زلیخا) جلوی‌حرفش‌راگرفت و باوگفت‌که اطراف مرانگاه‌کن وببین‌که آیا دراین اطاق چیزی تازه‌می‌بینی یانه؟

(یوسف) برای اطاعت از امر (زلیخا) نظری باطراف انداخت و مشاهده‌کرد که روی یکی ازپایه‌های مربع شکل آن اطاق مجسمه (آتون) گذاشته شده و کنار مجسمه مزبور هم وسیله بخور راگذاشته بودند .

موضوع عقیده پیداکردن به (آتون) خدای جدید مصرکه امروزما درتاریخ‌آن‌کشور آن را واقعه‌ای‌کوچك میدانیم نه فقط یکی از بزرگترین وقایع مصربلکه از بزرگترین وقایع دنیای قدیم است تا ما رسوم وآداب ومعتقدات مصریان رادرقدیم مورد مطالعه قرار ندهیم نمیتوانیم بفهمیم بوجود آمدن خدائی‌موسوم به(آتون) درکشوری‌که دوهزاروپانصد سال بلکه بیشتر بدون هیچ تغییر وتحول(آمون) خدای بزرگ مصر فرمانروائی‌میکرده، چه تحول و انقلاب بزرگ بوده است . البته درآن موقع‌که (زلیخا) عاشق یوسف بودهنوز دین(آتون) درمصررواج پیدا نکرده بودو دین مزبور را (آمن‌هوتب) چهارم فرعون مصر ملقب به (اختاتون) که پادشاهی ضعیف‌البنیه بشمار میآمد در مصر رواج داد . لیکن‌درآن وقت طبقه منورالفکر مصر نسبت بدین جدید تمایل پیداکرده بودند وبطوری‌که درصفحات گذشته‌گفتیم فرعون وقت (آمن‌هوتپ) سوم بدرباریهای خود امر نمودکه راجع به(آتون) فکرکنند وبانیروی اندیشه به فلسفه عقاید وی پی‌ببرند .

یوسف به محض این‌که مجسمه(آتون) را دید فهمید بچه مناسبت (زلیخا)آن‌مجسمه را درآنجا نهاده است و زن (پوتیفار) با قراردادن‌آن مجسمه در آنجا میخواست بیوسف بفهماندکه قلبش‌بااوست زیرا مجسمه‌خدائی است که‌یوسف‌می‌پرستید واجدادش‌می‌پرستیدند . زیرا طبقه منورالفکر مصر می‌گفتندکه (آتون) خدائی است نامرئی ودیده‌نمی‌شود وآنچه بشکل مجسمه وی بنظر میرسد تصویر او نیست بلکه مظهر وی می‌باشد.

یوسف هم به یك خدای بزرگ که دیده نمیشود عقیده داشت و بمناسبت شباهتی که بین عقیده جدید منورالفکرهای مصر وعقیده یوسف موجود بود ، لذا (زلیخا) آن‌مجسمه را دراطاق خود نصب‌کرد .

(یوسف)گفت ای خاتون مشاهده این مجسمه سبب وحشت من‌گردید و فکر می‌کنم که اگر (بکنه‌خون) کاهن بزرگ معبد (آمون) اینجا بیاید تا تورا ملاقات‌کند و این مجسمه را در اینجا ببیند چه‌خواهدگفت؟

زن جواب داد (بکنه‌خون) نمیتواند بمن ایراد بگیرد برای اینکه (آمون) اسم خود را از (آتون) گرفته وخود اوگفته‌که هرکس به (آتون) خدمت‌کند مثل این است که بمن خدمت نموده وبنابراین من اگربه(آتون) خدمت نمایم برخلاف دستور (آمون) رفتارنکرده‌ام معلوم بودکه (زلیخا) این جواب را قبل ازاینکه یوسف‌واردآن اطاق‌گردد

آماده کرده تا اگر غلام جوان ایراد بگیرد و بگوید بچه مناسبت اوکه همسر (آمون) می‌باشد مجسمه رقیب او(آتون) رادراطاق خودنهاده جواب بدهد.

بعد (یوسف) شروع به تقدیم‌گزارش مربوط به‌کاخ‌کرد ولی (زلیخا) جلوی حرف اوراگرفت وگفت امروز من میخواهم‌که تو درباره مادرت با من صحبت‌کنی و بگوئی‌که چه شکل داشت ودارای چه صفات بود؟

(یوسف) باز امر خاتون خود را اطاعت‌کرد ودرخصوص مادرش صحبت نمودوگفت پدرم ، خیلی بمادرم علاقه داشت ومادرم زنی بودصبور ورئوف وخوش‌اندام وزیبا (زلیخا) پرسید آیا ممکن است بگوئی‌که مادرت چه شکل داشت (یوسف) گفت ای خاتون مادرم زنی بود شبیه بمن و بخصوص چشم‌های او بسیار بدیدگان من شباهت داشت وبعد ازاین‌که وی مرد ، پدرم هردفعه مرا میدید تصور می‌کردکه مادرم را می‌بیند و محبتی راکه‌نسبت باو داشت منتقل بمن نمود .

(زلیخا) گفت پدرت حق داشت که تورا دوست داشته باشد برای این‌که تو دارای چشم‌هائی زیبا هستی وهرگاه مادرت این چشم‌ها را داشته باید گفت یکی از زیباترین زن‌های جهان بوده است . وقتی یوسف شنیدکه (زلیخا) زیبائی چشم‌های او را می‌ستاید سربزیر انداخت وچشم‌بزمین دوخت.

(زلیخا) که منتظر بود یوسف درازای خوش‌آمدگوئی صمیمی او چیزی بگویدوقتی سکوت غلام جوان را دید ناراحت گردید زیرا نمیدانست چگونه آن سکوت را بشکند . (زلیخا) مثل هر عاشق دیگر که جرئت ندارد عشق و احساسات خود را نسبت به محبوب بگوید دوچار رنج شد زیرا عشق چون مثل زایمان یك امر طبیعی و حتمی است تولید درد می‌نماید . ازآن روز ببعد هردفعه‌که (زلیخا) یوسف را میدید راجع بزیبائی‌او صحبت می‌کرد ومی‌کوشیدکه غلام جوان را طوری بحرف بیاوردکه صحبت مربوط به‌عشق شود ولی هربار یوسف ازصحبت‌های خاتون خود معذب میگردید ومیل نداشت‌که (زلیخا) راجع بزیبایی او صحبت نماید .

همسر (پوتیفار) فقط راجع بزیبائی چشم‌های یوسف حرف نمیزد بلکه در خصوص زیبائی یکایك اعضای بدن آن جوان بحث می‌نمود . هردفعه‌که(یوسف) نظر به‌طومارهای خود می‌انداخت ومی‌خواست‌که موضوع صحبت را تغییر بدهد و وارد مرحله جدی بشود (زلیخا) حرفش را قطع می‌نمود و باز اززیبائی او حرف میزد.

یك روزکه مانند ایام دیگر ، یوسف نزد (زلیخا) بود وآن‌زن، زیبائی های‌محبوب خود را برمیشمرد یوسف گفت ای خاتون من، برای چه چیزهائی راکه دوام نداردوازبین رفتنی است وصف میکنی ؟ این چشم‌های من‌که تو میگوئی در قشنگی نظیر ندارد غیر از گوشت وخون چیزی نیست ودندان‌های سفید من تا چند سال دیگر بتدریج فاسد خواهد

شد ، وآنگاه یکایك فرو خواهد ریخت و این موهاکه امروز اینطور مورد توجه تو قرار گرفته ، شاید هنوز من به چهل سالگی نرسیده از بین خواهد رفت و سرم بی‌مو و سفید خواهد شد . وقتی من می‌شنوم‌که تو اعضای بدن و چشم و بینی و دهان وموی سرم‌را وصف می‌نمائی حیرت میکنم زیرا میدانم‌که درخورستودن نیستم و بفرض اینکه من مردی زیبا می‌بودم بازچون بدن‌آدمی براثرپیری ، فرسوده می‌شود وزیبائی ازبین میرود قابل‌ستایش نیست .

ولی (زلیخا) بیدرنگ چنین جواب داد : ای‌یوسف این جواب که تو بمن میدهی یك نوع بیرحمی است وتوهنگام پاسخ دادن طوری‌بیرحم شده‌ای‌که‌متوجه نیستی‌چه‌میگوئی. منهم مانند تو عقل دارم و میدانم جسم ما ، بعد از اینکه فوت کردیم از بین خواهد رفت و درزمان حیات ، براثر پیری ، زیبائی را از دست خواهیم داد . تومیگوئی چون عقل میگویدکه زیبائی براثر پیری ازبین میرود نبایدآن را ستود. درصورتی‌که ما غیراز عقل‌چیزهای‌دیگرهم‌داریم‌که عبارت است‌ازذوق واحساسات‌واحساسا تمان‌ماراتشویق‌میکندکه زیبائی را دوست داشته باشیم و بستائیم . تومیگوئی چون جسم ما ازبین میرود پس قابل توجه وستودن نیست ولی با این‌وصف عقل بما حکم میکندکه‌غذا بخوریم وآشامیدنی‌بنوشیم تااینکه بتوانیم حیات خود را حفظ نمائیم ،آیا تاکنون شنیده‌ای که یك مرد یا زن عاقل بگوید من که می‌دانم جسم من از بین خواهد رفت برای چه غذا بخورم و خبیر بیاشامم تااینکه‌کالبد خود را حفظ نمایم؟ و همان عقلی‌که بما میگوید غذا بخورید تا زنده بمانید بکمك ذوق واحساسات می‌آید و بآنها می‌گویدچون دورهٔ جوانی وزیبائی جاوید نیست ، لذا وقتی می‌بینیدکه یك نفر زیبا می‌باشد بیشتر او را دوست داشته باشید وبستائید برای اینکه زیبائی وی موقتی می‌باشد و شما با دوست داشتن وستودن زیبائی، حداعلای استفاده را دریك مدت‌کوتاه اززیبائی خواهیدنمود. بهمین جهت است‌که ما زیبائی یك انسان را پیش از زیبائی یك مجسمه‌که با سنگ یا چوب ساخته می‌شود می‌ستائیم درصورتی‌که‌خوب میدانیم که زیبائی سنگ و چوب جاوید است و زیبائی یك انسان موقتی . آیا خود تو که میگوئی من زیبائی ات را مورد تمجید قرار ندهم زیرا از بین میرود ، زیبائی یك انسان را بیشتر می‌ستائی یازیبائی یك مجسمه سنگی‌یا چوبی را ولی یقین دارم‌که توخواهی گفت که‌زیبائی‌یك انسان‌که جان دارد وحرف میزند و تبسم می‌نماید بیشترقابل ستودن است‌چون عقل مامیگویدعلاوه‌براین‌که یك انسان زنده جان دارد دوره‌زیبائی‌اوکوتاه می‌باشد وبهمین جهت باید بیشتر آن زیبائی راستود .

گرچه درآن روز یوسف سکوت‌کرد وجواب نداد ولی‌درروزهای بعد هرمرتبه که زلیخا راجع به زیبائی آن جوان صحبت میکرد مواجه بااعتراض یوسف میگردید .

فصل پنجم

یوسف ثابت کرد که مردی با تقوی میباشد

یکی ازچیزهائی‌که تمام مورخین درآن متفق‌القول هستند واسناد تاریخی‌هم‌آن راتایید می‌نماید عفت و تقوای یوسف در دوره جوانی است . درکشوری مانند مصر درآن دوره‌که مسئله عفت وتقوی زیاد مورد توجه نبوده و زن‌هـای ارزان فروش فراوان بوده‌اند عفت و تقوای یوسف براستی خارق‌العاده وقابل تحسین است . همین مفهوم ارزان‌فروشی ازطرف بعضی اززنهای‌آن دوره نشان میدهدکه مصری‌های قدیم یا لااقل قسمتی از طبقات آن ملت مثل ما به‌مفهوم عفت وعصمت پی‌نبرده بودند ولذا بیك زن خود فروش نمی‌گفتندکه یك‌زن بدون عفت است بلکه می‌گفتند زنی است‌که خود را ارزان میفروشد.

دریك چنان محیط،یوسف طوری تقوی وعفت را رعایت میکردکه نه‌فقط حاضر نشد عشق زلیخا را بپذیرد بلکه تا مدتی بعد از آن بکارت خود را حفظ نماید (بما ایراد نگیرید چرا بکارت را درمورد یك مرد بکار برده‌ایم زیرا این مفهوم درمورد مردها تا روزی‌که بازنی معاشرت نکرده‌اند نیزبکاربرده می‌شود ـ طوماس‌مان)

بعضی از اشخاص‌که شرح حال (یوسف) را نوشته‌اند میگویندکه‌آن مرد تاآخرین روز زندگی، بکارت خود را حفظ نمود. ولی تاریخ نشان میدهد(یوسف) وقتی یك مردجا افتاده شد با یك زن مصری ازدواج کرد و دو فرزند از (یوسف) بوجود آمد یکی موسوم به(افرائیم) ودیگری باسم (منسه) ومادرموقع خود ودرضمن این سرگذشت ازدواج(یوسف) را درمصرخواهیم‌گفت. اگر(یوسف) مردی بود چون (پوتیفار) ویك خواجه بشمارمی‌آمد طهارت وتقوی او حیرت‌آورمحسوب نمیشدکما اینکه ما ازعفت (پوتیفار)حیرت نمی‌نمائیم ویك خواجه چاره‌ای ندارد جزاینکه دارای عفت و عصمت باشد .

ولی (یوسف) مردی بود جوان وخوش اندام ودرکشوری بسرمیبردکه هوا وآفتاب آن، نیروی غریزی را بیشترازکشورهای سردسیر بهیجان درمی‌آورد و دردوره‌ای ازعمر میزیست که بحبوحه طغیان نیروی جوانی است . معهذا با یك اراده خارق‌العاده توانست بکارت خود را تا مدتی مدید وتا هنگامی‌که زن نگرفته بود حفظ‌کند.

این تقوای استثنائی و خودداری از معاشرت با زن طوری درنظر بعضی از مورخین شگفت انگیز جلوه کرده که بعضی از تذکره نویسها نوشته اندکه (یوسف) مثل بعضی از (دیوانه های دهکده) جوانی ابله بشمار میآمد وبهمین جهت هیچ نوع تمایل نسبت بزن نداشته است.

(توضیح ـ در کشورهای مغرب زمین که ازهزارها سال باین طرف نوشیدن شراب متداول بوده آثار موروثی الکل کیفیاتی در نسل بوجود آورده که بعضی از افراد را ابله کرده است و میکند ودهکده‌ای نیست که یك دیوانه یا ابله نداشته باشد و مسئله (دیوانه دهکده) اشاره باین موضوع است ـ مترجم)

ولی شواهد تاریخی کذب این موضوع را نشان می‌دهد .

اگر یوسف جوانی ابله بود دردستگاه (پوتیفار) باآن سرعت ترقی نمیکرد. درآن دوره، درکشورمصر ،مثل تمام کشورهای دیگر، موضوع سن درپیشرفت اشخاص موثر بوده ویك جوان (ازخانواده‌های اشراف گذشته) نمی‌توانست ترقی کند مگر اینکه استعدادزیاد داشته باشد حتی در این قرن بیستم که ملاك پیشرفت اشخاص ، تحصیلات و اطلاعات آنها می‌باشد نه میزان سن ، باز بندرت اتفاق می‌افتدکه یك جوان، با سرعت به‌مقامات بالا برسد ومقامات بزرك ، نصیب مردهای جاافتاده می‌شود و اگر جوانهائی یك مرتبه ترقی کنند بیشتر براثر نفوذ خانواده ومنسوبان آنها می‌باشد، تا چه رسد بآن دوره که یك جوان آنهم خارجی وغلام ، نمیتوانست بزودی ترقی نماید مگراینکه نشان بدهدکه لیاقت وشخصیت او، بیش ازدیگران است.

اگریوسف جوانی ابله بود بعد ازهفت سال پیشکار (پوتیفار) نمیگردید و یك الهه مثل (زلیخا) عاشق او نمی‌شد . یوسف را چون یك (دیوانه دهکده) ابله دانستن و تقوای اورا منسوب باین نقصان کردن ، برخلاف اسناد تاریخی وعقل سلیم است ، وهرکس شرح زندگی یوسف را (ازروی تاریخ) بخواند ناچاراست بپذیردکه یوسف جوانی بوده عاقل و رشید وزیبا وخوش‌اندام ودارای قریحه وپشت‌کار.

ولی بعید نیست که چند عامل درطهارت وتقوای مزبوراثر داشته است ازاین قرار. اول‌این‌که یوسف پیرومذهب پدران خود بود وموحد بشمارمیآمد وطبق سنت پدران‌خویش، میاندیشیدکه یك جوان تا روزی که ازدواج نکرده باید بکارت خودرا حفظ کند . بهمین جهت یوسف بهیچ زن زیبا، که درسرراهش فراوان بودند ومیکوشیدند که نظرتوجه اورا جلب کنند اعتناء نمی‌نمود . دوم این‌که قبل از مرك (مونت‌کاو) پیشکار سابق (پوتیفار) یوسف با اوعهدی بسته بود که پیوسته برای حفظ منافع خداوندگار ساعی باشد و هرگز به(پوتیفار) خیانت ننماید ویوسف جوان قبول عشق (زلیخا) را مغایر باآن پیمان‌میدانست ومی‌فهمیدکه هرگاه عشق آن الهه را بپذیرد به‌خداوندگار خیانت کرده است . سوم اینکه (زلیخا) خاتون یوسف بود و جوان کنعانی یك غلام بشمار می‌آمد و عزت نفس او اجازه نمیدادکه مطیع تمایل آن‌زن شود . چون یوسف فکرمیکردکه اگر عشق (زلیخا)رابپذیرد

چون زن(پوتیفار) خاتون اومی‌باشدووی یك غلام است این پذیرفتن جنبه تعبدی واجباری دارد ووی نمی‌خواست با اکراه مطیع عشق یك زن شود

ولی عواملی‌که یوسف را وادار به‌حفظ طهارت وبکارت‌کرد، هرچه باشد بایدقبول نمودکه آن جوان اراده‌ای خارق‌العاده ازخویش نشان داد وبطوری‌که گفتیم تامدتی بعد ازآن، توانست همانطورضبط نفس‌کند .

مردی که بتواند با برخورداری از سلامتی مزاج ونیروی جنسی جلوی طغیان قوه غریزی خود را بگیرد مردی است بزرك وچنین مرد، هرگاه تصمیم بگیرد از عهده هرکار دشواربرمیآید .

عشق زلیخا نسبت به‌یوسف دارای سه مرحله بود وهرمرحله یکسال طول‌کشید. سال اول زلیخا درقبال عشق یوسف خودداری کرد و نگذاشت که دیگران به عشق او پی‌ببرند. درسال دوم بطوری‌که گفتیم زلیخا سعی‌کردکه بوسیلهٔ تظاهرات‌گوناگون به‌یوسف بفهماند که اورا دوست میدارد. دراین سال مردی‌کوتوله‌که متصدی جواهر والبسهٔ (پوتیفار) بود بخوبی فهمید که (زلیخا) یوسف را طوری دوست میدارد که نمی‌تواند خودداری کند . مع‌الوصف زلیخا در آن سال خودداری کرد ولی وقتی سومین سال عشق او نسبت به‌یوسف شروع شد ودریافت‌که تمام نگاه‌ها و تظاهرات عاشقانه‌اش برای جلب غلام جوان ، بی‌اثر گردیده، دوچاریك التهاب شدید شد .

اگر (یوسف) نسبت به‌زلیخا بی‌احترامی میکرد وفقط برای یك مرتبه یك‌حرف‌درشت باو میزد و باو میگفت که دست از وی بردارد آن زن ، از(یوسف) کناره‌گیری می‌نمود . زیرا هرقدرعاشق بی‌تاب باشد وقتی از معشوق، تغیروتشددوابرازنفرت دید دلسردمی‌شود و اونیزکناره‌گیری می‌نماید وپس ازمدتی عشقش ازبین میرود . زیرا عشق، پیوسته ازتوجه وعنایت معشوق قوت میگیرد وشدت پیدا میکند ووقتی معشوق نسبت به‌عاشق خشونت‌بخرج داد و صریح بوی فهمانیدکه او را دوست نمی‌دارد عاشق براثردلسردی طوری‌کناره‌گیری می‌نمایدکه دیگرمایل‌نیست معشوق‌را ببیند.

(یوسف) دردوسال اول‌که (زلیخا)عاشق‌بودهرگزعشق الهه مصری رانمی‌پذیرفت ولی پیوسته نسبت به‌خاتون خود فرمانبرداری میکرد ودرهمه وقت فروتنی می‌نمود. زیرافرزند یعقوب هرگزفراموش نمی‌کردکه اویك غلام است وغلام باید مطیع اوامرخاتون خود باشد وچون (زلیخا) همواره ازیوسف خضوع وخشوع میدید ومشاهده میکردکه پیشکار شوهرش هرزمان‌که نزد وی میآید رکوع میکند وهرچه بگوید اطاعت می‌نماید وهرگزاثرطغیان و نافرمانی دراودیده نمی‌شود خود را امیدوارمیکردکه روزی خواهدآمدکه غلام‌جوان عشق اوراهم خواهد پذیرفت .

ولی سال دوم گذشت بدون اینکه یوسف که همچنان نسبت بخاتون خود مطیع بود حاضر شودکه عشق زلیخا را بپذیرد. مردکوتوله که مواظب زلیخا بودحس می کردکه آنزن از فرط بی‌تابی روزی گریبان چاك خواهد زد ولی بی‌تابی آن زن برای او بدون فایده است وآنچه اهمیت دارد اینکه یوسف‌هم درعشق زلیخا بی‌تاب شودوزلیخا را ازوصل خودبرخوردار نماید تااینکه اویعنی(امه) بتواند بخداوندگارگزارش بدهدکه یوسف‌عاشق زلیخاگردیده بااو دریك بستربسر میبرد.

مردکوتوله برای اینکه یوسف را اغوا نماید باوگفت ای‌پیشکارما، تصور نکن این اقبال که امروز ، بتو روآورده تا آخرین روز زندگی با تو خواهد بود . تو امروز صاحب اختیار این کاخ و کارگاههای آن و مزارع خارج از کاخ هستی و هر چه بخواهی می‌توانی بکنی‌وهرگز خداوندگارما از تو نمیپرسد که آیاحساب فروش پشم و پوست و کاغذ و غلات و گاوها و غازهائی که میفروشی درست هست یانه ؟ ولی روزی خواهد آمدکه یك‌مرتبه اقبال رااز دست خواهی داد وبایك اشاره الهه‌ما (زلیخا) ازمقام ومنصب خواهی افتاد وبقیه عمر در حسرت پشم‌وکتان‌وگاووگوسفند آه خواهی‌کشید واگر بخواهی‌که این مقام را پیوسته حفظ‌کنی و همواره پیشکار باشی باید خاتون را از خود راضی نمائی.

دوسال است‌که زلیخا میل داردکه تو بااو مثل یك برادر رفتار نمائی‌وهرقدرکه او برای جلب توجه تو جدیت میکند تو خود را به‌نفهمی میزنی . تامدتی خاتون ما تصور میکردکه توچون یك مرد ساده هستی نمیفهمی که معنی‌نگاهها وغمزه‌های اوچیست‌ونادانی تو را میبخشید. ولی حالا متوجه گردیده که تجاهل توعمدی است‌وتو با اینکه میدانی که زلیخا تورا دوست میدارد نمیخواهی برادرش بشوی . هیچ توهین برای یکزن بزرگ و زیبابدتر از این نیست‌که خواهان یك‌مردباشد وبخواهدکه اورا برادر خودبکندولی‌آنمرد نسبت بوی اعتنا ننماید.

متصدی جواهر والبسه خداوندگار به (زلیخا) بازبان دیگر حرف میزد والبته این حرف‌ها را در سومین سال عشق زلیخا نسبت به‌یوسف برزبان میآورد زیرا درآن موقع‌الهه مصری طوری ازعشق غلام‌کنعانی بی‌تاب‌گردیده بودکه هرچه دردل داشت به (امه) گفت.

مردکوتوله اظهارکرد ای خاتون من همه میدانندکه تو یك زن باکره هستی زیرا خداوندگارماکه خواجه است نتوانسته باتو مثل یك برادر واقعی رفتارنماید. بنابراین‌اگر تو مردی را برای برادری انتخاب نمائی هیچ‌کس برتوایراد نخواهدگرفت. ممکن‌است کسانی یافت شوند ودرپنهان تو را مورد نکوهش قرار بدهندکه چرامردی رابرای‌برادری انتخاب کردی ولی هیچ‌کس جرئت ندارد مقابل توزبان به نکوهش بکشاید، زیرا همه میدانندکه یك‌زن باکره احتیاج بمردی داردکه اورا ازلذات برادر وخواهری برخوردار

نماید. لذا ازنظر اصول تو حقّ داری که‌هر مرد راکه‌بخواهی برای‌تمتع‌ازاوانتخاب‌کنی. واما این‌مرد که مورد تمایل توقرارگرفته غلامت میباشد واختیار همه‌چیز غلام حتی عشق وجان او بدست مولای وی سپرده شده است . تو همانطور که میتوانی این غلام را بقتل برسانی وکسی از تونمیپرسد برای چه اورا بقتل‌رسانیدی میتوانی باو دستور بدهی که‌مثل یك برادر تورا ازعشق برخوردار نماید واو مجبور است‌که امر تورا اطاعت کند. و اگر این غلام بعداز دریافت امرصریح تو از اطاعت خودداری‌کرد و حاضر نشدکه با تو مانند یك برادر رفتار نماید مستوجب شدیدترین مجازات‌ها میباشد.

چون تا موقعیکه تو باو نگفتی که با توهم خواب شود ممکن است‌که یوسف منظور تو را نفهمیده باشد. یااینکه چنین تظاهر نمایدکه منظور تورا نفهمیده است ونظر باینکه تاکنون دیده نشده این غلام بازنی آمیزش نماید اگر بگویدکه منظور تورا نفهمیدم همه حق را بجانب او میدهند ومیگویندکه (یوسف) نتوانسته است بفهمدکه الهه ما اورا دوست میدارد ولی‌وقتی بطور صریح باوگفتی که با تو هم‌خواب شود دیگر یوسف نمیتواند متعذر بنفهمی‌گردد ومجبور است که امر تورا اطاعت‌نماید.وچون تو هنوز باکره‌هستی و ممکن است‌که هنگام صدور این دستور برای (یوسف)ماخوذ بحیاشوی ونتوانی صریح وبدون‌ابهام باو بگوئی‌که با تو هم‌خواب‌گردد خوب است‌که این دستوررا درکاغذی بنویسی‌تا من‌نامه تورا برای‌پیشکار ببرم وبنظرش برسانم وبطورشفاهی هم باوخواهم‌گفت که الهه ما منتظر اوست تا اینکه وی‌را دربستر خودبخواباند.

آنگاه‌مردکوتوله برای خاتون خود یك‌قطعه کاغذ (پاپی‌روس) و قلم ودوات آورد و زلیخا نامه‌ای نوشت وبدست مرد کوتوله داد وبموجب آن نامه نه‌فقط عشق خودرا نسبت بیوسف ابرازکرد بلکه یك سندهم بتاریخ جهان سپرد تا اینکه امروزما از روی‌سندمزبور بتوانیم بفهمیم که درسال‌سوم (زلیخا) چنان‌ازعشق یوسف‌بی‌تاب‌شدکه درنامه خودازپیشکار جوان دعوت‌کردکه نزد او برود وبا وی‌همخواب شود.

کسانی‌که این سرگذشت را میخوانند میدانند که خط مصری‌ها در آن دوره ، خط تصویری بوده یعنی بوسیله تصاویر، منظور خود را بیان میکردند . امروز دانشمندان مصر شناس طوری این خط را بسهولت میخوانند که گوئی یکی از زبان‌های رایج امروزی مثل آلمانی یا فرانسوی یا انگلیسی را قرائت میکنند. درخصوص معنای این خط تصویری بین دانشمندان خط‌شناس اختلاف وجود ندارد ولی درخصوص تلفظ‌کلمات اختلاف موجود است و باحتمال قوی تاپایان دنیا، این اختلاف درطرز تلفظ‌کلمات مصری بین دانشمندان باقی خواهد ماند بهمین جهت است که اسم بعضی از فرعونهای‌مصر وهمین (آمن‌هوتپ) سوم که یوسف درزمان او به‌مصر رفت دونوع تلفظ میشود.

هکذا اسم فرعون بسیار معروف مصر(آمن‌هوتپ) چهارم ملقب به(اخناتون) راکه‌در

زمان او پرستش خدای یکتا موسوم به(آتون) درمصر رواج یافت دویا سه‌جور می‌خوانند. سایر کلمات مصری‌هم از طرف مصر شناسان ما باشکال مختلف خوانده میشود ولی معانی آنها یکی میباشد.

برای اینکه علت بوجود آمدن اختلاف در طرز تلفظ کلمات (نه‌درمعنی) جهت خوانندگان این سرگذشت روشن شود مثالی میزنیم: فرض میکنیم که شما میخواهید زبان انگلیسی را باکمك یك کتاب خودآموز که درآن طرز تلفظ کلمات انگلیسی نوشته نشده‌ولی معانی کلمات و قواعد صرف ونحوزبان بتفصیل ذکر گردیده است بیاموزید. بعد ازچندسال میتوانید هر کتاب انگلیسی راکه می‌گشائید بخوانید ومعانی و جملات را بفهمید ولی‌قادر نیستیدکه کلمات انگلیسی را مثل انگلیسی‌ها تلفظ نمائید برای اینکه طرزتلفظ کلمات در خودآموز شما نوشته نشده‌بود.

اینك فرض‌کنیدکه یك آلمانی ویك‌فرانسوی‌ویك ایتالیائی بخواهند بابیان‌خودآموز آلمانی و انگلیسی ، فرانسوی و انگلیسی ، و ایتالیائی و انگلیسی ، زبان‌سکنه جزیره بریتانیای کبیر را فرا بگیرند ، بدون این که طرز تلفظ کلمات در خودآموز آن‌ها نوشته شده باشد.

وقتی این سه‌نفر کلمات انگلیسی را میخوانند باحتمال قوی ، هرکدام ، کلمات مزبور را یك‌جورتلفظمی‌کنند زیرا هریك‌از سه‌نفر، چون به‌تلفظ واقعی دسترسی‌نداشته‌اند تحت تاثیر تلفظ زبان خودشان قرارگرفته‌اند بدون اینکه در خصوص معانی‌کلمات با هم اختلاف داشته باشند.

خط مصری‌هم‌که از طرف مصر شناسان ما خوانده میشود، همین وضع‌را داردوچون دانشمندان‌ما بطرزتلفظ واقعی‌کلمات دسترسی‌ندارند راجع‌به‌تلفظ آنهااختلاف‌پیداکرده‌اند لیکن درخصوص معنای خط تصویری‌مصر متفق‌العقیده هستند.

اما نامه‌ای‌که زلیخا برای‌یوسف نوشت وبدست مرد کوتوله داد تا اینکه به پیشکار برساند تفصیل نداشت در آن‌نامه زلیخا به یوسف نوشت (حامل این نامه بتو خواهد گفت که من منتظرت‌هستم، بیا تاباهم بخوابیم).

این نامه بااینکه ازحیث مضمون کوتاه است ازلحاظ معنی خیلی اهمیت دارد . در این نامه زنی چون (زلیخا) با آن مقام ومرتبه خدائی (یعنی خود او تصور میکردکه‌خدا میباشد) مثل یك‌زن هرجائی‌از یوسف درخواست‌مینمودکه پیغام آورنده نامه را بپذیردونزد او بیاید تاباهم بخوابند.

این‌نامه درحدود هزاروچهارصد سال قبل از میلاد مسیح یا قدری زودتر و دیرتر نوشته شده وبااین‌که هزارها سال از تاریخ تحریر آن میگذرد ما امروز از خواندن این نامه مبهوت میشویم ومی‌فهمیم‌که (زلیخا) طوری از عشق‌یوسف بی‌تاب گردیده بودکه‌حیثیت

و آبرو وشهرت را زیر پا گذشت و خودرا برای هررسوائی آماده کرد. چون (زلیخا) با هوش‌تر ازآن‌بود که نفهمد آن‌نامه ممکن است بدست دیگران بیفتد و شوهرش (پوتیفار) از مضمون آن‌مطلع‌شود.

روزی‌که زلیخا بیوسف نامه نوشت وبوسیله مردکوتوله برایش فرستاد منتظر شدکه پیشکار شوهرش نزد اوبیاید ولی‌یوسف نیامد. الهه‌مصر تصور نمود بعد از اینکه شب فرود آمد یوسف خودرا بوی خواهدرسانید وراهروئی راکه گفتیم منتهی بصحرا می‌گردید باز گذاشت‌که یوسف از آن راه نزدش‌بیاید ولی نیامد.

روزوشب بعدهم صبر کرد که شاید یوسف دعوتش را بپذیرد وخودرا باوبرساندولی فرزند(یعقوب)که نمی‌خواست طهارت و بکارت خودرا از دست بدهد و بخلاف میثاق خود (میثاقی‌که بامونت‌کاو پیشکار متوفی بسته بود) رفتارنماید وبخداوندگار خیانت‌کند، باز نزد زلیخا نرفت.

شب سوم زلیخا طوری بی‌تاب گردیدکه زبان خودرا جوید وطوری زبان رامجروح کردکه نمی‌توانست درست حرف بزند ومثل‌کودکانی‌که تازه بزبان‌آمده‌اند صحبت مینمود. الهه مصر از این جهت زبان را مجروح کردکه مبادا باآن زبان، آنچه راکه درنامه‌خود نوشته است‌تکرارکند یعنی ازغلام شوهرش خواهش نماید که بخوابگاه او بیاید یا اینکه زبان را مجروح کرده‌بودکه مباداآنچه راروی‌کاغذآورده‌برزبان بیاورد زلیخاروزبعد(امه) مردکوتوله را نزد(یوسف) فرستاد وپیغام دادکه هروقت از خدمت خداوندگار فارغ شدی نزد من بیا.

آن روزوقتی یوسف بعداز خاتمه خدمت در اطاق (پوتیفار) نزد زلیخا رفت برای اولین مرتبه بموضوعی پی‌بردکه تاآن موقع بدان توجه نکرده بود، یا اگر دید نخواست بعلت آن پی‌ببرد. موضوع مزبور اینکه دریافت‌که زیبائی واندام زلیخا تغییر کرده‌وفهمید که تغییر مزبورناشی ازعشقی است‌که آن‌زن نسبت باو دارد.

زلیخا نه زشت‌تر شده بود نه زیباتر ولی در اندام آن زن ، تغییراتی حاصل شد که حکایت از این می‌کردکه آرزوی وصل (یوسف) نه فقط در روح بلکه در کالبدش هم اثرکرده است.

سه‌سال قبل از آن تاریخ وقتی یوسف دراطاق غذاخوری‌حضور بهم میرسانیدوخاتون خودرا میدید مشاهده میکردکه وی‌زنی است خوش‌اندام‌ومتناسب، ورقص مقابل خدای‌بزرك (آمون) مانع از این میگردیدکه‌فریبی‌آن‌زن ازحدودی معین تجاوز نماید. ولی بعدازسه سال گرچه دست‌های زلیخاوکمراوفربه نشده بود ولی‌درسینه، برآمدگی‌پستانها نشان‌میداد

که جسم الهه مصری تحت تاثیر وسوسه‌های نفسانی تغییر شکل داده و همین تغییر و اثر فریبی درپاهای او دیده می‌شد معهذا هنوز زلیخا یك زن زیبا محسوب میگردید.

بعد از اینکه یوسف وارد اطاق‌شد طبق معمول ، راجع باوضاع کاخ صحبت کرد و میزان درآمد ومحصول خداوندگار را برزبان آورد وبعد برحسب اشاره زلیخا روی‌چهار پایه‌ای مقابل میز بازی‌نشست. اولین مرتبه نبودکه زلیخا بایوسف بازی مینمود بلکه قبل‌از آن روز، چند مرتبه الهه مصری باغلام‌کنعانی بازی‌کرده بود. هردفعه‌که زلیخا میخواست باغلام شوهرش بازی‌کند، روی یك تخت‌که با آبنوس و عاج ساخته بودند دراز میکشید و تخت زلیخا نسبت به‌میز بازی طوری قرار داشت‌که زوجه (پوتیفار) برمیز بازی‌مسلط‌بود.

یوسف هم‌روی چهارپایه‌ای دارای پایه‌هائی شبیه به‌سم‌گاو جلوس‌مینمود. واماوسیله بازی عبارت بود از صفحه‌ای مدرج که روی آن مهره‌هائی شبیه بشیر را بحرکت درمی‌آوردندوضمن بازی، برخی از مهره‌هاکشته میشدند تا اینکه یکی ازطرفین بازی‌رامیبردو دیگری میباخت.

تا وقتی یوسف پشت میز بازی‌ننشست ومهره‌ها را ردیف ننمود متوجه نگردیدکه‌زبان خاتون او مجروح شده زیرا تا آن لحظه زلیخا صحبت‌نکرده بود ولی‌بعداز اینکه مهره‌ها را ردیف کردند چون (زلیخا) مجبور شد که برای ترتیب بازی صحبت کند یوسف متوجه گردید که‌همسر (پوتیفار) دچار لکنت زبان شده است وحیرت زده گفت‌ای‌خاتون‌من، تورا چه میشود زیرا می‌بینم‌که نمیتوانی صحبت‌کنی؟

(زلیخا) باهمان لهجه جواب داد زبان‌من‌مجروح شده وبهمین جهت قادرنیستم‌درست صحبت نمایم.

(یوسف) که مشغول بازی شده بود دست ازبازی کشید وگفت خاتون من ، موافقت کن بروم وپزشك را بیاورم و او مرهمی روی زبان تو بگذارد تا اینکه زخم‌زبان معالجه شودوتا زخم زبان تو مداوانگرددمن‌نمیتوانم بازی‌کنم .

(زلیخا) بشوخی‌گفت معلوم میشودکه میدانی این‌مرتبه‌بازی را خواهی باختوبهمین جهت قصدداری‌که بعنوان آوردن پزشك، دست ازبازی بکشی. الهه مصری نگذاشت‌که‌غلام جوان دست از بازی بکشدو اورانگاه‌داشت تااینکه بازی بجائی رسیدکه‌شانس طرفین‌برای بردوباخت‌مساوی‌شد.

(یوسف) گفت خاتون من، مثل این است‌که هیچ‌یك ازما، دراین‌موقع بیش‌ازدیگری برای بردن اقبال نداریم.

(زلیخا) نظری به صفحه بازی انداخت وگفت نه فقط هیچ‌یك بیش از دیگری اقبال برای بردن نداریم بلکه به‌بن‌بست برخورده‌ایم‌آنوقت سررا روی بازوی یوسف نهادوبابیان الکن خود چنین گفت:

ای یوسف، ای خدای زیبا که ازکشور دور دست بسرزمین کمی آمده‌ای (کمی یعنی مصر ـ مترجم) . ای قوی قشنگ من، وای گاو خوش‌اندام اینك که من صورت را بردست تو نهاده‌ام ولب‌های من روی دست تو قرارگرفته بگوکه آیا نامه‌ای‌که من بتو نوشتم بتو رسید یانه؟ تو اینك صورت مرا نمی‌بینی ومیتوانی‌بدون‌این‌که ماخوذ بحیاشوی بمن‌بگوئی که آیا نوشته مرا دریافت‌کرده‌ای یاخیر ؟

وقتی من آن نوشته را برای تو فرستادم هنوز زبان خودرا مجروح نکرده بودم و تصور مینمودم پس‌ازاینکه نوشته مرا دریافت کردی جواب مثبت‌خواهی‌داد ولی بعد ازاین که موفق بدریافت جواب تونشدم مجبور گردیدم که زبان خود را مجروح کنم تا آنچه راکه درآن نوشته، بتوگفته‌ام بطورشفاهی برزبان نیاورم ولی‌اینك همان‌راکه نوشته‌ام میباید بتو بگویم زیرا من خاتون تو هستم واین‌منم‌که باید عشق خودرا بتو ابرازکنم وتو چون غلام‌شوهرم هستی نمیتوانی‌مقدم بر اظهار عشق‌باشی .

اکنون بمن بگوکه آیا نامه من را خواندی وآیا بعداز این‌که تصاویر آن نامه را دیدی لذت بردی یا برعکس دوچار نفرت شدی من میل ندارم که تو بر اثر دیدن تصاویر نامه مزبور متنفر شده باشی ومایلم همانطور که من از دیدار توبطرزی لذت‌بخش منقلب میشوم توهم از دیدار آن نامه انقلابی لذت‌بخش را احساس‌نمائی.

ای یوسف بمن بگو آیا همانطورکه خون من از فرط تمایل نسبت بتو میجوشدخون توهم از فرط تمایل نسبت بمن‌در جوش هست‌یانه؟ ای یوسف من‌همه‌جای اندام تورادوست میدارم ولی چشم‌های تو بیش‌از سایر اعضای بدنت مورد محبت من است ونگاه تو خیلی‌در وجود من موثر گردیده و براثر نگاه تواست که پستانهای من ، مثل دو میوه عشق که رسیده باشد، برآمدگی پیداکرده‌است.

ای یوسف زیبا.. من آنچه راکه در نامه خودنوشتم تکرار می‌کنم و بتو میگویم با من همخواب شو وجوانی وعشق وزیبائی‌خودرا بمن بده ومن درعوض عشق وزیبائی‌خودرا بتو خواهم‌داد وتورا نیك‌بخت‌ترین جوان دنیا خواهم‌کرد.

ای‌یوسف بگذارکه ما بوصال یکدیگر برسیم تاازلذات بینظیرعشق برخوردار شویم ومن نمی‌توانم تحمل‌کنم‌که بعدازاین‌من وتو از یکدیگر دورباشیم.

(زلیخا) درحالی‌که سررا روی دست یوسف نهاده صورت رابه‌پوست‌بدن اوچسبانیده بود چیزهای دیگر نیز گفت‌که ما نمی‌توانیم در اینجا نقل کنیم زیرا مدتی است که نزاکت وادب اجازه نمی‌دهدکه بعضی از الفاظ برزبان مردم و قلم تذکره نویسان جاری گردد ولی درقدیم درکشورهائی چون‌مصر وبابل ، مرد وزن برخی ازکلمات راصریح ادا میکردند بدون اینکه صراحت کلام دلیل بربی‌ادبی ونداشتن ذوق‌باشد.

وقتی یوسف این‌کلمات را از دهان آن‌زن شنید چندلحظه ساکت‌گردیدوبعد متوجه

شدکه شاید آنموقع بزرگترین لحظه زندگی او است وتصمیمی که درآن موقع بگیرد درحیات وی تا پایان عمر اثرخواهدداشت. اگر تسلیم شود از عهدخوددرپیشگاه خداوند عدول کرده وهم چنین از مردانگی عدول نموده زیرا وی نمیخواست بخداوندگار خیانت نماید و هم خواب شدن بازلیخا، بزرگترین خیانت نسبت بخداوندگار بود .

ولی اگر تسلیم نشودوبکارت وطهارت خودرا حفظ نماید درپیشگاه خدائی که پدرش یعقوب می‌پرستید واونیز پرستنده همان خدا می‌باشد سرافراز خواهد بود و بخداوندگار خویش نیز خیانت نکرده است غلام جوان عزم کردکه به زلیخا جواب منفی بدهد و تسلیم نشود و باملایمت گفت:

ای خاتون من این‌چه حرف است که تو میزنی‌وآیا متوجه هستی که تقاضای توازمن باعظمت تومناسبت ندارد وبرای منهم زیبنده نیست؟

ما خدائی‌را می‌پرستیم که بما امر کرده بازنی که زوجه قانونی مانمی‌باشد همخواب نشویم وگفته اگربازنی که زوجه قانونی شما نیست همخواب شوید خودرا پلیدخواهیدکرد. ولی از این موضوع گذشته چگونه من که غلام شوهر توهستم واوبگردن من حقی عظیم‌دارد می‌توانم بازن اوهمخواب شوم. آیا تو فکر کرده‌ای‌زنی که خودرا همسر (آمون) میداند و عقیده داردکه (آمون) خدای بزرگ اوست اگر بایك‌غلام همخواب شود چقدر خویش را پست خواهد کرد؟ای خاتون من ، تو اکنون گرفتار طغیان نفس هستی و آرام بگیر تا این که طغیان ازبین برود . در ضمن متوجه باش اینجاکه نشسته‌ایم ممکن است در معرض نظاره دیگران قراربگیریم وهرکس که ازمقابل این اطاق عبور نماید می‌بیندکه تو صورت را روی دست من گذاشته‌ای و من وتو ، هردو رسوا خواهیم شد وبهمین جهت من با اجازه تو، آهسته‌دستم راآزاد میکنم .

یوسف دست راکشید و(زلیخا) سربر داشت و در حالی که از چشم‌های او برق‌تمایل جستن میکرد گفت: ای‌یوسف بگذار که درهای این اطاق باز باشد و هرکس ازهر طرف این اطاق میگذرد مرا با تو ببیند بگذار. هنگامی که تو مرا در بر می‌گیری مردم مشاهده کنندکه من خودرا بتو تسلیم کرده‌ام زیرا من بقدری خواهان جوانی وزیبائی تو هستم که برای آبروی خویش قائل باهمیت نمی‌باشم.

من از ملامت وبدگوئی دیگران باك ندارم برای اینکه میدانم که بدگوئی سایرین هرچه باشد بقدر نکوهشی که من از خود میکنم نیست وهرقدر مجازات‌اخلاقی مصریهاعلیه من شدید باشد بپای مجازاتی که من خود با خویش میکنم نمیرسد. زیرا من برای این که از توکام بگیرم مبادرت ببزرگترین فداکاری که یك‌زن در جهان کرده است میکنم .

من عظمت ومقام خدائی وحیثیت خانوادگی و شخصیت خویش را فدا مینمایم فقط برای‌این که تو را در بر بگیرم وکسی که برای برخورداری از وصل تواین فداکاری را میکندچه اهمیت میدهد که سایرین او را باتو دراین اطاق ببینند.

ولی‌یوسف‌ازجابرخاست وپرده‌هائی‌راکه درآن اطاق‌بودبین ستون‌ها ومقابل‌درهاقرار داد تا اینکه کسانی‌که از جلوی اطاق عبور مینمایند نتوانند آنهارا ببینند و بعداز اینکه مراجعت‌کرد چنین گفت:

ای خاتون من وای زیباترین زن جهان تو میگوئی که مرا دوست میداری وتصور میکنی‌که من تورا دوست نمی‌دارم چگونه ممکن است‌که من خاتون خودرا با این عظمت وزیبائی‌دوست نداشته‌باشم من ای زن(پوتیفار) مقابل تو سجده میکنم (یوسف بسجود رفت) تا بتو بنمایم که تورا دوست‌میدارم ولی چون تورا از صمیم قلب دوست میدارم‌نمی‌خواهم مبادرت بعملی بکنم که نزد خدای خویش شرمنده شوم و نسبت به (پوتیفار) شوهر توو خداوندگار خود خیانت نمایم زیرا یك غلام خیانت‌پیشه در خور دوستی تو نیست ای خاتون من، لذیذترین وبهترین عشقها عبارت از عشقی است که توام باطهارت باشد و من وتو میتوانیم تا روزی‌که زنده هستیم یکدیگر را دوست بداریم بدون اینکه مجبور شویم‌که طهارت خودرا از دست‌بدهیم.

من در امور مربوط بروابط مرد وزن، آزمایش ندارم ولی از دیگران شنیده‌ام که در مناسبات عشقی مرد وزن، مرد بی‌تاب‌تر اززن است وبعضی بمن گفته‌اند که بیك تعبیر تمایل غریزی زن یك تمایل منفی است وتمایل غریزی مردیك تمایل‌مثبت. بهمین جهت‌به قول کسانیکه در مناسبات عشقی مرد وزن تجربه دارند گاهی مرد آنچنان بی‌تاب میشود که‌نمیتواند خودداری‌نماید درصورتیکه زن، قادر به‌خویشتن‌داری است‌زیرا دراویك تمایل شبیه بجنون‌که اختیار را ازدست میگیرد، بوجودنمیآید.

معهذا من بااین‌که مردهستم می‌توانم‌خودداری نمایم وچگونه‌توکه یك‌زن میباشی‌این طور بهیجان میآئی وچنان اختیار از دست میدهی که‌میگوئی‌تمام‌درها بازباشد تااینکه‌مردم من وتورا کنارهم ببینند.

(زلیخا) گفت ای جوان زیبا وقتی حرف میزنی‌کلامت آنقدر موثر است که‌گوئی خدایان حرف میزنند. آنچه تو راجع بعشق میگوئی غیراز توهم چیزی نیست. زیرا عشق به‌ثمر نمیرسد مگر اینکه عاشق ومعشوق‌بوصال هم برسند و جسم آنها مثل روحشان متحد گردد وتا وحدت بین‌اجسام بوجود نیاید ارواح عاشق ومعشوق دارای وحدت‌کامل نخواهد گردید وتو اگر مرا دوست میداشتی وعاشق من بودی نمیتوانستی اینطورکه میگوئی‌ضبط نفس‌نمائی. وقدرت تو برای‌ضبط نفس ناشی از این است‌که مرا دوست‌نمیداری وعاشقم‌نیستی یاعشق تونسبت بمن، باندازه عشق من‌نسبت بتو نیست.

اگر دروجود توآتشی‌که اینك دروجود من شعله‌ور است افروخته بود بجای این‌که اندرزبدهی‌اینك روی این تخت‌کنار من قرار میگرفتی ومرا بکام‌میرساندی وتا این‌موقع من ازتوخواهش نمیکردم‌که مرا بکام برسانی ولی اینك چون خاتون تو هستم بتوامرمیکنم که با من هم‌خواب شوی .

(یوسف) درمقابل خاتون خود رکوع‌کرد وگفت ای زلیخا من بااینکه غلام توهستم و مجبورم‌که اوامر تو را بموقع اجراء بگذارم میدانم‌که درکشور مصرغلامان از اجرای اوامری که‌لازمه‌آن ارتکاب‌گناهان بزرك باشدمعاف هستند. من‌حیرت میکنم‌که توای‌خاتون من ، چرا این قدر برای وحدت دو جسم ما قائل باهمیت هستی و تصور می‌نمائی‌که اگر اجسام ما دارای وحدت‌گردد ما بزرگترین لذت‌ها را درك خواهیم‌کرددر صورتیکه اگر اینطور هم می‌بود یك لذت موقتی ارزش‌آن را نداردکه انسان ، یك عمر کفاره‌آن راتأدیه کند وبا پشیمانی بسر ببرد وگرفتار عواقب وخیم‌آن باشد .این است‌که من بتو سفارش‌میکنم که ازاین هوس بگذر و بمن امرنکن‌که با تو بخوابم .

(زلیخا)گفت یوسف سه سال است‌که من درآرزوی برخوردارشدن ازجوانی وزیبائی تو هستم ونمیتوانم ازاین آرزوصرفنظر کنم. مدتی قبل ازاین‌که تو بمن توصیه‌کنی که از این‌آرزو صرفنظر نمایم من خود میکوشیدم‌که منصرف شوم. ولی فهمیدم‌که قادربه انصراف نیستم و همه چیز من خواهان تو میباشد و تا از توکام نگیرم‌آسوده نخواهم شد من مثل تشنه‌ای هستم‌که دربیابان‌گرم زیرآفتاب مصر خواهان نوشیدن‌آب است وآن تشنه‌نمی‌تواند حتی یك لحظه فکر خود را ازموضوع نوشیدن‌آب منصرف نماید اوراجع بهرچیز که‌فکر کند ، مسئله نوشیدن آب مافوق تمام‌آن افکار است و من هم درخصوص هرموضوع که‌فکر کنم تو را درنظر مجسم می‌نمایم وبخودمیگویم‌که همه چیز توباید مال من باشد واین‌منظور حاصل نمی‌شود مگراینکه تو مرا ازخویش برخوردارکنی وآیا همین‌کار توکه پرده‌ها را وسط ستون‌ها و مقابل درها کشیده‌ای دلیل این نیست‌که میخواهی یك محیط خلوت بوجود بیاوری تااینکه ازیکدیگرکام بگیریم .

(یوسف)گفت نه خاتون من،منظور، من این‌نبود و ازاینجهت پرده‌ها را وسط ستونها ومقابل درها قراردادم که‌کسی من و تو را دراین اطاق باهم نبیند و آبروی تونریزد و حیثیت من متزلزل نشود .

(زلیخا) گفت یوسف برای چه معطل هستی وچرا حکم مرا اجرا نمیکنی؟ مگرمن خاتون تونیستم وبتو نگفتم‌که بایدکنار من بخوابی... تونمی‌دانی چه لذتی بی‌نظیرمنتظر تو است و زنی‌که اینك خود را دردسترس تو قرار میدهد هرگز مردی را نپذیرفته و من امروز مانند روزی‌که ازشکم مادرم متولدگردیدم باکره هستم وچون میدانم تونیز مردی هستی‌که دارای بکارت میباشی ، من و تو میتوانیم امروز ، و درروزها وشب‌های آینده از

بزرگترین لذات وسعادت‌ها برخوردار شویم ..یوسف... بیش ازاین‌تردیدنکن. .واجرای امر مرا بعهده تأخیر نینداز وقبول کن‌که درقبال لذتی که منتظر تو می‌باشد بزرگترین مجازاتهائی‌که شوهرم ممکن‌است درمورد تو معمول بدارد هیچ است... نگاه‌کن ببین‌اندام من‌چگونه برای پذیرفتن‌تورشدکرده ودرآنها آثاربلوغ‌عشق نمایان شده‌است... نگاه‌کن... که‌آیا هرگز زنی را دیده‌ای‌که ازسراپای وجودش این طور برای پذیرفتن محبوب خود شرر برخیزد.

یوسف‌گفت ای خاتون من ، شخصی‌که اینك درحضور تو است از مجازات شوهرت بیم ندارد بلکه برای خود او بیمناك است . من ازاین نمی‌ترسم که‌شوهرت‌مرا بقتل‌برساند یا محبوس‌کند ، ولی ازاین وحشت دارم‌که بعدازاینکه باتو همخواب شدم شوهرت راببینم وچشم من به چشم او بیفتد و درديدگان خداوندگار آثار اندوه و نفرت را نسبت بخود مشاهده نمایم .تمام ترقیات و موفقیت‌هائی‌که در اینکشور نصیب من‌گردیده مدیون کمك (پوتیفار) است و اگر شوهرت بمن‌کمك نمی‌کرد من هنوز همان جوان بودم‌که درده‌سال قبل ازاین در این‌کاخ مرا به (مونت‌کاو) پیشکار سابق شوهرت فروختند . ای‌خاتون من ، جلوی طغیان نفس اماره را بگیر ونگذارکه طوری سرکشی نمایدکه عنان‌آن ازدستت بدر رود . اگر من و تو امروز جلوی طغیان نفس رانگیریم وخود را بدست نفس اماره‌بسپاریم سرگذشت ما ممکن است‌که برای آیندگان باقی بماند لیکن درقصه‌های‌آنها بدنام‌خواهیم بود وهمانطورکه ما بعضی ازپیشینیان را ببدی یاد می‌کنیم ،آیندگان هم ما را ببدی یاد خواهندکرد چون هرواقعه‌ای‌که دراین جهان اتفاق می‌افتد حتی مناسبات من‌وتو ،ممکن است‌که موضوعی‌برای‌یك حکایت‌گردد وعاقل‌آن‌است‌که طوری رفتارنمایدکه اگرداستانش برسرزبانها افتادصفات‌نیك‌اوراذکرنمایندنه‌صفات ناپسندش را.روزی‌که‌من‌بجای(مونت‌کاو) که بدنیای مغرب رفت پیشکار شوهرت شدم ، اواختیار همه چیز خود را بمن‌واگذارکرد غیر از اختیار زنش را .گرچه درآن روز ازتو نام نبرد ونگفت‌که هرگز با زن‌من‌همخواب نشو ولی واگذاری اختیارات همه چیز بمن، این معنی را میدادکه فقط یك چیز دراختیار من نیست وآنهم زوجه او می‌باشدکه تو هستی . این است‌که من بخاطرخداوندگار هرگز باتو همخواب نمی‌شوم زیرا نمی‌خواهم‌که‌بوی خیانت نمایم وتاروزی‌که (پوتیفار)زنده‌است و من غلام او هستم بسوی تو ، ای (زلیخا) دست درازی نخواهم‌کرد .

وقتی (یوسف) گفت تا روزی‌که (پوتیفار) زنده است و از او غلام‌آن مرد می‌باشد، نسبت بزلیخا دست درازی نخواهدکرد منظورش نه این بودکه اگر (پوتیفار) بمیرد او حاضر است تسلیم عشق زلیخا شود . بلکه میخواست مسئله تسلیم شدن بعشق الهه مصری را معلق برمحال نماید وبآن زن بفهماندکه هرگزبـاوی همخواب نخواهدگردید چون‌بفرض این‌که روزی (پوتیفار) ازجهان میرفت (یوسف) حاضر نبودکه به آن مرد خیانت نماید و

بازلیخا همخواب شود .

ولی (زلیخا)وقتی این حرف راشنیدبه غلام جوان نزدیك گردید ودست زیبای خود را روی شانه او نهاد وگفت (یوسف) من میتوانم (پوتیفار) را بقتل برسانم وآنوقت یگانه مانع عشق من و تو از بین خواهد رفت . یوسف با شگفت پرسید ای خاتون من‌چه گفتی؟

(زلیخا) جواب داد بتو گفتم که من می‌توانم بسهولت (پوتیفار) را به قتل برسانم و وقتی او از بین رفت من یك زن آزاد یعنی بدون شوهر خواهم شد و تو دیگر دوچار محظور نخواهی بود ومی‌توانی مرا از عشق خودکامیاب کنی... یوسف. .آیا حس‌میکنی که تمام وجود من برای برخوردار شدن از عشق تو میلرزد وآیاتصور می‌نمائی برای‌زنی‌چون من که این اندازه خواهان تو می‌باشم قتل(پوتیفار) اشکالی دارد؟ تو (تابوبو) خدمتکار سیاه پوست مرا می‌شناسی ومیدانی‌که آن زن ، درمسقط الراس خود واقع درجنوب مصر، درآنجاکه سرزمین شیرها وبلبل‌ها می‌باشد چیزهائی‌آموخته‌که امروز بعضی ازآنها بکار من می‌آید از جمله (تابوبو) می‌تواند مایعی تهیه نمایدکه مانندآب است ومن‌آن مایع را بتو میدهم وتوهنگامی‌که میخواهی دراطاق غذا خوری برای خداوندگار شربت‌بریزی آن مایع را با شربت مخلوط می‌نمائی و شوهر من می‌نوشد تا خوش وگرم‌شودوبه محض این‌که پیمانه شربت‌رانوشید،خون درعروقش فشرده خواهد شدوجان خواهدسپردوهیچ‌کس نخواهد فهمیدکه ما اورا به قتل رسانیده‌ایم وبزودی او را به (خانه مرك) خواهندفرستاد و درآنجا جسدش را مومیائی خواهندکرد و آنگاه منتقل به‌آرامگاه ابدی خواهدگردید.

ای یوسف ، تو باید بدانی مدتی است‌که شوهر من یك مرده بشمار میآید برای‌این که در او جنب و جوش افراد زنده‌وجودندارد . می‌توان‌گفت ازآغازکودکی‌که اوراخواجه کردند شوهرم زندگی را بدرود گفت زیرا دیگر نمیتوانست حیات را در وجود یك زن تکوین نماید و دارای فرزندان شود . من تا سه‌سال قبل متوجه این‌موضوع نبودم‌وگرچه می‌فهمیدم‌که شوهرم با مردهای دیگرخیلی فرق دارد ولی دروجود من ، نهال‌عشق‌برومند نشده بود تا بدانم من نسبت بزن‌های دیگر ، یك‌زن محروم بشمار میآیم ازسه سال‌باینطرف چون تو را دیدم نهال عشق وجود من بثمر رسید و بتفاوت خویش بازن‌های دیگرپی‌بردم من فهمیدم که دوچار یك محرومیت هستم‌که هیچ چیز حتی الهه مصر ، و زوجه (آمون) بودن جبران‌آن را نخواهدکرد واین محرومیت عبارت از فقدان مردی است‌که‌همسرمن باشد ومن و او ازحیث‌روح وجسم مبدل بموحودی واحد شویم . ای (یوسف) بدان‌که قتل (پوتیفار) یك عمل مذموم نیست چون بطوری‌که‌گفتم این مرد مدتی است‌که فوت‌کرده و جسم او عبارت از تابوتی متحرك می‌باشدکه کالبد مرده اورا حمل می‌نمایدوهمین‌که ما اورا بسوی دنیای مغرب فرستادیم ، خانه ازیگانه مانع عشق‌ما خالی خواهدشد ودیگرهیچ چیز مخل عیش ما نخواهد بود.

چون من خاتون خانه هستم وبعدازمرك (پوتیفار) مالك همه چیزوی ازجمله‌غلامش می‌شوم مالك تـو نیز خواهم شد وچون پس ازمرك شوهرم با من دربستر خواهی خوابید لاجرم جای (پوتیفار) را خواهی‌گرفت، زیرا هرمردکه‌باخاتون‌خانه دریك بستراستراحت نماید همسرش بشمار میآید.

ای یوسف بعد ازاین‌که (پوتیفار) بدنیای مغرب رفت دوره وصال من و تـو پایـان نخواهد داشت و ما هرشب تا صبح از بزرگترین لذاتی‌که خدایان به بشر اهداء کرده‌اند برخوردار خواهیم‌گردید و بعد از اینکه آفتاب طلوع‌کرد روی دوشك کنار هم استراحت خواهیم نمود وپسران ودختران جوان برای ما بربط وچنك ونی خواهندنواخت . درروز، اوقات ما صرف استراحت خواهد شد وگاهی من یك پیمانه شربته بتو تقدیم خواهم‌کرد و تو لب را یکطرف پیمانه خواهی نهاد و من درطرف دیگر ، و درحالی‌که چشم‌های ما بهم دوخته شده بیاد خوشی‌های شب آینده شراب خواهیم نوشید . وهمین‌که شب فرا رسید عیش ولذت شب قبل را تابامداد تجدید خواهیم‌کرد و بدین ترتیب عمررا خواهیم‌گذرانیـد تـا موقعی‌که خدایان ما را بدنیای مغرب احضار نمایند .

(یوسف) گفت ای (زلیخا) این حرف را نزن زیرا حتی شنیدن این حرف ازدهان تو ، ازطرف من یك‌گناه بزرك است . خدائی‌که من می‌پرستم قتل نفس را بهرمنظورنهی کرده تاچه رسد باین‌که مردی درقتل خداوندگار خود شرکت نماید تااین‌که بتواند پس ازمرك او بازن وی همخواب شود . من اطمینان دارم‌آنچه سبب‌گردیده‌که تو بگوئی‌کـه قصد داری شوهرت را بقتل برسانی عفریتی است‌که در وجود تو سر برافراشته و او این فکررا بتو تلقین‌کرده است ومتاسفانـه من اکنون شریك این راز شده‌ام ولی صریح بتو میگویم که من هرگز راضی نخواهم شدکه شریك قتل خداوندگار خود (پوتیفار) شوم تا بتوانم بعد بازنش بخوابم .

زیرا اگر مبادرت باین خیانت‌کنم یا این‌که دراین قتل شرکت نمایم بدان میماند که پدر خودرا بقتل برسانم تااین‌که بدون مانع بامادرم همخواب‌گردم . چه ، (پوتیفار) بمنزله پدر من است و تو چون زن اوهستی مادرم می‌باشی ومن هیچگاه دست بخون پـدر نمی‌آلایم تااین‌که مادرم را درآغوش بگیرم.

(زلیخا) گفت یوسف مگرتوکودك هستی‌که این حرف را میزنی ؟ آیا بعد ازده سال که ازمدت توقف تو درمصرمیگذرد هنوز نفهمیده‌ای‌که دراین‌کشور هرجوان با مادرش . بشرط اینکه مادری زیبا داشته باشد ، همخواب می‌شود وبسیاری ازمادران از پسران خود باردار شده‌اند ومی‌شوند . من اگرمادرت بودم باز حق داشتم‌که ازعشق تو برخوردارشوم وحق مادری من ایجاب می‌نمودکه تو بامن دریك بستر بخوابی . آیا تو هنوز نمیدانی‌که طبق معتقدات ما زن عبارت است ازمادر تمام دنیا ومرد ، عبارت است ازپسر او و هرمرد

مجاز است که با مادرهمخواب شود وهرمادر حق دارد که پسرش را دربر بگیرد .

(یوسف) گفت ولی من این عقیده را ندارم و نمی‌توانم با مادر خود همخواب شوم و حاضر نیستم عشق تورا بپذیرم وچون امروز خیلی حرف‌زده‌ایم و کارهای خداوندگار که برعهده من است معوق مانده از تو اجازه‌می‌خواهم که بروم. ، ای‌خاتون من درآینده تو را رها نخواهم‌کرد وباز باتو صحبت خواهم‌نمود و خواهم کوشید که بوسیله صحبت تو را تسلی بدهم واینك خداحافظ.

وقتی (یوسف) پرده را عقب‌زد که از اطاق خارج شود (زلیخا) گفت تصور نکن که می‌توانی ازمن بگریزی وبدون این که عشق مرا بپذیری ازمن دورشوی من میدانم آنچه مانع از این است که درخواست مرا بپذیری خدای تو می‌باشد ولی من از این خـدای بیگانه وحشت ندارم و تورا وادار خواهم نمود که عشق مرا قبول کنی ودرحالی که(زلیخا) از این صحبت‌ها می‌کرد گریه‌کنان برزمین افتاد.

وقتی یوسف از اطاق(زلیخا) خارج گردید ورفت دونفر ازکنارپرده‌های اطاق‌خارج گردیدند وهر دو کوتوله بودند آن دونفر از مدتی قبل از اینکه یوسف ازآن اطاق خارج گردد، کنار پرده ایستاده گوش بصدای (یوسف) و زلیخا داده بودند و اظهارات آن دونفر را می‌شنیدندوگاهی از دور بهم اشارات تهدیدآمیز می‌نمودند (امه) بکوتوله دیگر یعنی (دودو) اشاره می‌نمودکه ازآن حدود دورشود و گوش‌بصحبت آن دونفر ندهد وهمین اشاره را (دودو) بدیگری می‌نمود.

بعداز اینکه یوسف ازاطاق خارج‌گردید ودور شددوکوتوله ازجائی که‌خودرادرآنجا پنهان کرده‌بودند بیرون آمدند وشروع بناسزاگفتن نمودند.

(امه) گفت ای‌کوتوله مزور برای چـه در اینجا ایستاده و گوش بصحبت خاتون ما دادی و آیا بازهم می‌خواهی با دخالت‌های خود لطمه به‌حیثیت وآبروی الٰهه ما بزنی.

(دودو) ناسزاهای کوتوله دیگررا جواب گفت واظهارکرده‌ای حقه‌باز وجود تو در همه موقع منشاء شروبدبختی‌ونکبت است وتو ازاین‌جهت‌دراین‌جا ایستادی وگوش‌بصحبتهای این دونفر دادی‌که بتوانی دروغ‌هائی از خود روی آن بگذاری‌وبروی وبه‌دیگران‌بگوئی تااینکه سبب‌فنای این دونفر شوی.

کوتوله دیگر جواب داد ای‌زباله متعفن که وجود تو در دنیا زائد است وبهتر آن که از روز اول بوجود نمی‌آمدی تمام بدبختی‌ها ونکبت‌ها از تو ناشی‌شده‌است اگرهنگامی که سوداگران دوره‌گرد وارد این‌کاخ شدند (مونت‌کاو) را تشویق بخرید این‌مرد بیگانه نمیکردی و او یوسف را برای خداوندگار خریداری نمی‌کرد پای این مرد باین خانه باز نمیشد .

بعد ازآن نیزتو همواره باحیله و دسیسه در (مونت‌کاو) پیشکار سابق اعمال نفوذ

کردی واورا وادار نمودی که کارها را باین غلام بیگانه واگذار نماید و خوددست ازکار بشوید تا اینکه (یوسف) برهمه‌چیز مسلط شود وبعد از مرك (مونت‌کاو) جای وی‌را بگیرد اگر دسیسه‌های تو نبود این مرد پیشکار (پوتیفار) نمی‌گردید وامروز عاشق‌الهه وخاتون ما نمی‌شد ویك ننك بزرك بوجود نمی‌آمد وباید اول دست و پای یوسف را بست و بکام تمساح‌های رودنیل انداخت وبعد ازاین‌که‌اورابلعیدند دست وپای تورا مقید نمودوبرودخانه انداخت تا طعمه تمساح‌ها شوی.

مردکوتوله در جواب گفت توباعث این وضع شدی برای اینکه توبودی که پیوسته از(یوسف)پیغام‌های دروغ نزد (پوتیفار) میبردی و از خاتون ما پیغام‌های بی اساس بیوسف میرسانیدی و سعی می‌کردی که ایندو نفر با هم مربوط شوند وچطور شد اینك که خاتون ما نسبت‌به (یوسف) ابراز عشق می‌نماید این مسئله را یك ننك‌میدانی و میگوئی بـدبختی بوجود آمده است

اگر بر اثر کهولت‌گوش توسنگین نشده بودومی‌توانستی اظهارات (یوسف) رابشنوی می‌فهمیدی که با وجود دروغهائی که‌گفتی وتحریك‌هائی که کردی یوسف حاضر نشد در چاهی که برای او حفر نمودی سقوط کند وعشق خاتون ما را بپذیرد وگفت که بخداوندگار خیانت نخواهدکرد ومن‌فکر میکنم توکه‌ثقل سامعه‌داری ونتوانسته‌ای درست‌بشنوی که‌زلیخا چه‌گفت ویوسف چه جواب دادچه دروغها جعل خواهی‌کرد وراجع بصحبت امروز این‌دو نفر بدیگران چه‌خواهی‌گفت.

متصدی جواهر والبسه خداوندگار گفت تو اشتباه میکنی وسامعه من برای شنیدن چیزهائی‌که در خور صلاحیت آن می‌باشد خیلی حساس است ومن شنیدم که یوسف بزبان خود به‌خاتون ما گفت که‌اورا دوست میداردونیز شنیدم‌که خاتون‌مانه‌یك مرتبه بلکه‌بدفعات از این غلام دعوت‌کردکه باوی هم‌خواب شود ونیز شنیدم که این دو نفر قصد دارند که خداوندگار را بقتل برسانند تااینکه درآینده مانعی درراه عشق آنها وجود نداشته باشد.

(دودو) گفت تودروغ می‌گوئی ویوسف بهیچوجه حاضر نشدکه مبادرت بقتل‌خداوندگار کندیا درآن شریك شود و باید تصدیق‌کرد که این جوان یکی از پاکدامن ترین مردان جهان است وهر جوان دیگر بجای اوبود، بعد از این‌همه اصرار تسلیم‌میشد ولی یوسف طهارت خورا حفظ‌نمود.

(امه) گفت این پرهیزکاری ظاهری فقط برای این است که آتش‌عشق خاتون ماتیز شود و(یوسف) ازاین‌جهت تسلیم عشق زلیخا نمیگرددکه اورا بی‌تاب‌تر نمایدومجازات‌غلامی که عاشق خاتون خود شود این است که دستها وپاهایش را ببندند واورا برود نیل‌بیندازند تا اینکه طعمه تمساح‌هاگردد واگر بخواهند نسبت باو رحم نمایندبسلمانی که از جراحی نیز سررشته دارد دستور میدهند که جهاز جنسی غلام را قطع واورامبدل بخواجه کند ،

تااینکه نتواند درآینده نسبت بخاتون خود ابراز عشق نماید .

(دودو) گفت تویك جانور مخوف هستی وانسان‌وقتی اظهارات تورامیشنود فکرمیکند که یك کوتوله چقدر ممکن است بیرحم وفتنه‌انگیز باشد درصورتی‌که افرادکوتاه‌قد، باید بیش از دیگران نیك‌نفس باشند.

بدینترتیب مدتی آن دومرد قدکوتاه راجع بیوسف با یکدیگر مشاجره میکردند تا اینکه سایر خدمه کاخ رسیدند و آن دونفر مشاجره را قطع نمودند ورفتند ویکی‌ازآن دو میخواست خودرا به(پوتیفار) برساند ویوسف‌را متهم کند ودیگری قصدداشت به پیشکار بگویدکه مواظب خودباشد.

با اینکه (امه) متصدی جواهر والبسه (پوتیفار) بود نتوانست بزودی‌اورا ببیندبرای اینکه خداوندگار ازمردکوتوله (نه‌بمناسبت کوتاهی قداو) نفرت داشت پوتیفار میدانست که آنمردکوتاه‌قد زخم‌زبان دارد ومطلع بودکه خودپسند نیز می‌باشد .

بهمین جهت بین خود و او ، واسطه هائی بوجود آورده بود و آنهـا نزد مرد کوتوله میرفتند وجواهر و البسه (پوتیفار) را می‌گرفتند وبخداوندگار می‌رسانیدند. ومردکوتوله با این‌که دردستگاه (پوتیفار) دارای شغلی با اهمیت بود برای اینکه بتواند وی را ببیند مجبور شدکه متوسل بخدمه دیگرشودو بآنهائی که میآمدند و از او جواهر و لباس می‌خواستند تا برای خداوندگار ببرند می‌گفت به (پوتیفار) بگوئیدکه‌من میخواهم یك موضوع خیلی مهم را باطلاعش برسانم واین مسئله جنبه فوری دارد.دونفر ازخدمه‌کاخ که ازکارکنان حمام خداوندگار بودند بمتصدی جواهر والبسه قول دادند که‌اورا بخاطر (پوتیفار) بیاورند وروز بعد هنگامی که خداوندگار مشغول استحمام.بود باهـر سطل آب که روی او میریختند، آن‌موضوع را بخاطرش می‌آوردند بطوریکه بعدازخاتمه شست وشو وقتی آن‌دونفر مشغول خشك‌کردن وآنگاه مشت‌مال‌خداوندگارشدند (پوتیفار) موافقت‌کرد که (امه) نزد او بیاید.

وقتی متصدی جواهر والبسه وارد حمام گردید (پوتیفار) حتی سررا متوجه اونکرد که ببیندکه وارد حمام‌گردیده‌است.

مردکوتوله چندلحظه ایستاده وبعدگفت:

ای خداوندگار امیدوارم‌که تو ده‌هزارسال بیش ازمدت معین‌عمرکنی وبعدازاین‌که عازم دنیای مغرب شدی امعاء وسایر قسمتهای داخلی بدنت‌را درچهارظرف‌بگذارندوکالبد مومیائی شده‌ات دریك تابوت گرانبها قراربگیرد.

(پوتیفار) بزبان بابلی جواب‌داد (متشکرم) وادای این کلمه بزبان بابلی از طرف او، در آن موقع بدان میمانست‌که ما آلمانیها در این دوره بزبان انگلیسی بگوئیم تنك‌یو (یعنی متشکرم) یا بزبان فرانسوی بگوئیم مرسی، چون‌در آن‌عصر بعضی‌ازکلمات وجملات خارجی در زبان مصری رایج بود که نه فقط خواص آنها را میفهمیدند بلکه عوام‌الناس نیز بمعنای آن پی‌میبردند.

بعد ازآن کلمه بابلی خداوندگار خطاب به‌آن دونفر که اورا مشت مال می‌کردند گفت آیا این مرد می‌خواهد زیاد حرف بزند ؟

با اینکه گفته (پوتیفار) یك توهین بود مردکوتوله بروی خود نیاورد وگفت نه ای خداوندگار ومن‌کم صحبت خواهم‌کرد و بزودی حرفم تمام خواهد شد . آنوقت بایك اشاره (پوتیفار) ، مردکوتوله شروع بصحبت کرد و صحبت خودرا از حمد خدای (مین) یعنی خدای درو، که درگذشته خیلی قدرت داشت وبعدقدرت خویش را به خدای (آمون) واگذارکرد شروع نمود . آنگاه صحبت را به مسئله تامین راحتی خداوندگار کشانید و اظهارکردکه‌تمام خدمهٔ منزل درهرمرتبه ومقام، میبایدبکوشندکه وسیله راحتی‌خداوندگار فراهم‌گردد وواقعه‌ای پیش نیایدکه راحتی جسمی وروحی خداوندگار مختل شود . سپس مردکوتوله قدری راجع به (مونت‌کاو) پیشکار سابق صحبت نمود وگفت آن مردکه اینك اوزیریس شده (یعنی فوت‌کرده ـ مترجم) مردی بود لایق و میکوشید که وسائل راحتی خداوندگار فراهم شود . بعد از او، جوانی عهده‌دار خدمات (مونت‌کاو) گردید وجای‌اورا گرفت‌که لیاقت دارد و گرچه خارجی میباشد و دارای یك اسم عجیب است ولی نمیتوان منکر لیاقت اوشد .

(پوتیفار) وقتی‌تمجید یوسف‌را ازدهان مردکوتوله شنیدگفت این یاوه‌سرائی‌چیست؟ آنچه سبب خشم خداوندگار شد یك موضوع طبیعی است‌که دراین دوره هم مثل آن دوره صدق می‌نماید این موضوع آن است که وقتی ما بخواهیم به تنهائی برای یك شیئی یا یك شخص قائل بارزش شویم وآن ، یااورا دوست داشته باشیم نمیخواهیم‌که دیگری پی بارزش آن شیئی یاشخص ببرد .

بهمین جهت است‌که وقتی مردی یك زن را دوست داشته باشد نمیتواند وصف زیبائی اورا ازدهان مرد دیگر بشنود ونیز بهمین جهت است‌که بعضی ازاشخاص‌که چیزهائی زیبا وگران‌بها مثل یك فرش عالی یایك تابلوی نقاشی دارند مایل نیستند که آن را بسایرین نشان بدهندکه مبادا چشم اشخاص بآن بیفتد و نسبت به آن اشیاء حسادت ورزند . بخل علمی وادبی دراین دوره نیز ازهمین قبیل است وکسانی هستندکه میل ندارندکتاب خوب آنهارا دیگری ببیند وبخواندکه مبادا ، اوهم بارزش‌کتاب مزبور پی ببرد وازمندرجات آن استفاده نماید .

مرد کوتوله مرتبه‌ای دیگر ناسزای (پوتیفار) را نشنیده‌گرفت و گفت این پیشکار جوان‌که عقاید مذهبی او هم درست معلوم نیست میل ندارد طبق دستور خدایان و بخصوص خدای درو عمل نماید وازبین زنهای بیگانه‌که درمصرهستند یاازبین خدمهٔ این‌کاخ زنی‌را بهمسری انتخاب نماید تااینکه دارای فرزند شود . ولی این جوان شایسته از زن گرفتن خودداری می‌کند وتجرد اوسبب میگرددکه ناگواریهائی دراطرافش بوجود بیاید و این

ناگواریها نه فقط بین کسانی که هم رتبه اوهستند تولید ناراحتی می‌کند بلکه بین کسانی که ازحیث مرتبه بالاترازاوهستند تولید مزاحمت می‌نماید .

مردکوتوله قدری سکوت نمود و آنگاه چنین گفت : ای خداوندگار ، یایك جوان که مثل این مرد دارای زیبائی ولیاقت است باید زن بگیرد تااینکه دیگر در اطراف خود تولید مزاحمت ننماید یااینکه باید متوسل به تیغ سلمانی شد و این مرد را ازجهاز جنسی محروم کرد تااینکه وجودش برای افرادی عالی‌مقام که مافوق او هستند تولید زحمت نکند وحیثیت وآبروی آنها بباد نرود .

تاآن موقع (پوتیفار) درست بسخنان مردکوتوله گوش نمی‌داد تااینکه سخن آن مرد بنتیجه رسید وگفت یایوسف باید زن بگیرد یااینکه باید آن جوان را مقطوع‌النسل کنند تا وجودش حیثیت وآبروی کسانی راکه مافوق اوهستند برباد ندهد . آنوقت (پوتیفار) که تاآن موقع خودرا تسلیم دومشت مال‌چی کرده بود و تکان نمی‌خورد یکمرتبه نیم‌خیز کرد وسررا بلند نمود ونظری تند به مردکوتوله انداخت . خداوندگار متوجه شدکه آن مرد می‌خواهد یك خبر مهم را باطلاع او برساند وگرنه مردی چون (امه) جرئت نمی‌نمود بگویدکه باید پیشکاررا مقطوع‌النسل کرد .

چون صحبت ازمقطوع‌النسل شدن (یوسف) بمیان‌آمد (پوتیفار) حدس زدکه موضوع صحبت مردکوتوله مربوط به(زلیخا) می‌باشد ولی دراوحسادت بآن مفهوم که مردان عادی استنباط می‌کنند بوجود نیامد . مردی‌که دارای جسم ووضع عادی است وحتی بـا اشاره دیگران می‌فهمدکه زنش نسبت باو بیوفائی‌کرده یا ممکن است بیوفائی بکند دوچار غضبی که ناشی ازرشك است می‌شود .

لیکن (پوتیفار) یك مرد عادی نبود وبرای (زلیخا) یك شوهرواقعی محسوب نمی‌شد تااینکه وقتی بشنودکه (زلیخا) باوخیانت کرده ، یا خواهد کرد ، بخشم درآید . ولی از چیزی دیگر متاثرشد وآن اینکه حدس زدکه ممکن‌است زلیخا ویوسف اورا دوست نداشته باشند درصورتی‌که (پوتیفار) تصور می‌نمودکه ازدوستی هردوبرخوردار است .

(پوتیفار) درکاخ خود بدونفر بیش از همه علاقه داشت یکی (زلیخا) همسرش که هرگزبرای اوتولید مزاحمت نمی‌نمود وآرامش ویرا مختل نمی‌کردوهیچ وقت اتفاق نیفتاد که شوهرش را مورد نکوهش‌قراربدهدکه چرا نمیتواند بااومناسبات زناشوئی داشته‌باشد. گواینکـه حضور آن زن باکره درآن کاخ ، ولو حرفی برزبان نمی‌آورد ، همواره چون نکوهش نسبت به پوتیفار بود . دیگری‌که مورد علاقه (پوتیفار) قرارگرفت یوسف بـود و خداوندگار ازحسن مشرب آن جوان وقریحه وبدیهه‌گوئی او لذت میبرد و وقتی یوسف ، برایش کتاب می‌خواند یاصحبت می‌نمود حس می‌کردکه جسم وروح اوآرام است واستراحت می‌نماید .

درآن موقع براثر گفته مردکوتوله، خداوندگار متوجه شدکه ممکن است دو چیز راکه مایه آرامش جسم وروح و تسلای قلب اوست ازدست بدهد واین موضوع اورا متاثر نمود . پس ازیك لحظه‌که خداوندگار نیم‌خیز کرد و(امه) را نگریست درازکشید و سپس خطاب بآن دونفرکه اورا مشت‌مال میکردندگفت اگرکارشما تمام شده است بروید.

چون (پوتیفار) فهمیدکه‌آنچه باید از(امه) بشنود مطلبی است‌که نباید بگوش آندو نفربرسد وآن‌ها یك روپوش روی (پوتیفار) انداختند ورفتند. آنوقت خواجه‌خطاب‌به‌مرد کوتوله‌گفت قدری‌جلوبیاوسپس صحبت‌کن زیرا من حس میکنم چیزی‌که تومیخواهی‌بگوئی مطلبی است‌که نباید بگوش دیگران برسدوشایدرازی است‌که‌بایدبین من وتوبماندوتوبااین که مردی کوتوله هستی از خدمتگذاران برجسته من میباشی و چون بمن صمیمیت داری ، ناگزیرصمیمیت و وفاداری تو ایجاب می‌کندکه موضوعی راکه بدان اشاره‌کردی به‌تفصیل برای من نقل نمائی .

(امه)گفت ای خداوندگار من، بطوری‌که خودگفتی آنچه مرا وادارکردکه از تو درخواست ملاقات‌کنم ونزد تو بیایم وموضوعی را بتوبگویم همانا صمیمیت ووفاداری است ولی چون درپذیرفتن من تاخیر کردی وکار امروزرا بفردا موکول نمودی ، می‌ترسم‌که دیرشده باشد.

(پوتیفار) با حیرت گفت‌که سخن توباعث وحشت من‌شد.

(امه)گفت ای خداوندگارم تاوقتی‌که خطرباقی است همان بهترکه توبترسی زیرا اگر ترس نباشد انسان بفکر دفع خطر نمیافتد و آنچه من میخواهم بتوبگویم شاید ازیك جهت دیر است ولی از جهت دیگر دیر نشده زیرا توهنوززنده هستی و نتوانسته‌اند تو را به‌قتل برسانند .

(پوتیفار)گفت‌آیا منظورتواین است‌که من درمعرض خطرمرك هستم؟ (امه) گفت ای خداوندگار ، خطر مرك یکی از دو خطر بزرك است‌که تورا تهدید میکند وخطر دیگر رسوائی ونئك میباشد.

(پوتیفار)گفت اگر من نتوانم یکی از این دو خطررا ازخود دورنمایم همان بهتر که‌گرفتارخطر دیگرشوم ولی بگو بدانم‌که این دوخطر ازکدام ناحیه مراتهدید میکند ؟ مرد(کوتوله) گفت خداوندگارا من طوری با وضوع صحبت کردم‌که باحتمال قوی تو فهمیده‌ای که این دو خطر ازکدام ناحیه تورا تهدید میکند مگر این‌که نخواهی بمبداء خطر پی ببری زیرا بعضی از اوقات ، انسان نمیخواهد بفهمدکه مخاطرات ازکجا او را تهدید می‌نماید.

(پوتیفار)گفت راست است ومن می‌ترسم‌که به‌حقیقت پی‌ببرم ولی برای این‌که‌بتوانم این ترس را ازبین ببرم صریح وبی‌محابا صحبت کن . مردکوتوله گفت بسیارخوب عالی

جناب، ومن صریح وبی‌محابا صحبت‌میکنم وحقیقت این است که یوسف پیشکارتوچون‌جوان و خوش اندام و زیبا میباشد قلب دخترها و زن‌های کاخ تورا به‌تلاطم درآورده وازجمله الهه مصر(زلیخا) همسرتوعاشق پیشکارت شده وطوری‌آتش عشق از درون اوزبانه می‌کشد که نه فقط حیثیت وآبروی تورا ازبین خواهد برد بلکه لهیب این‌آتش عشق، خرمن‌هستی تورا نیزخاکستر خواهدکزد .

پوتیفارروپوشی راکه رویش انداخته بودند بالاکشید بطوری‌که تابینی او زیرروپوش رفت وبعدگفت‌آیا میخواهی بگوئی‌که زن من و یوسف ، نه‌فقط یکدیگررا دوست میدارند بلکه درصدد هستند بجان من سوء قصدکنند؟ مرد قدکوتاه گفت بلی ای خداوندگارمن و مردی چون توکه تااین اواخریکی‌ازبزرگترین رجال مصر، ودر نتیجه یکی‌ازبزرگترین مردان جهان بود حالا دوچار وضعی گردیده که آبرویش در معرض خطرقرارگرفته وهم جان او. (پوتیفار) پرسیدآیا برای تایید این اتهام بزرك دلیلی‌هم‌داری ؟

(امه)گفت مراقبت‌های شبانه‌روزی‌من وآنچه چشم‌هایم دیده وگوشهایم شنیده‌بهترین دلیل برای تایید این اتهام است.

هیچ‌کس نمیداندکه‌کدام یك ازاین دونفر، اول، نظر به‌چشم‌های دیگری انداخت (واولین ننك این واقعه این است‌که ماتاکنون میگوئیم (کدام یك ازاین دونفر) یعنی یك الهه بزرك مثل زلیخا با یك غلام بیگانه دریك عرض قرار گرفته‌اند) ولی محقق است‌که آنها نظر بدیدگان یکدیگر انداختند و نگاهشان آتش عشق نامشروع را در قلب آن دو مشتعل‌کرد زیرا ازیك طرف (زلیخا) زنی است‌که هرگز با مردی بسر نبرده و از طرف دیگر(یوسف) جوانی است که هرگز ازیك زن متمتع نگردیده‌ولابد این دونفر وقتی‌چشم به‌چشم هم‌انداختند،فریفته یکدیگر شدند وهمان روزیاروزبعد یاچند روز دیگر ، بوصل‌هم رسیدند یابعدازاین خواهند رسید .

من ای خداوندگار فکر میکنم‌که نباید برای این مسئله که اول‌کدامیك ازاین دو نفربسوی دیگری نظر انداخت قائل باهمیت شویم زیرا بدون تردید گناهکار اصلی یوسف است چون اگر این غلام جوان نمیخواست مرتکب جنایت شود ازاینجا میرفت و آن قدر توقف وصبر نمیکرد تااین‌که‌خاتون ما، مجذوب زیبائی اوگردد و چون نه‌تاهل‌ازحرارت این جوان میکاهد ونه‌تیغ سلمانی اورا مقطوع‌النسل‌میکند، لاجرم هرروزاین دونفرازوصل هم برخوردار میشوند یا خواهند شد. من میدانم‌که هفته‌ای نیست که دویا سه‌مرتبه این دو نفردرنقطه‌ای خلوت یکدیگررا‌ملاقات ننمایندوهروقت فرصت ملاقات نداشته باشندنامه‌های عاشقانه بهم می‌نویسند ومن خود یکی ازاین نامه‌ها را مشاهده‌کرده‌ام ، مناسبات این دو نفر بقدری توسعه یافته که وقتی بهم میرسند دیگر صحبت نمی‌کنند بلکه ازآنها نیازهای عاشقانه بگوش میرسد . من هنوز نمیدانم‌که آیا این دونفرازجسم یکدیگرهم تمتع حاصل

کرده‌اند یانه؟

ولی آیا میتوان قبول کرد که بعد ازآنهمه خلوتها و نامه‌های عاشقانه ونیازها ازجسم یکدیگرمتمتع نشده باشند؟ دراین صورت موقع جلوگیری از خطر اقتران آنها گذشته و سبو شکسته و آب فرو ریخته ، ولی موقع گرفتن انتقام باقی است ، من ای خداوندگار حاضرم که بتمام خدایان مصرسوگند یاد نمایم که این دونفردرحالی که مشغول مغازله‌بودند متحد شدند تا این‌که تورا بقتل برسانند ودراین خانه که کاخ تو میباشد ترا بدنیای مغرب بفرستند وبعد عاشق ومعشوق‌بدون هیچ مانع واشکال، تا روزی که زنده هستند درآغوش هم بسر ببرند.

وقتی (پوتیفار) این حرف را شنید روپوش را که تا روی بینی انداخته بود بالاتر برد وصورت وسررا زیر روپوش قرارداد ودیگرچیزی ازاودیده نشد. مدتی (پوتیفار)زیر روپوش بدون این‌که تکان بخورد قرارداشت ، و بعد یك مرتبه ، روپوش را تاکمر عقب زد ونیمه‌خیز کرد و سر را متوجه مرد کوتوله نمود وگفت ای متصدی جواهروالبسه‌ام ، من بمناسبت این اطلاع بسیار با اهمیت که بمن دادی از تو متشکرم (و یك مرتبه دیگر خداوندگار یك‌کلمه بابلی رابه‌کاربرد). زیرا آنچه بمن گفتی ازنظرحفظ آبرو و حیثیت من بسیار مهم بود واگرحیثیت من‌هم ازبین رفته باشد، باری خواهم توانست‌که جان خود را حفظ نمایم . لیکن نه برای این‌که زنده بمانم زیرا زندگی با ننك قابل تحمل نیست بلکه برای این‌که انتقام بگیرم. وقتی من این خبربا اهمیت را ازتوشنیدم ، طوری‌حیرت کردم ودوچار خشم گردیدم که نتوانستم راجع به‌پاداش تو فکرکنم . اینك‌که حیرت وخشم تخفیف یافته وعقل جایگزین‌آنها شده فکرمیکنم که تو درخور یك پاداش بزرك هستی‌زیرا خدمتی سزاوار بمن‌کرده‌ای . من ازتوکه مردی کوتوله می‌باشی وبیشتر برای خنده شغل تصدی جواهرو البسه‌ام را بتو واگذار کردم انتظار نداشتم که بتوانی میادرت بیك چنین خدمت‌گزاری بنمائی واکنون‌که این خدمت بزرك را ازتو دیدم باید تصدیق‌کنم‌که گاهی کوچکترین اشخاص، میتوانند بزرگترین خدمات را بمابکنند ولی چطورشد مردی‌چون توبااین‌نقصان خلقت وقامتی‌که ازاطفال خیلی‌کوتاهتر است توانستی وارد زندگی خصوصی دونفرکه دراین خانه بعد از من ازهمه برجسته‌تر هستند بشوی؟ چگونه مردی چون توکه همه جا مورد مضحکه قرار میگیرد موفق گردیدکه نامه‌های عاشقانه آن دو نفررا بخواند و برازآنها پی‌ببرد؟ و این موضوع در نظر من عجیب میآید وبهمین جهت منتظرم که تو بگوئی چگونه.

(کوتوله) گفت خداوندگارا ، من میدانم آنچه تو میگوئی ناشی ازاین است که هنوزمیترسی ببدبختی خود پی ببری وبهمین جهت خود را دلخوش می‌نمائی‌که شایدآنچه من بتوگفتم حقیقت نداشته باشد. ولی بدان‌که تردید توبی‌اساس است و همسرت و یوسف ،

عاشق ومعشوق هستند ومن نه‌فقط مغازله‌های آن دونفررا شنیدم بلکه یکی ازنامه‌های‌عاشقانه آن دورا خود ازیکی بسوی دیگری بردم.

(پوتیفار) گفت کدام یك ازآن دونفرنامه عاشقانه را بتوسپردکه برای‌دیگری ببری؟ (امه) گفت همسر تو والهه مصر(زلیخا) یك نامه عاشقانه (واولین‌نامه عاشقانه‌را) بمن داد تا این‌که به‌یوسف تسلیم کنم .

(پوتیفار) پرسید آیا میخواهی بگوئی‌که توآن قدر محرم راز (زلیخا) بودی‌که او نامه عاشقانه‌ای راکه باید به‌پیشکاربرسد بتوداد وتورا حامل پیام عشق خودکرد ؟

(امه) قامت کوچك خود را برافراخت و دو دست را برکمر نهاد وبا مباهات گفت الهه ما نه فقط‌آن نامه را بمن سپرد تا به (یوسف) تسلیم‌کنم بلکه نامه مزبور با املاء و راهنمائی من ازطرف (زلیخا) نوشته شد. زیرا خاتون ما گفت چون هرگزعاشق کسی‌نشده وبرای اونامه عاشقانه ننوشته ازرسم نوشتن‌آن‌گونه نامه‌ها بی‌اطلاع است.

(پوتیفار)گفت لابد تو ازاین جهت‌به زلیخاکمك‌کردی‌که نامه مزبور را بنویسد که میخواستی بدانی او تا کجا جلو میرود و مناسبات خود را با (یوسف) تاچه مرحله توسعه میدهد؟ (امه)گفت بلی عالی جناب و من فقط بعشق خدمتگذاری بتو وارد درآن‌کار شدم و اخلاص ووفاداری من نسبت بتوسبب‌گردیدکه سعی‌کنم بدانم‌آن دو نفر تاچه اندازه‌برای ارتکاب جنایت جلوخواهند رفت ؟

(پوتیفـار)گفت من فکرمیکنم چطور شد زنی مثل(زلیخا)که چیزهای زیبارا دوست میدارد به‌یك‌کوتوله زشت و مضحك چون تو علاقمندگردید که راز عشق خویش را نزد تو آشکار کرد و تورا محرم خود نمود؟ (امه) گفت خداوندگارا وقتی (یوسف) دراین‌کاخ ترقی‌کرد ، من‌که از پیشرفت او نگران بودم ، (و اینك تو می‌فهمی که نگرانی من علت منطقی‌داشت) نزدخدای بزرك (آمون) شکایت‌کردم وازاوخواستم‌که خطرو ضرر این غلام بیگانه را ازخداوندگارم دورکند وچون خاتون ما ، همسرخدای بزرك است نزداوشکایت بردم . درآغاز خاتون ما نمی‌دانست‌که من راجع به‌که صحبت می‌کنم زیرا اسم (یوسف) را نشنیده بود وبعد ازمدتی من توجه اورا بطرف یوسف جلب‌کردم وگفتم این‌است غلامی که حضورش در این خانه یك توهین بزرك نسبت‌به(آمون) می‌باشد. پس ازاین‌که(زلیخا) این غلام بیگانه را شناخت من رفته رفته ، متوجه گردیدم که خاتون ما خیلی راجع باو فکر می‌کند و حیرت می‌کردم چگونه زنی چون همسر (پوتیفار) والهه مصر ، به‌یك غلام بیگانه فکرمی‌نماید . بعد فهمیدم‌که حضور (یوسف) در این خانه مانع ازاین است که یك روز زلیخا از فکر اومنفك باشد وبالاخره برمن محقق گردیدکه این غلام بیگانه‌آتشی در دل زلیخا افروخته واورا عاشق خود کرده است. وچون من بدوا یوسف را به‌زلیخا نشان دادم ونظر باینکه مدتی راجع‌به‌یوسف (والبته برای شکایت ازاو) با خاتون خودمان‌صحبت

کردم این بود که (زلیخا) مرا محرم راز خود می‌دانست و با من در خصوص یوسف صحبت می‌کرد و بدین ترتیب من وارد راز عشق یوسف وزلیخا شدم .

خداوندگار گفت من می‌توانم قبول کنم که تو بدین ترتیب، مورد توجه (زلیخا) قرار گرفتی ولی بعید می‌دانم که (یوسف) تورا مورد توجه قرارداده باشد وبتو اعتماد کند.

مرد کوتوله گفت ای خداوندگار معلوم می‌شود که توهنوز از طبایع بشری اطلاع حاصل نکرده‌ای و نمی‌دانی مردی که یك زن را دوست می‌دارد ولی دستش بـاو نمی‌رسد برای اینکه بتواند خود را بآن زن برساند بهمه کس متوسل می‌شود تاچه رسد بمن که گرچه کوتوله می‌باشم ولی متصدی جواهروالبسه خداوندگارهستم .

(یوسف) وقتی دریافت که من می‌توانم بین او و زلیخا، واسطه شوم بسیار خوشوقت شد وپیشنهاد مرا پذیرفت. بازمی گویم که من فقط برای این که بتوانم بتوخدمت کنم مبادرت باین کار نمودم تا این که باسرار این دو نفر پی ببرم وببینم درارتکاب جنایت تا کجا پیش می‌روند و بالاخره فهمیدم که قصد دارند تو را بقتل برسانند و بدفعات ازآنها شنیدم که گفتند هرکس در آغوش خاتون خانه بخوابد خداوندگار خانه است ولذا بعد از این که (پوتیفار) بقتل رسید (یوسف) خداوندگار این قصروباغ خواهد بود . اینك خداوندگارا ماده طوری مستعد شده که باید نیشتر را فروکرد و جراحت را خارج نمود اگر بیش ازاین تاخیر شود برای مزاج خطرناك خواهد بود یعنی توبراثر تاخیر و سهل انگاری جان را از دست خواهی داد .

(پوتیفار) گفت ما دیگر تاخیر نخواهیم کرد ودست ما برای انتقام فرود خواهد آمد واینك تو بگو که این دونفر بچه مجازات باید برسند . مردکوتوله گفت خداوندگارا من معتقدم که زلیخا باید ازمجازات معاف باشد بدوعلت. یکی این که تو نتوانسته‌ای با(زلیخا) دارای مناسبات زناشوئی بشوی ولذا، اویك زن محروم است وگناهش خیلی بزرك نیست . دوم اینکه هروقت یك زن ازاشراف عاشق یکی ازخدمه یا غلامان می‌شود گناه ازغلام است که مقابل چشم خاتون خود جلوه گری کرده و اورا مجذوب نموده است. این است که من می‌گویم (زلیخا) را باید ازمجازات معاف کرد . واما درمورد یوسف، با اینکه پیشکار تو مرتکب یك جنایت بسیار بزرك گردیده من نمی‌گویم که او را درکام تمساح‌های رودنیل بیندازید بلکه کافی است که دست‌ها وپاهایش را محکم ببندید ویك سلمانی باتیغ تیز خودبوی نزدیك شود و یوسف را مقطوع النسل نماید و بعد ازآن یوسف نه به(زلیخا) توجه خواهد کرد ونه بسایرزن‌های این کاخ وطبیعی است که (زلیخا) نیزازاومتنفرخواهد گردید .

بعد(امه) اظهار کرداگرتودستور بدهی که دست وپای یوسف‌رابیندندخودمن‌حاضرم که‌تیغ سلمانی را بدست بگیرم واورامقطوع النسل کنم.

(پوتیفار) گفت من ازتو که قصد داری برای گرفتن انتقام من‌یوسف را مقطوع النسل

نمائی متشکرم ولی تصدیق کن که خود نیز بعد از اینکه یوسف مقطوع‌النسل شد ، رضایت خاطر حاصل خواهی کرد. مرد کوتوله گفت خداوندگارا، چگونه من رضایت خاطر حاصل خواهم نمود .

(پوتیفار) گفت یوسف جوانی است خوش‌اندام وزیبارو وتومردی هستی کوتوله و زشت، وهر دفعه که اورا می‌بینی وکنارش قرارمیگیری دوچار آزار احساس حقارت میشوی آیا اینطورهست یانه؟

(امه) گفت بلی خداوندگارا، همین‌طور است ومن ازدیدن یوسف بآن زیبائی خودرا حقیر می‌بینم .

(پوتیفار) گفت ولی بعداز این که اورا مقطوع‌النسل کردی این آزار حقارت‌ازبین می‌رود چون میدانی که پس از آن تو ازیوسف برتر می‌باشی وبهمین جهت است که میگویم بعد از این که یوسف مقطوع‌النسل شد، تو رضایت خاطر حاصل خواهی کرد.

(امه) گفت خداوندگارا تو راست میگوئی و بعداز این که (یوسف) مجازات شد من دیگر در قبال او احساس حقارت نخواهم نمود.

(پوتیفار) گفت آیا بعداز این که (یوسف) را مجازات کردند می‌تواند بشغل خود ادامه بدهد وکماکان پیشکار من باشد ؟ (امه) گفت خداوندگارا منظورتوچیست ؟

(پوتیفار) گفت منظورم این است مردی که پیشکار این خانه می‌باشد وباید اینجا و مزارع وباغهای خارج ازکاخ را اداره نماید وبکارگران فرمانفرمائی میکند نایب‌ونمایندهٔ من است. این مرد باید بتواندباقدرت‌فرمانروائی نماید وبعداز اینکه معلوم شد که (یوسف) بجرم خیانت مقطوع‌النسل گردیده نه کارگران وخدمه این کاخ فرمان اوراگردن‌خواهند نهاد ونه کسانی که در مزارع و باغهای خارج از این کاخ کار می‌کنند از(یوسف)اطاعت خواهندکرد.

مرد کوتوله گفت راست است وبعد از این که (یوسف) مجازات گردید شایستگی نخواهد داشت که پیشکار تو باشد و تو باید دیگری را بجایش انتخاب کنی . (پوتیفار) گفت که این‌موضوع مرا متوجه کرد که میباید پاداشی شایسته بتو بدهم زیرا تویك‌خدمت بزرگ بمن کردی ونه فقط حیثیت وآبرو، بلکه جان مرا حفظ نمودی و اگر تو نبودی و مرا از خیانت (یوسف) آگاه نمیکردی هم حیثیت من از بین می‌رفت و هم بقتل میرسیدم .

(امه) گفت خداوندگارا منظور تو ازپاداش شایسته چیست؟ و آیا قصد داری که‌مرا بجای (یوسف) پیشکار خودبکنی؟ خداوندگار طوری سررا تکان داد که معنایش این‌بود که هنوز در این خصوص تصمیم قطعی نگرفته ولی بعید نیست که آن مرد بجای (یوسف) پیشکار وی شود.

مردکوتوله دو دست کوچك را برکمر نهاد وقامت کوتاه را بر افراخت و گفت خداوندگارا اگر این کاررا بکنی، مثل این است که یك حق را بحقدار رسانیده‌ای ومن بی‌اغراق میگویم که تو را هم‌ازننك‌نجات دادم‌وهم ازمرك. حتی همسرتو(زلیخا) نیزمدیون من است وبهتر آنکه بداند این من بودم که در اینجا، یعنی درحضورتو از او طرفداری کردم وگفتم این زن نباید مجازات شود زیرا زنی که از همسر خود استفاده زناشوئی نمی‌نماید اگرچشم بمردی دیگر بدوزد، مستوجب مجازات شدیدنیست. اگر من‌از این‌زن که بالاخره گناهکار است طرفداری نمیکردم و از تو درخواست نمی‌نمودم که او را عفو کنی اوهم مثل (یوسف) مجازات می‌شد وتو دستور میدادی که دو گوش وبینی او را قطع کنند ووی را بخانه والدینش برگردانند و تا روزی‌که زنده است نتواند از خانه بیرون بیاید و خودرا بمردم نشان بدهد. زیرا مردم تا گوش‌ها وبینی بریده اورابببینند میفهمند که‌وی بشوهر و خداوندگارش خیانت‌کرده است و من نگذاشتم که (زلیخا) گرفتار این مجازات‌گردد.

بعداز این حرف (امه) با غرورنظری به‌چپ وراست انداخت ومثل این بودکه‌دیوار های اطاق راهم بشهادت می‌گیرد تا بدانند که آن مرد چقدرلیاقت وکفایت دارد.

یك مرتبه (پوتیفـار) که تا آن موقع درازکشیده بود،روپوش راکنار انداختوبر-خاست وبمحلی‌که لباس وی‌را درآنجانهاده بودند نزدیك شدوگرزی راکه علامت‌فرماندهی او بود بدست‌گرفت. (امه) هنوز نمیدانست‌که (پوتیفار) برای‌چه‌گرز را بدست گرفته تا این‌که‌گرز برپشت اوفرودآمد مردکوتوله‌که انتظار داشت براثرخدمتی‌که‌کرده باید از خداوندگار پاداشی بزرك دریافت کند وقتی بجای پاداش گرز دریافت نمود متحیر گردید.

ولی (پوتیفار) نگذاشت‌که حیرت آن مردطولانی شود وبعدازضربت اول‌چندضربت دیگر هم برپشت وپهلوی او وارد آورد و(امه) درحالی‌که از دردفریاد میزد اطراف‌اطاق میدوید ومی‌گفت‌ای خداوندگار، بخدمت‌گزار خود ترحم‌کن‌ومن‌قدرت تحمل این‌ضربات را ندارم وبعد، درب اطاق را یافت واز آنجاگریخت وتاوقتی‌که دراطاق بود ، (پوتیفار) اورا تعقیب میکردومیگفت ای جاسوس وای دروغگو من تورا تنبیه میکنم کـه بعداز این جاسوسی‌ننمائی وبهتان ناحق باین وآن نزنی

***

تاریخ میگویدکه هر دفعه زلیخا الهه مصری یوسف را میدید باو می‌گفت با من بخواب وهرباریوسف از اجرای امر خاتون خود امتناع میکرد وبا اونمی‌خوابید . انسان وقتی تاریخ روابط یوسف و زلیخا را ازنظر میگذراند از نیروی پایداری و ایمان یوسف حیران می‌شود.

اگر زلیخا فقط یك روز، ویك مرتبه ازیوسف درخواست میکرد که اورابکام برساند وآن جوان امتناع می‌نمود، کف نفس یوسف مهم نبود. دراین دوره‌هم بعضی ازجوانها، اگر یك مرتبه از زنی بشنوند که خواهان آنها می‌باشد ممکن است کف نفس نمایند وتسلیم‌زن نشوند. ولی (یوسف) پیوسته درمعرض وسوسه وتهییج زلیخا بود وآن زن، بطوردائم ازآن جوان میخواست که اورا بکام برساند.

(یوسف) چون غلام (پوتیفار) بود ناگزیر، هرروزمیباید طبق دستور (زلیخا) نزد اوبرود ونمیتوانست ازآن زن دوری نماید.

(زلیخا) نیزهرروز برای این‌که (یوسف) را مطیع خودکند یك جورلباس می‌پوشید ومیکوشید که‌خود را درنظرغلام جوان زیباجلوه‌بدهد واورا بوسیله غمزه‌های زنانه‌بفریبد. امروزماکسی را سراغ نداریم که بتواند مثل یوسف درقبال اصرار یك‌زن زیبا وباشکوه و قدرت زلیخا مقاومت‌کند حتی دردنیای قدیم‌هم مردانی چون یوسف که دربحبوحه‌جوانی و طغیان غرائز، بتوانند درقبال یك زن زیبا مقاومت نمایند نادربوده اند.

زلیخا پیوسته به‌یوسف می‌گفت که شب تاصبح درب خوابگاه من بروی تو بازاست و هرموقع ازشب‌که بیائی من با مسرت ومحبت تورا خواهم پذیرفت، ازصبح تا شام‌هم من آماده پذیرائی از تو هستم و سعادت‌بخش‌ترین لحظه‌های زندگی من موقعی است که تودر کنارم باشی. ولی یوسف هرگز هنگام شب نزد خاتون نمیرفت ودرموقع روزهم فقط‌برای اجابت امر(زلیخا) بعنوان دادن‌گزارش کارها، اورا ملاقات میکرد.

وقتی زلیخا ازاصرار به‌تنك آمد ومتوجه شدکه بهیچ وسیله نمیتواند نیروی مقاومت آن غلام‌کنعانی را ازبین ببرد روزی به (یوسف) گفت: حالا می‌فهمم که این عفت و تقوی توناشی ازچیست؟

یوسف‌گفت خاتون من، عفت وتقوای مراناشی ازچه میدانی؟ (زلیخا)گفت تقوای وطهارت توناشی ازاین است‌که مانند شوهرم میباشی وآنحه مردان دیگردارند تونداری. (یوسف)گفت نه خاتون من، چنین نیست و من‌گرچه خداوندگار را مورد نکوهش قرار نمیدهم‌که‌مردی‌خواجه است ولی من مانند اونیستم. (زلیخا)گفت اگر مثل شوهرم نیستی بمن ثابت‌کن‌که یك مرد عادی می‌باشی.

(یوسف)گفت من نمیتوانم‌که این موضوع را بتوثابت‌کنم زیرا خدای من که‌خدای پدرانم می‌باشد گفته است‌که مرد باید بزنی‌که زوجه قانونی اومی‌باشد ثابت‌کندکه‌یکمرد عادی است.

(زلیخا)گفت ای (یوسف) توکه نمیخواهی از استعداد مردانگی خود استفاده‌نمائی برای چه خود را مقطوع‌النسل نمیکنی و آنچه داری قطع نمینمائی وبرودخانه نمیاندازی تا تمساح‌ها یا ماهی‌ها بخورند. یوسف‌گفت خاتون من، خدای ما امرکرده‌که‌ما خویش

را ناقص‌الاعضاء نکنیم و قطع یك عضو بدن یك گناه بزرك می‌باشد.

هردفعه‌که (زلیخا) بتصورخود (یوسف) را دربن‌بست قرارمیداد ومیاندیشیدکه غلام جوان راه فرار ندارد (یوسف) سرگذشت آدم را برزبان می‌آورد و می‌گفت اولین پدرما آدم ، فقط برای اینکه میوه ممنوع را خورد از بهشت اخراج گردید و به‌عقوبت رسید و وای برمن اگر مرتکب گناهی بشوم‌که یکی از گناهان بزرك است زیرا مربوط بنیروی جنسی میباشد .

وقتی (زلیخا) دانست‌که باهیچ وسیله نمیتواند مقاومت یوسف را ازبین ببرد و او را وادارد‌که وی را بکام برساند مصمم شد ازراه تهدید یوسف را بزانودرآورد و باوگفت : ای یوسف،سه سال است‌که من ازعشق تو رنج میبرم وتا مدتی دندان برجگرنهادم‌وسکوت کردم ولی بعد بطوری‌که میدانی سکوت را شکستم وخود را بتو تسلیم نمودم ولی تو مرا نخواستی من راجع بتوهینی‌که نسبت بمن شده چیزی نمیگویم وتو میدانی زنی مثل من ، وقتی بجوانی مثل توتسلیم شود ولی‌آن جوان وی را رد نماید چقدر مورد تحقیر وتوهین قرار میگیرد . من از بابت توهینی‌که نسبت بمن کرده‌ای و باز میکنی ازتو رنجشی ندارم ولی نمیتوانم محرومیت ازتورا تحمل‌کنم وتمام وجود من درتمام مدت روزوشب (تاموقعی که بیدارهستم) ازاین محرومیت می‌سوزد . این زندگی آنقدر برای من غیر قابل تحمل شده‌که بتدریج حس میکنم‌که نسبت بتوخصومت پیدامی‌نمایم . زیرا هرقدرمن بتو می‌گویم که ازمحرومیت رنج می‌برم تو درفکرعذاب همیشگی من نیستی ونمی‌خواهی بدانی‌که‌برمن چه میگذرد . و چون این زندگی برای من قابل تحمل نیست ومسبب بدبختی من توهستی روزی خواهدآمدکه من ازفرط نا امیدی مجبور خواهم شدکه تورا ازبین ببرم. من اگر بگویم‌که تو درصدد برآمدی بمن تجاوز بکنی ویکروزبا صحنه‌سازی ، تورا متجاوزمعرفی نمایم بطور حتم دوچار سخت‌ترین عقوبت‌ها خواهی‌گردید و هرقدر در صدد انکار برآئی کسی حرف تو را نخواهد پذیرفت برای اینکه اولا حرف من بیش ازگفته تواثر و اهمیت دارد وثانیا همه می‌دانندکه مدتی است توهر روز نزد من می‌آئی واینموضوع نشان‌می‌دهد که بمن تمایل‌داری.

(یوسف) تو میدانی که شوهر من (پوتیفار) علاوه برمشاغل دیگر رئیس دژخیمان فرعون است و کسی‌که فرمانده دژخیمان می‌باشد میتواند برای شکنجه کردن غلامی که نسبت بهمسرش تجاوزکرده مجازات‌هائی را ابداع‌کندکه ازشنیدن‌آن تن بلرزه درمی‌آید من بتواطمینان میدهم بعد ازاین‌که من تورا متهم کردم که نسبت بمن تجاوزکرده‌ای زود محکوم به‌قتل خواهی شد ویکی ازعادی‌ترین طرق اعدام این است‌که دست‌هاوپاهای تو را می‌بندند وتورا درمنطقه تمساح‌هاکناررود نیل روی‌نی‌ها میگذارند . چشم‌های تو باز است و هوش وحواست بجا می‌باشد وهمه چیزرا می‌بینی ومیفهمی ویك دفعه مشاهده میکنی که یك

تمساح گرسنه بتو نزدیك میگردد . تمساح گرسنه غذای خود را ازپایا ازدست شروع میکند وبا یك حرکت فکین یك دست یا یك پای تو را قطع خواهدکرد . آیا تو هرگز منظره اعدام مردی راکه روی نی‌ماکنارروود نیل‌گذاشته میشود تا این‌که بکام تمساح برودیده‌ای؟ آیا هرگز شنیده‌ای‌که بعد از اینکه یك‌دست یا یك پای‌آن مرد قطع می‌شود چه فریادهای جگرخراش برمی‌آورد.

ولی بعد ازقطع یك دست یا یك پا شکنجه‌آن مرد خاتمه نمی‌یابد زیرا همان‌تمساح یا تمساح‌های دیگر درصدد برمی‌آیندکه سایر قسمت‌های بدن اورا قطع‌کنند تااین‌که یکی ازتمساح‌ها بایك ضربت فکین، گلوی آنمرد را طوری میدردکه سرش ازتنه جدا میشود . گاهی ازاوقات تمساح یا تمساح‌ها با طعمه خود تفریح میکنند ومثل اینکه میترسند غذای لذیذآنها زود تمام شود، اندك اندك، گوشت بدن محکوم را می‌بلعند وشکنجه‌آن مرد گاهی ازبامداد تا نیمه‌روزطول می‌کشد . یکی دیگر ازطرق اعدام برای مردی چون توکه غلام (پوتیفار) هستی و بزنش تجاوز کرده‌ای این است‌که دست‌ها وپاهای تورا با حلقه‌هائی از مفرغ می‌بندند وبعد تورا بالای انبوهی ازچوبهای خشك وترقرار میدهند وسپس چوبها را آتش میزنند وچون مقداری ازچوبها تراست و بسرعت سوخته نمی‌شود شکنجه تو طولانی خواهد گردید و تو بزودی نخواهی سوخت تا عذابت کوتاه شود . مزیت تو در حالیکه می‌سوزی این می‌باشدکه یکی از افراد انگشت شمارمیباشی‌که می‌فهمی روی آتش سوختن وبتدریج کباب وآنگاه ذغال شدن چه‌کیفیت دارد وچه حال بانسان دست میدهد . یکی‌دیگر ازطرق اعدام این میباشدکه تورابا دوسك درنده دریك اطاق تاریك محبوس می‌کنند.سگها چون سیر هستند گرچه غرش می‌نمایند ولی کاری بتو ندارند . اما بعد ازیك نیمه روز سك‌های درنده، گرسنه می‌شوند وآنوقت، توخود میتوانی فکرکنی‌که با توچه‌خواهندکرد وچگونه تورا خواهند درید و خواهند خورد . دیگر ازراههای اعدام کسانی چون تو که غلام هستی وبزن مولای خود تجاوزکرده‌ای‌این است‌که تورا وارد اطاقی می‌نمایندکه‌بیست افعی درآن است وهمین‌که تووارد شوی افعی‌ها بتو حمله‌ور میشوند و نیش‌های خود را در بدن تو فرو میبرند و تو با دردهای طاقت‌فرسا زندگی را بدرود خواهی‌گفت . ولی من بیش ازاین تورا نمیترسانم ونمیگویم که یك غلام خائن در طبس چگونه مجازات می‌شود وممکن است‌که بیش ازده نوع مجازات مخوف راکه هریك وحشت‌آورتر از دیگری است برایت نقل کنم .

ولی من بیش ازاین تورا نمیترسانم ومیگویم که اگر تو درخواست مرا بپذیری و بامن بخوابی ومرا بکام برسانی هیچ یك ازاین وقایع اتفاق نخواهد افتاد.

یوسف گفت ای‌خاتون‌من، هرچه میخواهی بکن، وهرطورکه میل‌داری مزابه‌مجازات برسان زیرا این مجازات‌ها ازقبیل طعمه تمساح شدن یا درآتش سوختن یا دوچارسگهای

درنده گردیدن یا ازنیش افعی‌ها مردن بیش ازیك نیمه روز یا یك روزشکنجه ندارد وبعداز آن من چون جان خواهم داد گرفتارشکنجه نخواهم گردید . ولی اگرمن درخواست تو را بپذیرم و با تو بخوابم چون به‌خداوندگار خود خیانت میکنم و مرتکب یك گناه بزرك میگردم ، همواره نزد خداوندگار شرمنده خواهم بود و پیوسته مورد خشم خدای خود قرارخواهم گرفت ومن شکنجه یك نیمه روز یا یك روزرا به‌شکنجه روحی یك عمرترجیح میدهم ونمیتوانم مقابل خدای خود براثر ارتکاب‌گناه سرافکنده وروسیاه باشم.

(زلیخا) درسنوات اول ودوم‌که عاشق یوسف شد رازعشق خود را ازهمه پنهان‌کرد. ولی درپایان سال سوم (زلیخا) رازعشق خود را با عده‌ای اززن‌هاکه ازآشنایان‌ودوستان وی بودند دربین‌گذاشت . تاریخ مصراسامی این زنها را ضبط کرده وامروزما میتوانیم نه فقط اسم‌آن‌هارا بدانیم بلکه قادرهستیم‌که به‌بعضی ازخصوصیات جسمی وروحی‌آنها پی‌ببرم. الهه مصری دیگرمثل‌گذشته علاقه‌مند بحفظ رازخود نبود بلکه هرزمان‌که یکی از زنهای آشنا را میدید باومی‌گفت‌که من یوسف‌را دوست میدارم و ازعشق اوبی‌تاب هستم ولی این جوان حاضرنیست‌که به‌عشق من تسلیم شود و جواب منفی بمن میدهد . یکی ازاین زن‌ها که ازدهان‌زلیخا شنیدکه وی‌یوسف‌را دوست میدارد (رنن‌ـاوته) زن مباشرگاوهای(آمون) خدای بزرك بود. دیگری باسم (نیت‌ـامهت) خوانده می‌شد واوزوجه دلاك مخصوص‌فرعون بشمار میآمد .

زنی دیگرموسوم به(آس‌ـوره) زوجه خزانه‌دار بزرك فرعون بود وما اگربخواهیم اسم تمام زنها راکه با (زلیخا) آشنا بودند و راز عشق وی را ازدهان الهه مصری شنیدند ذکرنمائیم بیم‌آن میرودکه سبب‌کسالت خوانندگان‌گردد. برای اینکه تاریخ مصرمدت‌چند هزارسال مستور وازما پنهان بود وفقطازیك قرن ونیم باین طرف ما باتاریخ واقعی‌مصر، آشنا شده‌ایم وبهمین جهت اسامی مصری درنظرمان‌آشنا نمی‌باشد وذکرنام عده‌ای کثیر از زنهای مصر به‌مناسبت اینکه اسامی مزبورثقیل است خوانندگان را متاذی خواهدکرد

در این مرحله از عشق الهه مصری، بایدگفت که عشق آن زن سبب رسوائی وی میگردید برای اینکه نمیتوانست دیگر خودداری‌کند وبهرزن که می‌رسید می‌گفت من از عشق (یوسف) پیشکار شوهرم بی‌قرار شده‌ام وهرچه میکنم که او مرابکام برساند (یوسف) باستناد این‌که نمیتواند از امر خدای خویش سر پیچی‌کند و بشوهرم خیانت نماید حاضر نیست‌که درخواست مرا بپذیرد

(زلیخا) آن‌قدر این موضوع را بازن‌های بزرگان و زنهای دیگر از نوع زن‌های متوسط و خدمه دربین‌گذاشت که‌عشق او نسبت بیوسف وامتناع غلام جوان ازراضی کردن الهه‌مصری، نقل مجلس تمام خدمه‌کاخ پوتیفار شد.

زن‌های طباخ هنگامی‌که در آشپزخانه مرغابی‌ها را پر میکردند یاآش را در دیك

برهم میزدند راجع‌بعشق (زلیخا) نسبت بیوسف صحبت مینمودند ومثل‌تمام افرادکوته‌نظر وکم‌اطلاع که وقتی بموارد ضعف دیگران پی‌میبرند، مباهات میکنند کـه آنها از عیوب مزبور بری هستند، آن زنها هم افتخار مینمودند که‌یك الهه مصری چون زلیخا نیستند که عقب یك غلام براه بیفتند واستدعاواسترحام کنندتااینکه بردهٔ مزبور آنهارا ازوصل‌خود کامیاب نماید ولی آن غلام‌امتناع‌کند.

حوان‌هائی‌که درسر درکاخ روی‌مصطبه‌ها نشسته بودند ودربانی ونگاهبانی‌میکردند نیز راجع بعشق یوسف و زلیخا حرف میزدند ومی‌گفتند این غلام جوان‌که اینك پیشکار (پوتیفار) گردیده یك جوان ابله است. زیرا اگر ابله نبود از یك زن‌زیبا مثل زلیخا که جزو خدایان است نمیگذشت و به بخت خود پا نمیزد واما اگرما بجای یوسف بودیم‌بطور حتم درخواست زلیخا را میپذیرفتیم خاصه آنکه اوهمسر خدای (آمون) ولذاجزوخدایان است واجرای امر او واجب می‌باشد .

نتیجه عشق زلیخاکه توام با بیقراری بود این شدکه الهه مصری بیمار گردید و در بستر افتاد و هر دفعه‌که یك دختر عالی‌مقام یا یك‌پسر جوان از طبقات بالاعاشق می‌شود و خودرا ناامید می‌بیند ومیداندکه بوصال معشوق نخواهد رسید ازفرط‌التهاب‌بیمارمیگردد، وهرچار اطباء ازتشخیص بیماری اوعاجز می‌شوند ونمیتوانندبفهمندکه آن‌زن یامرد جوان گرفتارکدام یك از امراض شده‌است.

(زلیخا) بعداز این‌که بیمارشدودربستر افتاد از آمدن دوستان‌که برای‌عیادت‌میآمدند لذت میبرد ولی نه از این جهت که از دیدار آنها خوشوقت می‌شد بلکه بدین مناسبت که دوستان وآشنایان بعداز اینکه میآمدند راجع بعلت‌بیماری او صحبت میکردند ومیخواستند بداندکه (زلیخا) بچه‌مناسبت‌علیل‌گردیده است. برخی از آنها هم چیزهائی راجع بعشق او شنیده بودند ومیخواستند بدانندکه آیاراست است‌که او عاشق شده وزنی‌که جزوخدایان است عاشق یك غلام‌گردیده واز آن غلام جوان بی‌اعتنائی می‌بیند؟ (زلیخا) ازاین‌سئوالات لذت می‌برد برای اینکه یك عاشق ازپرسش‌هائی‌که‌مربوط به‌عشق او می‌شود محظوظ‌میشود و میل دارد که دیگـران هر چه بیشتر راجع به عشق او سئوال کنند و او هم سکوت نماید .

دونفر از اطبای بزرك مصر مامور معالجه (زلیخا) شدند ولی قدر مسلم این است‌که بیماری (زلیخا) طوری شدید نبوده‌که اورا بکلی بی‌حرکت‌کند وزن‌زیبا گاهی برمیخاست وراه می‌رفت ودرضیافتی هم‌که داد واینك شرح آن‌را خواهیم‌گفت ازبستر برخاست و در مجلس ضیافت حاضر شدوازمیهمانان خودکه همه از زن‌های برجسته طبس بودند پذیرائی کرد .

این ضیافت بدون تردید از طرف زلیخا داده شد واز نظرتاریخی اقامه‌کردن جشن

مزبور از طرف الهه مصری حتمی است. ماکه در آغاز عشق زلیخا، یعنی سه‌سال قبل‌ازاین که الهه مصری ازعشق جوان کنعانی بی‌تاب شود از خواب عجیب اومستحضر شدیم‌می‌توانیم بفهمیم‌که برای‌چه (زلیخا) بانوان برجسته مصری را باطرزی که عنقریب خواهیم گفت به مجلس ضیافت خود دعوت‌کرد.

اگر فراموش نکرده باشیم درآن رویا (زلیخا) دست خودرا بوسیله کاردی‌که با آن انارا قطع می‌کرد برید وخون جاری‌گردید زیرادرحال خواب، (زلیخا) طوری‌مجذوب زیبائی وملاحت یوسف‌گردیدکه متوجه نشدکه‌کارد را بجای اینکه روی انار بگذاردروی دست خود نهاده است.

گرچه آن واقعه در خواب اتفاق افتاد نه دربیداری ولی الهه‌مصری تصمیم‌گرفت‌که با استفاده از خواب مزبور، بانوان مصری را مورد آزمایش قرار بدهد وبآنها بفهماندکه نبایداورانکوهش نمایند که‌چرا عاشق یك‌غلام گردیده است. زن‌هائی‌که‌از دوستان(زلیخا) بودند دونفر و سه‌نفر وبیشتر، بربالین وی می‌آمدند ومی‌نشستند. بعضی از آن‌ها از روی کنجکاوی وبرخی دیگر برای اینکه زلیخا را تحقیر نمایند راجع بیك (اضطراب بزرك که بر الهه مصری چیره شده است) صحبت می‌کردند واز اومی‌پرسیدندزلیخا این‌اضطراب ناشی ازچیست وبرای‌چه‌علت آن‌را بما نمیگوئی تااین‌که ماچاره‌ای بیندیشیم

بعضی از آن زن‌ها خوب میدانستند که اضطراب همسر (پوتیفار) ناشی ازعشق است ولی تجاهل می‌کردند تا اینکه خود (زلیخا) اعتراف‌نماید و هر دفعه (زلیخا) کـه دوست می‌داشت آن‌ها راجع بعشق او صحبت نمایند یك جواب می‌داد ومی‌گفت ای دوستان عزیز، ذکرعلت این اضطراب، فایده ندارد، زیرا شما بعد از این‌که بعلت ناراحتی من پی‌بردید نخواهید توانست که مرا راحت وفارغ‌البال‌کنید وهمان بهتر که من سکوت نمایم و علت واقعی مرض خودرا برزبان نیاورم. ولی زن‌ها آن‌قدر اصرارکردند که بدانند علت‌حقیقی مرض (زلیخا) چیست‌که الهه‌مصری گفت بسیار خوب ، من‌یکروز، از تمام زن‌هائی‌که با من دوست هستند دعوت‌می‌کنم‌که بمنزل من بیایندودرضیافتی‌که میدهم‌حضوربهم برسانندودر آن روز علت‌واقعی اضطراب وناخوشی خودرا بشماخواهم‌گفت.

(زلیخا) بوعده عمل‌کرد وهنگامی‌که قمر در دوره هلال بود یك روز هنگام عصر ، ضیافتی بزرك دادوتمام‌زن‌های برجسته طبس از جمله زنهائی راکه جزو حرم (آمون)خدای بزرك مصر بودند درآن ضیافت دعوت‌نمود.

تاریخ مصر اسم عده‌ای اززن‌هاراکه درضیافت مزبور حضور یافتند ضبط کرده‌ویکی از آن‌ها (نس-با-مت) زن (بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد (آمون) خدای معروف مصر بود که بمناسبت مقام شوهرش از زنهای درجه اول سرزمین فراعنه بشمار می‌آمد . اکثـر زن‌های مزبور زیبا بودند وبرای حضور در ضیافت (زلیخا) البسه گرانبها دربر کردند و

عطر بربدن سائیدند، و چون همه از بزرگان بشمار می‌آمدند مثل تمام زن‌های اشراف، نخوت داشتند .

(زلیخا) برای پذیرائی از آن‌ها ازهیچ‌چیز فروگذار نکرده بود وحرمسرای پوتیفار را باگل‌مزبن‌وباعطر خوشبو کرد وآن‌قدر اغذیه واشربه وشیرینی‌های گوناگون‌روی‌میزها نهاده بودندکه چشم‌از دیدار صحنهٔ ضیافت لذت می‌برد . یکعده دخترها و زن‌های جوان، بالباسهای مخصوص ازبین مدعوین میگذشتند وبآنهاغذا وآشامیدنی وحلویات تقدیم‌میکردند و یك دسته نوازنده که آنها نیز لباس مخصوص در برداشتند و کمربندهای گلابتون دوزی برکمرشان دیده می‌شد، باادوات موسیقی آن زمان که ما تصور می‌کنیم آهنگ‌های زیبا نداشتند درصورتیکه نغمه‌های خوش از آن‌ها شنیده می‌شد نوازندگی می‌کردند .

بانوان مصری برخی روی نیمکت‌ها وبالای تابوره‌ها وعده‌ای برزمین نشسته بودند، وضمن صرف غذا وشیرینی وآشامیدنی صحبت می‌کردند وصدای بعضی از آنها صدای بم و شبیه بصدای مردها بود زیرا برخی اززن‌های مصری در آن دوره (واین‌دوره)صدای بم و مردانه دارند وازجمله (نس-با-مت) زن‌کاهن بزرك معبد (آمون) صدای بم مردانه داشت وراجع به جشن مذهبی خدایان‌که بزودی موقع آن فرا می‌رسید صحبت می‌کرد ومی‌گفت مراسم جشن مربور می‌باید در زورق‌هائی که روی شط نیل حرکت می‌کنند و همچنین در درمعبدها اجراء شود ونیز میگفت‌که همه‌زن‌های خدای بزرك (آمون) می‌باید مقابل او برقصند.

ولی صحبت آن‌زن وسایر زنها که در آن محفل باشکوه حرف میزدند فقط برای صرف وقت بودومی‌خواستند چیزی بگویند وخودرا سرگرم‌کنند تااینکه جشن بپایان‌برسد وزلیخا علت اندوه وبیماری خودراکه همه -دس میزدند بسیار جالب است (وبعضی‌هم علت را میدانستند) بگوید

زن‌ها می‌فهمیدندکه تا جشن بپایان نرسد (زلیخا) علتا دوه‌وبیماری خودرانخواهد گفت یعنی بیان علت مزبور آخرین مراسم جشن خواهد بود . واما (زلیخا) باافسردگی کنارحوض‌آب نشسته بود وخدمه خود را ازنظر می‌گذرانید وگاهی به‌بعضی از آنها برای پذیرائی از مبهمانان دستوری میداد . الهه مصری نقشه‌ای کشیده بود ازاین قرار : بعداز اینکه بانوان غذا خوردند و سیر شدند بعنوان آنچه ما امروز دسرمی‌خوانیم برای آنها لیموی ارغوانی هندوستان را ببرند .

لیموی ارغوانی هندوستان ازمیوه‌های‌کمیاب بشمارمیآمد وبخصوص درآن فصل‌کمیاب بود . میوه مزبورآب فراوان داشت ودرمشرق زمین آن را ترنك (ترنج) می‌خواندند و امروزما این میوه را پرتقال می‌خوانیم .

ازچند روزقبل ازضیافت، طبق دستور زلیخا مقداری ازکاردهای مفرغی را آنچنان تیز کرده بودند که مردها بتوانند با آن ریش و سر را بتراشند و زن‌هائی که موی سررا

می‌تراشیدند از آن کاردها ، برای تراشیدن سر استماده نمایند . زلیخا بخدمه سپرد که وقتی میهمانان غذا و شیرینی خوردند وقرار شد که برای آنها (دسر) ببرند سبدهای پرازترنك (ترنج) را مقابل آن‌ها بگذارند وبهر کدام یك ترنج ویك کارد تعارف کنند ودر همان حال بخانم‌ها شربت قبرس که یك شربت پرقوه است و زود انسان را ... میکند خورانیده شود منظور(زلیخا) این بود که اثر نوشیدن شربت مزید برعلت گردد و بانوان مصری را زودتر تحت تاثیر قرار بدهد .

روزقبل از ضیافت یك مرتبه دیگر ، زلیخا بغلام کنعانی امر کرد با من بخواب ، و باز(یوسف) حاضر باطاعت نشد . آنگاه زلیخا گفت ای یوسف اینك که حاضر نیستی این درخواست مرا بپذیری آیا میل داری که درخواست دیگرم را اجابت نمائی؟ یوسف پرسید: ای خاتون من، درخواست دیگر تو چیست؟

(زلیخا) گفت بطوری که میدانی فردا من میهمان دارم ویك عده از بانوان مصری نزد من می‌آیند ومن از آنها پذیرائی خواهم کرد ومیل دارم که درخاتمه غذا موقع صرف دسر، توبا یك سبو از شربت قبرس ، وارد مجلس بشوی ودرپیمانه بانوان شربت بریزی مشروط براینکه قبل ازورود بآن محفل، لباسی زیباراکه من برایت انتخاب میکنم بپوشی وآیا این درخواست مرا خواهی پذیرفت؟

(یوسف) گفت من خدمتگذار توهستم ووظیفه من این است که اوامر تورا اجراء نمایم ومن فردا هر لباس که تو بگوئی خواهم پوشید وبا سبوی شربت وارد مجلس میهمانی خواهم شد وبرای میهمانان تو شربت خواهم ریخت و من برای اجرای هر نوع دستور تو آماده هستم غیر از ارتکاب گناه و خیانت نسبت بخداوندگار.

این بود که در روزمیهمانی وقتی نوبت صرف دسررسید(یوسف) در حالی که لباسی سفید دربرداشت ویك سبوی شربت دارای رنك‌های درخشنده بدست گرفته بود وارد مجلس میهمانی شد واول مقابل خاتون خود ومیهمانان اورکوع کرد وسپس شربت درپیمانه بانوان ریخت . وقتی چشم بانوان که کارد و ترنك دردست داشتند بیوسف افتاد نه فقط فراموش کردند که مشغول چه کار هستند بلکه شخصیت خود را هم فراموش نمودند و بعضی از آنها نمیدانستند که درکجا می‌باشند .

تمام زن‌ها حتی آنهائی که درگذشته (یوسف) را دیده بودند چشم بپیشکار جوان دوختند و(یوسف) از وسط بانوان می‌گذشت وبرای آنها شربت می‌ریخت وگاهی با تبسم بیکی از آنها می‌گفت خاتون من شربت بنوشید و زن‌ها نمیتوانستند نظر ازغلام جوان بردارند . آنوقت زن‌ها که بتصور خود باکاردهای تیزمشغول بریدن پرتقال بودنددست‌های خود را بریدند وخون ازدست‌های بانوان جاری گردید .

بعضی درصحت این صحنه تردید کرده‌اند وگفته‌اند که این صحنه جزیك افسانه نیست تا دوره‌های اخیر ممکن بود فکر کرد که شاید این صحنه افسانه باشد ولی بعد ازاین که نوع بشر بتاریخ مصر دست یافت معلوم شد که این صحنه واقعیت داشته زیرا دراسناد تاریخی مصر هم از این صحنه گفتگو می‌شود . ازنظر عقلائی مجروح شدن دست خانمها در آن مجلس عجیب نیست برای اینکه همه آزموده‌اند که وقتی چاقو یا کارد، خیلی تیزشد و انسان در حالی که باکارد مشغول قطع میوه یا سبزی است جای دیگررا نگریست و حواسش متوجه آنجا گردید، ممکن‌است دست‌خود را مجروح کند واگر با یك‌کارد خیلی تیزدست‌رامجروح نماید درد بریدن راحس نمینماید .

درآن روزعلاوه براینکه کاردها تیز بود ، زیبائی یوسف تمام زنها را مجذوب کرد وشایدبعضی ازآن‌ها براثر نوشیدن شربت قبرس نیزسر گرم شدند وعوامل مزبورسبب گردید که دست خود را مجروح نمودند. وقتی خون ازدست‌ها روان‌شد بانوان بدوا متوجه‌نشدند که با خود چه‌کرده‌اند ولی(زلیخا) جریان خون را میدید ومشاهده می‌کرد که زن‌هاچنان محوتماشای یوسف هستندکه جاری شدن خون را ازدست‌های خویش نمی‌بینند. این بودکه آنها را متوجه جریان خون نمود وگفت‌آیا می‌بینیدکه باخود چه‌کرده‌اید ؟ آنوقت زن‌ها نظربه‌دست خود انداختند ودریافتندکه بعضی ازآنها طوری خویش را مجروح کرده‌اندکه خون نه‌فقط کارد وترنك را آلوده کرده بلکه لباس آنها خون آلود شده وروی بعضی از دامن‌ها یك برکه‌کوچك ازخون بوجود آمده بود . از بعضی ازدست‌هاهم خون روی پاها فرومیچکید وپاهای زن‌ها را نیزارغوانی میکرد.

زنها وقتی متوجه شدندکه مجروح گردیده‌اند نالیدند وبرخی ازآنها فریاد زدند وعده‌ای‌که نمیتوانستند جریان خون خویش را ببینند ضعف‌کردند و برحسب امر (زلیخا) خدمه مامورشدند زن‌هائی راکه‌ضعف‌کردند بحال بیاورند وعده‌ای دیگر ازخدام‌بالگن‌های آب وپارچه‌های زخم‌بندی مشغول بستن زخم‌ها گردیدند بطوری‌که صحنه مجلس بزم،مبدل به‌صحنه یك بیمارستان برای معالجه مجروحین گردید . چند نفر ازخانم‌ها دست خود را طوری بریده بودند که می‌توان گفت بسختی مجروح شدند . یکی از آنها (رنن‌ـاوته) همسرمباشرگاوهای (آمون) بود وطوری دست اومجروح شدکه خدمه برای این که جلوی خون‌ریزی را بگیرند مجبور شدند که دست‌آن زن را محکم ازمچ ببندند . دیگری‌که به‌شدت مجروح گردید (نس‌ـبا‌ـمت) همسر(بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد (آمون) بود و تمام لباس او براثر خون‌ریزی آلوده شد و دو نفر ازخدمه (زلیخا) یکی سفید پوست و دیگری سیاه‌پوست دست اورا بستند وجلوی خون‌ریزی راگرفتند .

بعد از این که زخم‌ها بسته شدوناله خانمها خاموش‌گردیدکسانیکه ضعف‌کرده بودند بهوش‌آمدند وخدمه که دیگر کاری نداشتند ازصحن مجلس رفتند وخانمها سکوت نمودند

(زلیخا) خطاب به میهمانان خودگفت ای‌دوستان‌گرامی، امروز درخانه من واقعه‌ای اتفاق افتادکه خیلی سبب تاثر من شد ومن انتظار نداشتم‌که یك عده ازبانوان برجسته این‌کشور که امروز میهمان من بودند،این طور دستهای خود را هنگام بریدن‌ترنك (ترنج)مجروح کنند.

اگر فقط یک نفر ازشما دست خود را مجروح می‌کرد من می‌توانستم این واقعه را عادی بدانم ولی‌تقریباً تمام زنهائی‌که امروزمیهمان من بودند دست خود رامجروح‌کردند وبعضی ازآنها طوری مجروح شده‌اندکه تولید وحشت می‌نماید.

من میدانم که هرگز اتفاق نیفتاده‌که یك عده از خانمها این طور خود را با کارد مجروح‌کنند وچون این واقعه درخانهٔ من اتفاق افتاده بسیار اندوهگین هستم و اینك شما بگوئید چه شدکه امروز درخانه من این همه خون جاری‌گردید.

(نس- با- مت) باصدای بم و مردانه خودگفت ای زلیخا اگرما امروز خود را در خانه تو مجروح‌کردیم توگناهکار هستی برای این‌که وضعی پیش آوردی که ما دست‌های خود را مجروح نمودیم‌امروزما دراین جاجمع شدیم تاازتوبشنویم بچه مناسبت گرفتاراندوه وبیماری هستی

توهم وعده داده بودی‌که علت‌اندوه ومرض خود را برای ماحکایت خواهی‌کرد ولی بیان این موضوع را موکول بآخر مجلس نمودی ودرنتیجه تمام اوقات ما دراین خانه در حال انتظارگذشت واین حال انتظار همه را ناراحت‌کرد بطوری‌که تمام زن‌هائی‌که‌امروز دراین خانه میهمان توبودند وهنوز نرفته‌اند برای دچار شدن به یك لطمه روحی آمادگی داشتند.

آنوقت غلام زیبای شوهر تو درحالی‌که سبوئی از شربت دردست داشت وارد مجلس شد وبرای ما شربت ریخت ومشاهده او، هیجان روحی ها را مبدل به بحران روحی نمود ودرحال بحران روحی نفهمیدیم‌که آیا مشغول قطع ترنك هستیم یا این که دست خود را مجروح مینمائیم ماتصدیق می‌کنیم‌که غلام شوهر تو زیبا است ولی اگر یك جوان دیگر، که‌کمتر ازاین جوان زیبائی داشت وارد مجلس می‌شد و برای ما شربت میریخت ، بازما بمناسبت بحران روحی گرفتار همین سانحه می‌شدیم و دست خود را مجروح میکردیم و خونمان‌جاری میگردید:

(رنن اوته) زن مباشر گاوهای (آمون) حرف آن زن را تصدیق‌کرد وبه (زلیخا) گفت امروز، دراین مجلس، همه مدعوین زن بودند وتومیدانی‌که وقتی یك عده اززن ها اطراف هم جمع شوند، وصحبت‌کنند، حساسیت زنانه آنها خیلی تحریك می‌شود ویك مرتبه توای (زلیخا) یك جوان زیبا را آنهم موقعی‌که ماترنك وکارد در دست داشتیم وارد این مجلس کردی.

آنهم یك جوان زیبا که زیبائی او از نوع زیبائی خدایان است و دربشر این نوع زیبائی وجود ندارد و طبیعی است که ورود یك چنین جوان زیبا در محفلی که همه مدعوین آن زن هستند خیلی در آنها اثر میکند بخصوص اگر بعضی اززنها، مثل من، درقبال مردها حساسیت مخصوص داشته باشند زیرا بااین که من شوهردارم وقتی یك مرد جوان رامی‌بینم تکان میخورم ودر وجودم، تمایل احداث می‌شود. درهرحال اگر امروز درخانه توعده‌ای از زنها مجروح شدند وخون جاری گردید تقصیر تواست که این جوان را وارد محفل زنها کردی واگر پیشکار شوهرت وارد این مجلس نمیگردید این واقعه پیش نمیآید.

زنهای دیگر بعد ازاین که صحبت (نس- با- مت) زوجه کاهن بزرگ معبد (آمون) وگفته (رننوته) همسرمباشر گاوهای آمون تمام شدگفتند همین طوراست وما براثرورود این جوان کنعانی که پیشکارتومی‌باشد نزدیك بود ازخون ریزی به‌قتل برسیم وتوای(زلیخا) امروز کاری ناپسند کردی زیرا قرار بود که بمابگوئی که علت اندوه وبیماری توچیست ولی تو بجای این که علت اندوه خود را بگوئی با این خدعه ما را مجروح نمودی.

آنونت زلیخا باصدائی چون فریاد گفت‌ای زنهای کوته فکر وکم عقل من‌هم‌میخواستم که علت اندوه خود را بشما بگویم وبفهمانم که برای چه از فرط غصه وهیجان درونی بیمار شده‌ام ولی قصد داشتم این موضوع را طوری بشما بفهمانم که نتوانید مرا مورد تمسخر و تحقیر قرار بدهید وبگوئید اگر شما بجای من بودید گرفتار این اندوه وهیجان درونی نمی‌شدید.

آنچه مرا قرین این اندوه کرده وشب و روز از رنج باطنی به خویش میپیچم همین غلام جوان است که امروز باسبوی شربت وارد مجلس ماشد ودرپیمانه‌های شما شربت ریخت شمااى زنهای بزرگان مصر فقط برای چندلحظه اورا دیدید وجزچندکلمه ازوی نشنیدید ونتوانستید بارزش معنوی اوپی ببرید وآنچه شما را بیخودکرد زیبائی صوری وتناسب‌اندام اوبود

شما ای بانوان محتشم که هریك دارای زندگی وسیع وغلامان متعدد هستیدبااین که نتوانستید بفهمیدکه یوسف چه بیان‌دلنشین وکلام موثردارد وچگونه گفتارش قلب انسان را نوازش میدهد همین که چهره واندامش را مشاهده کردید طوری دوچار پرتی حواس شدید که بجای ترنك (ترنج) دستهای خود را بریدید وهنوز رنك رخسار عده‌ای ازشما براثر خون ریزی وجراحت بازنگشته است ولی من یوسف راهمه روز می‌بینم و ازنزدیك چشمها ولب‌های زیبای او را مشاهده میکنم واوچشمهای دلربایش را بصورت من میدوزد وازدهانی زیباتر ازغنچه گل کلماتی‌بیرون میآوردکه قلب مرا ازهیجان میلرزاند پس‌فکر کنیدکه‌بحال من چه میگذرد و من از مشاهده این جوان زیبا ، دوچار چه تحولات بزرگ روحی می‌شوم ؟

شما بااین‌که بیشتر ازچند لحظه چهره واندام او را ندیدید از بیخودی دست و پای خویش رامجروح گردید امازیبائی اوقلب مرا مجروح کرده وپیوسته‌ازقلبم خون می‌ریزد. ای بانوان بزرگ مصر بدانید آنچه مرا اندوهگین وبیمارکرده عشق یوسف است ومن‌این جوان را دوست میدارم ولی او نسبت بمن بی‌اعتناء می‌باشد و با این‌که زنی چون مـن ، نباید اعتراف باین عشق‌کند، ولی من آنچه دردل داشتم گفتم و از یك جهت خوشوقتم‌که هیچ یك از شما نمیتوانید مرا مورد تحقیر و تمسخر قرار بدهید وبگوئید اگر بجای من بودید گرفتار عشق این جوان نمی‌شدید

معلوم است‌که این اعتراف چه اثر بزرگ در زن‌هاکرد و چگونه سکوت برمجلس مستولی شد وبعد ازآن،زمزمه درآن محفل بوجودآمدوزن‌ها بعد از این‌که شروع به‌حرف زدن‌کردند اطراف زلیخا راگرفتند و در صدد برآمدندکه او را تسلی بدهند ولی‌کلماتی که برزبان میآوردند برای زنی چون (زلیخا) بدون اثربود و بدان میمانست‌که یك‌کودك شش هفت ساله بخواهد باگفتار خود اندوه یك مرد یا زن بالغ را تسلی بدهد .

زن‌ها درحالی‌که میخواستند (زلیخا) را تسلی بدهد باو تملق نیز می‌گفتند و اظهار میکردند خوشا بحال این‌غلام جوان‌که زنی مثل توعاشقش شده است زیرا خوب میدانیم که توهرگز نسبت به هیچ مرد توجه نکردی وهیچ یك ازبزرگان مصر نتوانستندکه عشق تورا جلب‌کنند وآن قدر بلند پرواز بودی‌که جز (آمون) خدای خدایان هیچ‌کس را لایق عشق خود نمیدانستی.

این است‌که این جوان‌کنعانی باید خیلی برخویش ببالد که توانسته بازیبائی خود قلب تورا مجذوب نماید وماخوشوقتیم‌که فهمیدیم آنچه تورا رنجورکرده جز عشق یك‌مرد جوان چیز دیگر نیست یعنی یك مرض غیر قابل علاج نمی‌باشد وهمین‌که توامرکنی‌که‌این جوان وارد خوابگاهت شود بیماری تومداوا خواهد شد .

درحالی‌که‌زن‌ها بااین‌کلمات زلیخا راتسلی میدادند نظرهای معنی‌داربهم‌میاانداختند وگاهی بایك چشمك یااشاره‌ای دیگر، بیکدیگر می‌فهمانیدندکه اعتراف (زلیخا) آنها را مایوس‌کرده است.

زیرا آنها، وقتی امروز این جا آمدند انتظار داشتند که علت رنجوری (زلیخا) یك واقعه خیلی بزرگ مثل ویران شدن جهان باشد وحالا می‌فهمندکه الهه مصری فقط از این جهت رنجور وبی‌تاب است‌که عاشق یك غلام جوان‌گردیده و غلام مزبور حاضر نیست بعشق وی تسلیم شود وزلیخا راکامروا نماید.

اشاراتی‌که زن‌ها بیکدیگر میکردند معانی دیگر هم میداد و زبان حال بانوان این بودکه این زن باآن غرور و خودستائی طوری پست شده‌که ازعشق یك غلام آنهم یك غلام بیگانه مینالد وبرخود می‌پیچد و نیز زبان حال خانمها می‌گفت‌که (زلیخا) گرچه زیبا

می‌باشد ولی ازحیث سال، بزرگتر از (یوسف) است ولذا غلام جوان او را دوست ندارد و حاضر نیست که از وصال خویش وی را برخوردارکند وچون از (زلیخا) متنفر میباشد به عذر مذهبی متوسل می‌شود ومیگویدکه خدای من معاشرت بازن‌های بیگانه رانهی کرده‌است ومن نمیتوانم برخلاف دستور خدای خود رفتارکنم.

ولی هیچ یك از زن‌ها جرئت نکردندکه بطورعلنی الهه مصری را مورد تحقیرقرار بدهند وباوبگویندکه عاشق شدن بیک غلام اوراکه هم‌نشین خدایان می‌باشد تایك کنیزپست کرده است زیرادریافتندکه اگر آنها هم بجای (زلیخا) بودند وعاشق غلام کنعانی می‌شدند ووصل او را می‌خواستند وآن غلام امتناع می‌کرد همان طور بی‌تاب می‌گردیدند.

بالاخره (نس ـ باـ مت) زوجه (بکنه خون) کاهن بزرگ معبد (آمون) اینگونه بمذاکرات خاتمه داد:

ای (زلیخا) چون ما همه زن هستیم ومیدانیم که وقتی یك زن ، خواهان یك مرد می‌شود،چه حال باودست میدهد وچگونه قرار وآرام ازکفش میرود، خود را شریك اندوه و رنج باطنی تو میدانیم و بعقیده من خود داری این غلام از انجام تقاضای تو موضوعی است که جنبهٔ سیاسی دارد وباید این موضوع بوسیله معبدها حل شود.

زیرا این غلام بی‌سروپا (آه معذرت میخواهم و فراموش کرده بودم تو اورا دوست میداری وهیچ عاشق حاضر نیست که معشوقش رامقابل او مورد تحقیر قرار بدهند) که‌حاضر نیست مطیع دستور توشود و میگویدخدای من گفته است که این امر را اطاعت نکنم یك طاغی است ونافرمانی اوبمنزله یاغیگری علیه معبدها ودیانت مصر می‌باشد .

عمل این جوان‌که باستناد حرف خدای خود مقابل عشق تو مقاومت مینماید وتسلیم نمی‌شود باعمل طغیان یکی ازخدایان فینیقیه، علیه خدای بزرگ ما (آمون) فرق ندارد . وقتی یکی ازخدایان بیگانه علیه خدای بزرگ ما قیام میکند، ما مکلف هستیم که بیدرنگ یک ارتش بسیج کنیم و بجنك خدای یاغی برویم و اورا از عرشهٔ خدائی سرنگون نمائیم و الوهیت وی را ازبین ببریم وبعدکشورش را مورد تاراج قرار بدهیم و لوغنیمتی که بعد از تاراج بدست میآید جبران هزینه قشون‌کشی را ننماید برای این که مسئله حفظ قدرت و حیثیت خدای ما جزو اصول است وجهت حفظ اصول نباید ازفداکاری مضایقه نمود.

یاغیگری این‌غلام هم مسئله‌ای رابوجودآورده که ازمسائل اصلی است وبایدبی‌درنك آن را حل‌کرد یعنی این جوان یاغی را برسرجای خود نشانید و بوی فهمانید که خدای او قادر نیست که در قبال (آمون) خدای خدایان ما حکومت می‌کنند ،یك غلام باید مطیع خاتون خود باشد ، وهرچه خاتون میگوید اطاعت نماید و من‌بعدازمراجعت ازاین محفل، امشب این موضوع رابا(بکنه خون) شوهرم که رئیس‌کاهنین تمام خدایان مصر است دربین خواهم گذاشت .

آنوقت خانمها صحبت‌کنان متفرق شدند واز آن روز ببعد مسئله عشق (زلیخا) نسبت به (یوسف) باصطلاح برسر بازارها افتاد.

تاآن‌روز، عشق زلیخا نسبت به غلام کنعانی گرچه معروف بود اماازحدود کاخ (پوتیفار) وکسانی‌که خدمه‌کاخ راجع بآنها صحبت می‌کردند، تجاوز نمی‌نمود ولی بعد ازآن‌ضیافت ومراجعت زنها بخانه‌های خودشان، هریک از بانوان مصری که درآن ضیافت حضورداشتند واقعه عشق (زلیخا) را نسبت بیوسف بتمام دوستان وآشنایان خود گفتند.

(زلیخا) می‌دانست که عشق او،شهره شهر گردیده ودر (طبس) پایتخت‌مصر، همه‌راجع به عشق وی نسبت به پیشکار شوهرش صحبت می‌نمایند.

ولی چون براثر اعتراف به عشق، غرور وعزت نفس را ازدست داده بود بجای این که ازآوازه عشق خود درطبس مکدر شود برعکس‌خوشوقت میگردید زیرا وقتی یك عاشق بمرحله‌ای رسیدکه از بی‌تابی گریبان چاك زد وفریاد برآورد و شیون نمود، میل داردکه همه بدانندکه اوعاشق است ولونتوانندکمکی باوبکنند واو را بوصل برسانند دراین مرحله ازعشق، یك عاشق دیگر علاقه به حفظ حیثیت وآبروی خود ندارد ومایل است‌که مردم از ماجرای عشق وی مستحضر شوند ولو اورا مورد تمسخر قرار بدهند.

روز بعد با این‌که زلیخا دیگر پذیرائی عمومی نداشت عده‌ای از زنهائی که روز قبل درخانه (زلیخا) حضور داشتند برای پرسیدن‌حال الهه مصری، وهمچنین ابرازهمدردی نزد وی آمدند وباز مثل روزگذشته او راتسلی دادند وبزبان حال (وبی آنکه صریح‌حرف بزنند) زلیخا رامسخره وتحقیر کردند.

روز سوم(بکنه خون) کاهن بزرك معبد (آمون) که بوسیله زنش ازچگونگی مقاومت (یوسف) مستحضر شده بود با تخت روان وجلودار، وعقب‌دار، بخانه زلیخا آمد.

(بکنه خون) مثل همیشه هنگامی که ازمنزل خارج می‌شد پوست یوزپلنك بردوش میانداخت وسرش‌که تراشیده بود میدرخشید وظیفه‌کاهن بزرك معبد (آمون) بعد ازاین‌که وارد خانه (زلیخا) شد این بودکه زبان باندرز بگشاید وبالهه مصری بگوید که شایسته او نیست که عاشق یك غلام شود و بفرض عاشق شدن نمی‌باید این طور خود را برسرزبانها بیندازد وهمه مردم شهر از عشق او مستحضر شوند ولی بطوری که زن او به (زلیخا) گفت موضوع مقاومت یوسف درقبال الهه مصری جنبهٔ سیاسی‌پیداکردیعنی خواستندکه یك‌موضوع عشقی رامبدل به یك مسئله بزرك سیاسی کنند.

زیرا یوسف‌گفته بودکه خدای او معاشرت وی را بازنهای بیگانه نهی کرده و او نمیتواندکه بایك زن‌که زوجه قانونی وی نیست معاشرت نماید.

یوسف نکته‌ای دیگر را هم‌گفته بود و آن این‌که وی نمیتواند به خداوندگار خود (پوتیفار) خیانت نماید وبازن او همخواب شود ولی این قسمت را مسکوت گذاشتند و در

عوض، موضوع نهی خدای یوسف را بزرك کردند.

امروز، این مسئله برای ما که درقرن بیستم میلادی زندگی می کنیم دارای جنبه مذهبی است ولی درمصر باستانی مذهب ازسیاست جدا نبود، وهرموضوع بااهمیت مذهبی، یامسائلی که میخواستند آنرا بااهمیت کنند، دارای جنبهٔ سیاسی می شد.

(بکنه خون) کاهن بزرك معبد (آمون) هم خودداری یوسف را ازمعاشقه با (زلیخا) به منزله شورش خدای (یوسف) علیه خدای (آمون) تلقی کرد واندیشید که بایدهرچه زودتر شورش مزبور را ازبین برد.

لذا بعد ازاین که واردخانه (زلیخا) گردید گفت دخترمن شنیده‌ام که پیشکار شوهر تو، خدای خود را بجنك خدای بزرك ما فرستاده است و توکه خود همسر (آمون) هستی نباید راضی شوی که یك خدای بیگانه، علیه خدای ما شورش نماید.

(زلیخا) که براثر محرومیت جنسی و تمایل فوق‌العاده نسبت به‌یوسف، هرروز بیش از روز گذشته پست می‌شد وازمراحل انحطاط پائین میرفت بجای این که کاهن بزرك را منصرف نماید و باو بفهماند که اگر موضوع شورش خدای یوسف علیه خدای بزرك مطرح گردد، برای یوسف عواقب وخیم خواهد داشت حرف (بکنه خون) را تصدیق نمود وباو گفت شورش خدای این غلام، تمام خدایان ما را تهدید می‌نماید و برتوکه کاهن بزرك (آمون) هستی واجب است که جلوی این طغیان رابگیری.

وقتی کاهن بزرك با (زلیخا) صحبت میکرد (دودو) یعنی همان مرد کوتوله که با یوسف دوست بود اظهارات آن دونفر را شنید. زیرا (دودو) علاقه داشت صحبت کسانی راکه نزد (زلیخا) میروند بشنود و به‌پیشکارگزارش بدهد.

وقتی یوسف از دهان مرد (کوتوله) شنیدکه کاهن بزرك معبد (آمون) مصمم شده که اورا بجرم قیام خدای وی علیه خدای بزرك مصر، مورد تعقیب قراربدهد بخود گفت من نمیدانم با من چه خواهند کرد لیکن برای خویش، قائل باهمیت نیستم ولی دراین مبارزه خدای من نباید شکست بخورد.

گفتیم که‌دربین خدمه (زلیخا) زنی بود سیاه‌پوست موسوم به(تابوبو) که ازجادوگری سررشته داشت (تابوبو) در روزی که (زلیخا) زنهای بزرگان مصر را دعوت کرد و آنها دست را باکارد بریدند جزوخدمه بشمارمیآمدوازمیهمانان پذیرائی می‌نمودوآنچه(زلیخا) بزن‌هاگفت شنید.

لیکن‌ماميدانیم که (تابوبو) قبل ازآن روز، ازرازعشق زلیخا مستحضر بودومیخواست که بوسیلهٔ جادوگری، یوسف را بسوی (زلیخا) بکشاند ولی الهه مصری پیشنهاد(تابوبو) را نمی‌پذیرفت زیرا هنوزآن قدر منحط نشده بودکه بخواهد بوسیله جادوگری، بدست‌زنی

سیاه‌پوست، معشوق خودرا بسوی خویش بکشد . بعد ازآن روزکه زن‌های مصری درخانه (زلیخا) دست را مجروح کردند (تابوبو) مرتبه‌ای دیگر بخاتون خود عرض خدمت کرد و گفت اگر تومواقفت کنی که من بوسیله جادوگری یوسف را بسوی تو بیاورم، بطورحتم موفق خواهم شد وتوازاین غلام خیره‌سر کام خواهی‌گرفت .

(زلیخا) که به‌مناسبت رشد معنوی تاآن روز حاضر نمی‌شد که متوسل به‌جادوگری شود این مرتبه پیشنهاد زن سیاه‌پوست را پذیرفت ولی از اوپرسید آیا جادوگری ازلحاظ عشق موثرهست یانه؟ (تابوبو) گفت خاتون من، جادوگری درهیچ مورد باندازه عشق‌دارای اثر نیست وتاکنون اتفاق نیفتاده که برای وصال عاشق ومعشوق متوسل به‌جادوگری شوند ونتیجه نگیرند.

(زلیخا) پرسید تودرموقع جادوگری ازکه کمك میگیری و بامدد کدام یك ازخدایان مصری، یوسف رابمن میرسانی؟

(تابوبو) گفت خدائی‌که من ازاز اوکمك میگیرم یك خدای مصری نیست بلکه یك خدای سیاه‌پوست می‌باشد ومظهر این‌سیاه پوست‌که خیلی قدرت دارد درکشورما یك ماده سك است وماورا بهمین نام میخوانیم (زلیخا) گفت بسیارخوب اقدام‌کن زیرا وقتی‌پزشك ازدرمان یك مریض، ناتوان می‌شودونمیتواندبفهمدکه بیماری اوچیست میگوید که‌هردارویی راکه میخواهید به‌بیمار بدهیدکه‌شایدیکی ازآن دواها موثرواقع گردد ومریض معالجه‌شود وضع من‌هم‌اکنون طوری است‌که امیدوارنیستم باوسائل معمولی ازوصال (یوسف) برخوردار شوم ولذا فکرمیکنم‌که شاید جادوگری توموثر واقع شود (تابوبو) گفت خاتون‌من ، توهم باید دراین‌کارشرکت‌نمائی.

(زلیخا) پرسید چگونه دراین‌کارشرکت نمایم؟ (تابوبو) اظهارکردکه اگر تودراین کارشرکت‌نکنی جادوگری‌سر نخواهد گرفت.(زلیخا) که منتظر نبودکه اوراهم‌درجادوگری شریك نمایند مردد شد ولی(تابوبو) وی را تشویق نمود وگفت ای‌خاتون من‌بیم نداشته‌باش وآنچه من می‌گویم بپذیر .

(زلیخا) موافقت‌کردکه درجادوگری شرکت نمایدوزن سیاه‌پوست‌گفت خاتون من. درجادوگری سخنانی‌گفته می‌شودکه گوش توهنوز نشنیده و ناسزاهائی رابرزبان می‌آورم که توازشنیدن‌آنها بشدت متنفر خواهی‌گردید وباید خود را برای‌شنیدن‌آن سخنان زشت ودشنام‌آماده‌نمائی .

(زلیخا) گفت ایا بمن دشنام خواهی داد؟ زن سیاه پوست گفت نه ای خاتون من، طرف خطاب تو نیستی ومن به(ماده سك) دشنام خواهم داد تااین‌که اورا بترسانم و مجبورش‌کنم‌که زودتر بکمك‌ما بیاید ولی‌گوش توآن سخنان درشت را خواهدشنید.(زلیخا) گفت بسیارخوب حال‌که‌من برای تمتع ازاین غلام‌کنعانی حاضرشده‌ام‌که حتی جادوگری

کنم گوش خود را برای شنیدن دشنام نیز آماده می‌نمایم و آیا همین امروز جادوگری خواهیم کرد ؟

زن سیاه‌پوست گفت نه ، چون قبل‌ازشروع بجادوگری بایدوسائل‌آن رافراهم‌نمودو این وسائل عبارت است ازقسمتی ازچوب سکان یك‌کشتی‌که غرق شده باشد . وقسمتی از چوب‌دارکه محکومی را بآن‌آویخته باشند وعضوی از اعضای یك تبه‌کاربعد از اعدام او و قسمتی ازگوشت لاشه یك مرده که متعفن‌گردیده‌وآن را مومیائی نکرده‌اند وقدری ازموی سر یوسف (زلیخا) گفت‌آیا ممکن است این اشیاء رابدست آورد . زن سیاه‌پوست گفت بلی ای خاتون من ومی‌توان این اشیاء رابدست‌آورد و بدست‌آوردن قدری ازموی سر (یوسف) هم مشکل نیست ومن به‌آرایشگر کاخ می‌سپارم‌که قدری ازموی اورا بمابدهد و چون هنوز چندین شب به‌شب چهاردهم ماه مانده‌ما می‌توانیم پیش‌ازآن شب تمام‌این‌وسائل‌رافراهم‌نمائیم

(زلیخا) پرسید مگرجادوگری می‌باید درآن شب انجام بگیرد؟ زن سیاه‌پوست‌گفت بلی ای خاتون من ودرشب چهاردهم‌که ماه بدرکامل است اثر جادوگری در عشق بیش از هرموقع می‌باشد زیراماه‌هم زن است وهم‌مرد،وقمرنسبت به خورشیدزن بشمارمیآیدولی‌نسبت بزمین یك مرد محسوب می‌شود . وچون قمردارای دوخاصیت زنانگی ومردانگی است ، بخوبی از روحیات زن ومردآگاهی دارد و می‌تواند درمسائل مربوط به‌عشق وسیله ارتباط و یك نیروی موثر باشد (زلیخا) گفت محل جادوگری کجاست ودرشب چهاردهم درچه نقطه این‌کار را خواهیم‌کرد؟ (تابوبو) گفت من هنوزمحل این‌کاررا درنظر نگرفته‌ام ولی تا شب چهاردهم محل‌کاررا تعیین خواهم نمود و در آن شب ،غیرازمن وتو، یك زن سیاه پوست با ماخواهد بود زیرا حضوراوبرای‌کمك‌کردن بما ضروری است .

(زلیخا) با بی‌صبری منتظرشب چهاردهم بود تااینکه بدرطلوع‌کند واوبتواندباتفاق (تابوبو) وخادم دیگرکه دستیارزن سیاه پوست بشمارمی‌آمد مبادرت به‌جادوگری نماید . بالاخره شب بدرفرا رسید و بعد ازغرب خورشید، ماه چون یك طبق بزرك ازافق سربدر آورد.

(تابوبو) بخاتون خود اطلاع دادکه خودرا برای جادوگری‌آماده نماید وگفت‌که محل جادوگری پشت‌بام است . (زلیخا) و(تابوبو) و خدمتکار دیگر صبرکردند تااین‌که خدمه خانه بخواب رفتند وآنوقت (زلیخا) یك بالاپوش سفید پوشید و مشعلی بدست گرفت وبراهنمائی (تابوبو) برپشت بام رفت.

آن شب باد میوزید وشعله مشعل راکه زلیخا در دست داشت از مغرب بطرف مشرق میبرد و (زلیخا) و دو نفر دیگر که برپشت بام بودند میدانستند که باد مزبور از شهر

اموات میوزد .

باد مزبوریك فایده داشت وآن این که نمیگذاشت زلیخا بوی گوشت گندیده وقسمتی ازلاشه مرده راکه (تابوبو) با چیزهای دیگر، برپشت بام نهاده بود استشمام نماید .

بعدازاین که (زلیخا) وخدمتکار دیگر که برام بود برای شروع بکار آماده شدند (تابوبو) شروع بهجادوگری کرد و بدوا با بیانی ملایم از (ماده سك) درخواست نمود که (زلیخا) را بوصل یوسف برساند. آنگاه لحن کلام را تغییرداد وبا خشونت وسپس باناسزاهای درشت از(ماده‌سك) درخواست نمودکه آنجا بیاید وبگوشت متعفن وقسمتی از لاشه‌گندیده که آنجا بود اشاره کرد و اظهار نمود بیا وغذا بخور ومن امشب برای تو غذاهای لذید تهیه کرده‌ام .

زن سیاه‌پوست‌درحالی‌که‌آن حرفها رامیزدبا ژستهای‌مخصوص‌ووحشت‌آورمثل‌کسی که‌مبتلا به‌حمله صرع شده‌باشد خود را تکان میداد و بتدریج ناسزاهای اونسبت به(ماده‌سك) یعنی رب‌النوعی‌که‌میبایدآنجا بیایدوغذا بخورد طورت شدت پیداکردکه هرکس اورامیدید تصورمی‌نمود دیوانه‌ایست‌که قصددارد دیگری را به‌قتل برساند

بعد رفته رفته حرکات زن سیاه پوست تخفیف یافت و این‌طور نشان دادکه (ماده سك)حضوریافته است .

آنوقت به (زلیخا) گفت که مشعل را خاموش نماید و برای روشن کردن آن نگران نباشد زیرا مقداری آتش در منقل زیر خاکستر در همان نزدیکی هست وهرموقع که بخواهند می‌توانند مشعل‌را روشن‌کنند . بعد ازاین‌که بام تاریك شد وفقط نور ماه آن را روشن می‌نمود زن سیاه‌پوست لحن‌کلام را نسبت به(ماده‌سك) تغییرداد وگفت ای‌خاتون بزرك همه ما ، در این جا بطوری‌که می‌بینی زنی حضور دارد که خواهان یك مرد جوان می‌باشد ولی‌آن جوان‌نسبت‌باین زن بی‌اعتناء استودرخواست من واین زن ازتواین میباشد که درقلب‌آن جوان شوری نسبت باین زن بوجود بیاوری که اوتاب وتوان را ازدست‌بدهد وخود را باین زن برساند وتسلیم عشق وی شود واین زن بیش ازاین ازمحرومیت در پیچ وتاب نباشد .

بعد ازاین که زن سیاه پوست چنین نشان دادکه (ماده سك) درخواست او را پذیرفته منقل‌آتش را جلوکشید وخاکستر رااز روی‌آتش دورکرد ودسته‌ای‌کوچك ازموی یوسف راکه‌آماده داشت‌با دسته‌ای ازموی (زلیخا) درآتش‌انداخت که‌موها بسوزند.هنگامی که‌موها در آتش افکنده شد (زلیخا) نتوانست خودداری کند و بگریه درآمد و گفت ای اوزارسیف (اسم واقعی یوسف اوزارسیف بود که بشکل اوزارشیب هم درآمد) من برای تو حاضرشدم ازهمه چیزخود، حتی از حیثیت وآبروی خویش صرفنظر کنم ولی توبمن اعتنا

نکردی وتوای(مادەسك) وشما ای ارواح دیگر بدانیدکه من بدون این جوان قادر بادامه زندگی نیستم وآرزودارم که اومرا بوصال خود برساند ولی مشروط براین که وصل (یوسف) فقط جسمی نباشد واین جوان کنعانی مرا باروح خود نیزدوست بدارد.

(زلیخا) مدتی گریست و از(مادەسك) و ارواح دیگر برای این که به(یوسف) برسد کمك خواست وبعد زن سیاه پوست مشعل را با آتش منقل مشتعل کرد وبا کمك خدمتکار دیگر زلیخا را ازبام فرودآورد .

فصل ششم

یکی از وقایع بزرگ زندگی یوسف

اکنون سرگذشت یوسف و (زلیخا) بجائی رسیده که درزندگی یوسف دارای اهمیت بسیار خواهد شد. شما که این صفحات را میخوانید بطور حتم واقعه‌ای را که درروز اول سال مصری درزندگی یوسف روی داد شنیده‌اید ولی واقعه مزبور بشکل افسانه باطلاع شما رسید و مانند هر افسانه، وقایع در آن تغییر شکل داده است ، ولی دراین سرگذشت آنچه نوشته می‌شود تاریخ می‌باشد .

روز اول سال مصری که در زندگی یوسف دارای اهمیت زیاد گردید روزی بود که (آمون) خدای بزرگ مصر در آن روز به‌حرم‌سرای خود میرفت . روزی که (آمون) به‌حرام‌سرای خود قدم میگذاشت نخستین روز طغیان رود نیل ودرنتیجه اولین روز سال رسمی مصر بشمارمی‌آمد. باز میگوئیم که اولین روز طغیان رود نیل نخستین‌روزسال رسمی مصر بود نه‌اولین روز سال طبیعی آن ، سال طبیعی مصر، یعنی سالی که خورشید یک دور درآسمان‌گردش میکرد (قدماء عقیده داشتند که خورشید درآسمان‌گردش میکند ولی امروز ما میدانیم که زمین بدور خورشید گردش می‌نماید) وبانتهای خط سیرخود میرسد ودر آن روز ستارهٔ شعرای یمانی درآسمان پدیدار میگردید وبنظر سکنه زمین میرسیدبا سال رسمی مصر فرق داشت .

سال طبیعی برای مصریها عبارت بود ازمدتی که خورشید یك دور در آسمان گردش می‌نماید وبانتهای خط سیر خود میرسد ولی سال رسمی ازنخستین روز طغیان رود نیل‌آغاز میگردید واولین روز طغیان رود مزبور اولین روز سال رسمی محسوب می‌شد.

بااین‌که مصریها مردمی بودند بسیار دقیق ومسائل مربوط به هیئت و نجوم در آن کشور مورد توجه مخصوص قرار میگرفت معهذا همواره بین روز اول سال طبیعی و روز اول سال رسمی اختلاف وجود داشت ولی هریکهزار وچهار صد وشصت سال یك مرتبه این اختلاف ازبین میرفت وهربار بعد از انقضای چهارده قرن وشصت سال، روز اول سال‌طبیعی

با روز اول سال رسمی مطابقت می‌نمود .

در روز اول سال رسمی که اولین روز طغیان رود نیل بود (آمون) خدای بزرگ آن روز بحرم‌سرای خود میرفت مراسمی از طرف فرعون و مصریان انجام میگرفت. (یوسف) با این‌که نسبت به مراسم مزبور بی اعتناء بود ، از نظر انجام وظیفه درآن مراسم شرکت میکرد و جوان مزبور بسیار تودار بشمارمیآمد و دارای نیروی ضبط نفس بود که‌می‌توانست درکشوری که به‌دین ورسوم آن اعتقاد باطنی ندارد طوری‌زندگی نمایدو خدمات‌خودرا به چشم دیگران برساندکه اورا پیشکارکنند و اختیار اموال منقولو غیر منقول مردی چون (پوتیفار) را باو واگذارند. روز اول سال‌رسمی که اولین روزطغیان‌نیل بود در تمام‌مصر و بخصوص درشهرهای بزرگ بویژه در طبس مراسمی مفصل وبا شکوه بعمل‌میآمد. درآن‌روز سکنه شهر بزرگ طبس‌که شماره نفوس آن ازیکصد هزارتن بیشتربود دوبرابر می‌شد زیرا تمام روستائیان‌که درقسمت علیا یاسفلای رودنیل، بالا وپائین (طبس) زندگی‌میکردندبشهر میآمدند تا این که در مراسم جشن شرکت نمایند . روستائیانی‌که تمام سال کمر زیر بار مالیات وزیر شلاق خم‌کرده بودند و مقابل آفتاب‌سوزان مصر ، کشت وزرع می‌نمودند ، در در آن روز قدم بشهر می‌نهادند و دماغ جان‌را ازعطر گل‌های معابد و دودی که‌ازمجمرها بر میخاست معطر میکردند و درب تمام معبدها برویشان بازبودو همه جا جز به بعضی از قسمت‌های معابدکه محل بزرگان محسوب می‌شد می‌توانستند بروند وهیچ‌کس جلوی آنها را نمیگرفت و هرقدر غذا میخواستند میخوردند و هر اندازه‌که شکمشان جا داشت آبجو می‌نوشیدند. مثل این‌که اشراف وکاهنین مصر می‌دانستندکه روستائیان‌که در تمام‌سال‌رنج می‌برند ومحرومیت‌را تحمل می‌نمایند، می‌بایدلااقل سالی‌یك روزخودرا دریك‌محیط‌آسوده و بی‌دغدغه ببینند و درآن روز، استنباط کنندکه آنهاهم جزو انسان هستند وخدای(آمون)و خدایان دیگر مصر، اختصاص به‌کاهنین واشراف ندارند بلکه‌خدای‌آنهاهم‌محسوب‌می‌شوند.

روستائیان درتمام سال برای (آمون) خدای بزرگ و خدایان دیگر وفرعون‌واشراف مصر زحمت می‌کشیدند و خدایان و اشراف در تمام‌سال رمق زارعین رامی‌گرفتند ولی در آن روز زارعین می‌توانستند بخرج خدایان مصر هرقدرکه مایل هستند مرغابی‌سرخ‌شده و نان بخورند و شیرینی بنوشند .

(توضیح ـ در این‌سرگذشت خوانندگان محترم بدفعات ضمن نام‌بردن از اغذیه اسم مرغابی وگاهی اسم غاز را شنیده‌اند و ممکن است‌که‌این‌موضوع سبب حیرتشان‌شودو بپرسند که‌مگر در مصر ، مرغ‌و خروس‌نبود که مصریها پیوسته مرغابی میخوردنداین‌است‌که‌میگوئیم درکشور مصر. درآن ایام، مرغ و خروس وجود نداشت ومردم‌ازماکیان بی‌اطلاع بودند و بهمین جهت مرغابی یکی از اغذیه خوب‌مصریها را تشکیل میداد ـ مترجم)

هر سال وقتی روستائیان برای‌شرکت درجشن روز اول سال وبرخورداری ازاغذیه‌و

اشر به بشهر میآمدند و شکم‌را سیر میکردندبخود نوید می‌دادندکه پیوسته همان‌طورخواهد بود و تا وقتی‌که‌زنده هستند، هرقدرکه بخواهند، می‌خورند و می‌نوشند و با این‌که‌هر سال بعد از خاتمه جشن اول سال،اوضاع عوض می‌شد، و روستائیان مجبور بودندکه به قراء و مزارع بروند و زحمت بکشند وکمرخم‌کنند و زمین‌را بخراشند وبذر بکارند وآنگاه درو نمایند و قسمت اعظم محصول رابه‌خدای (آمون) و خدایان دیگر و اشراف تسلیم کنند و خود بیك مشت غله بسازند باز در آغاز هرسال رسمی‌که بشهر میآمدند و درجشن شرکت میکردند بخود نوید میدادندکه این مرتبه نعمت ها و رفاهیت جشن روز اول سال ادامه خواهد یافت و آنها پیوسته از آن مزایا برخوردار خواهندگردید.

در روز جشن اول‌سال، طوری مردم دراکل وشرب افراط میکردندکه وقتی آفتاب غروب میکرد، همه خسته بودند. واکثر از فرط خستگی نمیتوانستند روی‌پاها قراربگیرند و آنهائی‌هم‌که خود را نگاه میداشتند میکوشیدند از تفریحاتی که روزهای دیگر ، بسهولت فراهم نمیشود برخوردار شوند. ولی در بامداد و قبل‌از ظهر آن روزکسی‌خودخته‌نمیکرد و اوقات سکنهٔ شهر و روستائیان ، صرف تماشای فرعون و عبور خدایان می‌شد در آن روز فرعون تاج بر سر میگذاشت و دستکش به دست میکرد و درون تخت روان مسقف خود می‌نشست و عده‌ای‌که بادبزن‌هائی از پر شترمرغ داشتند اورا باد میزدند .

در جلوی فرعون عده‌ای با مجمر حرکت میکردند و درآنها بخور می‌سوزانیدندو از درون بخوردان‌ها یك دودمعطر وغلیظ خارج می‌شدوبطرف فرعون میرفت .

مردم در روز اول سال‌برای بدست‌آوردن مکانی‌که بتوان از آنجا عبور فرعون و خدایان را دید بدون اینکه غبار به‌حلقشان برود خیلی زحمت می‌کشیدندو عده‌ای ترجیح میدادندکه خودرا به نزدیك معبدبزرك (آمون) برسانند و درآنجا توقف نمایند تااین‌که خدای بزرك از معبد خارج‌گردد. زیرا در روز اول سال خدای بزرك نیزاز معبد بیرون میآمد تا این‌که‌بحرم‌سرای خویش برود و بیست و چهارکاهن‌که سرهای تراشیده داشتند و جامه‌های آهار خورده برتنشان دیده‌می‌شد زورق حامل (آمون) راحمل‌میکردند

کسانی که مقابل معبد (آمون) حضور میافتند می‌توانستند که مراسم رها کردن مرغابیها را هم تماشا نمایندکسی نمیدانست‌که مراسم رهاکردن مرغابیها مسبوق بچه زمان است و ازچه موقع رسم مزبور متداول‌گردید و برای چه متداول‌شد. ولی هرسال دراولین روز سال‌رسمی آن مراسم مقابل معبد خدای بزرك بانجام میرسیدکسانی‌که آن‌روزاطراف میدان بزرگی‌که مقابل معبد (آمون) بود حضور میافتند میدیدندکه مقابل معبد،دیرك‌های بلند برزمین نصب‌کرده‌اند و بالای هردیرك پرچمی دراهتزاز استو نیزمیدیدند که مقابل معبد میزهای بزرك ولی‌کوتاه نهاده شده و آن قدر انواع هدایا را که به خدای (آمون) تقدیم کرده‌اند، روی میز گذاشته‌اندکه نمیتوان از دور نوع آن‌ها را تشخیص داد .

در موقع معین کاهنان که سرهای تراشیده آنان برق‌میزد از معبدخارج‌میگردیدند و هر دسته روبیکی از جهات‌اربعه میایستادند و مرغابی‌راکه باخود آورده‌بودند رهامیکردند آنوقت مردم از روی پرواز مرغابیها درجهات اربعه راجع بوقایع آینده مصر و وقایع خودشان پیش‌بینی‌هائی می‌نمودند بعداز اینکه مرغابیها رهامی‌شد موکب فرعون‌که از کاخ سلطنتی خارج شده بودتا بملاقات پدر خود (یعنی‌آمون) برود فرا میرسید زیرا (آمون)هم خدای بزرك مصربود و هم پدر فرعون و درعین‌حال اشکالی وجود نداشت‌که فرعون مصر از یك پدر بشری بوجود آمده‌باشد کمااینکه دراین دوره هم عده‌ای از ملل‌جهان‌با اینکه پدر بشری دارند معهذا معتقد بیك‌پدر آسمانی هستند .

فرعون وقتی‌بمعبد (آمون) میرسید نزد پدر خود میرفت‌و مقابل خـدای‌بزرك مصر قرار میگرفت وآن‌وقت کاهنان آوازهای مذهبی میخواندند و طبل‌وشیپور وسنج می‌زدندو اما خود خدای‌بزرك موسوم به (آمون) عبارت بود از یك‌مجسمه شبیه بیك‌عروسك‌ولی‌بزرك که اورا با جواهر مزین‌کرده بودند وبعداز این‌که فرعون نسبت به‌خدای‌بزرك مصرو پدر خود مراسم احترام را بجا میآورد سه‌زورق از معبد بزرك خارج میگردیدیکی‌زورق(پدر) یعنی خدای بزرك و دیگری زورق (مادر) و سومی زورق (پسر) از این سه زورق پـدر (یا آمون) از همه زیباتر بودومی‌گفتندکه چوب آن زورق‌را ازدرخت‌های‌سدرلبنان بدست آورده‌اند هرزورق روی دوش بیست‌وچهارکاهن سر تراشیده حمل‌می‌شد تا این‌که برود نیل میرسید و فرعون فرزند (آمون) پیاده‌تاکنار شط عقب زورق خدای بزرك راه می‌پیمود بعد از این‌که زورق‌های سه‌گانه واردآب میگردید فرعون سوار زورق مخصوص خود می‌شد و تمام رجال وبانوان درباری هم وارد زورق‌های خود می‌شدند وبسوی حرم سرای (آمون) روانه می‌گردیدند. سکنه شهرهم ازهرطبقه دردوساحل رودنیل ، موکب خدایان را تعقیب می‌نمودند وکسانی‌که‌زورق داشتند یا میتوانستند زورقی‌راکرایه‌کنند ازروی آب‌آن موکب را تعقیب می‌نمودند. ازسه زورق (پدرومادروپسر) زورق پدر یعنی زورق (آمون) با پارو حرکت نمیکرد بلکه یك دسته باربر مخصوص‌که درساحل حرکت میکردند زورق مزبور را باطناب، روی آب می‌کشیدند تا اینکه بحرم‌سرای (آمون) میرسیدند. در حرمسرای مزبور تمام زن‌هائی‌که‌جفت خدای بزرك بشمار می‌آمدند مقابل (آمون) میرقصیدندوآواز می‌خواندند و یك‌سلسله مراسم انجام میگرفت و آنقدر مسبوق‌بقدیم‌بودکه هیچ‌کس‌ازفلسفه و علت آن‌ها اطلاع نداشت .

بموازات این مراسم‌که درمعبد (آمون) وحرم سرای او بانجام میرسیددرتمام معابد طبس مراسم دیگر انجام می‌گرفت وهمه‌جا مردم تاآنجاکه اشتها داشتندمی‌خوردندو آب یا شربت می‌نوشیدند وکاهنان سرتراشیده، ماسك‌هائی بشکل خدایان برصورت‌می‌نهادند و زندگی خدایان مصر را نمایش میدادند. و اما باربرانی‌که زورق (آمون) راباطناب‌روی

رود نیل کشیده بودند بعداز این که خدای بزرگ‌را ازحرم‌سرا بمعبد وی‌برمیگردانیدند ، کاری نداشتند جزاین که در شهر گردش کنند و وارد معابد شوند و اغذیه بخورند و شربت بنوشند وهمه‌جا ازآنها تجلیل میکردندو آنان را بشکل مردانی فوق‌العاده مینگریستند . وقتی آفتاب روز اول سال رسمی بطرف افق مغرب میرفت درتمام طبس‌یك هوشیار غیر از بزرگان‌که درشرب اشربه پیوسته رعایت اعتدال رامیکردند، یاکودکان‌یامردان و زنان علیل وفرتوت‌که نمی‌توانستند از خانه خارج‌شوند وجود نداشت و همه‌مست‌بودند ودر خیابان‌ها وکوچه‌های طبس بویژه بعداز اینکه هوا تاریك میشد بین‌زن‌ها ومردها مناظری بوجود میآمدکه بهتر آنکه ذکر نشود ولی اشراف وبزرگان در این افراط‌کاری شرکت نمیکردند زیرا نمی‌خواستندکه چون عوام‌الناس شوند ما از این‌جهت‌مراسم روز اول سال رسمی‌را قدری مفصل بیان‌کردیم‌که خوانندگان بدانندآن روز وضع و محیط پایتخت مصر چگونه بود تا بتوانند واقعه‌ای بزرگ‌راکه درآن‌روز برای (یوسف) اتفاق افتاد بهتر بفهمند و از وقوع آن‌حادثه‌حیرت نکنند ونگویندکه حدوث این‌واقعه خیلی‌عقلائی‌نیست .

روز اول سال (پوتیفار) که مدتی بودآرزو می‌کرداز (دوستان‌صمیمی) فرعون شود به آرزوی خود رسید ودرسلك خواص ومقربان درجه اول درآمد وفرعون (آمن‌هوتب)سوم در آن روز فرمان مربوط به منصب جدید (پوتیفار) را صادرکرد درآن‌روز، که تمام سکنه پایتخت مصر، برای شرکت درجشن روزاول سال (بعنوان شریك‌جشن‌یاتماشاچی) ازمنزل بیرون رفته بودند بطریق اولی (پوتیفار) درخانه نبود زیراکسی که‌دوست صمیمی فرعون و فرمانده رسمی قشون اووفرمانده دژخیمان‌پادشاه مصربشمارمی‌آمد نمیتوانست روزاول‌سال درخانه بماند و اجبارداشت‌که‌ازمنزل خارج‌شود ونزدفرعون برود وباملازمان‌او، درمراسم عیداول‌سال شرکت نمایدنه‌فقط (پوتیفار) از خانه بیرون رفت‌بلکه تمام‌خدمه اوغیرازعجزه از منزل بیرون رفتندکه‌مراسم جشن را تماشانمایندولی(هوئی) و (توئی) والدین(پوتیفار) بمناسبت این‌که جزو عجزه بشمار می‌آمدند ازمنزل خارج نشدند . .

آن دونفر بقدری سالخورده بودندکه خودشان از، ده‌سال قبل، انتظار مرك خویش را می‌کشیدند ولی‌گویا آن قدربنیه نداشتندکه بمیرند یا اینکه از مرك بسیار می‌ترسیدند زیرا میدانستندکه بعداز مردن. می‌باید بحضور فرمانفرمای مطلق‌دنیای مغرب وچهل نفر ملازمان اوکه‌همه اسامی وحشت‌انگیز دارند برسندو حساب اعمال‌خودرا پس‌بدهند اگرما بگوئیم‌که غیراز (هوئی)و (توئی) و دوخدمتکارکوچك آنهاکه دودختر بچه‌بودند(دختران کوچك‌که درگذشته نزدآن دونفر خدمت‌می‌کردندچون بزرك شدند رفتند) و چند نفر از خدمه‌که جزوعجزه بشمارمیآمدندکسی‌درخانه (پوتیفار) نبود، برخلاف حقیقت‌نگفته‌ایم‌زیرا در آن روزاول‌سال (زلیخا) از خانه خارج‌نشد .

لابد خواننده از این‌موضوع حیرت میکندکه چگونه (زلیخا)که همسرخدای(آمون)

بود درآن روز ازمنزل خارج نشدو بحرم‌سرای خدای بزرك‌مصر نرفت تا باسایر زن‌های (آمون) بالباس وکاسك مخصوص برای خدای بزرك آوازبخواند و مقابل او برقصد چون (زلیخا) که همسر خدای بزرك بوددرآن روز، الزام داشت که درحرمسرای (آمون) باشد یعنی از منزل بیرون برود . ولی (زلیخا) برای رئیس و بانوان حرمسرای خدای بزرك پیغام فرستادکه نمیتواند درآن روز، قدم بحرم‌سرا بگذارد وآواز بخواند و برقصد و یك علت زنانه مانع ازحضور اومی‌باشد. رئیس حرم‌سراکه زن‌بود، و سایر زن‌های حرم خدای بزرك، همین‌که پیام (زلیخا) را دریافت‌کردند فهمیدند علتی‌که مانع ازحضور آن زن در حرم‌سرا می‌شود چیست. زیرا زن‌ها همه‌ازلحاظ جسمی مثل‌یکدیگرهستندوبعضی‌ازعوارض، که بطورمنظم برای بانوان پیش‌میآید درآن‌ها عمومی است .

ولی (پوتیفار) وقتی شنیدکه (زلیخا) قصد ندارد از منزل خارج شودو بحرم‌سرای (آمون برود، حیرت کرد و خادمی را نزد (زلیخا) فرستاد و از اوخواهش نمودکه پیش او بیاید وپرسیدبرای چه تو امروز از منزل‌خارج‌نمی‌شوی وبحرم‌سرای (آمون) نمیروی؟

(زلیخا)گفت کسالت دارم (پوتیفار)که می‌دانست بیماری طولانی و مزمن (زلیخا) معالجه‌شده و اولباس عافیت دربرکرده نظری برخسارش انداخت‌که اثر بیماری‌را در چهره زن ببیند ولی قیافه(زلیخا)گواهی می‌دادکه وی‌سالم می‌باشد ،

این‌بودکه‌گفت دراین‌روز، حتی آن‌هائی‌که بیمار هستند، اگر ناخوشی آنان شدید نباشدیاکمك‌دیگران ازخانه‌خارج‌می‌شوند تا برونددرجشن‌شرکت نمایندو توکه‌سالم‌می‌باشی برای چه درجشن‌شرکت‌نمی‌کنی‌وآیا دندانت درد می‌کندیا اینکه‌گرفتاربادشده‌ای؟

در آن موقع اشراف‌مصر وقتی‌می‌خواستند نشان بدهندکه فریب تمارض دیگران را نمی‌خورند به‌آنها می‌گفتندکه‌آیا دندان شما دردمی‌کند یااینکه‌گرفتار بادشده‌اید؟ چون در قدیم تصور می‌کردندکه بعضی از امراض ناشی از باد است و می‌گفتند اغذیه باد دار را نباید خورد .

(زلیخا) در جواب شوهر گفت: نه دندان‌من دردمی‌کند و نه‌گرفتارباد شده‌ام بلکه دوچارعارضه زنانه‌گردیده‌ام .

(پوتیفار) پرسیدکه عارضه زنانه چیست و (زلیخا) برای او توضیح داد و وقتی (پوتیفار) فهمید که کسالت آن‌زن ناشی از نظم عادی زن ها می‌باشد گفت : (زلیخا) این موضوع نباید مانع از خروج تو از منزل شود و تمام زن‌ها ، بعد از این عارضه از منزل خارج میشوند و در اجتماعات شرکت می‌نمایند .

(زلیخا) گفت بعضی از زن‌ها مثل‌من، هنگام بروز این عارضه، گرفتار دردکمرو درد پا میگردند و نمی‌توانند از منزل خارج شوندو من‌اگر امروز ازمنزل خارج شوم ، بطور حتم از پا در میآیم و نخواهم توانست درحرم‌سرای خدای بزرك آواز بخوانم وبرقصم ونه

امشب از میهمانان تو پذیرائی نمایم ولی اگر از حالاتا شب در خانه بمانم و استراحت کنم دردکمر و درد پا رفع خواهد شد و هنگام شب خواهم توانست از میهمانان تو پذیرائی کنم.چون آن روز از طرف فرعون منصبی جدید به (پوتیفار) داده شد ، وی می‌خواست بدین مناسبت‌درشب بعداز خاتمه مراسم‌جشن‌روز اول‌سال، از عده‌ای‌از دوستان‌پذیرائی‌نماید و حضور (زلیخا) در آن ولیمه ضروری بود .

(زلیخا) وقتی به شوهرش فهمانیدکه اگربه حرم سرای (آمون) برودنخواهد توانست در آنجا آواز بخواند وبرقصد ونه قادراست‌که شب‌از میهمانان (پوتیفار)پذیرائی نماید ولی اگر درخانه استراحت‌کند، شب از مهمانان او پذیرائی خواهد نمود (پوتیفار) موافقت‌کردکه زنش در خانه بماند تا اینکه شب بتواند ازمهمانان‌شوهرش پذیرائی‌کند

ولی وقتی (پوتیفار) از خانه خارج‌می‌شدکه نزد فرعون برود، و باتفاق او درجشن شرکت‌کند. ناراحت بود وحس مینمودکه توقف (زلیخا) درخانه دارای‌علتی است‌وآن‌علت بعید نیست‌که مربوط به یوسف باشد .

(پوتیفار) نمی‌توانست نزد خود دلیلی اقامه نماید که باستناد آن بگوید که حضور (زلیخا) در خانه مربوط به یوسف می‌باشد ولی این موضوع را حس می‌کرد و محسوسات چیزی است‌که‌گاهی تابع دلیل نمی‌شود یك‌مرتبه دیگر بگوئیم‌که (پوتیفار) وقتی‌به(یوسف) و (زلیخا) فکر می‌کرد اندیشه‌وی‌مثل‌یك شوهر عادی نبود برای اینکه آن‌مردکه خواجه بشمار میآمد نمی‌توانست‌نسبت بدیگری‌از لحاظ عشق حسد بورزد. و هردفعه‌که‌بفکر(زلیخا) و یوسف میافتاد از این جهت فکر می‌کردکه مناسبات آن‌دو ممکن است وضعی رابوجود بیاوردکه آرامش و آسایش اورا در خانه ازبین‌ببرد و اما یوسف درآن‌روز برخلاف زلیخا از منزل بیرون رفت تا اینکه درجشن روز اول سال شرکت‌نماید .

غلام‌کنعانی شرکت درآن جشن‌را جزو وظائف خود می‌دانست اگر چه به (آمون) خدای بزرك مصر عقیده نداشت ولی‌چون، یك مصری شده بود میاندیشید که وظیفه‌اش این که در جشن روز اول سال شریك باشد .

یوسف جزو ملازمان (پوتیفار) به قصر سلطنتی رفت و از آنجا در تعقیب فرعون و (پوتیفار) خودرا به حرم‌سرای (آمون) رسانید بعد از اینکه مراسم مذهبی در حرم سرا خاتمه یافت و فرعون بکاخ خودبرگشت تشریفات رسمی جشن تمام شد ازآن ببعدکسانی که بافرعون بودند از جمله (پوتیفار) می‌توانستند برگردند وکسی درصددبرنمی‌آمدکه از آنها بپرسد چرا فرعون را رهاکرده رفته‌اند .

(یوسف)که میدانست آن شب خداوندگاراو میهمان دارد زودتر بخانه مراجعت‌کرد تا اینکه درغیاب خدمه‌که هنوز به منزل مراجعت‌ننموده بودند مقدمات پذیرائی‌ازمیهمانان را فراهم‌کند از روزی‌که یوسف پیشکار (پوتیفار) گردید و برسایر خدمه رجحان یافت

هر روز چند اندرز راکه در افواه جاری بود بخاطر میآورد و زیرلب تکرارمی‌کرد آن اندرزهاکه درآن زمان بین عوام‌الناس برزبان آورده می‌شد ازاین قراربود: (تا انسان زحمت نکشد بجائی نمیرسد.) یا (آنکه برتراز دیگران است باید دیرتر ازهمه بخوابد و زودتر برخیزد) یا (اگر می‌خواهی پشیمان نشوی‌کار امروز را بفردا مفکن) یا (هیچ کس‌کار تورا بهتر از تو بانجام نمی‌رساند)

(یوسف) آن روزکه بخانه مراجعت‌می‌کرد نیز بعضی‌از این جملات‌را زیرلب‌تکرار مینمود تا اینکه بخانه رسید و همینکه قدم بخانه‌گذاشت متوجه‌شدکه اگر چه هیچ یك از خدمه درخانه نیستند ولی غیراز والدین (پوتیفار) و چند نفر ازعجزه‌که قدرت‌نداشتنداز اطاق خود خارج شوند، شخصی در خانه هست .

آیا یوسف بعد از اینکه وارد خانه‌شد و دریافت که خانه بکلی خلوت نیست متوجه گردید که (زلیخا) در خانه است؟ در جواب می‌گوئیم که باحتمال زیاد ، یوسف بعد از مراجعت بخانه وقتی متوجه شدکه خانه خلوت نیست فهمیدکه خاتون او درخانه میباشد. زیراوقتی درخارج از خانه بسر می‌برد از بعضی‌شنیدکه (زلیخا) امروز چون‌کسالت‌دارد ممکن است از منزل خارج نشود. وهنگامی‌که بحرم‌سرای (آمون) رسید (زلیخا) رابین‌زن های خدای بزرك‌ندید، و عدم حضور (زلیخا) درحرم‌سرا، بیوسف فهمانید که لابد کسالت (زلیخا) شدت داشته‌که نتوانسته خودرا بحرم‌سرا برساند و در جشن شرکت‌کند .

پس از این‌که بخانه مراجعت نمود و قبل‌از اینکه وارد طالار پذیرائی (که‌میهمانان پوتیفار میباید در آنجا غذا بخورند) گردد بوی بخوررا استشمام‌کرد و دریافت‌که‌مجمرها از طرف (زلیخا) که در خانه بوده روشن شده زیرا عجزه خانه نمی‌توانسته‌اندکه خود را به اطاق پذیرائی برسانند وآن‌ها را روشن‌کنند .

(زلیخا) که آن روز در خانه بود، بعداز مراجعت یوسف‌بمنزل ،چون پیشکارجوان شوهرش زودتر از سایر خدمه مراجعت‌کرد اندیشیدکه (ماده‌سك) یعنی همان‌نیروی‌مرموز که بوسیله جادوگری باو متوسل شده بود (یوسف) را زودتر بخانه فرستاده‌است. این‌فکر که بازگشت یوسف بخانه، درآنموقع ناشی‌از قدرت ونفوذ (ماده‌سك)است طوری در همسر (پوتیفار) موثر واقع شد که باخودگفت چون(ماده‌سك) این جوان‌رابخانه‌بازگردانیده، من نباید فرصت‌را از دست بدهم و هرطورشده می‌باید امروز ازیوسف‌کام‌بگیرم.

پس از این‌که یوسف وارداطاق پذیرائی شد بدقت اطاق را نگریست. اطاق مزبور بچند اطاق راه داشت یکی باطاقی‌که (پوتیفار) بعداز صرف‌غذا درآن استراحت میکرد و یوسف درآن اطاق برایش‌کتاب‌میخواند یاصحبت مینمود. دیگری باطاق مخصوص (زلیخا) و این اطاق غیراز منزل (زلیخا) درحرم‌سرا بشمار میآمد .

یوسف در اطاق پذیرائی جام های زرین را که میباید میهمانان در آن آشامیدنی

بنوشند ازنظر گذرانید وگلدان‌ها را در جای آن نهاد و درحالی‌که مشغول کار بودناگهان اسم خود را شنید و از شنیدن نام خویش بی‌حرکت شد. چند لحظه بدون این که حرکت کند وجوابی بدهد برجای ایستاده بود تااین‌که دومرتبه اورا صدازدندواین‌مرتبه(یوسف) صدای خاتون خودرا شناخت وگفت ای‌خاتون من، چه میگوئی ؟

(زلیخا) که در اطاق خود ایستاده بودگفت (یوسف) چطورشدکه تو امروز ، زودتر از دیگران بخانه مراجعت‌کردی .. مگر تو درجشن روزاول‌سال‌شرکت ننمودی .

(یوسف) گفت چرا من درجشن اول سال شرکت‌کردم ولی‌هرکس‌که مسئولیتی‌را بر عهده میگیرد باید قدری از استراحت وتفریح خویش صرف نظر نماید و من که میدانستم امشب خداوندگار ما میهمان دارد زودتر بخانه آمدم تا اینکه نواقص وسائل پذیرائی را رفع کنم .

(زلیخا) پرسید چطورشدکه تو زودترآمدی ودیگران هنوز نیامده‌اند .

(یوسف) گفت خود من بآنها اجازه دادم‌که امروز تا غروب آفتاب درخارج‌ازخانه باشند و هر قدر میخواهند تفریح‌کنند مشروط براینکه بعد از غروب آفتاب درخانه‌حاضر شوند و بطوری‌که ای خاتون من، می‌بینی اینك آفتاب بافق مغرب‌نزدیك می‌شود وقسمتی از اطاق‌ها تاریك شده و اطاقی‌که تو درآن هستی تقریباً تاریك‌می‌باشد و من نمیتوانم‌تورا درست ببینم و لذابزودی خدمه این‌کاخ مراجعت خواهندکردوارباب من (پوتیفار) دوست صمیمی فرعون و شوهر تونیز عنقریب خواهد آمد .

(زلیخا) گفت یوسف چطور شدکه تو از همه اسم بردی ولی‌ذکر مرا بلبان نمیآوری و آیا من درنظر تو آن‌قدربی‌اهمیت می‌باشم‌که لیاقت ندارم نام‌بلبان بیاید. این‌جابیا... تا من از نزدیك تورا ببینم .

(یوسف) گفت ای خاتون‌بمن اجازه بده‌که من قدری دیگردراین اطاق وضع میز و تزیینات اطاق را ازنظربگذرانم . ولی (زلیخا) با لحنی‌آمرانه‌گفت یوسف بآن اطاق‌کاری نداشته باش ونزد من بیا . یوسف‌که این امر را ازخاتون خود دریافت‌کرد ناگزیر وارد اطاق مزبورشد .

وقتی یوسف‌وارد اطاق زلیخاگردید خورشید بجائی رسیده بودکه تاچند دقیقه‌دیگر درپشت افق قرارمیگرفت . یوسف بعد از ورود باطاق زلیخا بمناسبت این که داخل اطاق بقدراطاق‌پذیرائی روشنائی نداشت نتوانست درست‌قیافه(زلیخا) رابیندولی فهمید‌که‌آن‌زن خود را آراسته است . همین‌که یوسف‌وارد اطاق زلیخا شدآن زن بسوی وی‌آمد ویکمرتبه دیگر، درخواستی راکه پیوسته ازاومی‌کرد تجدید نمود وباز ازیوسف جواب منفی شنید .

(زلیخا)گفت یوسف اینمرتبه مثل دفعات گذشته نیست‌که من ازتو دست بردارم و تو تصور کنی‌که میتوانی‌درپناه احترامی‌که یك غلام‌بایدنسبت بخاتون خودرعایت نمایدازاجرای‌امر

من خودداری نمائی ، من وصل تورا میخواهم وبیش ازاین نمیتوانم صبر کنم .

(یوسف) درصدد برآمدکه‌با استفاده ازبیان شیرین وفصاحت خود (زلیخا)رامنصرف کند وباو بفهماند درخواست وی مادون شان یك خانم بزرگوار و همسر (پوتیفار) و زوجه خدای بزرك مصراست . لیکن (زلیخا) بی‌آنکه جوابی به (یوسف) بدهد خود را آماده نمودکه ازوصل غلام جوان برخوردار گردد.

دراینجا تاریخ مصرسکوت میکند وما نمیدانیم‌که تا چندین دقیقه بین زلیخاویوسف چه‌گذشت وزلیخا چه‌گفت وازیوسف چه جواب شنید ولی فحوای تاریخ‌آشکار میکند که (زلیخا) حد اعلای جاذبه زنانه خودرا بکار انداخت‌که بتواند غلام‌جوان را مطیع نماید .

ولی یوسف یك مرتبه‌دیگرثابت‌کردکه مردی است با اراده ووقتی‌دریافت‌که وسوسه زلیخا درآن اطاق وخانه خلوت، طوری نیرومند می‌باشدکه اگرتوقف‌کند بطورحتم‌مغلوب میگردد تصمیم گرفت بگریزد .

(زلیخا)همین‌که حس‌کردکه (یوسف)قصدگریختن‌داردلباس‌روی اوراکه لباده یاجبه بودگرفت‌که مانع ازفرارش شود ولی یوسف از بیم خدای خود و از ترس این که مبادا مجبورگردد و به‌خداوندگارش خیانت نماید لباده یا جبه خود راازتن‌کند ودردست‌زلیخا گذاشت وفرارنمود .

تالحظه‌آخرکه (زلیخا) امیدواربود ازوصل (یوسف) برخوردارشود،در اطاق او را نوازش میکرد و با عباراتی محبت‌آمیز وی را طرف خطاب قرار میداد ولی همین‌که دید غلام‌کنعانی بازحاضربه‌تسلیم‌نشد وحتی لباس خود رادردست اوباقی‌گذاشت وگریخت‌چنان جیغ زدکه حتی والدین (پوتیفار)که‌جزء عجزه بشمارمیآمدند جیغ‌های (زلیخا)راشنیدند ولرزیدند . (زلیخا) درحالی‌که جیغ میزد می‌گفت این خائن را بگیرید...نگذاریداین غلام تبه‌کارفرارکند واو رابه‌قتل برسانید... اودراین اطاق میخواست بمن تجاوزکند... نگذارید این خائن بگریزد... من خاتون شما زلیخا هستم‌کمك‌کنید... ومانع از فرار یوسف شوید .

ازروزی‌که‌کاخ (پوتیفار) را ساختند اتفاق نیفتادکه در آن‌کاخ یك‌چنان جیغ‌زنانه طنین‌اندازشود . طوری‌آن جیغ‌ها درآن کاخ حیرت‌انگیز بود که خدمه (پوتیفار)که از جشن مراجعت می‌کردند وقتی صدای مزبور را شنیدند تصورنمودندکه اشتباه می‌نمایند و گوششان عوضی‌می‌شنود .

بعد ازاین‌که دانستندکه‌یك زن جیغ میزند بازنفهمیدندکه وی (زلیخا) است‌تااینکه زوجه (پوتیفار)خود را معرفی‌کرد وگفت من خاتون شما هستم . وآنوقت دانستند که آن جیغ‌های سامعه‌خراش از(زلیخا) می‌باشد،

(زلیخا)که زنی باهوش بود می‌دانست‌که درآن‌کاخ هرگزکسی صدای جیغ یك زن

را نشنیده و بطریق اولی کسی صدای جیغ اورا استماع نکرده ولذا وقتی صدایش درکاخ منعکس شود اورا نخواهند شناخت وبهمین‌جهت خود را معرفی‌کرد وگفت من خاتون شما هستم ویوسف را دستگیرکنید .

عده‌ای ازخدمه‌که وارد کاخ شده بودند قدم به‌عمارت نهادند ودیدندکه (یوسف) در حالی‌که لباس روندارد ازاطـاق پذیرائی بیرون دوید .

(یوسف) بعد ازاینکه دریافت‌که خدمه مراجعت‌کرده‌اند قدم‌هاراآهسته‌کردولی‌بآنها نزدیك نشد بلکه بطرف در رفت تا ازآن کاخ خارج گردد ، (یوسف) درآن حال التهاب نمیدانست‌کجامی‌خواهد برود وهمین قدر میفهمیدکه باید ازآن‌کاخ وباغ دورگردد تااینکه جنون (زلیخا) که یك‌جنون‌جنسی‌است تسکین پیدانماید. اماوقتی یوسف واردباغ‌شد، آنجا پرازکارگران‌وخدمتگذارانی‌گردیدکه ازجشن مراجعت مینمودند وزنهای حرم نیزکه آن روزبیرون رفته بودند همان موقع برگشتند وواردکاخ شدند .

(زلیخا) در حالی که لباس روی یوسف را دردست داشت خود را از اطاق پذیرائی بیرون انداخت و رو بباغ یعنی روبکارگران وخدمتگزارانی‌که مراجعت‌کرده‌بودندفریاد زد ای فرزندان‌کمی (کمی یاکمه با کسر کاف نام‌کشور مصر بود ــ مترجم) وای پسران شط نیل وخاك سیاه این کشور ، شما که مرا می‌شناسید و می‌دانید که خاتون شمـا هستم نگذاریدکه یوسف بگریزد زیرا او امروز در این خانه قصد داشت بمن تجاوزکند و وقتی فریادهای من بلند شد وفهمیدکه شما مراجعت‌کرده‌اید گریخت واینهم مدرك خیانت‌وفرار اوست زیرا طوری برای فرارعجله داشت‌که لباس خود را جا گذاشت ورفت (زلیخا لباس یوسف را بکارگران وخدمتگذاران نشان داد) .

باید این نکته را بگوئیم خدمه‌ای‌که درخودکاخ خدمت می‌کردند بااینکه‌جیغ‌های (زلیخا) راشنیدند ودیدندکه‌یوسف‌میگریزد ولباس روندارد و فهمیدندکه (زلیخا) می‌گوید باید (یوسف) را دستگیرکرد جلوی پیشکار جوان را نگرفتند ، زیرا همه میدانستند که (زلیخا) عاشق یوسف است واطلاع داشتندکه یوسف حاضر نیست که تسلیم عشق زلیخا شود ولذا وقتی صدای خاتون خود را شناختند فهمیدندکه خشم (زلیخا) نسبت بیوسف باحتمـال قوی ناشی‌ازجسارت وخیانت‌یوسف نیست‌بلکه‌علتی دیگردارد.ولی‌کارگران وخدمتگزارانی که درباغ کار می‌کردند درست از جزئیات عشق (زلیخا) نسبت بیوسف اطلاع نداشتند و وقتی صدای خاتون خود را شنیدند و اورا دیدند ودریافتندکه وی می‌گویدکه یوسف قصد داشته باو تجاوزکند هجوم‌آوردند وپیشکار جوان راگرفتند ومانع ازاین شدندکه‌بگریزد وهنگامی‌که یوسف دستگیرشدیك‌مردکوتوله دست‌اوراگرفته‌بود و میگریست وآهسته‌می‌گفت من بتوگفتم‌که برحذر باش ولی افسوس‌که تو اندرز مرا نشنیدی ویوسف خم شد و دیدکه کوتوله مزبوردوست صمیمی وقدیمی وی (دودو) می‌باشد.

(زلیخا) خطاب به‌کارگران وخدمتگزاران گفت ای برادران مصری و(همسر پوتیفار میدانست که این خوش‌آمدگوئی چقدر درآنها موثرمی‌شود)... ای برادران مصری بطوری که میدانید من خاتون شما ومادر شما می‌باشم وشما مرا میشناسید ومن نیزشمارا می‌شناسم (زلیخا میدانست که این نوع تکلم خیلی درکارگران وخدمه تاثیر می‌نماید) و همه این جوان کنعانی را می‌بینیدومشاهده می‌کنیددراین روزاول سال وهنگام‌غروب آفتاب اوتقریبا عریان است زیرا لباس روندارد و لباس روی او در دست من می‌باشد . شما از سوابق این جوان اطلاع دارید ومیدانید چگونه ازکنعان باین مملکت آمد واورا بعنوان پیشکار بشما تحمیل کردند . برشما پوشیده نیست روزی که این جوان ازبیابان‌های لم‌یزرع باین کشور آمد چه وضع داشت وچگونه در سرزمین (آمون) و(اوزیریس) به‌نیك‌بختی رسید و ترقی کرد تا جائی که شوهر من ، اورا بسمت برجسته‌ترین خدمتگذار خود و پیشکاراین خانه برگزید .

امروز همین جوان‌که بطفیل توجه وکمك شوهرم برجسته‌ترین خدمتگزاراین‌خانه شده ازخلوت بودن منزل استفاده‌کرد وقصد داشت‌که بمن تجاوزنماید. من امروزبمناسبت این‌که‌کسالت داشتم از(آمون) خدای بزرك خودمان خواهش‌کردم‌که مرا معفونمایدزیرا نمیتوانستم به‌حرم‌سرای خدای بزرك بروم و اندکی قبل از این‌که شما از بیرون مراجعت کنید این جوان‌کنعانی یك مرتبه وارد اطاق من شد و تصمیم داشت‌که برای تسکین هوس خود نسبت بمن تجاوزکند . من باو بانك زدم‌که ازاطاقم خارج‌گردد ولی اوکه میدانست خانه خلوت است و کسی در این منزل نیست بسوی من حمله‌ورشد وتصمیم گرفت که مرا مورد تعرض قراربدهد وآن وقت من چاره را دراین دیدم‌که باکمال قوت فریاد بزنم که شایدکسی صدایم را بشنود و به کمکم بیاید و مرا از تعرض این جوان نجات بدهد . ای برادران مصری‌آیا شما فریادهای مرا شنیدید یانه ؟

عده‌ای ازخدمه‌گفتند بلی ای خاتون ما ، وصدای توبگوش ما رسید. (زلیخا) گفت همانطورکه شما فریادهای مرا شنیدید این غلام تبه‌کار نیز فریادهای مرا استماع کرد و متوجه شدکه ممکن است‌کسانی‌که ازخارج مراجعت کرده‌اند وارد باغ شده باشند و فریاد مرا بشنوند وبکمك من بیایند. این بودکه تصمیم‌گرفت بگریزد ولی من لباس اورا محکم نگاه داشتم ومانع ازفرارش شدم ومیخواستم اورا نگاه دارم تاشما بیائید و وی را دستگیر کنید. ولی اوکه چند لحظه قبل خیلی متهور بود،چون حس‌کردکسانی وارد منزل‌شده‌اند بیمناك شد وبرای‌گریختن شتاب‌کرد وچون من نمی‌خواستم‌که این غلام تبه‌کارفرارکند ، وکیفر تبه‌کاری خود را نبیند، محکم لباس اوراگرفتم واین مرد ازلباسش صرف‌نظرکرد و تقریبا عریان از اطاق من‌گریخت ، و لباس او ، دردست من ماند . دراین واقعه یگانه چیزی‌که مرا خرسند کرد این است‌که چون من فریاد زدم و کمك خواستم و این مرد

تبه‌کار دریافت که‌کسانی وارد خانه شده‌اند نتوانست به‌منظور پلید خویش برسد ، وموفق نشدکه بمن تجاوزنماید ومن همان طورکه قبل ازحمله این مرد مطهرومنزه بودم،اینك‌هم پاك ومنزه می‌باشم .

(زلیخا) قدری مکث‌کرد و بعدگفت : این مردکه در این خانه پیشکاربود ونسبت بتمام خدمه برتری داشت براثر ارتکاب این سوء قصد نسبت به‌من یعنی نسبت به‌خاتون ومادر همه شما، ازهرتبه‌کارفرومایه پست‌تر شده ومن درانتظار مراجعت شوهرم (پوتیفار) هستم‌که بیاید وسزای این غلام خائن ونمك بحرام راکنارش بگذارد وبرای اینکه نتواند بگریزد دست‌هایش را ببندید .

(زلیخا) با بیان این عبارات نه‌فقط به(یوسف) بهتان ناروا میزد بلکه طوری تکلم می‌نمودکه خدمه وکارگران راعلیه پیشکار جوان تحریك نماید وعرق حمیت‌آنهارابجوش درآورد . با این وصف محبوبیت یوسف بین کارگران وخدمه بقدری زیاد بود که آن‌ها بعد از شنیدن اظهارات (زلیخا) نخواستند دست های یوسف را ببندند خاصه آنکه شایعه عشق زلیخا نسبت به(یوسف) بین‌کارگران وخدمه‌ای‌که درخارج ازعمارت یعنی در باغ‌کارمیکردند،هم‌انعکاس پیداکرده بود .

تا این‌که صدائی بلند وخصمانه ازیك طرف برخاست وتمام‌کارگران وخدمه متوجه صاحب صدا شدند ودیدندکه وی (امه) متصدی جواهروالبسه خداوندگارمی‌باشد . آن‌مرد کوتوله بانك زد مگرشما ثقل سامعه دارید وحکم خاتون مارا نشنیدید ومگراوبشما نگفت که دست‌های این غلام خائن واجنبی راببندید. من وقتی جیغ‌های خاتون راشنیدم فهمیدم که یك خیانتکار ازخلوت بودن خانه استفاده‌کرده ، قصد دارد به‌خاتون ما وهمسرخدای، بزرك تعرض نماید . برطبق قانون دلیل بی‌گناهی هرزن که مورد تجاوزیك مرد میگیرد جیغ اوست‌واگرزنی موافقت‌کندکه خود را ارزان‌بفروشد جیغ نمی‌زند . علاوه‌برجیغ‌های خاتون ما، یك دلیل دیگروجود داردکه تبه‌کاری این غلام اجنبی را ثابت می‌کند و آن لباس اوست‌که دردست خاتون ما باقی مانده است . من بمحض اینکه فهمیدم‌که خاتون ما مورد حمله این غلام بیگانه قرارگرفته بطرف اطاق مجازات دویدم وقید چوبی راازآنجا آوردم تا باآن شما دست‌های این مرد را ببندید.

آنگاه مردکوتوله قید چوبی را بکارگران و خدمه نشان داد وگفت معطل نشوید و امرخاتون مارا اجراکنید ودست‌های این جنایتکار را ببندید.

دونفرازخدمه به (امه) نزدیك شدند و قید را ازاوگرفتند. قید چوبی عبارت بود از دوقطعه چوب‌که بوسیله زنجیری ازمفرغ بهم‌متصل میگردید و چوب‌های مزبور باز می‌شد بطوری‌که می‌توانستندکه هریك ازمچ‌های متهم را دریکی از آنها مقیدکنند و وقتی که مچ متهم درون قید جا میگرفت چوب‌ها را می‌بستند و دیگرمتهم نمی‌توانست دستهای خود را

آزاد نماید

وقتی دستهای یوسف را بستند مردکوتوله ازفرط شعف درپوست خود نمی‌گنجیدزیرا سالها انتظار آن موقع را می‌کشید که بتواند بدبختی ومحکومیت یوسفرا ببیند. ولی کوتوله دیگریعنی (دودو) می گریست وبعضی ازکارگران وخدمه اورا مسخره‌میکردند.

وقتی دست‌های یوسف بسته شد (زلیخا) با صدائی‌که توام باگریه بودگفت این غلام خائن راحبس کنید . کسانی‌که حاضربودند وقتی‌گریه زلیخا رادیدند تصورکردندکه‌ناشی ازبی‌گناهی‌وغضب اوست. درصورتی‌که‌گریه زلیخا علتی دیگرداشت واوازمحرومیت‌خویش واینکه نتوانسته از(یوسف)کام بگیرد ومجبورشده‌که اورا متهم نماید، میگریست. بعدهمسر پوتیفارهمانجاکه ایستاده بود نشست ولباس یوسف راکنارخود نهاد ودر حالیکه هوا تاریك می‌شد باصدائی بلندگفت من دراینجا خواهم ماند تا شوهرم (پوتیفار) بیاید وانتقام مرا از این غلام بیگانه وجنایت‌کاربگیرد .

فصل هفتم

محاکمه یوسف و فرستادنش بسوی زندان

از مدتی قبل ازآن‌روز (پوتیفار) حس میکرد روزی فرا خواهد رسیدکه آسودگی فکری وی از بین خواهد رفت و جای آنرا اضطراب باطنی خواهد گرفت (پوتیفار) چه موقعی‌که برای شکار اسب آبی میرفت وچه زمانی که‌پرندگان را شکار میکرد وچه موقع گردش در مزارع‌خود، وچه وقتی‌که در طالار استراحت برایش‌کتاب میخواندند، از این فکر خارج‌نمی‌شد ومیاندیشیدکه روزی خواهد آمدکه‌در خانه‌او، حادثه‌ای بوقوع‌می‌پیوندد و براثر واقعه مزبور آرامش باطنی‌اش مختل می‌شود (پوتیفار) نمیدانستکه حادثه‌مزبور چگونه بوقوع خواهد پیوست ولی یك الهام ، باو می‌گفت‌که آن حادثه مربوط بهمسرش (زلیخا) خواهد بود بهمین‌جهت هرروزکه از منزل بیرون میرفت هنگام‌مراجعت‌می‌پرسید که وضع خانه چطور استو آیا حال (خاتون) خوب‌می‌باشد یانه ؟

وقتی باو می‌گفتندکه حال خاتون خوب است مثل این بود که باری را از دوش او برداشته‌اند وبا آسودگی خیال‌وارد خانه می‌گردید آن‌روز وقتی (پوتیفار) بخانه مراجعت کرد هوا تاریك شده‌بود و یك‌عده از خدمه‌اش‌مشعل‌دردست داشتندکه‌راه اورا روشن‌نمایند. (پوتیفار) باوجود خستگی درلباس تشریفات خود، وضع وهیکلی باشکوه داشت و برخلاف روزهای‌گذشته، که خود ارابه را میراند ، آن روز، راننده‌اش عهده دار این‌کار گردید . (پوتیفار) بعد از اینکه قدم برزمین نهاد منتظر بودکه پیشکار خود (یوسف) را ببیندزیرا یوسف جز در مواقعی‌که بمسافرت میرفت از او استقبال می‌نمود و مقابل وی رکوع میکرد ولی‌درآن‌شب (یوسف)حضور نداشت ودرعوض چشم خداوندگاربه (امه) افتاد و بوی توجه نکردو ازیکی ازمنشی‌ها سئوال نمود وضع خانه چطور است؟.. وآیا حال خاتون خوب می باشدیانه؟ اودرجواب گفت‌که حال خاتون‌خوب نیستوخیلی خشمگین استومقابل‌اطاق‌خود نشسته،انتظارمراجعت خداوندگار رامی‌کشد و(یوسف) راهم‌مقیدکردند وبزندان بردند .

همین‌که (پوتیفار) این‌کلمات‌را از دهان منشی شنید فهمیدواقعه ناگوارکه‌مدت‌ها در

انتظارش بود، و نمیدانست چگونه بوقوع خواهد پیوست رویداده است (پوتیفار) درحالی که گرز فرماندهی را در یك دست و بادبزن اشرافی را در دست دیگرداشت بطرف محلی که (زلیخا) آنجا نشسته بود روان شد دیگران خداوندگار را تعقیب کردند تا این که به نزدیك زلیخارسید، ولی بعد، فاصله گرفتند و دور شدند زیرامیدانستندکه بین زن وشوهر، مذاکره ای با اهمیت شروع خواهد شد. (پوتیفار) با احتیاط و ملایمت گفت (زلیخا)، امشب من تو را غیر عادی می‌بینم زیرا بجای اینکه درون اطاق باشی مقابل اطاق نشسته‌ای و لباس تو هم خفیف است و در این فصل، از نسیم شب سرما خواهی خورد و درکنار تو چیزی است که من نمی فهمم چه میباشد ؟

(زلیخا) گفت خداوندگارا، تو برای بیان وضع من، عبارتی را بکار میبری که کافی جهت بیان منظور نیست زیرا امشب وضع من غیرعادی نمی‌باشد بلکه خارق العاده است و آنقدر اضطراب دارم که برودت این شب پائیز را احساس نمی‌نمایم .

(پوتیفار) گفت (زلیخا) من از حرف تو چیزی نمیفهمم وافتخار دارم که توضیح بدهی و بمن بفهمانی چه میخواهی بگوئی ؟

(زلیخا) اظهار کرد خداوندگارا، من اینجا نشسته بودم تا تومراجعت کنی، وانتقام مرا بگیری و نسبت بیك جنایت کاربزرك، عدالت را اجرا نمائی زیرا امروز قدری قبل از این که هوا تاریك شود، در این خانه، جنایتی در شرف وقوع بود که از آغاز پیدایش کشور مصر، تا امروز هیچ کس بخاطر ندارد که یك چنین جنایت وقوع یافته باشد .

(پوتیفار) پرسید این جنایت چیست و تبه کار کیست

(زلیخا) جواب داد آیا بخاطرداری که مدتی قبل از این، من از تو خواهش نمودم و بعد پاهای تورادربغل گرفتم و با التماس ازتوخواستم که این غلام کنعانی راکه (یوسف) نام دارد از این خانه بیرون کنی ولی تو درخواست مرا نپذیرفتی. درهمان موقع که من آن درخواست را از توکردم، میدانستم که این غلام اجنبی نسبت بمن سوء قصد دارد ولی او، برای اجرای منظور خود فرصتی بدست نمیآورد. تا اینکه امروز، خانه را خلوت یافت وچون میدانست تو در خانه نیستی و تمام خدمه وکارگران هم بمناسبت روز اول سال، از منزل خارج شده‌اند، یك مرتبه وارد اطاق من شد و بمن حمله ور گردید و میخواست مرامورد تجاوز قراربدهد. من متوجه شدم که برای حفظ حیثیت تو و خودم، چاره‌ای جز فریادزدن ندارم زیرا یك زن چون من، نمیتواند با نیروی جسمی، یك غلام نیرومند چون یوسف را از خوددور کند. این بود که باحد اعلای قوت فریاد زدم و پیشکار تو از فریاد من ترسید وخواست بگریزد، لیکن آیا من می‌توانستم بگذارم که آن مرد تبه کار که قصد داشت بمن تعرض نماید بدون اینکه به کیفر عمل خود برسد فرارکند؟ برای این که اورا بکیفر عملش برسانم لباس اوراگرفتم و مانع از فرارش شدم و همچنان فریاد میزدم، ولی پیشکار توطوری بیمناك شد که لباس خود

را رها کرد و گریخت وقبل‌از اینکه بتواند از باغ خارج‌شود خدمه و کارگرانی که‌از جشن مراجعت میکردند براثرفریادهای من اورادستیگر کردند. فریادمرا تمام‌خدمه‌وکارگران شنیدند ویك عده ازخدمه که درون‌عمارت بودند دیدند که پیشکار تو سراسیمه از اطاق من خارج شد و از عمارت بیرون رفت . ولی از این ها گذشته دلیلی که جنایت یوسف را ثابت میکند لباس اوست که در اینجا،کنار من می‌بینی و زبان‌اشیاء بی‌جان، بعضی‌ازاوقات برای ثبوت یك موضوع بیش از زبان انسان، گویا میباشد از این‌لباس‌گذشته فرارغلام تو براثر فریادهای من، تبه‌کاری ویرا به ثبوت میرساند زیرا اگر کسی تبه‌کار نباشد، فرار نمیکند. وقتی صحبت زلیخا تمام شد (پوتیفار) قدری سکوت‌کرد وسر را پائین انداخت و سپس گفت این‌یك واقعه بسیار تاسف آور است .

(زلیخا) مثل‌کسی که خیلی‌حیرت‌کرده باشدباشگفت پرسیدآه ... خداوندگاراتواین واقعه را فقط‌تاسف‌آور میدانی؟ یعنی این واقعه، آنقدر درنظرتوبی‌اهمیت است که‌جز تاسف آور، عنوانی را برای آن انتخاب نمیکنی ؟

(پوتیفار) جواب دادگفتم بسیار تاسف‌آور است و اگر یك واقعه هائله نبود من این عنوان رابرزبان نمیآوردم بااین وصف باید هوش تورا مورد تقدیر قرار داد که توانستی فریاد بزنی و با فریاد خود، نشان دادی‌که از قانون اطلاع داری و میدانی زنی که مورد تعرض یك مرد بیگانه قرار میگیرد باید فریاد بزند تا این‌که بکمکش بیایند و خطر را از او دور کنند .

(زلیخا) گفت تو وقتی میگوئی (مرد بیگانه)طوری این‌کلمات را برزبان میآوری‌که انگار راجع بیك‌مرد عادی حرف میزنی در صورتی‌که پیشکار توکه مبادرت باین جنایت کرد غلامی است فرومایه و نمك‌بحرام وحق ناشناس و از پست‌ترین جنایت‌کاران هم فرومایه تر میباشد .

(پوتیفار) اظهارکرد وقتی من میگویم که این‌واقعه‌که امروز در این‌خانه اتفاق‌افتاد بسیار تأسف‌آور است شامل این معانی‌هم میشود ویکی‌از چیزهائی‌که این‌واقعه‌را تاسف‌آور مینماید این است‌که دریك چنین‌روز که من‌دارای منصب جدید وبزرك‌شده‌ام و عنوان دوست صمیمی فرعون را پیداکرده‌ام این واقعه اتفاق افتاد .

من امروز هنگام‌مراجعت بخانه خود راآماده‌کرده‌بودم‌که بمناسبت منصبی‌که‌امروز فرعون بمن داده و لیمه‌ای بدوستان بدهم و از آنها در یك جشن کوچك پذیرائی نمایم و آنها هم امشب اینجا خواهند آمد و تصدیق کن که وقوع این حادثه در یك چنین روز ، خیلی تاسف دارد ،

(زلیخا) پرسید خداوندگارا، آیا قلب تو یك قلب انسانی‌هست‌یانه؟ (پوتیفار) گفت بلی و من در سینه یك‌قلب انسانی دارم ولی برای چه این‌سئوال را ازمن‌کردی ؟

(زلیخا) اظهار کرد من از این جهت این سئوال راکردم که تو در یك چنین موقع صحبت از منصب خود، و ولیمه‌ای که باید بدوستان بدهی میکنی درصورتیکه این‌مسائل در قبال واقعه‌ای که امروز این‌جا اتفاق افتاده بی‌اهمیت است .

(پوتیفار) گفت من نمیخواستم‌بگویم که این وقایع مهم‌تر از حادثه‌ایست که‌برای تو امروز اتفاق افتاده بلکه خواستم که جنبه تاسف‌آور واقعه امروزرا برجسته‌تر نمایم و چون میدانم که تاعدالت اجرا نشود تو از این‌جا برنخواهی خاست من‌هم اکنون عدالت‌را اجرا خواهم‌کرد و دادگاهی‌بوجود خواهم آورد تا مجرم را مجازات کند. من‌خودنیز علاقمندم که مجرم قبل از آمدن میهمانان من محکوم گردد و این مسئله بطور مطلق حل شود و اینك بگوکه (یوسف) کجاست ؟

(زلیخا) گفت که (یوسف) در زندان‌میباشد (پوتیفار) امر کرد که‌بروند و اورا برای محاکمه از زندان بیاورند ونیز گفت که بروندو ازپدرش (هوئی) و مادرش (توئی) که در طبقه فوقانی سکونت دارند، خواهش نمایندکه فرودبیایند و درمحاکمه حضورداشته‌باشند . والدین (پوتیفار) جریان واقعه را از دو دختر خردسال که خدمتکار آنها بودند شنیدند و مطلع شدند که پیشکار جوان (پوتیفار) باسم (یوسف) قصد داشته که بزلیخا تجاوز نماید و چون همسر (پوتیفار) فریاد زده، وی متوحش گردیده وگریخته ولی لباسش در دست زلیخا باقی مانده است. والدین (پوتیفار) به محض این‌که‌کلمه محاکمه را شنیدند بیاد محاکمه خودشان در دنیای دیگر افتادند و نخواستند از منزل خود فرود بیایند و درجلسه‌محاکمه حضور بهم رسانند. آنها میدانستند بعداز این‌که وارد (دنیای مغرب) شدند وآنهارا بجلسه دادگاه فرا خواندند و اعمالشان‌را برشمردند، برای‌دفاع از خویش، هیچ‌وسیله‌ندارندجز اینکه بگویندکه (مانیت سوء نداشتیم) و فکر میکردندکه آیا یوسف هم می‌تواند در موقع محاکمه بگویدکه او نسبت به خاتون خود (زلیخا) نیت سوء نداشته است .

در هرحال والدین (پوتیفار) در آغاز نمیخواستند از طبقه فوقانی فرودبیایند و در جلسه محاکمه شرکت‌کنند ولی (پوتیفار) اصرارکرد وگفت حضور یك مردوزن خردمندو تجربه آموخته، در یك‌جلسه محاکمه ضروری است و براثر اصرار (پوتیفار) آن دونفربا کمك خدمتکاران خردسال خود فرود آمدند . جلسه محاکمه اینطور تشکیل شد :

(زلیخا) در همان جاکه نشسته بود قرارگرفت ، منتها برایش یك مسند آوردندکه روی آن جلوس‌کند .

سه مسند دیگر هم‌برای جلوس (پوتیفار) و والدین او نهاده شد و تمام خدمه‌وکارگران مقابل خداوندگار و والدین او و زلیخا، در باغ جمع شدند و یك حلقه بزرك را بوجود آوردند .

آنوقت یوسفرا در حالیکه دو دستش‌مقید بود اززندان‌خارج کردند. درعقب(یوسف) غیر ازکسانی‌که مامور بودند او رابیاورند دو مردکوتوله حرکت می‌کردند یکی (امه)که از فرطشادی، هنگام راه‌رفتن، مثل‌این‌بودکه‌میرقصیدودیگری (دودو)که آهسته،میگریست و اگرچه صدای‌گریه‌اش شنیده نمی‌شد، ولی دائم اشك می‌ریخت .

بعداز این‌که یوسف را مقابل (پوتیفار) قرار دادند خداوندگار، دو دست خود را بلندکردوبالحنی متین چنین‌گفت: ای خدای قانون‌که برای نوع بشر قانون نوشته‌ای‌وای (مه‌آت) که خدای حقیقت هستی و خود رابا پرهای شترمرغ آراسته‌ای وای بوزینه سفید رنك‌که‌کنار ترازوی عدالت ایستاده‌ای، و میباید نظارت‌کنی‌که شاهین ترازو درست‌باشد . ما قصد داریم‌که دراینموقع، در اینجا، مبادرت باجرای عدالت نمائیم وبشما اطلاع‌میدهیم که یك مجرم مجازات خواهد شد . ما میدانیم‌که قبل از محاکمه میباید برای‌شما قربانی کرد ولی امشب، وقت‌ما تنك‌است وعنقریب، میهمانان ما خواهند آمد وباید ازآنها پذیرائی نمائیم ولی بشما قول میدهیم‌که قربانی‌کردن در راه‌شمافراموش‌نخواهد شد ومن‌خوددرراه شماقربانی خواهم‌کرد .

آنگاه(پوتیفار) دو دست خودرا پائین‌آورد. سپس در حالی‌که همه را طرف خطاب قرار میداد این‌طورگفت: با این‌که در این خانه برای جلوگیری از اندوه و بدی،موانع بزرك وجود دارد روح‌اندوه و بدی موفق‌گردیدکه وارد این‌خانه شود و متاسفانه این روح خبیث، روزی خود را در این خانه نشان داد و باعث تاسف شدکه فرعون یك منصب بزرك بمن اعطاکرد و مرا از دوستان صمیمی خودبشمار آورد مدتی بودکه این‌روح‌خبیث دراین خانه جا داشت ولی خودرا به سکنه این خانه نشان نمیداد و تصور می‌کردکه ازنظر آنها پنهان است درصورتی‌که اگر دیگران در این خانه اورا نمی‌دیدند خداوندگار این منزل وی را مشاهده میکرد زیرا خداوندگارکه چون پدر و مادر سکنه این‌خانه‌است، دیدگانی بینادارد و همه چیزرا میبیند. نور چشم خداوندگار این خانه بقدری قوی است‌که شباهت به نورماه دارد وگرچه نمیتواند مثل نورماه یك ماده‌گاو را بار دار کند ولی هیچ چیز از روشنائی چشم او پنهان نمیماند .

(توضیح- پوتیفار در این جاخواسته‌است که اشاره بیکی از عقاید مصریها کند زیرا مصریها عقیده داشتندکه ماده‌گاو مقدس‌آن‌ها ازنور قمر آبستن می‌شود-مترجم)

نفسی‌که باکلام خداوندگار از دهانش خارج می‌شود مانند یك‌باد است‌که‌ذرات‌لقاح گل را از یك‌درخت بطرف درخت دیگر ببرد و سبب‌گرددکه اشجار بارور شوند و میوه بدهند یعنی نفس وکلام خداوندگار یك نفس وکلام ملکوتی است که سبب پیدایش حیات می‌گردد. همانطورکه عسل ازکندو بدست میآید، هرنوع رفاهیت وخوشی‌که در این خانه برای سکنه موجود است از خداوندگار ناشی می‌شود بعضی‌میگویندکه خداوندگار این‌خانه کاری ندارد جزاینکه بخورد و بیاشامد و استراحت نماید در صورتی که چنین نیست و

چشمهای تیزبین خداوندگار پیوسته مراقب همه‌جاست وگوشهای او، هرچیزی راکه مخل آسایش سکنه این خانه و آرامش این منزل‌گردد می‌شنود.من از مدتی باین‌طرف‌میدانستم که یك روح خبیث در این خانه جاگرفته وگرچه خود را پنهان می‌کرد ولی از نظر من مخفی نبود ومن میدیدم که‌کجاست واز کدام راه میرود و چه میکند لیکن دراین‌خانه،غیر از آن روح بدخواه و موذی یك خائن هم وجود داشت‌که باکینه توزی و سخن‌چینی‌خود، وسیله پیشرفت روح بدخواه رافراهم میکرد. اگراین خائن‌کینه توز و سخن چین موجود نبود روح بدخواه و موذی نمیتوانست بمقصود برسد (گواینکه خوشبختانه بمقصود نرسید) زیرا وسیله‌ای برای‌پیش‌بردن منظور خود نداشت . ولی این خائن‌که مردی است کوتوله موسوم به (امه) و متصدی جواهر و البسه من میباشد آن‌قدر سخن‌چینی‌کرد تا این‌که راه را برای پیشرفت آن روح موذی هموار نمود. بهمین جهت من امروز (امه) را از شغل‌او معزول میکنم و وی دیگر متصدی جواهر و البسه من نخواهد بود و چون مدتی‌است که‌یك کوتوله متصدی این شغل بوده لذا من یك کوتوله دیگر موسوم به (دودو) را از امروز،به این‌کار میگمارم و (دودو) بعد از این متصدی جواهر و البسه من خواهد بود .

(دودو) از این بشارت خیلی خوشحال شد ولی (امه) مبهوت گردید وخداوندگار گفت وچون وسیله سخن‌چینی (امه) زبان اوبوده ووی با زبان خودبرای ما موجبات‌تاسف را فراهم‌کرده مجازاتش اینست‌که نصف زبان این‌کوتوله قطع شود .

رنك ازصورت (امه) پرید و (زلیخا) سر را به‌شوهر نزدیك‌کرد و آهسته باو گفت خداوندگارا ، موضوع (امه) دراین محاکمه یك مسئله فرعی است وتو میباید دردرجه اول (یوسف) را مجازات‌کنی نه‌این مردکوتوله را. خداوندگارآهسته باوجواب داد اگرقدری صبر کنی خواهی شنیدکه (یوسف) هم مجازات می‌شود ومن تاحکم مجازات اوراصادرنکنم وتورا راضی ننمایم ازاین جا برنخواهم خاست زیرا میدانم تا تورضایت خاطرحاصل‌ننمائی این‌جارا ترك نمینمائی .

آنگاه (پوتیفار) روی خود را بطرف (یوسف) که همچنان بادستهای مقید زمین را می‌نگریست‌کرد وگفت ای (اوزارسیف) اینك نوبت تومیباشد .

طوری سکوت برآن باغ مستولی شده بودکه جزصدای سوختن مشعل‌ها صدای‌دیگر شنیده نمی‌شد وهمه منتظربودند بدانندکه خداوندگار، یوسف راچگونه‌محکوم می‌نماید .

(پوتیفار) گفت من صدورحکم محکومیت تورا موکول به‌بعد ازصدوررای محکومیت این مردکوتوله‌کردم ومیخواستم تو درانتظار دریافت خبرمحکومیت خود بمانی تااین‌که بیشتر مجازات شوی . حکمی‌که من برای مجازات تو صادر میکنم ، یك مجازات بشری است وتویك مجازات دیگرهم داری، که‌آن هم‌کیفری است‌که ازروح خود می‌بینی . زیرا هرتبه‌کارکه مثل توسواد داشته باشد وبتواندکتاب بخواند علاوه برمجازات بشری گرفتار

مجازات روح‌خود نیزمی‌شود وروح اوباسه‌جانورکه اسامی‌آنها عبارت است از(شرمساری) و(خطا) و(خنده‌مسخره‌آمیز) مجرم‌راکیفرمیدهد. من می‌بینم‌که تو دراین موقع‌سرافکنده هستی ونمیتوانی سررا بلندکنی ونظر بمن و دیگران بیندازی زیرا یك جنایت‌کارکه با تعمد مبادرت بارتکاب تبه‌کاری می‌کند طوری شرمنده می‌باشدکه قدرت ندارد سر را بلند کند . جنایت تو یك جنایت مشهود است واحتیاج‌به‌ثبوت ندارد چون همه فریادهای(زلیخا) را شنیدند وقانون میگوید زنی‌که فریاد میزند و کمك میخواهد تا اورا ازتعرض یك مرد نجات بدهند ، مورد تجاوزآن مرد قرارگرفته، وگرنه فریاد نمیزند وحیثیت خود رادر انظاردیگران متزلزل نمیکند فریادهای یك زن،ازدلائل قطعی بی‌گناهی‌آن زن، و مجرم بودن مردی است که قصد داشته بآن زن تعرض نماید . ولی علاوه برفریادهای زلیخا دو دلیل دیگر وجود داردکه مجرم بودن تو را به‌ثبوت میرساند . یکی این‌که ازاطاق زلیخا گریختی وعده‌ای ازخدمه این خانه فرارتو را دیدند ودیگراین‌که برای فرارازمجازات، لباس خود را دردست (زلیخا) گذاشتی و گریختی واین لباس اینك در این دادگاه مقابل چشم من است ومن‌ودیگران می‌توانندآن را ببینند ، این لباس جسمی است بی‌جان و زبان ندارد تاحرف بزند ولی بعضی از اوقات ، زبان بی‌صدای اجسام بیجان، بیش اززبانی‌که چون لسان تو فصیح باشد، یك جنایت را به‌ثبوت میرساند. زبان بی‌صدای این لباس ثابت میکندکه تو، وارد اطاق (زلیخا) شدی و قصد تجاوز ، باورا داشتی واو فریاد زد و کمك خواست و تو از فریادهای همسر من ترسیدی ودر صدد فرار برآمدی ولی اومجبوربودکه تو را نگاه بدارد وبوسیله من بکیفر برساند ولباس تو را محکم گرفت وتولباست را رها کردی وگریختی .

این سه دلیل یعنی فریادهای زن من،که همه شنیدند و فرارتو ازاطاق زلیخا ، و وجود این لباس دردست همسرمن، ثابت میکندکه جنایت تویك جنایت مشهود استواحتیاج به‌ثبوت‌ندارد ، معهذامن بتواجازه وفرصت میدهم‌که حرف بزنی، وازخود دفاع‌کنی، زیرا من علاقه دارم‌که درمورد یك مجرم،عدالت اجرا شود واگراومی‌تواند بی‌گناهی خود را به‌ثبوت برساند ثابت‌کندکه بی‌گناه است تاازمجازات معاف‌گردد.

چند لحظه سکوت شد، وبعضی ازخدمه و کارگران فکر میکردند که (یوسف) سر برخواهد داشت وچیزی خواهدگفت ولی غلام کنعانی‌که چشم بزمین دوخته بود، سربلند نکرد وحرف نزد .

(پوتیفار)گفت تو با این‌که دارای بیان رسا می‌باشی و می‌توانی خوب حرف بزنی سکوت‌کرده‌ای زیرا میدانی‌که گناهکار هستی،ونمیتوانی بی‌گناهی خود رابه‌ثبوت‌برسانی. تو باید ازخدای خودکه میگوئی پدرانت نیز اورا می‌پرستیده‌اند راضی باشی‌که بتوفرصت ندادکه جنایت خودرا بموقع اجراء بگذاری وفریادهای (زلیخا) تورا ازسوء قصدبازداشت

وواداربه‌فرارکرد .

اگر تو موفق باجرای سوء قصد می‌شدی و بهمسرمن‌که همسرخدای (آمون) است تجاوزمیکردی تورا بکام تمساح‌ها میانداختم یا روی آتش آهسته‌کبابت میکردم یـا بکام سگهای درنده میافتادی . وضع تو، مانندکسی است که شمشیر بدست بگیرد و وارد اطاق یك نفربشود وبخواهد اورا به‌قتل برساند ولی موفق به‌قتل نشود . وچون توموفق باجرای سوء قصد خود نشدی من ازقتل توصرف‌نظرخواهم‌کرد ودر عوض تورا محکوم بـاخراج‌از خدمت خود وحبس خواهم نمود . لیکن تو در زندان فرعون محبوس خواهی شد واز این پس جزو زندانیان او خواهی بود . فرعون در جزیره‌ای واقع در رود نیل قلعه‌ای دارد موسوم به (زاوی‌ـرا) و آنجـا زندان فرعون است و رئیس قلعه که فرمانده زندان‌بان‌ها می‌باشد مردی است دقیق وجدی وتوای (یوسف) بعد ازاین‌که واردزندان (زاوی‌ـرا)شدی دیگر نخواهی خندید زیرا محبوسی‌که درآن زندان جا گرفت آنقدر بدبخت خواهد بود که خنده‌ازدهانش نخواهنددیدوتو نخواهی توانست‌که درآنجا بازبان چرب‌خودزندانبان‌ها را با خود دوست بکنی.

من فردا بعد ازاین‌که نامه‌ای برای رئیس زندان (زاوی‌ـرا) نوشتم دستور خواهم دادکه تورا بآن زندان ببرند وچون دست‌های تو را مقیدکرده‌اند عدالت اقتضا میکند که دست‌های (امه) نیزمقید شودمگر این‌که دراین خانه‌بیش ازیك قید نباشدکه دراین صورت بهتراین است‌که قید را ازدست توبگشایند وبدست (امه) بزنند .

درآنوقت (پوتیفار) گفت محاکمه تمام شد و کسانی که باید امشب مشغول خدمت باشند به‌سرکار بروند . کسـانی‌که در آنجا حضور داشتند بعد ازاین‌که شنیدید محاکمه تمام شد سربرزمین نهادند و گفتند حکمی که خداوندگار درمورد (یوسف) صادر کرده نه فقط مقرون به‌عدالت بوده بلکه (پوتیفار) درموردآن جوان قائل بترحم شده‌است. منظور حضار این بود که بگویند (یوسف) مستوجب مجازاتی شدیدتر از حبس بوده و(پوتیفـار) باو ترحم کرده که وی را محکوم به‌حبس نموده است . والدین (پوتیفار) سجده نکردند ولی رکوع نمودند و بدین ترتیب نشان دادند که آنها نیز حکم آن مرد را مقرون بانصاف میدانند .

اما (یوسف) و(زلیخا) سجود نمودند وبعد ازاین‌که حضار متفرق شدند و یوسف را بردند ، پوتیفاربه(زلیخا) گفت ، من خوشوقتم که توانستم امشب وسیله رضایت تورافراهم کنم و از قدرت خود برای ترضیه تو استفاده کردم اینك برخیز تا این‌که باطاق پذیرائی برویم زیرا عنقریب میهمانان ما خواهند آمد تا این که منصب جدید مرا تبریك بگویند و چون تو امروز در منزل ماندی و استراحت کردی اینك می‌توانی از میهمانـان پذیرائی نمائی .

بدین ترتیب یوسف محکوم گردید که بزندان برود ونتیجه ده سال زحمت و جدیت و درستی وفداکاری اودرخانه (پوتیفار) یك مرتبه برباد رفت

***

(یوسف)را دریك زورق که با چوب درخت اقاقی ساخته شده بود موسوم به زورق حامل گاو جا دادند. زورق‌هائی که بدین نام خوانده می‌شد، مخصوص حمل غلات وچوب وچهار پایان ازراه نیل بود . زمانی که یوسف پیشکار نبود و زیر دست (مونت‌کاو) پیشکار سابق خدمت میکرد، بدفعات سوارزورق‌های مزبورمی‌شد ومحصولات مزارع وباغ‌های(پوتیفار) را ببازارهای مصر میبرد و میفروخت . زورقی که یوسف را ازراه شط نیل بطرف زندان میبرد چهار پاروزن داشت و هر زمان که باد ازحرکت میافتاد یا خط سیرباد مساعد نبود پاروزن‌های مزبور پاروهای خود را بدست میگرفتند و زورق را بحرکت درمیآوردند . شخصی در عقب زورق سکان را بحرکت درمی‌آورد و معلوم است که سکان زورق درآن دوره باآنچه ما امروزمی‌بینیم فرق داشت .

علاوه برآنها دونفرازخدمه (پوتیفار) بعنوان مامور درزورق بودند وآنها ماموریت داشتند که یوسف را بزندان ببرند وتحویل رئیس زندان بدهند ولی درموقع ضرورت برای راندن‌زورق بادیگران کمك میکردند . فرمانده زورق مردی‌بود باسم (شامات)ازمنشی‌های پوتیفارواو، بردو مامور مذکور و جاشوان زورق ریاست میکرد و مسئول رسانیدن یوسف بزندان بود . (شامات) نامه‌ای را که بخط خود (پوتیفار) نوشته شده بود برای رئیس زندان (زاوی‌ـرا) میبرد وقتی زورق حامل یوسف ازشط میگذشت یوسف روزی را بخاطر آورد که از میان شط باتفاق سوداگران دوره گرد عبور میکرد تا این که به‌طبس برود و سوداگران مزبور ازاین جهت به‌طبس میرفتند که در آنجاکالا بفروشند وهم یوسف را در معرض فروش بگذارند . در آن موقع یوسف از قسمت سفلای نیل بطرف قسمت علیا میرفت ولی‌آن وقت اورا بطرف سفلای رود نیل میبردند .

(یوسف) دراطاقی کوچك واقع درزورق، روی یك حصیر افتاده بود ودودستش را از عقب بسته‌بودند ولی نه محکم و یوسف می‌فهمید که(شامات) فرمانده زورق به‌مناسبت این‌که درگذشته وی را می‌شناخته و از او نیکی دیده نخواسته است که وی را بیازارد .

(پوتیفار) امرکرده بودکه درتمام مدت مسافرت دست‌های یوسف را ازعقب ببندندو (شامات) امرخداوندگاررااطاعت میکرد بدون‌که طوری دست‌های یوسف را ببندد که‌عضلات او را بفشارد و جوان بدبخت را قرین رنج نماید . یوسف وقتی وضع خود را در اطاق زورق ، با وضع خویش در چاه کنعان مقایسه میکرد می‌فهمید که وضع او در آن اطاق خیلی بهتر ازاین است که درچاه کنعان بسرمیبرد . درآن موقع دست‌های او را طوری بسته بودند که در تمام مدت سه‌شبانه روز که درچاه بود از درد مینالید درصورتی که درزورق ،

هیچ نوع درد را احساس نمیکرد . ولی از لحاظ زندگی وضع خود را شبیه با آن موقع میدانست .

یوسف فرزند عزیزپدر بود ویعقوب، همواره اورا نوازش می‌نمود ورضایت‌نمیدادکه یوسف حتی یك لحظه‌اندوهگین باشد . ولی یك مرتبه‌خود را دریك چاه با حشرات‌محشور دید و اگر سوداگران دوره‌گرد ازکنارچاه نمیگذشتند واورا نجات نمیدادندآنجازندگی را بدرود می‌گفت . در آن وقت جوان محبوس فکر میکرد که او مدت ده سال درخانه (پوتیفار) با خوشی زیست کرد و گرچه پیوسته زحمت می‌کشید ولی زحمت‌کشیدن برای انجام وظیفه‌ای‌که انسان بآن علاقه دارد تولید کسالت نمیکند وبرعکس باعث نشاط می‌شود وجدیت‌انسان‌را بیشترمیکند وبعد ازاین‌که(مونت‌کاو) زندگی‌را بدرودگفت‌ویوسف پیشکار گردید چون مرتبه‌اش بزرگترشدزیادتر ازانجام وظیفه لذت میبرد . درتمام مدتی‌که‌یوسف درخانه (پوتیفار) زندگی میکرد جزماه‌های اول بعد ازورود بآن خانه مورد توجه‌ومحبت خداوندگار بود و(پوتیفار) هنگام صرف غذا ودرموقع استراحت میخواست غلام‌کنعانی را ببیند وبا او صحبت کند و کتابهایش بوسیله یوسف خوانده شود . طوری (پوتیفار) نسبت به‌یوسف اعتماد داشت که از او حساب نمی‌خواست و هر دفعه که یوسف میخواست صورت حساب خانه ومزارع و یا باغهای خداوندگاررا بنظرش برساند ، اواز رسیدگی بحساب خودداری می‌نمود . آنوقت یك چنان جوان محترم و معززیك مرتبه مبدل به‌یك محبوس گردید ودست‌هایش را بستند و در اطاقی کوچك واقع در زورق‌که جاشوان آذوقه خود را در سقف‌آن جا داده بودند، انداختند تااورا بزندان ببرند و تحویل رئیس زندان بدهند. دیگر یوسف لباس فاخر در برنداشت و طوق طلا در گردنش دیده نمی‌شد ودست‌بندهای زر ومرصع در دست‌های او بنظر نمی‌رسید . دیگر ازگیسوی قشنگ غلام‌کنعانی بوی عطر استشمام نمی‌گردید وآرایشگران‌گیسوی اوراباگل مزین نمی‌کردند. لباس یوسف‌درزورق عبارت بود ازیك‌لنك‌مثل لنگی‌که جاشوان زورق بکمر بسته بودند وجزدرمواقعی‌که‌ضرورت داشت، نمیتوانست ازاطاق خود خارج گردد .

ولی‌گاهی (شامات) هنگام عصرکه‌آفتاب راه مغرب را پیش میگرفت اجازه می‌داد که یوسف از اطاق خارج شود وروی صحنه زورق راه برود یا این که بالای یك بسته طناب بنشیند .

ولی دو دست یوسف ازعقب بسته بود وجوان‌کنعانی درحالی‌که با دست‌های بسته‌راه میرفت یا جلوس‌میکرد دوساحل‌نیل را ازنظرمیگذرانید ومیدیدکه درهردوساحل‌روستائیان خود را برای بذرکاری آماده می‌نمایند زیرا همین که آبهای نیل فرو نشست (و یوسف میدانست که آب شط نیل تا چند روز دیگر فرو می‌نشیند) روستائیان میبایست بذرکاری

کنند وفصل کاشتن بذر درمصر، فصل عزاداری می‌باشد وروستائیان مصری که گندم خود را در دل خاك جا میدهند عزادارهستند چون نمی‌دانند چه خواهد شد وآیا گندمی که اینك غذای آنهاست و باید بمصرف تهیه نان برسد، سبز خواهد شد ودرصورت سبزشدن بثمر خواهد رسید یانه؟ ...

در روز اول که (یوسف) روی یك بسته طناب در زورق نشسته بود ودوساحل نیل را مینگریست وقتی فکرکرد که روستائیان بعد ازفرو نشستن آب نیل عزادار می‌شوند بخود گفت من نیزدراین فصل عزادارهستم ومدتی گریست . شط نیل یك شط شلوغ بود وکشتی و زورق زیاد ازآن عبورمیکرد.

درگذشته، وقتی‌یوسف با لباس فاخرسواربرزورق‌های (پوتیفار) ازنیل عبورمیکرد ، ناخدایان زورق‌ها وسفاین چون اورا می‌شناختند، بوی سلام می‌دادند... ولی درآن موقع هیچ‌کس‌باوتوجه نمی‌نمودبرای‌این‌که‌کسی نمی‌توانست حدس بزند آن مردکه جزیك لنك لباسی ندارد ودودستش مثل‌این‌که ازعقب‌بسته شده، همان یوسف زیبا وخوش‌اندام وپیشکار (پوتیفار) است.

روزاول‌وقتی یوسف ازاطاق‌خارج شد ودرصحنه زورق قدم زد می‌ترسیدکه‌سرنشینان سفاین وزورق‌هائی‌که ازنیل می‌گذرند اورا بشناسند ولی چون کسوت غلام جوان تغییر کرده بود هیچ‌کس او را نشناخت . اما اگرزورق حامل یوسف برای خریدآزوقه یاکار دیگربیکی ازدوساحل نزدیك میگردید غلام‌کنعانی تاوقتی‌که زورق، کنارساحل بودازاطاق خود خارج نمی‌شد . زیرا میدانست‌که روستائیان ساحلی‌اگراورا ببینندخواهد شناخت ووی را مورد تحقیرقرارخواهند داد .

درگذشته که(یوسف) پیشکاربودوسواربه‌زورق‌های(پوتیفار)ازشط نیل‌میگذشت،ورودش بهریك ازنقاط ساحلی بالاخص درمزارع(پوتیفار) یك واقعه مهم‌بشمارمیآمد وهمه‌روستائیان محلی می‌کوشیدندکه خدمتی بیوسف بکنند تااین‌که مورد توجه وی قراربگیرند ...

ولی درآن وقت‌که‌یوسف منصب وآزادی را از دست‌داد اگر روستائیان‌اورامی‌دیدند بی شك مورد تحقیر قرار می‌دادندبرای‌اینکه روستائیان مصری ابن‌الوقت بودندودرگذشته از این جهت‌نسبت به یوسف ابراز محبت‌و احترام‌می‌کردندکه ازوی می‌ترسیدندو همین‌که می‌فهمیدند یوسف دیگر منصبی نداردو اورابطرف‌زندان می‌برند و لذا، دیگر نباید از وی ترسید، برای‌این‌که انتقام فروتنی‌های‌سابق‌خودرا از اوبگیرندمحبوس رامورد‌تحقیروتوهین قرار می‌دادند .

گاهی‌که یوسف دراطاق درزورق، درازکشیده یانشسته بود، (شامات)فرمانده زورق نزد جوان‌کنعانی میآمد و می‌نشست ومی‌گفت ای یوسف، به فرعون سوگندکه‌سقوط تویکی از عجیب‌ترین واقعه‌هائی است‌که من بمدت عمرخود دیده‌ام. من‌هردفعه‌که تورا می‌بینم و

مشاهده میکنم که مثل یکی از اسرای کشور لیبی یا مانند یکی از سیاهان سرزمین (کوش) دو دست تورا از پشت بسته‌ایم، سر رابا حیرت وعبرت تکان می‌دهم .

(توضیح ـ مصریهای قدیم سرزمین سودان ومناطق جنوب آن‌را که محل سکونت سیاهان بود بنام سرزمین کوش می‌خواندند ـ مترجم)

چه‌شدکه تو یکمرتبه اینطور از مسندعزت برخاك افتادی وبطوری که سکنه سرزمین سوریه میگویند برخاکستر نشستی. تو امروز بقدری بیچاره هستی که هیچ‌یك از ما دراین‌زورق‌در صدد نیستیم که ازتو چیزی بگیریم زیرا تو ازیك سك که استخوانی رابدهان گرفته است و میجود فقیرتر می‌باشی توآنچنان در دستگاه‌خداوندگار ما ترقی کردی که سبب‌حیرت همه گردید وهرگزکسی ندیدکه‌یك‌غلام بیگانه این‌طور در دستگاه یکی از بزرگان این کشور ترقی کند ترقیات تو در دستگاه (پوتیفار) بیش از بادسرعت‌داشت‌ویک‌وقت ماچشم گشودیم‌و دیدیم که تو در راس‌همه قرارگرفته‌ای و بما فرمان میدهی .

ولی تو به‌زیبائی وجوانی و خوش‌اندامی خود مغرورشدی و تصور کردی چون زیبا هستی حق‌داری که چشم‌طمع به خاتون‌ما بدوزی و او را مورد تجاوز قرار بدهی ؟ راستی یوسف توچگونه جرئت کردی که دست تجاوز بطرف زن (پوتیفار) و همسر (آمون) خدای بزرك‌ما دراز بکنی؟ مگرتو نمی‌دانستی که یك غلام‌هرقدر زیبا وخوش‌اندام باشدبازهم غلام است وحق نداردکه بازنهای اشراف همخواب شود .

آیا بخاطرت میآید هنگامی که تازه وارد خدمت (پوتیفار) شده بودی‌روزی برحسب توصیه (مونت‌کاو) پیشکار سابق نزد من آمدی تااز من آشامیدنی و تنقل بگیری و برای والدین (پوتیفار) که میخواستند در معبدکوچك باغ خداوندگار ما استراحت کنند ببری ؟ آیا بخاطر داری که بتو گفتم مواظب باش که چیزهائی را که روی سینی است نریزی و آیا یادت هست که درآن روزچقدر مطیع‌و خاضع بودی وآیا فکر می کردی که ممکن‌است‌روزی بجائی‌برسی که پیشکار (پوتیفار) شوی ؟ راست‌گفته‌اندکه حفظ نیك‌بختی‌محتاج ظرفیت‌است و کسی که ظرفیت و جنبهٔ حفظ‌نیك‌بختی را ندارد بدست خویش سعادت‌راعقب می‌زندو خود را بدبخت می‌کند. همان موقع که توبا سرعت ترقی‌می کردی من‌بخود می گفتم این‌جوان‌با همین سرعت که بالا میرود فرود می‌آید زیرا میدانستم که تو یك‌جوان‌اجنبی هستی‌واجنبیان نیمه وحشی می‌باشند و نمیتوانند رسوم و آداب یك ملت متمدن چون ملت مصر را تحمل نمایند. ای غلام تیره‌روز مگر در مصرزن قحط بودکه تو درصدد برآمدی به‌خاتون ماکه هنوز یك دوشیزه‌است زیرا شوهرش خواجه می‌باشد تجاوز نمائی؟باز اگر خاتون‌مادوشیزه نبود شاید فکر میکردیم‌که تجاوز تونسبت باو خیلی وخیم نبوده ولی توبزنی حمله‌ور شدی که هنوز حلیه دوشیزگی خود را ازدست نداده‌و باردار نشده است. وقتی‌توخواستی ازوصل خاتون ماکامیاب شوی چون یك‌مرد نیمه وحشی هستی و از رسوم مصر اطلاع نداری‌طوری

رفتار کردی که حتی حیوانات هم آنطور باجفت خود رفتار نمی‌نمایند. آیا در کشور تووقتی یك مرد قصد دارد ازوصل یك زن کامیاب شود یك‌مرتبه باطاق او تهاجم می‌نمایدودرصدد بر می‌آیدکه‌چون جانوران درندهٔ جنگل‌های سرزمین (کوش) اورا برزمین بیندازد؟در کشور ما رسم برخوردار شدن از وصل یك‌زن این‌طور نیست ورسمش این‌است‌که مردبه زن ابراز تمایل می‌نماید و اگر زن مایل بودکه جواب مثبت بدهد تقاضای اورا اجابت می‌کند.درهر حال (یوسف)، تو باید خیلی خوشوقت باشی‌که‌خداوندگار ما فرمان قتل تورا صادرنکرد و مجازات تورا محدود به حبس نمود. زیرا (پوتیفار) مردی است ملایم وبی‌آزار و اگر بجای او یك شوهر دیگر از بزرگان‌مصر می‌فهمیدکه تو بزنش تجاوزکرده‌ای تورا درکام تمساح ها میانداخت .

یوسف‌گفت ای (شامات) اگر توراجع به مسائلی‌که در خصوص آنها اطلاعی‌نداری حرف نزنی باعث مسرت من خواهی شد. یکی از ناگوارترین چیزهای زندگی این است که انسان بشنودکسانی راجع به بعضی از مسائل که اطلاعی ازآن ندارند صحبت می‌کنند بخصوص اگر مسائل مزبور مربوط بخود انسان باشد. برخی از مردم عادت‌کرده‌اند وقتی موضوعی‌را می‌شنوندکه از آن اطلاعی ندارند به تصور خودشان، فرض‌هائی راجع به آن می‌نمایند وآن فرض را چون حقایق می‌پندارند. توهم بدون اینکه بدانی مسئله‌ای‌که بین من و زلیخا پیش آمده بود چیست، راجع باین موضوع حرف میزنی. در این‌که بین‌من و زلیخامسئله‌ای‌پیش‌آمده‌بود،تردیدی‌وجودنداردولی‌این‌مسئله‌غیرازآن است‌که تصورکرده‌ای. من‌نمی‌توانم بتوبگویم مسئله‌ای‌که بین‌من‌و زلیخا پیش‌آمد چیست ولی همین‌قدربتومی‌گویم شاید روزی‌فرابرسدکه در داستان‌ها مرا بعنوان پاك‌دامن‌ترین مردجهان یادکنند ودختران نو عروس، درشب عروسی، قبل از این‌که وارد بستر خواب شوند بیاد من‌گریه‌نمایند . تو می‌گوئی‌که من بگفته سکنه سوریه خاکستر نشین شده‌ام درصوتی‌که من خود را خاکستر نشین نمی‌بینم و در این موقع‌که سوار براین زورق در امتداد خط سیر آب‌شط نیل بطرف شمال میروم خود را چون (اوزپریس) خدای مصر می‌بینم که سوار بر زورق خودگردیده است تا منطقه خدائی خودرا سرکشی نماید .

(شامات) گفت ای پیشکار سابق‌می‌بینم‌که بدبختی درتو اثرنکرده و تو، مثل گذشته دارای اعتماد به نفس هستی و طوری حرف میزنی که پنداری هنوز پیشکار می‌باشی و می‌گوئی درآینده نام تو را در داستان‌ها بعنوان پاکترین مرد جهان یادخواهندکرد حتی تهور و جسارت را بجائی می‌رسانی که خودرا به‌خدای ما (اوزیریس) و این زورق را به زورق او تشبیه‌می‌کنی. ولی من حاضر نیستم‌که این توهین بزرك وکفرراتحمل‌نمایم وبتو می‌گویم‌که دیگر از این حرف‌ها نزن و خود رابخدایان ماشبیه نکن‌وگرنه من تا پایان مسافرت نزد تو نخواهم نشست و با توحرف نخواهم زد .

یوسف گفت بسیار خوب (شامات) تو بعد از این‌کنار من منشین وبامن صحبت‌منماو تصدیق کن که من هرگز از تو نخواسته‌ام کنار من بنشینی وبا من‌صحبت‌کنی ووسیله‌سرگرمی مرا فراهم نمائی‌زیرا من برای سرگرم شدن احتیاج بتوندارم ازوقتی‌که تو مأمور شده‌ای‌که مرا بزندان برسانی، مرااز تمام سرگرمیهائی‌که تو وجاشوان این‌زورق باآنها تفریح‌می‌کنید محروم‌کرده‌ای واینطورجلوه می‌دهی‌که چون خدای من غیراز خدای‌شماست لذا نباید باوسائل تفریح شما خودرا سرگرم‌کنم زیرا احکام دین شما اجازه نمیدهد که آن وسائل را دردسترس من بگذارید.

لیکن من میدانم‌که اینموضوع بهانه‌ای بیش نیست وتو برای‌رعایت‌قواعد دین‌مرا از سرگرمی محروم‌نمیکنی.

اما بطوریکه گفتم من‌برای اینکه سرگرم‌شوم بتو احتیاج ندارم زیراکسی‌که‌کتاب خوانده، وچیزهائی می‌داند می‌تواند با بخاطر آوردن چیزهائی که خوانده است خود را سرگرم نماید و اینك ای (شامات) ناهار مرا بده زیرا گرسنه هستم و موقع‌غذاخوردن من است .

(شامات)گفت اکنون غذای تورا خواهم داد زیرا من مامورهستم‌که تورا زنده‌وسالم ببرم و بمن نگفته‌اند که تورا ازگرسنگی بهلاکت برسانم. چون‌دستهای (یوسف)ازپشت بسته بود و(شامات)نمی‌خواست درحضور جاشوان دستهای آن جوان را بگشاید تاگفته‌شود که برخلاف دستور (پوتیفار) رفتارکرده خودلقمه دردهان یوسف می‌نهاد و ظرف آب را بلب او می‌بردکه بنوشد.

یك‌روز، در وسط روز، هنگامی‌که (شامات) لقمه‌های نان را دردهان یوسف مینهاد و ظرف آب را بلبش میرسانیدکه بنوشدبه (یوسف) گفت ای‌غلام‌کنعانی، روزی توآن‌قدر بزرك بودی‌که من مقابل تورکوع میکردم وامروز آنقدرکوچك‌شده‌ای که بادستهای بسته مقابل من جلوس‌کرده‌ای.

(یوسف)گفت ای (شامات) با اینکه دست‌های من از قفا بسته‌است ، باز ، تو امروز مثل موقعی‌که من پیشکار بودم عهده‌دار خدمات من می‌باشی بدلیل این‌که مجبور هستی‌در دهان من لقمه بگذاری و بمن آب بنوشانی بنابراین امروزهم مثل‌آنروز، من ازتو برتر می‌باشم زیرا تومثل یك خادم بمن خدمت میکنی در صورتی که من نسبت بتو عهده‌دار هیچ نوع خدمتی نمی‌باشم.

در ازمنه‌قدیم، بعضی بحث میکردندکه آیا اهمیت و احترام یك محبوس بیشتر است یا اهمیت واحترام کسانی‌که زندان‌بان وی هستند و بالاخره باین نتیجه رسیدند که اهمیت محبوس بیش‌اززندان‌بان‌میباشدزیرازندان‌بان،مجبوراست‌که‌بمحبوس‌غذاوآشامیدنی‌بدهدوگرنه‌از گرسنگی‌وتشنگی‌خواهدمرددیگراینکه‌محبوس شدن عیب نیست‌زیرا حتی‌فرعون مصر هم یك

محبوس است وروز وشب، یك عده نگهبان اورا احاطه کرده‌اند وهرجا برود بااو هستند و فرعون را ترك نمینمایند.

(شامات) بعد از شنیدن این سخنان فکری کردوگفت (یوسف) برای اینکه‌من‌مجبور نشوم با تو مانند یك طفل خردسال رفتارکنم ولقمه دردهانت بگذارم از امروز ، دست‌های تورا میگشایم که بتوانی با دستهای خود غذا بخوری. ولی وقتی نزدیك قلعه (زاوی‌ـرا) رسیدیم من‌دستهای توراخواهم بست واگرحکمران قلعه(زاوی‌ـرا) که اسمش (مای‌ـساچمه) است از تو پرسید که آیا درراه دستهای توراگشودند یانه؟ توبگوکه درتمام مدت‌مسافرت دودست تو از قفا بسته بودزیرا قبل از اینکه از (طبس) براه بیفتیم خداوندگار ما امرکرد که هرگز دودست تورا نگشایم دیگراینکه خداوندگار یك نامه سربسته بمن داده‌است که‌به (مای‌ـساچمه) حکمران قلعه (زاوی‌ـرا) که‌زندان تو میباشد تسلیم‌کنم

من‌نمیدانم که(پوتیفار) در این‌نامه چه نوشته و راجع بتو ، چه دستور بحکمران قلعه داده وشاید گفته است‌که در مورد تو خیلی سختگیری‌کنند واگربعد از خواندن این نامه (مای‌ـساچمه) بفهمدکه من در راه نسبت بتو رافت کرده‌ام این موضوع را باطلاع خداوندگار خواهدرسانید ومن نابود خواهم‌شد.

(یوسف) گفت از این جهت دغدغه نداشته باش زیرا اگر حکمران قلعه (زاوی‌ـرا) ازمن پرسیدکه‌تودرراه بامن چگونه رفتار میکردی خواهم گفت که پیوسته بمن تازیانه میزدی وعقرب‌های بزرگ‌را بجانم میانداختی،(شامات)جواب داد این حرف را نزن زیرا خداوند ما فقط گفت دودست تورا از عقب ببندم ودیگرنگفت‌که تورا تازیانه بزنم و عقرب بجانت بیاندازم وهرگاه تو این حرف را بزنی باز من مورد مواخذه قرار خواهم گرفت وهمین‌کافی است‌که بگوئی در تمام‌مدت مسافرت‌دستهایت ازعقب بسته بود ومن نسبت بتو ، رافت وملایمت نکردم. از آن روز ببعد دست‌های (یوسف)باز شد وغلام‌کنعانی ، خود لقمه دردهان میگذاشت وبا دست خویش آب مینوشید تا اینکه‌وارد آخرین قسمت سفلای رودنیل وآنجاکه شط مزبور منقسم به‌هفت شاخه میشود شدند ووزورق حامل یوسف وارد سرزمین جده گردید زیرا قلعه (زاوی‌ـرا) نزدیك سرزمین(جده)بود.

(توضیح‌ـ رود نیل در قدیم قبل از این‌که وارد بحرالروم شود منقسم به هفت شاخه میگردید ولی امروز بیش از دو شاخه ندارد و دیگر اینکه (جده)که امروز یکی از بنادر عربستان سعودی واقع در ساحل بحر احمر است در قدیم نام ایالتی ازمصر سفلی‌بوده وشاید این نام از مصر بعربستان رفته‌کما این‌که اسامی چند شهر ایران هم ازنام شهرهای مصر اقتباس شده بود ـ مترجم)

مسافرت (یوسف) درشط نیل هفده روز طول کشید و در آن مدت یوسف به تبعیت جریان آب،مسافرت می‌کرد یعنی از جنوب بطرف‌شمال‌میرفت تااین‌که به قلعه(زاوی‌ـرا)

رسید قلعه (زاوی-را) در جزیره‌ای قرار گرفته بود که آن جزیره، در یکی از شاخه‌های رود نیل قرار داشت. هر یك از هفت شاخه رودنیل هنگامی که بدریا میرفت دارای یك اسم بود و شاخه‌ای راکه قلعه (زاوی-را) در آن (و البته در جزیره‌ای که در آن شاخه بود) قرار داشت باسم شاخه (مندزی) میخواندند.

قلعه (زاوی-را) برخلاف آنچه از مفهوم کلی این کلمه استنباط می‌شود یك بنای منحصر بفرد نبود بلکه متشکل می‌شد از یك عده از عمارات بشکل مکعب و سربازخانه وچند اصطبل بزرك، و این عمارات و اصطبل‌ها با چندین حیاط و دهلیز بهم ارتباط داشت. شخصی که از خارج وارد جزیره (زاوی-را) می‌گردید در نظر اول دو چیز توجهش راجلب می‌کرد. اول یك برج مرتفع واقع در یك طرف زندان موسوم به برج (مقدال) که حکمران زندان در آن میزیست.

حکمران زندان، موسوم به (مای-ساچمه) هم رئیس محبوسین بود و هم فرماندار سربازانی که در جزیره (زاوی-را) ساخلو داشتند وباصطلاح امروز حکمران نظامی محسوب میگردید. دومین چیزی که نظر توجه تازه‌وارد را جلب میکرد یك معبد زیبا بشمار می‌آمد که وسط قلعه ساخته بودند و پرچم‌های رنگارنك معبد پیوسته تکان میخورد اطراف تمام عمارات و اصطبل‌ها و حیاط ها یك حصار مرتفع بارتفاع بیست متر (!) با خشت خام بوجود آورده بودند و بهمین جهت زندان و مرکز نظامی جزیره (زاوی-را) بشکل یك قلعه بزرك جلوه می‌نمود.

در حصار آن قلعه برج وجان پناه هم دیده می‌شد تا اگر دژ مزبور از خارج مورد حمله قرار گرفت بتوانند ازآن دفاع کنند. قلعه طوری ساخته شده بودکه زورق‌هائی که از شاخه نیل عبور می‌کردند می‌توانستند، مقابل دروازه قلعه توقف نمایند و سرنشینان خودرا پیاده کنند.

(شامات) بعد ازاین که زورق خود را نزدیك دروازه قلعه رسانید توقف کرد ونامه‌ای راکه میباید به‌حکمران قلعه تسلیم کند بدست گرفت وخطاب به‌نگهبانان دروازه گفت من از طرف (پوتیفار) فرمانده کل قشون فرعون و رئیس دژخیمان او ودوست صمیمی وی مامور هستم که این نامه را به‌حکمران قلعه بدهم ویك محبوس را باوبسپارم. سربازانی که مقابل لباس آنها، قطعات بزرك و ضخیم چرب نصب شده بود تا، این که ازشدت ضربات نیزه و شمشیروتیر بکاهد، وسپرهای پهن بردوش داشتند دروازه قلعه را بروی (شامات) گشودند. (شامات) اززورق خارج شد وقدم برزمین نهاد وبعد از اویوسف درحالی که دست‌هایش را ازعقب بسته بودند و دو نفر، در طرفین غلام کنعانی، سرهای طناب را دردست داشتند، از زورق خارج گردید.

(شامات) از جلو ویوسف ومستحفظین او از عقب وارد قلعه شدند ودروازه قلعه بعداز عبورآنها بسته شد . یك صاحب منصب جزء که یك چماق در دست داشت از شامات پرسید آیا این نامه که آورده‌ای مربوط باین محبوس (اشاره به‌یوسف) است؟ (شامات) گفت بلی ولی نامه من باید بدست خود (مای‌ساچمه) حکمران این قلعه برسد . صاحب‌منصب جزء ، شامات و محبوس او را بسوی یك افسر که یك گرز دردست داشت راهنمائی نمود . افسر مزبوربه(شامات) گفت که‌او، ومحبوسش درحیاط توقف کنند تا این‌که وی نامه رابه‌حکمران برساند و قول داد که نامه را بدست خود (مای‌ـساچمه) برساند . (شامات) و یوسف ودو مستحفظ او درآن حیاط زیرسایه چند درخت نخل ایستادند ومنتظر افسرمزبورشدند وچند نفرازسربازها که درآن حیاط بودند یوسف را مینگریستند ومعلوم می‌شدکه اززیبائی قیافه واندام‌آن جوان حیرت کرده‌اند .

(یوست) درحالی‌که‌زیردرخت‌های‌نخل ایستاده بود بآنچه (پوتیفار)راجع‌به‌حکمران قلعه (زاوی‌ـرا) گفته بود فکرمیکرد . گفته‌آن مرد خواجه نشان میدادکه حکمران‌زندان مردی است بسیارسخت‌گیروبا محبوسین بخشونت رفتارمی‌نماید . ولی (یوسف) بخود گفت این مرد هر قدر بیرحم وسخت گیرباشد یك انسان است ویك انسان، روزی ازخشم فرود خواهدآمد وحاضرخواهد شد ولو فقط برای یك روز، خوی انسانی پیداکند. بعد(یوسف) بفکرخدای خود افتاد و بخویش دلداری داد که خدای اوکه مانع ازاین شدکه (پوتیفار) اورا به‌قتل برساند مانع ازاین خواهدگردیدکه حکمران این قلعه ازفرط رنج ومشقت‌وی را به‌قتل برساند . غلام‌کنعانی مصریها را می‌شناخت ومیدانست هیچ مصری نیست‌که‌یك‌نقطه ضعیف نداشته باشد واگر انسان بتواند به‌نقطه ضعف اوپی‌ببرد می‌تواند وی را ازخشم‌فرود بیاورد . ازاین‌ها گذشته یوسف به‌صبر و اطاعت خود امیدوار بود ومیدانست چون جوانی صبوروومطیع است شاید بتواند حکمران خشن وبیرحم قلعه را نسبت بخود ملایم‌کند صاحب منصبی‌که رفته بود ، نامه (پوتیفار) را بحکمران قلعه تسلیم‌کند مراجعت‌کرد وبه(شامات) اشاره نمودکه بیاید ومحبوس را بیاورد . مرتبه‌ای دیگر، شامات ازجلو،ومستحفظین اواز عقب براه افتادند و از یك دهلیز طولانی ونیمه تاریك‌گذشتند ووارد اطاقی شدند که چند سرباز دارای‌کاسك‌هائی بشکل تخم‌مرغ در آنجا بودند . بعد ازاین‌که قدری درآن اطاق توقف کردند (مای‌ـساچمه) حکمران قلعه یاتفاق یك کاهن وارد اطاق‌گردید . (یوسف) گرچه کاهن مزبور را ندیده بود و نمی‌شناخت ولی چون ازده سال پیش در مصرمیزیست حدس زدکه‌کاهن مزبورهمان‌کاهن معبد است‌که درقلعه ساخته‌اند.

(مای‌ـساچمه) حکمران قلعه باآن‌کاهن‌که سرتراشیده‌اش برق می‌زد راجع به‌بازی صحبت میکرد ومعلوم می‌شدکه‌آن دونفرقبل ازاین‌که وارد اطاق مزبورشوند درجای دیگر مشغول بازی بودند .

یوسف وقتی حکمران قلعه رادید بدقت اورا نگریست که ببیندآیا از قیافه حکمران می‌تواند بروحیه وی‌پی ببردیانه؟

حکمران مردی بود چهل ساله و فربه و قوی و خفتان در برداشت و روی خفتان اوقطعات فلز بشکل شیرهای کوچك دیده می‌شد . یك‌موی عاریه خرمائی رنك سرش‌رازینت می‌داد وچشم‌هائی مدور وخرمائی،وابروهائی‌پر پشت ودهانی‌کوچك داشت . (یوسف)مشاهده کردکه پلك چشم‌های مدورحکمران بهم‌نزدیك شده ومثل این است‌که خواب‌آلود می‌باشد بعد دریافت که این حال عادی حکمران است و بنظر میرسد که هوش و استعداد دارد . حکمران‌وکاهن‌پس ازورود بآن اطاق توجهی به‌یوسف نکردند وتوگوئی‌که اورانمی‌بینند وراجع به‌بازی خود حرف میزدند . دیگران هم سکوت کردند تا صحبت‌آن دو نفر تمام شود و بعد از این که صحبت مربوط ببازی تمام شد حکمران نظری به‌شامات و(یوسف) انداخت وطوماری کوچك راکه دردست داشت وهمان نامه (پوتیفار) بودگشودکه مرتبه‌ای دیگرآن را بخواند. هنگامی‌که حکمران مشغول خواندن نامه‌بود، ابروهای پرپشت‌خود را بهم‌نزدیك کرد واخم نمود لیکن در دهان کوچك اوتبسم دیده می‌شد . یوسف‌که اخم ابروها وتبسم‌آن مرد را مینگریست در دل گفت قیافه این مرد شبیه به‌مقدرات آینده من است واخم او نشان میدهدکه من‌آینده‌ای تاریك خواهم داشت ولی تبسم وی نوید میدهدکه درآن تاریکی ، نوری خواهد درخشید و آن نور ناگزیر توجه خداست و روزی خداوند برحال من رحمت خواهد آورد وازبدبختی‌من‌کاسته خواهد شد . بعد از این که حکمران زندان از خواندن نامه (پوتیفار) فراغت حاصل‌کرد از(شامات) پرسید آیا فرمانده‌زورقی که محبوس را این‌جا آورده است توهستی؟

(شامات)جواب مثبت‌دادوآنوقت‌حکمران‌قلعه‌روی‌خودرابطرف(یوسف)کردوچشم‌های مدورخویش را باو دوخت وبالحنی عادی بدون این‌که اثرخشم یاتحقیردرآن نمایان باشد پرسیدآیا پیشکارسابق (پوتیفار) توهستی.

(یوسف) بسادگی جواب داد بلی من هستم. این جواب از دهان غلامی که محبوس گردیده‌گرچه یك پاسخ ساده بود ولی‌با نزاکت‌وفق‌نمیداد.

(یوسف) می‌توانست بعد ازاین‌که سئوال حکمران زندان راشنید بگوید (همان طور است‌که تومی‌گوئی).

یابگوید(خداوندگارمن ازحقیقت‌آگاه است)یا بگوید (آمون) حقیقت‌را برزبان تو جاری‌کرد) .

آنچه جواب یوسف را دورازنزاکت‌کرد این بودکه‌کلمه (من) برزبان جاری نمود وگفت (من‌هستم) . کلمه (من) اگرچه یکی از کلمات رایج زبان مصری بود واشراف و غلامان هرروزده‌ها مرتبه این‌کلمه رابرزبان‌می‌آوردند ، ولی هروقت‌که یکی از بزرگان

با شخصی صحبت میکرد که از حیث مرتبه خیلی کوچك‌تر از او بود شخص اخیر نمی‌باید هنگامی که‌ازخودحرف‌میزند کلمه (من)رابرزبان بیاوردبلکه‌بایدخویش‌راباکلمات‌دیگرمثل (غلام)یا(خدمتگزار وفادار) وغیره معرفی نماید . مثلا نباید بگوید(من‌اینجاهستم)بلکه‌باید اظهارکند (غلام تودراین جا حضوردارد) یا این‌که باید بگوید (خدمتکار وفادارتو حاضر است . کلمه (من) اززبان یك غلام آن‌هم یك‌غلام مجرم که محبوس است وحکم حبس اورا برای حکمران زندان فرستاده‌اند ، اثری ناگوار دراومیکند چون حکایت ازاین می‌نماید که اوغروردارد .

این بود که حکمران بعد از شنیدن جواب (یوسف) اخم کرد اما وقتی چهره غلام کنعانی را نگریست اخم اوبازشد زیرا مشاهده نمودکه (یوسف) زیباترین‌مردجوان مصری است‌که درهمه عمردیده و زیبائی‌که یك موهبت طبیعی می‌باشد در همه‌کس اثر می‌نماید . پس ازاین‌که قدری یوسف را نگریست باوگفت معلوم می‌شودکه توازحیث عقل شبیه‌به‌یکی از جوجه‌هائی هستی‌که تازه سر ازتخم بیرون میآورند وچون شعور وتجربه ندارند ازلانه که بالای درخت قرارگرفته‌بزمین سقوط می‌نمایند ومیمیرند . تو در دستگاه (پوتیفار)همه چیزداشتی‌ومی‌توانستی ازخوشی همیشگی برخوردار شوی ودر پایتخت‌کشورکه مرکزنشاط است زندگی نمائی. لیکن تو با یك حرکت دورازعقل و دیوانه‌وار یك مرتبه خودرا از خوشی و سعادت محروم کردی و پایتخت مصر راگذاشتی وبآینجا آمدی‌که بقیه عمررا در اینجا بسربیری . ولی نمیدانی‌که این جا چقدرکسالت‌آور است و آیا تواطلاع نداشتی‌که یك مردکه درخانه دیگری بسرمیبرد نباید هرگز بزن اوچشم طمع بدوزد ومگر توکتاب اموات را نخوانده ازتعالیم (ایم‌هوتپ) بهره‌مند نشده‌ای؟

(توضیح ـ کتاب اموات بعقیده مورخین ، قدیمی‌ترین کتاب مذهبی و اخلاقی و اجتماعی است‌که در مصر نوشته شده و کشور مصر ازکتاب اموات ، کتابی قدیمی‌تر ندارد تاریخ نوشتن‌کتاب اموات به‌تحقیق معلوم‌نیست ولی اکثرمورخین عقیده دارندکه‌قدیمی‌تر ازساختمان اهرام (یعنی تقریبا شش هزارسال قبل ازاین) می‌باشدویك مرد دانشمند موسوم به(ایم‌هوتپ) آن را نوشته واگر تمام (کتاب اموات) اثر(ایم‌هوتپ) نباشد باری ، قسمتی ازآن را وی تحریرکرده است و(ایم‌هوتپ)که معلوم نیست درچه عصرمیزیسته دراعصاربعد مورد پرستش مصریها قرارگرفت ـ مترجم) .

یوسف‌گفت من‌کتاب اموات وتعلیمات (ایم‌هوتپ) را خوانده‌ام وگاهی‌آهسته وزمانی بصدای بلندآن‌ها را قرائت کرده‌ام . حکمران قلعه با اینکه سئوالی از یوسف کرده بود منتظر جواب او نشد و روبطرف کاهن کرد و راجع به(ایم‌هوتپ) باوی صحبت نمود زیرا یکی از علائم بزرگی وقدرت این است‌که یکمرد مقتدرهنگامی‌که با دیگری صحبت‌میکند میتواند صحبتش را قطع‌کند وباشخص ثالث شروع به‌صحبت‌نماید. اگریك مرد ناتوان‌هنگام

مکالمه با یك مرد مقتدر، صحبت اوراقطع کند ، وبا شخص ثالث حرف بزند، دلیل بربی‌ادبی وجسارت اوست. ولی اشراف واقویا میتوانند درهرموقع ، صحبت با مردی راکه‌ضعیف‌تر ازآنهااست‌قطع کنندوبا دیگری حرف‌بزنند وحکمران قلعه‌هم مثل اینکه یوسف حضورندارد، و از اوسئوالی نکرده، روبسوی‌کاهن‌کردو گفت براستی‌که (ایم‌هوتپ) یکی از بزرگترین مردان جهان بوده وشاید تاپایان دنیا، نظیراوبوجود نیاید درآغازتاریخ‌که اولین‌پادشاه مصر سلطنت میکرد (ایم‌هوتپ) که هم‌طبیب بود وهم‌نویسنده، وهم معماربود وهم‌کاهن، نقشه اولین هرم مصررا که یك هرم شش طبقه است طرح کرد وبرای اجرا بدست اولین پادشاه مصر داد ولی افسوس سنگهائی‌که این هرم شش طبقه باآن ساخته شده ازسنك‌آهك است ، لیکن نمیتوان (ایم‌هوتب) و اولین فرعون مصررا مورد نکوهش قرارداد زیرا درآن عصر نمیتوانستند سنگی بهتر، برای‌ساختمان‌هرم‌بدست بیاورند. ولی ماکه اکنون بدست‌محبوسین این قلعه مشغول ساختن هرم هستیم میتوانیم سنگهای بهتررا برای ساختمان، مورداستفاده قراربدهیم (ایم‌هوتپ) مردی بودکه بتمام اسرارعلوم وقوف داشت وهمه چیزرامی‌دانست.

در دوره‌وی کسانی‌بودندکه‌قسمتی ازاطلاعات اوراداشتند ، و شاید همپایه اومحسوب میشدند ولی آنها هم مانند (ایم‌هوتپ) از بین رفتند و امروز در کشور مصر وممالك دیگر یك نفرنیست‌که‌از حیث علم وتجربه بپای (ایم‌هوتپ) برسد . (ایم‌هوتب) طوری از خواص مایعات و جمادات اطلاع داشت‌که می‌توانست با استفاده ازعلم طب ، هرمریض را معالجه کند وشدیدترین دردها را دراندك مدت تسکین بدهد. یکی ازمزایای (ایم‌هوتپ) این بود که‌هم طبیب بشمارمیآمد و هم نویسنده و کسی هم که طبیب و نویسنده باشد برای معالجه امراض مردم دارای دو قدرت است و می‌تواند هم‌امراض جسمی را مداواکند وهم امراض روحی را ومن‌برای(ایم‌هوتپ) خیلی قائل باحترام هستم‌وفکرمیکنم‌که‌آن‌مرد صلاحیت‌دارد درشمارخدایان باشد .

(کاهن) که طرف خطاب حکمران زندان قرار گرفته بود قسمت اخیر گفته اورا با عدم رضایت تلقی کرد وگفت ای (مای‌ـساچمه) تو نیز طبیب هستی زیرا می‌توانی بعضی ازبیماران‌رامداواکنی واستعداد نویسندگی هم‌داری ودر تو طبابت و نویسندگی جمع است ولی هرگز بفکرنیفتاده‌ای‌که‌چون خدایان بشوی زیرا خدایان چیزی هستند غیرازانسان. حکمران قلعه همان طور که ناگهان صحبت با (یوسف) را قطع‌کرد صحبت با(کاهن) را نیزقطع نمود وخطاب بدو ماموری که سرهای طناب یوسف را دردست داشتندگفت شما در این جا چه می‌کنید وبرای چه این محبوس را نمی‌گشائید ؟ فوری طناب این مرد را باز کنید تامن پیشکارسابق (پوتیفار) را بکاربگمارم و اورا وادارکنم‌که هرم بسازد یاکارهای دیگر بکند .

شما تصور می‌کنیدکه این مرد چون محبوس فرعون می‌باشد باید با زنجیر دست‌ها

وپاهایش را ببندید ودریك سیاهچال جابدهید وازاول تاآخر عمرش نان مفت باوبخورانید من در این جا نان مفت به هیچ محبوس نمیدهم و تمام محبوسین این زندان باید برای فرعون کاربکنند وزحمت بکشند وپیشکار سابق (پوتیفار) هم بابد سنك بکشدوبنائی نماید یابکارهای دشوار دیگر که من برایش تعیین میکنم مشغول باشد (شامات) گفت ای‌حکمران خداوندگار ماگفته‌که دست‌های (یوسف) باید بسته باشد ومن در تمام مدت مسافرت طوری که هم اکنون می‌بینی دودست او را ازپشت بسته بودم .

حکمران قلعه گفت (ایم هوتب) میگوید که جنایات دارای‌درجات متفاوت است و باید بین‌کسی‌که یك نفر را به قتل رسانیده وکسی‌که یك مشت گندم رادزدیده فرق‌گذاشت بطریق اولی بین‌کسی که قصد داشته یك نفر را به قتل برساند باکسی که میخواسته با یك زن آمیزش کند (وموفق هم‌نشده) باید قاتل به تفاوت شد . خاصه آنکه هر وقت که من می‌شنوم که مردی بجرم تجاوز بیك زن ، محکوم گردیده بخنده میافتم چون حس میکنم که قاضی اشتباه کرده زیرا درمناسبات عاشقانه زن ومرد دراکثرمواقع مجرم یکنفر نیست بلکه دو نفر است و زن هم مانند مرد مجرم می‌باشد زیرا تایك زن باصحبت وغمزه و اشاره یك مرد را امیدوار به تمتع ازخود ننماید مرد در صدد برنمیآیدکه دست خود را بسوی آن زن درازکند .

پس ازآن (مای ـ ساچمه) حکمران زندان (زاوی را) روی خود را بطرف کاهن کرد و باوگفت تا امروز کسانی که برای ما میفرستادند تا در اینجا محبوس شوند دزدان شاهراه بودندیا ازکسانی بشمار میآمدندکه درشهرهای این‌کشور جیب مردم را میبریدند وحلقه‌های زر و سیم آنها را بسرقت می‌بردند .

اینك برای اولین باریك نفر را بزندان ما فرستادند که گناهش قصد تجاوز بیك زن است یعنی گناه او مربوط است باحساسات. کدام مرد را میتوان یافت‌که در دل ، قصد تجاوز به یك یا چند زن را نداشته باشد وکدام زن را میتوان یافت که در دل آرزو نکند که بایك یاچند مرد آمیزش نماید ؟ خود من هرزن زیبا را می‌بینم آرزو میکنم که با او همنشین شوم . ولی برای چه با زن‌های مزبور هم نشین نمی‌شوم ؟ برای این‌که از طرف آنها بمن اشاره‌ای که حاکی از دعوت باشد نمی‌شودیابطرزی مخصوص مرا نگاه‌نمی‌کنند زیرا هرزن که مایل باشد با مردی معاشرت نماید او را بطرزی مخصوص مینگرد و نگاه او به منزله دعوت ازآن مرد میباشد . آنوقت حکمران زندان نگاه را متوجه (یوسف) کرد و از اوپرسید که آیا زوجه (پوتیفار) از تودعوت‌کرد که با او آمیزش‌کنی و آیا با طرزی مخصوص تو را نگریست یانه ؟ (یوسف) سر را پائین انداخت و سکوت کرد . حکمران زندان وقتی دیدکه یوسف نمیخواهد بگویدکه آیا ازطرف (زلیخا) اشاره ای باو شده بوده است یانه سر را متوجه‌کاهن کرد وگفت برای من هم واقعه‌ای اتفاق افتاده است

که شنیدنی می‌باشد ومن درجوانی دوچار یك عشق شدم‌که مبدل بعشق دیگر شد ولی عشق دیگر همان عشق اول بود .

کاهن از حکمران زندان پرسید من نمی‌فهمم توچه میگوئی و چگونه عشق تو مبدل بعشق دیگرشدولی عشق دیگرت همان عشق اول‌بود.

حکمران زندان‌گفت‌آنچه سبب شدکه این عشق جوانی بخاطرم بیاید موضوع تجاوز این محبوس بیك زن بود و من درجوانی یعنی هنگامی‌که دوازده ساله بودم دردفتر اصطبل سلطنتی‌کار میکردم ودرآنجا عده‌ای کار میکردند وازجمله یك پسر جوان چهارده ساله در آن دفتر بکار مشغول بود . همه روزمادرآن پسرجوان ، درموقع ظهر غذای ناهار او را که بیشتر عبارت بود از نان و ماهی وگاهی نان ومرغابی بایك سبو شیر برای آنجوان میآورد . یك روز دیدم‌که بجای مادرش ، یك دختر جوان نان وماهی و شیر برای او راآورد و همین که من آن دختر جوان را دیدم خواهان وی شدم و بوی تبسم‌کردم و اوهم بمن تبسم‌کرد . من فهمیدم که دخترجوان خواهر همکار من است و معلوم شد که مادرهمکارم مریض شده و نتوانسته مانند روزهای قبل ناهار پسرش را بیاورد و غذا را بخواهر او داده است که بفرزندش برساند . چند روز ، هنگام ظهر ، برای برادرش ناهار میآورد و هرروز من باو تبسم میکردم و دختر جوان هم بمن تبسم مینمود . در آنموقع من یك پسر کوتاه قد اما فربه بودم وآن دخترسه سال از من بزرگتر بشمارمیآمد ویکروز بعد ازاین که نان وماهی و سبوی شیر برادرش را داد هنگام خروج از دفترخانه ما، یعنی‌دفترخانه اصطبل سلطنتی من خود را بوی رسانیدم وچون نامش رافراگرفته بودم باوگفتم (نخ‌بت) من ازتو خوشم می‌آید آیا تو نیز ازمن خوشت آمده است . (نخ بت) گفت بلی من هم از تو خوشم‌آمده است گفتم‌آیا میل داری که من و توبیك مکان خلوت برویم ودرآنجا با هم تفریح کنیم .

دختر جوان‌گفت بلی میل‌دارم‌که دریك‌مکان خلوت باهم تفریح‌کنیم. گفتم درهمین نزدیکی من خانه‌ای را سراغ‌دارم‌که در اینموقع از روز خلوت است‌ومامیتوانیم‌آنجابرویم و تفریح کنیم .

(نخ‌بت) خندید وگفت چندسال از عمرت می‌گذرد؟ گفتم من‌یك پسر دوازده‌ساله‌هستم گفت‌بهمین مناسبت هنوز نمیدانی که‌راه‌تفریح کردن‌بایك‌دختر جوان‌چیست؟ تواگرمیخواهی بامن تفریح‌کنی میباید نزد پدرم ومادرم بروی‌واز آنها بخواهی که مرابتو بدهندو بعداز اینکه زن و شوهر شدیم تو میتوانی بامن تفریح کنی. همان روز من اینموضوع‌را به‌مادرم گفتم و از او تقاضا کردم‌کاری بکندکه (نخ‌بت) زن‌من‌بشود. ولی مادرم‌گفت محال است‌که والدین (نخ‌بت) حاضر شوندکه‌آن دختر را بتو بدهند برای اینکه والدین اوتوانگرهستند در صورتی‌که مافقیر می‌باشیم من‌وقتی از ازدواج‌با(نخ‌بت) ناامیدشدم در صدد برآمدم‌که

بدون ازدواج با اوتفریح نمایم ولی‌بااینکه برای حصول منظور مطابق فکر کودکانه‌خودبهر حیله متوسل شدم از عهده برنیامدم و درآن موقع فهمیدم‌که یك‌مرد نمیتواندرحال عادی‌به یك زن تجاوزکند و اگر زنی بگویدکه مردی‌باو تجاوزکرده، دروغ میگوید. باری‌بیست سال ازآن تاریخ گذشت و من‌ترقی‌کردم ویکی ازروسای اصطبل سلطنتی شدم و فرعون مرا مامور نمودکه به‌سوریه بروم و اسب‌هائی‌راکه در آنجا مصادره شده‌بود بکشتی منتقل‌نمایم و بمصر بیاورم وقتی من باعده‌ای از همکاران خودبه‌سوریه رفتم فرمانده قشون مصردرسوریه باافتخارمن وهمکارانم یك ضیافت دادو درآن‌ضیافت عده‌ای از زن‌هاحضور داشتند ویکمرتبه چشم من به (نخ‌بت) افتاد و از مشاهده‌وی عشق بیست سال قبل تجدید شد. با این‌که بیست سال از زمانی‌که من (نخ‌بت) را دوست میداشتم گذشته‌بودکوچکترین تغییری‌در قیافه‌آن‌زن حاصل نشدو (نخ‌بت) همان‌دخترپانزده ساله بودکه من دربیست‌سال قبل‌ازآن مشاهده‌کردم. وقتی (نخ‌بت) را دیدم برای دومین مرتبه عاشق اوشدم. درآنموقع من‌یکمرد سی‌و دو ساله بودم‌ولی‌برخلاف دورهٔ دوازده سالگی شغل ومقام‌داشتم و می‌توانستم از (نخ‌بت) خواستگاری کنم. ولی وقتی درصددخواستگاری برآمدم دریافتم آن‌که من‌دوستش‌دارم‌دختر(نخ‌بت)است وچنان بمادر شبیه می‌باشدکه من تصورمی‌کردم محبوبه اولین‌من است.

(نخ‌بت) که من در دوازده‌سالگی اورا دوست می‌داشتم بیك‌مردبازرگان‌که بعد خیلی ثروتمندگردید شوهرکرد و آن دختر که درآن‌وقت پانزده‌ساله بودثمر آن ازدواج‌محسوب می‌گردید. دیگر این‌که بمن گفتندکه (نخ‌بت) دوم‌که من اورا مثل مادرش دوست می‌داشتم نامزد دارد و قرار است‌که بایك بازرگان فروشنده عاج وآبنوس ازدواج‌کند وبرای دومین مرتبه من از ازدواج با (نخ‌بت) محروم‌شدم. این‌است‌که می‌گویم‌که دومین‌عشق من همان عشق اول بود زیراوقتی من (نخ‌بت) دوم را دیدم از این جهت اورا دوست می‌داشتم‌که‌هیچ فرق با مادرش نداشت.

کاهن معبد اظهار کرد بعید نیست که چندین سال دیگر دختر (نخ‌بت) دوم هم یك دختر پانزده ساله و شبیه بمادرش شود واگر تواورا ببینی باز عاشقش خواهی شد. حکمران زندان گفت‌من(نخ‌بت) دوم را هشت‌سال‌قبل از این‌در سوریه دیدم ودرآن‌موقع سی‌ودوساله بودم و آن‌دختر می‌خواست شوهر بکند لذا اگر دختری زائیده‌باشد دختر اوتا هشت سال دیگر یك دختر پانزده ساله خواهد بود و من سال اول ازدواج اورا بمناسبت بار داری کم کردم.

من هرگاه تاآن موقع زنده بمانم و آن‌دختر را ببینم مشروط براین‌که بمادرش شبیه‌باشد عاشقش‌خواهم شدولی‌درآن وقت‌من‌مردی‌هستم‌چهل‌وهشت‌ساله‌و(نخ‌بت) سوم‌دختری است پانزده ساله و یك دختر پانزده ساله‌از همسر چهل‌وهشت ساله‌اش خیلی‌راضی نمیشود. معهذا اگر بمادرش شبیه باشد و من‌هم تاآن موقع‌زنده بمانم بطورحتم خواستگاری خواهم

کرد واین باراميدوار هستم‌که بآرزوی خود برسم .

کاهن گفت ای (مای‌ـساچمه) چون تو مردی نویسنده هستی خوب‌است که این سر‌ـ گذشت را بنویسی و از خویش باقی بگذاری تا این که آیندگان سرگذشت عاشقانه تو را بخوانند و لذت ببرند حکمران زندان‌گفت قبل‌از این‌که تو بگوئی‌که من این‌سرگذشت‌را بنویسم خود در فکر نوشتن آن بودم و قسمتی را هم نوشته‌ام ولی من امروز، بقدری راجع بخود حرف‌زدم‌که‌فراموش‌کردم که‌یك‌محبوس‌را آورده‌اندکه بمن‌تحویل‌بدهند. (مای‌ـساچمه) در آنوقت نظری به (یوسف) انداخت و برای سومین مرتبه نامه (پوتیفار)را خواند و گفت در این نامه رئیس قشون و فرمانده دژخیمان فرعون نوشته که اسم تو (یوسف) است و تو فرزند یکی از پادشاهان محلی‌کنعان هستی و پدر تو از سلاطین محلی‌است که حشم دارد و آیا همینطور می‌باشد یوسف گفت بلی .

(مای‌ـساچمه) گفت دیگر این‌که (پوتیفار) بمن‌می‌نویسدکه‌توسواد خواندن‌ونوشتن داری ولابداین موضوع هم‌صحیح است یوسف‌گفت بلی این موضوع‌هم صحت‌دارد. حکمران زندان‌گفت وقتی تورا این‌جا آوردند من میخواستم‌که مانند محبوسین دیگر تو را واردبه ساختمان هرم یا جاده‌سازی‌بکنم‌ولی چون‌دارای‌سواد خواندن و نوشتن هستی‌و فرزندیکی‌از سلاطین محلی کنعان می‌باشی تصمیم من در خصوص کاری که باید بتو واگذار شود تغییر کرد. سپس از (یوسف) پرسید آیا تومی‌توانی تعیین‌کنی‌که برای‌رساندن‌آذوقه به‌پانصدنفر حجار و سرپرستان آنهاکه دریك کارگاه‌حجاری کارمیکنندچندچهارپالزوم دارد.

(یوسف) در جواب‌گفت برای رسانیدن آذوقه باین عده پانصدنفری وسرپرستان آنها دوازده‌گاو یا پنجاه الاغ‌کافی میباشد.حکمران زندان پرسید اگرمابخواهیم عده‌ای‌راواداریم که سنگی‌راکه‌چهار ذراع‌طول و دوذراع عرض‌ویك ذراع ضخامت دارد درطول‌پنج‌میل‌روی زمین‌بکشند تااین‌که مثلابه‌شط نیل برسانند چندنفربرای‌کارلزوم دارد .

(یوسف) گفت عده‌ای‌که یك‌چنین سنگ‌را روی‌زمین بکشند بسه دسته تقسیم می‌شوند و دسته‌ای از آنها باید جلو حرکت نمایند، و راه عبور دادن سنگ را هموار کنند و دسته‌ای دیگر باید غلطك‌های چوبی‌را زیر سنگ بگذارند تا این‌که‌سنگ روی غلطك‌ها حرکت‌کندو دسته دیگر هم باید سنگ را بوسیله طناب‌های محکم یکشند و من‌یکصدنفررا مامور این سه کار میکنم و آنها را طوری تقسیم می‌نمایم‌که وقتی یك دسته زیاد طناب‌ها را کشید بتواند استراحت‌کند و دسته دیگر جای آن‌را بگیرد چون درغیراین‌صورت، کسانی‌که طناب را می‌کشند یا راه مسطح می‌نمایند ممکن است‌از خستگی زیاد ازپادرآیند ولی وقتی بنوبه‌کار کردند از پادر نمیآیند. حکمران زندان‌گفت جواب‌های تو درست است ومعلوم می‌شود که دارای استعداد مدیریت هستی ومن‌که بدوا تصمیم‌گرفته بودم تورا وادار به سنگ‌کشی بکنم اینك سرپرستی کارگران‌را بتو وامیگذارم یـا این که تو را مامور رسیدگی بحسابهای

این جا میکنم .

ولی من برای مساعدت نسبت‌بتو، این‌کارهارابتوواگذار نمی‌نمایم بلکه ازاین‌جهت‌تو را باین‌کارها میگمارم‌که از وجود تو برای فرعون زیادتر استفاده شود زیرا اگرکسی را که دارای سواد و استعداد مدیریت است وادار به سنك کشی کنند به فرعون ضرر زده‌اند زیرا از سواد و استعداد او بیشتر می‌توان‌بسود فرعون استفاده‌کرد و اینك میگویم که بتو غذا بدهند و تو ازهمین امروز،شروع بکارکنی بعد حکمران زندان خطاب‌به (شامات) و دونفر دیگرکه با او بودندگفت شماهم ازباد شمال‌که بطرف جنوب میوزد استفاده‌کنید و با زورق خود برگردید و درود مرا به (پوتیفار) برسانیدو بگوئیدکه (یوسف)را در این جا وادار بکارکردن خواهم نمود پس از این‌که (شامات) وآن دو نفر از اطاق خارج شدند حکمران زندان یکی از ماموران محبس را احضار نمود و باو سپرد که اطاقی به یوسف بدهند که تنها در آن بسر ببرد یعنی با محبوسین دیگر زیست ننماید و لباس هم بوی بپوشانند و یك چوب‌هم که‌علامت سرپرستی است بوی واگذارند تا بدست بگیرد وسرپرست کارگران باشد .

در روایات گفته‌اندکه (مای‌ـساچمه) مدیر زندان (زاوی‌ـرا)که یوسف درآن‌محبوس گردید مانند (پوتیفار) مردی بود خوش‌گذران و تنبل که میخواست پیوسته استراحت کند و بهمین جهت یوسف را سرپرست کارگران‌کرد و بعدکارهای دیگر را باو سپرد تا این که خود استراحت نماید ولی بین (پوتیفار)که یوسف را خریداری کرد و (مای ـ ساچمه) حکمران زندان خیلی تفاوت وجود داشت (پوتیفار) مردی بود خواجه و چون بفکرش نمیرسیدکه در زندگی جز خوردن و نوشیدن و شکارو خواندن کتاب، لذتی وجود داشته باشد، و مقام‌منیع او، وی را ازکارکردن معاف‌کرده‌بود،اوقاتش‌را صرف‌خوردن ونوشیدن و شکار و خواندن‌کتاب و خوابیدن می‌نمود. لیکن (مای‌ـساچمه) مردی بود جدی ومدیر وکاردان وعلاوه براین‌که رئیس زندان‌وفرمانده‌ساخلو بود یك پزشك بشمارمیآمدحکمران زندان هر روز صبح زود از خواب برمیخاست و قارورهٔتمام بیماران را خواه سربازان یا محبوسین میدید و برای بیماران دارو تجویز میکرد و آنوقت‌بکارهای دیگرش میپرداخت اطاق‌کار او در زندان (زاوی‌ـرا) یك لابراتوار واقعی بشمار میآمد و انواع‌هاون های دوا کوبی و شیشه‌های پر ازدوا، و قرع‌ها و انبیق‌ها درآن وجود داشت و به بیماران سر پائی برای هرنوع‌مرض دوا میداد .حکمران زندان درآن اطاق علاوه برطبابت تحقیق‌هم‌می‌کرد و می‌خواست‌بداند عروقی‌که‌از قلب بطرف اعضای بدن میرود ، ودرهرعضویك جفت‌می‌باشد آیا بیست و دوعدد است یاچهل وشش عدد ،این نوع مطالعات مربوط به‌یك‌افسر ارتش‌نیست ولی (مای‌ـساچمه) چون طبیب بود از این مطالعات می‌کرد .

کاهن معبدی‌که در زندان‌ساخته بودند برای نظریه‌های طبی حکمران زندان قائل

بارزش نبود و می‌گفت که جادوگری موثر تر از طب می‌باشد منتها در معالجه تمام امراض مفید نیست. یك وقت درزندان آفت‌حشره بدن پیداشد وهرقدرمی کوشیدندکه حشرات را از بدن محبوسین دورکنند موفق نمی‌شدند (مای‌ـساچمه) به‌کاهن گفت این دیگر مرض‌نیست بلکه یك حشره است و تومی‌توانی‌که بوسیله جادوگری این‌حشره را از محبوسین‌دورکنی، کاهن مدت نیم‌ماه بوسیله اقدامات جادوگری درصدد بر آمد که حشرات بدن را از بین ببرد ولی‌موفق‌نگردید و برعکس حشرات روز بروز زیادتر می‌شدند آنوقت (مای‌ـساچمه) گفت حال‌که تو نتوانستی بوسیله جادوگری حشرات را ازبین ببری من بوسیله علم طب آنها از بین میبرم و دستور دادکه بوسیله زرنیخ مواز بدن محبوسین سترندو بعدگفت‌که ببدنشان آب قلیا بمالند و حشرات بدن‌بکلی معدوم گردید مرتبه‌ای دیگر طوری موشها به مخزن‌های غله زندان حمله آوردندکه وحشت انگیزشد. انباردار زندان نزد حکمران‌رفت و باوگفت‌که هرگاه چاره‌ای برای دفع شر موشها نیندیشیم تمام غله موجود در انبار را خواهند خورد .

حکمران که‌میدانست که درآن انبار خمره‌های بزرگ پرازغله ولی بدون دروجود دارد امر کردکه برای خمره‌ها دربسازند وآن‌دررا با چربی‌گربه‌آلوده نمایند وچون‌موش ازبوی‌گربه می‌ترسد وفرار می‌کند موش‌ها بخمره‌های غله نزدیك نخواهندشد یا ازآن‌بالا نخواهند رفت تا خودرا بغله برسانند.همین‌طورهم شدوموشها طوری از بوی‌گربه‌ترسیدند که آن انباررا ترك نمودند این استکه می‌گوئیم (مای‌ـساچمه) حکمران قلعه (زاوی‌را) با (پوتیفار) که یوسف‌را خریداری کرده بود بسیار فرق‌داشت ونباید نظریه بعضی‌ازراویان را حاکی ازاین‌که (مای‌ـساچمه) مردی تنبل وراحت طلب بوده پذیرفت روز اول‌که‌یوسف برای سرپرستی‌کارگران بکارگاهی که درآنجا سنك تراشیدند رفت حیرت زده مشاهده نمود که در آن‌جا، سربازان ساخلوهم مثل محبوسین قلعه (زاوی‌را) مشغول سنگ‌تراشی هستند .

(یوسف) انتظار نداشت‌که سربازان را مشغول سنك‌تراشی ببیند ولی باو گفتند که حکمران قلعه (زاوی‌را) مایل نیست هیچ‌کس بیکار بماند خواه از محبوسین باشد یا از سربازان.

سربازانی‌که درکارگاه مزبور کار می‌کردند در موقع‌کار نسبت بمحبوسین فقطیك مزیت داشتند وآن این‌بود که وقتی ازحال می‌رفتند آنان رااز کارگاه خارج مینمودند و به‌بیمارستان منتقل می‌کردند ولی در مورد محبوسین این‌رسم رعایت نمی‌شد وتاوقتی که‌یك محبوس سه مرتبه ضعف نمی‌کرد او را از کارگاه ببیمارستان منتقل نمینمودند چون فکر می‌کردند که‌ضعف محبوس درمرتبه اول ودوم تمارض است.

(یوسف) خواست‌که با محبوسین هم مثل سربازان‌رفتار شود وآنان نیز بعدازاین‌که

یك‌مرتبه ضعف کردند ببیمارستان منتقل شوند ولی حکمران زندان نپذیرفت وعاقبت براثر تقاضای یوسف قرارشد که‌وقتی یك محبوس دومرتبه غش کرد ، در مرتبه دوم اورا از کار معاف کنند وبرای درمان ببیمارستان ببرند روزهای اول (یوسف) فقط سرپرست کارگران حجاری بود ودرهفته دوم کار دیگر باوسپرده شدودر هفته‌های بعد حکمران زندان مشاغل تازه‌ای را باورجوع نمود.

بعدازشش‌ماه که ازسکونت‌یوسف درقلعه (زاوی‌ـرا) گذشت‌غلام کنعانی نه‌فقط‌سرپرست کارگران شد بلکه عهده‌دار حسابداری وخواربار قلعه گردید وگندم وجو وگوشت راخود او اززارعین‌وصاحبان دام‌خریداری می‌کردوصورت‌حسابها را یوسف مینوشت،وخواربار بین سربازان ومحبوسین بوسیله یوسف تقسیم‌می‌گردید .

درگذشته یاسربازان از خواربارکه بآنها داده می‌شد شکایت می‌کردند،یامحبوسین برای اینکه از جیرهٔ آن‌ها میدزدیدند ولی بعد ازاینکه یوسف متصدی تقسیم‌خواربار شد، همه اظهاررضایت‌میکردند. یوسف بمیزان معین، آرد تحویل خبازی و غله تحویل کارگاه آردسازی میداد وبمیزان معین هم ازآن‌ها نان و آرد تحویل‌می‌گرفت درصورتی که‌قبل‌از او، بین انبار وخبازی ازیکطرف، وانبار وآردسازی از طرف دیگر اختلاف وجود داشت وخبازی وآردسازی می‌گفتند چون بقدرکافی آردوغله دریافت نمی‌کنند نمی‌توانند بقدر معین‌نان‌وآرد‌تحویل بدهند .منتها نمیگذاشتند که‌اختلاف بگوش حکمران قلعه(زاوی‌ـرا) برسدزیرامیدانستند که‌آن‌مرداز نادرستی‌صرفنظر نمیکندومسئول نادرست‌راسخت تنبیه مینماید درآن‌شش‌ماه که‌یوسف‌رفته‌رفته‌برکارهامسلط‌شد، حکمران‌قلعه‌دید که‌تمام کارهامنظم‌است‌وکسی شکایت‌نداردوهرکارطبق‌برنامه‌ای که‌برای‌آن‌وضع شده است پیش میرود. (مای‌ساچمه)چون خود مردی بود درست‌ومنظم، ارزش درستی ونظم‌دیگران رامیدانست ومیتوانست‌که بماهیت (یوسف) پی ببرد اشخاص نادرست ودغل نمی‌توانند ارزش درستی ونظم وامانتداری‌رادریابند برای اینکه درنظر آنها نظم ودرستی وامانتداری دلیل برنداشتن لیاقت جلوه‌میکند ومرد لایق راکسی میدانندکه بتواند بدزدد وحق دیگران را تصاحب‌نماید.

(مای‌ساچمه) خود چون مردی امین‌ودرستکار بود درآن شش ماه توانست‌که‌بارزش معنوی یوسف پی ببردونیز درهمان مدت حس‌کردکه آن‌مرد جوان از نظر اخلاقی هم در خور قدرشناسی است. (مای‌ساچمه) میدانست که درستکاری و امانت یك مرد درکارها و محاسبات چیز دیگر است وعشق اونسبت بیك‌زن، چیز دیگر. بسا از اشخاص امین‌که‌هرگز دست تخطی بطرف اموالی که بآنها سپرده‌شده است دراز نمینمایند ولی‌نمی‌توانند چشم‌طمع بیك‌زن‌که مال‌آن‌ها نیست ندوزند ووقتی یك‌زن زیبارا دیدند سعی‌می‌کنند که‌هرطورشده‌از او برخوردارشوند.

معهذا حکمران قلعه در یوسف طوری آثار متانت می‌دید که حیرت می‌کرد که چگونه جوانی که آن اندازه متین و موقر ومنظم است یك مرتبه وارد اطاق خاتون خود

می‌شود و درصدد برمی‌آیدکه نسبت باو تجاوز نماید گو اینکه (مای‌ساچمه) میدانست بطور حتم از طرف زلیخا اشاره‌ای بیوسف شده و گرنه آن غلام جوان، بفکر تمتع از خاتون خود نمیافتاد وقدم بدرون اطاقش نمی‌نهاد مع‌الوصف معتقد بود که ورود (یوسف) باطاق (زلیخا) بقصد تعرض‌نسبت بآن زن دارای یك‌نکته پنهان میباشد و تاآن نکته آشکار نشود نمیتوان درآن خصوص قضاوت نمود.

(مای‌ـساچمه) حکمران زندان چگونگی‌ماجرای عاشقانه(یوسف) رااز‌دهان‌اونشنید ولی مردی بود دارای فهم‌ومیدانست که (پوتیفار) شوهر (زلیخا)خواجه است‌ووقتی‌یکمرد خواجه باشد ونتواند برای همسرش یك‌شوهر واقعی بشمار بیاید ، اگر زوجه او بمردی دیگر متمایل شود نباید حیرت‌کرد.

(یوسف) بمناسبت جوانمردی وراز‌پوشی حاضر‌نبود که ماجرای‌عشق(زلیخا) رابرای حکمران زندان حکایت‌کند وهردفعه‌که (مای‌ساچمه) اورا دربن‌بست می‌گذاشت، یوسف ، گناه را برگردن خود میگرفت ومیگفت(زلیخا)زنی‌بود زیبا وبعد سررا پائین‌میانداخت. حکمران زندان وقتی دریافت‌که نمی‌تواندکه حقیقت ماجرای عاشقانه (زلیخا) ویوسف را از دهان جوان‌کنعانی بشنود، آن عشق مرموز در نظرش جالب توجه‌تر شده وچون مردی نویسنده بود درصددبرآمد که شرح آن عشق را روی پاپی روس (کاغذ مصری ـ مترجم) بنویسد. ولی بمناسبت بی‌اطلاعی از واقعیت آن‌عشق، نمیدانست‌که آیا (زلیخا) راگناهکار جلوه بدهد یا (یوسف)را .

وقتی حکمران زندان دریافت‌که (یوسف) شریف‌تر از آنست که رازعشق خودرا با زوجه (پوتیفار) افشاءکند درصدد برآمدکه درخصوص سوابق زندگی (یوسف) از اوتحقیق نماید. ولی دراین‌قسمت (یوسف) رازپوشی نمیکرد وبتفصیل‌در خصوص سوابق زندگی‌خود شرح میداد وهرقدرکه(مای‌ساچمه) زیادتر ازسوابق زندگی‌آن‌جوان‌مطلع می‌شد، (یوسف) در نظرش‌برجسته‌تر جلوه میکرد.تا اینکه یکسال از تاریخ ورود(یوسف) بزندان(زاوی‌را) گذشت و درآن موقع واقعه‌ای روی‌دادکه درزندگی (یوسف)وهم‌درزندگی‌حکمران زندان موثرو اقع شد.

فصل هشتم

نام یکی (منضوب خورشید) بود ونام دیگری (نحوست طبس)

حکمران زندان و یوسف ، هردو سحر خیز بودند و هر وقت یوسف میخواست که حساب خود را بنظر (مای ـ ساچمه) برساند ، صبح زودنزد او می رفت یك روز ، یوسف برای این که حساب خود را از نظر حکمران بگذراند به مسکن او واقع در (برج) رفت و طوماری را که حسابش روی آن نوشته بود مقابل حکمران زندان نهاد. حکمران زندان درآغازبحساب (یوسف) رسیدگی میکرد ولی بعد از اینکه ازوی مطمئن شدرفتارش شبیه به رفتار (پوتیفار) نسبت به (یوسف) وپیشکار سابق (پوتیفار) بنام (مونت‌کاو) گردید .

رسم حکمران زندان ، این بود که نگاهی اجمالی به صورت حساب میانداخت و جمع آنرا از نظر می‌گذرانید و صورت را به (یوسف) پس میداد ولی آن روز وقتی (یوسف) صورت حساب را مقابل حکمران نهاد مشاهده‌کردکه (مای ساچمه) متفکر است و ابروهای او بهم نزدیك شده در صورتی‌که ، حکمران زندان مردی نبود که زود حال عادی را ازدست بدهد و وقایع کوچك او را ناراحت نماید حکمران زندان صورت حساب را به (یوسف) پس داد وگفت لزومی ندارد که من باین صورت حساب رسیدگی کنم و امروز هم ، روز رسیدگی بحساب نیست زیرا شب قبل اندکی قبل از پایان شب ، یك واقعه تازه در زندان ما افتاده و دومحبوس جدید را بزندان آورده‌اند .

(یوسف) میدانست‌که ورود دو محبوس جدید در زندان (زاوی‌را) واقعه‌ای نیست‌که مردی چون (مای ساچمه) را متفکر کند ولی راجع به محبوسین مزبور سئوالی نکرد و وصبر نمود تاخودحکمران توضیح بدهد و (مای ساچمه) گفت : شب‌گذشته قبل از این‌که طلیعه صبح بدمد یك‌کشتی شطی که از طبس میآمد وارد اینجاشد و یك صاحب منصب‌که

بیست نفر سرباز داشت درآن‌کشتی بود و صاحب منصب مزبور دومحبوس را بمن تحویل داد و فرمان حبس آنها را هم تسلیم نمود وقتی من فرمان حبس را خواندم متوجه شدم‌که آن دونفر ازبزرگان کشور هستند ولی بزرگانی‌که از بلندی سقوط کرده‌اند وسقوط آنها ، از سقوط تو ، ای یوسف ، خطرناك‌تر است زیرا آنها از جائی بلند تر سقوط کرده‌اند و هرقدر ارتفاع مکانی که انسان از آنجا سقوط میکند بیشتر باشد ، شخص زیادتر آسیب می بیند .

درفرمان حبس‌آنها نوشته‌اندکه این دونفرهنوز محکوم نشده‌اند وفرعون امر کرد که‌آنها در زندان (زاوی‌را) بسر ببرند تا اینکه مجرم بودن یا برائت آنها درداد‌گاه به ثبوت برسد (یوسف) سئوال‌کرد این دونفرکه هستند ؟ حکمران زندان‌کفت یکی از آنها موسوم است به (مغضوب خورشید) و نام دیگری (نحوست طبس) می‌باشد .. (یوسف) از این دواسم خیلی حیرت نمود وگفت من تا امروز نشنیده بودم‌که پدر ومادری ، نام طفل خود را بعدازاینکه متولد شد (مغضوب خورشید) یا (نحوست طبس) بگذارند ؟

(مای ساچمه) گفت روزگار همانطورکه قیافه واندام انسان را تغییر میدهد اسم اورا کاهی عوض میکند.ای یوسف ، تولابد در زندگی خود کسانی را دیده‌ای‌که فربه بودند و بعدلاغر شدند و زیبائی داشتند و سپس زیبائی خویش را از دست دادند و طوری زشت شدند که‌کسی رغبت نمی‌کرد بصورتشان نگاه‌کند اسامی زیبا هم‌گاهی‌براثرمقدرات‌تغییرمیکند و آن‌کس‌که دارای لقب (محبوب خورشید) است نام (مغضوب خورشید) را پیدا می‌نماید و بکسی که روزی (میمنت طبس) بوده ، میگویند (نحوست طبس)

وقتی یوسف دولقب (محبوب خورشید) و (میمنت طبس) را شنید بخاطر آوردکه آن دونفر از رجال برجسته دربارفرعون بودند .

(یوسف) قبل از اینکه بزندان بیفتد بطوری‌که میدانیم پیشکار(پوتیفار) وکتابخوان مقرب او بود و (پوتیفار) هم‌گرچه زیاد بدربار فرعون نمیرفت ولی تمام رجال دربار را می‌شناخت وگاهی راجع بآنها با (یوسف) صحبت می‌نمود و (یوسف) بدفعات اسم (محبوب خورشید) و (میمنت طبس) را از(پوتیفار) شنیده بود. (یوسف) متذکرشدکه طبق اظهارات (پوتیفار) مردی که در دربار فرعون باسم (محبوب خورشید) خوانده می‌شد خبازخاص فرعون و درعین حال رئیس خبازان دربار پادشاه مصر و شیرینی پز او بوده است . (محبوب خورشید) بوسیله‌نانواهائی‌که زیردست‌اوکار میکردند برای فرعون‌نان‌خاصه طبخ می‌نمودونان‌های‌شیرینی‌فرعون هم از طرف(محبوب خورشید) طبخ می‌شد . وامادیگری موسوم به (میمنت طبس) شربت دار مخصوص‌فرعون بشمار میآمد و شربت‌هائی راکه فرعون می‌نوشید خریداری میکرد و وقتی‌پادشاه‌مصر پشت میز غذامی نشست (میمنت طبس) درجام فرعون شربت‌میریخت . واضح است‌که اوهم مثل (محبوب خورشید) عده‌ای مرئوس داشت وجمعی ازخدمه وغلامان زیر دستش‌کار میکردند .

نکته‌ای دیگر که یوسف‌بخاطرآورد این بودکه (محبوب خورشید) خباز مخصوص فرعون عنوان شاهزادگی هم داشت و ازشاهزادگان مصر بشمار می‌آمد. حکمران زندان

(زاوی‌ـرا) وقتی یوسف را متفکر دید ازاوپرسید درچه فکر هستی ؟

(یوسف) جواب داد همانطور که توگفتی این دونفر ازبزرگان مصر می‌باشند ومن تعجب میکنم چرا اسم‌آنها را (مغضوب خورشید) و (نحوست طبس) گذاشته‌اند . حکمران زندان گفت معلوم است که این القاب مستعار را بدو علت برای آنها انتخاب کرده‌اند . یکی اینکه چون ازچشم فرعون افتادند نمیخواستند که آنان دیگر دارای لقب (محبوب خورشید) و (میمنت طبس) باشند ودیگر این‌که نخواستند هویت آنها آشکارشود .

(یوسف) گفت ولی هرکس که لقب (نحوست طبس) و (مغضوب خورشید) را بشنود می فهمدکه اینها القاب واقعی نیست وکسانی‌که بااین دولقب خوانده میشوند القاب‌دیگر دارند ومردم مفهوم معکوس (نحوست)و(مغضوب)را درنظر می‌گیرند وبه‌هویت این دو نفر پی‌میبرند.

حکمران زندان گفت مقصود این نیست‌که مردم این دو محبوس را نشناسند بلکه منظوراین است‌که اسم یالقب واقعی‌آنها درطومار زندان ثبت نشود (یوسف) ازحکمران زندان پرسید گناه‌این‌دونفرچیست وبرای‌چه‌فرعون‌آنهارا محبوس‌کرده‌است. (مای‌ـساچمه) مثل‌کسی‌که ازاین سئوال معذب‌گردیده نمی‌تواند جواب درست بدهد روی خود را بطرف دیگر کرد وگفت‌گناه (مغضوب خورشید) این است‌که درنان فرعون یك قطعه‌گچ پیدا شده وگناه (نحوست طبس) این می‌باشدکه در،شربت‌فرعون یك مگس وجود داشت.

(یوسف) که مدت ده سال در دستگاه (پوتیفار) کارکرده بود و می‌دانست که رسم بزرگان مصرچیست، فهمید بهانه‌ای‌که برای ازپادرآوردن خباز وشربت‌دار مخصوص ذکر می‌شود، یك عذرظاهری‌است.خاصه‌آنکه در شربت‌مگس یافت نمی‌شود زیرا مگس‌از شربت نفرت دارد وخودرا بآن نزدیك نمیکند. فقط هنگامی‌که انگور را در خمره جا داده‌اند ممکن است مگس‌ها روی‌آن بنشینند ولی همین که انگور در بشقاب قراردادند وترش‌شد مگس‌ها ازآن می‌گریزند . معهذا بعید نیست که یك مگس مرده از انگورمنتقل به‌بشقاب شود وبعد از صاف‌کردن شربت به‌علتی ازصافی عبورنماید ، وهنگامی‌که شربت‌دارمخصوص برای فرعون شربت می‌ریخته متوجه آن نشده باشد وچشم فرعون بان مگس بیفتد یا بعد از نوشیدن شربت آن را از دهان بیرون بیاورد . بعد از این واقعه البته ، فرعون از بی‌مبالاتی شربت دار خود ناراضی می‌شود ولی نسبت باو خشم نمی نماید زیرا فکر میکند هر قدر دقت و مواظبت‌کنند بازممکن است مگسی درحال پرواز، در شربت‌بیفتد و آنجا بمیرد ودر هرحال‌گناه شربت‌دار آنقدر بزرك نیست که اورا معزول‌کنند ونامش را عوض نمایند و از دربار برانند وبزندان (زاوی‌را) بفرستند .

(یوسف) فهمید که حکمران زندان نمیخواهد گناه آن دو نفررا بروز بدهد و لذا دیگر چیزی در خصوص علت محبوس‌شدن آنها نپرسید و حکمران زندان گفت : درحکم

حبس این دو نفر نوشته‌اند که من باید با دقت آنها را زندانی کنم و مواظب باشم که نگریزند ولی نسبت بآنها نباید سخت بگیرم زیرا هنوز یك متهم هستند نه یك محکوم و بعد از اینکه دادگاه برای رسیدگی باتهام آنها تشکیل شد ، معلوم خواهد گردید که آیا گناهکار می‌باشند یا بی گناه.

این قسمت از گفته حکمران زندان نیز به(یوسف) فهمانید که گناه آن دو نفر وجود یك قطعه گچ در نان فرعون یا یك مگس در شربت او نیست. زیرا برای رسیدگی به‌این که چرا یك قطعه گچ در نان یا یك مگس در شربت پیدا شده زیاد تحقیق نمی‌کنند، و دادگاه تشکیل نمیدهند و دو متهم را از پایتخت دور نمی‌نمایند و در زندان (زاوی‌را) محبوس نمی‌کنند تا این که در غیاب آنها تحقیق نمایند و آنها نتوانند در جریان تحقیقات اعمال نفوذ کنند .

بی‌شك آن دو نفر در مظان یك اتهام بزرك هستند و بهتانی که بر آنها زده‌اند مربوط است به‌مسائل با اهمیت.

مدیر زندان باز گفت بطوریکه گفتم این دو نفر در پایان شب گذشته، قبل از این که فجر طلوع نماید وارد شدند و من آنهارا در(اطاق کرکس) جادادم و بطوری که می‌دانی(اطاق کرکس) اطاقی است که مجسمه یك کرکس راجلوی بام آن نصب کرده‌اند و آن اطاق دارای تخت‌خواب و صندلی راحتی نیست . در حکمی که راجع باین دو نفر نوشته‌اند بمن گفتند که نسبت بآنها سخت گیری نکنم ولی اگر می‌نوشتند که بآنها سخت گیری نمایم، بازمن سخت گیری نمیکردم. زیرا من نمیدانم این دو نفر که امروز درزندان جا گرفته‌اند آیا طبق امر دادگاه فرعون بهلاکت خواهند رسید یا این که آزاد خواهند شد و بدربار مراجعت خواهند کرد وازطرف فرعون شغلی بزرگتر ازشغل گذشته بآنها واگذار خواهد شد .

اگر در مدتی که این‌ها درزندان هستند من نسبت بآنها سخت گیری کنم ، پس ازاین که از زندان خارج شدند و مقامی بالاتر بدست آوردند ازمن انتقام خواهند گرفت . این است که‌من تورا مامور میکنم که وسیله‌راحتی آنهارا ولی نه بطوریکه برای ما تولید مسئولیت کند فراهم نمائی وهرروزمیباید دویا سه مرتبه، بآنها سربزنی وبپرسی که‌آیا بچیزی‌احتیاج دارند یانه؟

استفسار از آنها برای اینکه بدانیم احتیاجاتشان چیست بیشتر جنبه ظاهرسازی و فورمالیته‌داردزیراوقتی‌یك‌محبوس ببیند که درهرروزدوسه مرتبه‌باوسر میزنند و احتیاجاتش را می‌پرسند امیدوار و خوشوقت می‌شود ولو این که تمام تقاضاهای او را اجابت نکنند یا مطابق میل او اجابت ننمایند . من ازاین جهت تورا برای رسیدگی بوضع این دومحبوس انتخاب کردم که میدانم از رسوم وآداب اطلاع داری ومی‌توانی بااین دو نفر بطرزی‌مناسب حرف بزنی وازگفتار تو نه علامت خشونت آشکار شود ونه علامت ضعف وزبونی . وقتی‌تو

وارد اطاق آنها شدی و گفتی که آمده‌ای که بدانی احتیاجاتشان چیست تا هرچه میخواهند درحدود امکان ـ فراهم نمائی آنها می‌فهمند که قسمتی ازگفته توشوخی است زیرا محال می‌باشدکه در زندان (زاوی‌را) وسائل راحتی یك محبوس را مثل خانه اوفراهم نمایند و این زندان، ازاین جهت بوجودآمده که بمحبوس بدبگذرد .

معهذا تو می‌توانی دو تخت‌خواب دارای دوشك وچیزی جهت نهادن زیر سر بآنها بدهی ونیزمی‌توانی یك صندلی راحتی در اطاق آنها بگذاری که دومحبوس بنوبه روی آن بنشینند. توباید ازآنها بپرسی چه می‌خورند وچه می‌آشامند ؟ واگر بتوگفتندکه میل دارند مرغابی بریان شده تناول نمایندتوبآنها لکلك بریان شده‌بده وهرگاه ازتو شترمرغ خواستند، شتر دراطاقشان بگذار.منظوراین است که آنها تصورکنندکه توقصدی جزتامین‌احتیاجاتشان نداری ولی در زندان وسایلی یافت نمی‌شودکه احتیاجات آن‌ها را بطورکامل رفع کند . یوسف بعد ازدریافت دستور (مای‌ـساچمه) بطرف (اطاق کرکس) روانه شد و دونگهبان که که پشت اطاق بودند کلون بزرك چوبی راگشودند و یوسف وارد اطاق شد وبعد از ورودش دررا بستند .

یوسف دید که دو محبوس روی دو چهارپایه ، درگوشه اطاق نشسته وسرها را پائین انداخته‌اند وبمحض اینکه دربازشد ازجا پریدند .

یوسف با نزاکت ، درحالی‌که دست راست را بلندکرده بود بآنها سلام داد آندو نفر برخاستند و بیوسف نزدیك شدند و بدون اینکه فرصت بدهندکه جوان کنعانی سخنی بگوید اظهار کردند : ای جوان توکه هستی و بچه منظور وارد این اطاق شدی؟... آیا برای خیرخواهی‌آمده‌ای یا سوءنیت داری قیافه وتربیت تونشان میدهدکه جوانی در خور اعتماد میباشی وآیا بتوگفته‌اند که ماکه هستیم؟ یکی ازما شاهزاده (منفه) میباشیم‌که خباز مخصوص فرعون وشیرینی‌ساز اوست و دیگری سرکار(ابودو)شربت‌سازفرعون است.

(توضیح ـ سرکار، یعنی کسی‌که دارای شغل است یا برعده‌ای از کارگران برتری دارد از عناوین قدیم نوع بشر بشمار می‌آید و تعجب نکنید چرا درمصرقدیم ، این عنوان وجود داشته است ـ مترجم) .

اگرتو قبل ازورود باین اطاق میدانستی که ما دو نفرکه هستیم میفهمیدی‌که ما در خانه‌های خوب‌که اطراف آن باغ بود زندگی میکردیم و روی دوشکهائی که با پرسینهٔ مرغابی انباشته میشد میخوابیدیم و بعد از درازکشیدن ، کنیزان ، کف پای ما را آهسته میمالیدند تا خوابمان ببرد. ولی اکنون در اطاقی هستیم‌که غیر ازدوچهارپایه اثاث‌ندارد و دراین اطاق نه‌آئینه‌ایست‌که خود را در آن بنگریم ونه تیغی وجود داردکه صورت را بتراشیم و نه خمیر زیبائی وعطری وجود داردکه بربدن بسائیم ونه استخری هست که در آن تن را بشوئیم ونه مکانی بنظرمی‌رسدکه احتیاجات عادی خودرا درآن رفع‌کنیم.اینك

بگو آیا توآمده‌ای که وسائل راحتی ما را فراهم نمائی یا اینکه‌آمدی تا بدبختی ما را ببینی و بفهمی‌که ما تا چه اندازه نگون‌بخت شده‌ایم .

(یوسف) گفت من دراین جا حضور یافته‌ام‌که بشما بگویم که به‌منزله زبان و گوش حکمران این قلعه می‌باشم واومرا اینجافرستاد تا اینکه بداند شما چه میخواهید.حکمران این قلعه نمیتواند شما را ازاین جاآزادکند وسربلند نماید واین‌کار فقط برعهده فرعون می‌باشد ومن فکر می‌کنم‌که شما ازهرگونه سوءظن مبری خواهید شد وفرعون شماراآزاد خواهد نمود .

ولی تا روزی‌که آزاد شوید من ازطرف حکمران عهده‌دارخدمات شما خواهم بود و مامورم که احتیاجات شما را در حدود امکان رفع نمایم . وقتی انسان نام یك خباز و شیرینی‌پز ، ونام یك شربت‌دار را می‌شنود ، فکر میکندکه یك خبازوشیرینی‌پز باید فربه، ویك شربت‌دار لاغرباشد .

زیرا خباز وسیله داردکه مقداری زیاد نان ونان‌های شیرینی تناول نماید درصورتی که‌شربتدار، جز شربت نمیتواند بنوشد.البته‌درتمام‌مواردباین‌طورنیست‌ویك خبازوشیرینی‌پز، شایدکمتر ازدیگران نان وشیرینی تناول نماید ولی انسان ، مشروط براین‌که تعمق ننماید اینطور فکر میکند . ولی برعکس تصور ما ، شربت‌دار مردی بودکوتاه و فربه و دارای صورتی سرخ وخباز مردی بلند قامت ولاغراندام بشمارمی‌آمد و پشتش قدری خمیده بنظر میرسید .

(یوسف) نه فقط شربت‌دار را فربه‌ترازخباز می‌دید بلکه مشاهده میکردکه قیافه‌خباز مخصوص فرعون، زشت است و آثارقیافه نشان میدهد که وی ازیك نژاد پست می‌باشد در صورتی‌که قیافه شربت‌داربالنسبه دلپسند است . شاید تصورکنیم چون (یوسف) دیدکه‌خباز مخصوص‌فرعون ،کریه‌المنظر وازیك نژاد پست می‌باشد نسبت به‌او ابراز نفرت‌کرد؟ ولی این طور نبود و (یوسف) با هر دویك‌گونه رفتار میکرد و حتی نسبت به‌خباز بیشترابراز نزاکت مینمود تاآن مرد درخود ، بمناسبتی زشتی قیافه، احساس حقارت ننماید و رنجیده نشود . لباسهای فاخر آن دو نفر بمناسبت مسافت طولانی از طبس تا زندان (زاوی‌را) زولیده وکثیف شده بود ولی هردو، علامت رسمی شغل خودرا داشتند .

علامت رسمی شربت‌دار را یك گردن‌بند طلا از برگهای تاك (ولی برك‌های زرین) تشکیل‌میداد وعلامت رسمی شغل‌خبازعبارت بود ازیك صفحه طلاوبهتر آنکه بگوئیم یك‌پلاك زر، بشکل داس‌که وسط‌آن یك‌دسته خوشه‌گندم مشاهده می‌شد .

(یوسف) گفت من تصدیق میکنم که شما بمناسبت مرتبه و مقامی‌که دارید درخانه‌های خوب زندگی میکردید وروی دوشك‌هائی میخوابیدیدکه ازپرسینه مرغابی انباشته‌شده بود ودراین جا بشما بد خواهدگذشت ولی ما، خواهیم کوشیدکه درحدود امکان، این جا را

برای شما قابل‌سکونت کنیم وتایك میزان دیگر(یکساعت دیگر- مترجم) دوتخت خواب و یك‌صندلی راحتی برای شما باین اطاق خواهیم‌آورد .

تختخواب‌ها برای خوابیدن بدنیست و شما می‌توانید بنوبه هنگامی که روی تخت دراز نکشیده‌اید از صندلی راحتی استفاده نمائید واما درخصوص تیغ جهت تراشیدن ریش متاسفانه ما نمیتوانیم‌که یك تیغ‌فلزی در دسترس شما بگذاریم ولی یك تیع سنگی خوب‌بشما خواهیم‌دادکه ریش خود را باآن بتراشید دیگراین‌که حکمران این قلعه ، از طب و دارو شناسی اطلاع دارد واکنون مشغول ساختن یك سورمه سیاه متمایل به بنفش ، برای چشم و یك خمیر زیبائی ، جهت صورت است و وعده داد که مقداری از سورمه وخمیر زیبائی را بشما بدهد که مورد استفاده قرار بدهید . خدمتگزار شما هم (مقصودم از خدمتگزار شما من می‌باشم) یك‌آینه ازمس داردکه خیلی صیقلی وصاف است و دارای دسته می باشد و من این آئینه را برای مدتی‌که شما دراین قلعه هستید (وبدون شك آن مدت‌کوتاه خواهد بود زیرا فرعون شما را آزادخواهدکرد) بشما امانت میدهم که روی خود را در آن نگاه‌کنید .

شما راجع بدو موضوع دیگر هم صحبت کرده بودید و آن ، مسئله حمام و موضوع رفع حوائج عادی می‌باشد ، ازامروز ببعد شما می‌توانید ، هرروز ، یك مرتبه ، در محلی که طرف راست اطاق شما قرارگرفته وحمام است خود را بشوئید دیگر اینکه می‌توانید هرموقع که خواستید حوائج عادی خودرا در محلی که طرف چپ این اطاق واقع شده رفع نمائید

سرکار (ابودو) یعنی شربت دار فرعون گفت ای جوان ورود تو باین اطاق ، شبیه به‌طلوع سپیده صبح، بعدازیك‌شب‌سیاه،یاشبیه به‌سایه‌درخت،بعدازعبور از یك صحرای‌گرم در وسطروزاست وآنچه تومیخواهی بمابدهی برای ماکافی است واینك بگوکه‌مارا بطرف چپ هدایت نمایند ویوسف به‌نگهبانانی که پشت درب اطاق بودند دستور مقتضی داد وسپس از آن دومحبوس خدا حافظی کرد تابرود وبرای‌آنها تخت خواب وصندلی راحتی وتیغ‌سنگی وآئینه مسین بیاورد.یکساعت دیگر یوسف ، باتفاق چند نفرکه حامل تخت خواب‌ها و صندلی راحتی بودند مراجعت‌کرد وخود اوتیغ سنگی وآئینه را حمل میکرد وبه محبوسین بشارت داد که علاوه برتسهیلات دیگر ، حکمران قلعه موافقت کرده که آنها هر روز ، از اطاق خود خارج شوند ودرمحوطه مقابل آن اطاق تیراندازی نمایند یا باپرتاب غلطك (کلوله) خود را سرگرم کنند

(یوسف) آنروز ، و روزهای بعد ، از محبوسین پرسید که چه غذائی را میل دارید و طبق دستور حکمران غذائی بآنها میخورانید که شبیه به غذای درخواست شده باشد ولی

هر دفعه که از آنها می پرسید علت حبسشان چیست آنها ناراحت می‌شدند و نمی‌خواستند جواب درست بدهند ،

یکی ازچیزهائی که خیلی آن دو نفررا مهموم می کرد اسامی جدید آنها بود و به یوسف گفتند ای جوان ما از تو متشکریم که اسامی جدید مارا برزبان نمی‌آوری وما رابه اسامی قدیم‌می‌خوانی. تو حتی درباطن خود نباید ما را با این اسامی طرف خطاب قرار بدهی زیرا سبب بدبختی ماخواهد گردید. اینك که این اسامی را در طومارها نوشته‌اند و درداد گاه اسم رسمی ماخواهد شدما ازاین‌بیم داریم که این دواسم مشئوم نام ابدی‌مابشود. زیراچیزی‌که نوشته شد ازبین نمی‌رود وباقی می‌ماند وما میترسیم که دردنیای دیگر هم‌مارا باین دو اسم بخوانند یوسف گفت ای‌بزرگواران اندوهگین‌نباشید وبرای یکموضوع موقتی خودرا معذب نکنید زیرا اگر فرعون دستور داده‌که نام شما را عوض نمایند برای رعایت شخصیت وشهرت شما بوده واونمیخواسته که مردم بفهمندکه دوتن ازبزرگان دربار او در زندان (زاوی‌را) جاگرفته‌اند وچون منظور از تغییرنام شما، این‌بود که‌لطمه‌ای بشهرت‌و حیثیت شما وارد نیاید، بدون‌تردید مدت حبس شما موقتی خواهد بود وبعد از اینکه آزاد شدید هیچکس نخواهد فهمید که شما درزندان بوده‌اید برای اینکه کسی‌اسم واقعی شما را بعنوان اینکه محبوس‌بوده‌اید‌نشنیده است.

لیکن این دلداری یوسف آنها را تسلی نمیداد ومی‌گفتند گرچه ما با اسمی غیراز نام خودمان حبس شده‌ایم ولی اگر اسم‌کسی تغییرکند ازرنج اوکاسته نمی‌شود وما میدانیم کسانی‌که درزندان بسر میبرند خودما هستیم نه دیگران. تو چون یك جوان مودب هستی هرگز اسامی جدید ما را بزبان نمی‌آوری و مارا باسم عالیجاه امیرالخبز یا عالیجاه امیرالشرب میخوانی وگاهی ما را باسم شاهزاده (منفه) یا سرکار (ابودو) طرف خطاب قرار میدهی ولی بعد از اینکه ما توقیف شدیم تمام این اسامی وعناوین را ازما گرفتند و ما امروز نه‌نام واقعی خود را داریم ونه القاب خویش را وازهمه‌چیز محروم گردیده‌ایم‌و شبیه بکودکی هستیم که عریان بدنیا می‌آید وهیچ‌چیز ندارد.

(یوسف) که میخواست بداند اتهام واقعی‌که بر آندونفر وارد آمده‌چیست درحالیکه نقطه‌ای دیگررا مینگریست تااینکه‌چشمش بچشم‌های آندونفر نیفتد گفت چطورشدکه‌فرعون که‌مردی‌بزرك است‌ومثل‌تمام بزرگان‌بایدعادل‌باشددریك شب‌یك مرتبه‌مانندیوزپلنك‌های‌مصر علیا بخشم در آمد و شما را از دربار طرد نمود و بزندان انداخت و اسامی شما را تغییر داد .

خباز مخصوص در حالی‌که دیوارزندان را مینگریست تااین‌که چشمش به‌چشم‌یوسف نیفتد گفت علتش این بودکه درنان فرعون یك قطعه گچ‌پیدا شد.شربت‌دار هم درحالی‌که دیواررا مینگریست گفت من از این جهت مورد خشم فرعون قرار گرفتم که در شربت‌او

یك مگس وجودداشت. آن سه نفر در آن اطاق جاهائی را مینگریستند که مجبور نباشند مخاطب را ببینند ولی چون اطاق مزبور کوچك‌بود هرسه احساس ناراحتی می‌کردند و یوسف برای اینکه بآن وضع خاتمه بدهدخواست از اطاق‌خارج شود ولی‌شربت‌دار فرعون باو گفت‌ای جوان‌کنعانی قدری توقف‌کن وگوش‌بده و بسنج آیا آنچه من میگویم‌خطائی بزرك است یانه ؟

من قبل‌از این‌که بزندان بیفتم شربت دارفرعون بودم وباوشربت می‌نوشانیدم و در روز جشن سالمن بایك‌شاخه ازدرخت تاك پیشاپیش اوحرکت میکردم‌و بعد ازاین‌که‌در آن‌روزپشت میزضیافت می‌نشستم‌من درقفای‌وی قرارمیگرفتم وچنددفعه و باصدای‌بلندمیگفتم (فرعون‌سالم‌باد) وهردفعه هنگام تلفظ این جمله شاخه تاك را بالای‌سر فرعون‌تکان‌میدادم. ای‌یوسف، نگاه‌کن وگونه‌های مرا ببین‌وبا اینکه صورت‌من‌با تیغ‌سنگی تراشیده شده، آیا مثل انگورهای آبدار سرخ‌رنك وارغوانی نیست؟ چگونه می‌توان قبول‌کردکه مردی‌چون من باآن مرتبه وعناوین، خودرا گرفتار وضعی کنم‌که یکمرتبه از همه چیز محروم گردم فقط یك‌دیوانه بدست خودسعادت وآسودگی خویش‌را ازبین میبرد وگرنه، مردی‌که عاقل است درهیچ موقع از روی عمددرصدد برنمیآید بنای سعادت خود راویران نماید آیاممکن است مردی‌چون من مرتکب آن‌خطا شودوخویش رابدبخت‌نماید؟ بعد ازصحبت شربت‌دار، خباز مخصوص فرعون بسخن‌درآمد وگفت ای‌جوان کنعانی، می‌بینم‌که‌صحبت شربت دار در تو اثر کرد و فکرمیکنی‌که نبایداوگناهکار باشد من‌هم مانندوهستم وچون‌در دربارفرعون دارای مرتبه‌ای رفیع بودم نمیخواستم‌کاری بکنم‌که مرتبه‌و تقرب خودرا ازدست بدهم‌شغل من در دربارفرعون یکی ازبزرگترین مشاغل بود ودر خارج از دربار هم یك شغل بزرك بشمار میآمد زیرا شغل خبازی یك‌کارمقدس است برای اینکه خباز کسی‌است‌که‌وسیله حفظ ادامه زندگی مردم‌رافراهم می‌نماید وبآنها نان میدهد .

در دربارمصر، شغل خباز مخصوص فرعون یکی از برجسته ترین مشاغل بشمارمیآمد وهرکس نمیتوانست که داری این‌شغل شودو فرعون‌های مصر میدانستندکه خباز مخصوص، ضامن حفظ و ادامه حیات آنهاستو آنان‌نیز مثل دیگران، خبازرامحترم میشمردند .

خبازکسی است‌که بوسیله‌آردکردن گندم وخمیرکردن وطبخ‌آن، غذائی‌باسم نان در دسترس مردم نهادکه خیلی دربهبود اخلاق مردم موثر واقع‌گردید .

انسان وقتی بوجود آمد، آدمخواری میکردو بهمنوع خود حمله می‌نمودو او را می‌کشت و می‌خورد .

هنوز در سرزمینی‌که درشمال دریای شمالی قرار گرفته، طوائفی زندگی میکنند که غذای آن‌ها گوشت انسان است .

(توضیح-دریای شمالی، عبارت است ازدریائی‌که بعد باسم دریای روم خوانده شد و

امروز مدیترانه نام دارد وسر زمینی‌که درشمال آن‌دریا قرارداشت اروپا بودوهست و بعضی از سکنه اروپا درآنموقع آدم‌خوار بودند-مترجم)

خوردن گوشت انسان‌و گوشت جانوران طبع آدمی‌را خشن می‌کند و اورا درنده‌خو، بار می‌آورد. ولی خوردن نان‌سبب تهذیب اخلاق میگردد و درنده‌خوئی را از بین‌می‌برد .

من مردی‌هستم‌که می‌بایدگندم را ازتلخ دانه جدا کنم تا اینکه بتوانم نان مرغوب بفرعون بدهم و چون تلخ‌دانه را ازغله دورمی‌نمایم مردی‌هستم‌که میتوانم بین بدوخوب را فرق بدهم. در اینصورت چگونه ممکن است که مردی چون من وارد درمسئله‌ای بشودکه سبب‌گردد اورا از دربار فرعون برانند و بزندان بیندازند .

بعداز اینکه صحبت آن‌دونفر تمام شد(یوسف) با احترام زیاد گفت ای سروران که امروز در زندان بسرمی‌برید من بعداز شنیدن اظهارات شما مطمئن شدم که مردانی مانند شما ممکن نیست‌که خودرا وارد ماجرائی نمایندکه برای آنها تولید بدبختی‌کندزیرافهیم تر وعاقل‌تر ازآن هستندکه بدست خویش برای خودمخمصه بوجودآورند. ولی‌شماهم باید تصدیق نمائیدکه من‌هیچ چگونه اختیارندارم ونمی‌توانم راجع بشما تصمیمی بگیرم و تصمیم مربوط بشما رایا باید خود فرعون بگیرد یا قضات او وظیفه من‌در اینجا دریافت اوامرشما و اجرای آنهاست درحدود امکان و اینك که می‌خواهم بروم آیا دستوری دیگر برای من صادر می‌نمائید تا اینکه‌بااجرای‌آن (درحدودامکان) سرافراز شوم ؟

خباز مخصوص‌گفت نه ای‌یوسف و مادستوری نداریم‌که برای توصادر کنیم و چیزی از تونمی‌خواهیم و فقط می‌خواستیم از تو بپرسیم‌که نظریه توراجع بمدت تحقیقات‌چیست‌و بعقیده تو مادرچه مدت باید دراین‌زندان بمانیم تا اینکه تحقیقات مربوط بما تمام شود و بگویندکه آیا گناهکاریم یا بی‌گناه

یوسف‌گفت بطوری‌که می‌دانید من قاضی نیستم‌و مامور دیوان‌هم نمی‌باشم‌که‌بدانم چه مدت طول می‌کشد تا اینکه تحقیقات مربوط بشما تمام‌شود .

ولی حدس‌می‌زنم‌که آن تحقیقات ازمدت یك‌ماه بعلاوه ده‌روز، یعنی چهل‌روزطولانی تر نخواهد شد. مرد خباز وقتی این‌حرف راشنید ناامیدوگفت چهل‌روز، مدتی طولانی است و ما تا وقتی‌که این‌چهل‌روز بگذرد در این‌زندان از اندوه هلاك خواهیم‌شد. لیکن شربت دار مخصوص فرعون بعداز قدری تفکر گفت گویایوسف درست‌میگوید زیراچهل‌روز دیگر، روز عید تولد فرعون است وتو می‌دانی‌که در آن روز فرعون ، عده‌ای از گناهکاران را خواهد بخشود و در مورد عده‌ای از تبه‌کاران، مبادرت باجرای عدالت خواهد کرد . لذا باحتمال قوی درآنروز بکار مانیز رسیدگی خواهدشد. ولی توای یوسف‌آیا می‌دانستی‌که چهل‌روز دیگر، عید تولد فرعون می‌باشد ؟

(یوسف) گفت من از اینموضوع اطلاع نداشتم و نمی‌دانستم که چهل روز دیگر روز

عید تولد فرعون است بلکه من ازروی الهام گفتم که چهل‌روز بعد، تحقیقات مربوط بشما تمام خواهد شد و چون، آنموقع، روز عید تولد فرعون است، پیش بینی من بیشتر مقرون به واقعیت میشود .

(یوسف) از اطاق دومحبوس خارج شد وبازمتوجه گردیدکه اتهام وارد برآن دونفر نباید موضوع مگس (درشربت) وگچ (درنان) باشد. زیرا اظهارات آنها آشکارمی‌کرد که یك ماجرا وجود داشته و ممکن بوده که آنهاشریك ماجرای‌مزبور شوند ولی چون مردانی عاقل بودند از شرکت درآن ماجرا خوداری کردند. و موضوع افتادن مگس در شربت و افتادن یك قطعه گچ در خمیرنان فرعون یك‌ماجرا نیست. در روزهای‌بعد، اتهامی که سبب گردید آن دو نفر بزندان بیفتند طوری مشهور وآشکار گردیدکه در تمام مصر راجع‌بآن صحبت میکردند. گرچه مأموران دیوان کماکان صحبت از (مگس‌درشربت) و(گچ‌درنان) میکردند و می‌گفتندکه دومقصر عبارت هستند از(مغضوب خورشید) و (نحوست طبس) ولی کسی فریب نمیخورد و همه میدانستندکه (مغضوب خورشید) همان است که اسم او (محبوب خورشید) می‌باشد و (نحوست طبس) هم مردی می‌باشدکه باعنوان (میمنت‌طبس) معروف‌بود و آن دونفر درتوطئه‌ای‌شرکت‌داشته‌اندکه‌میباید منتهی به‌قتل فرعون (آمن‌هوتپ‌سوم)شود.

مردم به تفصیل‌وباشتیاق راجع به توطئه مزبور صحبت می‌نمودند و اشتیاق آنها ناشی از این‌بودکه‌درمییافتند واقعه‌ای‌که می‌باید در طبس اتفاق‌بیفتد، مطابق شعائر دربارفرعون است زیرا از روزی‌که درمصر فرعون وجود داشته یعنی ازآغاز تاریخ نسبت بجان فراعنه سوء قصد میکردند . بعضی از فرعون‌ها در دوره جوانی مورد سوء قصد قرار میگرفتند و برخی در دوره پیری حتی و مرض و ناتوانی فرعونها مانع از این نمی‌شد که علیه آنان سوء قصد نکنند .

فرعون (آمن‌هوتپ) سوم‌که او را خدای‌دوتاج نیز می‌نامیدند زیرا دوتاج مصرعلیا و مصرسفلی رابرسرداشت درآن موقع مردی سالخورده بشمار میآمد و مریض هم‌بود وهمه میدانستندکه وی بدنیای مغرب خواهد رفت‌واگر علیه او سوءقصد هم نکنند سنوات عمرش معدود است. با این وصف‌مردم میاندیشیدندکه ممکن است علیه‌فرعون سوءقصد شودتااینکه زودتر بمیرد. مسئله سوء قصد نسبت به‌فراعنه مصر طوری جزو شعائرآن‌کشوربشمارمی‌آمد که‌مردم عقیده داشتندکه حتی‌نسبت به(آمون) خدای بزرك مصرهم سوء قصد شده است .

به‌عقیده مردم (آمون) خدای بزرك مصر اسامی متعدد داشت و یکی از اسمهای او (را) بود و در آغاز باسم (آمون‌ـرا) برزمین و آسمان حکمفرمائی میکرد . تا وقتی‌که (آمون‌ـرا) جوان بودبا قدرت‌کامل برزمین وآسمان حکومت می‌نمود ولی بعد ازاینکه قدم به‌مرحله‌کهولت نهاد امراض‌گوناگون براو چیره شد . گاهی معده (آمون‌ـرا)درد میکرد وزمانی سینه اووگاهی پاها و موقع دیگر کمرش . موقعی فرا رسیدکه (آمون‌ـرا)

براثرسالخوردگی نتوانست درزمین حکومت‌کند وزمیز را ترك‌کرد وباسمان رفت وتصمیم گرفت که بقیه عمر را در آنجا بگذراند . رفته رفته براثر مرور سنوات و کهولت زیاد استخوانهای بدن (آمون‌ـرا) مبدل بنقره و گوشت‌هایش مبدل به‌طلا گردید واو همچنان زنده بود و گرچه مثل گذشته در کارهای زمین دخالت نمیکرد ولی ازدور برامور زمین نظارت می‌نمود .

(آمون‌ـرا) خدای بزرك زمین وآسمان صدها اسم داشت ومردم اکثرآن اسامی را می‌دانستند و بعضی از محارم او و بخصوص (ازت) زوجه (آمون‌ـرا) از تمام اسم‌های وی مطلع بودند . ولی یك اسم (آمون‌ـرا) را نمیدانستند وآنها اسم‌اعظم اوبود . (آمون‌ـرا) خدای زمین و آسمان می‌دانست‌که نباید اسم اعظم خودرا بهیچ‌کس بروز بدهد چون اگر کسی بداندکه اسم اعظم اوچیست بروی مسلط خواهدگردید.

(ازت) زوجه خدای بزرك تصمیم گرفته بودکه هر طور شده از اسم اعظم شوهرش مستحضر شود و یك روز یك‌کرم مسلح بیك پیکان کوچك را روی بدن شوهرش‌گذاشت و کرم مزبور که می‌توانست با پیکان خود زر را بشکافد ، شروع بسوراخ کردن بدن (آمون‌را) کرد .

طوری درد بر(آمون‌را) مستولی شدکه بی‌تاب گردید و(ازت) بشوهرش گفت فقط یك نفر می‌تواندکه این درد را ازبین ببرد وآنهم من هستم و هرگاه تو می‌خواهی که از این درد رهائی یابی باید اسم اعظم‌را بمن بگوئی وچون (آمون‌را) بسیار بی‌تاب شده‌بود، اسم اعظم را به(ازت) گفت و ازآن پس (ازت) برآمون‌را) مسلط گردید واو را بکلی از حکومت زمین معزول‌کرد واینك (آمون)فقط درآسمان بسرمیبرد.

این داستان را درکشور مصر حتی‌اطفال میدانستند ونیز سرگذشت‌های دیگرمربوط بسوء قصد علیه فراعنه قدیم مصرمعروف بود . واما سوء قصدی‌که باید علیه (آمن هوتب سوم) فرعون مصر شود ازاین قراربود.درحرم‌فرعون زنی‌وجودداشت‌که ازکنیزهای پادشاه مصر محسوب می‌شد ولی تاریخ مصر، نام او را ضبط نکرده بطوری‌که ما نمیدانیم وی چه اسم داشته است .

این زن، ازفرعون دارای یك پسر شد ولی بمناسبت اینکه فرعون مصر، دارای‌ملکه رسمی بود اورا مورد توجه قرارنمیداد. درمصر ، ملکه دارای‌مقام الوهیت بود درصورتیکه کنیز مزبور با اینکه پسری از فرعون داشت و آن پسر را مانند شاهزادگان درجه اول تربیت وبزرك‌کرده بودند یك خدمتکاربشمار می‌آمد . ازبس ، حسد برآن‌کنیز غلبه کرد تصمیم‌گرفت که (آمن هوتپ سوم) را بوسیله یك افعی ، یا بوسیله خورانیدن زهر (راجع بچگونگی قتل،دو روایت وجود داشت) بقتل برساند و بعد ازمرك او پسرش را برتخت سلطنت بنشاند که درآن صورت اوچون مادرفرعون میشد بمقام الوهیت میرسید.

یك عده از درباریها که می‌دیدند فرعون پیرشده وبمناسبت سالخوردگی مثل اکثر سالخوردگان‌زندگی‌ومقررات یك نواخت‌را دوست دارد وازهرگونه تنوع ودیدن‌قیافه‌های تازه بیزاراست دریافتند تا روزی‌که وی زنده می‌باشد آنها نمی‌توانند ترقی‌کنند ودر صدد برآمدندکه با کنیز مزبور همدست شوند و فرعون را از بین ببرند و پسر فرعون از بطن کنیز را بپادشاهی برسانندتا سلطنتی جدید شروع گرددوآنها دارای مشاغل ومقامات‌بزرك شوند . در توطئه مزبور هفتاد ودو نفر شرکت‌کرده بودند . علت شرکت هفتاد ودونفر در توطئه این بودکه درهرتوطئه ودسیسه می‌باید هفتاد ودونفر شرکت‌کنند . بدلیل اینکه‌عدد هفتاد ودو، یکی ازاعداد برجسته است وخاصیت تعویذ را دارد ودیگراینکه هفتادودو ، یك پنجم سیصد و شصت می‌باشد وسیصد و شصت شماره روزهای یکسال است مشروط براینکه پنج روزآخررا بحساب نیاورند (و قدماء آن پنج روزرا حساب نمیکردند) و دیگر اینکه دورهٔ فرونشستن دایهٔ مصر (یعنی شط نیل) هفتاد و دو روز است و در آن هفتاد و دو روز سطح‌آب در نیل به‌نازل‌ترین سطح‌آن میرسد وآن را دوره خشکی مینامند .

اگر هفتاد ودونفر دریك توطئه شرکت‌کنند وآن توطئه، قرین‌عدم موفقیت گرددباز فکر می‌کنند الخیرفیماوقع، ولی اگر هفتاد وسه نفر دریك توطئه شرکت نمایند وتوطئه مزبور به‌شکست منتهی گردد میاندیشند که علت عدم موفقیت‌آنان این بوده‌که هفتاد وسه نفربوده‌اند . ولی درروزهای‌آخر قبل ازاینکه توطئه وارد مرحله اجرا شود یکی‌ازهفتاد ودونفر اندیشیدکه هرگاه فرعون را ازآن توطئه مستحضرکند، وشرکای دسیسه رامعرفی نماید پادشاه مصریك قبر زیبا دارای نقاشی‌های قشنك دیواری برایش خواهد ساخت واو با خیال‌آسوده بعد ازخاتمه عمرطبیعی بدنیای دیگرخواهد رفت زیراگرچه دردنیای دیگر رسیدگی می‌کنند واعمال اورا دریك ترازو می‌کشند تا بدانندآیا اعمال نیك اوبیشتر بوده یا اعمال بد ولی شرط اصلی بدست‌آوردن نیك بختی دردنیای دیگراین است‌که انسان‌یك خانه داشته باشد واگر دارای خانه باشدبعد ازمرك نیك بخت خواهد بود . گرچه دراین دنیاهم داشتن خانه ضروری است و شخص نمیتواند در بیابان زندگی نماید ، یا نمیتواند کنار رود (نیل)بخوابد ولی درجهان دیگر، خانه ضروری‌تر ازاین دنیا می‌باشد زیرا عمر انسان دراین دنیا پنجاه یاشصت‌یا هفتاد سال است وحال‌آنکه درجهان دیگرمدتی‌نامحدود زندگی خواهدکرد .

این است‌که هرکس خواهان‌آسودگی وسعادت در دنیای دیگراست باید قبل‌ازاینکه بمیرد دراین دنیا قبرخود رابسازد زیرا قبری‌که شخص دراین جهان برای خویش‌میسازد خانه او درجهان دیگرخواهد شد وهرقدرانسان قبرخود را بزرك‌تروزیباتربناکند درجهان مغرب، بیشترازآسودگی‌برخوردارخواهد شد. این بودکه یکی‌ازهفتاد ودوتن بامید اینکه دارای‌آرامگاهی بزرك وزیبا خواهد شد چگونگی توطئه راباطلاع فرعون رسانید.

فرعون هم بعد ازوقوف براین موضوع امر کرد که‌کنیز مزبور را معدوم نمایند و خواجگان حرمسرا، آن‌کنیز را خفه‌کردند وپسراو، از طبس تبعید شد واورابنقطه‌ای‌واقع در جنوب سرزمین (نوبه) فرستادند ویك‌کمیسیون تحقیق، درباره هفتاد ویك‌نفر دیگر که در آن توطئه شرکت داشتند شروع بتحقیق‌نمود. آن هفتاد ویکنفر بعنوان اینکه (مایه‌ننك) کشور) هستند دستگیر شدند واسم همه را تغییر دادند واسامی جدیدکه تولید بغض‌یا نفرت یا تحقیر می‌کرد روی‌آنها گذاشتند وآنانرا بزندان‌های مختلف‌مصر فرستادند.

خباز مخصوص و شربت‌دار فرعون هم جزوآن هفتاد ودونفر بودند و درتوطئه قتل پادشاه مصر شرکت داشتند وآنها را باتغییر نام بطوری‌که‌گفته‌شد، درزندان (زاوی ـ را) محبوس نمودند.

***

مدت وهفت روز ازتوقیف دومحبوس درزندان (زاوی‌ـرا) گذشت وهرروز، درباهداد وشب،قبل‌از اینکه مجبوسین استراحت‌کنند یوسف نزدآنها می‌آمد وازآنان می‌پرسیدکه‌آیا چیزی می‌خواهند یانه؟ودومحبوس هرشب‌می‌گفتند بچیزی‌احتیاج‌ندارندبظاهرمعلوم‌می‌شدکه خباز وشربت‌داربزندان عادت‌کرده‌اند ومتوجه شده‌اند که‌انسان بدون دارا بودن‌کنیزهای زیباکه هرروز بعداز صرف غذا وشب درموقع خواب، کف‌پای اورا میمالند تابخواب برود، می‌تواند زنده‌بماند وروزها درحمامی واقع در طرف راست آن اطاق، بدن را بشوید و در موضعی واقع درطرف چپ‌اطاق احتیاجات عادی‌خویش را رفع‌کند.

یوسف تصورمی‌کردکه آن دومحبوس، بازندگی‌زندان آشنا شده‌اند ودیگر ازمحبس رنج نخواهد برد وروزی یکساعت تیراندازی با تیر وکمان در خارج از آن اطاق بـرای تفریحشان کافی است ولی روز سی‌وهفتم وقتی یوسف درباهداد وارد اطاق آندو نفرگردید شنیدکه خباز وشربت‌دار مخصوص فرعون شکایت‌را ازسرگرفتند. آنهامی‌گفتند درآنزندان از همه‌چیز محروم هستند وواجبترین‌چیزهابآنان داده نمی‌شود وبا اینکه میکوشند بامحیط زندان‌کنار بیایند زندگی‌آنها درآنجا اززندگی سك بدتراست. بعدهریك از آندو گفتند خوابی دیده‌اند بسیار حیرت‌آور وبدون شك خواب آنها یك‌رویای صادق است زیرا رویای کاذب آنطور نمیشود

آنهااظهارکردندکه‌برای‌مسئله خواب‌دیدن قائل باهمیت زیادهستند ودرگذشته‌دارای یك معبر زبردست بودند که خوابشانرا تعبیر میکرد و آنمرد در استخراج حقائق از صور وحوادث گوناگون وپیچیده‌رویا بسیار بصیر بود ومی‌توانست‌که خواب آنهارا مطابق‌اصول بابلی ومصری تعبیرنماید. واگر برای پی‌بردن باسراررویا دستشان‌بآن معبر بزرك‌نمیرسید می‌توانستند ازکاهنین معبدها استفاده نمایند وخوابشان را برای آنها حکایت‌کنند تاآنان اسرار رویا را بگویند.

زیرا کاهنین معبد گرچه یك معبر متخصص نیستند و نمیتوانند مثل متخصصین خواب را تعبیر نمایند معهذا مردانی آزموده بشمار می‌آیند وعلائم ومناظر رویاء را می‌شناسند وبه معنای آن پی‌می‌برند ولی اکنون که درزندان (زاوی‌را) زندگی مینمایند نه میتوانند از وجودیك‌معبرمتخصص‌استفاده‌نمایند نه‌ازوجودکاهنین‌وبا این‌که دیشب یك خواب حیرت‌آور وتکان دهنده دیده‌اندبایدلب فروببندندوخواب خودرا بکسی‌نگویند زیراکسی‌نیست‌که خواب آنهارا تعبیر نماید واسرار رویاء را برایشان فاش‌کند واین محرومیت برای‌آنها ازنداشتن دوشکی که پرسینه مرغابی درجوف‌آن باشدونخوردن مرغابی بریان ونرفتن‌بشکارپرندگان سواحل نیل دشوارتر است.

یوسف‌گفت سروران من شما میگوئید که دراین زندان ازبعضی چیزها محروم‌هستید وکوشیده‌ایدکه به‌چیزهای‌کم بسازید ولذا می‌توانید که در مورد خواب‌هم بیك‌معبرکه‌خیلی بصیر نیست بسازید وخواب خودرا برای او حکایت کنید تا اینکه اسرار رویای شما را بگوید .

من ادعا نمیکنم‌که در تعبیر خواب تخصص‌دارم ولی چون درخانواده من‌تعبیرخواب رایج است وپدرم‌که یك شهریار محلی‌بود وگاووگوسفند فراوان داشت،خواب‌های‌مردم‌را تعبیر می‌کرد وخود من‌هم آزمایشهائی در این خصوص بدست آورده‌ام، هرگاه خواب‌های خودرا بگوئید میکوشم که آنهارا تعبیر نمایم ومن‌هم‌زیاد خواب می‌بینم . خباز مخصوص گفت ای جوان، خواب دیدن، چیزی جداگانه است وتعبیرخواب چیزی‌دیگرتوممکن‌است زیاد خواب ببینی‌ولی نتوانی خواب را تعبیر کنی.

یوسف‌گفت هرکس که خواب می‌بیند می‌تواند آنرا تعبیر نماید. و اگر نتواندبطور کامل یك خواب را تعبیر کند، قادر است بطور ناقص باسرارخواب‌پی‌ببرد..

بهمین جهت بعضی از اشخاص وقتی بیك معبر رجوع میکنندمی‌فهمندکه آنمردنمی‌تواند خواب آنها را تعبیر نماید وباو میگویندکه تو قادر ببیان اسرار رویای مانیستی . اکنون خوب است که شما خواب خودرا برای‌من بیان کنیدتا من آنرا تعبیر نمایم‌واگر حس‌کردید که‌تعبیر من‌مطابق باحقیقت است فبها، وگرنه بمن بگوئید که مهمل میگویم و من‌هم لب از سخن وتعبیر خواب‌شما فرو خواهم‌بست.

خباز مخصوص فرعون‌گفت من خواب خود را بتو نمیگویم چون میدانم که تو در تعبیر خواب ، بصیرت نداری و درگذشته‌که من در دربار فرعون‌خدمت می‌کردم‌خوابهای خود را بکسانی که اهل بصیرت بودند ومی‌توانستند خواب‌را بدرستی تعبیر کنند می‌گفتم‌و نمیتوانم بتو اعتماد نمایم. ولی شربتدار خاص فرعون‌گفت ای جوان تو بقدری نیك‌فطرت هستی وقیافه‌ات چنان دردل اثر میکندکه با این‌که می‌بینم هنوز سی‌سال ازعمرت نگذشته من خواب‌خودرا برایت حکایت می‌نمایم زیرا بقدری مایل بشنیدن تعبیراین خواب عجیب هستم‌که نمیتوانم صبرکنم تا یك معبر بصیرووورزیده را بدست بیاورم وخوابم‌را باوبگویم .

اینك‌ای‌جوان، گوش خود راباز کن وحواس را جمع نماکه بتوانی خواب‌مرابشنوی‌وبفهمی

من‌هم سعی‌میکنم‌که خواب خودرا تاآنجاکه ممکن است، مطابق باواقع، برای تو حکایت‌نمایم زیرا بیان‌کردن حوادث ومناظر یك‌رویا، کاری‌است بسیار دشوار. زیراهمین که‌انسان از خواب بیدارشدو دیدگانش روشنائی روز را دید بسیاری ازمناظررویافراموش می‌شودو آنچه در خاطر میماند، یك شبح‌کلی است از مسموعات و مشهودات و احساسات موقع‌خواب. مثلا روایح معطرکه انسان‌درموقع خواب استشمام‌کرده‌و نغمه‌های روح‌پرور که‌شنیده از خاطر میرود و همچنین احساسات انسان در موقع خواب به محاق فراموشی سپرده‌میشود .

آیاتو میدانی تفاوت یك جنازه‌که مومیائی وخشك‌شده باهمان کالبد، موقعی که‌زنده بودچه اندازه است؟ خوابی هم‌که من‌اکنون برای توحکایت میکنم‌باخوابی‌که شب گذشته دیدم‌همان اندازه تفاوت دارد زیرا تمام چیزهائی‌که خواب‌شب‌گذشته‌مراشگفت‌آورولذت بخش ومعطرو روح‌پرور میکرد دربیان‌من‌از بین‌میرود. من‌نمیتواتم‌برای‌تو، ای‌یوسف‌وصف کنم‌چه‌نغمه‌ها درحال رویـامی‌شنیدم و نمیتوانم بیان نمایم آنجاکه من‌بودم‌چقدرصفا داشت، من قادرنیستم بگویم نسیمی‌که درآنجا میوزید چقدر معطر بود. پس‌آنچه‌توازمن می‌شنوی یك شبح‌کلی‌ومسخ شده است از آنچه من‌شب‌گذشته درخواب‌دیدم و اماخواب‌شب‌قبل‌من از من از این قرار است .

در خواب دیدم‌فرعون‌درتاکستان خود قدم‌میزند و من‌هم‌با اوهستم و دردست‌چپ، یك جام دارم‌که درنیمی ازآن‌آبی‌خنك‌ریخته‌ام آن‌تاکستان آن‌قدر زیباست‌که نمیتوانم‌توصیف نمایم ونسیمی ملایم وخنك میوزدکه روح‌راتازه می‌نماید .

هزارها پرنده‌که من‌آنهارا نمی‌بینم ولی‌صدایشان‌رامی‌شنوم درآن موستان‌که‌درخت‌ـ هائی غیر ازدرخت انگور نیز درآن وجود دارد خوانندگی‌می‌کنند فرعون بعد از این که قدری قدم‌زد، واردیك‌آلاچیق‌که مستورازشاخه‌ها وبرك‌های مو بود شد ومن‌کنار اوایستادم از سقف‌آلاچیق خوشه‌های‌بزرك انگورراز داربست‌آویخته بود ولی‌مقابل ما، جلوی‌آلاچیق، یك‌درخت تنومند انگور وجود داشت‌که نه‌دارای برك بود نه‌میوه من از مشاهدهٔ‌آن درخت تنومند انگور که ساقه پیچ‌درپیچ آن روی زمین‌جلورفته‌بود حیرت‌کردم ومشاهده‌نمودم‌که ساقهٔ مزبور سه‌شاخه بزرك وتنومند داردکه آنهاهم بی‌برك وثمر هستند .

ولی یك‌مرتبه شاخه‌های مزبور مقابل‌چشم من جوانه‌زدندوبرك دادند و هـر یـك از شاخه‌ها گل‌کردند ومن‌ازمشاهده جوانه وبرك‌وگل خوشحال‌شدم‌و چند لحظه‌بعد گل‌هامبدل به غوره شده‌وغوره‌ها باسرعتی خارق‌العاده مبدل به انگور گردید و من دیدم که هر یك از خوشه‌های انگور دارای دانه‌های بزرك قرمز رنك پرازشهد است وسرخی‌دانه‌های‌انگوراز سرخی گونه‌های من بیشتر می‌باشد .

در آن‌موقع، ای‌یوسف من‌تورا بخاطر آوردم و یادم‌آمد که وقتی‌از توشربت میخواهیم تو، بجای شربت بما پنیر میدهی و هنگامی که اصرار می‌کنیم و میگوئیم که احتیاج به نوشیدن شربت داریم تو مقداری‌آب انگور تازه را داخل در آب می‌نمائی و بجای شربت بما مینوشانی .

من‌که در دست‌چپ یك‌جام داشتم‌که نیمی ازآن آب خنك بوداندیشیدم‌که یك خوشه از آن انگور ارغوانی شاداب را از یکی از شاخه‌های سه‌گانه بچینم و دانه‌های انگور را بفشارم و شهدآن رادر آب‌بریزم تا این‌که آب خنك‌مبدل به‌شربتی‌شیرین‌وگوارا شودهمین کار راکردم ویك خوشه‌انگور را ازشاخه چیدم ودانه‌هایش‌را بالای‌جام فشردم‌وآب انگور وارد آب‌خنك‌گردید وبعد آن جام‌رابه‌فرعون‌که همچنان درآلاچیق نشسته بود تقدیم‌کردم و اوجام را ازمن‌گرفت وبلب بردو نوشید وآن موقع من‌ازخواب‌بیدارشدم و از آن‌خواب حیرت‌کردم ونمیدانم تعبیر این‌خواب چیست .

هنگامی‌که شربت دار مشغول بیان‌کردن خواب خود بود، یوسف چشم ها رابست تا اینکه اظهارات آن مردرا بدقت بشنود وپس از اینکه حکایت شربت‌دار تمام شد چشم ها را گشود و از او پرسیدای سرکار (ابودو) آیا توخود خوشه انگور راچیدی و دانه‌های آن را بالای جام فشردی ؟

شربت‌دار گفت بلی ای یوسف، (یوسف) پرسید آیا موقعی که آب انگور وارد جام میگردید آلوده‌شد یانه؟ شربت دار سئوال‌کرد مقصودت ازآلوده‌شدن چیست ؟

(یوسف) گفت میخواهم‌بدانم‌که‌آیا مگس یاحشره‌ای‌دیگردرجام افتاد یاخیر؟شربت‌دارگفت هوا طوری خنك بودکه‌مانع از بوجود آمدن مگس وحشرات دیگر میگردید ومن بخوبی دیدم‌که نه‌مگس درجام افتاد ونه‌حشره دیگر .

یوسف‌گفت ای‌سرکار (ابودو) تعبیر خواب‌تو این است آن‌سه‌شاخه درخت انگورکه در حال رویادیدی عبارت از سه روز است و روئیدن جوانه وبرك وگل ومیوه عبارت از تجدید زندگی تومی‌باشد و توتاسه روز دیگر، زندگی تازه خواهی یافت و از این زندان خارج و آزاد خواهی‌شد و نام تو که امروز (نحوستطبس) است همان اسم سابق یعنی (میمنت‌طبس) خواهدگردید و فرعون‌تورا بدربار برمیگرداند ومنصب شربت‌داری‌مخصوص را بتوواگذار خواهدکرد و تومثل گذشته‌جام‌آب یاشربت بدست فرعون‌خواهی‌داد .

وقتی (یوسف) تعبیر خواب‌را تمام‌کرد شربت‌داربانگ‌برآورد مرحبا برتوای جوان خردمند که بهتر از معبرین هشتادساله خواب مرا تعبیر کردی ومن یقین‌دارم‌که‌سالخورده ترین معبر مصر نمی‌توانست مثل‌تو، خواب مرابااین خوبی تعبیرکندو بفهمدکه معنای آن سه شاخه درخت، همانا‌سه‌روز می‌باشد، وبگویدکه معنای روئیدن جوانه و برك وگل و میوه این است‌که زندگی من تجدید خواهدشد و من نام‌گذشته را باز خواهم‌یافت‌ومثل‌موقعی‌که

در دربار بودم بمنصب شربت‌داری خواهم رسید .

آنوقت شربت‌دار مخصوص فرعون برزمین نشست وازفرط شادی بگریه‌درآمد .

(یوسف) گفت‌ای‌سرکار (ابودو) اینك سی‌وهفت روزاست‌که تودراین زندان‌ودراطاق (کرکس) بسرمی‌بری ومن دراین سی‌وهفت روز عهده‌دار دریافت اوامر تو بودم و سه روز دیگر هم در اینجا بتو خدمت خواهم‌کرد وبعد، تو از این‌جا به (طبس) خواهی‌رفت‌ووارد دربار خواهی شد. در آن موقع ، عده‌ای‌کثیر از آشنایان اطراف تو را خواهند گرفت و آزادی و تجدید منصب تورا تبریك خواهند گفت ولی امروز، در اینجا، فقط یك نفر بتو تبریك می‌گویدو آن، من‌هستم. در این سی‌وهفت‌روزکه تو دراین‌زندان‌بسر می‌بری‌تاآنجا که صلاحیت و توانائی من اجازه می‌داد کوشیدم‌از رنج تووشاهزاده (منفه)که باتودراینجا محبوس شده است بکاهم. ولی نه‌تو ازمن‌پرسیدی که‌کیستم وبرای چه بزندان افتاده‌ام ونه شاهزاده (منفه) درصورتی‌که من هم مثل شما دارای نژادو خانواده بودم و بر حسب قاعده نمی‌باید بزندان بیفتم و خود نیز این‌جارا برای محل سکونت انتخاب نکرده‌ام بلکه یك سوء تفاهم سبب‌گردیدکه مرا باینجا بیاورند ومحبوس نمایند .

من میدانم‌که دراین سی‌وهفت روزکه تودراین‌زندان بودی ودرسه روزآینده که‌اینجا خواهی بود فکر تو، طوری متوجه بدبختی خودت بوده و خواهد بود که نمی‌توانستی و نمی‌توانی درفکر بدبختی دیگری باشی و از او بپرسی‌که برای چه‌بزندان افتاد ولی‌پس‌از اینکه خارج شدی وبه (طبس)مراجعت‌کردی بدبختی ازتودور خواهد شد، و سعادت‌گذشته بازگشت خواهدکرد وآنوقت‌میتوانی ازمن‌یادکنی. این‌است‌که از تودرخواست‌می‌نمایم‌که پس‌از مراجعت بدربار، راجع بمن بافرعون صحبت‌کن و اسم‌مرا ببرویگو این‌مرد بر اثر یك سوءتفاهم‌بزندان افتاده است وگناه ندارد. باوبگوکه من درکنعان‌دارای‌پدری‌سرشناس و خانواده‌ای معروف بودم و مرا از آنجا به مصر آوردند وبه‌غلامی فروختند و بعد باین زندان افتادم و دراین‌جا عنوان غلام فرعون را پیداکرده‌ام و فقط فرعون میتواند مرا از این زندان نجات بدهدوآیا حاضر هستی‌که نزد فرعون‌نام‌مرا ببری‌وازمن طرفداری‌کنی و و از او بخواهی که مرا از زندان آزاد نماید .

شربت‌دار باهیجان زیاد گفت ای یوسف من نه فقط یك بار بلکه هزار بار بتو قول میدهم‌که پس‌از این‌که بدربار مراجعت‌کردم از اولین فرصت استفاده خواهم‌کردو نام‌تورا نزد فرعون برزبان خواهم آورد و اگر فرعون، اسم تورا فراموش نمود از فرصت دوم و سوم استفاده خواهم‌کرد و بازدر خصوص تو با فرعون حرف خواهم‌زد. من‌اگریك‌حشره‌هم باشم تورا فراموش نمیکنم زیرا مژده‌ای‌که تو امروز بمن‌دادی بقدری با اهمیت‌است‌که تا پایان عمر من فراموش نخواهد شد .

من نمی‌دانم چه اتهام برتو وارد آمده‌که تورا بزندان انداخته‌اند و اطلاع‌ندارم‌که

آیا مجرم هستی یا بی‌گناه و آیا تو را دزدیده و بمصر آورده و فروخته‌اند یا خود سارق می‌باشی ودرهرصورت من ازتو نزد فرعون صحبت خواهم‌کرد تا او، حکم آزادی‌توراصادر نماید و از زندان خارج شوی. سپس شربت‌دار مخصوص فرعون، یوسف را در بر گرفت و دهانش را بوسید .

خباز مخصوص که تاآن موقع ساکت‌بود گفت من نمیدانستم‌که این جوان با این که هنوز به‌سی سالگی نرسیده، در تعبیر خواب، این‌قدر بصیرت دارد وگرنه ازبیان‌خوابی که دیشب دیدم خودداری نمی‌کردم. اینك‌که به میزان بصیرت این‌جوان پی‌برده‌ام‌وفهمیدم‌که وی باوجود جوانی، مثل سالخوردگان دارای تجربه است حاضرم‌که خواب خود را بگویم تا این جوان آن را تعبیرکند همکار من سرکار (ابودو) گفت‌که انسان‌نمیتواند یك‌خواب را بخوبی بیان نماید زیراوقتی در بامداد از خواب برخاست بسیاری ازاحساسات و مناظر عالم‌رویا را فراموش میکند. لذا من نمی‌توانم خوابی‌راکه شب گذشته دیدم، بخوبی بیان نمایم ولی تاآنجاکه حوادث اصلی خواب درخاطرم مانده حکایت میکنم و ازتوای(یوسف) میخواهم که خواب مراهم تعبیر کنی وبگوئی که معنای حوادثی که در آن خواب دیده شد چیست .

(یوسف) گفت من آماده شنیدن خواب تو هستم .

خبازمخصوص فرعون گفت‌شب گذشته من درحال خواب، دیدم‌که سه‌سبد، پرازانواع نان‌هاکه در خبازخانه وشیرینی‌پزی فرعون طبخ‌شده‌برسرگذاشته‌ام. سبدهای مزبورطوری بودکه یکی در دیگری‌جا می‌گرفت بدون اینکه از سرم بیفتد ومن‌برای مزید احتیاط، با دست چپ، سبد زیرین راگرفته بودم‌که‌سقوط نکند. درحالی‌که سبدهای مزبور برسرم‌بود ومن‌راه میرفتم ازوضع خود متحیر بودم‌زیراکسی‌که رئیس خبازخانه وشیرینی پزی فرعون است، هرگز، خودسبدهای پراز نان یا شیرینی را برسر نمی‌گذارد وازجائی بجائی دیگر حمل نمیکند

بلکه ده‌ها کارگروغلام در خبازی وشیرینی‌پزی فرعون هستند که آن‌کاررا به‌انجام میرسانند ومقام وشان رئیس خبازی وشیرینی‌پزی مانع‌از این است‌که خود او سبدهای‌نان وشیرینی را برسر بگذارد وازنقطه‌ای به‌نقطه دیگر ببرد. ولی من درعالم رویا آن‌کار را می‌کردم ومشغول حمل سه‌سبد بودم ومیدانستم که در سبد فوقانی نان‌های لطیف وخوش‌طعم شیرینی‌که مخصوص میزغذای فرعون می‌باشد نهاده شده است . ناگهان یك عده پرنده که چشم‌های سرخ‌رنگ ووحشت‌آور و منقارهای خمیده و چنگال‌های مهیب و گردن‌های بلند داشتند باصداهای خوفناك بسبد فوقانی حمله‌ورگردیدندآنها طوری با سرعت وخشم‌اطراف آن سبد پرواز می‌کردندکه حرکت بالهای مرغان یك بادتند بوجود آورده‌بود. من‌متوجه شدم‌که آن پرندگان وحشت‌آور از این‌جهت‌بسبد فوقانی حمله‌ورمیشوندکه‌نانهای شیرینی

را بخورند ومن‌که با دست‌چپ سبدهارا گرفته بودم‌خواستم با دست راست مرغان را برانم ولی دست راست من تکان نمیخورد.

شگفت آنکه، بعدازچندلحظه‌که مرغان مشغول خوردن نانهای شیرینی بودندمن‌حس کردم‌که آنها باید ازآن‌نان بخورند ومثل اینکه تعمد داشتم که روی سبد فوقانی روپوش نداشته باشدپرندگان نمیتوانند ازآن نانها تغذیه نمایند خلاصه خوردن نانهای شیرینی‌از ازطرف پرندگان در نظرم عادی‌جلوه‌کرد وفقط ازاین‌حیرت مینمودم چرا مردی‌چون‌من که رئیس خبازی وشیرینی‌پزی فرعون می‌باشد می‌باید مثل یکی‌ازپادوهای‌خبازخانه‌سبدهای نانرا برسربگذارد واز نقطه‌ای بنقطه دیگر حمل کند و در این فکر بودم که از خواب بیدار شدم.

(یوسف) پرسید آیا میل‌داری که من خواب تورا تعبیرکنم یانه ؟ خباز وشیرینی‌پز مخصوص فرعون‌گفت من خیلی میل‌دارم که خواب من تعبیر شود.

(یوسف) اظهارکرد اگر خواب‌من طوری تعبیر شودکه تورا راضی ننمایدآیا نسبت بمن خشمگین خواهی گردید یاخیر؟ خبازگفت من‌نسبت بتو خشمگین نمیشوم‌زیرا میدانم تو بامن دشمنی نداری واز روزیکه وارد این زندان شدم رفتار تو ثابت‌کردکه جوانی‌نیك فطرت هستی ومیخواهی بمن خدمت کنی.

(یوسف)گفت ای شاهزاده (منفه) تعبیر خواب تو این است که سه سبد که بر سر داشتی بمعنی سه روز می‌باشد و پس از سه روز بحکم فرعون تو را از این زندان خارج خواهند کرد ولی نه برای این‌که بدربار برگردانند و شغل سابق را بتو بدهند بلکه از این‌جهت‌که تورا بدار بیاویزند ووقتی از دار آویخته‌شدی پرندگان ازگوشت‌لاشهٔ‌توتغذیه خواهند کرد.

وقتی خباز مخصوص فرعون این تعبیر را شنیدنالید و سررا بین دودست‌گرفت و به گریستن مشغول شد شربت‌دار مخصوص هنوزگریه‌میکرد واگر شخصی غیراز یوسف واردآن اطاق می‌شد تصور مینمود که هردو نفر گرفتار مصیبتی شده‌اند که آنطور گریه میکنند و نمی‌توانست بفهمد که گریه یکی از آن دو ناشی از خوشحالی است و گریه دیگری ناشی از اندوه.

یوسف برای تسلای مرد خبازگفت ای شاهزاده (منفه) اینطور گریه نکن وتو ای سرکار (ابودو) اینگونه اشك شادی‌نریز زیرا نه‌گریه شاهزاده (منفه) از یك مرد برجسته پسندیده است ونه‌گریه تو زیرا یك مرد جسته در موقع بدبختی نباید طوری خودرا گم کندکه اشك بریزد ونیز یك مردوزین‌مثل‌شربت‌دار مخصوص فرعون نباید درموقع‌شادمانی خودرا طوری‌گم نماید که اشك مسرت از دیدگانش سرازیر شود یك مرد وزین‌وبرجسته کسی است‌که بدون اینکه درصدد برآید بدست خویش،خودرا بدبخت کند وقتی‌بدبختی‌پیش

آمد باشکیبائی آنرا بپذیرد ای سرکار (ابودو)من حس‌میکنم که تودرباطن بسیارخوشحال هستی که در توطئه‌ای که در تمام مصر راجع بآن صحبت میکنند شرکت. نداشتی و چون در آن توطئه شرکت ننمودی سه روز دیگر از زندان آزادخواهی گردید وشغل گذشته را بازخواهی یافت.

ولی شرکت‌نکردن تو در آن توطئه علیه فرعون فقط ناشی از وفاداری نسبت‌بپادشاه مصر نبود، بلکه ازاین جهت در توطئه شرکت نکردی که دیگران بتو اعتماد نداشتند و نخواستند که تورا همدست خودکنند. دیگران دیدندکه تو مردی هستی پرحرف وترسیدند که راز خودرا با تو درمیان بگذارند وتورا همدست خودکنند زیرا فکرکردندکه‌بمناسبت پرحرفی ممکن است‌که آن راز را با دیگران دربین بگذاری وسبب‌هلاکت خودوهمدستان بشوی اگر دیگران نسبت بتو اعتماد میداشتند و تو را شریك توطئه میکردند تو نیز امروز در مظان اتهام بودی و در آینده محکوم می‌شدی . ای سرکار (ابودو) من نمی‌خواهم چیزی بگویم که باعث رنجش تو شود ولی میدانم بعد از این که بدربار رفتی وشروع‌بکارکردی قولی‌راکه بمن داده‌ای فراموش خواهی‌کرد وراجع‌بمن بافرعون‌صحبت نخواهی نمود.

من میدانم مدتی خواهدگذشت تا اینکه براثر یك پیش‌آمد، تو مرابخاطر بیاوری‌و یادت بیایدکه دراین زندان بمن‌قول داده‌بودی‌که راجع‌بمن بافرعون صحبت‌کنی ودرآن روز، که براثر آن پیش‌آمد، مرابخاطرآوری، متذکر باش‌که من‌بتو گفته‌بودم که تو مرا فراموش خواهی‌کرد. سپس (یوسف) خطاب‌به خباز مخصوص‌فرعون گفت :

ای شاهزاده (منفه) من میدانم مردی چون‌تووقتی وارد یك‌توطئه می‌شود ازروی‌سوء نیت نیست. یعنی توکه باهفتادویك‌نفر دیگر همدست شدی فکر میکردی‌که اگر به مقصود برسی کاری برجسته و مفید را بانجام رسانیده‌ای و کسی که به عقیده خویش برای یك کار مفید خود را بخطر میاندازد اگر در آن‌کار شکست بخورد، و خطرمتوجهش گردد نباید خودرا ببازد .

یوسف بااین‌لحن خباز مخصوص فرعون را تسلی میدادوسه روزبعد، همان طور که یوسف گفته‌بود، آن دونفر را اززندان خارج‌کردندوسرکار (ابودو) که‌بی‌گناه بود بدربار برگشت و شغل‌سابق را بدست آورد و شاهزاده (منفه) را بمناسبت این‌که در توطئه شرکت کرده، میخواست با همدستی دیگران فرعون را بقتل برساند بـدار آویختند . شربت دار مخصوص فرعون بعداز این‌که به (طبس) مراجعت‌کرد و در دربار پادشاه‌مصر، دارای‌شغل شد همانطورکه (یوسف) در زندان پیش‌بینی‌کرد آن جوان را فراموش نمود زیرا (ابودو) پس از اینکه ازبدبختی رهائی یافت‌و بسعادت‌رسید، نمیخواست‌که دوران بدبختی‌وبخصوص روزها و شب‌های زندان را بخاطر بیاورد چون انسان پس از اینکه بسعادت رسیدوبالاخص

وقتی که دریافت هیچ چیز، سعادت اورا تهدید نمی‌نماید مایل نیست که مناظر و حوادث دوره بدبختی را بخاطر بیاورد و چون شربت‌دار مخصوص فرعون نمی‌خواست که دوره زندان بیادش بیاید لاجرم (یوسف) را فراموش کرد .

* * *

سه سال ازمدت توقف یوسف درزندان گذشت واو که در بیست‌وهفت‌سالگی واردزندان شده بودبه سی‌سالگی رسید. درآن سه‌سال که فرزند یعقوب درزندان بود دو واقعه بزرك در مصر اتفاق افتاد. یکی اینکه فرعون مصر (آمن‌هوتپ سوم) چندی بعد از اینکه (ابودو) شربت‌دار را بکارش برگردانید و خباز مخصوص را بدارآویخت ازجهان‌رخت بربست‌ویك فرعون دیگرکه پسرش بود جایش نشست .

درمصر رفتن وآمدن فرعون‌ها چون رفتن وآمدن خورشید بود و همانطورکه غروب آفتاب هیچ‌کس را ناامید نمی‌کرد زیرا همه میدانستند که روز دیگرآفتاب طلوع خواهد کرد رفتن یك فرعون باعث ناامیدی کسی نمی‌شد زیراهمه میدانستندکه فرعونی دیگرجای فرعون کنونی را خواهدگرفت . سکنه مصر با اینکه هزارها سال آزموده بودندکه رفتن یك فرعون و آمدن فرعون دیگر اگر برای دسته‌ای بخصوص خوب باشد برای ملت مصر اثری جالب توجه نخواهد داشت باز هرزمان‌که فرعونی میرفت ویك فرعون جدید جایش را می‌گرفت ابراز شادمانی میکردند و این طور نشان میدادند که دردوره فرعون جدید برخلاف دوره فرعون گذشته، آذوقه فراوان خواهد بود و هرکس بقدر تمایل نان خواهد خورد وآبجو خواهد نوشید ودیگر پشت زارع براثر شلاق محصل مالیات مجروح نخواهد گردید .

سالهای سلطنت فرعون (آمن‌هوتپ) سوم باندازه روزهای حبس خباز و شربت‌دار مخصوص او در زندان (زاوی‌را) بود ووی مدت چهل سال در مصر سلطنت‌کرد و دردوره سلطنت آن فرعون افکار فلسفی قوت گرفت وطبقه درباریها رفته رفته به‌یك خدای جدید متمایل شدند ولی بآن خدا عقیده پیدا نکردند .

زیرا نفوذ مذهب درانسان بقدری‌زیاد است‌که شخص نمیتواند مذهب اجداد خود را ترك نماید ولو اینکه بداند مذهب مزبور باطل می‌باشد وبرای‌این‌که بتوان‌ملتی رامتمایل به‌تغییر مذهب نمود دوراه وجود دارد اول بکار بردن زور، بدین ترتیب‌که تمام‌کسانی را که حاضربه‌قبول مذهب جدید نیستند به‌قتل برسانند. راه دوم اینکه اطفال خردسال را که هنوزقادر به‌استنباط مذهب نشده‌اند تحت تربیت مخصوص قرار بدهند وآنها را با مذهب وعقیده جدید بزرك‌کنندکه دراین صورت ، مذهب جدید بطرزی بهترجای مذهب سابق را خواهدگرفت وبعد ازدوسه نسل اثری ازمذهب سابق باقی نمی‌ماند . ولی(آمن‌هوتپ‌سوم)و

درباریان او گرچه با عقاید جدیدآشنا بودند میل نداشتندکه مذهب خود را تغییر بدهند و خدائی دیگررا بپرستند. یگانه واقعه‌ای‌که قبل‌ازمرگ(آمن‌هوتپ‌سوم) سبب تکدراو گردید همان بود که هفتاد و دو نفر همدست شدند و خواستند فرعون را بسرای دیگر بفرستند و نمی‌خواستند صبرکنندکه آن مرد، به‌مرگ طبیعی بمیرد. بعد ازاین‌که فرعون زندگی را بدرود گفت جنازه او از کاخ سلطنتی به‌قسمتی از(خانه مرگ)که مخصوص مومیائی کردن کالبد فرعون و ملکه و فرزندان آنها بود منتقل گردید و درآنجا ، طبق معمول جنازه فرعون را درآب نمک‌نهادندتا این‌که برای مومیائی‌کردن آماده شود.مومیائی‌کردن‌جنازه فرعون شصت روز طول کشید و درآن مدت داخل بدن ومغزرا خالی‌کردند وبا چند نوع ادویه وچند ماده مثل قیروصمغ درخت سدر ومسقطی وغیره بدن فرعون را معطر کردند و خشك نمودند وچهارصد ذراع نوارکتان آلوده به‌قیر اطراف بدن‌پیچانیدند وجنازه‌فرعون برای دفن‌آماده‌گردید .

لاشه مومیائی شده فرعون را در تابوت نهادند وتابوت را دریك زورق جا دادند و جنازه را برای انتقال به‌آرامگاه فرعون درشط نیل‌گردانیدند . پیشاپیش جنازه عده‌ای‌که مجمر در دست داشتند در دو زورق نشسته بودند وبخور میدادند وعقب زورق حامل تابوت عده‌ای‌کثیر در زورق‌های متعدد شیون‌کنان‌میآمدند . دراعصار بسیار قدیم رسم براین‌جاری بودکه وقتی فرعون میمرد، هنگام دفن جنازه درآرامگاه،تمام خویشاوندان فرعون را در آرامگاه جمع میکردند و دیواری مقابل آنها بنا می‌نمودند و درب آرامگاه را می‌بستند یعنی تمام‌کسان فرعون را زنده ، با خود او دفن می‌نمودند . ولی ازمدتی باین طرف‌رسم مزبور متروك شده بود و فقط خود فرعون را مدفون می‌نمودند وباکسان و خویشاوندانش کاری نداشتند .

بعد از این‌که جنازه فرعون متوفی و مومیائی شده در آرامگاهش دفن شد سکنه (طبس) که تا آنروز عزادار بودند ازعزا بیرون آمدند و برای تاجگذاری فرعون جدید موسوم به(آمن‌هوتپ) چهارم‌که میباید تاج مصر علیا ومصر سفلی رابر سر بگذار شادمانی کردند . فرعون جدید پسری بود پانزده ساله و لاغر اندام و قدری سفید چهره و دارای چشم‌های زیبا وبمناسبت صغرسن قرار شدکه مادرش تا چندی سلطنت کند تا (آمن‌هوتپ) بسن بلوغ قانونی برسد .

مادر پادشاه برای این‌که سلطنت‌کند یك ریش‌بلند مصنوعی‌گذاشت‌که برحسب ظاهر چون مردان سالخورده جلوه نماید . خبر مرگ فرعون (آمن‌هوتپ) سوم و روی کار آمدن فرعون (آمن‌هوتپ) چهارم‌که پانزده ساله‌بود در زندان به یوسف رسید و یوسف تشریفات تاجگذاری راندید و ملکه جوان مصر موسوم به (نفرتی‌تی)راکه‌می‌گفتند خیلی زیبامی‌باشد مشاهده نکرد .

(آمن‌هوتپ‌سوم) فرعون‌مصر قبل ازاین‌که‌فوت کند (نفرتی‌تی) را همسر (آمن‌هوتپ) چهارم کرد تا از آن ازدواج فرزندی بوجود بیاید و نسل او باقی بماند. زیرا چون (آمن‌هوتپ) چهارم پسری ضعیف بود، فرعون مصر می‌ترسید که او هم مانند برادران و خواهرانش بمیرد و سلسله او منقرض شود. ولی باوصول خبر سلطنت فرعون (آمن‌هوتپ) چهارم یك خبر شگفت دیگر بزندان رسید وآن این بودکه فرعون جدیدکه پسری جوان می‌باشد اسم بعضی از امکنه را تغییر داده و اسمهائی را که بنام (آمون) بود بنام (آتون) کرده است و حتی اسم خورشیدهم که (آمون) بود از طرف فرعون‌جدید مبدل‌به (آتون) شد.

درمصر آن قدر خدا وجود داشت‌که غیرازمتخصصین کسی اسم همه‌آنهارا نمیدانست و (آمون) خدای بزرك مصر، با خدایان مزبور مخالفتی نمیکرد واجازه میدادکه همه‌زنده باشند و بزندگی ادامه بدهند مشروط براینکه در صدد برنیایند که خود را برترازوی یا برابر با او بدانند. خود (آمون) در قدیم یکی از خدایان‌کوچك مصر بود ودرآن موقع خدای بزرك مصر، باسم (را) یا(رع) یا (رائی) خوانده می‌شد ویك روز(آمون) برخدای بزرك شورید و(را) یا(رع) یا(رائی) را مغلوب‌کرد وخود خدای بزرك گردید وحتی اسم خدای مغلوب را ازوی‌گرفت وروی خود نهاد و(آمون‌ـرا) شد.

بنابراین عوض‌شدن خدای‌بزرك درمصر،یك واقعه منحصربفرد نبود ومردم‌میدانستند که در ازمنه قدیم، خدای بزرك، عوض شده.معهذا وقتی فرعون جدید اعلام‌کردکه‌خدای خدایان بعد ازاین (آتون) است نه(آمون)، خیلی باعث حیرت وکنجکاوی مردم‌گردید. فرعون عده‌ای ازدوستان خود وبخصوص‌آنهائی راکه‌اهل فلسفه بودند مـامورکردکه‌مزیت خدای بزرك جدید را نسبت به(آمون) برای مردم توصیف کنند ولی مردم از توضیحات فلاسفه سر درنمی‌آوردند. چون توضیحات فلاسفه آنقدر برای مصریها گیج‌کننده بودکه چیزی ازآن نمی‌فهمیدند. یکی از چیزهائی‌که فلاسفه می‌گفتند این بودکه فقط یك خدا وجود دارد وآنهم (آتون) است وخداهای دیگر موهوم وخیالی می‌باشند. ولی مصریها که با دوچشم خود مجسمه خدایان دیگر را میدیدند یقین داشتندکه خدایان دیگر موجودیت دارند درصورتی‌که (آتون) فاقد موجودیت است زیرا نه‌مجسمه دارد نه‌خانه(نه‌معبد)

درکشوری چون مصر، که مذهب ازنخستین روز تولد تا هزارها سال بعد ازمرك، تمام مقررات زندگی دنیوی واخروی‌مصریـان را اداره می‌کرد موضوع تغییرخدای‌بزرك، مسئله‌ای، کوچك بشمار نمیآمدودرتمام شهرها وروستاهای‌مصر مرد وزن راجع باین‌موضوع صحبت میکردندودرزندان (زاوی‌را) که یوسف‌درآنجا ضمن‌کارهای دیگرمباشرت‌کارگران وسربازان‌راداشت‌راجع به‌تغییر خدای بزرك صحبت‌می‌نمودند. یك روزهم‌خبررسیدکه‌فرعون (آمن‌هوتپ) چهارم بسن رشد رسیده و خود زمام امور را بدست گرفته است ولی حتی

(مای‌ساچمه) حکمران زندان (زاوی‌را) ازهرفرصت استفاده میکرد وراجع به‌خدای بزرك ونوین مصر بحث می‌نمود .

تا اینکه یك‌روز یك زورق‌که پنج نفرپاروزن درهرطرف آن بودند وشراع‌ارغوانی داشت وعلائم‌کشتی‌های‌مخصوص فرعون درآن دیده می‌شد، مانند تیری‌که ازکمان رها شود آبهای نیل را می‌شکافت وبه‌قلعه (زاوی‌را) نزدیك میگردید.سرعت سیر زورق نشان‌میداد که ازجمله زورق‌های چاپاری فرعون می‌باشد وآن زورق مقابل‌قلعه (زاوی‌وا) توقف‌کرد ویك مرد بلند قامت ولاغر اندام اززورق خارج شد و بعد ازآنکه قدم برزمین نهاد طوری نفس میزد وسینه‌اش‌بالامیرفت وپائین میآمدکه گوئی یك راه طولانی را با دویدن طی‌کرده وازنفس افتاده است . درصورتی‌که آن مرد سوار برزورق خود را به‌قلعه(زاوی‌را) رسانیده بود ونمی‌باید نفس بزند.

اما یك پیك سریع‌السیر حتی موقعی که خسته نیست وازنفس نیفتاده باید خویش را طوری جلوه بدهدکه ده‌ها فرسنك راه را پیاده دویده وطی‌کرده است وبهمین جهت‌آن‌مرد بااین‌که‌خسته نبودنفس‌میزدوهمینکه قدم‌برخشکی نهادگفت من پیك مخصوص فرعون هستم و باید فوری‌حکم پادشاه‌مصررا به‌حکمران قلعه (زاوی‌را) تسلیم‌کنم . پیك مزبور دردوطرف کلاه خود دوپرآمدگی مثل دوبال پرنده داشت ودرطرفین هرلنگه‌کفش‌اوهم دوبال‌کوچك بنظرمی‌رسید .

معلوم است‌که‌بالهای‌مزبورکمکی‌بسرعت سیر پیك‌نمیکرد ولی‌بدیگران می‌فهمانیدکه اوچاپارمخصوص پادشاه مصراست.

وقتی نگهبانان ، دروازه قلعه را گشودند وپیك فرعون وارد قلعه شد شروع بدویدن کرد ودرهمانحال‌بانك می‌زد وسراغ‌محل حکمران را میگرفت . نگهبانان قلعه اورابطرف اطاق‌کار یوسف‌که مجاور اطاق‌کار حکمران قلعه بود هدایت کردند و (یوسف) وقتی دید آنمرد بلند قامت و لاغر اندام پیك مخصوص فرعون می‌باشد وی را نزد (مای‌ـساچمه) حکمران قلعه برد وخود، باطاق خویش مراجعت‌کرد. هنوز بیش ازاندکی ازورودآن مرد که قاصد فرعون بود نگذشت که یوسف را باطاق (مای‌ساچمه) احضارکردند وبعد از ورود (یوسف) حکمران زندان محبوس را بمرد بلند قامت ولاغراندام نشان داد وگفت این‌است آن مردکه تومی‌خواهی .

مرد بلند قامت‌نظری بمحبوس‌انداخت وپرسیدآیا اسم تویوسف می‌باشد، غلام‌کنعانی جواب مثبت داد. پیك فرعون پرسیدآیا توبودی‌که دوسال قبل ازاین دراین زندان‌عهده‌دار خدمات شربت‌دار و خباز مخصوص فرعون شدی؟ غلام کنعانی بازجواب مثبت داد . پیك فرعون که هنگام مکالمه با یوسف نفس میزد و دست‌ها وپاها را طوری تکان می‌داد که پنداری مشغول دویدن است‌گفت تو باید بی‌درنك با من براه بیفتی زیرا من مامورهستم که

تورا نزد فرعون ببرم .

(یوسف) با تعجب پرسیدآیا مرا می‌خواهی نزد فرعون ببری وچطورشدکه فرعون، بیاد یك غلام بی‌مقدارچون من افتاده است . پیك‌گفت من نمی‌دانم‌که‌آیا تو دارای وزن و مقدار هستی یـا بی‌مقدارمی‌باشی ولی‌من بموجب طوماری‌که به‌فرمانده این قلعه تسلیم‌کردم باید تورا ازاینجا ببرم تااینکه بحضور فرعون برسی و شاید باهمین سرعت‌که تورا ازاین زندان نزد فرعون می‌برم ، باینجا برگردانم زیرا نه‌تو ازدانشمندان معبد (آمون) عالم‌تر هستی ونه‌ازپیرمردان (خانه‌کتاب) بیشتر تجربه و بصیرت داری . یوسف با شگفت پرسید مگر میخواهند مرا با دانشمندان معبد (آمون) و پیر مردان (خانه‌کتاب) مقایسه‌کنند ؟ قاصد که همچنان تکان میخورد ونفس میزد ونشان میداد که فرصت ایستادن ندارد گفت آنچه من میدانم این است که فرعون قصد دارد از تو سئوالی بکند واگر بپرسش اوجواب دادی‌که اززندان رهائی خواهی یافت وممکن است‌که در دربار شغلی‌هم بتوبدهند ولی‌اگر نتوانی به‌سئوال فرعون پاسخ بدهی ممکن است‌که بعد ازاین تو را در سیاه چال سکونت بدهند .

(یوسف)گفت‌آخرچطورشدکه فرعون‌بیاد یك محبوس چون من افتاده ومیخواهدمرا مورد پرسش قرار بدهد . قاصد گفت من درست نمیدانم‌که فرعون چه می‌خواهدبپرسدولی شنیده‌ام‌که یکی ازدرباریها وگویا یکی ازآن دونفرکه درگذشته دراین زندان بودند و تو عهده‌دارخدمتش‌شدی اسم تورا نزد فرعون برد واظهارکردکه شاید توبتوانی سئوال‌فرعون را جواب بدهی.

(یوسف)گفت‌آیا فرعون امرکردکه من فوری احضارشوم یا این‌که‌گفت هرموقع‌که توانستم نزد اوبروم. قاصد جواب‌داد اگرفرعون امرنمی‌کردکه توفوری نزد اوبروی من این طورخود را برای رسانیدن باین‌جاخسته نمی‌کردم وزودباش وراه بیفت و بیشترازاین حرف نزن زیرا وقت می‌گذرد. یوسف‌گفت هرقدرمن عجله‌کنم وزود راه بیفتم باز مدتی طول می‌کشدکه ما بتوانیم خودرابه‌طبس برسانیم‌وازاینجا تاطبس خیلی راه است‌وبنابراین عجله‌کردن من تاثیری درمدت مسافرت نخواهد داشت. قاصدگفت فرعون درهمین‌نزدیکی است وبا زورق سریع‌السیر من،بیش ازدوساعت با اوفاصله نداریم ومن‌دوساعت دیگر تورا بفرعون خواهم رسانید.

یوسف گفت من از روزی که وارد زندان شده‌ام موی سرخود را اصلاح نکردم و گذاشتم‌که بلند شود وبمن فرصت بده‌که موی سررا اصلاح‌کنم و لباسی فراهم نمایم‌که بـا سرووضع مناسب بحضورفرعون برسم .

قاصد گفت وسیله اصلاح در زورق هست وموی سرتوکوتاه خواهد شد ولباسی مناسب بتوخواهیم پوشانید وقبل از اینکه زورق براه بیفتد ما میدانستیم که چون یك محبوس را

اززندان خارج می‌کنیم اودارای‌موهای‌ژولیده است ولباسی مناسب ندارد ولذاهم فکراصلاح اوراکردیم وهم فکرلباسش را.

آن وقت یوسف خطاب به(مای‌ـساچمه) گفت ای حکمران زندان، بعد ازسه سال‌که من دراینجا بسربردم اینك ازتوخداحافظی میکنم ومیروم . این سه‌سال‌که من دراین‌زندان بسربردم برای من دوره تفکروآزمایش وعبرت بود وچون تونسبت بمن نیکی‌کردی، بمن بد نگذشت واگر خدای من ، با من همراه باشد ، امیدوارم‌که بتوانم تورا ازاین زندان نجات بدهم زیرا گرچه تو دراین جا فرمانده قلعه هستی ولی وضع زندگی توشبیه به‌یك محبوس است چون نمیتوانی از این جا خارج شوی . حکمران قلعه گفت ای یوسف من نمی‌دانم‌که فرعون برای چه تورا احضار کرده ولی قلب من میگوید که توبعد ازاین که فرعون را دیدی به‌سعادت خواهی رسید ، وازهمان روزاول، که تو وارد این زندان شدی من فهمیدم‌که توغیر ازدیگران هستی و می‌دانستم محال است‌که توتاآخرعمردراین زندان بمانی و خوشوقتم‌که می‌شنوم فرعون بیاد تو افتاد وتورا احضار کرد. قاصدی‌که آمده بود یوسف را ببرد بی‌تابی میکرد و می‌گفت چرا این قدر حرف میزنید ، ومگر نمیدانیدکه فرعون منتظر است و حکم اوباید چون سرعت باد اجرا شود . وقتی صحبت حکمران قلعه تمام شد (مای‌ـساچمه) یوسف را دربرگرفت ولب‌های اورا بوسید. اوحدس میزد درآینده مرتبه ومقام یوسف بقدری بزرك خواهد شدکه وی نخواهد توانست یوسف را ببوسد و فقط درآنموقع‌که هنگام وداع است، می‌تواندآن جوان را دربربگیرد.

بعد ازاین‌که یوسف وحکمران زندان خداحافظی‌کردند، قاصد فرعون دست یوسف راگرفت واورابا دویدن ازقلعه خارج‌کرد ووارد زورق نمود وزورق سریع‌السیر براه‌افتاد وبعد یوسف را باطاقی‌کوچك‌که درآن زورق بود بردند وریش وی‌را تراشیدند وموی‌سرش راکوتاه واصلاح‌کردند وعطربربدنش‌سائیدند ولباسی تمیز، براوپوشانیدند وقاصدکه تاآن موقع‌به یوسف‌نگفت‌که سئوال فرعون چیست اظهارکردکه فرعون جوان ماکه خیلی‌حساس است خوابی دیده‌که هیچ‌کس نتوانسته آنرا تعبیر نماید وتورا احضارکرده‌که شاید بتوانی خواب اوراتعبیرنمائی وتاکنون چند نفرازمعبرین برجسته چون نتوانسته‌اند خواب‌فرعون را تعبیر نمایند مورد غضب قرارگرفته، از دربار رانده شده‌اند ولی یکی از درباریها نام تورا نزد فرعون برد وگفت اگر کسی بتواند خواب فرعون را تعبیر نمایدآن شخص تو هستی لاغیر .

قبل ازاینکه بگوئیم‌که (آمن‌هوتپ) چهارم فرعون جدیدو جوان مصر، چه سئوال میخواست از یوسف بکند لازم است‌که خیلی باختصار چندکلمه راجع باین فرعون صحبت کنیم و اینکار بدو دلیل ضرورت دارد دلیل اول این است‌که (یوسف) درزمان این فرعون به‌دربار مصر نزدیك شد، ووظیفه تاریخ‌نویسی ما را وامیداردکه فرعون جوان را معرفی

نمائیم ودلیل دوم این‌میباشدکه فرعون (آمن‌هوتب) چهارم‌که جزوسلاطین سلسله هیجدهم فراعنه مصرمی‌باشد درتاریخ مصرودنیاداری شهرت زیاد است . چون اونه فقط خدای‌بزرك مصررا تغییرداد بلکه درآداب ورسوم مصریها تحولات بزرك بوجودآورد.

یکسال قبل از این‌که (یوسف) برحسب امر فرعون جدید از زندان خارج شود تا برود وسئوال فرعون را بشنود (آمن هوتپ چهارم) شانزده ساله شد و سن شانزده سالگی سن بلوغ فراعنه مصر بود . مادر فرعون که برای سلطنت کردن ریش مصنوعی برصورت می‌نهاد مجبورشدکه از تخت فرود بیاید تا این‌که پسرش بجای اوبنشیند ولی یك موضوع سبب‌گردید که مادر فرعون با تردید ، سلطنت را به‌پسرش واگذارکرد و عده‌ای‌هم از او طرفداری می‌کردند .

علت مزبوراین بودکه‌فرعون جوان وشانزده‌ساله‌گاهی آنهم بطورغیرمننظره.دوچار یك حال عجیب می‌شد ویك مرتبه انگشت‌های خود را می‌فشرد وچشمهایش تغییرحال‌میداد ورنك صورتش، مهتابی وآنگاه تیره، شبیه به‌کبود میگردید . گاهی حال مزبورچندساعت ادامه میبافت وفرعون بعد ازاین‌که بهوش می‌آمد وحواس عادی را پیدا میکرد مجبوربود که درتاریکی بسربیرد ونمی‌توانست‌که نور خورشید را ببیند، اطبای مصرکه مرض غش و صرع را خوب می‌شناختند نمیتوانستندکه مرض فرعون جوان را تشخیص بدهند چون‌مرض اونه غش بود نه صرع و بعد از اینکه فرعون بحال می‌آمد و مبدل به‌جوانی سالم می‌شد چیزهائی تازه برزبان میاورد ومی‌گفت این چیزها، درحال‌وحی باوالهام شده‌است .

خود فرعون حال‌مزبور راکه دیگران‌بیماری میدانستند حال وحی‌می‌خواند و عقیده داشت‌که درآن موقع (آتون) خدای‌اوباوی سخن می‌گوید چون‌فرعون بعد از اینکه بحال می‌آمد اظهاراتی می‌کردکه حکایت از هوش و نیروی قریحه او می‌نمود اطباء و دیگران نمی‌توانستند ناخوشی اوراغش یا صرع بدانند وبگویند چون فرعون مبتلابه‌مرض‌غش‌یاصرع می‌باشد همان‌بهترکه تحت قیمومت مادربسر ببرد ومادرش بجای‌پسرکشور را اداره‌نماید.از این‌گذشته، رجال مصری‌می‌ترسیدندکه اگر مادر فرعون، پسرش را از حق سلطنت‌کردن محروم‌کند، درکشورهائی‌که تحت قیمومت مصرهستند صدای اعتراض بلندشود وگردنکشان که همواره درآن ممالك هستند ولی ازترس فرعون جرئت‌ندارندکه‌طغیان‌نمایند، علم‌شورش برافرازند وبرای مصر تولیدمشکلات‌بزرك نمایند .

یکی ازکسانی‌که میل‌داشت مادر فرعون سلطنت‌کند وفرعون جوان ازسلطنت‌دورباشد (بکنه‌خون) کاهن بزرك‌معبد (آمون) بشمار می‌آمد زیراکاهن‌بزرك‌معبد(آمون) میدانست که فرعون جوان طرفدار (آتون) است. درهمان مدت یکسال‌که فرعون جوان به سلطنت رسید ولی مادرش بجای اوسلطنت‌می‌کرد(آمن‌هوتپ) چهارم راجع‌به‌نقاشی و مجسمه سازی یعنی دورشته از هنرهای‌زیباکه درمصر جزو سنت‌های‌مذهبی‌بود سلیقه‌هائی‌ابرازکرد وراه‌ـ

هائی پیش‌پای هنرمندان نهادکه خیلی‌باعث حیرت شد. چون در مصر طرز ساختن مجسمه خدایان بزرك وکوچك، چه به‌صورت انسان، چه بصورت جانوران‌گوناگون،مطیع‌مقررات مخصوص بود و هنرمندان مصری می‌گفتندکه مقررات مزبور درآغاز جهان وضع‌شده و تا پایان دنیا تغییر نخواهدکرد ولی فرعون جوان بااینکه هنوز پادشاه‌رسمی نبود، برای‌طرح های نقاشی، و ساختمان مجسمه‌ها، مقررات تازه وضع نمود. درهرحال (بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد(آمون) میل‌نداشت‌که (آمن‌هوتب) چهارم پادشاه‌مصر شود چون میدیداوجوانی است‌که مخالف باسنت‌های هنری میباشد وازیك‌خدای جدید طرفداری‌می‌نماید ولی جرئت نمیکردکه‌عقیده خودرا بروز بدهد زیرا چون‌معبد (آمون) بسیار ثروتمند شده بودمیدانست که هرنوع مخالفت باسلطنت (آمن‌هوتپ) چهارم (بعنوان این‌که وی‌طرفدار خدای جدید یعنی آتون است) حمل برغرض خواهد شد، وکسانی که رای آنها در اوضاع سیاسی موثر است‌خواهندگفت‌که (بکنه‌خون) می‌ترسدکه ثروت‌گزاف‌خویش را ازدست‌بدهدوبهمین‌جهت با سلطنت فرعون جوان مخالفت مینماید .

دیگر اینکه فرعون جوان، درحالی‌که تحت قیمومت مادر بود حرفهائی میزدکه یك محبوبیت زیاد بین مردم‌برایش تولیدکرده بود مردم از حرفهای راجع به (آتون) خدای جدید چیزی نمی‌فهمیدند ولی وقتی فرعون‌جوان می‌گفت‌پس‌از اینکه من‌پادشاه شدم (دیگر در اینکشورکسی‌گرسنه نخواهد ماند ودیگرپشت زارع‌ازشلاق محصل‌مالیات‌مجروح‌نخواهد شد) خوب میفهمیدندکه فرعون چه میگوید .

فرعون می‌گفت (هرگز ملت از جنك بهره‌مند نمیگردد و جنك پیوسته بنفع طبقه توانگر تمام میشود وبهمین‌جهت توانگران خواهان‌جنك هستند وبرای رعایت مصلحت‌ملت مصر، جنك باید تحریم شود) .

این راهم مردم‌خوب میفهمیدند وفکر میکردندکه در دوره سلطنت(آمن‌هوتپ‌چهارم) جنك نخواهد شدو غلامان وزارعین را بزور بمیدان جنك نخواهند برد .

روزی‌که فرعون‌جوان مصربه سن‌شانزده‌سالگی رسید وخود زمام امور رابدست‌گرفت برای ملت مصر روزی بزرك بود ولی خود (آمن‌هوتپ‌چهارم) در آنروز اندوهگین بنظر میرسید. علتش این‌بودکه طبق‌شمائر مصر، هر فرعون‌که برتخت‌سلطنت می‌نشست میبایدکه در آغاز زمامداری مبادرت بجهانگیری نماید وبسوی سرزمین شرقی‌یا غربی‌یاجنوبی مصر قشون بکشد و قسمتی از اراضی دیگران رامتصرف شود و جمعی از اسیران‌را باخودبه‌مصر بیاورد تا اینکه برده شوند وچند نفر از برجستگان اسرا راکه از سران‌اقوام مجاور هستند در معبد (آمون) قربانی نماید یعنی بقتل برساند .

بعضی از فراعنه مصر پس از قشون‌کشی بکشورهای مجاور و اسیرکردن عده‌ای از سپاهیان اقوام بیگانه، میدیدند که در بین اسراءکسانی که دارای اسم و رسم باشند وجود

ند'رند تا آنهارا درمعبد (آمون) قربانی کنند و آنوقت یك‌عده از اسیران بی نام ونشان را انتخاب می‌نمودند، و لباس فاخر بر آنها می‌پوشانیدند و بعنوان اینکه از بزرگان ممالك مفتوح‌هستند، آنهارا درمعبد (آمون) قربانی مینمودند .

لیکن فرعون شانزده‌ساله نمیخواست بجنك‌برود تا اینکه عده‌ای را اسیر نماید و به (طبس) بیاورد و در آنجا قربانی کند. اوباجنك مخالف بودوخودرا (شهریارصلح) مینامید ولی شعائر مصر، فرعون جوان را وادار می‌نمود که قشون‌کشی نماید وعده‌ای از اسیران برجسته را قربانی کند .

(آمن‌هوتپ) چهارم بعد ازچند هفته تردید، بالاخره گفت من اهل جنك نیستم و به کشورهای مجاور قشون نخواهم کشید زیرا خدای من مرا از جنگیدن منع کـرده است . رجال در باری مشورت کردندکه چگونه امتناع فرعون جوان را از قشون‌کشی و حمله به ممالك دیگر موجه جلوه بدهند و بالاخره بنظرشان رسیدکه بوسیله جارچی ها ، اینطور بمردم بگویند :

(چون تمام‌کشورهائی‌که در شرق وغرب و جنوب مصر واقع شده تحت قیمومت مصر میباشد وسکنه آن ممالك خراج‌گزار مصر هستند، بنابراین کشوری وجود نداردکه فرعون بآنجا قشون‌بکشد و بدین‌ترتیب‌هم فرعون راضی شدوهم افکار عمومی بازرگانان واشراف و صاحبمنصبان قشون‌که امیدوار بودند ازجنك و چپاول ثروتمند شوند) .

بااین‌که فرعون جوان طرفدار خدای‌جدید (آتون) بود، معهذا در آغاز زمامداری نتوانست خدای خویش، یعنی دین خود را بدیگران تحمیل نماید زیرا طبقهٔ روحانی مصر که در راس آنها (بکنه‌خون) کـاهن بزرك معبد (آمون) قرار داشت فعالیت های فرعون جوان رادر راه توسعه دین جدید خنثی میکردند ودر معابد مصر، فقط (آمون) خدای‌قدیم را تجلیل می‌نمودند فرعون جوان بعداز این‌که بجای مادرش زمامدار شد در صدد بر آمد کد لقب شهر (طبس) را عوض کند و لقب آن شهر را که (افق آمون) بود مبدل به (افق آتون) نماید .

(توضیح ـ شهرهای مصر، در قدیم ، علاوه بر نام ، یك و گاهی چند لقب داشت و این رسم ازمصر بکشورهای دیگر سرایت‌کرد و در وطن ما ایران هم تا پنجاه سال قبل متداول بود و شهر تهران دارالخلافه لقب داشت و سایرشهرهای بزرك ایران نیز دارای لقب‌بود ـمترجم)

لقب شهر(طبس) در زبان‌مصری (نووت‌ـآمون) بودکه‌میشود(افق‌آمون)یا(درخشندگی افق‌آمون) و فرعون جوان اسم شهررا (نووت‌ـآتون) کرد ولی هیچ کس‌حاضر نبودکه‌آن شهر را (افق‌آتون) بخواند وگرچه فرعون جوان بین مردم محبوبیت داشت ولی مردم در مسائل مذهبی ازکاهنین معابدکه‌همه طرفدار(آمون) خدای قدیم بودند تبعیت میکردند .

روحانیون می‌گفتند شهر (طبس) که لقب آن با اسم (آمون) برکت یافته مرکز امپراطوری مصر است و فراعنه مصر، از این‌شهر توانستندکه برجهان مسلط شوندومصررا ثروتمندکنند وآن موفقیت‌ها از برکت (آمون) نصیب این شهرگردید و جائز نیست‌که اسم شهر را تغییر بدهند و نامی دیگر برای آن انتخاب نمایند از همان موقع فرعون جوان بفکر افتادکه پایتخت خودرا تغییر بدهد وبجائی برودکه بتواند درآنجا بآسودگی‌وفراغت (آتون) خدای خویش‌را بپرستد . در شمال مصر ، و نزدیك مصب رود نیل یك کاخ سلطنتی وجود داشت که فرعون جوان خیلی مایل بسکونت در آن کاخ بود زیرا از مزاحمت های (بکنه خون) کاهن بزرك معبد (آمون) در شهر (طبس) آسوده می‌شد و ثانیاً میدانست که (آتون) خدای او درشمال مصر دارای یك معبد است ومادرصفحات گذشته این تاریخ گفتیم که پرستش آتون ازشمال مصر سرچشمه گرفته بود وفرعون جوان میاندیشیدکه اگربشمال مصر برود، مثل این است‌که وارد مرکز پرستش (آتون) شده باشد ممکن است‌بپرسیدمگر (بکنه‌خون) کاهن بزرك معبد (آمون) برای فرعون جوان تولید زحمت می‌کرد؟ درجواب میگوئیم بلی و او هر روز بیك بهانه نزد فرعون میرفت و از او در خواست میکرد که در تشریفات مذهبی شرکت‌کند یا درنقطه‌ای درصحرای (نوبه) سنك اول‌بنای یك معبد راباسم (آمون) نصب نماید و فرعون جوان‌که از (آمون) خدای قدیم‌مصر نفرت‌داشت نمی‌خواست در تشریفات مربوط باو، شرکت‌کند، وبنام (آمون) معبد بسازد .

فرعون جوان، خیلی‌میل داشت‌که دیگران اورا بحال خود بگذارند تا بتواندراجع بخدای خویش فکرکند، وبا (آتون) گفتگو نماید. گاهی در نیمه شب، (آمن‌هوتپ‌چهارم) از خواب بیدار می‌شدو مناجات میکرد متن این مناجات بشکل غزل های عارفانهٔ بسیار زیبا اکنون موجود است وماکه این غزل‌های عرفانی را میخوانیم از شور و ذوق‌آن فرعون جوان دوچار شگفت می‌شویم .

تمام این‌غزل‌ها یا سرودهای عرفانی راخود (آمن‌هوتپ‌چهارم) سروده وطوری‌نسبت به (آتون) اظهار عشق میکندکه‌پنداری یك عاشق بی‌تاب، استدعای وصل‌معشوق‌را مینماید. باید توجه‌کنیم که این غزل‌ها وسرودها ، در سه‌هزار وسیصدوپنجاه سال قبل ازاین‌سروده شده معهذا، بعضی ازآنها باغزل‌های عرفای قرون اخیر برابری میکند با این تفاوت که سادگی وصفای غزل‌های (آمن‌هوتپ چهارم) آنرا از آثارعرفای معروف برتر جلوه‌میدهد یکی ازچیزهائی‌که ازغزل‌های فرعون جوان‌احساس می‌شود این است‌که‌پادشاه مصر، پیوسته نگرانی داشت واضطراب اوناشی از این‌بودکه‌نمیدانست‌آیا موفق خواهدشدکه دین(آتون) پرستی را درمصر توسعه بدهد ودین‌رسمی کشورخود بکند یانه؟

درحالی‌که فرعون‌جوان مناجات میکرد ومضطرب بودکه مبادا نتواند وظیفه‌ای را که برای خود تعیین کرده بانجام برساند ، گاهی گرفتار آن حال

عجیب، که فرعون آنرا حال وحی‌میدانست می‌شد و پس از اینکه بحال میآمد ، چیزهائی میگفت وغزلهائی میسرود که برجستگی‌داشت ما از این توضیحات که ممکن است در نظر خوانندگان خارج از متن جلوه کند معذرت میخواهیم ولی تا این مطالب را نمی‌گفتیم خوانندگان‌فرعون جوانرا نمی‌شناختند وبروحیه اووقوف پیدا نمیکردند باحتمال قوی‌اگر فرعون جوان مصر دارای آن مختصات روحی‌نبود وپیوسته دراضطراب بسر نمیبردوهرگاه بقول خود اوحال‌وحی بوی دست نمیداد وبقول بعضی ازدرباریهاگاهی غش نمیکرد واقعه‌ای پیش نمی‌آمد تا اینکه (یوسف) را از زندان (زاوی را) احضارکند ومشکل خود را با وی دربین بگذارد.

باری فرعون جوان‌که میخواست از(طبس) برود ودرکاخ سلطنتی واقع درشمال مصر زندگی‌کند تا اینکه‌کاهن بزرك معبد (آمون) اورا اذیت ننماید و بتواند در شمال مصر ، نزدیك مصب رودنیل براحتی (آتون) را بپرستد ودین (آتون‌پرستی) را توسعه بدهدباتفاق ملکه زیبای خود (نفرتی‌تی) ومادر و خواهرش وعده‌ای از درباریها براه افتاد درراه ، زورق‌هائی‌که از شط نیل بطرف جنوب میرفتند می‌دیدند که فرعون جوان باتفاق همسر خود زیر سایه‌بان باشکوهی‌که درصحنه زورق سلطنتی بوجود آورده بودند نشسته و گاهی یك قطعه شیرینی را برمیدارد ودر شربت‌خیس مینماید ودر دهان ملکه می‌گذارد و گاهی هم (نفرتی‌تی) آن‌کار را میکرد و شیرینی در دهان فرعون میگذاشت. بعد ازیك مسافرت طولانی ، فرعون جوان بکاخ سلطنتی رسید و شب اول بمناسبت این که خسته بود زود خوابید .

صبح‌روز بعد، پس ازبرخاستن ازخواب‌چون، معبد (آتون) خدای اونزدیك‌کاخ‌سلطنتی بود هدایائی از نان و شیر وشربت‌وپرندگان زنده بریان وبخور، بمعبد تقدیم‌کرد وبعد وزیر مناطق شمالی مصر راکه عهده‌دار اداره امور آن‌مناطق (ازطرف فرعون) بودپذیرفت وآنوقت‌کاهنین معبد مجاور نزد اوآمدند و(سرهای درخشنده) راجع بموضوعی که در آن روز خیلی موردتوجه فرعون شده‌بود بحث‌کردند.

(کاهنین مصر سررا میتراشیدند ولذا سرشان مقابل روشنائی میدرخشید وبهمین‌جهت مصریها آنانرا (سرهای درخشنده) میخواندند ـ مترجم)

موضوع‌مزبورمربوط‌بودبیك پرنده شبیه بعقاب موسوم به(عنقا) وآن پرنده هرپانصد سال یك‌مرتبه از بین میرفت و بقولی میسوخت ولی از خاکستر خود بوجود می‌آمد . بوجود آمدن (عنقا) را از خاکستر این‌طور توجیه میکردند که (عنقا) مادرندارد بلکه خود او خویش‌را دارای بیضه می‌کند و بعد از اینکه بیضه بوجود آمد عنقا از درون بیضه خارج میگردد وسپس پدرش راکه (ناگزیر خوداوست) درآن بیضه جا می‌دهد وبا دو چنگال میگیرد وبه‌پرواز در می‌آید وخودرا بآن معبد (معبد واقع در نزدیکی مصب رود

نیل) میرساند وبیضه را در محراب معبد قرار میدهد تا اینکه (آتون) خدای خورشید را تجلیل نماید و این‌واقعه هرپانصدسال یکمرتبه اتفاق میافتد وبهمین‌جهت هرپنج‌قرن موسوم به(سال‌عنقا) میباشد.

فرعون میخواست‌بداندکه‌آخرین مرتبه که‌عنقاآمده وتخم‌خودراتقدیم خدای(آتون) کرد چه‌موقع بوده و مرتبه آینده درچه‌تاریخ خواهدآمد؟

مدتی راجع باین موضوع بحث شد وعقیده بعضی از (سرهای‌درخشنده) این بود که گویا نزدیك‌دویست وپنجاه سال از تاریخ آمدن (عنقا) گذشته چون کسی راجع بآمدن (عنقا) ونهادن بیضه در محراب معبد (آتون) صحبت نمیکندولذا دوقرن و نیم دیگر باقی است تا (عنقا) بیاید وبیضه خودراتقدیم خدای(آتون) کند لیکن‌بعضی از (سرهای‌درخشنده) می‌گفتندکه آمدن عنقا نزدیك است وشاید تـا چند سال یا چند ده‌سال دیگر بیاید.

القصه فرعون مدتی طولانی باکاهنین راجع بعنقا صحبت‌کرد تا اینکه‌آنهاخسته‌شدند و خود فرعون‌هم احساس سردرد می‌نمود ولذا کاهنین‌را مرخص‌کرد وبخوابگاه خود رفت ویك غلام سالخورده که انتظار آمدن‌فرعون‌را میکشید لباس از تنش‌کند وفرعون روی‌تخت خواب درازکشید وغلام‌پیرهم رفت تابخوابد. بعداز چند ساعت خوابیدن فرعون یك‌خواب عجیب دید که خلاصه آن بطوری که تاریخ مصر ضبط کرده وبرای ما باقی نهاده است از این قرار است:

فرعون جوان درحال رؤیا، مشاهده‌کردکه وی بتنهائی‌کنار رودنیل، و در منطقه‌ای که نیزار می‌باشد ایستاده وریش مصنوعی برصورت دارد وتاج ارغوانی‌رنك مصر سفلارابر سر نهاده وعصای خمیده‌اش‌را بدست‌گرفته است.

(آمن هوتپ چهارم) درآن حال،کنار رود نیل، حس میکرد که خیلی مغموم است وجریان رود را می‌نگریست ویکمرتبه از نقطه‌ای از رودخانه، آب جوشید واززیر آب‌یك گاو ماده سربدر آورد وخود را بساحل یعنی به‌نیزاری‌که‌کنار رودخانه بودرسانید وپس‌از آن یك‌گاو ماده‌دیگرخارج‌شد وپس ازماده‌گاودوم، سومین ماده‌گاووسپس‌گاومیش چهارم وآنگاه سه‌گاومیش دیگرازرودخانه‌خارج شدند .

فرعون آنهارا شمرد وفهمید که هفت‌گاومیش هستندوطوری قوی‌می‌باشندکه (آمن‌ـ هوتپ) چهارم هرگز گاومیشهائی بآن فربهی‌ندیده‌بود.

بعضی از آنها سفیدرنك بودند و بعضی سیاه رنك دارای خال‌هاء سفید درپشت، ودو ماده گاوهم خالدار بنظر میرسیدند یعنی تمام بدنشان دارای خال بود . تمام ماده گاوها پستانهای بزرك داشتند و فرعون میفهمید که پستانهای آنها پراز شیر است و فرعون از مشاهدهٔ چشمهای درشت ومژگان بلند ماده‌گاوها لذت میبرد.

گاومیش‌ها بعداز خروج‌از شط، در نیزار ساحلی مشغول چریدن شدند و فرعون

بتماشای چرای آنها مشغول گردید ومیدیدکه شاخهائی بلند وخمیده، چون بربط دارند . بعداز این‌که قدری ازچرای هفت‌ماده‌گاو گذشت باز رود نیل جـوشید و از زیر آب ، یك جانور بیرون آمد و فرعون مشاهده کردکه یك ماده‌گاو است و بعداز آن ، شش ماده‌گاو دیگر ازشط خارج شدند ولی هفت ماده گاو دوم آنچنان لاغر بودند که فرعون از مشاهده آنها وحشت‌کرد وانگارکه ماده‌گاوهای مزبور اسکلتی هستند که روی آن‌پوست‌کشیده‌اند. پستان هریك ازجانوران مزبور چون یك‌مشك خشك آویخته بودو هنگام راه رفتن از فرط ناتوانی میلرزیدندولی پادشاه‌مصر، مشاهده نمودکه آن‌گاومیش‌های‌لاغر بعدازخروج‌ازآب بگاومیشهای فربه حمله‌ور شدند و شروع بخوردن ماده گاوهـای چاق نمودنـد و حتی استخوانها وشاخ‌آنها را خوردند بطوری‌که از هفت‌ماده‌گاو فربه، هیچ‌چیز باقی نماندو تو گوئی‌که‌وجود نداشته‌اند و شگفت آنکه گاومیشهای‌لاغر، با این‌که هفت ماده‌گاو فربه را خوردند، همچنان‌لاغر بودند وچهاردست‌وپای آنها ازفرط ناتوانی میلرزید .

فرعون از فرط حیرت و وحشت از خواب‌بیدارشد و روی تخت خواب نشست وبفکر فرو رفت .

فرعون جوان وقتی منظره خوردن‌گاوهای فربه‌را ازطرف‌گاومیش‌های لاغر در نظر مجسم میکرد ، ازفرط وحشت مرتعش میگردید و از تخت فرودآمد، وبالاپوش پشمی خود را روی دوش انداخت ودر اطاق قدم زد طوری (آمن‌هوتپ‌چهارم) از آن خواب اضطراب داشت‌که می‌خواست غلام‌سالخورده‌ای‌راکه در اطاق مجاور خوابیده بود بیدارکندوخوابش را برای او بگوید ولی‌چون میدانست پیر مرد، درآن‌شب دیر خوابیده وی‌را بیدار نکرد .

پس از این‌که فرعون قدری در اطاق قدم‌زد روی یك‌صندلی راحتی‌که پاهای‌آن‌شبیه به‌سم‌گاو بودجلوس کرد وبالاپوش پشمی را بخود پیچید وبعد ازچند لحظه خوابش برد و باز خواب دید وخودرا درحالی‌که دیهیم برسر داشت کنار شط نیل مشاهده کرد . فرعون مشاهده نمود که وضع زمین درکنار رودنیل نشان می‌دهدکه تازه آب رودخانه فرونشسته و طبق معمول یك طبقه رسوب سیاه برزمین نهاده است.

درحالی‌که فرعون رسوب سیاه رنك نیل‌را مینگریست و شیارهائی را که زارعین با گاوآهن‌درزمین‌بوجودآورده بودند از نظرمی‌گذرانید دیدکه‌یکمرتبه درزمین‌شکافی کوچك احداث شد ویك ساقه‌گندم اززمین سبز گردید وبسرعت رشدکردوارتفاع‌گرفت وهفت‌خوشه گندم روئید وخوشه‌ها رشدکردند وهرخوشه طوری متورم وباردار بودکه فرعون‌یقین‌داشت هرگز ندیده محصول گندم آنطور فراوان ومرغوب باشد . خوشه‌ها در پرتو آفتاب مصر رسید وطلائی رنك شد وپادشاه مصر می‌اندیشید اینك موقعی است که دهقان، آن گندم را دروکند و آن خوشه‌های پر ازنعمت را جمع‌آوری‌نماید ولی هنگامی‌که فرعون دراین‌فکر بود اززیر آن‌گندم بارور، یك ساقه گندم دیگر روئید، وقدری بالا رفت وفرعون دیدکه

ساقه مزبور برخلاف ساقه گندم اول نحیف و نزار است معهذا ساقه مزبور آنقدر بالا رفت تا اینکه خودرا بزیر خوشه‌های سنگین وفربه‌گندم اول رسانید آنوقت از ساقه نحیف دومین گندم، هفت‌خوشه روئید اما خوشه‌هائی‌کوچك وباریك وپژمرده و سیاه و هریك از خوشه‌های لاغر وسیاه رنك،خودرا بیکی ازخوشه‌های گندم اول چسبانید وفرعون دید بمحض این‌که خوشه‌های نحیف و سیاه بخوشه‌های پر از نعمت‌گندم اول متصل شدند خوشه‌های بزرك وسنگین اولین‌گندم بتحلیل رفتند وطولی نکشید که از هفت خوشه گندم اول‌که فرعون از مشاهده آنها سیر نمی‌شد هیچ‌چیزباقی نماند وهمانطورکه‌گاومیش‌های‌لاغر، گاوهای فربه‌را خوردند، انگارکه‌هفت خوشه باریك وپژمرده وسیاه، دهان و دندان‌داشتند وخوشه‌های‌گندم اول را خوردند.

فرعون با دوچشم خود آن منظره را دید و بعدازبیدار شدن متوجه‌گردیدکه‌خواب دیده است .

با این‌که بظاهر خواب مزبور وهمچنین خواب اول مضحك بود فرعون را خیلی نگران کرد زیرا فرعون جوان که اعصابی‌حساس داشت در می‌یافت که آندوخواب‌دارای مفهومی خاص است.

جوان شانزده‌ساله مدتی‌فکر کرد ونتوانست که آندو خواب راکه طوری بهم‌وابسته بود که یك خواب را تشکیل می‌داد تعبیر نماید و ازعهده فهم‌معنای آن دوخواب‌برنیامد ودیگر نتوانست بخوابد وصبح هم نزدیك بود و روز دمیدوپس از اینکه روز طلوع کرد فرعون تصمیم‌گرفت که خواب خودرا بدیگران بگوید زیرا چون درحال رویا تاج برسر داشت وعصای خمیده در دستش بود ،می‌فهمید که خواب مزبورمربوط بسلطنت وی‌می‌باشد وحاوی یك راز بزرك است وباید آنرازگشف‌گردد اگریك فرعون دیگر ومثلا(آمن‌هوتپ سوم) سلف آنجوان شانزده ساله آندو خواب را می‌دید مضطرب نمی‌شد زیرا اعصابی‌چون اعصاب آن جوان نداشت.

هرکس بعداز اینکه به‌خواب رفت، خوابهای گوناگون می‌بیند وپس‌از اینکه روز دمیدبکلی‌خوابهای خودرا فراموش می‌نماید واگرهم فراموش‌نکندآنهارابدون اهمیت میداند ولی حتی بعد از روشنائی روز، فرعون از آندو خواب مشوش بود وبا این که نمی‌توانست که بمفهوم خواب‌ها پی ببرد درمی‌یافت رازی در زندگی اووکشورش وجود داردکه‌حیاتی است .

این بود که فرعون جوان مصمم شد دوخواب خود را بهمه بگوید تااینکه‌خوابهای او بیهترین وجه تعبیر شود.

اولین‌شخصی‌که خوابهای‌فرعون را شنید غلام سالخورده وی‌بودکه‌باولباس‌میپوشانید. هنگامی‌که آن غلام خدمت بامداد را شروع کرد فرعون دو خواب خود را برای پیر مرد

حکایت‌کرد وپیرمرد سررا تکان داد وگفت این خواب‌های پریشان نتیجه شب‌زنده‌داری تووهم‌چنین نتیجه صحبت‌هائی می‌باشدکه دیروز با کاهنین کردی واین صحبت‌ها، هرآدم سالم وعاقل را ناراحت میکند وشب بعد از خوابیدن خواب‌های پریشان می‌بیند واگر تو نمیخواهی بعد ازاین، خواب‌هائی ازاین قبیل ببینی، شب زودتر بخواب وباکاهنین صحبت نکن . فرعون جوان که نتوانست راجع بخواب خود از غلام سالخورده توضیحی دریافت کند نزد همسرش ملکه (نفرتی‌تی) رفت ودوخوابش را برای اوحکایت‌کرد . ولی ملکه‌در آن موقع باردار بود وحوصله نداشت‌که راجع به‌تعبیر خواب بیندیشدوگفت من نمیتوانم معنای خواب تو را بگویم . پس از این‌که فرعون جوان از همسرش ناامیدگردید بطرف مسکن مادرش موسوم به(تی) رفت . (تی) در آنموقع زیردست چند نفرکه وی را آرایش می‌نمودند بود وبعد ازاین‌که فرعون مادررا دید بعنوان (الهۀ والده) باوسلام داد و آنگاه گفت‌آمده‌ام‌که دو خواب راکه درواقع‌یك خواب است ومن شب‌گذشته دیدم برای توحکایت کنم وازتوبخو هم‌که خواب‌های مرا تعبیرنمائی. فرعون جوان میدانست‌که مادرش ازروزی که اختیارات سلطنت را باو تفویض‌کرده ، نسبت به‌وی حسد میورزد چون‌بطوری‌که گفتیم مادرفرعون ترجیح میدادکه خودکماکان به‌تخت سلطنت بنشیند وپسر جوان تحت قیمومت اوباشد .

بهمین جهت فرعون جوان ازفرصت‌ها استفاده میکرد و بعنوان درخواست کمك و تقاضای رهبری نزد مادرمی‌رفت تا ازغبطه مادرش بکاهد.

آن روز درحالی‌که آرایشگران مادرش را می‌آراستند فرعون جوان، دوخواب‌شب قبل را برای مادرحکایت‌کرد ولی چون مدتی ازروزگذشته‌بود نتوانست‌که خواب‌های‌خود راآنطورکه دید، بیان نماید . اومی‌فهمیدکه روشنائی روز بسیاری از احساسات را که در موقع خواب بوجود میآید ازبین برده وازسرگذشت دو رویای اوغیر از یك استخوان‌بندی چیزی باقی نمانده است وهمانرا برای مادرحکایت‌کرد.

مادرش‌گفت تو امروزیك پسرشانزده ساله هستی ودرخویش‌آن توانائی را دیدی که میتوانی خود زمام امور را بدست بگیری و بنابراین باید برسردوپای خود بایستی و قادر باشی‌که‌کشوررا اداره نمائی و محتاج راهنمائی من نشوی.

مگرتو، باعمل‌خود ثابت نکردی‌که‌من یك‌زن بازنشسته‌هستم‌وباید ازکارکناره‌گیری نمایم وعنان سلطنت را بتوبدهم واینك‌که پادشاه هستی خود تصمیم بگیر . و اما درخصوص خوابهائی‌که دیشب دیده‌ای من ازاین دوخواب توچیزی نفهمیدم وشاید درخواب چیزهای دیگر بوده‌که فراموش‌کرده‌ای و در هرحال مسئله خوردن هفت‌گاومیش فربه ازطرف هفت گاومیش لاغر وازبین بردن هفت خوشه مرغوب ودارای محصول ازطرف هفت خوشه خشك

وسیاه موضوعی نیست که قابل توجه باشد.

معهذا در دربار توکسانی هستندکه از تعبیرخواب سررشته دارند وآنها میتوانندکه معنای این دوخواب را برایت روشن کنند . وقتی فرعون جوان ازنزد مادر مراجعت کرد متوجه بودکه مادرش هنوزازاو رنجش داردکه چرا با ادامه سلطنتش موافقت نکرده ووی را ازتخت وتاج برکنارنموده است . بعد ازمراجعت ازمنزل مادر، فرعون مصردستورداد تا دانشمندان دربار و کسانی که در تعبیرخواب‌ها بصیرت دارند در طالاری جمع.شوند و هم‌چنین صاحب منصبان درباری در آن طالار گرد بیایند تا وی مسئله‌ای را باآنها دربین بگذارد .

ولی بیش از آنکه معبرین و رجال درباری بحضورش برسند مجبور شد که روسای (خانه سرخ) مصرسفلی را بحضور بپذیرد و(خانه سرخ) نام خزانه‌داری مصر درمصرسفلی ومصر علیا بود وازاین جهت آنجا راباسم خانه‌سرخ می‌خواندندکه زرسرخ درآن دوخانه جمع‌آوری میشد . بعد ازاین‌که حساب (خانه سرخ) مصر سفلی را بنظرفرعون رسانیدند فرعون جوان بطرف طالاری‌که معبرین ودانشمندان درآنجا بودند روان‌شد.

غیر از معبرین ودانشمندان، عده‌ای ازصاحب‌منصبان درباری مثل پیشکارکل‌فرعون برای امورکاخ‌های سلطنتی و باصطلاح امروز، رئیس بیوت ، ومتصدی البسه فرعون یعنی جامه‌دار سلطنتی و متصدی رخت‌شوی‌خانه ، وکفش‌دار پادشاه که شغل او دردربار فرعون اهمیت داشت ومتصدی جواهرسلطنتی و شربت‌دار فرعون (همان‌که درزندان زاوی‌را) بود ویوسف باوبشارت دادکه سعادتمند خواهد شد وخباز مخصوص پادشاه مصروآمیرآخوریعنی رئیس اصطبل‌های سلطنتی وجمعی دیگرازرجال درباری‌آنجا حضورداشتند.

وقتی فرعون وارد طالارشد حضارکه نشسته بودند برخاستند و مقابل فرعون رکوع نمودند اما سجود نکردند و حال آنکه درقدیم ، رجال درباری ودانشمندان مقابل فرعون سجود میکردند .

لیکن همانطورکه رسم زنده بگور کردن خویشاوندان فرعون ، بعد ازمرك او در مصر متروك گردید رسم سجود رجال درباری مقابل فرعون نیز متروك شده بود و بزرگان دربار ودانشمندان برکوع اکتفا می‌نمودند.

پس از این که رجال درباری و دانشمندان سر از رکوع برداشتند یکی از علماکه سالخورده‌تر ازدیگران بود به‌فرعون درود فرستاد ودرود اواین مضمون راداشت :

(ای‌کسی‌که بشکل پدر خود خورشید هستی روشنائی تودوکشورمصرسفلی و علیا را منورمیکند و در این دو کشور هیچ بیغوله نیست‌که از نور تو روشن نشود وهیچ غار وچاه تاریك نیست‌که چشم‌های تیزبین توآنرانبیند وگوش تودر سراسر این دوکشورکوچکترین صدا را می‌شنود ولو صدای صحبت ماهی‌ها در قعر رود نیل باشد وزبان‌گویای توازشاهین

ترازوی خدائی‌که بعد از مرك بحساب ما میرسد عادل‌تراست وتو ازسرتابپا جزوخدایان هستی وما بطفیل وجود تو زنده هستیم وبه‌طفیل تنفس تونفس می‌کشیم وتو ازسرتا بپا جزو خدایان هستی) .

جمله اخیررا حضارباتفاق وباصدای‌بلند تکرارکردند وبعد ازاین‌که سکوت‌برقرار شد فرعون ازآنها تشکر نمود وآنگاه‌گفت من از این جهت شما را احضارکردم تا راجع به‌دوخواب عجیب‌که من شب گذشته دیده‌ام اظهارنظر کنید وبگوئیدکه تعبیر این دوخواب چیست؟ بعد فرعون شرح دو خواب خود را شروع‌کرد ولی هرقدرکه درسرگذشت‌آن دو رویا پیش‌می‌رفت شرمنده‌تر می‌شد وگاهی زبانش دوچارلکنت میگردید ورنك صورتش‌سرخ می‌شد .زیرا می‌فهمیدکه نمی‌تواند خواب‌های دوش را طوری بیان‌کندکه دیگران بتوانند باهمیت‌آن خواب‌ها پی‌ببرند . تمام مناظر و روایح وخصوصیات‌که ممد اهمیت وعظمت‌آن خواب‌ها بود ازبین رفته‌بجای‌آن کلماتی بیروح وخشك بجا مانده بود. فرعون بزرك‌مصر که‌بردوکشورمصر سفلی ومصرعلیاومستعمرات مصرسلطنت میکردرآن‌موقع‌شبیه‌به‌یك‌روستائی شده بود که از روستا به‌شهر می‌آید تا این‌که شرح تلف شدن دراز گوش خود را بوسیله یکی از تمساح‌های رود (نیل) بحاکم بدهد و شکایت کندکه تمساح نیل درازگوش او را بلعیده است.

برای آن روستائی هیچ فاجعه بزرگتروتاثرانگیزتر از فاجعه تلف شدن درازگوش نیست ودرآن روزکه تمساح نیل‌الاغ اورا خورد توگوئی جهان درنظرش ویران شد. ولی آیا برای حاکم که مستمع شکایت اوست مسئله تلف شدن یك درازگوش همان قدر اهمیت دارد؟ البته نه .

فرعون‌هم حس می‌کردکه خواب‌های اوکه برای‌آن عده حکایت میکند فقط جهت خود وی اهمیت دارد نه‌برای‌آنها وعلتش این است‌که اونمیتواند وصف‌کند موقعی‌که خواب میدیدگرفتارچه احساسات بود . معهذا خواب‌های خود را تمام‌کرد وبعد منتظراظهارنظر معبرین شد . دانشمندان سر را تکان دادند، و بعد بوسیله یکی از آنها که سالخورده‌تر از دیگران بود بفرعون گفتند این دو خواب‌که تودیده‌ای از عجیب‌ترین خوابها میباشد. ما نمیگوئیم‌که ازعهده تعبیر این خواب برنمی‌آئیم زیرا خوابیکه ما نتوانیم آنرا تعبیر کنیم هنوزدیده نشده است .

ولی هیچ دانشمند نمیتواند مفهوم و تعبیرتمام چیزهائی راکه درخواب دیده میشود بخاطر بسپارد زیرا هزارها چیز در خواب بنظر میرسد یا شنیده میشود یا ازطرف شامه استشمام میگرددکه هریك‌دارای‌مفهومی خاص‌است. ولی‌تمام این مفاهیم درکتب دانشمندان نوشته شده و فرعون باید قدری بما مهلت بدهدکه ما بکتب مزبور مراجعه کنیم ونواقص اطلاعات خود را تکمیل نمائیم . دانشمند سالخورده‌گفت ای فرعون درست است‌که ما عالم

هستیم‌ولی عالم بودن دلیل براین نیست که انسان همه چیز را بداند زیرا دانستنیهای جهان آنقدر زیاد است که تمام‌آنها درسر نمی‌گنجد زیرا ظرفیت جمجمه‌آنقدرزیاد نیست که‌بتوان تمام دانستنی‌های جهانرا درآن قرارداد. لذا ما موقعیکه به‌مسائل مشکل برخورد می‌نمائیم مهلت میخواهیم تا برویم وبکتابها مراجعه نمائیم وجواب این مسائل را درکتب بیابیم.

فرعون گفت بسیارخوب‌من بشمامهلت میدهم که بروید ومشورت‌کنید وبکتابهامراجعه نمائید مشروط براینکه مدت مشاوره و مراجعه به‌طومارها (کتابها- مترجم) از غروب آفتاب تجاوزننماید وشما قبل ازغروب‌آفتاب باید نزد من بیائید و نتیجه مشاوره و مطالعه خود را بگوئید ودرهرصورت تا وقتیکه خوابهای مرا تعبیر نکرده‌اید حق خروج ازاین کاخ را ندارید .

دانشمندان از حضور فرعون مرخص شدند و به‌قسمتی دیگر ازکاخ سلطنتی رفتند و نشستند وشروع به‌مشورت‌کردند . آنها موقعیکه نزد فرعون بودند ازاین جهت گفتند که اجازه میخواهندکه به‌طومارهامراجعه نمایندکه امیدوار بودند مدت چند ماه وشایدیکسال مشغول مطالعه طومارها شوند وتمام چیزهائی را که دانشمندان گذشته راجع به‌گاومیش وگاونر وگاومیش فربه وگاومیش لاغر و خوشه گندم ، اعم ازخوشه با برکت یا بی‌برکت نوشته‌اند بخوانند.

ولی فرعون‌گفته بود تا خواب اوتعبیر نشود دانشمندان حق خروج ازکاخ سلطنتی را ندارند حتی نمی‌توانند به‌مساکن خود بروند واستراحت‌کنند گرچه بعضی ازآنها جزو ملتزمین فرعون بودند ودرهمان کاخ بسر میبردند و دیگران به‌معبد مجاور (معبدآتون) تعلق داشتند ولی حتی کسانیکه جزو ملتزمین فرعون بودند نمی‌توانستند برای استراحت باطاق‌های خود بروند درصورتیکه همه‌آنها،به‌غذا وپس ازآن بخواب بعد ازغذا ،احتیاج داشتند وچون همه‌کم یابیش سالخورده بودند نمیتوانستند ازعادات خود صرف‌نظر نمایند . این بودکه مشاوره‌آنها راجع به‌تعبیر خواب فرعون زود تمام شد وبه‌فرعون اطلاع دادند که برای دادن جواب حاضرهستند .

فرعون‌آنها را طلبید ودانشمندی‌که سال‌خورده‌تر ازدیگران بودگفت ای فرعون ما ازخدایان میخواهیم‌که ده‌هزاربار، ده‌هزاربار،ده‌هزارسال بتوعمرعطاکند واما تعبیرخواب اول تواین است: آن هفت‌گاومیش‌که بدوا ازشط (نیل) بیرون‌آمدند دلیل براین است‌که ازبطن همسرتو(نفرتی‌تی) ملکه‌مصرهفت دختر بوجود خواهدآمدوهمه‌آنها بسن‌رشدخواهند رسید واماآن هفت‌گاومیش لاغرکه از (نیل) بیرون آمدند وگاومیش‌های فربه را خوردند دلیل براین است‌که دخترانت درزمان زندگی خود توفوت خواهندکرد وچون تومشاهده کردی‌که گاومیش‌های لاغر آنها را خوردند دلیل براین است‌که توبیش از تمام دخترانت عمرخواهی کرد وگرنه بچشم خود از بین رفتن گاومیش‌های فربه را مشاهده نمی‌نمودی

والبته این موضوع دلیل براین نمیشود که ملکه مصر پسرنزاید بلکه ممکن است که چند پسر بزاید وبعد ازآن هفت دختریکی بعد از دیگری ازبطن اوبدنیا بیاید . نکته اخیر را مفسرین ازاین جهت در تعبیر خودگنجانیدند که پادشاه مصر متغیرنشودکه چرا تمام فرزندان اودخترخواهند شد ودارای پسرنخواهدگردید.

دیگراین‌که خواستند او را امیدوار کنند که اگر دخترهایش ازبین بروند، باری پسرهای وی باقی خواهند ماند . فرعون که ازاین تعبیر حیران ومتوحش شده بود پرسید تعبیرخواب دوم چیست.

دانشمند سالخورده گفت تعبیرخواب دوم این است، هفت خوشه با برکت نشانه هفت شهرآباد می‌باشدکه بدست قوای فرعون ساخته خواهد شد وهفت خوشه بی‌برکت وپژمرده وسیاه‌که خوشه‌های فربه وپر ازغله را ازبین بردند دلیل براین است‌که هفت شهرآباد که بوسیله توساخته میشود ویران خواهدگردید وازبین خواهد رفت ولی توآنقدرعمرطولانی خواهی‌کردکه بچشم خود ویران شدن‌آن هفت‌شهرآباد را خواهی‌دیدولذا بعیدنیست‌که عمر توای فرعون ازهزارسال‌هم تجاوزنماید .

فرعون شب قبل براثر اضطراب‌نخوابیده‌بود، وآنروز چون‌خواب‌های‌خودرا تکرار کرد، یعنی مجبور بود تکرارکند تا تعبیرآن را ازسایرین‌بشنود احساس ناراحتی‌میکرد. تعبیر ناصواب دانشمندان‌هم او راکه مستعد ابراز خشم بود غضبناك نمود . چون با اینکه فرعون جوان نمیدانست‌که تعبیر خواب اوچیست می‌فهمید که آنچه معبرین می‌گویند دور از حقیقت است ومناظری‌که وی در رویادیده مربوط بتولد هفت‌دختر وساختمان و ویران شدن هفت‌شهر نمی‌باشد درحالی‌که ازچشم‌های‌پسرجوان‌اثر غضب‌آشکار بود از دانشمندان پرسیدآیا آنچه‌شما گفتید مطابق بانص‌طومارها (کتابها) بود یانه ؟

دانشمندان جواب‌دادندکه آنچه‌گفتند مطابق بانص صریح طومارها می‌باشدودوخواب فرعون تعبیر دیگر ندارد .

یك‌مرتبه فرعون روی‌کرسی‌خود از جاجست (و این‌واقعه‌در تاریخ هیجده سلسله از فراعنه مصر بی‌سابقه بود) و طوری حضار از این واقعه حیرت کردند کـه انگشتها را بدهان بردند .

فرعون جوان بعد از این‌که ازشدت غضب روی‌کرسی خود جستن‌کرد : بانگ‌زدای گروه نادان، ازاین‌جا بیرون بروید و دورشوید تا اینکه خشم من‌بر اثر دیدن‌شما زیادتر نشود. اگر شما حقیقت را می‌گفتید، از دهان من‌کلامی بیرون می‌آمدکه نشانه قدرشناسی من بودولی چون حقیقت‌را نگفتید مورد نفرت من‌قرارگرفته‌اید و بیرون بروید‌تامن‌دیگر شمارا نبینم .

چند نفر ازصاحب‌منصبان‌درباری‌که حضورداشتنددانشمندان‌را ازآنجابیرون‌کردند و

بعداز این‌که معبرین رفتند فرعون خطاب بدرباریان گفت: امروز در اینجا واقعه‌ای‌قابل تاسف اتفاق افتاد ویك‌عده از بزرگترین دانشمندان کشور نتوانستند دوخواب مرا بطوری که مقرون به حقیقت باشد تعبیر کنند. ولی باین عصای سلطنتی که در دست دارم سوگند من این‌کار را تعقیب خواهم کرد و همین امروز دستور میدهم که دانشمندان دیگر را از معابدنزدیك بیاورند .

در معبد خدائی‌که شبیه‌به میمون سفید است دانشمندانی هستندکه شنیده‌ام خیلی‌علم‌و تجربه دارند.من میگویم‌که آنها را احضارکنند و همچنین دانشمندان و معبرین‌چند معبد دیگررا‌که دراین حدود هستند احضار نمایند تا فردا بمن بگویند که معنای دو خواب من چیست؟ روزدیگر تمام دانشمندان ومعبرین معابدی که در منطقه مصب رود نیل قرارگرفته بود بحضور فرعون آمدند .

فرعون مثل روزگذشته نشست وباز خواب خودراحکایت‌کرد. رفته‌رفته، بیان‌کردن وقایع آن دوخواب برای فرعون نوعی از شکنجه روحی شده‌بود زیرا نمی‌توانست خواب‌های خودراآنگونه‌که‌دیده‌بود بیان‌کند، وانگهی انسان وقتی‌یك سرگذشت‌را چندین مرتبه تکرارکرد، خود از بیان‌آن منزجر میگردد .

هنگامی‌که فرعون مشغول بیان‌سرگذشت خود بود، دانشمندان‌که همه جزو کاهنین معابد بشمار میآمدند سررا آهسته تکان میدادندبدون این‌که چیزی بگویند. بعداز این‌که بیان فرعون آمن هوتپ‌چهارم تمام‌شد، کاهنان‌گفتندکه هردو خواب فرعون‌دارای اهمیت زیاد می‌باشد و آنها نمیتوانندکه بدون مشاوره درخصوص آن دوخواب اظهار نظر کنند و درخواست می‌نمایندکه برای مشاوره بآنها مهلت‌داده‌شود.درآن روز فرعون ودرباریهامدت سه میزان (یعنی سه‌ساعت) انتظارکشیدند تا این‌که مشاوره دانشمندان تمام‌شد و بعد ازاین که نزد فرعون مراجعت‌کردند ، دانشمندی‌که ازحیث سن و سوابق بردیگران مزیت‌داشت گفت‌که راجع بهر یك‌از دو خواب‌فرعون‌دو تعبیر در نظرگرفته شده‌است .

فرعون پرسید دوتعبیر مربوط بخواب اول چیست ؟ دانشمند سالخورده گفت‌به‌عقیده کاهنین، تعبیر اول در مورد خواب اول فرعون این است‌که ازنسل تو هفت پادشاه بوجود خواهد آمد که یکی بعداز دیگری سلطنت خواهند کرد و در دوره سلطنت هر یك از آن سلاطین یك‌شاهزاده یاغی‌که او نیز ازنسل تومی‌باشد خواهد شورید و متاسفانه شاهزاده یاغی برپادشاه قانونی غلبه خواهدکرد و اورا نابود خواهد نمود. و اما تعبیردوم ازخواب اول این‌است‌که فرعون یایکی ازجانشین‌های اوهفت ملکه زیبا انتخاب خواهدکرد و آنها را درحرم‌سرای خود جا خواهدداد ولی آن‌هفت ملکه‌زیبا زندگی را بدرود خواهند گفت بدون اینکه فرزندانی ازآنها باقی بماند .

فرعون پرسید نظریه دانشمندان راجع‌به خواب دوم من‌چیست ؟ دانشمند سالخورده

گفت خواب دوم فرعون همانند خواب‌اول اودارای دو تعبیر می‌باشد. تعبیر اول‌ازخواب دوم این‌است که درآینده جنگی بین‌مصرو یکی‌ازکشورهای دیگر درخواهد گرفت وفرعون که فرمانده‌کل‌قشون مصر می‌باشد هفت جنگجوی دلیر را بمیدان کار زار خواهد فرستاد ولی دلیران هفتگانه مصر بدست هفت مردسلحشور ولاغروبی‌تجربه بقتل‌خواهندرسید

اما تعبیر دوم‌ازخواب دوم این‌است‌که فرعون از ملکه‌های عدیده یاکنیزان متعدد خود دارای چهارده فرزند خواهدشدکه هفت‌تای آنها فربه وقوی خواهند بود و هفت تای دیگر ضعیف و بین فرزندان فرعون اختلاف بوجود خواهد آمد و هفت فرزند ضعیف هفت فرزند قوی فرعون را بقتل خواهند رسانید .پس‌از اظهارات مرد سالخورده فرعون سر را بزیر انداخت و دونفر ازدرباریهاکه در دوطرف مسند فرعون ایستاده‌بودند شنیدندکه پسر جوان آهسته‌گفت، این‌ها همه دروغگو هستند آنهم دروغگویانی‌بی‌شعور ، چون اگر شعور داشتند خواب اول‌مرا آن‌طور تعبیر نمی‌کردند ونمی‌گفتندکه ازنسل من‌هفت پادشاه‌بوجود خواهد آمدکه از طرف هفت‌شاهزاده دیگر ازبین خواهند رفت زیرا آنچه من در خواب دیدم‌گاومیش بود نه‌گاونر وماده‌گاورا نباید به‌پادشاه‌که‌مرد می‌باشد تعبیر کرد .

سپس فرعون جوان‌سر برداشت وبدرباریها دستورداد که‌به‌کاهنان بگویندکه‌فرعون از تعبیرهای شما ناراضی است چون شما نتوانستیدکه خوابهای اورا مطابق‌باحقیقت تعبیرکنید وچون ازشما ناراضی می‌باشد بدون اینکه ازشما قدردانی نماید شما را ازکاخ خود میراند وقتی دانشمندان شنیدندکه فرعون از تعبیرآنها ناراضی است سخت متعجب‌شدند وموقعی‌که درباریها آنان‌را از طالار خارج‌میکردند، نظرهائی‌حاکی ازحیرت بهم میانداختند وبزبان حال‌بیکدیگر می‌گفتندکه دنیا دگرگون شده زیرا اگر جهان طوری دیگر نمی‌شد یک فرعون جوان‌که هنوز از دهانش بوی شیربه‌مشام میرسد برعقیده‌کاهنانی‌که‌عمرخودراصرف مطالعه‌کتاب‌کرده‌اند ایرادنمی‌گرفت واظهارعدم‌رضایت نمی‌کرد .

پس‌از این‌که‌کاهنان بیرون رفتند درباریها مشاهده‌کردندکه فرعون جوان‌سررابزیر انداخته و بادو دست‌گرفته، بفکر فرورفته و درباریها فرعون جوانرامیشناختندومیدانستند که او مردی‌است حساس‌وعادت‌داردکه بعضی ازاوقات، مدتی طولانی‌بفکرفروبرودلذاسکوت کردند و هیچکس حرکت نمیکرد که مبادا تفکر فرعون را مختل نماید بعداز یك ساعت فرعون سربرداشت ودرباریها دیدندکه درقیافه مردجوان اثر اندوهی‌شدیدمشاهده‌می‌شود .

(آمن‌هوتپ چهارم) بعد از این‌که نظری باطراف انداخت و درباریها را ازچشم گذرانیدگفت مردی‌که اندوهگین است نباید غم خودرا بدیگران بگوید زیرا آنان‌را نیز غمگین میکند .

ولی من آنقدر غمگین‌هستم‌که نمی‌توانم اندوه خودرا پنهان نمایم‌و ناچارم‌که‌علت‌آن را بگویم و میدانم‌که شمارا اندوهگین خواهم‌کرد علت غصه‌من این‌است‌که دوخواب من از

نظر سیاسی دارای اهمیت بسیارمی‌باشد ومن حس میکنم که مفهوم این‌دوخواب‌ازنظرسیاسی برای مصر دارای جنبه حیاتی و مماتی است ولی نه اینان توانستندکه خواب‌مراتعبیر کنند و نه‌کسانی‌که دیروز در این طالار حضور داشتند هریك‌از این دودسته چیزی‌گفتندولی‌گفته آنها مطابق باحقیقت نبود واینك‌که کاهنان ومعبرین نتوانستند خواب مرا تعبیر نمایندمن چاره ندارم جز این‌که صبر کنم تادوخواب‌من خود ،تعبیر شود.

ولی درآن موقع نمی‌توان ازخطری بزرك‌که مصر راتهدید می‌نماید جلوگیری‌نمود و درآن وقت ممکن است هم سلطنت مصر ازبین برود و هم دیانت. این‌است کـه من بسیار اندوهگین هستم زیرا حس‌میکنم‌که‌کشور وسلطنت ودیانت درمعرض خطرقرارگرفته ولی از من هیچ‌کار برای جلوگیری ازخطر ساخته‌نیست وکسی‌هم برای جلوگیری از مخاطره‌بمن کمك نمی‌نماید .

بعد ازصحبت فرعون درباریها سر بزیر انداختند وسکوت برطالارمستولی شد امایك نفر سکوت مزبور را شکست و اوشربت‌دار مخصوص فرعون بودکه یك قدم جلوگذاشت . وقتی شربت دار فرعون قدمی جلو نهاد در دل‌گفت (امروز می‌فهمم چقدر خطا کرده‌ام) منظور شربت‌دار از این جمله خطائی‌که دوسال قبل سبب‌شد بزندان بیفتد نبود زیرادوسال قبل وقتی بزندان افتاد می‌دانست‌که بی‌گناه است و فرعون سابق‌هم متوجه شدکه وی گناه ندارد واورا از زندان آزادکرد .

شربت‌دار مخصوص ازاین‌جهت می‌گفت‌که (امروز می‌فهمم چقدرخطاکرده‌ام) که در گذشته بیك‌جوان قول داده‌بودکه نامش را نزد فرعون ببرد ولی آن‌قول را فراموش‌نمود. ولی درآن موقع که‌هیچ یك از مفسرین نتوانستند خواب فرعون را تعبیر نمایند،شربت‌دار مخصوص آن جوان رابخاطر آورد وبعداز این‌که قدمی جلوگذاشت‌گفت‌که دوسال‌قبل در زمان سلطنت فرعون سابق‌که اینك در دنیای دیگر مبدل بخداگردیده است براثر (یك‌سوء تفاهم) او ویك نفر دیگر را در زندان (زاوی‌را) محبوس‌کردندوآن مردکه‌خدایان وی را لعنت نمودند مدتی است‌که وجود ندارد .

درآنجا جوانی بود باسم (اوزارسیف)که می‌گفت جزو محبوسین می‌باشدولی‌بمناسبت اینکه سواد ومعلومات داشت، بعضی ازکارهای زندان‌را بانجام میرسانید وازجمله‌عهده‌دار خدمات او ودیگری بود (شربت‌دار میدانست نباید نام‌کسی راکه بجرم خیانت بدارآویخته شده است برزبان بیاورد)

یك‌شب آندونفر در زندان (زاوی‌را) خوابی دیدند و بعد از برخاستن از خـواب نتوانستندکه خواب خودرا تعبیر نمایند ولی میدانستندکه خواب‌آنها، خیلی اهمیت دارد و پس‌از این‌که جوان مزبور وارد اطاقشان‌شد، خوابهای خودرا بوی‌گفتند و اوبه (دیگری) گفت که‌سه روز دیگر تورا از این زندان آزاد خواهندکر ولی بدار آویخته‌خواهی‌شد .

لیکن بمن گفت که سه روز دیگر برحسب حکم فرعون تو آزاد می‌شوی و بدربار مراجعت می‌نمائی و شغل گذشته را بتو خواهند داد وآنچه جوان مزبور در زندان (زاوی‌را) بمن و (دیگری) گفت واقعیت پیدا کرد ومن امروز خیلی متاسف هستم که زودتر اسم این جوان را نزد فرعون نبردم وتوجه فرعون رابطرف او جلب‌نکردم و اطمینان دارم تنها کسی که در این کشور می‌تواند دو خواب خدای مصر را تعبیر نماید آن جوان است که اهـل کنعان می‌باشد وپدرش از سلاطین محلی کنعان بوده وتصور میکنم که هنوز در زندان (زاوی‌را) بسر میبرد .

فرعون صبر نکرد تاتوضیح شربت‌دار باتمام برسد وامر نمودکه یك‌پیك‌بالدار (یعنی قاصدی که بال‌های کوچك بطرفین کفش خودنصب کرده بود) با یك زورق سریع‌السیر به قلعه (زاوی‌را) برود ویوسف رابی‌درنك نزد او بیاورد .

فصل نهم

یوسف اززندان بکاخ فرعون منتقل شد

وقتی (یوسف) سواربرزورق شد تا این که نزد فرعون برود وضع شط نیل واراضی اطراف شبیه بموقعی بودکه جوان کنعانی را ازهمان شط بطرف زندان میبردند .

آب‌های نیل درآن فصل فرو می‌کشید وزمینهائی که براثر طغیان (دایه مصر) زیر آب رفته بود آشکار میشد و زارعین مصری زمین‌های مزبور را شخم میکردند تااین که بذر بکارند .

یوسف سیزده سال‌قبل وقتی بوسیله سوداگران دوره گردبمصرآورده شد، ازآن مناطق گذشت . آن مناطق در قدیم موسوم به مصب رود نیل بود وبعد مورخین یونان اسم دلتای نیل‌را روی‌آن‌گذاشتند .

درآنجا شهری بود بنام شهر طلائی که پیك‌بالدار فرعون، یوسف را بطرف‌آن شهر میبرد زیراکاخ سلطنتی فرعون درشمال مصر،کنارآن شهرقرارداشت . موضوع خواب‌های فرعون و اینکه معبرین در تعبیر خواب درماندند یا اینکه فرعون تعبیرآنها را نپذیرفت بوسیله درباریها درشهرمنتشرشد . سکنه شهرطلائی براثر صحبت درباریها دانستندکه چون فرعون، تعبیردانشمندان را نپذیرفته ، یك پیك سریع‌السیر را بزندان (زاوی‌را) فرستاده تا محبوسی راکه درآن زندان هست، بکاخ سلطنتی بیاورند وآن محبوس خوابش راتعبیر کند . بهمین جهت عده‌ای ازسکنه شهرکنارشط نیل، منتظر مراجعت پیك سریع‌السیربودند تا بدانند شخصی‌که برترازتمام دانشمندان وکاهنان مصر می‌باشد چه شکل دارد زیرا اگر محبوس مزبور ازلحاظ تعبیر خواب برتر ازتمام دانشمندان وکاهنان مصر نمیبود، فرعون اورا اززندان احضارنمیکرد.

وقتی یوسف را بطرف کاخ فرعون می‌بردند جوان کنعانی در فکر روزی بود که برای اولین مرتبه درباغ (پوتیفار) درطبس خداوندگارخود را اززندیك دید و (پوتیفار)

با وی صحبت کرد واینك‌هم میرودکه برای اولین مرتبه با فرعون مصرصحبت نماید. ولی بین فرعون مصر که در کشور خود مرتبه‌ای چون خدایان‌دارد وازبسیاری ازخدایان مصر نیرومندتر میباشد ، و(پوتیفار) خیلی تفاوت موجود میباشد.

(پوتیفار) مردی بود تقریبا جاافتاده وباعمل یا با ذوق خود راجع باشخاص قضاوت میکردنه‌با هوس‌های خویش. زیراآنمرد خواجه بشمارمیآمد ودریك مردخواجه،هوس‌هائی که در مردان عادی هست ، وجود ندارد . بهمین جهت یك خواجه وقتی میخواهد راجع بدیگران قضاوت‌کند ازعقل یا ذوق خود استمداد می‌نماید و اگر تمام خواجه‌ها این طور نباشند باری (پوتیفار) چنین بود . ولی فرعون (آمن هوتپ چهارم) جوانی است تقریبا بسن (یوسف) هنگامیکه وی با سوداگران دوره‌گرد وارد مصر شده بود و این جوان فرمانروای مطلق مصر است و خواجه هم نیست و لذا علاوه برعقل و ذوق ، هوی و هوس هم دارد .

اواگر مردی جاافتاده یامثل یوسف سی ساله بود، نیروی عقل یا ذوق دراو، برهوی وهوس میچربید ولی یك پسرشانزده ساله‌که عنقریب هفده ساله خواهد شد یعنی‌قدم به‌هفده سالگی میگذارد آیا می‌تواندکه در مورد اشخاص واحوال ، مثل یك مرد سی‌ساله قضاوت کند وهوی وهوس او درطرز قضاوت وی مداخله نداشته باشد؟

(یوسف) در زندان (زاوی‌را) راجع به‌فرعون جوان مصر ،چیزها شنیده بود و باو گفتندکه فرعون جوانی است با هوش وبا ذوق (اما ازلحاظ ذوق هنری کج سلیقه است) و حرف‌هائی میزندکه بیش از تناسب سن اوست، معهذا (یوسف)ازروحیه‌فرعون جوان مصر، هیچ‌اطلاعی‌نداشت،یوسف‌که‌درگذشته درکاخ (پوتیفار) خدمت‌کرده بود می‌فهمیدکه‌شایعات عمومی راجع به‌بزرگان ، حتی‌فرعون ممکن است، مطابق با واقع نباشد . چون کسانیکه اطراف یکی ازبزرگان هستند اورا بزرگتر و زیباتر جلوه میدهند تا اینکه بتوانند خود را بزرك‌کنند و بگویند ما کسی هستیم‌که جزو ملازمان یا خدمتگزاران آنمرد فوق‌العاده می‌باشیم .

بطریق اولی‌کسانی‌که اطراف فرعون هستند بیش ازاطرافیان بزرگان دیگر ، اورا بزرك جلوه می‌دهند زیرا علاوه براین که میخواهند بدین وسیله خود را بزرگ‌نمایند از وی می‌ترسند وجرئت نمی‌کنندکه عیوب فرعون را برشمارند . بااینکه (یوسف) میدانست که برخورد وی با فرعون ازلحاظ اوخیلی اهمیت دارد ازآن برخورد نمی‌ترسید وبا قوت قلب بطرف‌کاخ فرعون میرفت. (یوسف) بعد ازاینکه‌اززورق خارج شد و قدم بساحل نهاد میل داشت‌که قدری در شهر طلائی گردش‌کند وعمارات زیبای آن شهر را ببیند ولی پیك سریع‌السیرکه نفس میزد تابمردم بفهماند که وی قاصدی تندرو می‌باشد بانك برمیآورد که راه بدهید... راه بدهید ... من قاصد فرعون هستم و باید باشتاب عبورکنم . مردم وقتی

بانك آن مردرا می‌شنیدند راه‌میدادند ولی با انگشت‌بطرف (یوسف) اشاره می‌نمودندوچون بوسیله درباریها میدانستند که آنجوان‌بنام (اوزارسیف) خوانده می‌شود نامش رابر زبان میآوردند ومی‌گفتند این‌است (اوزارسیف) محبوس‌قلعه (زاوی‌را) که از طرف فرعون‌برای تعبیر خواب‌های او احضار شده است .

وقتی واردکاخ سلطنتی‌شدند قاصد سریع‌السیر بازبانك‌زد وفهمانیدکه(یوسف)برحسب امر فرعون از زندان (زاوی‌را) احضار شده است .

یکی ازصاحب‌منصبان درباری‌که درمدخل‌کاخ‌کشیك میدادبا اینکه صدای‌پیك راشنیدو فهمیدکه وی‌ازطرف فرعون احضار شده بازنظری از بالا بپائین‌و از پائین ببالای (یوسف) انداخت وبدون عجله ازیوسف پرسید نامت چیست وازکجا میائی ؟

پیك تندروگفت اوبنام (یوسف)خوانده می‌شد و فرعون امرکرده است‌که من‌اورا از قلعه (زاوی‌را) بیاورم و چون باید فوری بحضور فرعون برسد درنك جائز نیست با اینکه قاصد سریع‌السیر به صاحب منصب‌کشیك فهمانیدکه نباید (یوسف) معطل شود باز آن مرد طوری‌به یوسف اجازهٔ ورود داد کـه بـاو فهمانید کـه ورود وی بکـاخ سلطنتی وابسته به موافقت اوست وهرگاه اومیل‌نداشته باشد بیوسف اجازهٔ ورود نخواهد داد .

قبل از این‌که قاصدتندرو از (یوسف) جدا شود، باو توصیه‌کردکه وقتی نزد فرعون رسیدی نفس‌بزن وچنین وانمودکن برای این‌که زودتر باین‌جابرسی درتمام‌راه‌می‌دویدی. یوسف ازآن مردتشکر کردولی توصیهٔ اورا فراموش نمود و وقتی‌نزد فرعون‌رفت نفس‌نزد. صاحب‌منصب‌کشیك بعداز رفتن قاصد، (یوسف) را به‌یك پیشخدمت سپردو باوگفت‌که وی را نزد فرعون ببرد وآن پیشخدمت راهنمای یوسف گردید وجوان‌کنعانی باتفاق‌آن‌مردواردیك سرسراشدکه چهارستون داشت و بردیوار سرسرای مزبور تابلوهائی تصویرکرده بودند که شکل‌جانوران رابنظر میرسانید. ازآن سرسرا عبور کردند وبه‌یك حوض خانه رسیدند که فواره‌های آب درحوضی میریخت و چهارمرد مسلح از محافظین فرعون درآن حوض خانه نگهبانی میکردند ،

یکی ازآنها از پیشخدمت پرسیدکه‌آن جوان‌کیست وکجا میرود و پیشخدمت‌گفت او جوانی است موسوم به(یوسف) که‌از طرف فرعون احضارشده و باید نزد پادشاه برود . از آنجاگذشتند واز یك راهروی طولانی‌که دوطرف‌آن‌ستون بنظر میرسیدعبورکردندو وارد یك‌طالار گردیدندکه دوازده‌ستون وسقف آبی‌رنك داشت. وسط‌آن طالار میزی‌بچشم(یوسف) رسید و مشاهده‌کردکه چندصندلی راحتی اطراف میز نهاده شده و خدمه مشغول بر چیدن ظروف غذا و میوه وشیرینی هستند .

(یوسف) متوجه‌شدکه آنجا اطاق‌غذاخوری است و فرعون درآن اطاق غذا خورده و رفته واینك خدمه ظروف را ازروی میزبرمیدارند و اطاق‌را تمیز میکنند .

پیشخدمتی که راهنمای یوسف بود، زیرچشم اورا مینگریست و می‌خواست بفهمد که مشاهده آن اطاق غذاخوری درآنجوان چه اثر می‌کند ولی مثل اینکه در (یوسف) اثری نکرد وجوان‌کنعانی از دیدن آن اطاق غذاخوری باشکوه ابرازحیرت ننمود.

از اطاق غذاخوری عبورکردند ووارد یك‌باغ شدند که چهار حوض دارای فواره ، در آن دیده می‌شد وپیشخدمت که‌همچنان زیرچشم(یوسف) را می‌نگریست از اوپرسیدآیا تو مصری هستی؟

(یوسف)گفت من‌ازکنعان بمصرآمده‌ام ولی اینك‌سیزده سال است‌که در مصر زندگی می‌نمایم ومی‌توانم‌گفت که‌مصری هستم.

پیشخدمت پرسید آیا تو می‌توانی هنگامی که نزد فرعون میروی مطابق رسوم و آداب رفتارنمائی.

(یوسف) تبسم‌کرد وگفت اگر من رسوم وآداب رفتن نزد فرعون را ندانم ممکن است‌که از تو یاد بگیرم وتوبمن یادبدهی.

پیشخدمت‌که تا آنموقع قیافه‌ای جدی داشت خندیدوگفت یوسف نکندکه تورابجرم سرقت یا کلاهبرداری بزندان انداخته بودند زیرا بنظر من یك جوان بیگانه و حیله‌گر می‌آئی وتصور می‌کنم‌که موضوع تعبیرخواب شربتدار فرعون درزندان (زاوی‌را) ازطرف تو نیز حقه‌بازی بوده وتو دارای استعدادی فوق‌العاده نیستی.

یوسف‌گفت من ادعا نکردم که دارای استعداد فوق‌العاده هستم‌وچیزهائی می‌فهمم‌که دیگران نمی‌فهمند وهرگز برای این‌موضوع قائل باهمیت نبودم وفقط دراینموقع‌که فرعون مرا احضارکرده فکرمی‌کنم که شاید بتوانم مفیدواقع شوم.

پیشخدمت‌گفت فرعون جوانی است مهربان و دارای گذشت واینك‌که تورا احضار کرده تصور نکن که‌دارای شخصیت شده‌ای زیرا فرعون چون خورشید است و خورشید به همه‌کس می‌تابد وهمانطورکه حرارت آن یك‌کاهن بزرك راگرم می‌نماید درفصل زمستان یك‌گدا راهم‌گرم می‌کند ولی‌گرم شدن یك‌گدا ازحرارت خورشیددلیل براین نیست‌که وی هموزن کاهن بزرگ می‌باشد.

یوسف‌گفت راست می‌گوئی و خورشید بتمام‌گیاهان نیز می‌تابد ولی‌هر گیاه‌رامطابق استعداد آن تقویت می‌کند وبثمر می‌رساند وبعضی ازگیاهان براثر تابش‌خورشید میوه‌های لذیذ می‌دهند وثمر برخی‌ازگیاهان‌خار است‌وآیا تومی‌توانی‌بگوئی‌که‌براثرتابش‌نورخورشید یعنی‌فرعون چه استعداد از خود بروز داده‌ای؟

پیشخدمت که انتظار نداشت که آن جواب دندان شکن را از (یوسف) بشنود توقف کرد و خیره او را نگریست و مثل این بودکه تا آنموقع اورا ندیده وتازه وی‌را مشاهده میکند.

(یوسف) بااینکه جوانی محجوب بود، نگاه خیره پیشخدمت را تحمل نمودوبزبان حال باوگفت خوب نگاه‌کن که مرا بشناسی وهرگز رخسار مرا فراموش نکنی بالاخره پیشخدمت نظر از صورت (یوسف) برگرفت واورا از آن باغ عبور داد و وارد یك دهلیز طولانی کرد وباوگفت (یوسف) من احساس‌می‌کنم که توغیراز آن هستی‌که من بدواتصور می‌کردم ویك جوان باهوش وبا استعداد می‌باشی . وبهمین‌جهت نظر بمن‌نسبت بتو تغییر کرده وقدری برای تو قائل بارزش شده‌ام وبتو می‌گویم که‌مابعداز عبور از این‌دهلیزبیك باغ دیگرخواهیم رسید که درآن یك‌کوشك بنظر می‌رسدوآنرا باسم(کوشك‌کرت)میخوانند زیرا معمار وبنا وحجازان ومجسمه‌سازان آن اهل (کرت) بوده‌اند (کرت جزیره‌ایست‌در دریای مدیترانه که‌در قدیم دارای تمدنی درخشان بود ـ مترجم) اینك فرعون در کوشك (کرت) می‌باشد و دونفر ازهنرمندان‌که مجسمه‌سازکاخ‌های سلطنتی‌بشمار میآیندنزدفرعون هستند واز او دستور می‌گیرندکه مجسمه‌ها را چگونه بسازند ولی من باتو وارد (کوشك کرت) نمی‌شوم بلکه تورا بیك پیشخدمت دیگر می‌سپارم وتو باید خود را برای باریافتن بحضور فرعون آماده‌کنی .

وقتی بسرسرای(کوشك‌کرت) رسیدند یکمرد سالخورده وخمیده‌که لباسی ازکتان‌در برداشت باستقبال آندونفر آمد. معلوم نبودکه آنمرد آیا از شکم مادر ، خمیده بدنیا آمد یا ازبس درحضور فراعنه مصر رکوع کرد قامتش خمیده شد واز راهنمای (یوسف) پرسید چکار داری؟

راهنما گفت این جوان که می‌بینی همان است‌که ازطرف فرعون احضار شده‌ومیباید بیدرنك نزدآفتاب تابان برود(اکثر فراعنه مصر خودرافرزند خورشید می‌دانستند ویکی‌از القاب آنها آفتاب تابان بود ـ مترجم)

پیشخدمت سالخورده‌که معلوم بود از درباریهای قدیمی می‌باشد و بمناسبت سوابق خدمت مورد اعتماد فرعون است وقتی جوان‌کنعانی را دید خوشحال شد وگفت بااینکه در در این‌موقع (بك)و(اوتا) دو مجسمه‌ساز کاخ‌های سلطنتی نزد فرعون هستند واز اودستور میگیرند من آمدن تو راباطلاع فرعون میرسانم زیرا خود اوگفته بمحض اینکه توآمدی تورا وارد اطاق کنم تا بتوانی خوابهای فرعون را تعبیرکنی.

(یوسف) که تا آنموقع نشنیده بود که فرعون خوابهائی دیده باشد و فقط باو گفتند که‌پادشاه مصر می‌خواهد سئوالی‌از وی بکند حیرت زده پرسید آیا فرعون‌خوابهائی دیده است.

پیشخدمت سالخورده گفت بلی وهیچ‌کس نتوانسته‌که‌آن‌خوابها را تعبیرکند.وفرعون امیدوار است توبتوانی خوابهایش‌راتعبیرنمائی ومن امیدوارم که‌امیدواری فرعون نسبت‌بتو مبدل بیاس‌نشود وتو بتوانی دوخواب اورا تعبیرکنی.

یوسف گفت ازاین قرار آفتاب تابان دوخواب دیده که احتیاج به تعبیر دارد؟ پیشخدمت سالخورده گفت بلی وبهوش باش که هنگام تعبیر خواب‌های فرعون مهمل نگوئی زیرا اگرچه فرعون مصر مهربان‌ترین پادشاهی است که درمصر، بر تخت سلطنت نشسته اما اگردوخواب اورا مطابق باحقیقت تعبیر نکنی خشمگین خواهدشد، وچون قبل از تو، نسبت به‌معبرین دیگر خشمگین‌شده ولی آنها را مجازات نکرده، تو بجای تمام دانشمندانی که نتوانستند خوابهای فرعون‌را تعبیر کنند ولی مجازات نشدند، کیفر خواهی دید اینك بگوکه نامت‌چه میباشد ؟

جوان کنعانی خودرا معرفی کرد وپیشخدمت سالخورده برهنمای (یوسف) گفت چون دیگر کاری با او ندارد ، بهتر این‌است که برود وآن‌مرد رفت بعد ازمراجعت‌او، پیشخدمت فرتوت، بیوسف گفت تواینجاباش تا من‌بروم‌وآمدن‌تورا باطلاع فرعون برسانم یوسف‌همانجا توقف کرد وآن مرد رفت وطولی نکشید که مراجعت نمودوبه (یوسف) گفت فرعون تورا احضار کرده است .

یوسف براه افتاد وازپس پرده‌ای که مزین به‌نقش زنبورهای عسل وزرین بود وارد یك اطاق شد. با اینکه جوان کنعانی مدت ده‌سال در دستگاه (پوتیفار) کار میکرد و در آن مدت بمناسبت‌شغل‌خود، خانه عده‌ای ازبزرگان مصر را دیده بود وقتی واردآن‌اطاق گردید دریافت که آنچه درآنجا می‌بیند بکلی باآنچه‌تاآن‌روز دیده بود فرق دارد. آن‌اطاق‌بیش‌از دو ستون نداشت و از سه پنجره بزرك که بطرف باغ باز می‌شد روشنائی روز وارد اطاق میگردید .

وقتی یوسف نظر بخارج می‌انداخت باغی را می‌دید پرازگل‌های رنگارنك وازوسط گل‌ها خیابانهای کم‌عرض و زرین‌مفروش باغبار طلا یا چیزی شبیه بآن بطرف استخر های بزرك‌وکوچك می‌رفت و درانتهای آن باغ یك کوشك دیگر ولی برنك آبی چون فیروزه میدرخشید و اما اطراف اطاقی‌که یوسف درآن‌بود نقوشی بر دیوارها دیده می‌شد که نشان می‌داد هنرمندان خارجی آن تصاویر را رسم کرده اند چون هم صحنه های آن با صحنه نقاشی‌های مصری فرق داشت وهم‌الوان آن تابلوهای دیواری غیرازالوان نقاشی‌های‌مصری بود. زن‌هائی‌که در آن تابلوها بنظر میرسیدند از زن‌های مصر زیباتر بودند و یك عده گاوباز در تابلوها مقابل گروهی از تماشاچیان از روی گاو های نر خیز بر می‌داشتند و (یوسف) بخاطر می‌آورد که درگذشته که در خدمت (پوتیفار) بود از بعضی ازملاحان که از جزیره (کرت) می‌آمدند میشنیدکه در آنجاگاوبازی متداول است و یکی‌ازهنرهای برجسته می‌باشد .

در آن اطاق مادر فرعون باسم (تی) کنار یکی از پنجره‌ها روی یك صندلی راحتی نشسته و پارا بالای یك چهار پایه نهاده بود و یوسف دیدکه طرز نشستن آن زن‌که در آن موقع پنجاه سال از عمرش می‌گذشت شبیه بیکی از الهه‌های مصری است‌یعنی بی‌حرکت‌روی صندلی راحتی جلوس‌کرده ودو دست راروی دوبازوی صندلی نهاده جلو را مینگرد .

وقتی یوسف وارد اطاق شد مادر فرعون اورا دید ولی درنگاه او اثری‌بظهور نرسید که نشان بدهد اورا دیده است واما فرعون جوان در طرف چپ‌مادر روی‌یك‌صندلی‌راحتی

جلوس کرده بود و دو مجسمه‌ساز کاخ‌های سلطنتی باسم (بك) و (اوتا) مقابلش ایستاده بودند و یوسف مشاهده کرد که روی زانوی فرعون چیزی شبیه به بربط می‌باشد .

وقتی یوسف وارد اطاق شد دو دست را بلند نمود وبدون این‌که دست‌های خودرا ببدن بچسباند رکوع کرد بطوری‌که انگشتان دو دست بزمین رسید و سپس آهسته سر برداشت و فرعون اورا دید ولی (آفتاب‌تابان) برخلاف مادر نه‌فقط نسبت بیوسف توجه کرد بلکه‌چنان از دیدن او متحیر گردیدکه بتدریج نیم خیز نمود مقصود این‌است که یك‌مرتبه نیم‌خیز نکرد بلکه بتدریج ومثل یك مرد ناتوان‌که قوه برخاستن ندارد و بازور خودرا بلندمیکندنیم‌خیز کرد زیرا وقار (آفتاب‌تابان) مانع از این بودکه فرعون‌مصر ناگهان‌نیم‌خیز نماید .

براثر حرکت‌فرعون‌بربطی که روی زانویش بودباصدائی مخصوص بزمین افتادویکی از مجسمه‌سازها خم‌شد و آنرا برداشت وبفرعون تقدیم‌کرد .

فرعون جوان‌که قدری بلندشده بود نشست وبربط راگرفت وروی زانوی خود نهاد و باد ومجسمه‌سازکه مقابلش ایستاده بودند بصحبت پرداخت‌و(یوسف) توانست با دقت قیافه فرعون را ازنظر بگذراند ومشاهده‌کرد سن‌فرعون، تقریباً باندازه سن‌او هنگام ورود بمصر است ولی(آمن‌هوتب‌چهارم) مسن‌تر جلوه میکند. زیرا علاوه براین‌که فرعون جوان میباید یك امپراطوری بزرك‌مانند امپراطوری مصر را اداره نماید،خیلی فکر میکرد وروزی‌وشبی نبودکه بخدای خود نیندیشد وآن قدر در باره‌خدای خویش‌فکر می‌نمودکه کاهنان‌هفتاد و هشتاد ساله آن‌گونه درفکر خدایان نبودند .

یوسف دیدکه صورت فرعون لاغر وبیضوی است وچشم‌هائی‌گیرنده دارد ولی‌توگوئی پلك‌چشم‌هایش آنقدر سنگین است‌که بزحمت پلك‌هارا بلند می‌کند .

بینی فرعون قدری دراز وجلوی بینی اندکی پهن‌بود ولب‌هائی‌سرخ داشت وبا اینکه فرعون فاقد زیبائی بشمار میآمد ملاحت آن‌جوان تولیدمحبت مینمودو بهمین‌جهت مصریها خیلی اورا دوست داشتند .

بعد از این‌که یوسف‌ازمشاهده چهره (آفتاب‌تابان) فارغ‌شد بمعاینه اندامش‌پرداخت ودیدکه گردن (آمن‌هوتب) چهارم درازولی خوش‌ترکیب‌است‌وسینه‌ای‌کم‌عرض‌وفرورفته‌دارد

هنوز فرعون قیام نکرده‌بودکه یوسف ارتفاع قامتش را ببیندولی میدیدکه بین ران پادشاه مصر ومچ‌پای او تناسب وجود ندارد و ران‌های آن جوان خیلی فربه، و مچ دو پای فرعون بسیار لاغر وشبیه باستخوان قلم‌پای مرغابی است بعد از این‌که فرعون‌نشست یوسف دید که‌آن جوان به‌پشتی صندلی راحتی باصطلاح‌لم‌داد و این ژست، برخلاف شمائر جلوس فراعنه مصر بود زیرا فرعون‌های مصر ، میباید مثل (تی) مادر (آمن هوتپ چهارم) راست بنشینند و دو دست را روی دوزانویا روی دو بازوی صندلی راحتی قرار بدهند ولی فرعون جوان‌که میخواست یك دین‌تازه در مصر بوجود بیاورد مصمم بودکه شمائر راهم تغییربدهدو

بهمین جهت به‌مجسمه‌سازانی‌که مجسهٔ اورا می‌ساختند می‌گفت که‌مجسمه من‌باید ازهرحیث شبیه بخود من باشد وشما موظف هستیدکه تمام زشتی‌های قیافه و اندام مرادر مجسمه نشان بدهید ولی قبل ازآن فرعون جوان، مجسمه سازها، مجسمه پادشاه مصر راطوری‌می‌ساختند که مطابق بانمونه کامل زیبائی (بسلیقه آن عصر) باشد وبهمین جهت امروز وقتی مجسمه سلاطین‌مصر، از زیر خاك بیرون می‌آید می‌بینیم که‌همه تقریباً یك شکل‌دارند ولی‌مجسمه‌های (آمن‌هوتپ) چهارم نسبت بدیگران متفاوت است وهرکس که‌وصف‌قیافه آن فرعون‌را در این صفحه خوانده باشد وارد هر موزه مصری که بشود در نظر اول مجسمه (آمن هوتپ چهارم) را خواهدشناخت ..

دست‌های‌فرعون‌درنظر (یوسف) خیلی زیبا جلوه‌کرد و فرعون مصر دارای‌دست‌هائی ظریف وسفید و انگشت‌های‌کشیده بود فرعون بیکی از دومجسمه‌ساز که مردی بود فربه و نمونه یك مجسمه را (از خاك‌رس) به فرعون ارائه میداد گفت (اوتا) تویك هنرمند برجسته هستی ولی هنوز نتوانسته‌ای‌که هنر خودرا ازقید رسوم گذشته نجات بدهی وبهمین‌جهت در در این مجسمه‌که خواهرمرا باید نشان‌بدهد قسمتی از قیافه واندام‌را تغییردادی .

(اوتا) بدان، خدای من (آتون)که در آسمان است‌حقیقت رادوست داردومن‌نیزمثل خدای خویش‌خواهان حقیقت هستم وعقیده دارم هنر آن‌است که‌مطابق‌باحقیقت‌باشدنه‌این‌که برای خوش آمد من‌که فرعون‌مصرمی‌باشم حقیقت را قلب‌کنند .

اگر خواهر من زشت است مجسمه اوباید زشت باشد واگر زیباست‌توبایدمجسمه‌اش را زیبا بسازی وباز میگویم هنر تو هیچ نقص ندارد و تو امروز یکی‌از برجسته ترین مجسمه‌سازان جهان هستی و فقط باید هنر را ازقیود رسوم وآداب گذشته‌نجات بدهی. واما تو ای (بك) از این جا بجنوب مصربرو، وخود رابسرزمینی‌که فیل‌ها در آن‌هستندبرسان.

درآنجا یك سنك خارای سرخ‌رنك وجود داردکه من میخواهم با آن یك معبد برای خدای خود (آتون) بسازم و مجسمه‌هائی از همان سنك‌که با دست توساخته خواهد شد در آن معبد نصب‌کنم وهر قدر می‌توانی ازآن سنك استخراج کن وبازورق باین‌جا بفرست و اینك بگوچه موقع خواهی رفت (بك) جواب داد فردا در طلوع صبح‌براه‌خواهم افتاد .

فرعون بامهربانی‌گفت بروید ای هنرمندان برجسته و بکار خود مشغول شویدومن‌هم بعد از رفتن شما بکارخویش مشغول خواهم شد وگرچه کارمن بظاهر از کارشما آسان تر است زیرا می‌بینیدکه من روی صندلی راحتی نشسته‌ام، ولی درمعنی،کارمن، خیلی‌دشوارتر ازکار شما می‌باشد .

بعد ازاین‌که دومجسمه‌ساز رفتند فرعون دست زیبای خود را بطرف(یوسف) تکان داد وگفت ای جوان‌کنعانی جلوبیا تامن قیافه دلپذیرتورا ازنزدیك ببینم. (یوسف) قدری به‌فرعون نزدیك شد.

فرعون گفت جلوتر بیا وازمن نترس زیرا گرچه من یك خدا هستم اما درعین حال بشر نیز می‌باشم وبعضی ازمواقع‌مثل امروز من خدائی خویش را فراموش میکنم ومی‌کوشم که فقط یك انسان باشم تابتوانم باانسان‌های دیگرصحبت کنم .

یوسف قدمی دیگر بفرعون‌جوان نزدیك گردید وتبسم‌کرد و(آمن‌هوتپ) چهارم گفت خوشوقتم که می‌بینم تو دیگر از من وحشت نمی‌نمائی و دیدار روی تو موجب مسرت من می‌شود زیرا بسیار زیبا هستی و من تا امروز مردی بزیبائی تو ندیده بودم و این زیبائی نشان می‌دهد همانطورکه من شنیده‌ام تووالاتبار هستی زیرا بعید است که یك‌چنین مرد زیبا ازوالدینی بوجود بیاید که‌آنهاازلحاظ اصل‌ونسب وزیبائی جالب توجه نباشند . وچون هر کس زیبا می‌باشد محبتش دردل‌ها جا می‌گیرد می‌توان گفت که زیبائی موهبتی است که‌چون نور ازطرف خورشید اعطا می گردد .

بعد خطاب به‌مادرش که بی‌حرکت نشسته بود و دو دست را روی دو بازوی صندلی راحتی نهاده مقابل را می‌نگریست گفت مادر نگاه‌کن ، وببین این مرد جوان چقدر زیبا می‌باشد وآیا تو درعمر خود جوانی باین زیبائی دیده‌ای؟

مادر بدون این‌که نظر را متوجه (یوسف) نماید گفت تواین مرد را برای مشاهدهٔ زیبائی اواحضارنکرده‌ای بلکه ازاین جهت وی را احضارکردی‌که ازاستعداد زیاد اوبرای تعبیرخواب استفاده نمائی .

فرعون جوان گفت مادر با اینکه من این مرد را برای این احضارکردم که بتواند حقیقت را بمن بگوید عقیده دارم‌که بین زیبائی وحقیقت‌گوئی اختلاف موجود نیست بلکه اگر غرور و خودبینی وجود نداشته باشد زیبائی و خردمندی و پی‌بردن به‌حقیقت مکمل یکدیگرمی‌باشند. زیبائی موهبتی است‌که از طرف خورشید اعطاء می‌شود وخردهم موهبتی است‌که خورشیدآن را اعطاء می‌نماید واگر یك مرد زیبا ازچهره دلپسند خود مغرورنشود ونخوت، وی‌را ازادراك حقیقت باز ندارد می‌تواند با استفاده از زیبائی وخردمندی بهتر به‌حقیقت پی‌ببرد زیرا از دو موهبت خورشید برخوردار است در صورتی‌که یك مرد دانا ولی زشت، فقط ازیك موهبت استفاده‌می‌نماید. بعد ازاین‌گفته فرعون جوان خطاب‌بیوسف گفت‌آیا راست است‌که تومی‌توانی خوابهای دیگران را مطابق باحقیقت تعبیرکنی ومعنای هرخواب را بدرستی بگوئی.

یوسف گفت ای فرعون، من نمی‌توانم خواب دیگران را مطابق باحقیقت تعبیرکنم ، ومعنای هرخواب را بدرستی بگویم بلکه خدای من تعبیر خواب دیگران را در دهان من می‌گذارد وآنچه من می‌گویم گفتار خدایم می‌باشد.

فرعون گفت اگرخدای تو، با توحرف بزند وگفتاردردهانت بگزارد معلوم می‌شود که توباصطلاح یك بره هستی‌که برتووحی نازل می‌گردد وآیا همین طوراست ؟

(یوسف) درجواب گفت ای فرعون من نمی‌توانم درپاسخ این پرسش بتوجواب‌مثبت یا منفی بدهم ولی این حرف تو در قلب من اثر کرد و مرا سپاسگزار نمود زیرا وقتی در خانه پدرم زندگی می‌کردم ، پدرم‌که مرا دوست می‌داشت مرا بنام بره میخواند و ازاین جهت پدرم مرا باسم بره میخواندکه نام‌مادرم را حیل بود ومعنای اسم مادرم میش یامادر بره می‌باشد... اما من ادعا نمی‌کنم‌که وحی برمن نازل می‌شود وهر موقع که خدای من بخواهد این عمل صورت خواهدگرفت.

فرعون پرسید تواز کدام خدا صحبت می‌کنی وآیا خدای توگاونراست‌که دربعضی‌از کشورهای مشرق زمین‌آنرا بعل میخوانند.

(یوسف) گفت نه‌ای فرعون وخدای من گاونر نیست... فرعون گفت نکندکه خدای تویك الهه باشد .

(یوسف) گفت‌نه‌ای خداوندگار وخدای‌من‌یك‌الهه نیست بلکه خدائی است‌که پدرانم‌او را می‌پرستیدند ومن‌هم بعد ازپدران اورا می‌پرستم.

فرعون گفت اینك موقعی است‌که من بتو بگویم‌که برای چه تورا احضار کرده‌ام

یوسف گفت بطوری‌که من شنیدم موضوع احضارمن مربوط به‌خوابی است‌که فرعون دیده ومرا احضارکرده‌که خواب اوتعبیرشود .

فرعون گفت من دوخواب دیده‌ام نه‌یك خواب، واینك ای‌جوان زیبا، گوش‌های خود را بازووحواست را جمع‌کن‌که دوخواب را بشنوی وآنها را تعبیرنمائی .آنگاه فرعون یك مرتبه دیگر ، شروع به‌بیان دو خواب خود کرد ولی ضمن صحبت متوجه شدکه این مرتبه بهتر از دفعات گذشته خواب‌های خود را بیان می‌کند . دفعات گذشته فرعون نمی‌توانست مناظری‌راکه در خواب دیده بود وصف نماید و احساسات خودرا بروز بدهد . ولی درآن روز، برکلام مسلط بود وطوری حرف میزدکه انگار تازه از خواب برخاسته وهنوزمرور زمان مناظر واحساسات خواب را زائل نکرده است وگفت: ای یوسف ، وقتی من خواب میدیدم تاج سلطنت‌برسروعصای پادشاهی دردست داشتم‌وخود رادرساحل نیل‌میدیدم ومشاهده کردم‌که‌آب رودخانه جوشید ویك گاومیش ازآن با پستانهای پر ازشیر بیرون‌آمد و من درعمرخود گاومیشی بدان زیبائی وفربهی ندیده بودم .آن جانور از رودخانه قدم‌به‌خشکی نهاد وبراه افتاد وبعد ازآن، یك ماده‌گاو دیگر از رودخانه خارج شدکه همان‌گونه فربه ودارای پستان‌های پر از شیربود ومن میدیدم‌که ماده گاو دوم قدم‌های خود را هنگام راه رفتن درجای پای ماده‌گاواول میگذارد .

هفت ماده‌گاو فربه با پستانهای پراز شیر، یکی بعد ازدیگری ازرودخانه بیرون آمدند ودرقفای هم‌روان شدند وهریك ازآنها قدم را درجای پای ماده‌گاوجلو می‌گذاشتند وبعد ازآنها هفت‌گاومیش لاغر با پستانهای خشکیده از رودخانه خارج گردیدند وطوری

هفت‌گاومیش اخیرلاغر بودندکه تولید وحشت میکردند وهریك ازآنها قدم را درجای پای گاومیش جلومیگذاشتند ...

فرعون دوخواب خودرا با دقت بیشتر برای یوسف بیان‌کرد وجوان‌کنعانی‌که پلك‌های خود را بهم‌نزدیك کرده بود یك‌کلمه ازگفته فرعون را نمی‌انداخت ووقتی صحبت فرعون تمام شد سکوت برآن اطاق حکمفرما گردید . چون سکوت طولانی شد ویوسف‌هم پلك چشم‌ها را بهم‌نزدیك‌کرده بود فرعون‌گفت آیا خوابیده‌ای؟

یوسف دیدگان خود را که مانند چشم‌های مادرش (راحیل) زیبا بودگشود و نظری به‌فرعون انداخت وگفت نه‌ای خداوندگارومن بیدارهستم .

فرعون‌گفت اگر بیدارهستی بگوکه تعبیر دوخواب من چیست؟

(یوسف) گفت ای خداوندگار تو، دوخواب‌ندیده‌ای بلکه یك رویا بنظرتورسیده است منها تویك رویا رابدوشکل‌مشاهده‌کردی وچون دریك شب، دوبار، یك خواب را دیدی و شکل دوم خواب تو توضیح صریح شکل اول است بدون تردید خواب تویك رویای صادق می‌باشد ووقوع خواهد یافت

فرعون بعد ازشنیدن این حرف روبطرف مادر کرد وگفت ازساعتی‌که بعد ازدیدن این دوخواب من بیدارشدم حس‌کردم‌که مفهوم این دوخواب یکی است. من حدس میزدم که خواب دوم ازاین جهت بنظرمن رسیده‌که مفهوم خواب اول روشن شود ومثل این بود که بعد ازخواب اول شخصی بمن‌گفت ای (آمن‌هوتپ) آیا تومعنای هفت‌گاومیش فربه و هفت ماده‌گاو لاغررا فهمیدی یانه؟ واگر بمفهوم آنها پی نبرده‌ای معنای خواب اول تومثل خواب مربوط به هفت خوشه پرازمحصول‌وهفت خوشه خشك وسیاه وفاقد محصول‌می‌باشد. ای مادراین مقدمه نشان میدهدکه این جوان‌کنعانی‌که ادعا میکند وحی براونازل میگردد آغاز تعبیررا خوب شروع‌کرد . درصورتی‌که معبرین سالخورده وکسانی‌که ادعا میکردند که دانشمند می‌باشند نتوانستند باین حقیقت پی‌ببرند . سپس فرعون جوان مصر خطاب‌به (یوسف) گفت ای‌کسی‌که وحی به‌تونازل می‌شود اینك بگوکه معنای واحد دوخواب من‌که جزیك خواب نیست چه می‌باشد .

(یوسف) گفت‌ای خداوندگارتو باهوش واستعداد خود چیزی‌گفتی‌که مرا ازگفتن‌آن مستغنی‌کردی .

توگفتی (معنای واحد دوخواب من‌که جزیك خواب نیست چه می‌باشد ؟) . زیرا همانطورکه دوکشورتویك‌کشور است (مقصود یوسف دوکشور مصر علیا ومصر سفلی بود ـ مترجم) ودوتاج تویك تاج‌می‌باشد دوخواب تو نیز یك‌خواب استویك معنا دارد . تو در حال خواب دیدی تاج برسر وعصای سلطنت بردست داشتی واین موضوع نشان میدهد که خواب تو یك خواب شاهانه است و خداوند در حال خواب بوسیله آن مناظر با تو تکلم

کرد تا این‌که بتوانی اقدامات مقتضی بکنی . مرتبه‌ای دیگر فرعون خطاب به‌مادر گفت آنچه این مرد میگوید مطابق بااستنباط خود من است . من همین‌که از خواب بیدار شدم دریافتم خوابی‌که من دیده‌ام یك خواب سلطنتی است و خدای من درحال رویا مرا ازیك خطر آگاه میکند وآن خطرهم بسیار بزرك میباشد . اگر خدای من نمیخواست که در حال خواب باپادشاه مصر صحبت کند من تاج برسروعصای سلطنت دردست نداشتم من ازوجود یك خطر که در عالم رویا برمن آشکار گردید مردد نبودم ولی نتوانستم و نمیتوانم بآن خطر پی ببرم اینك توای یوسف که تا اینجا دوخواب مرا که‌یك‌خواب است خوب تعبیر کردی بمن بگوکه‌آن خطرچه می‌باشد؟

(یوسف) گفت ای خداوندگار من تصور نمیکنم‌که تو با این هوش واستعداد که من‌در تواحساس میکنم احتیاج به‌معبرداشته باشی . زیرا خود می‌توانی بمفهوم خواب خویش پی ببری . فرعون باقدری حیرت پرسید چطور؟

(یوسف) گفت ای خداوندگارتو دیدی‌که هفت‌گاو ماده فربه ازرودخانه خارج‌شدند وهریك ازآنها قدم را درجای پای قدمهای دیگران نهادندو بعدهفت‌گاوماده‌لاغرازرودخانه خارج‌گردیدند.

آنها نیز مثل جانوران فربه قدم را در جای پای دیگران نهادند و تو ای فرعون خوب میدانی‌که آنچه از ظلمت ازلی ، یکی بعد ازدیگری بیرون میآید، ودرظلمت‌ابدی فرو می‌رود، بدون‌اینکه دنباله‌آن قطع شود وبی‌آنکه یکی ازآنها درآن واحدجای‌دیگری را بگیرد چیست؟

فرعون جوان با شعف بانك برآورد فهمیدم وآنچه یکی‌بعد ازدیگری ادظلمت‌ازلی بیرون می‌آید ودرظلمت ابدی فرومیرود بدون اینکه یکی جای دیگری را بگیرد،سالهای عمر بشرودنیا می‌باشد .

(یوسف) که تعمد داشت‌که خواب فرعون مصررا طوری تعبیر نمایدکه خود فرعون بمعنای خواب خویش پی‌ببرد گفت ای (آفتاب تابان) تودرخواب دیدی‌که هفت خوشه پر ازمحصول یکی بعد ازدیگری روئید وبعد ازآن هفت‌خوشه خشك وسیاه،کماکان، یکی‌بعد ازدیگری روئید ومیدانی‌که مفهوم این هفت خوشه‌که یکی بعدازدیگری، روئید چه‌می‌باشد.

فرعون‌که بوجدآمده بود زیرا می‌فهمیدکه خود میتواند قسمتی از خواب خویش‌را تعبیر نمایدگفت بدون تردید مفهوم این چهارده خوشه‌هم توالی سنوات است وخدای من درخواب بمن گفت‌که‌یك سال میرود وسال دیگرجای‌آنرا می‌گیرد، معهذا من هنوزبمفهوم اصلی خواب خودپی نبرده‌ام.

(یوسف) گفت ای فرعون ، تو همانگونه‌که به‌مفهوم عبورجانوران وروئیدن خوشه‌ها پی‌بردی معانی دیگر خواب خود راهم‌کشف خواهی کرد . تو هرگاه هفت مرد فربه را

مشاهده کنی و ببینی که آنها دارای جثه‌های ثمین وصورت‌های سرخ وسفید هستند و بعد از عبور آن هفت تن، هفت مرد لاغراندام را مشاهده نمائی و ببینی که آنها طوری نحیف هستند که گوئی پوستی را براستخوان آنان کشیده‌اند و در بدنشان یك ذره گوشت وجود ندارد ولی در عین حال این افراد نحیف با حرص بسیار مشغول غذا خوردن هستند چه فکر می‌کنی .

فرعون گفت بدیهی است که من فکر میکنم که آن هفت مرد فربه غذای فراوان میخورند که آنطورچاق هستند وهفت نفردیگر براثر گرسنگی لاغرشده‌اند وحرص آنها جهت خوردن غذا ناشی از گرسنگی است .

(یوسف) گفت ای خداوندگار اگر تو هنگامی که نوبت دروکردن مزارع باشد از کنار کشتزارهای مصر عبورکنی و ببینی که درتمام مزارع خوشه‌های گندم متورم وپر از محصول است راجع بکشورخود چه فکرمی‌نمائی؟

فرعون گفت من فکرمی‌کنم که درآنسال درکشور من، محصول گندم فراوان خواهد بود ومردم ازحیث غله دچارمضیقه نخواهند شد ومیتوانند هرروز، غذای سیر بخورند.

(یوسف) گفت ای آفتاب تابان ، حال اگر تو درفصل حصاد هنگامی که ازکنارمزارع عبورکنی ببینی که خوشه‌های گندم خشکیده و سیاه ولاغر است راجع بوضع خواربار کشور خود چه فکر خواهی کرد .

فرعون جوان گفت من فکر خواهم کرد که درآن سال، ملت من گرفتار گرسنگی خواهد شد و قحطی ، مردم وبخصوص فقرا راکه نمیتوانند غله خریداری کنند بهلاکت خواهد رسانید.

یك مرتبه فرعون جوان روی صندلی راحتی نیم‌خیز کرد وبا لحنی حاکی ازشعف (ولی مسرتی که ازکسب معرفت باو دست داده بود) گفت از این قرار ماده گاوهای فربه نشانه فراوانی خواربار است وماده گاوهای لاغر نشانه کمبود خواربار یا قحطی می‌باشدو هم‌چنین خوشه‌های متورم و پراز محصول نشانه فراوانی محصول است وخوشه‌های سیاه‌و خشکیده نشانه کمبود محصول یاقحطی می‌باشد .

(یوسف) گفت بلی ای (آفتاب تابان) و تو در خواب هفت ماده گاو فربه و هفت گاومیش لاغر را دیدی و هم‌چنین هفت خوشه پر برکت وهفت خوشه بی‌برکت را مشاهده نمودی ...

فرعون که بیش ازپیش از استعداد خود بوجدآمده بود گفت ازاین قرار خدای من می‌خواهد بگوید که هفت سال دراین کشورمحصول مزارع فراوان خواهد بودوهفت سال دیگر قحطی حکمفرمائی خواهدکرد .

(یوسف) جواب) داد: ای فرعون توخود خواب خویش را تعبیر کردی و حقیقت

آنرا برزبان‌آوردی وبرای‌کشف معنای خواب خود احتیاج بمن نداشتی.

فرعون‌گفت اینطورنیست ومن بتواحتیاج داشتم وبدون تونمیتوانستم خواب خود را تعبیرکنم وتومطلب را طوری عنوان کردی که من بتوانم بمعنای خواب پی‌ببرم . قبل از اینکه توبیائی من مفهوم خواب خودرا ازدیگران پرسیدم ولی‌آنها نتوانستند تعبیرکنند و گرچه‌من‌هم معنای خواب خودرا نمی‌دانستم ولی می‌فهمیدم که‌آنها دور ازحقیقت می‌باشند. ولی اکنون یقین دارم‌که تعبیرخواب من همین است وغیرازاین نمی‌تواند باشد . نه‌فقط عقل من حکم میکندکه تعبیرخوابم این چنین است بلکه روح و احساساتم بمن می‌فهماند که توحقیقت را برزبان من جاری‌کردی و همانطورکه می‌گوئی خدای تو بتوالهام میکند وبرایت وحی می‌فرستد ونیزمعنای حقیقی این خواب را بمن الهام نمودی واینك بگوبدانم که‌آیا کشور من بدوا گرفتارقحطی خواهد شدوآنگاه سال‌های پربرکت خواهدآمد یااینکه بدوا سالهای مبارك می‌آید وآنگاه سال‌های قحطی بروزخواهدکرد .

(یوسف) گفت ای خداوند سرزمین مصر، تو درخواب دیدی‌که بدوا هفت ماده‌گاو فربه با پستان‌های پراز شیر از رودخانه خارج شدند و نیزدیدی‌که اول هفت خوشه‌پر از محصول روئید واین موضوع، بطور واضح نشان می‌دهدکه اول مدت هفت سال سرزمینی‌که توبرآن سلطنت میکنی دارای محصول بسیار خواهد شد وازپستان ماده‌گاوان شیر فراوان بدست خواهد آمد و پس از اینکه آن هفت سال‌گذشت نوبت قحطی فرا خواهد رسید و ماده‌گاوهای لاغری‌که تودیدی و مشاهده‌کردی‌که‌پستانهای‌آنها مانند مشك خشکیده است نشانه این می‌باشدکه علف اززمین نخواهد روئید تا احشام تعلیف‌کنندوماده‌گاوان بتوانند شیر بدهند و درهر صورت اول هفت سال فراوانی درپیش است وبعد هفت‌سال قحطی‌خواهد آمد وچون، تو دوخواب راکه درواقع یك‌خواب بود ، پیاپی دیدی، معلوم می‌شودکه این دوره چهارده ساله خیلی نزدیك است.

فرعون دیگرنتوانست روی صندلی راحتی بنشیند وازجا پرید وبا پاهای عجیب خود که ران‌های ضخیم ولی مچ‌های‌بسیارباریك داشت بطرف مادرش دوید وگفت مادر..مادر . من به‌منظور خود رسیدم و توانستم بمفهوم خواب خود پی ببرم واین مرد جوان‌که‌مقابل ما ایستاده و براستی حقایق براو الهام می‌شود معنای دو خواب مرا گفت وحقیقت را بمن فهمانید ولی ای مادر ، برای اینکه فرعون بتواند خواب ببیند ، میباید که وجود داشته باشد، وهم‌چنین این مرد زیباکه خواب مرا تعبیرکرد میباید وجود داشته باشد تا بتواند خواب مرا تعبیرکند.

اگر من وجود نمیداشتم خواب نمیدیدم و هرگاه این جوان وجود نمیداشت خواب مرا تعبیرنمیکرد.

ولی ما قبل ازاین‌که بوجود بیائیم وجود نداشتیم چون اگروجود میداشتیم بوجود

نمیآمدیم و بعد ازاین‌که بوجود آمدیم پیوسته خواهیم بود زیرا چیزی که بوجود آمد از بین نمیرود.

بنابراین وجود من و تو، واین جوان زیبا، عبارت از یك مرکز، باسه راه است‌که درآن نیستی وزندگی موقتی ما، وزندگی جاوید مابهم ملحق می‌شوند ودراین خایك‌مسئله پیش میآیدکه من میل دارم ازکاهنان دانشمند خودمان بپرسم وآن اینکه اگر من بوجود نمی‌آمدم نیستی وهستی جاویدآیا بهم‌ملحق می‌شدند یانه؟

آیا چون من بوجودآمدم نیستی به‌هستی جاوید ملحق شد واگرمن بوجودنمی‌آمدم هستی بصورت جاوید باقی نمی‌ماند یا این که چون هستی باید پیوسته‌باقی بماند من بوجودآمده‌ام.

(توضیح ـ انسان وقتی این جملات راکه درسی‌وچهار قرن قبل ازاین در مصر گفته شده میخواند تصورمیکندکه یکی از جملات (مترلینك) متفکرومحقق معاصر راکه مترجم این سرگذشت برای اولین بار اورا به‌هموطنان شناسانید مطالعه میکند. حقیقت این است که سعی بشربرای پی‌بردن برازهستی خیلی قدیمی می‌باشد وفرعون مصردراین جا یك‌اصل فلسفی را بیان میکند ومیگوید چیزی‌که بوجودآمد، هرگزازبین نمیرود (ولی تغییرشکل میدهد) وما افراد بشرهم‌چون بوجودآمده‌ایم هرگزاز بین نخواهیم رفت وپیوسته درجهان خواهیم بود ودیگراین‌که فرعون‌مصردراین جا فلسفه معروف جبرواختیاررا مطرح‌می‌نماید که نه مربوط به‌موضوع ماست و نه خواننده محترم حوصله دارد این‌گونه مطالب را در سرگذشت یوسف وزلیخا بخواند ـ مترجم).

من مطمئن هستم‌که این سئوال‌که از طرف من نزد کاهنان مطرح خواهد شد بسیار جالب توجه خواهد بود و شاید تا پایان عمرما، وتا خاتمه عمر بشر کاهنان راجع باین سئوال بحث خواهندکرد وموفق بکشف جواب نخواهندگردید.

مادر فرعون، خطاب به‌فرزندوبالحن نکوهش‌گفت ای (آفتاب تابان) مثل این‌است که تو از هیچ چیز پند نمی‌گیری و هرگز نمی‌خواهی دست از افکار حیرت‌آور فلسفی خودبرداری

تا این لحظه تو ما را برای پی‌بردن به‌تعبیر خواب خود ناراحت کرده‌ای ولی تا بمفهوم خواب خود پی‌بردی افکارفلسفی را ازسرگرفتی در صورتیکه امروز، توکه فرعون امپراطوری مصر و صاحب اختیار ملت‌های خود هستی وظیفه‌ای فوری و بزرك در پیش داری.

تواین مرد راکه اززندان آورده‌ای تا خوابت را تعبیر کند بهمان جاکه ازآن نقطه آمده برگردان تا من بتوانم بی‌پرده با توصحبت کنم وبگویم که واقعه‌هفت سال قحطی دراین کشوربدون سابقه نیست ودر تاریخ نوشته‌اندکه در دوره سلطنت بعضی ازفراعنه سابق‌این واقعه اتفاق افتاده واگراین‌واقعه درگذشته اتفاق نمی‌افتاد تواین خواب‌رانمیدیدی

تو بجای اینکه راجع به‌بحث‌های فلسفی فکرکنی باید بی‌درنك خردمندان و رجال با تدبیر را دعوت‌نمائی تایك مجلس مشاوره تشکیل بدهند وشورکنند وبرای‌خطرقحطی‌که تو درخواب دیده‌ای چاره بیندیشند نه‌اینکه اوقات توصرف این‌شودکه هستی‌درکجا بانیستی تلاقی‌کرد وآیا اگر تونبودی هستی‌بودیانه ؟

فرعون جوان، درحالی‌که مقابل مادر ایستاده‌بود ولی خودراتکان میدادو باژست‌های سرودست صحبت می‌کردگفت مادر، من‌مجبور نیستم‌که عجله‌کنم زیراوقت بسیار دارم .

اگر وقت‌من ضیق‌بود من میباید از فردا بفکر اوضاع آینده باشم ولی‌هفت سال‌وقت درپیش داریم و دراین سنوات هفت‌گانه می‌توانیم ازفراغت خیال برخودار شویم

این جوان‌که دو خواب‌مرا تعبیرکرده میگوید که‌دوره فراوانی محصول قبل‌ازدوره قحطی میباشد .

اگرحوادث‌آینده برعکس این میبود من می‌بایدازهمین‌حالاچاره‌جوئی‌کنم‌درصورتی که‌نمیدانم‌چگونه میتوان برای‌هفت سال قحطی چاره‌جوئی‌کرد .

ولی ازحالا تا آن موقع‌هفت سال وقت داریم ودر این هفت سال در مصر، محصولات کشاورزی ودام فراوان خواهدبود و مردم‌که براحتی زندگی خواهندکرد فرعون‌خود را دوست خواهند داشت و من میتوانم باکمال‌فراغت ازاین هفت‌سال‌آسودگی فکراستفاده‌کنم وزیر درختی بنشینم و خدای خودرا بمردم بشناسانم وبرای پیشرفت دین‌او اقدام‌کنم .

سخن فرعون‌که باینجا رسید نظری‌به (یوسف) انداخت وگفت‌هان... ازچشمهای‌تو پیداست‌که می‌خواهی چیزی بگوئی وآیا میل‌داری‌که راجع بصحبت ما اظهارنظرکنی ؟

(یوسف) گفت نه‌ای فرعون،من نمیخواهم راجع بصحبتی‌که در اینجا میشوداظهارنظر کنم و درخواست من این‌است‌که اجازه‌بدهی من برگردم وبهمان زندان که در آنجا بودم مراجعت نمایم زیرا میفهمم‌که وظیفه من در اینجاخاتمه یافته ودیگرکاری ندارم که بانجام برسانم ولذا بیش‌از این،حضورمن، در این‌کاخ رفیع مناسب نیست .

من بعد از این‌که بزندان مراجعت‌کردم تا موقعی‌که در آنجا بسر خواهم برد بیاد امروز خواهم بود زیرا دراین روز مدتی درحضور (آفتاب‌تابان) و (مادرآفتاب) بسربردم.

من‌اگر نام (مادر آفتاب) را بعد از (آفتاب تابان) بر زبان میآورم فقط ازلحاظ الزام، هنگام تکلم است زیرا وقتی شکل دونفررا روی تابلوی‌نقاشی میکشند میتوان،درآن

واحد هردو را دید ولی‌وقتی میخواهند نام دونفررا برزبان بیاورند نمیتوان نام‌هردورا در یك لحظه برزبان آورد، وناگزیر، بردن نام یکی‌ازآن دو، بردیگری مقدم میشود وطبق رسوم، باید اول نام پادشاه را برزبان‌آورد، لیکن نام (مادرآفتاب) در درجه‌دوم‌واقع نشده زیرا برحسب موازین جهان، مادر زودتر از فرزند بوجود میآید .

من بعداز این‌که بزندان مراجعت‌کردم چون نمیتوانم یاد این‌روزرا ازخاطر دور کنم و پیوسته بیاد امروز خواهم‌بود، درعالم خیال، با (آفتاب‌تابان)و(مادرآفتاب) مذاکره خواهم نمود زیرا بدیهی است‌که من‌درعالم واقعیت نمیتوانم بافرعون ومادرش صحبت نمایم زیرا تکلم من،با این‌دو بزرگوار گناه است .

من در دنیای خیال بخود خواهم‌گفت‌که فرعون حق‌دارد که‌میگویدبایداز هفت سال وقت فراغت‌که درپیش‌است استفاده نماید و در آن مدت بافکار و اقدامات مربوط به خود مشغول باشد .

لیکن، (مادر آفتاب‌تابان) هم وقتی میگویدکه باید برای چاره‌جوئی ازهمین‌امروز یا فردا شروع‌کرد نیزذیحق میباشدمن‌بخود خواهم‌گفت‌که طبق‌گفته (مادرآفتاب) بایدازهم اکنون، اقدامات موثر برای چاره‌جوئی شروع‌شود و مقصود ازچاره‌جوئی احتراز ازقحطی نیست زیرا قحطی‌که جزو مشیت خداوند است خواهد آمد و انسان نمیتواند جلوی نزول بلای خداوند را بگیرد .

ولی می‌تواند بامآل اندیشی اقداماتی بکندکه ازآن‌بلاکمتر آسیب‌ببیند .

مدت هفت‌سال فراوانی‌که درپیش می‌باشد فرصتی است‌کافی برای اقداماتی‌که‌ازشدت بلا خواهدکاست وحتی میتوان بامآل اندیشی، جلوی‌ضررهای بلارا بکلی‌گرفت و شاید از آن استفاده نمود .

در زندان بخود خواهم گفت‌که مآل اندیشی ، یك روش پسندیده است زیـرا انسان مآل‌اندیش نه‌فقط می‌تواند جلوی یك بدبختی‌را که میبـاید براو فرودبیاید بگیرد بلکه‌قادر است‌که‌گاهی آن بدبختی را مبدل به‌نیك‌بختی نماید .

من بخویش خواهم‌گفت‌که خداوند، درعین‌این‌که قصد دارد بلابفرستد دارای ترحم میباشد زیرا بفرعون اطلاع‌داده‌که دورهٔ فراوانی و قحطی چهارده‌سال (یعنی دو هفت سال) طول خواهدکشید تا اینکه فرعون بتواند مآل‌اندیشی‌های بزرك و اساسی‌برای مدت‌چهارده سال بکند آغاز این چهارده سال بطوری‌که من‌بخودگفتم وسط آن نیست بلکه امروز است چون در وسف این‌چهارده سال دوره فراوانی خاتمه خواهد یافت ودوره قحطی فرا خواهد رسید ودرآن موقع نمیتوان هیچ اقدام برای‌کاهش آسیب‌های بلا کرد بلکه باید از امروز اقدامات مفید را شروع نمود .

فرعون جوان مصرگفت تو نخواستی‌حرف بزنی ولی ما حرفهای تو راکه بما نزدی

شنیدیم و آن حرفها عبارت از چیزهائی بود که تو قصد داشتی روزی بخود بگوئی وحال که حرف زدی بگو چه اقدامات را باید از امروز شروع کرد ؟

جوان کنعانی گفت ای فرعون، اگر خداوند دوره قحطی را قبل از دوره فراوانی محصول میآورد، قحطی علاج نداشت زیرا از حالا شروع می‌شد و تو نمی‌توانستی بااقدامات مفید ازآسیب‌های آن بکاهی ولی چون دوره فراوانی محصول، قبل از دوره قحطی است‌تو می‌توانی که ازحالا ترتیب‌کار را طوری بدهی که درمدت هفت سال فراوانی ، مقداری زیاد آذوقه ذخیره شود تا بعد از فرارسیدن قحطی مردم ازگرسنگی نمیرند .

فرعون گفت آیا تو میگوئی که مدت‌هفت سال مردم را ازغذاخوردن منع کنیم‌وآذوقه موجود را از آنها بگیریم وبرای هفت سال دیگر ذخیره نمائیم .

(یوسف) گفت نه‌ای فرعون ، ودر هفت‌سال فراوانی بقدری آذوقه زیاد خواهدبود که میتوان از مازاد آن برای هفت‌سال‌دیگر، خواربار ذخیره کرد، بدون اینکه مردم از حیث غذا در مضیقه باشند. دیگر اینکه درایام عادی‌که خواربار فراوان است قسمتی از مردم در در صرف خواربار افراط می‌کنند، وبیش از میزان احتیاج خود، نان،طبخ می‌نمایندومازاد آنرا دور میریزند یا بیش از میزان احتیاج خود از غلات دیگر وحبوب گوناگون برداشت می‌کنند و روزی نیست‌که در شهرهای این‌کشور، قسمتی از اغذیه‌که باغلات و حبوب طبخ گردیده دور ریخته نشود زیرا مردم چون زیاد تر از میزان خود طبخ می‌نمایند بمصرف نمیرسانند .

فرعون می‌تواند به‌مردم بگوید که‌در سالهای فراوانی از تبذیر خود داری نمایند تا اینکه بعد ازآن، وقتی دوره قحطی آمد همه بقدرکافی خواربار داشته باشند و چون فرعون نزد ملت خود محبوبیت زیاد دارد همه اندرز وی‌را میپذیرند و در مصرف خواربار اززیاده روی خود داری می‌نمایند .

وقتی سخن یوسف باین‌جا رسید، چشم‌های اوبا چشم‌های‌مادر فرعون تلاقی کرد .

مادر فرعون، روی صندلی راحتی باژست مخصوص سلاطین‌مصر که میباید شبیه‌به ژست خدایان باشد نشسته بود و دوپارا بهم جفت‌کرده، و قامت را راست نگاه داشته دو دست را روی دوبازوی صندلی‌راحتی نهاده جلورا می‌نگریست ولی درآن وقت چشم‌های اوبادیدگان یوسف تلاقی کرد و تبسم نمود وتبسم او نشان دادکه گفته غلام‌کنعانی را تصویب می‌نماید .

فرعون‌گفت از اظهارات تو پیداست‌که باعقیده مادرم موافق هستی و مانند او ، قصد داری پیشنهادکنی تااین‌که من جلسه‌ای ازکاهنان بزرك و امنای مملکت تشکیل‌بدهم‌وبآنها بگویم‌که شورکنند و بگویند چه تصمیم بایدگرفت .

یوسف گفت ای‌آفتاب‌تابان اگرمن‌درست فهمیده‌باشم تواز مشاوره‌کاهنان‌سودنبرده‌ای و آنها با اینکه مجلس شوری آراستند نتوانستند خواب‌های‌تورا تعبیرکنند وتوخواب‌هایت

را تعبیر کردی .

ازطرفی خداوند، درحال‌رویاء فقط با تو صحبت کرده، و اسرار آینده را بتو بروز داده ودیگری را از این‌رازها مطلع نکرده و بر تواست‌که برای جلوگیری از آسیب های قحطی تصمیمات بزرك بگیری تو اگر دستور بدهی‌که مجلسی بیارایندوشورکنند، کسانی‌که درآن مجلس حضور بهم میرسانند بعداز مشورت، متوسل براه‌حل‌های قدیمی‌خواهندگردید وآن راه‌حل‌ها برای‌کاهش‌آسیب‌های‌یك‌بلای بزرك مانند هفت سال قحطی‌مکفی نخواهدبود.

آزموده شده‌که در مواقع فوق‌العاده یك مجلس مشاوره نمیتواند تصمیمات بزرگ و قطعی بگیرد. زیرا تصمیم یك مجلس مشاوره همواره مقرون بـاحتیاط و اعتدال است در صورتیکه این‌کار احتیاج به تصمیمات بزرگ ودامنه‌دار دارد وخود فرعون که درعالم رویاء خطر را دیده و فهمیده باید برای جلوگیری ازمضارآن تصمیم بگیرد .

مادر فرعون‌که در آن‌گفت‌وشنود ساکت بود نظری تند به (یوسف) انداخت و گفت فرعون هرگز تصمیمات خویش‌را خود بموقع اجرا نمیگذارد بلکه دیگران‌تصمیمات او را بموقع اجراء میگذارند .

یوسف‌گفت ای (مادرآفتاب) من هم وقتی در زندان‌باخود حرف‌میزدم، یعنی تصور کردم‌که در زندان هستم وباخودحرف میزنم، همین فکررا کردم وحال افتخار من‌است‌که (مادرآفتاب) راجع بمن اینطور فکر نمود .

من‌هم موقعی‌که در زندان فکر میکردم بخود میگفتم‌که تصمیمات فرعون‌را دیگران بموقع اجرا می‌گذارند و دیگران عبارت هستند از وزیر مصر علیاو وزیر مصرسفلی‌ومباشر کل انبارهای‌گندم ومباشر احشام سلطنتی وخزانه‌دار فرعون .

این اشخاص میباید اوامر فرعون را به‌موقع اجرا بگذارند و ازروی توجه‌اجراکنند و یقین‌دارم‌که اجرا خواهندکرد .

من‌همه آنهارا مردانی‌جدی میدانم ولی‌نه‌باندازه‌کسی‌که ایمان به پیش‌گوئی فرعون داشته باشد وعقیده بالهام خداوند ونظر باین‌که معتقد بالهام خداوند نیستندآن‌طورکه‌باید اقدامات موثر نمی‌کنند.

هرگاه فرعون خواب‌خودرا برای‌عده‌ای‌کثیر ازمردم‌حکایت‌کند هریك‌ازمستمعین، فقط قسمتی از خواب فرعون‌را باور خواهدکرد یعنی از رویاهای صادق خواهددانست‌وشاید کسانی هیچ خواب فرعون را باورنکنند و آن‌را ازرویاهای صادق ندانند .

کسانیکه مفهوم خواب را قبول میکنند تنها یك قسمت ازآن راجزوحقیقت میشمارند وحـاضر نیستندکه تمام خواب راحقیقت بدانند و مجموع این‌معتقدات‌کوچك‌افراد را اگر روی هم بگذارند باندازه حقیقت و ایمان محکم یك نفر موثر نیست .

فرعون اگر بخواهد برای جلوگیری از زیانهای قحطی تصمیمات موثر بگیردباید

مردی را پیدا کند که مثل خود او نسبت باین خواب عقیده داشته آنرا یك رویای صادق بداند.

باید مردی را پیدا کند که علاوه برایمان دارای وسعت نظر باشد وبتواند برای تغذیه ملت مصر در مدت هفت سال، پیش بینی مکفی بکند. آن وقت بایدباین مرد بگوید چون تو بخواب من عقیده داری ومثل من دارای وسعت نظر می باشی من بتو برای جلوگیری از مضار قحطی اختیارات تام میدهم .

آری ای فرعون، هنگامی که بزندان مراجعت کردم بیاد این ساعات بزرك که درحضور تو بودم اینطور باخود صحبت خواهم نمود و خواهم گفت که فرعون، برای جلوگیری از زیان های قحطی بیك مرد مومن ومآل اندیش و بلندنظر اختیارات تام خواهد داد و او طبق دستور (آفتاب تابان) پیش بینی هائی خواهد کرد که تا این دوره در این کشور هیچ کس آن مآل اندیشی هارا نکرده است .

بعداز این سخن، یوسف. بطرف پرده ای که مقابل مدخل اطاق آویخته بودند ونقوش طلائی زنبور داشت اشاره کرد وگفت ای فرعون اینك که وظیفه من انجام یافته است آیا میتوانم بروم ودر زندانی که ازآنجا خارج شدم بسر ببرم .

فرعون گفت نه ای جوان زیبا، نرو، زیرا هنوز من با توحرف دارم تو امروز با یك تجاهل عارفانه، خوابهای مرا طوری تعبیر کردی که پنداری خود من آن ها راتعبیر کرده ام در صورتی که من بدون مداخله تو از عهده تعبیر خواب برنمیآمدم. بعدهم بعنوان اینکه با خود حرف میزنی و فکر میکنی طوری صحبت کردی که انگار در زندان مشغول تفکر میباشی در صورتیکه تمام حرف های تو مختص من بود .

حال هم میخواهی بدون اینکه ازمن پاداش بگیری از اینجا بروی وبزندان مراجعت نمائی در صورتیکه برمن است که پاداشی بتو بدهم زیرا یکی از مختصات سلاطین این است که هرگز خدمتی را بدون پاداش نگذارند بویژه خدمتی چون تعبیر خواب من که یك خدمت بزرك بشمار میآید .

اینك آیا میل داری که این بربط را بعنوان پاداش بتو بدهم تا اینکه برای یادگار، آن را نگاه داری ؟

دیگر اینکه من میل ندارم که تو بزندان برگردی و فکر میکنم بهتر این است که تو در دربار من بمانی و شغلی فراخور استعدادت بتو داده شود . من معتقدم که اگر تو بعنوان معبر مخصوص فرعون در دربار بمانی و در اینجا عهده دار ایـن سمت شوی بدون مناسبت نیست راستی... آیا اسم تو همانطور که بمن گفته اند (اوزارسیف) است ؟

(یوسف) گفت ای آفتاب تابان من نمیدانم درکوچکی چه اسم داشتم وپدرو مادرم مرا بچه نام میخواندند وبطوری که گفتم یاد دارم که پدرم مرا بره میخواند ولی باحتمال قوی این نام اصلی من نبوده بلکه نامی کوچك بشمار میآمده که پدران و مادران روی کودکان خود

میگذارند. ولی بعداز اینکه برادرانم مرا ربودند ودرچاه انداختند ومن‌از آن‌چاه رهائی یافتم اسم(اوزارسیف) را پیدا کردم.

فرعون گفت اسم تو با رسم‌تو مناسب دارد زیرا اگر اشتباه نکنم این اسم ، معنای حیات دوباره را میدهد واین مفهوم را میرساند که شخصی، زندگی را بدوود گفته یا به جهتی در شمار اموات محسوب میشده وعمر دوباره یافته است. وتو هم بعداز اینکه ازچاه رهائی یافتی عمر دوباره پیدا کردی وبنابراین انتخاب نام اوزارسیف برای تو مناسب‌دارد وانسان وقتی دارای وضعی جدید شد باید اسم خود را تغییر بدهد . من هم که فرعون هستم میل دارم‌که اسم خودرا تغییر بدهم وآنکس‌که مذهبی‌جدید انتخاب مینمایدوخدائی‌را میپرستد که با خدایان گذشته فرق دارد باید یك‌نام جدید برخود بگذارد. من‌میدانم کهنه پرستان وقتی بشنوندکه انسان باید اسم خودرا تغییر بدهد از فرط حیرت‌دهان میگشایند یا انگشت بدندان میگزند. ولی عصر جدید همانگونه که نیازمند خدای نوین و قوانین و رسوم تازه می‌باشد محتاج نام جدید نیز هست و فرعون باید یك اسم تازه برای خود انتخاب کند .

من میخواستم زودتر از این در خصوص‌تغییر نام با مادرم صحبت نمایم ولی‌فرصتی مقتضی برای صحبت کردن راجع باین‌موضوع بدست‌نمیآوردم . ولی اکنون‌که معبر بزرك ما حضور دارد، فرصتی است مقتضی برای صحبت‌کردن راجع باینموضوع نام‌کنونی‌من ای مادرکه(آمن‌هوتپ)میباشد وابسته باسم (آمون)است‌ولی‌درحال حاضر وبعداز این یك‌توهین بزرك نسبت بخدای من (آتون) بشمار میآید.

(آمون) خدائی است‌کاذب وغاصب که‌درگذشته بررا (یارای ـ یارع ـ مترجم)خدای مصرغلبه‌کرد وامروز بدون‌حق برکرسی‌خدائی نشسته وادعای الوهیت درکشور مصرمینماید خدای من (آتون) است که یك خدای صادق وبرحق وداد گر وطرفدار صلح میباشد و من که باین خدای بزرك ومهربان وعادل وصادق ایمان دارم نباید دیگر خود را (آمن‌هوتپ) بخوانم و درنام من ریشه‌ای از اسم (آمون) وجودداشته باشد.

آنوقت فرعون که تا آن موقع ایستاده بود روی صندلی راحتی خویش نشست‌ولباس خودرا عقب زد بطوریکه ساعد دست وی نمایان‌گردید ورگ‌های آبی رنك ساعد باریك‌خود را بیوسف نشان داد وگفت نگاه‌کن، در این‌رگها خون(آتون) وجود دارد و من فرزند (آتون) خدای بزرك وطرفدار مساوات وصلح هستم وکسی که‌این‌خون‌درعروقش‌موجوداست نبایدکه اسم (آمون) را داشته باشد.

یوسف‌که بدقت رگ‌های دست لاغر فرعون جوان را مینگریست مشاهده‌کرد که دست آن جوان موقعی که‌رگهارا باو نشان میداد، میلرزد واین موضوع ناشی‌ازکمی‌بنیهٔ او یایك عارضه درونی میباشد.

مادرش بر سبیل نصیحت به فرعون گفت ، ای (آفتاب تابان) تو بـرای چه طوری حرف میزنی که بهیجان بیائی و مگر نمیدانی‌که بهیجان آمدن جهت مزاج تو خوب نیست .

از دیروز تا امروزتو بمناسبت تعبیر دو خوابی که دیدی خیلی بهیجان آمدی‌وچون خواب‌های تو تعبیر شده خوب است‌که‌پاداشی باین مرد که خوابهای‌تورا تعبیر کرده‌بدهی واورا مرخص‌کنی وبروی وروی بستر استراحت نمائی وبعداز این که خستگی تورفع شد، واز خواب بیدار گردیدی میتوانی راجع بآینده واز جمله موضوع اسم جدیدت مطالعه‌کنی وتصمیم بگیری.

فرعون گفت ای مادر عزیز، من از تو درخواست میکنم کـه بمن نگو که برای استراحت بروم وبخوابم زیرا من اکنون بهیچوجه احساس خستگی نمینمایم وبرعکس‌تصور تو، در خود نیروئی زیاد احساس میکنم ومیل دارم بیداربمانم حرف تو دراین موقع شبیه بحرف مربیان در زمان کودکی من می‌باشد درآنموقع نیز هرزمان‌که من نیرو ونشاط داشتم ومیخواستم بازی‌کنم مربیان من میگفتند که‌ای فرعون دوکشور، برو بخواب و مرا تقریبا بازور بطرف خوابگاهم میبردند ومیخوابانیدند. امروز با اینکه من از ابرازمحبت تو متشکرهستم چون‌بزرك‌شده‌ام وعقل دارم وضع خودرا بهتر میفهمم ومیدانم‌که اینك‌محتاج خوابیدن نمیباشم ونشاط ونیروی من مرا وامیدارد که بیدار بمانم و باحضور این جوان خردمند تصمیمی راکه باید اتخاذکنم بگیرم ای مادر، بتو گفتم‌که اسم من از نام (آمون) خدای کاذب وغاصب مصر مشتق میشود واین نام باید تغییر نماید و من باید درنام خود ، اسم خدای حقیقی و بزرك را داشته باشم وآن اسم (آتون) است بهمین‌جهت از امروز من اسم خودرا (اخناتون) میگذارم و جزء دوم این‌کلمه(آتون) خدای بزرك و صادق میباشد. هرکس که ایمان بر (آتون) دارد باید اسمش از نام خدای بزرك وحقیقی مشتق شودوبعد از این‌که (نفرتی‌تی) همسر من وملکه مصر که زیبائی اوکاخ‌سلطنتی مرا رونق بخشیده ، زائید من اسم‌فرزند او وخودرا چه پسر باشدچه‌دختر (مریتاتون) خواهم گذاشت تااینکه نام خدای بزرك وحقیقی در اسم اوباشد.

یکمرتبه فرعون بهیجان درآمد وخطاب به‌یوسف گفت ای جوان زیبای کنعانی که من از مشاهده‌رخسار دلپسند تو خرسند میشوم آیاتا امروز تو درباره خداوند بزرك‌جهان اندیشه‌کرده‌ای یانه؟ اگر تو ای یوسف راجع بخدای جهان فکر میکردی وعقل خود را راهنما مینمودی میفهمیدی‌که هرگاه خرافات راکناربگذاری فقط یك خدارالایق‌خداوندی میدانی وآنهم (آتون) یعنی خورشید است. بدلیل اینکه همه‌چیز این جهان از خورشید میباشد وخورشید است‌که دنیا را بوجودآورده واین آسمان بلندواین زمین‌پهناوروسرزمین مصر ورودنیل وافراد بشر راخلق‌کرده است.

اگر خورشید نبود، تمساح در رودخانه نیل‌و مرغابی درنی‌زارهای سواحل‌رودخانه بوجودنمیآمد. اگرخورشید نبود نه‌دریا وجود داشت‌نه‌کوه نه‌جانوران‌نه‌انسان. تو (آتون) ـخورشیدـرا باخدایان دیگرکه در مصر و در خارج از مصر هستند بسنج و نیرو وخاصیت خورشید را بانیرو و خاصیت خدایان دیگر مقایسه نماو ببین‌که آیا هیچ‌یك از آنها بقدر اندکی از نیروی‌خورشیدرا دارا می‌باشند ؟

نه‌ای جوان‌کنعانی واگر نیروی‌تمام خدایانی راکه امروز درمصر وخارج‌ازمصر ، مردم بآنها عقیده دارند بانیرو و خاصیت خورشید مقایسه کنی خواهی دید که خورشید به تنهائی از تمام خدایان قوی تر و درخشنده‌تر و مفیدتراست واگر خورشید نباشد نه‌گیاه‌از زمین میروید ونه آب‌در رودخانه نیل جاری می‌شودونه جانوران زنده‌می‌مانندوحتی‌انسان هم میمیرد واز بین می‌رود

این‌راگفتم که‌بدانی‌من(آتون) را ازروی‌پندار نمی‌پرستم بلکه راجع باوفکر کرده‌ام و از روی عقل‌به (آتون) ایمان پیداکردم زیرا فهمیدم‌که برتر ازتمام‌خدایان است .

مادرفرعون خطاب به فرزند خودگفت‌گویا فراموش‌کرده‌ای‌که در این اطاق‌یك مرد خارجی حضور دارد ویعضی‌از حرف‌هارا نباید باحضور اوگفت زیرا این‌حرف‌ها، بوسیله او بگوش دیگران خواهد رسید و امروزشاید صلاح‌نباشد که این حرف ها را عوام‌الناس کشور تو بشنوند .

فرعون جوان‌گفت‌مادرعزیز، این مرد خارجی‌که در این‌اطاق حضور دارد، بطوری که من شنیده‌ام از نژادی‌برجسته می‌باشد و پدرش درسرزمین‌خود یك پادشاه‌محلی‌بوده، و هرگاه من این‌موضوع را نشنیده بودم، باز بعداز مشاهده رخسار و اندام این‌جوان‌وشنیدن اظهارات او می‌فهمیدم‌که پدرومادرش از بزرگان بوده‌اند نگاه‌کن... آیا ممکن‌است‌که‌از یك مرد وزن عامی، فرزندی این‌چنین زیبا بوجود بیاید ؟

آیا ممکن‌است عوام‌الناس بتوانند فرزندان خودرا طوری تربیت‌کنند که‌آنها بتوانند این‌گونه‌که این جوان حرف‌می‌زند تکلم نمایند؟ مگر تو نشنیدی‌که او دوخواب‌مراکه‌در واقع یك خواب بود چگونه تعبیر کرد؟ درصورتی‌که معبرین‌وکاهنان سالخورده این‌جا از عهده تعبیر خواب من‌برنیامدندوجوانی‌که این‌قدر دانش‌و عقل‌داردشایسته‌است‌که حرف‌های مرا بشنود .

اما اینکه می‌گوئی این حرف ها بگوش دیگران خواهد رسید من از این موضوع نگران‌نیستم زیرا من این‌حرف‌ها رامیزنم تااینکه بگوش دیگران برسد .

فرعون‌که بامادر تکلم می‌کرد روبسوی (یوسف)نمود وگفت من می‌خواهم نکته‌ای‌را بتوای‌جوان‌کنعانی بگویم که‌امیدوارم که‌سبب کدورت‌تو نشود(یوسف) پرسیدای(آفتاب‌تابان) آن نکته چیست ؟

فرعون گفت اسم‌تو (اوزارسیف) است و تو تصور میکنی که این‌نام، یعنی‌کسی که‌مرده بود وزنده‌شد، درصورتیکه این‌نام‌در مصر به‌گاونر ومقدس (اوزار-هاپی) بعداز اینکه مرد وآنگاه زنده‌شد اطلاق می‌شود وبعداز اینکه گاومزبور زنده‌شد نام (اوزیریس) براو اطلاق می‌گرددکه خدای مرگ در دنیای دیگر می‌باشد و او خدائی‌است‌وحشت‌آور ولی بعدازاین ملت مصردیگر از این خدای‌وحشت‌آور، که نام (اوزیریس) را دارد نخواهد ترسید برای اینکه اعتقادبه (اوزیریس) از بین خواهد رفت .

مادر فرعون یک‌مرتبه دیگرزبان به ملامت گشود وگفت ای (آفتاب‌تابان)من‌مجبورم که بتو بگویم‌که خیلی بی‌احتیاط‌هستی، وبطرزی خطرناک باعتماید مردم بازی‌می‌کنی‌از بین بردن خدای قدیم مصر وگذاشتن خدائی دیگر بجای او خود کاری است مشکل و طولانی ومحتاج احتیاط می‌باشد تاچه رسد باین‌که تو بخواهی (اوزیریس) خدای مرگ‌را دردنیای دیگر از بین ببری واگر این‌خدا ازبین‌برودمردم بچه امیدواری خویش‌رابرای‌رفتن‌به‌جهان دیگر وحضور یافتن مقابل (اوزیریس) آماده‌کنند .

فرعون در حالیکه گاهی نظربه مادرمی‌انداخت و زمانی یوسف را می‌نگریست گفت مادر مهربانم امیدواری مردم برای رسیدن‌به (اوزیریس) بعد از مرگ غیراز یک‌امیدواری موهوم نیست زیرا انسان به‌عقیده‌مردم بعد از مرگ برای این‌که بتواند به (اوزیریس)برسد باید هفت‌بار از هفت منطقه مخوف بگذرد .

در این‌چهل‌ونه خوان عفریت‌هائی هستندکه از مرده سیصدشصت سئوال‌می‌کنندوتمام آن سئوالات مرموز و معمی می‌باشد ومرده میباید بتمام‌آن پرسش‌ها جواب بدهد و هر گاه بیک سئوال جواب نداد از طرف عفریت‌ها خورده خواهدشد. دراین‌صورت چگونه یک‌مرده می‌تواند از چهل‌ونه خوان بگذرد و به سیصدوشصت معمی جواب‌بدهد تا این‌که بتواندخود را به (اوزیریس) برساند .

بفرض اینکه موفق گردید ازچهل و نه خوان بگذرد تازه (اوزیریس) را که خدائی وحشت آور است خواهد یافت. کاهنان می‌گویند که تمام افراد بشر بعد از مرگ مقابل (اوزیریس)مساوی هستند ولی دیگر نمی‌گویند که تمام افراد بشر ازحیث وحشت وبدبختی باهم مساوی می‌باشند. امامقابل خدای من (آتون) تمام افراد بشرازحیث خوشی‌ونیک‌بختی باهم مساوی هستند .

فرعون جوان‌که بوجد درآمده بود از روی صندلی راحتی برخاست وخطاب‌به‌خدای خودگفت ای (آتون) ای مبداء تمام سعادت‌ها وای منبع تمام‌نیکی‌ها .. من بتوقول می‌دهم که زندگی و سلطنتم را وقف پرستش تو خواهم‌کرد ودین (آتون) را دین‌رسمی‌مصرخواهم نمود و تمام خدایان مصر بایداز بین بروند یا این‌که مقابل تو رکوع کنندوبه‌عظمت تو ای (آتون) اعتراف نمایند ...

یوسف بمناسبت اینکه مدتی طولانی ایستاده بود احساس خستگی میکرد ولی نمیتوانست بنشیند وفرعون نوع پرور ورحیم وصلحجوی مصرهم باواجازه نشستن نمیداد. پادشاه جوان مصر، گرچه دارای عطوفت بودولی چون یك فرعون بشمار میآمد نمی‌توانست بفهمد شخصی که مدتی طولانی، مقابل او میایستد خسته می‌شود واحتیاج باستراحت دارد وباید اورا مرخص کرد که برود درجای دیگر بنشیند.

مادر که دید فرزند او بهیجان آمده بود گفت ای (آفتاب تابان) این نوع بهیجان آمدن برای تو خوب نیست وهردفعه که تو بهیجان میآئی حالت بهم میخورد. ولی فرعون همچنان (آتون) خدای خود را مدح میکرد و اظهاراتش نشان میداد که (آتون) را همان خورشید میداند وعقیده داردکه خدائی بزرگتر ازخورشید نیست. یکمرتبه فرعون روی خود را بطرف (یوسف) کرد و گفت: ای جوان کنعانی آیا بعد از توضیحاتی که من دادم قائل شدی یگانه خدائی که قابل پرستش میباشد خورشید است؟

(یوسف) گفت ای (آفتاب تابان) کلام فرعون بزرك است و من نمیتوانم بآن جواب بدهم ولی وقتی من بزندان برگشتم و در آنجاتنها ماندم وفرصت بدست آوردم که فکر کنم بخود میگویم که خورشید گرچه سبب حفظ حیات است ولی خوداو در هر شبانه روز یکمرتبه خاموش میشود ودر افق فرو میرود و تاریکی جهان را میگیرد ووقتی روز دیگر دمید، خورشید بجان می‌آید وروشن میشود وسراز افق بیرون می‌آورد وجهانرا روشن می‌نماید. اگر خورشید خدای توانا ومطلق است برای چه خاموش میشود و چرا خودرا در پشت افق پنهان مینماید؟ من بخود خواهم گفت که خورشید مانند یك چراغ است وگرچه نور افشانی می‌نماید ولی روغن این چراغ را دیگری درآن میریزد واگر دست دیگر، در آن چراغ روغن نریزد چراغ مزبور خاموش خواهدشد.

ممکن است که خورشید یك تنور بزرك باشد که در آن هیزم میسوزد ولی این هیزم را هم دست دیگر در تنور میگذارد وبهمین جهت وقتی هیزم در آن فراوان است هوا گرم میشود و درفصل زمستان که هیزم وآتش خورشید روبکاهش می‌گذارد، برودت جای گرمارا می‌گیرد درهرحال، آنچه خورشید را گرم ودرخشنده میکند ووادارش می‌نماید که هرروز طلوع نماید وهرشامگاه، ناپدید شود دست دیگر میباشد که دست خداست من ای فرعون در زندان (زاوی را) بخود خواهم گفت که خورشید مظهر خداهست ولی خود خدا نیست وخدای واقعی عبارت از روحی است که خورشید ازآن جان می‌گیرد. پدران من هم چنین فکر میکردند و عقیده داشتند که هرچه در این جهان هست بوسیله خدائی بوجود آمده که بالاتر ازخورشید می‌باشد.

(فرعون) روی صندلی راحتی برپا خاست ودودست رابلند کرد وگفت ای (آتون) من نیز پیوسته راجع بتو همین طور فکر میکردم وعقیده داشتم که درماورای نوروحرارت خورشید

چیزی وجود داردکه حرارت ونور خورشید ازاوست وخدای بزرك همان است،

آنگاه به(یوسف) گفت ای جوان کنعانی نزدیك بیا تا بمناسبت این حرف حق که زدی تورا ببوسم و(آمن‌هوتپ) چهارم فرعون مصر، یوسف رابوسید.

ولی پس ازآن حالش تغییر کرد وچشم‌های اوطوری دیگرشد ویك‌کف‌کوچك وسفید رنك در گوشه دهانش نمایان گردید و مثل کسی که یك مرتبه گرفتار درد شدید شود برخود پیچید.

(یوسف) ازدیدن آن منظره ترسید چون تصورنمودکه آن جوان، خواهد مرد ولی مادر فرعون، برخلاف یوسف وحشت نکرد وبدون اینکه ازجا برخیزد به‌یوسف‌گفت‌بازوی آفتاب‌تابان را بگیروآهسته‌اورا روی صندلی راحتی بنشان. (یوسف) چنین‌کرد وبااحتیاط بازوی لاغر فرعون جوان را گرفت و او را روی‌صندلی راحتی نشانید ولی از تغییرحال آن جوان بسیار متاثربود چون حس می‌کرد که محبت فرعون در قلب وی جاگرفته آن جوان را دوست می‌دارد. فرعون بعد از این‌که روی صندلی راحتی قرارگرفت از حال رفت و آن وقت مادرش که تا آن موقع از جا تکان نخورده بود ، از صندلی را حتی برخاست و به‌پسرنزدیك گردید .

(یوسف) نمی‌دانست چه بگوید وچون اثر وحشت ازقیافه‌اش نمایان بود (تی) مادر فرعون بوی‌گفت نترس، زیرا خطری متوجه فرعون نشده وفقط براثر هیجان ازحال رفته است ومن همان موقع‌که دیدم او به‌هیجان آمد فهمیدم‌که گرفتار این حال خواهد شد و امروز، تغییرحال اوخفیف بود وبعضی ازمواقع دوچار بحران‌های شدید می‌شود و برخود می‌پیچد ، ومی‌خواهد فریاد بزند ولی نمی‌تواند و بهمین جهت دندان‌ها را بهم‌می‌ساید و آنحال ادامه داردتا وقتی‌که ضعف‌کندوخود اومیگوید هردفعه‌که مورد وحی قرارمی‌گیرد دوچاراین حال میشود وبوسیدن توهم ازطرف فرعون، ناشی ازهمین حال بود واوچون ، اختیاراراده خود را نداشت تو را بوسید.

(یوسف) پرسید از این قرار ، عادت داردکه دراینگونه مواقع دیگران را ببوسد؟ (تی)مادرفرعون‌گفت وقتی‌اوبهیجان میآید طوری دوچارشور می‌شودکه نمی‌تواندخودداری نماید وبعضی ازاوقات،کسانی راکه نزدیك اوهستند می‌بوسد.

(یوسف) گفت اکنون که فرعون از حال رفته ، آیا برای بحال‌آوردن او ، می‌باید پزشکان را احضارکرد یانه؟ (تی) گفت احضارپزشکان ضرورت ندارد وخود فرعون بحال خواهدآمد وفقط باید او را بحال خود گذاشت تا این‌که بهوش بیاید ولی اگرتوامروز باین جا نمیآمدی(آفتاب‌تابان) دوچاربحران نمی‌شد وازحال نمی‌رفت .

یوسف گفت ای مادر بزرگوار فرعون ، من امروز نمی‌خواستم این جا بیایم بلکه

برحسب امرفرعون مرا باین جاآوردند واگرنمی‌آمدم یك متخلف محسوب می‌شدم‌وتخلف من‌هم فایده نداشت برای این‌که بزور مرا نزد فرعون می‌آوردند ، چون دستوری که از طرف پادشاه ممالك مصرصادرشود ، بطورحتم، اجرا خواهد شد.

(تی) گفت این درست است وتوچاره نداشتی جز این‌که امر فرعون را اطاعت کنی واینجا بیائی ولی‌بعد ازاین‌که این‌جا آمدی ، صحبت خداوند را طوری مطرح کردی که سبب بروزهیجان درفرعون شد .

(یوسف) گفت ای خاتون با عظمت مصر، توخود این جا بودی وبصحبت‌های ما گوش میدادی وشنیدی‌که من صحبت خداوند را مطرح نکردم بلکه (آفتاب تابان) این صحبت‌را مطرح‌کرد وشمه‌ای راجع به(آتون) وقدری درخصوص (اوزیریس) حرف زد. (تی) گفت من نگفتم‌که تومقدم برطرح این صحبت شدی بلکه‌گفتم (صحبت خداوند را طوری مطرح کردی‌که سبب بروزهیجان درفرعون شد).

مثلا وقتی فرعون ازتو سئوال‌کردکه نظریه‌ات راجع به‌خدائی خورشید چیست اگر توآن طور جواب نمی‌دادی هیجان (آفتاب تابان) که شروع شده بود بکمال نمی‌رسید و بحران به‌وجود نمی‌آمد؟

(یوسف) گفت ای خاتون بزرك مصر،وقتی فرعون ازمن سئوال می‌کند، من‌مجبورم که باو جواب بدهم ودرمواقع ادای جواب ناچارم، آنچه را که نزد خود حقیقت می‌دانم برزبان بیاورم. اگر من آنچه را که حقیقت می‌دانم در قبال پرستش فرعون نگویم بدونفر دروغ گفته‌ام یکی بفرعون ودیگری‌بخویشتن وچون دروغ گفتن خیانت است بفرعون‌وخود خیانت کرده‌ام . امروز وقتی فرعون از من پرسش‌هائی کرد ومن باوجواب دادم، راجع بهرموضوع حقیقت راگفتم وبعدهم اومرا بوسید ومن این بوسه را هرگز فراموش نخواهم کرد وتا روزی‌که زنده هستم بوسه پسرشما درخاطرم خواهد ماند وخواهم‌کوشید (اگراو موافقت‌کند ومن‌هم بتوانم) بوسیله خدمات خود این محبت را جبران‌کنم.

(تی) اظهارکرد چون من ازروحیه فرعون آگاهی دارم میدانم که وی دیگر تو را بزندان نخواهد فرستاد ودراین جا یا جای دیگر، خدمتی بتو رجوع خواهدکرد و همان طور که‌گفتی بکوش‌که باوخدمت نمائی .

درآن وقت فرعون روی صندلی راحتی‌آهی کشید وسررا تکان داد و چشم گشود . (یوسف) منتظربودبعد ازاین‌که فرعون چشم‌گشود مانند شخصی‌که ازبستر بیماری‌برمیخیزد مدتی درحال نقاهت باشد . ولی فرعون جوان تا چشم بازکرد مثل‌کسی‌که دوچارکسالتی نبوده شروع بتکلم نمود و خطاب به‌مادرش گفت ای مادر مهربان برای چه ایستاده‌ای و نمی‌نشینی ومن نمی‌توانم تحمل‌کنم‌که من نشسته باشم و تو ایستاده . ازتوای مادر معذرت می‌خواهم‌که‌دروسط صحبت غیبت‌کردم وهم‌چنین ازاین جوان‌کنعانی وبا معرفت نیزمعذرت

میخواهم که از اینجا رفتم. ولی مرا ازاینجا بردند تا اینکه در آسمانها مورد وحی قرار بگیرم وخدای من درآنجا بمن گفت که بیدرنك بزمین برگردم ودرصدد اقدامات احتیاطی برآیم .

آنگاه خطاب بیوسف گفت خوب ای جوان کنعانی، توگفتی که میخواهی ازمن اجازه بگیری تا به زندان برگردی. ولی من محبوس شدن تورا دلیل برگناهکاری تو نمیدانم زیرا بسیارند کسانی که درزندان محبوس میشوند ولی گناهکار نیستند وشربتدار من هم بزندان افتاد ولی گناهکار نبود ومن میل دارم که از توکه یك جوان مستعد هستی کسب نظریه کنم و بپرسم چگونه باید از مخاطرات قحطی کاست.

(یوسف) گفت ای فرعون، انبارهائی که اینك درمصر می باشد برای جمع آوری غله جهت سالهای قحطی کافی نیست. اگر مدت قحطی فقط یکسال بود، این انبارها کفایت میکرد ولی قحطی هفت سال طول خواهد کشید و باید آذوقه هفت سال ملت مصر درانبارها گردآوری شود لذا تو باید حکم کنی که بیدرنك شروع بساختمان انبارهای جدید و محکم کنند و انبارها باید طوری ساخته شود که رطوبت باعث فساد غلات نگردد وموش وجانوران دیگر غلات را بیغما نبرند این کار باید ازحالا شروع شود وازهر محصول غله که بدست آید مقداری از آن را در انبارها جا بدهند. ای فرعون تغذیه ملتی چون ملت مصر در مدت هفت سال کاری است دقیق وبا اهمیت ومحتاج محاسبات درست. توباید بوسیله عمال خود بدانی که شماره سکنه کنونی مصر چقدر است وتا هفت سال دیگر که اولین سال قحطی شروع خواهد گردید چقدر برسکنه کشور افزوده میشود.

چون هفت سال فراوانی درپیش است ومردم دراین هفت سال ازحیث آذوقه در رفاه هستند شماره فرزندان مصر افزایش خواهد یافت وهفت سال دیگر کسانی که درمصر محتاج خواربار هستند بیش از امروز خواهد بود . بعد ازاین که بطور تحقیق سکنه امروزی مصر وبطور تخمین سکنه آینده معلوم شد باید درنظر بگیرند که هرمصری اعم اززن و مرد و کودك بطور متوسط درشبانه روز محتاج چقدر غذا می باشد وانبارها را باتوجه باحتیاجات مردم پر نمایند.

اگر تو درصدد چاره جوئی برنیائی مردم مصر بعداز این که گرفتار قحطی شدند تو را مورد لعن قرار خواهند داد وخواهند گفت آنچه سبب گردید که قحطی بوجود بیاید دین جدید تو، باسم دین (آتون) است ونه فقط ملت تو ازگرسنگی خواهد مرد و نابود خواهد خواهد گردید بلکه دین (آتون) هم ازبین خواهد رفت . بعد از اینکه قحطی، آنهم هفت سال پیاپی فرا رسید طوری غله گران خواهد شد که مردم فقیر مصر، استطاعت خرید آنرا نخواهند داشت، وتو بایدغله را برایگان بین کسانی که بضاعت ندارند تقسیم نمائی ودرعوض، ببهای گزاف بتوانگران بفروشی.

فرعون جوان پرسید برای چه باید غله ببهای گزاف به توانگران فروخته شود ؟ (یوسف) گفت ازاین‌جهت بایدغله را ببهای‌گزاف باغنیا فروخت که‌زروسیم‌آنها از دستشان خارج شود ونزد تو متمرکز گردد. فرعون‌جوان سئوال‌کرد آیا میگوئی که‌من که پادشاه دوکشور مصروملحقات آن هستم‌گندم و جو بفروشم؟

(یوسف) گفت نه‌ای آفتاب تابان ومن‌نگفتم‌که تو مبادرت بفروش غله‌کنی‌وپادشاهانی که‌کوچکتر از تو هستند نیز این‌کار را نمی‌کنند ولی تو میتوانی ازطرف خود، نماینده‌ای رابگماری‌که عهده‌دار توزیع غله بین افرادبی‌بضاعت‌باشد وگندم وجو وسایرغلات یاحبوب را بتوانگران بفروشد.

فرعون گفت خوب وقتی که من نماینده‌ای انتخاب کردم و او را از طـرف خود مامور توزیع غله بین افراد بی‌بضاعت وفروش غله بتوانگران نمودم ، اوچگونه عمل خواهد نمود ؟

(یوسف) گفت ای آفتاب تابان من اهل‌کشور مصر نبودم ودر هفده سالگی قدم باین کشورگذاشتم، ولی از آنموقع تاامروز، بی‌انقطاع درمصرزیست میکنم ودراین مدت‌طولانی راجع باوضاع این‌کشور چیزها آموخته‌ام. ازجمله میدانم‌که درگذشته، تمام اراضی‌مصر، جزو قلمرو سلطنت فرعون نبود، وپدران تو ، جنگ‌هائی بابعضی از سلاطین که در مصر سلطنت میکردند نمودند تا این‌که توانستندقدرت خودرا درسراسر مصر بسط بدهند. درآن جنگها عده‌ای از امراء وسلاطین محلی که‌طرفدار فرعون بودند با پدران توکمك کردند وپدرانت مجبورشدندکه بعنوان پاداش، غناوینی بآنها بدهند وزمین‌هائی از اراضی حاصل خیزمصررا بآنها ببخشند.

این زمینها درخانواده امرای مزبورباقی ماندوفرزندانشان‌توانستند برثروت خانواده بیفزایند واراضی سایرین را خریداری کنندو منضم باراضی خود نمایند یا بزور اراضی همسایگان ناتوان خودرا متصرف شوند. در نتیجه خانواده‌های مزبور، براثر داشتن‌ثروت فراوان، دارای قدرت ونفوذ شدند واین قدرت ونفوذ تا امروز باقی است وحتی برخی از آنها داعیهٔ‌سلطنت مصررا هم دارند واگر بطورعلنی این ادعا را برزبان نیاورند، در باطن خودرا فرعون مصر میدانند.

این امرای ثروتمند درمدت هفت‌سال‌فراوانی، بفکر ذخیره‌کردن خواربارنخواهند بود ووقتی دوره قحطی فرا رسید نخست‌گرفتار گرسنگی خواهند شد ومجبورندکه غله را بهر قیمت که تو معین نمائی خریداری‌کنند تا ازگرسنگی نمیرند وتو خواهی توانست‌در هفت سال قحطی، تمام زر وسیم آنهارا درازای دادن غله از دستشان بگیری واراضی‌زراعتی حاصلخیز آنها راکه در آن هفت سال‌لم‌یزرع است ببهای نازل آنهم بادادن غله از آنها ابتیاع نمائی ووقتی دوره هفت ساله قحطی گذشت تمام این امرای محلی ثروت‌خود را که

وسیله نیرومندی آنان می‌باشد از دست داده‌اند ودیگر نمیتوانند داعیه بزرگی نمایند ولاف سلطنت بزنند.

(تی) مادر فرعون حرف (یوسف) را تصدیق کرد و گفت این مرد درست میگوید و قدرت امرای محلی‌ازثروت گزاف‌آنها سرچشمه‌میگیرد واین اشخاص همین که‌ثروت رااز دست دادند ناتوان میشوند.

فرعون جوان‌گفت قدرت (آمون)خدای قدیم مصر هم‌ازثروت فوق‌العاده‌اش‌سرچشمه میگیرد وهرگاه (آمون) فقیر شود، دارای قدرت نخواهدبود (یوسف)گفت ای (آفتاب تابان) تو همانطورکه میتوانی تمام امرای محلی مصررا با فروش غله ، درسالهای قحطی ناتوان‌کنی خواهی توانست‌که (آمون) خدای قدیم مصررا نیزدرسنوات قحطی‌ناتوان‌نمائی وتمام ثروتش را ازاوبگیری‌بطوریکه پس از خاتمه قحطی (آمون) یك خدای فقیر وبدون قدرت شود مشروط براین‌که درهفت سال‌فراوانی که درپیش است بهیچوجه مزاحم(آمون) نشوی و در صدد برنیائی که قدرت و خدائی او را از بین ببری زیرا در این هفت سال اگر تو درصدد مبارزه با (آمون) برآئی، او، یعنی‌کاهنان وی، با امر جمع‌آوری آذوقه ازطرف‌تومخالفت خواهندکردومسئله مهم ذخیره‌کردن‌آذوقه‌ازطرف‌توراعملی‌برخلاف‌ارادهٔ خدایان‌قلمدادخواهندنمود. درمدت هفت سال‌فراوانی‌که درپیش‌است‌بگذارکه‌کاهنان(آمون) هرچه میخواهند بکنند، و برای پیشرفت دین خدای خود اقدامی نکن. زیرا اگر تو در این هفت سال برای پیشرفت دین خدای خود اقدامی بکنی‌کاهنان که در مسائل مربوط بدین با یکدیگر متحد هستند مانع پیشرفت امر جمع‌آوری غله خواهند گردید و حتی ممکن است متوسل بجنگ گردند تااینکه تو آذوقه جمع‌آوری‌ننمائی . ولی بعداز اینکه سنوات قحطی فرارسید گرسنگی ازآنها تاب‌وتوان‌راسلب‌خواهدکرد وتوبآنها خواهی گفت زروسیم بدهید تابشما غله بفروشم و اول‌زروسیم و آنگاه املاك(آمون) را از آنها خواهی گرفت و نفوذ وقدرت (آمون) مثل قدرت امرای محلی از بین‌خواهد رفت .

دیگر اینکه خواب فرعون طوری است‌که‌من‌بعیدنمی‌دانم‌که‌علاوه برمصرکشورهائی، دچار قحطی شوندوسکنه آن روبمصر بیاورند. در دوره جدمن (ابراهیم) یك قحطی‌بزرك‌در کشورهای واقع‌در جوار مصر روداد و جدمن‌باتفاق‌زن خود بمصرآمدو مشاهده کرد که در این‌کشور همه‌چیز فراوان است .

این مرتبه نیزممکن‌است‌که ازکشورهای مجاور (اگر آن‌کشورهادچارقحطی‌شوند) کسانی‌رو بمصر بیاورند که بتوانند در این کشور شکم خودرا سیر نمایند و تو مـی‌توانی بوسیله فروش‌غله بآنها نیز استفاده‌نمائی. ولی اگر درسوریه و فنیقیه قحطی بروز نماید تو می‌توانی‌که سلاطین این ممالك را برای همیشه مطیع خود نمائی.ای‌فرعون تو میدانی که سلاطین شهرهای سوریه و فنیقیه‌که مطیع تو هستند فقط‌برحسب ظاهر ازتو اطـاعت‌مینمایند

وهر زمان که فرصتی بدست آورند طغیان می کنند یا با پادشاه (هاتی) که دشمن مصر می باشد همدست می شوند ...

بعداز اینکه قحطی شروع شد سلاطین شهرهای سوریه و فنیقیه مانند امرای محلی مصر دوچار گرسنگی خواهند شد وچون می شنوند که در مصر آذوقه فراوان است رو بسوی مصر می آورند یا نمایندگان خود را برای خرید غله باینجا میفرستند وتودر ازای غله از آنها زروسیم بخواه وهرچه فلز گرانبها دارند ازآنها بگیر و وقتی دیدی فلزات گران بهای آنها تمام شده بگو که در ازای غله فرش ها وچوب های قیمتی خود را بتوبدهند و وقتی بکلی فقیر شدند بگو که دختران و پسران خودرا تسلیم نمایند وغله دریافت کنند .

از آن ببعد چون دختران وپسران سلاطین بلاد سوریه و فنیقیه دراین کشور گروگان هستند پدران آنها نمی توانند طغیان کنند یا با دشمنان توبخصوص پادشاه کشور (هاتی) علیه تو متحد شوند .

فرعون باشعف ازجابرخاست ودومرتبه مثل کودکان جست وخیز کردوخطاب به (تی) گفت مادر آیا شنیدی این جوان کنعانی چه میگوید ؟

(تی) باسر اشاره ای کرد که مفهومش این بود که میداند آنجوان چه گفته است؟ فرعون که بسیار مشعوف بود گفت مدتی استکه سلاطین سوریه وفنیقیه نشان داده اند که با فرعون با صمیمیت رفتار نمیکنند و در دوره پادشاهی فرعون سابق چند مرتبه سلاطین شهرهای سوریه و فنیقیه شوریدند و هر دفعه، شورش آنها منتهی بجنك شد . اینك هم در باطن نسبت بمن نافرمانی می نمایند و منتظر فرصت هستند که با پادشاه (هاتی) علیه فرعون مصر همدست شوند. (هورمهب) فرمانده قشون من هردفعه که نزدمن می آید بمن میگوید ای فرعون تو اگر میخواهی سلطنت کنی باید به سوریه و فنیقیه قشون بکشی و سلاطین بلاد این دو کشور را سرکوبی نمائی ولی من هر دفعه باومی گویم که خدای من یك خدای صلح دوست است وازخون ریزی بیزار می باشد و من نمی خواهم که شمشیر خود راآلوده بخون نمایم . ولی (هورمهب) مرا نکوهش می نماید و میگوید که این صلح جوئی تو بالاخره سبب فنای سلطنت مصر خواهد گردید .

اینك این جوان کنعانی نقشه ای رابمن پیشنهادمی نماید که حس میکنم بسیارمؤثر خواهد شد ومن خواهم توانست تمام سلاطین بلاد سوریه وفنیقیه را برای همیشه مطیع نمایم بدون اینکه یك قطره خون فرو بچکد ونقشه اش این است که در سالهای قحطی اول سیم وزر وسپس فرش ها وچوب های قیمتی و سپس دختران وپسران سلاطین بلاد سوریه وفنیقیه را در ازای فروش غله ازآنها بگیرم من مطمئن هستم که بدین ترتیب، چون ما پیوسته ازسلاطین سوریه و فنیقیه گروگان داریم آنها مجبورند که همواره مطیع من باشند .

فرعون که بانشاط زیاد صحبت میکرد یك مرتبه بفکر فرورفت وبعدروی صندلی راحتی

خویش نشست و (تی) پرسید ای (آفتات تابان) تو را چه می‌شود و چرا یك مرتبه متفکر شدی؟ فرعون گفت فکرمن ناشی از این است که می‌بینم در مصر تمام مشاغل بزرك دارای متصدی است و من‌نمیدانم چه شغل بزرك باین جوان بدهم‌که در خوروی باشد . چون این مرد، یك جوان‌باهوش وباتدبیر ومآل اندیش است‌وچیزهائی می‌فهمدکه‌هیچ‌یك ازدانشمندان وکاهنان این کشور نفهمیده بودند و سزاوار می‌باشدکه یك شغل بزرك باو واگذار شود . شغل‌هائی‌که فراخور این‌جوان باشد عبارت‌است از وزارت، لیکن هم مصر علیا وزیر دارد وهم مصرسفلا. بعد ازوزارت شغلی مهم‌که شایسته این جوان‌است حرفه مباشرت‌کل‌انبارهای گندم می‌باشدکه آنهم متصدی دارد .

از مباشرت انبارهای‌گندم گذشته، شغل مهم دیگر متصدی خزانه مملکت‌است‌که آن نیز دارای متصدی است. بعد از این مشاغل، دیگر درمملکت من شغلی نیست‌که از مناصب درجه اول بشمار بیاید درصورتی‌که من میل‌دارم‌که باین‌جوان منصبی‌داده‌شودکه از مراتب درجه اول‌کشور باشد و او بتواند باداشتن یك شغل بزرك‌عهده‌دار خدمات برجسته‌شود(تی) مادر فرعون گفت این موضوع ، آن قدر مهم نیست‌که تو را متفکر کند و در این کشور سابقه دارد .

درگذشته گاهی اتفاق میافتاد که فرعون‌های مصرکه خود مرتبه خدائی داشته‌اند و نمی‌توانستندکه مستقیم بامردم صحبت‌کنند شخصی‌را برمیگزیدندکه واسطه بین‌خدا و مردم باشد. آن‌شخص ازتمام‌صاحب‌منصبان‌کشور برجسته‌تر بود و تمام‌وزراء وپیشکارهاومباشرین بزرك مصر میباید از او اطاعت‌کنند و او اوامر فرعون‌را بزبان خود به وزراء و پیشکارها و مباشرین بزرك ابلاغ می‌کرد و آنهارا مورد بازخواست قرار میداد وهرکس‌از اطاعت‌او سر می‌پیچید مغزول می‌گردید یا بکیفرهای شدیدترمی‌رسید .

این صاحب منصب عالی مقام‌راکه درگذشته بین فرعون و ملت مصر واسطه بود باسم (زبان‌اعلی) می‌خواندند زیرا زبانش زبان فرعون بود و هر چه می‌گفت تفاوتی باگفته فرعون نداشت .

(مادر فرعون) صحبت خودراتمام‌نکرد ونگفت‌که‌تو نیز اگربخواهی میتوانی‌هرکس راکه‌لایق میدانی دارای مرتبه زبان اعلی بکنی واینموضوع را خودفرعون برزبان‌آورد و گفت مادر مهربان از اطلاعی‌که بمن دادی متشکرهستم ومن‌میدانستم‌که درگذشته در مصر منصبی باسم(زبان‌اعلی) وجود داشت ولی چون مدتی است طولانی که این منصب را بکسی نداده‌اند آن‌را فراموش کرده بودم واینك‌که تواینموضوع‌راگفتی متوجه شدم‌که‌من‌میتوانم این منصب بزرك‌راکه از وزارت‌هم رفیع‌تر است بهرکس‌که لایق باشد بدهم و چون مرتبه (زبان‌اعلی) جزو سنن قدیم‌مصرمیباشدکسی نمیتواند ایراد بگیرد چرا دراین‌مملکت مردی

دارای عنوان زبان اعلی گردیده است واگر اینمرتبه جزو شعائر مصر هم نمیبود من موافقت نمیکردم که کسی ایراد بگیرد وبگوید چرا من این رتبه را بوجود آورده‌ام . مگر رتبه وزارت بخودی خود بوجودآمد یااینکه یکی از فراعنه مصر، بنابراستنباط وصوابدیدخود آنرا بوجودآورد؟

مگر رتبهٔ مباشرت کل انبارهای گندم از روز اول وجود داشت؟ یااینکه رتبه متصدی خزانه‌داری مصر موجود بود؟.. نه..نه.. هیچیك از این رتبه‌ها وجود نداشت بلکه هرفرعون که بر تخت سلطنت نشست رتبه‌ای جدید بوجود آورد وبرمناصب سابق افزود و بعد از او، منصب مزبور جزو شعائر مصر شد. من که فرعون هستم وبردو کشور مصر علیا ومصر سفلی ومضافات سلطنت مینمایم میتوانم هر رتبه‌را که میل دارم بوجود بیاورم تااینکه درآینده جزو شعائر مصر شودوفراعنه آتیه آنرا برعهده بشناسند وطبق آن سنت عمل نمایند.

فرعون که نشسته بود بعد از این سخن از جا برخاست و خطاب بجوان کنعانی گفت ای یوسف نزدیك بیا . و آنقدر بمن نزدیك شو که وقتی من حرف میزنم نفس من بصورتت بخورد.

(یوسف) بفرعون جوان مصر نزدیك شدو(آمن‌هوتب) چهارم گفت ای جوان خردمند که ازماورای این جهان بتو الهام میشود وچیزهائی میفهمی که دیگران نمی‌فهمند خودرا برای شنیدن آنچه میگویم آماده کن زیرا آنچه از من خواهی شنید برای تو حیرت‌آور است ومثل آن می‌باشدکه یکمرتبه، خودرابرپشت یك گاو بالدار ببینی ومشاهده کنی که وسط ابرها مشغول پرواز میباشی من تصمیم گرفته‌ام که مردی را انتخاب کنم تا این که در مدت هفت‌سال فراوانی محصول که درپیش است با قدرت کامل مبادرت بجمع‌آوری وذخیره غلات وحبوب نماید وبعدازآن درمدت هفت‌سال قحطی طبق نقشه‌ای که توبیان کردی بافرادبی‌بضاعت برایگان غلات وحبوب بدهد وآذوقه‌را ببهای گزاف بتوانگران بفروشد من برای انتخاب اینمرد نظر باطراف انداختم ودربین صاحب‌منصبان کشور خود هیچ کس‌را ندیدم که بتواند این شغل‌خطیر را برعهده بگیرد ومتوجه شدم که تنها کسی که میتواند ازعهده این‌شغل‌بزرك برآیدتوهستی زیرا توهم ازنظر نژادی یکمرد برجسته میباشی وهم هوش‌واستعدادی‌مافوق عادی‌داری وبدون تردید، ازجائی که من درست نمیدانم کجاست وناگزیر ماورای‌این‌جهان میباشد بتو الهام می‌شود.

ای‌یوسف تو بعدازاین نماینده من نزد مردم خواهی بود و دودست توباندازه‌دودست من قوت خواهد داشت وامری که از دهان تو خارج گردد مانند امری که‌از دهان‌من‌خارج می‌شود واجب‌الاجرا خواهد بود وهیچ‌کس نمیتواند برخلاف امر تو رفتارنماید حتی‌وزرای مصر علیا ومصر سفلی میباید از امرتو اطاعت کنند واگر نکردند من آنهارامعزول‌خواهم

کرد زیرا تو (زبان‌اعلی) یعنی زبان من وتقریبا مثل خود من‌هستی همانطور که وقتی تو شروع به‌تعبیر خواب میکردی من حش مینمودم که تعبیر تو درست است و آنچه میگوئی حقیقت محض میباشد اینك هم‌حس‌میکنم که‌فقط تولایق میباشی که (زبان اعلی) بشوی و از طرف من بااختیار مطلق ازحالا تاچهارده سال دیگر بدوا مبادرت بجمع‌آوری آذوقه و آنگاه در سالهای قحطی مبادرت بتوزیع‌آذوقه وفروش‌آن نمائی لیاقت تونه‌فقط براثر تعبیر خواب‌های من (بدون مراجعه به‌هیچ‌کتاب) برمن ثابت شد بلکه بعد از این‌که راه‌چاره‌را نشان دادی فهمیدم‌مردی‌که اینقدر با هوش و مآل‌اندیش است لیاقت داردکه در کشور مصر بنمایندگی از طرف من فرمانروائی‌کند .

تو علاوه براینکه بمن فهماندی‌که راه جلوگیری از زیان های قحطی چیست نشان دادی‌که من می‌توانم از قحطی بزرك‌که هفت سال دیگر شروع خواهد شد بـه نفع تقویت نیروی خود در داخل و خارج مصر استفاده‌کنم . حالا می‌فهمم‌که وقتی توگفتی اگر انسان مآل‌اندیشی‌کند می‌تواند حتی از یك بلا استفاده نماید چیست؟ و استفاده‌ای‌که من می‌توانم از بلای قحطی بکنم این است‌که در داخل‌کشور قدرت امرای محلی‌ودرخارج‌کشور قدرت سلاطین بلادسوریه و فنیقیه را از بین خواهم بردو قحطی‌بزرك هفت‌ساله بجای‌این‌که مرا از بین‌ببرد قدرتم‌را بیشتر خواهدکردوچوی این‌حقایق از ماورای این‌جهان بتو الهام‌شده باید تصدیق‌کردکه تو یگانه‌کسی هستی‌که می‌توانی با لیاقت خود جلوی لطمات قحطی را بگیری زیرا اگر این لیاقت را نمی‌داشتی این حقائق از دنیای دیگر بتو الهام نمی‌شد و بنابراین از امروز ببعد تو (زبان‌اعلی) و فرمانروای مطلق مصر خواهی‌بود و اکنون بگو که آیا از این‌گفته من‌حیرت‌کردی یانه ؟

(یوسف) گفت ای (آفتاب‌تابان) من مدت سه‌سال درزندان (زاوی‌را) بودم‌و در این مدت در جوار مردی‌بسر میبردم‌که می‌باید محبوسین‌را به‌کار بگمارد و آن‌مردمأمور بود محبوسین رابه‌بیکاری بکشد وهرگز از چیزی حیرت نمی‌کرد وهیچ وقت از او نشنیدم که بانکی از تعجب ازدهان بیرون بیاورد ومی‌گفت‌که آرامش و متانت عبارت از این است که انسان درهمه وقت برای‌هر خبر خواه خوب‌خواه بد آماده باشد این‌است‌که من‌ازاظهارات فرعون زیاد حیرت نکردم ولی مطیع امرفرعون می‌باشم .

فرعون یك‌قطعه انگشتر از انگشت خودبیرون آوردکه یك تخمه‌گوهردرخشنده‌روی آن نصب‌کرده، اسم (آتون) را روی‌گوهرکنده بودند و آن انگشتر را به (یوسف) داد و گفت این حلقه انگشتری وگوهر راکه می‌بینی علامت مرتبه جدید تو می‌باشد وهرکس‌که این انگشتر را در انگشت توببیندمقابلت رکوع خواهدکرد زیرا این خاتم‌علامت فرماندهی مطلق می‌باشدوکسانی هم که درخواستی ازفرعون دارند بدوا بتو مراجعه می‌نمایند وچون توجوانی هستی خردمند و منصف می‌توانی درخواست یا شکایات مردم را بشنوی و بهرکس

هرچه استحقاق داشت بدهی .

ای (یوسف) بعد از این در تمام مصر فقط یك نفر از تو برتر می‌باشد و آنهم من هستم و تازه برتری من نسبت بتو فقط مربوط است باین‌که من روی تخت می‌نشینم‌و تو به تخت سلطنت جلوس نمیکنی. از این‌گذشته، قدرت تو با قدرت من مساوی است و هیچ کس نمی‌تواند مقابل تو بعنوان مخالفت قدعلم نماید. هروقت بمسافرت برویم ارابه تو بلافاصله بعد از ارابه من حرکت خواهدکرد و آنگاه ارابه سایر رجال دربار و کشور من حرکت خواهند نمود و در تشریفات رسمی‌جای تو نزدیك تخت سلطنت من است و هیچ‌کس‌باندازه تو به‌تخت من نزدیك نخواهد بود .

ای مادر مهربان می‌بینم‌که سر خودرا تکان میدهی و میگوئی که من در مورد این جوان غلو میکنم ولی مبالغه بعضی از اوقات ضروری است و من قصد دارم که علاوه بر (زبان‌اعلی)که نام شغل رسمی این‌جوان است‌لقبی هم‌باو بدهم و لقب او (بره خدا) خواهد بود زیرا درکودکی پدرش اورا(بره) مینامید دیگراینکه من میخواهم یك منصب دیگر هم باین جوان واگذار نمایم وچون ازوزارت مصر علیا و مصر سفلی منصبی بزرگتر نیست‌من منصب (وزیر اعظم) راکه مافوق وزارت دو مصر می‌باشد بوجود خواهم آوردوفکر میکنم‌که آیا بهتر نیست‌که این جوان علاوه برلقب (بره‌خدا) لقب (دشتبان خرمن خدا) وهم چنین لقب (رزاق) مصر راداشته باشد زیرا تمام‌این القاب‌باو میآید .

بعید نیست‌که من در آینده برای توای یوسف عنوان (پادشاه داخلی مصر) یا عنوان (نایب‌السلطنه) را هم بوجود بیاورم و درهر حال چون، تو (زبان‌اعلی) شده‌ای بایدمراسمی بعنوان (مراسم زرین‌کردن) در مورد تو به‌عمل بیاید و آن مراسم این است‌که پیکر تو را بازر مزین خواهندکرد طوری‌که همه‌کس از مشاهده طوق‌های زر و بازوبندها ودستبندهای طلای تو حیرت خواهد نمود .

اما دراین‌جا بقدرکافی زینت‌الات زرین نیست ومن‌نمی‌توانم تورا طبق دلخواه خود بزر بگیرم ولی بعد از این‌که به (طبس) مراجعت‌کردیم مراسم زرین‌کردن تو درآنجا به عمل خواهد آمد زیرادر(طبس) هرقدرکه می‌خواهیم‌ادوات زرین از خزانه سلطنتی بیرون خواهیم آورد ... کلام فرعون تمام شد .

جمله اخیر یعنی (کلام‌فرعون تمام‌شد) علاوه براین‌که ختم‌کلام پادشاه‌مصر را نشان می‌داد اجازه مرخصی بود و وقتی فرعن این جمله‌را برزبان می‌آوردشخصی‌که درحضور فرعون بود می‌فهمیدکه مرخص شده‌است و می‌تواند برود .

(یوسف) هم آماده خروج شد ولی قبل از بیرون رفتن او، فرعون، پیشخدمت خود را که‌بیرون بود طلبید وباوگفت بدربار اطلاع بده‌که ماهمین‌امروز، از این‌جا به(طبس)

مراجعت می‌کنیم وزورق من بنام (ستاره دوکشور) باید برای حرکت ماآماده شودودرآن زورق من‌ومادرم وملکه مصر (نفرتی‌تی) واین جوان زیباکه‌از این پس(زبان‌اعلی) خواهد بود وفرقی باخودمن نخواهدداشت، باهم مسافرت خواهیم‌کرد .

پیشخدمت وقتی ازدرخارج شد طوری حیران بودکه تا چند لحظه فراموش کردکه دستور فرعون چه می‌باشد زیرا انتظار نداشت که یك جوان محبوس ، بعد از خروج از زندان، یك مرتبه ، به‌بلندترین مرتبه‌ای که ممکن است درمصربآن واصل‌گردید برسد . وبعد ازاین‌که دستورفرعون را بخاطرآورد باشتاب جهت اجرای دستور اوروان‌گردید .

فصل دهم

یوسف دارای مرتبه (زبان اعلی) شد

ما میدانیم کسانیکه صفحات گذشته، مربوط بمذاکرات فرعون ویوسف را خواندند، کم حوصله شدند و حیرت کردندکه برای چه ما بحاشیه میرویم وچرا زودتر نتیجه آن ملاقات را باطلاعشان نمیرسانیم . ولی ما میخواستیم نشان بدهیم که چگونگی ملاقات یوسف بافرعون مصر، آنگونه که درقصه‌ها گفته شده بقدری مختصر وموجزمی‌باشدکه‌میتوان گفت ازفرط اختصاروایجاز ماهیت قضیه مبهم شده است . چون درقصه‌ها میگویند همینکه فرعون مصر، تعبیر خواب خود را از یوسف شنید، فی‌المجلس باوگفت (چون از تولایق‌تر کسی نیست من تورا نماینده تام‌الاختیارخود درمصرخواهم‌کرد) وحال آنکه درهیچ دولت ودربار، یك نفر ، این طوربدون مقدمه به‌عالی‌ترین مقام‌کشور نمی‌رسد ، و بین افسانه و تاریخ باید قائل به‌تفاوت شد . واگر(آمن هوتپ‌چهارم) یك جوان‌شانزده‌یا هفده ساله و اهل تفکر نبود وخود را معرض‌وحی نمی‌دانست ودر اواحساسات تند وجود نمیداشت باز بعید بودکه یوسف راولو بداند که دارای لیاقت و استعدادی فوق‌العاده است،یك مرتبه بآن مقام برساند .

منظورماازذکرگفت وشنود فرعون ویوسف‌که بطول انجامید این بودکه‌خوانندگان متوجه باشند یوسف، یك مرتبه ، وابتداء بساکن در دربار مصردارای مرتبه ومقامی‌بزرك نشد بلکه مقدماتی بوجودآمد وسبب‌گردیدکه فرعون باورتبه (زبان اعلی) را بدهد . مادر ذکرگفت وشنود (فرعون) ویوسف رعایت اختصاررا کردیم واگرمیخواستیم‌که گفتگوی‌آن دونفررا با ملحقات‌آن ذکرنمائیم بحث‌ما بسیارطولانی می‌شد.

امروزهم‌که هزارها سال از آن تاریخ میگذرد اگر ما به‌مصربرویم وبا یك نفر از سکنه مصر، مشروط براین‌که ازحیث روحیه مثل قدماء باشد شروع به‌صحبت کنیم می‌بینیم که یك صحبت بدون اهمیت مربوط به‌یك مسئله پیش پاافتاده ممکن است یك یا دو ساعت طول بکشد.

علتش این است که نزد مصریهای قدیم بویژه طبقات برجسته آنها بخصوص فرعون ، وقت دارای اهمیت نبود . دیگر این که سکنه مشرق زمین در قدیم ازصحبت لذت می‌بردند وگفتگو یکی ازبهترین تفریحات آنها محسوب می‌گردید،وهر کس ازهرفرصت برای حرف زدن استفاده میکرد نه ازاین جهت که کاری داشت، بلکه برای این که حرف زده باشد . بطریق اولی فرعون جوان تحت تاثیر شوروجذبه‌ای که داشت مایل بود که صحبتش بایوسف طولانی شود .

ما مذاکرات طولانی فرعون ویوسف را در بازگشت ازمصر سفلی بسوی (طبس) که مربوط بدیانت بوددکر نمی‌کنیم زیرا اگربگوئیم آن‌قدر مطلب طولانی خواهد شدکه ممکن است که نتوانیم این سرگذشت را بانتها برسانیم . در روزهائی که یوسف باتفاق فرعون سوار بر زورق از شط نیل میگذشت و بطرف جنوب میرفت تا این‌که به(طبس) برسد تمام مذاکرات آن دونفر مربوط بدیانت بود و فرعون جوان وپرشور ازتوضیحات (یوسف) که بعضی ازآنها مطابق با استنباط خود اوبود سیر نمی‌شد . یکی ازصحبت‌هائی که در موقع مراجعت ازمصرسفلی بین فرعون‌جوان ویوسف‌ادامه‌یافت موضوع سنوات فراوانی‌محصولات کشاورزی وسنوات قحطی بود.

یوسف‌برای فرعون توضیح میدادکه قوانین زندگی بین گیاهان وجانوران‌درطبیعت، مانند، قوانین اعداد قطعی نیست مثلا دقیق‌ترین و آزموده‌ترین کشاورز نمیتواند پیش‌بینی کندکه ازمزرعه خود چقدرکندم یا جو، برداشت خواهدکرد. هرکشاورز، قبل ازاین که درکشت‌زار بذر بپاشد پیش‌بینی میکندکه مثلا ازهر بذر ، پنجاه بذربرداشت خواهدکرد . طبق قوانین اعداد این‌کشاورز اگر پنجاه پیمانه بذر بکارد میباید دو هزاروپانصد پیمانه محصول بردارد . ولی وقتی خرمن را میکوبد می‌بیند که دو هزار وپانصد پیمانه محصول بدست نیاورده ومحصول‌کشت‌زار اوکمتر یا بیشتر شده است. این موضوع مربوط باین‌است که قوانین جهان درگیاهان وجانوران، مثل قوانین اعداد، قطعی نیست.

یوسف به‌فرعون میگفت تو در خواب دیدی که هفت سال ، در کشور تو ، فراوانی حکمفرمائی خواهدکرد وهفت سال دیگر دوچار قحطی خواهد شد وتصور نکن‌که درتمام مدت هفت سال، محصولات‌کشاورزی درمصرخیلی زیاد خواهد بود ودرتمام مدت هفت سال دوم، گیاه اززمین‌نخواهد روئید. چون ممکن است‌که درهفت سال اول‌که سنوات‌فراوانی است بعضی ازسال‌ها نسبت بسال‌های دیگر بیشترمحصول‌بدهد ودرهفت‌سال‌قحطی‌بعضی‌ازسال‌ها کمتر وخامت‌داشته‌باشد . ولی‌رویهمرفته هفت سال اول دوره فراوانی است وهفت سال دوم دوره مضیقه وقحطی .

در زورقی‌که فرعون ویوسف را بطرف (طبس) میبرد علاوه برآن دو نفر(تی) مادر فرعون وملکه (نفرتی‌تی) روجه فرعون ودوخواهر فرعون مصر، حضور داشتند ولی زن‌ها

درمذاکرات فرعون ویوسف شرکت نمیکردند زیرا نسبت بآن علاقه نداشتند . فقط گاهی (تی) مادرفرعون که میدید پسرش خیلی(آتون) خدای جدیدرا تجلیل مینماید وتصمیم‌دارد که اورا جانشین‌خدای قدیم(آمون)کند باومیگفت احتیاط کن وپند زبان اعلی(یعنی‌یوسف) را بپذیرویك مرتبه درصدد تغییرخدای مصر برنیا زیرا تمام‌کاهنان (آمون) راعلیه خود، خواهی شورانید .

بالاخره زورق فرعون باسم (ستاره دوکشور) به‌شهرطبس پایتخت مصررسید،ویوسف باتفاق فرعون‌قدم بکاخ زیبای سلطنتی درطبس نهاد. بعد ازاینکه واردکاخ سلطنتی شدند، فرعون یکی ازکوشك‌های‌آن‌کاخ را اختصاص به‌سکونت (زبان اعلی) دادوعده‌ای ازخدمه را به خدمت او فرستاد و تصمیم‌گرفت‌که روزبعد ، مراسم (زرین‌کردن) یوسف را بانجام برساند مراسم مزبور، میباید دردوقسمت بانجام برسد .

برنامه قسمت اول این بودکه فرعون وبعد ازاو(یوسف) سوار برارابه از شهر طبس عبورمیکردند تااین‌که مردم (زبان اعلی) رابببینند واورا بشناسندوپس ازعبورازخیابانهای پایتخت ومراجعت بکاخ سلطنتی برنامهٔ قسمت دوم‌که(زرین‌کردن) واقعی بودشروع میشد. روزبعد ، موکب فرعون، در طبس بحرکت درآمد و فرعون جوان، سوار برارابه طلائی از جلومیرفت ، و بلافاصله در قفای او ارابه (یوسف) حرکت میکرد و چاووشان اطراف ارابه (یوسف) بانك میزدند آبرخ .. آبرخ (بروزن آبکش ـ مترجم) یعنی خبردار... خبردار او(زبان اعلی) است... او(وزیراعظم) است ... و امروززرین خواهد شد . مردم یعنی تمام طبقات بی‌بضاعت (طبس) ، فرعون را دوست می‌داشتند چون علاوه برجوانی چیزهائی می‌گفت‌که مردم راراضی وامیدوارمیکرد واظهارمی‌نمودکه دیگرجنك نخواهدشد زیرا (آتون)خدای اوخواهان جنك نیست،وتفاوت بین فقیروغنی ازبین خواهد رفت زیرا (آتون) خدای اوخواهان مساوات افراداست .

چون مردم فرعون را دوست میداشتند در صدد نبودند که بدانند برای چه(یوسف) دارای رتبه (زبان اعلی) و (وزیراعظم) شده و هر تصمیم فرعون را می‌پسندیدند و محترم میشمردند .

حتی اگرمردم فرعون را دوست نمی‌داشتند بازعلیه ترفیع ناگهانی وعجیب(یوسف) اعتراض آشکار نمی‌کردند برای اینکه فرعون‌های مصر ، درمملکت خود ازلحاظ عزل و نصب‌کارمندان عالی‌رتبه دارای قدرت مطلق بودند واراده فرعون ولوازیك هوس سرچشمه می‌گرفت، برای موجه‌کردن هرنوع عزل‌ونصب‌کفایت می‌نمود.

آن روز مردم در خط سیر فرعون بانك برمی‌آوردند (آتون) بزرك است ... (آتون) بزرك است و زنهای طبس که میدانستند یوسف آسیائی است وقتی زیبائی او را میدیدند بانك میزدند (آدون)..(آدون).. یعنی‌شوهر.. شوهر.. اما بزبان سکنه‌سوریه

واین کلمه مثل بعضی از کلمات خارجی دیگر درمصر رایج بود

ما یك مرتبه در این تاریخ گفتیم همانگونه که ما آلمانیها امروز بعضی از کلمات خارجی را اززبانهای انگلیسی وفرانسوی اقتباس کرده‌ایم وبکار میبریم واین کلمات طوری بین ما رواج پیدا کرده، که مانند کلمات آلمانی شده وهمچنین یك عده کلمات بین‌المللی ، مانند تلگراف وتلفن و اتومبیل را بکار میبریم که درتمام کشورها رایج است مصریهای قدیم هم کلماتی را بکار میبردند که‌اززبان بابلی یاسریانی(زبان سکنه سوریه) وارد زبان آنها شده بود وبراثر کثرت استعمال چون زبان بومی بشمار میآمد.

یکی از آن کلمات (آدون) بود که در سوریه بمعنای شوهر(اما یك شوهر ایده‌آلی) بکار برده میشد وقتی مادرها آرزو میکردند که یك(آدون) نصیب دخترشان بشود مقصودشان این بود شوهری نصیب دختر گردد که دارای تمام صفات خوب صوری و معنوی باشد .، زن‌های طبس هم آن‌روز (یوسف) را بافریادهای آدون.. آدون.. طرف خطاب قراردادند واین اسم، تا روزی که(یوسف)در مصر بسر میبرد، روی‌او باقی‌ماند ووقتی‌مردم میخواستند راجع به(یوسف)صحبت کنند میگفتند(آدون) چنین گفت یا چنین‌کرد وهنگامی که‌میخواستند اورا طرف خطاب قرار دهند بجای اینکه اسم او را ببرند یا عنوان رسمی‌اش را بر زبان آورند می گفتند ای (آدون) ... بعد از این که فرعون مصر ، (زبان اعلی) خود را به سکنه پایتخت نشان داد بکاخ سلطنتی مراجعت کرد و آن وقت مراسم (زرین کردن)یوسف شروع شد.

آن موقع تمام رجال دربار بالباس تشریفات در کاخ سلطنتی حضور یافته بودند و زن‌ها طبل‌های کوچك ودایره مینواختند وعده‌ای ازپسران خردسال برای اینکه محیطی شادمان بوجود بیاید در باغ سلطنتی خرسك‌بازی میکردند.فرعون باتفاق ملکه در حالیکه هردو تاج برسر داشتند ومقابل دیهیم آن‌هامجسمه یك‌مار بنظر میرسید کنار (پنجره‌طیور) حضوربهم رسانیدند.

(پنجره طیور) مکانی بود که فرعون خودرا در آنجا بمردم نشان میدادولی‌پنجره بشمار نمیآمد بلکه یك بالکون محسوب می‌شد بدون اینکه نسبت بخارج (نسبت بباغ) زیاد ارتفاع داشته باشد.

مقابل فرعون، عده‌ای ایستاده بودند واشیاء زرین را که از خزانه خارج شده بود بدست فرعون جوان میدادند اشیاء مزبور عبارت بود از انواع دست‌بند وبازوبندهاوزنجیر هائی که بگردن میآویختند وگل‌های زرین که برای زینت سینه وشکم و موی سر بکار میرفت وهکذا خنجرهای طلاوزنك‌های طلائی‌وفرعون بدست‌خود بعدازاینکه اشیاء مزبور را از خدام خزانه‌میگرفت بطرف (یوسف) درباغ پرتاب میکرد وچون‌یوسف‌نمیتوانست که بتنهائی آنهمه اشیاء را بگیرد یك‌غلام باوی‌کمك مینمود وتمام اشیاء مزبور بیوسف تعلق

میگرفت .

هردفعه که یك شیئی زرین از طرف پادشاه مصر پرتاب میگردید تمام کسانیکه در باغ کنار یوسف ایستاده بودند غریو شادی برمیآوردند وزنها هلهله میکردند یك‌وقت‌مقابل یوسف‌که درباغ روبروی (پنجره طیور) ایستاده بود یك تل کوچك از اشیاء زرین بوجود میگرفت.

پادشاه مصر در آن عصر ثروتمندترین پادشاه جهان بود و درکشورهای مجاور مصر میگفتندکه‌درآنجاآنقدر طلا وجوددارد که خاك مصر ازطلا میباشد درقلمرومصروبخصوص‌در صفحات جنوب آن کشورچندمعدن طلا بودکه پیوسته ازآنها زر استخراج میکردند وعلاوه برطلائی‌که مصر از خاك استخراج مینمود چون باتمام دنیا تجارت می‌کرد ، مقداری زر هر سال از خارج وارد مصر میگردید. بهمین جهت سلاطین مصر ، هر دفعه که تصمیم می‌گرفتند که یك نفر را زرین‌کنند، آن‌قدر بوی طلا میبخشیدند که آن شخص واعقابش‌از مال دنیا بی‌نیاز میشدند.

علاوه بر آن زرکه آن‌روز به‌یوسف بخشیده شد واین‌عمل را (زرین کردن یوسف) خواندند، فرمانی‌هم از طرف فرعون با خط کاتب دربار اوصادر گردید که‌قبل ازآن در تاریخ مصر آنچنان فرمان صادرنشد وبعداز آن‌هم هیچیك ازسلاطین مصر،آن‌چنان فرمان را صادر نکردند.

در آن فرمان چنین‌نوشته شده بود:

ای (اوزارسیف) از امروز توپیشکار کل‌من نسبت بتمام چیزهائی‌هستی که‌ازآسمان برزمین مصر ارزانی‌میشود واززمین کشور من میروید وبا آب نیل آبیاری‌میگردد. هرچه درکشور من وجود دارد از امروز تحت نظارت ومراقبت تو قرار میگیرد و تومیتوانی بـا اختیارکامل راجع بهرچیز که در این مملکت هست از طرف من تصمیم بگیری‌و بموقع اجرا بگذاری. لذتی‌که من در مصر سفلی ومدت چند هفته‌کشتیرانی درشط نیل از صحبت تو بردم بقدری بزرك وزیاد است‌که حتی این‌پاداش را برای توکم‌می‌دانم، توراجع بخدای من (آتون) چیزهائی گفتی که قبل از گفتار تو من از آنها اطلاع‌نداشتم وگفتار تو قلب مرا بوجد درآورد، ای (اوزارسیف) من بتو می‌گویم که محبوب من هستی و مقرب‌ترین دوست من می‌باشی، ویقین‌دارم چون (آتون) خدای من، مرا دوست میداشت، تورا نزد من فرستاد وتا روزی‌که من زنده هستم هر تقاضائی که از من بکنی ، بیدرنك اجابت خواهد شد. ای اوزارسیف، من‌آنقدر تورا دوست می‌دارم وبرای تو قائل بارزش هستم که‌هم‌امروز دستور میدهم‌که برای تو یك آرامگاه جاوید بسازند (مقصود فرعون ساختن قبر است‌که در مصر قدیم‌اهمیت داشت وهرکس قبر خودرا قبل‌از مرك‌می‌ساخت) وآن‌را بطرزی زیبامزین کنند . من می‌گویم (خانه جاوید) تو را درمغرب بنا نمایند و برای ساختمـان آن، از

سنگ‌های بزرگ استفاده کنند وآن‌قدر محکم بسازند تا اینکه‌هزارهاسال دوام کند وبراثر باران وباد ویران نگردد.

ای اوزارسیف از امروز تو دارای منصب (زبان‌اعلی) خواهی بودوبادارا بودن این منصب نسبت بهرچه در مصر هست و در آتیه موجود شود اختیارکامل خواهی داشت و تواز امروز دارای القاب برهٔ خدا ـ ودشتبان خرمن خدا ـ ورزاق مصر ـ ووزیراعظم و یگانه دوست مقرب فرعون خواهی‌بود)

بعداز اینکه فرمان مربوط به‌منصب جدید والقاب یوسف خوانده شد، فرعون،جوان کنعانی‌را که درباغ بود فراخواند ویوسف وارد طالاری‌که پادشاه مصر آنجا حضورداشت گردید.

یوسف در آن‌روز، لباسی ازکتان پادشاهی پوشیده بود وآن‌کتان، لطیف‌ترین پارچه گیاهی بودکه در قدیم میبافتند وشاهان مصر، اسرار نسج آن پارچه را حفظ میکردند وبه بیگانگان بروز نمیدادند وبهمین جهت در کشورهای دیگر با اینکه پارچه‌کتان بافته‌میشد نساجان نمیتوانستند با الیاف گیاهی ، پارچه‌ای بظرافت کتان پادشاهی ببافند. پس‌ازاین که یوسف از باغ قدم به طالار نهاد ، فرعون که در مصر سفلی یك‌انگشتر از انگشت خود بیرون آورد و درانگشت یوسف کرد تا خاتم‌مزبور علامت فرماندهی او باشد یك قلاده‌زر هم‌که از علائم فرماندهی بود بگردن وی آویخت ویك عنوان دیگر، غیراز عناوین مذکور در فوق باو اعطاءکرد.

بعضی میگویندکه فرعون وقتی قلاده را برگردن یوسف آویخت باوگفت تو (مشاور مخصوص) من‌هستی ولی تاریخ مصر تصریح مینمایدکه در آنموقع فرعون جوان مصر ، با (اوزارسیف) گفت‌که تو (جه‌ـپه نوت‌ـاف‌ـاولش)هستی. یك‌نفر مصری وقتی این کلمه را میشنید این مفهوم را ازآن استنباط مینمود (که تو بایدزنده بمانی وسبب شوی‌که دیگران هم زنده بمانند).

فرعون مصر بادادن این عنوان به‌یوسف که‌قبل ازآن عنوان (رزاق‌مصر) را داشت‌باو فهمانیدکه زنده ماندن توبرای زنده ماندن ملت مصر ضروری است وتوباید زنده بمانی تا اینکه مصریها، زنده بمانند.

پس‌از اینکه قلاده برگردن (یوسف) انداخته شد درباریها اطراف اورا گرفتند و هر یك بطریقی باوتملق‌گفتند و در صدد برآمدند که توجه اورا بسوی خود جلب‌کنند . آنها نمی‌دانستندکه علت ترقی ناگهانی و حیرت‌آوریوسف چیست؟. زیرا نه فرعون بدرباریها گفت‌که یوسف‌خواب اورا تعبیرکرده. ونه‌خود یوسف این موضوع را برزبان‌آوردروزی‌هم که یوسف خواب‌فرعون را تعبیرکرد جزمادرش(تی)کسی دراطاق حضورنداشت واظهارات یوسف را نشنید.

با اینکه در باریها نمی‌توانستند بعلت ترقی سریع‌وغیر منتظره یوسف پی‌ببرند حس میکردندکه آن‌محبوبیت، بدون علت نیست و فقط هوس‌فرعون سبب‌ترقی‌آن جوان‌نگردیده معهذا تردید نداشتند که هرگاه فرعون یك جوان شانزده یا هفده ساله نبود ، (یوسف) آن طور ترقی نمیکرد و دارای منصب (زبان اعلی) که در مصر، تقریباً فراموش شده بود نمیگردید .

وقتی درباریها به‌یوسف تملق‌می‌گفتندیا بمناسبت موقع‌وحال، اشعاری‌برایش‌میخواندند یوسف بدون نخوت ولی بی‌تواضع زائد، تبریك‌های آنان‌را می‌پذیرفت. شربت دار فرعون سابق‌که در دوره (آمن‌هوتپ) چهارم نیز شربت‌دار بود با احتیاط به‌یوسف نزدیك گردید زیرا اگرچه وی سبب‌شدکه فرعون (یوسف) را از زندان خارج کند ولی خود را نزد آن جوان‌گناهکار میدانست‌که چرا بعد از خروج از زندان وی را فراموش‌کردو زودتر نام‌او را نزد فرعون نبرد .

(یوسف) باهوش فطری متوجه‌شدکه برای چه شربت‌دار شرمنده است وباتبسم وی را تشویق‌کردکه باو نزدیك‌گردد و تبریك اورا با محبت پذیرفت .

در این‌جا ممکن است‌که خوانندگان‌بپرسند آیا درآن‌روزکه یوسف ازطرف فرعون (زرین) می‌شد و تمام درباریها حضور داشتند خداوندگار سابق وی (پوتیفار) که یوسف را بزندان انداخت وباو گفت‌که تو بعداز این دیگر بمن تعلق نداری بلکه از غلامان فرعون هستی، حضور داشت یانه ؟

یك افسانه‌نویس در اینجا میل می‌کندکه وسیله برخورد یوسف رابا (پوتیفار) فراهم نماید وبگویدکه (پوتیفار) هم آنروز با جامه تشریفات در دربار حضور داشت‌ویوسف‌رادید یك نویسنده قصه، نه‌فقط میل‌میکندکه در این‌جا (پوتیفار) رابا (یوسف) مقابل‌هم‌قراربدهد بلکه مجبور است‌که وسیله برخورد آن دورا فراهم نماید برای اینکه می‌داندکه خواننده منتظر است بفهمدکه بعد از این‌که (پوتیفار) غلام سابق خودراکه بتصرف فرعون داده غلام اوکرده بود درکاخ سلطنتی دید و مشاهده‌کردکه وی بقدری عظمت یافته‌که بعد از فرعون کسی دارای مرتبه ومنصب اونیست چه‌گفت وچه‌کرد ؟

خواننده قصه می‌خواهد بفهمدکه پشیمانی‌ورشك چگونه قیافه (پوتیفار) راتغییرداد و مثلا (یوسف) بچه ترتیب ازکنارش‌گذشت و نگاهی ازتحقیر به‌سراپای (پوتیفار) انداخت و آن مرد خواجه سر بزیر افکند .

ولی تاریخ‌که با افسانه‌سرائی‌فرق‌دارد راجع باین موضوع بکلی سکوت می‌کندو در تمام اسناد تاریخی مصر ، یك کلمه راجع به برخورد (یوسف) با (پوتیفار) بعد از اینکه یوسف‌از زندان خارج‌گردیدو (زبان‌اعلی) و (وزیراعظم) شد موجود نیست .

بنابراین ما باید بگوئیم‌که یوسف بعداز اینکه به‌منصب (زبان اعلی) رسید (پوتیفار)

را ندیدوبین آن‌دو ملاقات دست نداد .

ما در سرگذشت یوسف در فصول آینده چیزهائی خواهیم خواند خیلی عجیب‌تر از برخورد او با (پوتیفار) وحقائق تاریخی شگفت‌انگیز زندگی یوسف از افسانه بیشتر تولید حیرت می‌کند اماکوچکترین اثری‌در تاریخ‌مصر، از برخورد (یوسف) با پوتیفار (بعد از خارج شدن یوسف اززندان زاوی‌را) موجود نیست .

یکی‌دیگر از چیزهائی‌که شعرا و افسانه‌سرایان رامجبورکرده‌که دنبال افسانه‌بروند مسئله برخورد (یوسف) با (زلیخا) زوجه (پوتیفار) می‌باشد زیرا خواننده‌ای که سرگذشت یوسف وزلیخا را می‌خواند مشروط براینکه افسانه آن را خوانده‌باشد، مانند هر خواننده افسانه، مایل می‌شود بداند بعد از اینکه یوسف از زندان خارج گردید و (زبان اعلی) و (وزیر اعظم) شد (زلیخا) چه‌گفت‌وچه‌کرد و (یوسف) که می‌دانست‌وی‌مسئول حبس‌اومی‌باشد چگونه با آن زن رفتار نمود .

شعرائی‌که سرگذشت یوسف رابشعر در آورده‌اند و افسانه‌سرایانی‌که قصهٔ یوسف را نوشتند چون دیدندکه مردم منتظرندکه بدانند بعداز خروج (یوسف) اززندان مناسبات‌او و (زلیخا) چگونه شد، ناگزیر دنبال افسانه رفتند و داستانی نوشتند یا بشعر سرودند که طبق‌آن، (زلیخا) بعد از اینکه یوسف‌را بزندان انداخت پشیمان‌شدوچون‌شوهرش(پوتیفار) هم زندگی را بدرودگفت آن زن زیبانتوانست‌که (یوسف)را از زندان بیرون بیاورد و از فرط حسرت ازکاخ خود به یك‌کلبه منتقل‌شد و درآن‌کلبه‌زندگی نمودتا اینکه موهای‌سرش سفیدگردید و دندان‌های زیبایش فرسوده‌شد و فروریخت وهرکه اورا می‌دیدمی‌فهمیدکه‌یك پیرزن شصت‌وپنج یا هفتاد ساله است .

بعد از اینکه‌یوسف از زندان خارج شد و وزیر اعظم گردید (طبق روایت شعرا و افسانه‌سرایان)خواست‌که (زلیخا) را ببیند ولی (زلیخا) گفت من‌ازکلبه خودخارج‌نمی‌شوم مگر این‌که تمام زن‌های بزرگان‌مصر نزد فرعون بروند وشهادت‌بدهندکه (یوسف)بی‌گناه بوده و دست تجاوز بسوی (زلیخا) دراز نکرده است .

توضیحـ ما مسلمین در روایت مربوط‌به (زلیخا) آنچه‌راکه در قرآن‌کریم نوشته شده محترم میشماریم و نقل قول (طوماس مان) دلیل براین نیست‌که العیاذبالله مترجم‌که یك مسلمان است در مورد سرنوشت زلیخا نظریه‌ای غیراز قرآن‌کریم دارد **مترجم**

آنهاهم نزد فرعون رفتند وبی‌گناهی(یوسف) را تایید نمودندوگفتندکه(یوسف)هرگز قصد تجاوز به (زلیخا) را نداشته است آنگاه خود (زلیخا) از کلبه‌ای‌که در آن میزیست خارج‌شد و باقامت خمیده از پیری بکاخ فرعون رفت و در آنجا با حضور فرعون و تمام درباریها بگناه خود اعتراف‌کرد وگفت یوسف‌گناه ندارد و این منم‌که میخواستم‌بآن جوان تجاوزکنم واورا باتهدید و تطمیع وادارم‌که مرا ازوصل خود کامیاب نماید .

ولی نه تهدیدم در (یوسف) مؤثر واقع گردید و نه تطمیع من ویوسف موافقت نکرد که مرا از خویش کامیاب نماید و من که چنان دیدم از فرط خشم و نا امیدی او را نزد شوهرم متهم کردم و گفتم که وی قصد تجاوز نسبت بمرا داشته وبقدری کینه و نا امیدی چشم حقیقت بین مرا پوشانیده بود که میخواستم شوهرم این جوان را بقتل برساند .

لیکن (پوتیفار) شوهرم از کشتن (یوسف) خودداری کرد و او را محکوم بحبس در زندان (زاوی را) نمود وچون (زاوی را) یك زندان دولتی است هرغلام گناهکار که وارد آن شود جزء غلامان فرعون میگردد و (یوسف) از روزی که وارد آن زندان شد غلام فرعون گردید و دیگر شوهرم نسبت باو اختیاری نداشت .

بعد از اینکه (زلیخا) باحضور فرعون و تمام درباریهای او بدین ترتیب بگناه خود اعتراف کرد چون پشیمانی او واقعی بود (طبق افسانه) یك مرتبه جوان شد وقامت خمیده اوراست گردید ودندانهائی چون مروارید در دهانش بوجود آمد وموهای سفیدش سیاه شد و همه دیدند که (زلیخا) همان زن جوان وزیباست که در وجاهت کم نظیر بود و (یوسف) وقتی (زلیخا) را آن گونه جوان و زیبا دید چون دیگر مانعی برای ازدواج او با زلیخا وجود نداشت (زیرا پوتیفار شوهر زلیخا مرده بود) آن زن را تزویج کرد و بعد از مدتی فراق بالاخره (زلیخا) بوصال یوسف رسید .

این استسرگذشتی که افسانه‌سرایان و شعراء برای خاتمه عشق (زلیخا) نسبت به یوسف ذکر کرده‌اند چون میخواستند که پایان عشق زلیخا نسبت به (یو-ف) مثل پایان افسانه ها حسن ختام داشته باشد و خواننده افسانه راضی وخوشحال شود لیکن این افسانه قطع نظر از اینکه با تاریخ تطبیق نمی‌نماید غیر منطقی نیز هست .

این افسانه از این جهت با تاریخ تطبیق نمی‌نماید که تاریخ مصر نسبت به برخورد یوسف با زلیخا (بعداز خروج از زندان) بکلی سکوت کرده و حتی اشاره‌ای هم در تاریخ مصر وجود ندارد که نشان بدهد بعد ازاین که یوسف از زندان خارج گردید و وزیر اعظم شد (زلیخا) را دید یا مایل شد اورا ببیند یا (زلیخا) درصدد ملاقات بایوسف برآمد اگر بین (یوسف) و (زلیخا) پس از اینکه یوسف از زندان خارج گردید ملاقاتی دست میداد یا یکی از طرفین مایل میشد که دیگری را ببیند باحتمال نزدیك به یقین در تاریخ مصر بثبت میرسید زیرا وقتی ماشرح حال یوسف رادر تاریخ مصر میخوانیم وشرح حال زلیخا را (قبل از اینکه یوسف بزندان برود) از نظر میگذرانیم می‌بینیم که مورخین مصری آنچنان درثبت تاریخ دقت داشته‌اند که از ذکر جزئیات هم فروگذاری نکرده‌اند .

امروز با این که نوشتن تاریخ بسیار اهمیت پیدا کرده بازکمتر اتفاق میافتد که بتوان تاریخی راجع باشخاص معروف بدست آورد که در آن، جزئیات زندگی آنها به ثبت رسیده باشد ولذا چطور می‌توان قبول کرد مورخینی که شرح دقیق زندگی یوسف را نوشتند و شرح زندگی

زلیخا را (قبل از این که یوسف بزندان برود) با آن دقت که ما قسمتی از آن را بنظر خوانندگان رسانیدیم ثبت کردند برخورد یوسف را بازلیخا پس از خروج یوسف از زندان فراموش کرده باشند .

بموجب نص تاریخ مصر ، یعنی سکوت تاریخ آن کشور ، مسئله برخورد یوسف با (زلیخا)، پس از اینکه یوسف از زندان خارج گردید و(زبان‌اعلی) و (وزیراعظم)شدجزیك افسانه نیست و افسانه‌سرایان و شعرا آن را برای حسن ختام بسرگذشت یوسف و زلیخا افزوده‌اند و یوسف پس‌از اینکه از زندان خارج و وزیر اعظم‌شد زلیخا را ندید واگر هم اورا دیده ، باری اثری برآن دیدار مترتب نگردیده وگر نه در تاریخ مصر نوشته میشد ما هم اگر میخواستیم بخوانندگان افسانه تحویل بدهیم، بعد از این که یوسف از زندان خارج‌شد، (زلیخا) را باو میرسانیدیم‌ولی ما تاریخ زندگی‌یوسف و زلیخا را مینویسیم نه افسانه‌ای خیالی از زندگی آن‌دونفررا .

آنچه شعرا و افسانه‌سرایان راجع به یوسف و (زلیخا) بعداز خروج یوسف‌اززندان نوشته‌اند حتی‌با منطق تطبیق نمی‌نماید. زیرا قبل‌از اینکه یوسف‌را بطرف زندان(زاوی‌را) ببرند زلیخا زنی‌بود زیباوگرچه یکزن‌جوان بشمار نمیآمد وچهل‌سال‌یاقدری‌بیشترازعمرش میگذشت ولی‌چون میرقصید و پیوسته آرایش میکرد توانسته بود که زیبائی خود را حفظ نماید و می‌دانیم‌که رقص برای حفظ زیبائی و تناسب اندام، خیلی مفید است وزن‌های‌رقاصه حتی تا سنین هفتادو هشتادسالگی زیبائی اندام خود را حفظ می‌کنند ولو صورت آن ها پر از چین باشد .

(یوسف) هم بیش‌از سه سال درزندان (زاوی‌را) بسر نبرد وپس ازآن خارج شد و (زبان اعلی) و وزیراعظم گردید و چگونه ممکن است زنی رقاصه چون (زلیخا) در ظرف سه سال آنچنان فرتوت گرددکه قامتش خمیده و موی سرش سفید شود و دندانهایش فرو بریزد و بفرض اینکه این موضوع درست باشدچطور ممکن‌است‌زنیکه فرتوت‌گردیده وموی سرش سفیدشده و دندان‌هایش فرسوده‌و فروریخته، یك‌مرتبه' بصورت یکزن جوان و زیبا درآید و با یوسف ازدواج کند .

ولی با این که شعرا و قصه‌سرایان قسمتی از سرگذشت یوسف و (زلیخا) را بشکل افسانه در آورده‌اند و حوادثی را ذکر مینمایندکه نه در تاریخ مصر هست و نه با منطق وفق میدهد ما آنها را مورد نکوهش قرار نمیدهیم. چون افسانه‌های مربوط‌به‌یوسف‌وزلیخا در ادواری نوشته‌شده یا بصورت شعردرآمده‌که نویسندگان و سرایندگان اشعار، دسترسی بتاریخ قدیم‌مصر نداشته‌اند. ما نیزاگردر زمان آنها میزیستیم ناگزیر آنچه‌راکه‌می‌شنیدیم بطور تعبد قبول میکردیم زیرا نمی‌توانستیم به‌صحت وسقم آن پی ببریم .

شناسائی تاریخ قدیم مصر از اول قرن نوزدهم میلادی شروع شد و تا مدتی هم زیاد

پیشرفت نداشت. قبل از قرن نوزدهم میلادی مردم جهان از تاریخ قدیم مصر اطلاع نداشتند مگر بهمان اندازه که در تذکره‌ها نوشته شده بود و هیچ کس نمی‌توانست که خط قدیم مصر (خط تصویری) را بخواندو نباید بر قدماء ایراد گرفت که چرا حقائق تاریخی را که ما امروز از آن اطلاع داریم طوری دیگر نوشتند و سلیقه و استنباط خودرا درتحریر وقایع تاریخی دخالت دادند .

ولی امروز که تاریخ مصر را در دست داریم نباید افسانه‌های گذشته را چون تاریخ دانست. افسانه‌های مربوط به‌عشق زلیخا نسبت‌به یوسف و خاتمه آن‌عشق از نظر ادبی‌جالب توجه است و قابلیت دارد که باقی بماند و خوانده شود ولی باید فقط آن را یك اثر ادبی دانست نه یك مدرك تاریخی .

گفتیم که بعد از این‌که(یوسف) از زندان خارج‌شد با (زلیخا) برخورد نکرد و در تاریخ مصر، کوچکترین اشاره به برخورد یوسف و زلیخا پس از خروج جوان کنعانی از زندان دیده نمی‌شود ممکن‌است خواننده‌تصور نماید که بعد از خروج یوسف از زندان ، اثری از (زلیخا) در تاریخ مصر نیست درصورتی که‌چنین نمی‌باشد و بعد از این‌که یوسف‌اززندان خارج شد و دارای منصب عالی گردید باز اسم (زلیخا) وشوهرش (پوتیفار) بچشم می‌رسد . (پوتیفار) برخلاف آنچه در افسانه‌ها نوشته شده هنگامی که یوسف در زندان بسر میبرد فوت نکرد بلکه تا مدتی بعداز خروج یوسف از زندان حیات داشت ولی چون پادشاه مصر عوض شده بودو آمن‌هوتپ چهارم‌جای (آمن‌هوتپ) سوم‌را گرفت، (پوتیفار) بدربار نمی‌رفت مگر بندرت. حتی درزمان پادشاه سابق مصر، (پوتیفار) از منصب خود در دربار راضی‌نبود زیرا اگر چه فرمانده قشون فرعون بشمار می‌آمد ولی فرمانده واقعی (هورم‌هپ) بود که قشون مصر را اداره میکرد .

دیدیم که دردوره سلطنت پادشاه‌سابق‌مصرهم (پوتیفار) بیشتراوقات خودرا باستراحت‌و شکار می‌گذرانیدودردورهٔ پادشاه‌بعد، اگر گاهی‌بدربار میرفت و یوسف‌را در آنجامیدید (در تاریخ‌مصر ننوشته‌اند که‌یوسف رادردربارمشاهده‌میکرد)او و یوسف،شایدطوری رفتارمینمودند که‌گوئی یکدیگر را ندیده‌اند .

اما(زلیخا) بعد ازاینکه یوسف را بزندان انداخت تصمیم گرفت که نسبت بشوهرخود (پوتیفار) وفادار بماند واوقات اومثل‌گذشته، صرف دید وبازدید ووظائف مذهبی گردید و اوهم مثل شوهرش بدربار نمی‌رفت‌خاصه‌آنکه (آمن‌هوتپ) چهارم خدائی جدید رامی‌پرستید که (زلیخا) نمیخواست اورا بپرستد.

(زلیخا) که زوجه (آمون) بود از (بکنه خون) کاهن بزرك معبد (آمون) اندرز میگرفت و(بکنه‌خون) باو می‌گفت که چون فرعون جوان مصر، بآئین اجداد خود پشت‌پا زده،وآئینی جدید بوجودآورده وآن‌آئین مخالف سنن مصرمی‌باشد (زلیخا) نباید بدربار

برود وبا فرعون جدید واطرافیانش که طرفدار دین اوهستند معاشرت نماید .

یك موضوع دیگرهم سبب شد که (پوتیفار) و (زلیخا) فرصت بدست نیاوردند که (یوسف) را ببینند و آن انتقال (یوسف) ازشهر (طبس) پایتخت مصر بشهر (ممفیس) بود و یوسف مرکز کار خود را در (ممفیس) قرار دادولی (پوتیفار) وهمسرش (زلیخا) همچنان در (طبس) زندگی میکردند وما راجع بانتقال مرکز کار (یوسف) از (طبس) بشهر (ممفیس) درآینده صحبت خواهیم کرد.

در تاریخ مصر ننوشته اند که بعد ازمراجعت (یوسف) اززندان، (زلیخا) ازفرط غرور حاضر نشد که اورا ببیند وباوی صحبت کند. ولی ما که ازغرور (زلیخا) اطلاع داریم می توانیم بقرینه دریابیم که بعد ازاینکه (یوسف) درکشورمصر (زبان اعلی) و (وزیراعظم) شد، دیگر نخوت ویاعزت نفس زلیخا اجازه نمیداد که بااوملاقات کند. چون قبل ازاینکه (یوسف) بزندان برود غلام (زلیخا) محسوب میشد ومقابل خاتون خود رکوع میکرد وآن زن وی را بچشم یکی ازخدمه خانه مینگریست. حتی موقعی که (زلیخا) عاشق (یوسف) شد، درباطن حاضر نبود که اوراکفوخود بداند وچگونه امکان داشت که آن زن متشخص ومغرور، بعد ازاینکه غلام سابقش وزیراعظم مصر گردید نزد اوبرود یا اینکه نسبت بوی ابرازعشق کند . زنی چون (زلیخا) که خود شاهزاده خانم وهمزوجه خدای مصر بود لابد بخویش می گفت وقتی یوسف یك غلام بشمار می آمد عشق مرا نپذیرفت وچگونه ممکن است امروزکه وزیراعظم شده وعلاوه برزیبائی دارای بزرگترین منصب مصر است عشق مرا بپذیرد. حتی امروزکه رسوم وآداب دنیای قدیم وجود ندارد واعضای خانواده های اشراف دارای معتقدات باستانی نیستند اگر یك نوکر یا یك زن خدمتکار از یك خانواده اشرافی دورشود وبعد بمقامات رفیع برسد، اعضای آن خانواده نمیتوانند برخود تحمل نمایندکه با نوکر یا زن خدمتکار قدیم خود معاشرت کنند تا چه رسد بآن دوره که موضوع اصالت خانوادگی و حسب و نسب دارای اهمیت زیاد بود.

اگر (یوسف) بطرف (زلیخا) میرفت چون غرورآن زن تسکین میبافت ممکن بود که عشق گذشته اوکه براثر مرور زمان تخفیف یافته بود، قوت بگیرد ولی یوسف بعد ازاین که اززندان خارج شد نه میل داشت که بطرف زلیخا برود ونه کارهای زیاد باوفرصت میداد که دراین فکر باشد .

واما درزندگی یوسف بطوری که خواهیم دیدآن قدر شگفتی ها وجود دارد که مسئله عشق (زلیخا) ورسیدن آن زن بوصال (یوسف) تحت الشعاع قرار میگیرد و این حوادث در فصول آینده بتدریج ازنظرما خواهدگذشت.

***

دراین که فرزند (یعقوب) و (راحیل) بعدازاین که وزیراعظم شد دارای قدرت گردید، تردیدی وجود ندارد ولی برخلاف آنچه درافسانه ها نوشته اند نباید گفت که وی فرمانروای

مطلق مصر گردید .

فرمان پادشاه مصر که ماخلاصه مفادآن را از نظر خوانندگان گذرانیدیم به(یوسف) قدرت مطلق نداد برای این‌که یك قسمت از چیزهائی که در آن فرمان نوشته بود جنبه تعارف داشت.

سکنه مصر پیوسته در نوشتن فرمانهای دولتی و سلطنتی مبالغه میکردند و عناوینی به‌پادشاه مصر یا کسان دیگر میدادند که دارای آن عنوان‌ها (بمعنای واقعی) نبودند واین رسم ، بعد از مصر به‌کشورهای مشرق زمین سرایت کرد و رسم نوشتن فرمان با مبالغه و عناوین بزرك ولی موهوم درکشورهای مشرق نیزمتداول شد .

درکشوری چون مصر با توجه باین‌که بعضی ازخانواده‌ها پسربعد از پدر دربرخی ازولایات حکومت میکردند ویك نوع سلطنت محلی داشتند نمی‌شد یکنفررا صاحب اختیار مطلق کرد و تمام امور کشور اعم ازلشگری وکشوری وقضائی را باو محول نمود . اگر فرعون تمام اختیارات نظامی را به(یوسف) میداد بین او و(هورمهپ) فرمانده ارتش مصر که مردی بود جدی وخشن اختلاف بوجود می‌آمد وممکن بودکه منجربه‌شورش(هورمهپ) شود . هم‌چنین اگر پادشاه مصر حق اجرای عدالت را به‌یوسف واگذار می‌کرد بانك اعتراض قضات مصربلند می‌شد .

اگر بخواهیم شغل یوسف را طبق عناوین امروز ، نشان بدهیم باید بگوئیم که او وزیر کشاورزی و خواربار مصر بود و اختیاراتی زیاد ولی در حدود کشاورزی و ذخیره خواربارداشت .

(یوسف) بعد ازاین که زرین شد و شروع بکارکرد نخستین‌کارش این بود که با زورق وارابه‌باتفاق عده‌ای ازمنشیها (که‌آنها را ازبین جوانان‌انتخاب‌کرد تافورمالیته‌های اداری و دیوان آنها را تنبل و دوچار رکود نکرده باشد) شروع بدیدن قسمتهای مختلف مصرنمود .

منظوریوسف ازمسافرت مزبوراین بودکه بچشم خود مزارع مصررا ببیند وازنزدیك با زارعین تماس حاصل‌کند . درمصر، موضوع مالك بودن اراضی زراعتی وکشت‌زارها، در هرنقطه، شکلی مخصوص داشت. برحسب ظاهرتمام‌کشت‌زارهای مصرمال فرعون بود ومالك زمین سیاه یعنی زمینی‌که‌رود نیل بعد ازطغیان‌آن را ازیك طبقه لای می‌پوشانیدوسپس‌آنرا شخم میزدند وبذرمی‌کاشتند، فقط فرعون بود.

اما درعمل هرقسمت از اراضی زراعتی صاحب مخصوص داشت . یك قسمت از اراضی مزروع، تیول حکام وامرای محلی بشمارمی‌آمد وسلاطین سابق مصرآن زمین‌هارا بحکام وامراء داده بودند وآنهاهم بعد ازمرك،برای وراث خود باقی‌گذاشتند. قسمتی ازاراضی‌هم بمعابد ودرواقع بکاهنان تعلق داشت .

کاهنان مصری می‌گفتند اراضی مزبور مال خدایان است ومحصول آنمزارع بخدایان می‌رسد ولی‌خودشان محصول‌کشت‌زارهارا تصرف می‌کردند. قسمتی اززمین‌های مزروعی‌هم املاك سلطنتی بود ودرآمدآن بدربار مصرواصل میشد وپادشاه مصر، فقط مالك واقعی‌همین اراضی بشمارمی‌آمد.

یك قسمت ازاراضی‌هم مال زارعین مصربود وآنها هرسال مقداری از محصول خود را بابت اجاره بهای اراضی میدادند ولی پادشاه مصرنمی‌توانست‌که کشت‌زارها را اززارع بگیرد، وهرکشاورزپس‌ازاین‌که فوت میکرد، مزرعه خود را به‌میراث برای فرزندان باقی میگذاشت . وفرزندان اوهم‌مثل پدر، هرسال مقداری ازمحصول را بابت اجاره‌بها میدادند ودرآن زمین‌کشت وزرع میکردند.

یوسف مدت دوماه ، دراراضی مصرمسافرت‌کرد وبا مالکین وزارعین مذاکره نمود وبعد ازمراجعت به(طبس) محل‌کار خود را در عمارتی واقع درخیابان (پسر) قرارداد و اولین قانون مربوط به‌کشاورزی‌مصررا وضع‌کرد وبموقع اجراء گذاشت وقانون مزبوراین بودکه مالك یازارع ، خواه مزرعه اوتیول باشد یا اجاری، مجبور است‌که بعد ازبرداشت محصول یك پنجم آن را تحویل انبارهای دولتی بدهد و درصورتی که ازتحویل یك خمس محصول خودداری‌کند یك پنجم مزبوررا بزورازوی خواهندگرفت.

یوسف ازاین‌جهت‌درقانون خود یك پنجم محصول مزارع را درنظرگرفت‌که‌حداقل محصولی‌که زارعین بابت اجاره مزارع درهرسال میدادند یك پنجم محصول‌کشت‌زارها بود یوسف در قانون خود نوشت که تمام عوارضی‌که زارعین وصاحبان تیول باید بدهند بهمان یك پنجم محدود می‌شود و زارعینی‌که مستاجر هستند غیر ازآن، چیزی بابت مال‌الاجاره نخواهند پرداخت .

درحالی‌که قانون مزبوربوسیله پیك‌ها وجارچی‌ها باطلاع مردم میرسید (یوسف) با سیم‌وزر فرعون هزارها کارگررا برای ساختن انبارهای‌گندم اجیرکرد ، ودرتمام مصر ، شروع به‌ساختن انبارنمودند ومردم درشگفت‌بودندکه یوسف‌آنهمه انبارگندم راچه‌میخواهد بکند زیرا محصول سالیانه غله مصر، آن قدر نبودکه‌آن انبارها را پرنماید.

بهرقسمت از کشور مصرکه میرفتند مشاهده میکردندکه کارگران مشغول ساختمان انبارهای جدید برای‌گردآوردن غلات هستند و انبارهای مزبور طوری ساخته میشدکه در برخی از مناطق در نظر مردم تازگی داشت . زیرا آن انبارها را بشکل استوانه‌های بلند می‌ساختند ودرساختمان‌کف انبارخیلی دقت‌میشد.

نقشه ساختمان انبارهای‌گندم‌که بدستوریوسف بوجود می‌آمد بطورکلی ازاین قرار بود که بدوا زمین را حفر می‌کردند و خاکبرداری مینمودند وبعد ازاینکه یك زیر زمین بوجود میآمد، روی‌آن سقف میساختند. این سقف بسیار محکم و از سنگهای بزرك بود و

روی سقف مزبورکه‌پایه انبار بشمارمی‌آمد دیوار می‌ساختند وبالا میرفتند تا این‌که‌عمارتی چون یك استوانه بوجودمی‌آمد. هنگامی‌که می‌خواستند درآن انبار استوانه‌ای شکل گندم بریزند ، بأربرآن از نردبان‌ها بالا میرفتند وغلات را ازبالادرآن انبار میریختند پائین انبار هیچ منفذ و روزن جز یك دریچه برای بیرون آوردن غله نداشت ولی‌دریچه مزبور یك پارچه سنك مضبوط بود وموشها وحشرات نمی‌توانستند وارد انبارگردند. یوسف ازاین جهت دستورداده بودکه زیرانبارها خالی باشد تا رطوبت زمین‌که درمجاورت شط‌نیل زیاد است گندمها را درانبار نپوساند .

انبارهائی که یوسف در مصر برای ذخیره کردن غله ساخت با توجه بوسائل فنی آندوره بهترین انبارمحسوب‌می‌شد زیرا ازحجم انبار حداعلای استفاده بعمل می‌آمد،بدون این‌که موش وحشرات بتوانند غله را ببرند یاضایع کنند.

دربعضی ازنقاط بجای یك انبار، دریك منطقه ، چندین انباربشکل دائره‌می‌ساختند وبعد از ساختمان آنها ، شخصی‌که وارد آن منطقه می‌شد میدیدکه هفت یاهفده استوانه ، (این اعداد درمصر جزو اعداد مقدس‌بود)بزرك، ازسنك‌وساروج بوجودآورده‌اند. ساختمان انبارهای متعدد ، دریك منطقه ، فقط برای استفاده بیشتر از انبارها نبود ، بلکه یوسف می‌دانست پس ازاینکه انبارها پر ازغله شد بالاخص در سال‌های مجاعه مواظبت ازانبارها مشکل است و هرانبار احتیاج بچند مستحفظ دارد ولی وقتی هفت یا هفده انبارارا دریك منطقه بشکل دایره یا مربع یامثلث ساختند، همان چند نفرکه بایدمواظب یك‌انبارباشند از هفت‌یا هفده‌انبارمواظبت می‌نمایند.

محققین نوشته‌اند قانونیکه‌یوسف برای زارعین مصری وضع کردکه یك پنجم‌محصول غله خود را بدولت بدهند یك قانون قابل توجه ویك رفورم برجسته در چگونگی دریافت مالیات بود و براستی همین طور است وقانون مزبور ، درمصر ازطرف زارعین با مسرت پذیرفته شد.

برای اینکه بدانیم‌که این قانون‌درمصرچه قدم‌بزرك برای اصلاح محسوب‌می‌گردید باید متوجه باشیم‌که درآن‌کشورهمه‌کس وهمه چیزمال فرعون بود. تمام اراضی مصر، اعم ازکشت‌زاریا نخلستان یا باغهای میوه‌داریا مرتع،به‌فرعون تعلق داشت وتمام سکنه مصر، کارگرفرعون بودند وهرموقع‌که اومیل می‌کرد، می‌بایدبرایش کارکنند .

گاهی فرعون درصدد برمیآمدکه برای‌آرامگاه خود یك‌هرم بسازد وده‌ها هزارنفر را بکار می‌گماشت وگاهی میل می‌کردکه‌یك معبد بناکند وعده‌ای‌کثیر ازسکنه‌مصرمجبور می‌شدندکه‌آن معبد را برای رضایت خاطر فرعون بسازند . موقعی‌که اطلاعات ما راجع به‌تاریخ مصرکم بود، مورخین تصورمیکردندکه اهرام مصربوسیله غلامان یا اسیران جنگی ساخته شده ، درصورتی‌که سکنه عادی مصرآن‌ها را ساختند و سکنه عادی مصر ، درواقع

بردگان فرعون بودند.

درادوار بعد، هرقدر به‌دوره میلاد مسیح نزدیك‌تر می‌شدند، قدرت مطلق فرعون‌نسبت به‌سکنه مصر برای وادارکردن آنها بکار اجباری کمتر می‌شد برای اینکه درمصر ، تفاوت طبقاتی بوجودآمده بود وطبقاتی بنام اشراف وروحانیون وبازرگانان وسربازان وملوانان ایجاد شدندکه‌کار نمیکردند.

در دوره یوسف‌هم‌که دوره سلطنت آمن‌هوتپ چهارم (یعنی‌هزاروسیصدوپنجاه تاهزار وسیصد سال قبل ازمیلاد مسیح) بود اشراف وروحانیون وبازرگانان وسربازان وملوانان و اهل علم وصنعت، مثل اطباء و جراحان و مهندسین وکشتی‌سازها ، کار اجباری نمیکردند ولی زارعین و کارگران را وادار بکار اجباری می‌نمودند . این راهم باید تذکر دادکه بندرت اتفاق میافتادکه‌زارعین وکارگران را برای ساختن هرم یامعبد واداربکاراجباری کنند، چون این‌گونه ابنیه بندرت بوجود می‌آمد .

درعوض ، زارعین و کارگران و در ادوار قدیم (مثل دوره‌های اهرام) تمام مردم مجبور بودندکه در کارهای مربوط به‌سدسازی وحفرکانال برای آبیاری وزه‌کشی وتسطیح اراضی اطراف رود نیل، برای این‌که آب رودخانه برآنها سوار شود ، و احداث مراتع شرکت نمایند زیرا این‌گونه‌کارها درکشور مصر، جنبه حیاتی داشت وفرعون نمی‌توانست که این‌کارها را برعهده افراد و یا موسسات خصوصی بگذارد . مثلا ساختن سد برروی رود نیل برای این‌که آب رودخانه برای آبیاری مورد استفاده قرار بگیرد ودربعضی از مناطق ذخیره شود، کاری بسیار با اهمیت بشمار می‌آمد و در زندگی مصریها خیلی موثر بود وفرعون نمی‌توانست‌آن‌کاررا ازپیش ببرد مگربا کمك عده‌ای کثیرازسکنه مصر ولی‌بعد ازاینکه زارعین یك سد را می‌ساختند یا یك کانال برای آبیاری حفر می‌کردند ، برای استفاده از آب آن سد یا کانال میباید مالیات‌بدهند در صورتی که با دست خود آن را ساخته بودند .

زارعین وقتی مرتعی بوجود می‌آوردند وآنرا آبیاری میکردند می‌باید برای‌تعلیف دام خود درآن مرتع مالیات بدهند . مالیاتی‌که از زارعین گرفته می‌شد فقط بشکل گندم نبود بلکه بشکل پوست جانوران ومس وچوب‌وروغن نباتی‌وکاغذ وکتان نیزازآن ازآنها مالیات دریافت می‌شد.

این مالیات میزان معین نداشت ومیزان‌آن بسته باین بودکه درآن سال‌هاپی (یعنی رود نیل ومصریها رود مزبوررا هاپی می‌خواندند) آیا پرآب بوده یاکم‌آب واگر پرآب بود محصلین مالیات بیشترازمردم عوارض می‌گرفتند . ولی یوسف بمردم اطلاع دادکه از زارعین جزیك پنجم غله‌آنها.هیچ چیزگرفته نخواهد شد و هرزارع می‌تواندکه پوست و چوب وکتان وکاغذ وروغن نباتی خودرا حفظ‌کند. این بودکه زارعین وقتی دیدندکه از

پرداخت عوارض دیگر معاف هستند با مسرت قانون (یوسف) را پذیرفتند و پرداخت یك خمس ازمحصول غلات‌هم درکشوری چون مصر که حد متوسط محصول یك‌کشت‌زارسی تخم درقبال یك تخم بودستم بشمارنمی‌آمد.

دیگراینکه درمصر رقم پنج ازقدیم یك رقم مقدس محسوب می‌شد زیرا رقم پنج را خمسه‌ای میدانستندکه درآخرسال سیصدوشصت روزی برآن مدت میافزودند تا اینکه سیصد وشصت‌وپنج روزگردد ویکسال‌کامل خورشیدی را تشکیل بدهد وپرداخت پنج یك محصول مزارع را بعنوان مالیات (بدون عوارض دیگر) بفال نیك می‌گرفتند . زارعین خوشوقت بودند که یوسف حاضر به‌تبعیض نیست و تصمیم دارد از امرا واشراف محلی‌که هریك در مسقط‌الراس خود یك پادشاه‌کوچك بشمارمی‌آیند نیزیك خمس ازمحصولات غلات آنها را مالیات بگیرد سکنه مصرمثل تمام ملل دنیای قدیم عقیده به‌سحرداشتند وبا طلسم وتعویذاز خود دفع شر میکردند یا نیك بختی را بطرف خویش جلب می‌نمودند . عوام‌الناس وقتی مشاهده‌کردندکه(یوسف) مبادرت به‌ساختمان انبارهای استوانه شکل وبزرك نمود ساختمان آنها راهم نوعی ازسحربرای جلوگیری ازبلیات دانستند گواینکه هیچ‌کس احساس خطر نمیکرد زیرا در آن سال که (یوسف) (زبان اعلی) و (وزیراعظم) مصر گردید محصول کشاورزی در مصرفراوان شد ومزارع اطراف رود نیل طوری پربرکت گردید که وقتی زارعین یك پنجم غله خود را بابت مالیات دادندآنچه برای خودشان باقی ماند پنجاه در صد بیش‌از مجموع غله سال‌قبل بود مضاف براینکه هیچ نوع عوارض دیگرنمی‌پرداختند.

مردم‌که ازفراوانی محصول ونبادن عوارض زیاد خوشوقت بودند برکت‌آن سال را ناشی از زمامداری (یوسف) دانستند زیرا درتمام ملل قدیم مردم روی‌کارآمدن‌زمامداررا بفال نیك یا بد میگرفتند واگر درسال روی کار آمدن او ، محصولات کشاورزی فراوان میشد مردم می‌گفتندکه زمامدار ماخوش قدم است و درغیراین صورت قدم وی را نامیمون میدانستند .

این عقیده طوری دراقوام‌گذشته رسوخ داشت‌که اثرآن تا امروز باقی مانده وبااین که اکنون دیگر مردم موهوم‌پرست نیستند باز می‌توان دربعضی ازملل آثاراین عقیده را استنباط‌کرد .

چون یوسف بین مردم محبوبیت داشت ومصریها فکرمیکردند که فراوانی محصول آن سال و رفاهیت آنها ناشی از زمامداری (یوسف) است وقتی وی از خیابان‌های (طبس) میگذشت مردم فریاد میزدند این(آدون) رزاق مصر است... ای (آدون) امیدواریم که تو هرگزبدنیای مغرب نروی (یعنی هرگززندگی را بدرود نگوئی)

* * *

تصمیماتی‌که ما درزندگی میگیریم از دوچیزناشی می‌شود یکی ازاحتیاجات جسمی

ومادی از قبیل اینکه وقتی گرسنه میشویم مجبوریم غذا بخوریم ودرموقع تشنگی باید آب بنوشیم .

عامل دوم که سبب می‌شود که ما تصمیم‌بگیریم، دوستی یا دشمنی ما با اشخاص‌وعلاقه یا بی‌علاقگی ما نسبت باشیاء و حالات است ولی برای اینکه دیگران را متقاعد کنیم که تصمیم ما ناشی ازدوستی یا دشمنی ، علاقه یا بی‌علاقگی نیست دلیل می‌آوریم ومیکوشیم که بسایرین بفهمانیم تصمیمی که ماگرفته‌ایم ناشی ازعقل است نه احساسات وبقول قدماء ناشی ازعقل می‌باشد نه‌عشق.

فی‌المثل‌ما میل داریم که‌برای رفع خستگی‌یا برای دیدن یك منظره زیبای طبیعی بمسافرت برویم ولی بدیگران میگوئیم که یك کار ضروری ما را به‌فلان شهر یا کشور میرساند .

(یوسف) هم در دل میل داشت که از(طبس) خارج شود وبرود درشهر(ممفیس) واقع درشمال مرکزقدری نزدیك بمرکز کشورزندگی نماید .

همانطورکه درآغازاین تاریخ راجع بشهر(طبس) توضیح دادیم اینك‌هم میگوئیم که شهر(ممفیس) درقدیم این نام‌رانداشته ونام (ممفیس) رامثل اسم (طبس)یونانی‌ها باین‌شکل بما رسانیده‌اند . ما اگرهراسم راکه دراین تاریخ ذکرمی‌نمائیم ازنظرلغوی مورد مطالعه قرار بدهیم‌سرگذشت ما مبدل به‌یك‌کتاب‌فقه‌اللغه‌خواهد شدوسرگذشت یوسف‌راتحت‌الشعاع قرارخواهد داد . بنابراین نمیگوئیم‌که شهر(ممفیس) درادوارقبل از یوسف چه نام داشت وبچه مناسبت آن نام‌را روی آن شهرگذاشته بودند. (ممفیس) قبل ازاینکه (طبس)پایتخت مصرشودپایتخت‌آن‌کشور بودودرآن موقع‌هم ازبعضی جهات‌اهمیتی‌کمتر ازپایتخت نداشت.

فرعون جوان مصرمایل نبودکه (یوسف) ازشهرطبس به(ممفیس) برود ومرکزکار خودرا درآنجا قرار بدهد وباوگفت ای (زبان اعلی) من علاوه براین‌که ازدیدار رخسارزیبای‌تو رضایت‌خاطرحاصل میکنم ازکلام تونیزراضی میشوم واگرتو نزد من باشی خواهم توانست با توراجع بخدای خویش صحبت نمایم وتوضیحاتی‌که توبمن خواهی داد مورد استفاده‌من قرارخواهدگرفت وخداشناسی من بهترخواهد شد . ولی (یوسف) که خواهان سکونت در شهر(ممفیس) بودبا یك دلیل بظاهر منطقی فرعون را متقاعدکرد وگفت طبس گرچه شهری است بزرك وزیبا ومن اگر دراین شهرباشم پیوسته با توخواهم بود وازلذت دیدار وصحبت باتومحظوظ خواهم شد ولی‌این شهر بزرك وزیبا،درجنوب مصرواقع شده وازنظرجغرافیائی مرکزیت ندارد .

ولی اگرمن در(ممفیس) انجام وظیفه نمایم خواهم توانست هم‌مصر جنوبی‌را تحت نظربگیرم وهم‌مصرمرکزی وهم مصرشمالی را وهرموقع می‌توانم‌که برای سرکشی بطرف شمال کشور بروم یا راه جنوب را پیش بگیرم و دیگر این که (ممفیس) مرکز بازرگانی

مناطق شمالی ومرکزی مصراست ومن درآنجا بهترمی‌توانم که اوضاع بازرگانی کشور را تحت‌نظر داشته باشم. این دلیل قابل قبول بود ولی علت واقعی‌انتقال (یوسف) بشهر(ممفیس) بشمارنمیآمد بلکه علت واقعی‌این‌که (یوسف) میدانست‌که استخوانهای اجداد اودر(ممفیس) مدفون است.

(یوسف) اطلاع داشت‌که جد بزرك او ابراهیم درشهر ممفیس قطعه زمینی را برای آرامگاه فرزندان خود خریداری‌کرد ومیخواست برودودرشهری زندگی‌کندکه استخوان اجدادش درآنجا دفن شده است. وقتی سوداگران دوره‌گرد (یوسف) را باخود وارد مصر کردند قبل ازاین‌که به(طبس) برسند از(ممفیس) گذشتندبرای اینکه هرمسافرکه از شمال وارد مصر میشد ومی‌خواست ازراه شط نیل بطرف (طبس) برود ناگزیر از (ممفیس) عبور میکرد ووقتی یوسف واردآن شهر شد خطاب برئیس کاروان گفت من اگر روزی اختیار داشته باشم‌که دراین‌کشور، هرجاکه میخواهم زندگی‌کنم دراین شهر زندگی خواهم نمود زیرا ازخانه‌های سفید این شهرخوشم‌می‌آید. وقتی فرعون دریافت‌که (زبان اعلی)میخواهد مرکزکارخود را به(ممفیس) منتقل‌کند ، درآن شهر، یك خانه بزرك وقشنك دارای وسائل راحتی موجود درآن عصررا بهیوسف داد . خانه مزبور که دریکی از محلات اشراف‌نشین (ممفیس) قرارداشت دارای طالارهای متعدد وباغی بزرك وحوض‌های‌آب بود . علاوه برآن خانه.فرعون یك عده مستخدم مصری و(نوبه)ای را بهیوسف داد تااین‌که درخانه‌اش مامور خدمت اوباشند.

بعضی ازمستخدمین مزبور، درباغ وبرخی در آشپزخانه و عده‌ای در جاهای دیگر ازجمله دراطاق غذاخوری خدمت می‌کردند و هرروزخانه (یوسف) را می‌روفتند و برایش غذا می‌پختند وازچهارپایانی‌که مرد جوان دراصطبل داشت نگاهداری می‌نمودند .

(یوسف) بمناسبت اینکه‌می‌باید بامرجمع‌آوری‌آذوقه مشغول باشد ونمیرسیدکه‌خود خانه خویش‌رااداره نمایدلذاخدمه خانه (یوسف) تحت‌نظر حکمران سابق قلعه (زاوی‌را) موسوم به(مای‌ساچمه)که یوسف درآنجا محبوس بود انجام وظیفه میکردند. بعد ازاین‌که یوسف از زندان رها شد و در دربار فرعون وزیر اعظم گردید برخلاف شربت‌دار فرعون (که‌گفتیم یوسف را بعد ازآزادی فراموش‌کرد) جوان‌کنعانی حکمران قلعه (زاوی‌را)را فراموش ننمود وطبق قولی‌که بوی داد با اطلاع فرعون اورا ازقلعه مزبوربشهر (ممفیس) منتقل‌کرده اداره خانه خود را بوی سپرد.

(یوسف)که خود روزی از غلامان (پوتیفار)بود و بعد پیشکار اوگردید پیشکارپیدا کردو(مای‌ساچمه) پس از اینکه پیشکار (یوسف) شد خانه‌ای را که فرعون در(ممفیس)به (زبان اعلی) داده بود مزین نمود وروزی‌که (یوسف)وارد شهر مزبورگردید تا قدم‌بخانه خود بگذارد (مای‌ساچمه) درراس خدمتکاران آن خانه ، مقابل در، انتظار ورود (یوسف)

را می‌کشید. او نمیتوانست با حضور خدمه (یوسف) را دربر بگیرد وببوسد واگر خدمه هم حضور نمیداشتند باز (مای‌ساچمه) جرئت نمی‌کرد که مانند آن روز که (یوسف) اززندان خارج شد آن جوان‌را دربر بگیرد . همان روز هم بطوریکه گفته شد حکمران زندان (زاوی‌را) فهمیدکه اگر یوسف از آستان دروازه زندان خارج شود دیگروی نخواهدتوانست اورا ببوسد وهمین‌طور شد.

(مای ساچمه) نتوانست که یوسف را ببوسدولی وقتی آن جوان قدم بخانه خودنهاد بدین مضمون بوی خیرمقدم گفت: (ای(آدون) قدم تو در این خانه مبارك بادو من بعد از اینکه برحسب دستور تو پیشکارت شدم‌وسائل زندگی‌تورا دراین‌خانه بازروسیم‌توخریداری نمودم وخدمه را برای اینکه بتوانند بخوبی عهده‌دار خدمات تو شوند تربیت کردم . اینك که تو از راه رسیده‌ای وخسته‌هستی بحمام برو تا اینکه در آنجا بدنت را با روغن معطر بسایند و بعداز خروج ازحمام غذا بخور و بخواب ومطمئن باش که خدمتگزار تو (مای‌ساچمه) بیدار خواهد بود وخانه‌ات را اداره‌خواهدکرد وتوپیوسته‌در این‌منزل‌براحتی خواهی زیست . من اولین روزکه در قلعه (زاوی‌را) تورادیدم‌میدانستم‌که تو ازروی‌اشتباه بآن قلعه آمده‌ای وخصوصیات جسمی وروحی تو آشکار مینمود که از آنجا خارج‌خواهی شد وبمقام ارجمند خواهی‌رسید.)

(مای‌ساچمه) سپس گفت:

(من خوشوقتم‌که پیش‌بینی من در مورد تو درست بودوازتوکه بقول خود وفاکردی ومرا از قلعه (زاوی‌را) خارج نمودی وبخدمت خودگماشتی متشکرهستم ومن دراین‌جا با اجازه تو یك‌مرکز بهداشت‌هم بوجود آورده‌ام‌تا اینکه‌کسانی راکه‌بیمار یامجروح‌میشوند در آنجا مداوا نمایم وهمچنین در این‌خانه وسیع ، یك داروخانه نیز ایجاد کرده‌ام که بتوانم‌برای‌درمان‌امراض‌خدمهٔ‌خانه تو درآنجاانواع داروها را مورد مطالعه قرار بدهم) .

یوسف در جواب‌پیشکار خودگفت: ای‌مرد نیکو نهاد من از توکه دعوت مرا پذیرفتی و برای اداره‌کردن زندگی من باینجا آمدی متشکرم ولی بدان همانگونه‌که درگذشته که که رئیس زندان بودی بامن مانند یك محبوس رفتارنمیکردی‌بلکه‌مرا بدیده یکی‌ازدوستان خود مینگریستی من‌هم تورا یك خدمتگزار نمیدانم بلکه از دوستان بشمارمیآورم من تورا در این‌خانه آزاد می‌گذارم‌که مطابق ذوق خودهرقدرکه میل داری تحقیقات طبی و دارو سازی بکنی‌وامیدوارم‌که‌آن تحقیقات تو را از نوشتن باز ندارد وبتوانی داستانی راکه‌میل داشتی تحریرکنی بانجام برسانی زیرا نوشتن، یکی ازکارهای لذت بخش می‌باشد درضمن بدان‌که تو ومن دراین موقع ودرسنوات آینده از قهرمانان یك داستان برجسته هستیم‌ومن فکرمیکنم که داستان مزبور، بعداز مادر جهان‌باقی خواهدماند ونسل‌های آینده وقتی آن قصه را نقل مینمایند همواره نام‌توراهم برزبان می‌آورندومیگویندکه(مای‌ساچمه)درآنموقع

با (یوسف) زندگی می‌کردوآن دونفر دودوست صمیمی‌بودند.

***

آدم بتنهائی زندگی‌میکرد و از تنهائی ملول شدخداوندکه دید آفریده اومکدراست آدم را دچار یك خواب سنگین نمودوآنگاه یك دنده اورا بیرون آوردوجای زخم‌را بهبود بخشید وباآن یك دنده‌یك زن آفرید تا اینکه همدم آدم باشد واورا از تنهائی وکسالت بیرون بیاورد . چنین است روایتی که راجع بوجود آمدن حوا همسر آدم نقل‌کرده‌اند. ولی بعضی از نویسندگان مثل اینکه خوددر موقع بوجودآمدن حواء حضور داشتند اینطور میگویند:

بعداز اینکه خداوند حوارا آفرید بفرشتگان‌امر کردکه‌اورا بشویند وآلودگی‌های بدنش را بزدایند وبعد بربدن او عطر بسایند وابروها وچشمها ودهان وصورتش رابیارایند وگیسویش را شانه بزنند وباگل آرایش دهند وسروگردن وسینه ودستهایش را با الماس‌و یاقوت وزمرد ولعل وفیروزه وزبرجدمزین‌کنند. آنگاه هزارها فرشته‌درحالی‌که‌مینواختند و میخواندند حوا را بسوی آدم بردند ودرموقع عروسی‌آدم‌وحوا سیارات دنیای‌خورشیدی برقص درآمدند.

این اولین‌جشن عروسی است که در جهان اقامه شد وبهمین جهت است که‌درادوار بعد. در موقع عروسی،عروس را می‌آراستند وامروز هم می‌آرایند وجشن میگیرندوموسیقی مینوازند وآواز میخوانند تا اینکه مطابق سنت جشن عروسی آدم وحوا عمل کرده باشند بعد از اینکه آدم وحوا شوهر وزن شدند خداوند طبق روایت‌مسیحیان بآنها گفت‌که‌درباغ رضوان درختی وجود داردکه نباید میوه آن‌را بخورید چون اگرمیوه آن‌را تناول نمائید بدبخت خواهیدگردید وباز طبق روایت مسیحیان یك مار حوارا تحریك‌کرد که از میوه آن درخت تناول نماید وحوا نیز شوهرش را تشویق بخوردن میوه ممنوع نمود ودر نتیجه آن زن وشوهر رااز بهشت راندند و دیگر ببهشت راه ندادند و حوا در خارج از بهشت هابیل وقابیل‌را زائید.

یوسف‌هم‌درخانه (پوتیفار) گرفتار یك‌مارخوش خطوخال شد ومارمزبوربمعنی(زلیخا) اورا تحریص‌کردکه از میوه ممنوع تناول‌کند.

ولی جوان‌کنعانی درمقابل وسوسه مار سخت ایستادگی‌کرد وگرچه دوچار بدبختی شد واورا بزندان بردند ، اما فریب مار خوش خطوخال را نخورد وطهارت خویش را از دست نداد وکاری‌نکردکه بعد، نزد خدای خود شرمنده و درحضور وجدان‌پشیمان‌ومحکوم باشد بعداز این‌که(یوسف) باسمت (زبان‌اعلی) ووزیر اعظم‌مصر شروع بکار کرد وقبل از اینکه از (طبس) به (ممفیس) برود فرعون جوان مصر، چندبار راجع بازدواج‌بااو صحبت نمود وبوی‌گفت ای (اوزارسیف) مردی جوان چون تو، نباید مجرد بماند بخصوص اگر

مانند تو زیبا باشد. تونمیدانی‌که داشتن یك‌زن زیبا و با محبت چه‌لذت بزرك نصیب مرد می‌کند و من که متاهل هستم و یك زن زیبا و با محبت دارم از این موضوع مستحضر می‌باشم .

آنقدر فرعون راجع بلذائذ زناشوئی با یوسف صحبت کرد تا اینکه وزیـراعظم را راضی نمود با دختری که‌وی برایش در نظرمی‌گیرد وصلت‌کند. دختری که فرعون برای یوسف در نظر گرفت دوشیزه‌ای بود شانزده‌ساله ودختر کاهن بزرك‌معبد آتون درشهر(اون) واقع درشمال مصر.

فرعون با انتخاب آن دختر جهت (یوسف) دومنظور داشت یکی‌اینکه‌دختری‌شایسته برای‌یوسف در نظربگیرد ودیگر این‌که ازنظرسیاسی هم وصلت مزبور مناسب وبنفع یوسف وهم‌بسود دختر وخانواده‌ش باشد .

دختری‌که فرعون برای یوسف در نظر گرفت باسم اسناث (بروزن اسباب ـ مترجم) خوانده میشد و آن دختر را (عذرا) میخواندند تا اینکه نشان بدهندکه بایدهمیشه باکره بماند دخترکاهن معبد (آتون) در شهر (اون) از این جهت باسم (عذرا) خوانده میشدکه بظاهر غیراز خورشید (آتون) نمی‌باید کسی شوهرش شود ولی این قید واجبار ظاهری‌بود وهمه میدانستند که (اسناث) میباید شوهر کند، ونمیتواندکه تا آخرعمر (عذرا) بماند ولی درعین‌حال که میدانستند که (اسناث) باید همسر داشته باشد اگر مردی با دختر جوان وصلت میکرد اورا بچشم یك‌تبهکار مینگریستند ووالدین دختر اینطورنشان میدادندکه‌آن مردیك جنایتکار میباشدکه دخترشان را بزوربخانه‌خودبرده است.

این ابراز نفرت وخشم هم ازطرف والدین دختر بداماد ظاهری بود و پدر ومادر (عذرا) وبخصوص مادر، در روز عروسی بخانه شوهر میرفتند و مثل‌کسانی‌که دوچاریك بدبختی بزرك شده‌اند برخود می‌پیچیدند ومادر زاری‌میکرد، وپدر عهد مینمودکه‌از مردی تبهکارکه دخترشان را بزور میبرد انتقام‌بگیرد.

ولی این تظاهرات فقط برای این‌بود که خورشید یا (آتون) بداند که پدر و مادر (عذرا) دخترشان را ازروی رغبت و رضایت بیك مرد نداده‌اند بلکه اختیار از آنها سلب گردیده، مجبور شده‌اند که مقابل قوه‌قهریه تسلیم شوند . بعدازاینکه (عذرا) بخانه‌شوهر میرفت، هرزمان‌که عیدی پیش می‌آمد وداماد و پدر و مادر عروس بهم می‌رسیدند والدین عروس روترش میکردند ونسبت بداماد ابراز خشم می‌نمودند تا (خورشید) بداندکه آن‌ها کمافی‌السابق بامردی‌که دخترشان را بزور برده دشمن‌هستند ولی مناسبات عادی داماد و والدین عروس صمیمانه بود.

دیگر این‌که چون بظاهر، داماد بزور (عذرا) را بخانه خود برده بود، و والدین آن دختر راضی نبودند که دخترشان درخانه یکمرد جنایتکارزندگی نماید عروس می‌باید

هرسال مدتی ولوچند روز بخانه والدین خود برگردد تا در آنجا زندگی دوشیزگی‌خود را تجدید نماید اگر والدین (عذرا) چند دختر میداشتند فقط دختر ارشد میباید تازنده است بظاهر دوشیزه بماند و در مورد دختران دیگرشان،سختگیری‌نمیشد، ولی چون‌کاهن معبد (آتون) شهر (اون) وزن او، فقط یك دختر داشتند که (اسناث) شانزده ساله بود عروسی‌وی با (یوسف) باید طوری صورت بگیردکه‌گوئی‌یوسف بزور اورا ازخانه‌والدینش میبرد وپدرومادر (اسناث) باکمال قوه‌میکوشند که نگذارند دخترشان ربوده شود . علامت رسمی (عذرا) عبارت بود ازیك سپرودو پیکان‌که روی سپر متقاطع کرده‌بود ودختر‌جوان یك‌قطعه توربشکل سپر و دوپیکان متقاطع را روی سینه نصب میکرد و گیسوان خود یعنی گیسوی عاریه خویش را طوری میآراست‌که‌مانند دوپیکان متقاطع باشد با اینکه‌علائم سپر ودوپیکان‌روی سینه دختر جوان مشاهده میشد ونشان میداد که‌آن دختر باکره‌است‌ومیباید در تمام دوره عمر باکره بماند چشمهای‌زیبای (اسناث) نشان‌میدادکه دراعماق وجود او ، چیزی هست‌که خواهان همسر میباشد.

(اسناث)دختری بود مطیع ومهربان که ازپدر ومادر خود وفرعون و بعد ازاین‌که شوهر کرد از یوسف اطاعت مینمود وچشم‌های‌قشنك‌وی همه رابامهربانی مینگریست‌وپیشانی وسیع وبینی کوچك ودهان خوش‌ترکیب او، بالب‌هائی قدری فربه ، قیافه‌اش را با نمك و مطاوب میکرد ووقتی میخندید دروسط‌گونه‌ها وگوشه‌های لبش یك گودال کوچك بوجود میآمد واورا ملیح‌تر می‌نمود.

(اسناث) اندامی متناسب داشت ودارای‌کمر باریك و گردن بلند بود وکسانی که میتوانند از اندام زن بفهمندکه آیا استعداد دارد فرزند بزاید یانه میگفتند که(اسناث) بعد از اینکه شوهر اختیارکند دارای فرزندان متعددخواهد شد.

(اسناث) تاروزی‌که شوهرکرد یك‌گل‌بود که بین‌گلهای باغ‌معبد پدرش بسرمیبرد و با همسالان‌خود درآن باغ بازی‌مینمود ومحل‌بازی (اسناث) وهمسالان او منطقه‌ای‌بودگلزار واقع درکنار برکه آن‌معبد.

اسناث) درآنجا باتفاق همسالان گل می‌چید وگردن‌بندهائی ازگل میبافت یا روی علفها مینشست وبداستانهائی که‌همسالانش‌نقل میکردند گوش میداد تااین‌که روزی ازطرف فرعون فرستاده‌ای بشهر (اون) آمدونزد پدر اسناث (که ازقضااسم اومثل اسم ارباب‌سابق یوسف پوتیفار بود) رفت واز طرف پادشاه مصر،دختر جوان را برای(یوسف) زبان‌اعلی ووزیر اعظم خواستگاری‌نمود.

پدر دختر وقتی حرف فرستاده فرعون را شنید مثل‌کسی‌که یك خبر هول‌انگیز را شنیده نیم‌خیزکرد وباوحشت مصنوعی دستهارا بآسمان بلندنمود. مادر (اسناث) هم بعداز شنیدن خبر مزبور مثل‌کسی که دوچار یك مصیبت بزرك شده شیون کرد و برخود بپیچید .

(اسناث)هم که یك دختر تربیت‌شده بشمار می‌آمد شروع بزاری کردو گاهی دست‌هارا بلند میکرد و از حامیان موهوم و نامرئی کمك میخواست و مثل این بود که شخصی قصد دارد وی را برباید واو از خطر آن مرد، ازحامیان مزبور استمداد میکند .

بعد ازاین تظاهرات که برای فریب دادن خدای خورشید بعمل می‌آمد پدرومادر با شعف باطنی باآن وصلت موافقت کردند زیرا میدانستند محال است که درکشورمصر،شوهری برجسته‌تروزیباتراز(یوسف)برای دختر آنها پیدا شود .

(یوسف) بدون تردید، زیباترین مردکشورمصر بود ودر آن مملکت مقام درجه اول را داشت . درپیامی که فرعون مصر، بوسیله فرستاده‌خودجهت‌پدر(اسناث) ارسال داشت گفت: دامادی که من برای تو انتخاب کردم علاوه برمزایای دیگر یك جوان بکراست و همان طورکه دختر تو تاکنون بایك مرد بسر نبرده ، (یوسف)هم تاکنون زنی را در برنگرفته است . بنابراین از این که دخترت بعد از شوهرکردن دیگر باکره نخواهد بود ، ملول نباش زیرا یوسف هم بعد از این که دختر تو را بزنی گرفت بکارت خود را از دست میدهد . و باز فرعون بوسیله فرستاده خود به پدر دختر گفت ای کاش من پدر بودم و دختری جوان میداشتم تا بتوانم او را به یوسف بدهم برای این که زیباتر و مهربان‌تر وبرجسته‌تر از او شوهری برای دخترم یافت نمی‌شد و تو باید از (آتون) سپاسگزارباشی که یك چنین شوهر برای دخترت پیدا شده است.

باید در این جا نکته‌ای را بگوئیم وآن این است که بعضی از تذکره نویسان مصر به مناسبت این که تعصب نژادی داشته‌اند نخواسته‌اند بگویند که یوسف که یك کنعانی و در نتیجه نسبت بمصریها خارجی بود دختر کاهن معبد (آتون) درشهر (اون) را بزنی گرفت و میگویند دختری که زن (یوسف) شد ، دختر کاهن معبد (آتون) وزوجه اونبوده ، بلکه بقول امروزی‌ها یك دخترسرراهی محسوب میشده است .

امروزکسانی که میخواهند نوزادی را ترك نمایند اورا در سرراه میگذارند ولی در کشورمصر، و درقدیم نوزاد را درصندوقی چوبی یا زنبیلی که آب درآن نفوذ نکند قرار میدادند و روی شط نیل رها میکردند وجریان رودخانه ، نوزاد را از قسمت‌های علیای (نیل) بسوی قسمت‌های پائین میبرد وبیشترآن صندوق یا زنبیل درنیزارهای سواحل نیل، متوقف میگردید .

تذکره نویسان مصری گفته‌اند دختری که زوجه یوسف شد دختر(دینا) بوده و(دینا) همان دخترمطرود وملعون یعقوب است که درتاریخ معروفیت دارد و لازم نیست که ما راجع باوتوضیح بدهیم .

(دینا) دختر مطرود و ملعون یعقوب از یکمرد کنعانی موسوم به(سیخم) که خدای یعقوب رانمی‌پرستید بلکه (بعل)را پرستش می‌کرد باردارشد وبعد ازاینکه وضع حمل کرد،

آن طفل نامشروع را بآب نیل سپرد وجریان آب هم آن کودك را به‌شهر (اون) آورد وکاهن معبد (آتون) و زن اوطفل را ازآب گرفتند وبخانه بردند وبزرك کردند وبعد از این که بسن جوانی رسید اورا به‌یوسف دادند ولذا بقول بعضی از تذکره‌نویسهای مصری یوسف ، درکشور مصر با خواهرزاده خود ازدواج کرده نه دختر کاهن معبد (آتون) . ولی این شایعه ، دروغ است ودختری که درمصر زن یوسف گردید و باسم (اسناث) خوانده می‌شد ، براستی دختر کاهن معبد (آتون) وزن او بوده نه دختر (دینا) وتاریخ زندگی (اسناث) از روزیکه متولد شد تا روزی که زن (یوسف) گردید معلوم وبدون ابهام است .

فرعون مصرهم برای دو منظور دختر کاهن معبد (آتون) را به‌وزیر اعظم خود داد اول اینکه خدای (یوسف) با خدای اویعنی آتون (البته به‌تصور خود فرعون) متحد شوند ودوم اینکه یوسف‌بوسیله ازدواج با (اسناث) یك شخصیت مذهبی پیدا نماید چون درمصر، تمام رجال برجسته دارای‌شخصیت مذهبی بودند ونمی‌شد قبول‌کرد که شخصی بعدازفرعون مقام درجه اول کشوررا داشته باشد ولی فاقد شخصیت مذهبی بشماربیاید وازدواج یوسف‌با (عذرا) دختر کاهن معبد(آتون)درشهر (اون) به‌یوسف شخصیت مذهبی میداد وفرعون‌جوان مصر ، براستی ، برای مذهبی‌کردن (یوسف) یك راه حل خوب پیداکرد . اومیدانست (یوسف) کسی نیست که دست ازخدای‌خودبردارد ومعتقد بخدای‌مصرشودتابتوان‌اورا بعنوان این‌که پیرومذهب مصراست‌معرفی‌کرد ویك عنوان روحانی بوی داد وازطرفی یکمردچون (یوسف) با آن مقام شامخ ناگزیر میباید دارای شخصیت مذهبی باشد وازدواج یوسف با (اسناث) این منظوررا حاصل می‌نمود واگرفرعون، می‌فهمید که دختر کاهن معبد(آتون) یك دخترمصری نیست واصالت نژادی مصریان را ندارد و(عذرا)ی‌واقعی‌نمی‌باشد بلکه‌دختر حرام‌زادهٔ (دینا) است ونه‌پدرش مصری می‌باشد نه‌مادرش، چگونه ممکن بود که راضی‌بآن وصلت (که تغییری دروضع یوسف نمیداد واورا دارای شخصیت مذهبی نمیکرد) بشود؟

ممکن است که خوانندگان بپرسند که‌آیا (زلیخا) که درگذشته عاشق (یوسف) بود از خبر عروسی اوو(اسناث) مستحضرگردید یانه؟

در جواب میگوئیم که انعکاس خبر عروسی یوسف و (عذرا)ی شانزده ساله بقدری وسعت داشت که‌بطور حتم زلیخا ازاین موضوع مطلع شداما مراسم ازدواج درشهر(ممفیس) بانجام رسید نه در (طبس) ولذا (زلیخا) ، مراسم عروسی یوسف و(اسناث) را ندید. شاید این موضوع وسیله‌ای برای تسلای اوبود و چون مراسم عروسی‌آن دو مرد وزن جوان را مشاهده نکرد کمتر رنج برد . فرعون جوان گفت چون (عذرا) میباید از مسقط‌الراس خود بخانه شوهر واقع در شهر (ممفیس) برود همان بهتر که مراسم عروسی درشهر اخیر بانجام برسد.

فرعون آن قدر (یوسف) را دوست میداشت که وعده داد خود در مراسم عروسی او

حضور بهم‌برساند و دربار سلطنتی برای شرکت در جشن ازدواج وزیراعظم ازطبس بسوی (ممفیس) پائین رفت‌ووالدین (عذرا) ازشهر(اون) بطرف(ممفیس) بالارفتند.

(اسناث) باتفاق بیست و چهارکنیز جوان و زیبا عازم (ممفیس) شد وبظاهرچنین جلوه‌گر ساختند که این بیست و چهار کنیزهم از طرف مرد ستمگر (یعنی یوسف) ربوده شده‌اند . ازاین عده ، دوازده‌کنیز مامور بودندکه درموقع جشن جلوی عروس‌گل‌بریزند وعطر بپاشند وبخور بدهند و شادی‌کنند . دوازده کنیز میباید سور برپاکنند ودوازده نفر نفردیگر سوگوارباشند .

زیرا مراسم عروسی (اسناث) با (یوسف) برحسب ظاهر ، مراسم سوگواری بود نه شادمانی زیرا همه چنین نشان میدادند که یك مرد ستمگر دوشیزه باکره‌ای را که مختص خدای خورشید بود ، ربوده و قصد دارد که اورا مورد تعرض قرار بدهد . موضوع دیگر که ذکرش لازم است اینکه مصری‌های قدیم ، تصور می‌کردندکه بین عروسی و مرك ، و حجله زفاف وگورستان، شباهت وجود دارد و مردی‌که دختری را بزنی می‌گیرد و او را با خود به‌حجله زفاف می‌برد وبخویش حق می‌دهدکه او را از زیور دوشیزگی عاری نماید چون مردی است‌که همان دختررا به‌قتل می‌رساند . در مصر قدیم مراسم عروسی (در تمام شهرها) علاوه براینکه میمنت داشت ، دارای نحوست نیز بود و برای رفع نحوست قربانی میکردند و گمان می‌نمودند که اگر قربانی کنند ازشئامت مراسم عروسی ایمن خواهند ماند.

ما اگردراین قسمت زیاد، صحبت‌کنیم، ازموضوع عروسی (یوسف) و (اسناث) دور خواهیم افتاد وباختصار میگوئیم این عقیده‌که عروسی مردوزن جوان‌هم میمون ومبارك‌است و هم‌منحوس و شوم ، دراقوام دیگرهم وجود داشت . مصری‌های قدیم تصور میکردند یك دختر باکره وقتی بخانه شوهر میرود وچون یك‌گندم است که در زمین کاشته می‌شود و تا گندم زیرخاك نپوسد ، بارور نخواهد شد ولازمه بارور شدن گندم فاسد شدن‌آن می‌باشد . گندم وقتی زیرخاك پوسید بدان میماندکه مرده است ولی ازلاشه آن ، نهالی‌خواهدروئید وآن نهال، ثمرخواهد داد.

یك دخترجوان‌هم بعد از این‌که شوهر کرد بعقیده مصری‌ها چون زیور دوشیزگی خود را ازدست میدهد بدان میماندکه مرده باشد ولی ازلاشه او، نهال یك یا چند زندگی جدید خواهد روئید . مصری‌های قدیم براساس این عقیده (که ما تصدیق یا تکذیب نمی‌کنیم) رفتن یك دوشیزه باکره را بخانه شوهر چون مرك اومیدانستند وعقیده داشتند، مادری‌که دختر خود را بخانه شوهر میفرستد مثل این است‌که مرك دختر را می‌بیند وحق داردکه عزادارباشد . هزارهاسال‌ازاین عقیده میگذرد وماهم اکنون چیزی شبیه‌باین عقیده

را درکشورهای اروپا از جمله آلمان مشاهده می‌کنیم و در آلمان بعضی ازمادرها در شب عروسی دخترشان، گریه می‌کنند واین گریه، ازشادی نیست، بلکه ازاندوه است زیرا، مادر می‌فهمدکه برای همیشه دخترش را ازدست میدهد.

مصری‌ها ، شوهر را چون یك برزگرمیدانستندکه در شب عروسی بوسیله یك داس، بیخ یك بوته را قطع می‌نماید وآن بوته یا نهال ، دختری جوان می‌باشدکه درآن شب ، زن او می‌شود زیرا درشب عروسی ، شوهر، سبب مرك یك دختر جوان ، برای مادراو میگردد و بهمین جهت در تمام عروسی‌های مصری ، علامت داس ، جزو تزیینات خانه دیده می‌شد .

در شب عروسی یوسف و (اسناث) هم‌علامت داس جزو تزیینات مجلس جشن بنظر می‌رسید . درآن شب، مجلس جشن عبارت‌بود ازیك حیاط وسیع‌که اطراف‌آن ستون وجود داشت و(مای‌ساچمه) پیشکار (یوسف) آن حیاط را برای جشن عروسی مزین‌کرد . علاوه برداس ، مقداری خوشه‌های‌گندم جزو تزیینات جشن مشاهده می‌شد وخوشه‌های‌گندم‌اشاره بدین بودکه بعد ازاین‌که (اسناث) برای مادرش یك مرده محسوب‌گردید از کالبد او ، گندم یعنی ثمرزندگی بوجود خواهدآمد ویکی ازتشریفات جشن این بودکه قبل ازرقص دسته‌جمعی ، عده‌ای ازمردها، درآن حیاط‌گندم می‌پاشیدند وعده‌ای دیگرروی‌گندم‌ها آب میریختند تا بفهمانند که براثر آن ازدواج ، فرزندانی بوجود خواهندآمد برنامه جشن عروسی دارای دو قسمت بود و قسمتی را قبل از صرف ولیمه عروسی بکار می‌بستندوقسمت دیگررا بعد ازآن.

فرعون جوان مصر، درحیاط درجای مخصوص نشسته بود و(یوسف) وعروس جوانش (اسناث) درطرفین فرعون قرار داشتند و تمام مراسم جشن با حضورفرعون بانجام رسید. مادر عروس در آن جشن مظهر ماتم بشمار می‌آمد ولباسی بنفشه رنك‌که درمصر لباس‌عزا بود برتن داشت ودومشعل بدودست‌گرفته بود .

یك عده از مردها برای ابراز همدردی نسبت بمادر عروس لباس زنانه بنفشه رنك دربرکرده، خود را بشکل زن آراسته بودند و در قسمتی از جشن ، مردهای مزبور با مشعل مقابل مادرعروس رقصیدند وباوتسلی‌گفتند .

عده‌ای از مردهای زن‌نما ماسك‌های مخوف برصورت گذاشته بودند ودرموقع رقص یك دست را با طرزی‌وحشت‌انگیز بحرکت درمی‌آوردند وخصم نامرئی‌را تهدیدمیکردند. با توضیحاتی که دادیم معلوم است که خصم آنها یوسف بود و او را تهدید می‌نمودند و می‌فهمانیدندکه انتقام ربودن (عذرا) را ازوی خواهندگرفت .

در بین همین مردها که لباس زنانه بنفشه رنك دربرداشتند عده‌ای در زیر جامه ، بسته‌هائی پر ازالیاف گیاهی بسته بودند تا اینکه چون یك زن باردار جلوه نمایند ونشان

بدهندکه مادر (عذرا) مدتی رنج بارداری را تحمل کرد تا این‌که‌آن دختر بوجودآمد . بارداری مردهای زن‌نما این معنی راهم میدادکه (عذرا) پس از این که شوهر کرد باردار خواهدگردید وفرزند خواهد زائید .

درقسمتی ازبرنامه جشن، زن‌ها ومردها دو دسته شدند ودسته‌ای ازآنها طوری‌ابراز شادمانی می‌کردندکه انگار از فرط مسرت سر از پا نمی‌شناسند و دسته‌ای دیگر ، طوری ابراز اندوه می‌نمودندکه توگوئی مشغول تشییع جنازه عزیزترین خویشاوند هستند. این دسته‌ها از حضور فرعون میگذشتند وفرعون جوان مصر، بمناسبت عبورازهریك از دودسته قیافه خود را تغییرداد .

وقتی دسته عزاداران عبور میکردند فرعون اندوهگین می‌شد وسررا پائین‌میانداخت ووقتی دسته شادی‌کنان عبورمیکردند، فرعون می‌خندید وابرازخرسندی می‌نمود .

قسمت دیگر ازبرنامه جشن عبارت بود ازرقص مارپیچ وتمام‌کسانی‌که درآن رقص شرکت میکردند یك‌مشعل بزرك دریك دست و یك مشعل کوچك مثل چراغ موشی دردست دیگرداشتند و از این جهت رقص مزبور را مارپیچ می‌خواندند که هنگام رقص، یك شکل مارپیچ بوجود می‌آمد. وبعد ازاین‌که مدتی رقصیدند مشعل‌های کوچك را بطرف یکدیگر پرتاب‌کردند وپرتاب‌آنها منظره‌ای مفرح بوجودآورد.

یکی ازافراد تماشائی جشن، یا یکی ازافرادی‌که میباید تماشائی جلوه نماید (زیرا تمام برنامه جشن ظاهرسازی بشمارمی‌آمد) پیرزنی بود نیمه عریان باسم (دلداری‌دهنده) یا (تسلی دهنده) وپیرزن مزبورازشهر(اون) باتفاق مادرعروس به (ممفیس) آمد تا اینکه درجشن عروسی شرکت نماید ودرآنجا دلداری دهنده باشد ودرواقع نقش مسخره را ایفاء کند ، درشب جشن ، پیرزن مزبور ، نیمه عریان ، ازوسط‌کسانی‌که بآن مجلس‌آمده بودند میگذشت وباشوخی‌ها ومسخره‌گیهای خودآنان را می‌خندانیدلیکن بیشتراوقاتش‌نزدمادر عروس میگذشت چون وظیفه اصلی آن زن خندانیدن مادرعروس بود و میباید درآن شب ، مادر(اسناث) راکه عزادارمحسوب می‌شد تسلی بدهد . مادرعروس چون عزاداروواقعی‌نبود گاهی از شوخی‌ها و مسخره‌گیهای پیرزن می‌خندید و زمانی‌هم خنده مصنوعی میکرد چون خندیدن مادرعروس ، از شوخی‌های (دلداری دهنده) نیزجزو تشریفات عروسی‌بودومیباید آن‌زن عزادارگاهی بخندد . بعداز صرف ولیمه عروسی‌که مدتی طول کشید و فرعون هم درآن شرکت‌کرد ، چون سرها از صرف‌غذا گرم شد ، تفریحات جشن عروسی توام با اشاره‌ها وچشمکها وبعضی‌از شوخی‌ها معنی دارگردید . شوخی‌های معنی‌دارمربوط بود به عروس وداماد وحضارضمن‌شوخی وخنده ، درخصوص‌کارهائی‌که آن شب دامادوعروس‌خواهند کرد ، گفتگو می‌نمودند .

درگذشته گفتیم‌که بین ملل‌قدیم ازجمله مصریها ، بعضی‌از چیزها ، که مـا امروز ،

برای رعایت ادب ومتانت ، ازآنها نام نمی‌بریم مگر باکنایهٔ آنهم درلفافه ، بطور وضوح برزبان‌آورده می‌شد و آنها ، هریك ازاشیاء مزبوررا بنام‌آن میخواندند . اگرشخصی‌که دراین عصرزندگی میکند ، وارد محفل جشن‌عروسی (یوسف) و (اسناث) میگردیدومی‌شنید که حضارباچه صراحت راجع بکارهائی‌که آن شب داماد وعروس خواهند کـرد صحبت می‌نمایند حیرت می‌نمود و فکرمی‌کردکه مصریها باآن تمدن درخشان افرادی بی ادب و بدوی هستند .

لیکن مصریها ، فقط درشب عروسی‌آن‌جمله‌ها را برزبان می‌آوردند و جز در جشن عروسی ، آن جملات بکاربرده نمی‌شد . مصریها تعمد داشتندکه درشب عروسی ازآن‌حرفها بزنند و وقتی می‌فهمیدند که داماد هم مانند عروس است یعنی یك مرد بکر بشمار میآید ، بیشترازآن صحبت‌ها میکردند تا این‌که داماد وعروس بوظائف خودآشنا شوند . کسانی‌که درآن مجلس بودند میدانستندکه (یوسف) بین مردها ، مثل (عذرا) بین زنهاست وبا هیچ زن آمیزش نکرده و شاید نتواند ازعهده انجام وظیفه زناشوئی برآید وباآن شوخی‌ها ، که بین خود میکردند میخواستند که یوسف وزن جوانش را هوشیار نمـایند و بدانند که وظیفه‌شان درآن شب چیست .

یوسف و(اسناث) قبل‌ازاین‌که دخترجوان وارد (ممفیس) شودیکدیگررانديده بودند ولی بعداز این‌که هم را دیدند ، متوجه شدندکه‌می‌توانند یکدیگررا دوست داشته بـاشندو علاوه براین‌که هردو زیبا بودند موضوع تمالك هم‌بین‌آنهاایجاد محبت‌کرد ووقتی‌دانستند که بهم تعلق دارند قلوبشان بهم نزدیك شد . وقتی موقعی فرا رسیدکه می‌بـاید عروس و داماد را باطاق زفاف راهنمائی نمایند فرعون برخاست و باتفاق دیگران‌که همه مشعل در دست داشتند بطرف اطاق خواب‌آن دوجوان روانه شدند وعروس وداماد را روی‌تختخواب که ملحفه‌های‌آن ازکتان پادشاهی بود خوابانیدند .

هنگامی‌که فرعون و والدین (اسنات) وپیرزن (دلداری دهنده)آن دوجوان را روی تخت می‌خوابانیدند مدعوین دو دسته متمایزرا تشکیل‌دادند و دسته‌ای شادی میکردندودسته دیگرزاری می‌نمودند . درآن شب بعدازاین‌که فرعون و والدین (اسناث) و آن پیرزن از اطـاق‌خارج گردیدند (یوسف) و(اسناث) بوصل یکدیگررسیدند ونهال اولین فرزند یوسف باسم منسه (بروزن حبشه ـ مترجم)کاشته شد ومعنای‌کلمه (منسه)که نام اولین فرزندیوسف بود چنین است ، (خداوند تمام علائق‌گذشته وخانه پدرم را ازیادم برد) .

* * *

(یوسف) درسال اول فراوانی مصر با (اسناث) وصلت‌کرد و درسال دوم ، فـراوانی محصول ازسال‌اول‌بیشترشد . آب نیل‌درآن سال بی‌آنکه بایك طغیان شدید وجاری‌کردن سیل مزارع و باغهای زارعین را ازبین ببرد زمین را درمنطقه‌ای وسیع دردوطرف رود نیل

با رسوب سیاه رنك وپربرکت خود پوشانید و وقتی زارعین بذرافشاندند ، بیش‌از سال‌قبل محصول برداشتند . در سال سوم ، محصول زارعین نسبت به سال قبل (یعنی سال دوم فراوانی) کمتربود ولی‌بپایه سال اول‌میرسید ولذا یك سال با برکت محسوب میگردید . سال چهارم میزان محصول باندازهٔ سال دوم شد یعنی ازلحاظ محصول یکسال بسیار جالب توجه گردید .

سکنه مصرازجزئیات خواب فرعون وتعبیری‌که یوسف ازآن خواب‌کرده بوداطلاع نداشتند ولی میدانستند انبارهائی‌که یوسف ساخته ومیسازد برای پیش‌بینی است و می‌ترسد که درآینده ، کشورمصر دوچارکمبود خواربارگردد و برای این‌که درآن موقع مردم از گرسنگی نمیرند بفکرذخیره‌کردن‌آذوقه افتاده است .

مردم با رغبت یك‌پنجم محصول خودرا بعنوان مالیات بفرعون میدادند و مـامورین (یوسف) غلات را از مردم می‌گرفتند و بانبارها منتقل میکردند و (یوسف) مجبور بود که پیوسته انبارهای جدید بسازد تا این‌که بتواند غلاتی را که از زارعین دریافت می‌شد جـا بدهد . میگویندکه‌آن قدرغله درانبارها جمع شدکه حساب‌آن از دست حسابداران وخود یوسف بدررفت . ولی‌این‌گفته صحیح نیست برای‌اینکه مصریهاکه واضع علم هندسه وحساب بودند درحسابداری استاد بشمارمی‌آمدند و درهیچ موقع حساب ازدستشان بدر نمی‌رفت و حسابداران یوسف ، همه وقت میدانستندکه درانبارها چقدرغله وجود دارد وغلات جدیدرا درطومارهای خود برموجودی میافزودند .

پنج سال‌متوالی درمصرمحصولات‌کشاورزی چنان قابل توجه شدکه ملت مصر ، قبل‌از آن تاریخ ندیده بود یا بخاطرنداشت ، که پنج سال پیاپی ، محصولات فلاحتی آن‌قدردر خورتوجه باشد .

بعدازآن‌گویا مدت دوسال محصولات فلاحتی نسبت به سنوات پنجگانه رو به کاهش گذاشت بدون اینکه قحطی واقعی شروع شود . این موضوع سبب‌گردید که دوره فراوانی دربعضی ازتذکره‌ها پنج سال نوشته شود نه هفت سال و بهمین دلیل‌ما نمیتوانیم بگوئیم‌که وقتی قحطی درمصرشروع شد ، یوسف سی‌وپنجساله بود یا سی‌وهفت ساله . شاید ملت‌مصرکه هرگزندیده بود پنج سال پیاپی ، رود نیل‌سرزمین فراعنه را پربرکت بکند ترجیح دادکه دورهٔ هفت ساله فراوانی رابنام دوره پنجساله بخواند . زیرادرسالهای ششم وهفتم ، میزان محصول مصر ، باندازه هیچیك ازسنوات‌گذشته نبوده است .

اگر یوسف رادرجوانی میربودند و بکشوربابل‌میبردند ودرآنجا به غلامی‌میفروختند یوسف بعدازوصول به سن سی‌وپنج و چهل‌سالگی دارای ریش انبوه و طولانی و مجعد میشد زیرا سکنه بابل ریش میگذاشتند ولی درمصر ریش‌گذاشتن متداول نبود و ریش و سبیل را می‌تراشیدند ، یوسف درسن سی‌وپنج و چهل‌سالگی ، بدون ریش بنظرمیرسید . تاروزی‌که

(یوسف) از زندان (زاوی را) خارج نشده نزدفرعون نیامده بود جثه دوره جوانی‌داداشت ولی بعداز این‌که با (اسناث) ازدواج کرد و پسراول او موسوم به (منسه) و پسر دوم بنام (افرائیم) متولدگردید جثه‌اش فربه شد ولی‌نه بطوری‌که از تناسب دور بیفتد زیـرا یوسف بلندقد بود وقدره، فربه شدن اورا زیباترمی‌نمود .

باید بگوئیم‌که (یوسف) علاوه بر (منسه) و (افرائیم) ، دارای پسرهای دیگر هم از (اسناث) شدکه روشنائی تاریخ‌آنها را منورنکرده . و ذکرشان درتاریخ مصربمیان نیامده و بهمین جهت ما ازشرح زندگی سایرپسرهای (یوسف) و (اسناث) اطلاع نداریم .

فرزندان اولیه یوسف در سال‌های فراوانی مصرمتولد شدند و خود اوهـم درسنوات فراوانی‌فربه‌گردید . درآن سال‌هاتمام سکنه مصر ، بمناسبت فراوانی ارزاق‌فربه‌گردیدند و شماره دام زیادشد وزن‌ها چون مرفه‌الحال بودند درشهرها و روستاها بیشتربچه زائیدند ولی طبیعت‌گویـا برای این‌که موازنه برقرارکند ، یك بیماری مخصوص اطفال‌را فرستاد و عده‌ای از نوزادان مردند بطوری که وقتی دورهٔ هفت سال فـراوانی‌گذشت سکنه مصر ، خیلی‌زیادنشده بود .

اولین فرزند فرعون جوان مصرهم درنخستین سال فراوانی ارزاق متولدشد وبعداز این‌که قدم بدنیا نهاداطبای مصرجمجه اوراکه هنوزنرم وقابل تغییربود ازعقب درازکردند که به تصورمصریها زیبا بشود . سکنه مصر بمناسبت تولد فرزند فرعون خیلی شادی‌کردند و در ابراز شادمانی غلو نمودند تا اینکه یاس خودرا بپوشانند زیرا همه انتظار داشتند که ملکه جوان مصرپسربزاید ولی اودخترزائید . بعدازآن دختر ، ملکه مصرپنج فرزنددیگر برای (آمن هوتپ چهارم) زائید ولی‌آنها هم دختربودند و با این‌که فـرعون و همسرش یکدیگررا دوست میداشتند موضوع بوجود نیامدن فرزند ذکورسعادت وخرسندی‌آن شوهر و زن را منقص‌کرده بود .

هیچ‌کس نمیدانست قانونی‌که به تولد نوزاد ذکور و انـاث حکومت میکند چگونه است وچه می‌شودکه یك زن ، هردفعه‌که باردارمیگردد دخترمیزاید ودیگری پسر . هریك از دختران فرعون‌که متولدمی‌شدند (آمن‌هوتب چهارم) اسمی روی او میگذاشت‌که باکلمه (نفر) شروع می‌شد و این نام کوچك دختران بود و هردختر ، علاوه براسم‌کوچك ، نام دیگرداشت .

(تی) مادرفرعون زنده بود و خواهر(آمن هوتب چهارم) باسم (باکتاتون) دردربار زندگی میکرد وخواهرملکه مصرموسوم به (نزموت) نیزدردربار‌بسرمیبرد و بعداز این‌که شش دخترفرعون متولد شدند دربارمصرتقریباً مبدل به دربارزنان شد زیرا غیراز خود فرعون ، مردی از شاهزادگان بلا فصل درآن دربار نبود . ولی بهمان اندازه‌که فرعـون خواهان اولاد ذکور بود (اسناث) زن (یوسف) آرزو داشت‌که دارای اولاد اناث شود ولی

هردفعه‌که باردارمی‌گردید پسرمیزائید .

(اسناث) میخواست‌که دارای فرزند اناث گردد تا اینکه اورا وقف خدای مصر نماید و وقتی اولین فرزند یوسف متولدگردید وآن زن جوان دیدکه نوزادش پسر است سخت متاثرشد چون یك پسر نمیتوانست مثل خود او (عذرا) شود .

کسانی‌که می‌شنوندکه یوسف اسم پسراول خود را (منسه) گذاشت یعنی (خداوند تمام علائق گذشته وخانه پدرم را ازیادم برد) شاید فکرکنندکه فرزند یعقوب از این‌که علائق او با سابق‌گسسته شده خوشوقت بود وشادی میکردکه خداوند خانه پدرش را ازیاداوبرد . درصورتی‌که چنین نیست و اگر(یوسف) ازقطع علاقه با زندگی گذشته خوشوقت بود اسم فرزنداول‌خود را (منسه) واسم فرزند دوم را (افرائیم)که هردو نامهای عبری است نمی‌گذاشت . نام (منسه)که از طرف (یوسف) برای اولین پسراوانتخاب شد ابرازتاسف‌وتاثر است نه خوشوقتی از قطع علائق باگذشته . با انتخاب این نام (یوسف) میخواهد بگوید دریغ‌که رابطه من باگذشته قطع شد وخانه پدرم ازیادم رفت . وقتی فرزند دوم (یوسف) متولدگردید (اسناث) که امیدوار بود این‌مرتبه دختر بزاید طوری مهموم‌شدکه (یوسف)را مسئول دانست درصورتی‌که (یوسف) مسئول‌بوجود آمدن یك‌پسر بجای دختربشمارنمیآمد. نام پسر دوم باسم افرائیم اینطور معنی میدهد (خداوند مرا درکشوری‌که بدان تبعید شدم بزرك‌کرد) .

(افرائیم) در سومین سال فراوانی مصر متولدگردید و یوسف هر روز از خانه خود بمحل‌کارش‌که در آنجا سیصد منشی بکار مشغول بودند میرفت و امرجمع آوری‌آذوقه‌را در سراسر مصر نظارت میکرد وگاهی به وسیله ارابه یا ازراه‌شط (نیل) وارد (طبس) میشد تا گزارش‌کارهای خود را بفرعون بدهد .

فرعون جوان مصرکه تصمیم‌داشت شهر (طبس) را ترك‌کند و یا پایتخت دیگر برای خود انتخاب نماید گاهی ضمن مسافرت‌بشمال مصر، وارد ممفیس میشد وهر دفعه بعدازورود بآن شهر بخانه یوسف میرفت وچندساعت با او صحبت می‌نمود .

فرعون جوان مصر اسم خودرا (اخناتون) گذاشت (یعنی مطلوب آتون) یا (مورد رضای آتون) و تصمیم‌گرفت شهری بسازد باسم (افق آتون) و پایتخت را ازطبس بآن شهر منتقل نماید .

هر دفعه‌که فرعون بخانه یوسف (درشهر ممفیس) میآمدزحمت (مای‌ساچمه) پیشکار یوسف برای پذیرائی از فرعون و ملازمین او زیاد میشد ولی چون دوره فراوانی انواع محصولات‌کشاورزی و دام بود هزینه پذیرائی‌از فرعون‌و همراهان‌او، بر بودجه خانوادگی یوسف سنگینی نمیکرد وفرعون‌که میدانست یوسف مردی است امین‌باوگفته‌بودکه هربارکه من بخانه تو میآیم چون عده‌ای بامن هستند و پذیرائی از آنها مستلزم‌صرف‌زروسیم است،

هزینه را بخرج دیوان بگذار تا اینکه بر توتحمیل نشود .

فرعون طوری با یوسف صمیمی گردید که اورا (عموی کوچك) می‌خواند و وی‌رادر بر میگرفت و می‌بوسیدو هنگامی‌که تحت تاثیرخلسه نبود ونشاط داشت با یوسف شوخی‌میکرد و یکی از موضوع‌های شوخی این‌بودکه یوسف فرزند اناث ندارد و فرعون دارای فرزند ذکور نیست. طوری پادشاه جوان مصر بایوسف بصمیمیت رفتار میکرد که خود (یوسف) ناراحت می گردید و سعی مینمود که طوری رفتارکندکه احترام فرعون محفوظ بماند ولی فرعون که اسم خود را (اخناتون) گذاشته بود از اصرار یوسف جهت رعایت رسوم و آداب میخندید .

(یوسف) هم فرعون جوان را دوست میداشت و از سادگی و نشاط او، هنگامی که پادشاه مصر درحال خلسه نبود لذت میبرد و فقط در یك موقع ناراحت میشد، وآن‌موقعی بودکه فرعون میخواست راجع بخدای خود باوی صحبت نماید تا به (یوسف) بقبولاند که خدای او نسبت بخدای (یوسف) رجحان دارد .

(یوسف) نمیتوانست در این خصوص با فرعون بحث کند زیرا اگر میخواست که طبق عقیده خود حرف بزند سبب دلخوری فرعون میگردید و ازطرفی یوسف مردی‌نبودکه نظریه فرعون‌را بپذیردیااینکه‌تظاهر بپذیرفتن عقیده فرعون نماید ولی‌درباطن‌آنرانپذیرد. اگر (یوسف) مردی بود ظاهر ساز ، میتوانست که برحسب ظاهر عقیده دینی فرعون را بپذیرد و در باطن عقیده خویش راحفظ نماید ولی فرزند یعقوب‌در مسائل مربوط‌بشناسائی خدای خویش. قادر بتظاهر و تقیه نبود و نمیتوانست خود را معتقد بدینی جلوه بدهدکه بدان عقیده ندارد. این‌بودکه یوسف میکوشیدکه تا آنجاکه ممکن است فرعون مسائل‌دینی را مطرح ننماید و هروقت‌که فرعون میخواست وارد مسائل دینی شود یوسف میکوشید که‌موضوع بحث بآنجا نرسد،تا فرعون از وی راجع بخدای خود (آتون) یك‌نظریه‌قطعی بخواهد و بپرسد آیا خدای من‌برتراست یا خدای تو .

فصل یازدهم

نظری به یعقوب و سرزمین کنعان

قبل ازاینکه وارد ماجراهای یوسف در سنوات‌دیگر شویم ازخواننده اجازه‌میخواهیم که نظری بیعقوب وکنعان بیندازیم.اگر بدان سو توجه‌کنیم می‌بینیم که در باغ موسوم به (ممره) واقع درشهر (حبرون) درکنعان یا در دشت‌های اطراف‌آن شهریادرجای‌دیگرزنی مقابل یعقوب برزمین نشسته و چشم به صورت پدر یوسف دوخته است بقدری‌آن‌زن‌در همه جا با یعقوب دیده‌می‌شدکه تصور مینمودند سایه اوست .

زن در تمام مدتی که مقابل یعقوب می‌نشست چشم بدهان او میدوخت و میخواست بداندکه از دهان آن مرد سالخورده چه بیرون میآید آن زن قیافه‌ای جوان‌داشت وهمواره دارای متانت بود و لابد خواننده میل داردکه نام آن زن را بداند ولذا میگوئیم‌که اسم او سمر (بروزن خطر-مترجم) بود .

من تصور نمیکنم‌که اسم این‌زن بگوش شما رسیده باشد برای این‌که درتاریخ‌یعقوب و یوسف از اسامی معروف نیست ولی‌کسانی‌که تاریخ مفصل زندگی یعقوب ویوسف رامطالعه کرده‌اند بااین اسم آشنا می‌باشندزن مزبور اهل‌کنعان بود و زن یکی از نوه‌های یعقوب بشمار می‌آمد ولی آنچه سبب میگردیدکه (سمر) پیوسته با یعقوب باشد این نبود که باوی پیوند خویشاوندی داشت و یعقوب بعداز قتل یوسف (زیرا بطوری‌که می‌دانیم یعقوب‌تصور میکردکه یوسف‌کشته شده) دارای پسران متعدد بود و هر یك زن داشتند و فرزندبعضی از پسران یعقوب بسن‌رشد رسیده‌زن‌گرفته، یا شوهر اختیارکرده بودند معهذا هیچ‌یك ازآنها پیوسته نزد یعقوب نبودند و فقط (سمر) پیوسته‌کنار یعقوب بسر میبرد و مانند بنده‌ای که چشم بسوی خدا بدوزد باو چشم می‌دوخت و هر چه آن مرد سالخورده میگفت بگوش هوش میشنید .

تاریخ نمی‌گویدکه در چه موقع (سمر) وارد قبیله یعقوب گردید وآیا بعدازاین‌که

یوسف به قتل رسید (بتصور پدرش یعقوب) وارد قبیله یعقوب گردید یا اینکه قبل‌ازقتل‌یوسف آن زن جوان‌که فرزند یکی از زارعین‌کنعان بود واردقبیلهٔ یعقوب شد . همه میدانند که یعقوب دوازده پسرداشت‌که یکی‌از آنها یوسف بود ،

بعد از اینکه یوسف بتصور یعقوب بقتل رسید یازده پسر ، برای آن مرد سالخورده باقی ماند .

ازآن یازده‌تن، ده نفر دارای زن و فرزند بودند وفقط یك پسر باسم (بنیامین) زن نداشت یعنی در تاریخ ناپدیدشدن یوسف ، سن وی هنوز اقتضاء نمیکردکه زن بگیرد هفت سال بعداز اینکه یوسف ناپدید شد یعقوب برای (بنیامین) هم زن‌گرفت و دختری جوان و زیبا موسوم به (مهلیه) را برای همسری (بنیامین) در نظر گرفت و پدر مهلیه بنام (آرام) خوانده می‌شد و می‌گفتندکه وی یکی از نوه‌های (ساره) است و بنابراین از سلاله ابراهیم بشمار میآید .

ولی بعد، یعقوب از وصلت او با پسرش (بنیامین) منصرف گردید و در عوض دختری باسم (اربث) راکه فرزند (شمرون) بود همسر بنیامین نمود ما اگر بخواهیم‌که اسامی‌یازده پسر یعقوب و نام زوجه‌ها و فرزندان آن یازده‌تن راکه بعضی از آنها زن‌گرفتند و شوهر کردند بگوئیم بیم داریم‌که سبب کسالت خواننده گردد .

اسامی یازده‌پسر یعقوب و نام‌زوجات آنها و اسامی پسران ودختران آن‌یازده‌نفر و همچنین نژاد همسران یازده‌تن ، و فرزندان آنها، در تاریخ مضبوط است و هرکس که علاقمند به فراگرفتن تمام آنها باشد می‌تواند بتاریخ مراجعه نماید و اسامی مزبور را یادداشت‌کند ولی ما اگر در این‌جا ازآنها نام ببریم چون شماره اسامی پسران یعقوب و زن‌ها زیاد است، سرگذشت‌ما‌که سرگذشت یوسف می‌باشد مبدل‌به علم‌الانساب خواهدشد وما از موضوع سرگذشت دورخواهیم افتاد ولی این‌را می‌توانیم بگوئیم‌که تمام پسران یعقوب که زن‌گرفتند، زن‌های خود را بباغ (ممره)آوردند و باغ مزبور (یابیشه مزبور)مرکز قبیله یعقوب بود .

همچنین نوه‌های یعقوب بعداز اینکه زن اختیارکردند زنهای‌خودرا به باغ (ممره) آوردند بطوری‌که تمام افراد یعقوب غیر ار دخترانی‌که شوهر میکردند و بخانه شوهر میرفتند اطراف یعقوب جمع بودند (سمر) زوجه (هر) نوه یعقوب شد و (هر) اولین پسر (یهودا) بود و (یهودا) یکی از پسران یعقوب ولذا یکی از برادران (یوسف) بشمار میآمد تاریخ نمی‌گوید چه موقع (سمر) زوجه (هر) اولین پسر (یهودا) شد ولی باتطبیق بعضی از تواریخ می‌توان حدس زدکه (سمر) موقعی وارد قبیله‌یعقوب گردیدکه هنوز (یوسف)ناپدید نشده بود .

در باغ (ممره)که مرکز قبیله یعقوب بشمار می‌آمد آن مرد سالخورده گاهی نوه‌های

کوچك با نبیره‌های خردسال خودرا مورد نوازش قرار میداد ولی بیش از همه به‌فرزندان بنیامین علاقه داشت. اربث (بروزن اقدس)زوجه (بنیامین) در مدتی کم پنج فرزند برای شوهرش زائید و یعقوب، فرزندان (بنیامین) را بیش‌ازتمام نوه‌های خود دوست میداشت و اینموضوع دارای سه علت بود .

اول این‌که (بنیامین) خردسال‌ترین پسراو محسوب می‌گردید وهمه میدانند ، که پدر ومادر ، فرزند خردسال یعنی آخرین فرزند خویش را بیش ازهمه دوست می‌دارند و یعقوب‌هم (بنیامین) را بیش ازده پسردیگر دوست میداشت . دیگراین‌که (بنیامین) ازبطن (راحیل) مادر(یوسف) بوجود آمده بود و(یوسف) و(بنیامین) ازیك پدربودند و یکمادر . (یعقوب) راحیل را خیلی دوست می‌داشت ، وبعد ازاینکه (راحیل) از بین رفت و(یوسف) هم پس از مرك مادرش (راحیل) به‌تصور یعقوب بقتل رسید مرد سالخورده محبتی را که نسبت بآن دو داشت منحصر به(بنیامین)کردکه فرزند دیگر (راحیل) بشمار می‌آمد. واما علت سوم‌که سبب‌گردید یعقوب نسبت به(بنیامین) بیش از سایر پسران خود محبت داشته باشد این بودکه وقتی یوسف بقتل رسید ، (بنیامین) در خانه بود واینموضوع ثابت می‌کرد که‌آن پسر، درقتل برادرخود (یوسف) شرکت نداشته است .

زیرا با این‌که برادران ده‌گانه یوسف‌که با او بودند سوگند یادکردندکه یوسف را یك جانور بقتل رسانیده ، یعقوب نسبت بآنهاسوء ظن داشت ومیاندیشیدکه شاید برادرخود را(که باآنها ازیك مادر نبود) بقتل رسانیده‌اند و جانوری که یوسف را بقتل رسانیده گراز ودارای یك سر نبوده ، بلکه جانوری بشمار می‌آمده که ده سر وبیست دست وبیست‌پا داشته است

(توضیح ـ جانوری که بزعم برادران یوسف آنجوان را بقتل رسانید بنابرنوشته (طوماس‌مان) آلمانی یك گراز بوده نه یك گرك و مترجم بیمقدار این سرگذشت هم در بعضی از مراجع دیده‌ام که تردید کرده‌اندکه آیا گراز یوسف را بقتل رسانیده یا گرك ـ مترجم) .

چون در موقع قتل یوسف ، ازطرف‌گراز ، (بنیامین) درخانه بود زیرابابرادران خود بسفر نرفت یعقوب هردفعه‌که (بنیامین) را مینگریست شادمان می‌گردید زیرا یقین حاصل میکرد جانوری‌که یوسف راکشته، یازده سرنداشته است.

باین سه علت طوری یعقوب به‌پسرکوچك خود (بنیامین) علاقمند بودکه‌آن پسر با این‌که خود پدر بشمار می‌آمد وپنج فرزند داشت می‌باید هر روز نزد پدر برود و خویش را باو نشان بدهد و اگر یکروز غفلت میکرد و نزد پدر نمی‌رفت یعقوب عصای خود را بدست میگرفت و با گام‌های آهسته راه خانه پسر محبوب را پیش می‌گرفت ووقتی مقابل خانه (بنیامین) می‌رسید با بانك محزون اورا صدا میزد ومی‌گفت برای چه امروزنزدمن

نیامدی وچرا امروز، مرا ازدیدارخود محروم کردی .

بمناسبت این علاقه، یعقوب موافقت نمی‌کرد که (بنیامین) بمسافرت برود و حتی اجازه نمی‌دادکه پسر اوازباغ(ممره) زیاددور شود ومی‌ترسید مبادا فرزند دیگر(راحیل) هم گرفتار سرنوشت یوسف شود و همان جانور که یوسف را بقتل رسانید ، آن پسررا بقتل برساند یعنی می‌ترسیدکه ده پسر دیگراو همانگونه‌که نسبت به‌یوسف سوء قصدکردند نسبت به(بنیامین) نیز سوء قصد نمایند واورا معدوم کنند

دردوره‌ای که یعقوب ازمرك (یوسف) اشك می‌ریخت وآه می‌کشید وبخداوند شکوه می‌کردکه چرا فرزند دلبندش را ازدستش گرفت ، دو وسیله تسلی داشت یکی دیدار (بنیامین) ودیگری ابراز همدردی از طرف (سمر) نسبت بجد شوهرش. چون (سمر) خود را شریك درد یعقوب می‌دانست نباید حیرت نمود که چرا یعقوب هم نسبت بآن زن جوان علاقه‌مند شد ودریافت‌که اورا مانند یکی ازنوه‌های خود دوست میدارد.

وقتی (یوسف) ناپدید شد وبرادرانش‌غیراز(بنیامین) که‌درمنزل بود گفتندکه‌اورا گراز بقتل رسانیده است یعقوب نسبت به ده پسر خود ظنین گردید و اندیشید که شاید آنها برادر خود راکه از مادری دیگر بود به‌قتل رسانیده‌اند یعقوب براثر سوء ظن از مسکن خود خارج نمی‌شد و با پسرهایش صحبت نمی‌کرد و با آنها نان نمی‌خورد . هروقت آن پیرمرد تنها می‌شد میگریست و سر بلند میکرد و می‌گفت خدایا چه‌گناه کرده بودم که تو بکفاره‌آن عزیزترین فرزندم را ازدستم ربودی .

یعقوب خود را بدبخت‌تر از ابراهیم میدانست زیرا بعد ازاین‌که خداوند بابراهیم امرکردکه فرزند خود اسحق را قربانی‌کند فرشته‌ای ازآسمان نزول‌کرد و دست ابراهیم راگرفت ومانع ازاین گردیدکه اسحق راذبح نماید.

(توضیح ــ مامسلمین طبق نص قرآن‌کریم عقیده داریم فرزندی‌که ابراهیم‌میخواست قربانی‌کند اسمعیل بود نه اسحق ــ مترجم)

ولی وقتی یوسف بدست برادرانش بقتل میرسید یاگرازباو حمله‌ور شد فرشته‌ای از آسمان نزول نکردکه مانع ازقتل (یوسف) گردد وآن جوان دور از پدر باناکامی در سن هفده سالگی رخت ازجهان بربست وپدر پیروداغ دیده، آن قدر هم وسیله تسلی نداشت که جسد پسرش را ببیند وبخاك بسپارد.

درسنوات بعد ، هردفعه که یعقوب بیاد یوسف‌آه میکشید واشك میریخت اورا هفده ساله میدید یاکوچکتر ازآن فرض میکرد .

یعقوب دوره طفولیت (یوسف) وآغاز جوانی اورا تا سن هفده سالگی دیده بود ، و

لذا میتوانست که قیافه‌های ادوار کودکی وی را تا هفده سالگی در نظر مجسم نماید ولی نمی‌توانست که یك (یوسف) بیست وپنج ساله یا سی ساله را در نظر مجسم‌کند برای اینکه وی را در سن بیست وپنج یا سی سالگی ندیده بود مضاف براینکه فرزند خویش را زنده نمیدانست .

بعد مرورزمان اثرخود را بخشیدوفرزندان‌یعقوب غیر از (بنیامین)که موردسوءظن وی بودند با استفاده ازمرور زمان توانستند ازگناه خود نزد پدر بکاهند وازآن پس خود را بی‌گناه جلوه دهند.

یعقوب هرگز آن ده نفر را بی‌گناه ندانست و حتی وقتی مرور زمان اثر خود را بخشید ویعقوب دیگر مثل ماه‌ها و سال‌های اول ، ازمرك (یوسف) بی‌تابی‌نمی‌نمودبازنسبت به‌بعضی از پسران خود ظنین بود و میاندیشیدکه اگر، همه در قتل یوسف شرکت نکردند بعضی ازآن‌ها شریك قتل فرزند او بوده‌اند . ولی این فکر راهم میکردکه بالاخره همه آنها فرزندان (اسرائیل) یعنی فرزندان اوهستند ونمیتواند ازآنان صرف‌نظر نماید .

(توضیح ـ قبل ازیعقوب ، عنوان (اسرائیل) وجود نداشت و (اسرائیل)لقب یعقوب بود ویعقوب بعد ازاینکه دربیابان با یك فرشته مبارزه‌کرد دارای عنوان اسرائیل گردید یعنی نیرومند خدا یاکمربسته خدا و بنده درفرهنگها دیده‌ام‌که‌کلمه اسرائیل را(نیرومند علیه خدا) ترجمه‌کرده‌اند و این ترجمه دارای یك معنای تلویحی است وبا توجه بمعنای تلویحی آن،همان نیرومند خدایا کمربسته خدا می‌شود وغرض این‌است‌که‌یعقوب‌که‌آن‌قدر قوی بودکه توانست با یك فرشته‌هم مبارزه نماید می‌توانست‌آن قوت را درراه خدا بکار اندازد و بنده این توضیح را ازیك مرد مطلع یهودی شنیدم ـ مترجم) .

بنابررسمی که از ابراهیم باقی ماند و بعد از او ازطرف اسحق رعایت شد و سپس یعقوب‌آن رسم را رعایت نمود همواره‌یکی ازفرزندان پدر، مورد تبرك قرار می‌گرفت ، و پدرآن فرزند را موجودی مبارك میدانست ومیاندیشید که مظهر خیر وبرکت و سعادت موروثی است‌که میباید ازاسلاف باخلاف برسد . حق برکت یافتن بقاعده ، مخصوص پسر ارشد بود و اگر پدری حاضر نمی‌شد پسر ارشد را برکت بدهد پسر دوم یا سوم یا چهارم را برکت میداد .

خود یعقوب راجع باین موضوع با برادر خود اشائو(یاازائو ـ یاارو) اختلاف پیدا کرد و برای این‌که مورد تبرك قرار بگیرد حق ارشد بودن را از برادرش‌گرفت و این موضوع ، سرگذشتی مفصل داردکه خارج از موضوع ماست یعقوب تا مدتی ازانتخاب‌یکی از فرزندان خود برای اینکه او را برکت بدهد صرف‌نظر کرد ولی ملاحظه فوق مربوط باین که آنها اولاد اسرائیل هستند سبب‌گردید که ازاین تصمیم عدول نماید ولازم دانست که یکی ازپسران یازده‌گانه خود را مبارك‌کند.

وقتی یعقوب بفکرافتادکه یکی ازفرزندان خود را برکت بدهد بدوا پسرارشدخود را درنظرگرفت ولی نه پسرارشد را لایق این موهبت دانست و نه پسر دوم وسوم را ولی پسر چهارم باسم (یهودا) در نظر یعقوب برای این که تبرك حاصل کند مناسب تشخیص داده شد .

(یهودا) در قضیه ناپدید کردن یوسف مثل (بنیامین) که از منزل خارج نشد و با برادران خودنرفت درنظریعقوب بکلی بی‌گناه نبود. ولی بعد ازاین‌که برادران‌یازده‌گانه بمسافرت رفتند و ده نفر از آنها تصمیم‌گرفتندکه (یوسف) را به‌قتل برسانند (یهودا) رای بقتل یوسف نداد و گفت بجای این‌که او را به‌قتل برسانیم خوب است وی را در یك چاه بیندازیم . دربعضی ازقسمت‌های سرگذشت یوسف طوری افسانه جای واقعیت را گرفته که امروز اگرکسی واقعیت را نقل نمایدکسی باور نخواهدکرد واورا جاعل خواهند دانست یکی ازافسانه‌ها مربوط است بچاه عمیق،میگویندکه برادران یوسف اورا دریك چاه عمیق انداختند در صورتی‌که چاه یوسف عمیق نبود واگر بگوئیم‌که‌گودالی بودکه دهانه‌ای‌تنك داشت بهترازآن است‌که نام چاه را برآن بگذاریم .

(یهودا) پسرچهارم یعقوب برای این که برادرش یوسف را نجات بدهد دوراه حل به‌برادران دیگر پیشنهاد کرد یکی این‌که یوسف را بکاروانی که از کنعان خارج می‌شود بفروشند وبعد از این‌که یوسف را ازکنعان بردند بگویندکه او بقتل رسید و دیگر اینکه وی را درچاهی بیندازند تا اینکه دست خودآنها بخون یوسف‌آلوده نشود . منظور(یهودا) این بودکه وقتی یوسف را در چاه انداختند و برادران دیگر دور شدند او، یوسف را از چاه بیرون بیاورد .

پسر ارشد یعقوب با این نظریه موافقت کرد و قرار براین شدکه یوسف را درچاه بیندازند . چنین کردند ولی چاهی‌که یوسف را در آن انداختند عمیق نبود و در تواریخ قدیم‌آن راگودال یا مغاك خوانده‌اند نه‌چاه.

(یهودا) میخواست در اولین فرصت خود را برسرگودال یا مغاك برساند ویوسف‌را بیرون بیاوردولی‌قبل ازاوسوداگران دوره‌گرد اسماعیلی(ازفرزندان اسماعیل یعنی‌اعراب) یوسف را ازچاه بیرون آوردند وبطوری که گفتیم بمصر بردند وبه(پوتیفار) فروختند . بنابراین یهودا می‌توانست بخود بگوید که من گناهی ندارم زیرا نمیخواستم برادرم را بقتل برسانم بلکه راه حلی درنظرگرفتم‌که یوسف را زنده نگاه میداشت واگر موفق نشدم که اورا ازچاه بیرون بیاورم ناشی ازپیش‌آمد بوده نه‌سوءنیت من .

با اینکه (یهودا) بین ده برادر که میخواستند یوسف را بقتل برسانند کسی بود که نمیخواست آن جوان هفده ساله بقتل برسد بیش از برادران دیگر از آن فاجعه

رنج میبرد زیرا مردی‌نبود که ازروی‌عمد واراده مرتکب جنایت‌گردد. علت این‌که(یهودا) ازگناهی‌که بطورکامل مرتکب نشده بود رنج می‌برد این‌که یك جنایتکار بشمار نمی‌آمد افرادی‌که دارای وجدان هستند واحساس دارند وازرنج دیگری متالم‌میشوند ومعرفت‌آنها بقدری است‌که بدوخوب را ازهم تمیز می‌دهند نباید مرتکب جنایت شوند واگر مرتکب تبه‌کاری گردیدند باید خودرا برای عذاب وجدانی آماده نمایند، وتا آخرین‌روززندگی عذاب مزبور از آن‌ها دست برنخواهدداشت.

حتی مرورزمان‌هم‌نمی‌تواندپشیمانی ومحکومیت وجدانی‌رادرکسانی‌که دارای‌احساس ومعرفت ووجدان هستند ازبین ببرد(یهودا) ازاینگونه اشخاص‌بود و از روزی که شریك جنایت‌برادرش‌شد، نمیتوانست‌آرام‌بگیرد وهرواقعه ناگوارکه‌برای‌او، پیش می‌آمدکفاره‌گناه بزرك خود می‌دانست. همچنین هرواقعه ناگوارکه برای‌فرزندانش پیش‌می‌آمد، معلول آن گناه بشمار می‌آورد واز این موضوع‌هم حیرت نمی‌کرد که‌چراگناه را اومرتکب‌گردیده ولی فرزندانش هم‌بایدکفاره جنایت اورا تادیه‌نمایند. چون می‌دانست‌بعدازاینکه آدم‌وحوا را ازباغ‌رضوان بیرون‌کردند، فرزندان آنهاکفاره‌گناهان آن‌دونفر را تادیه‌نمودند و تا پایان دنیا، افرادبشر می‌بایدکفاره‌گناه آن‌دونفررا تادیه نمایند.

درآن دوره قبیله یعقوب بخدائی عقیده داشتند موسوم به (آستاروت) و همین کلمه است که‌بتفاوت موسوم به (استاروت) و(ایشتار) و(اشتار) گردید (آستاروت) خدائی بود مونث یعنی الهه‌که نسبت ببعضی ازاشخاص خصومت میورزید وآنهارا اذیت میکرد. ممکن است ایرادبگیرید بااین‌که یعقوب موحد بود چگونه (یهودا) فرزند یعقوب به‌الهه‌موسوم‌به (آستاروت) عقیده داشت.

ولی حقیقت همین است‌که‌گفتیم و (یهودا) نه‌فقط به (آستاروت) معتقد بود بلکه به (الوهیم) خدای‌کوچکی که عامه‌مردم اورا می‌پرستیدندنیزعقیده داشته است شاید این‌گفته به مذاق بعضی خوش نیاید ولی حقیقت تاریخی را نمی‌توان انکار یا قلب کرد و (یهودا) ابن یعقوب به (آستاروت) الهه معروف دنیای قدیم و (الوهیم) خدای کوچك عامه مـردم معتقد بود.

(یهودا) تصور مینمود از این‌جهت بایدکفاره‌گناهان را تادیه‌کندکه (آستاروت)با او خصومت دارد واگرالههٔ مزبور باوی خصومت نمی‌داشت، او شریك جنایت برادران‌خود نمی‌گردید و(آستاروت) اورا وادارکرد که با برادران خود برای محو (یوسف)بی‌گناه ونوجوان همدست‌شود. بـا توجه به‌نکات فوق باید (یهودا) را یك‌مردپاك بشمار آوردزیرا تا انسان پاك‌نباشد حس‌نمیکند که مرتکب گناه‌گردیده وبایدکفاره آن‌را تادیه‌نماید . یك مرد ناپاك وفاسد اطمینان داردکه مرتکب‌گناه نمی‌شود وگناه برای اومفهوم ندارد .کسی که‌استنباط مینمایدکه‌گناهکار است بدون تردید مردی است پاك و هرکس را که دیدیم از

گناهکاری پشیمان می‌باشد (مشروط براین‌که پشیمانی مزبور ناشی‌انمجازات بشری‌نباشد) باید پاك بدانیم وباو اعتماد داشته باشیم.

بعضی ازگناهکاران هستندکه تاوقتی گرفتارپنجه عدالت‌بشری نشده‌اند ومثلابزندان نیفتاده یاشمشیر جلاد را بالای سر خود ندیده‌اند پشیمان نمیشوند این‌هارا نمی‌توان پاك دانست برای اینکه پشیمانی آن‌ها ناشی ازاین است‌که می‌بینند گرفتار عدالت‌بشری‌شده‌اند. یك‌گناهکار پاك‌نهادآن است‌که بدون این‌که‌گرفتار پنجه عدالت بشری شود یا خود رادر معرض خطر عدل انسانی ببیند ازعمل خود پشیمان‌گردد ووجدانش او را محکوم نماید و خویشتن‌را مستوجب‌کفاره مشاهده‌کند.

(یهودا) مردی این‌چنین بود وبعد از این‌که‌زن گرفت دارای سه‌پسرشد ما اسم زن (یهودا) را نمیدانیم زیرا نام اودر قوم اسرائیل ثبت نشده ولی از اسم پدر و مادر آن زن آگاه هستیم واطلاع داریم که‌وی خدای یعقوب را نمی‌پرستید بلکه پرستنده خدای (بعل) بوده است .

از سه‌پسرکه نصیب(یهودا) گردید دونفر از آن‌ها فاسدشدند ونفر سوم گرچه فاسد نگردید ولی ابله بودو(یهودا) فساد وبلاهت آن سه‌پسر راکفارهٔ جنایت خود دانست‌نااهل شدن پسران یا دختران در قوم اسرائیل بقدری‌غیرعادی بود که‌وقتی یك‌پسر یا دختر نااهل می‌شد والدین او، فساد فرزند خودرا یکی ازبزرگترین بلایای آسمان میدانستند ودرنظر آن‌ها فاسدشدن یك‌پسر یادختر از مرك بدتربوده‌است.

ما از خوانندگان بمناسبت توضیحاتی کـه راجع به یعقوب و فرزند او (یهودا) و (بنیامین) کوچکترین‌پسر یعقوب وهم‌چنین فرزندان (یهودا) دادیم معذرت میخواهیم و گرچه این توضیحات، دراین‌جا خارج ازموضوع جلوه می‌کندولی‌برای فهم وقایعی‌که بعد خواهد آمد ضرورت داردواینك میرویم برسر موضوع (سمر) یکی اززن‌های معروف‌دنیاکه در تاریخ قدیم از(کلئوپاتر) معروف‌تر است واز این جهت مانند ملکه مصر ، شهرت پیدا نکرده که مورخین رومی ، شرح حال او را ننوشته‌اند ، وگرنه او نیز مشهور می‌گردید و محتاج بتذکر نیست که توجه بشرح حال (سمر) از لحاظ فهم وقایع صفحات آینـده ضرورت دارد.

* * *

(سمر) دختری بودکه در قریه‌ای نزدیك شهر (حبرون) میزیست و بوالدین خود درکارهای مربوط به‌تربیت دام وپرورش درخت‌های‌انگورکمك میکرد والدین (سمر)گاهی دختر مزبور را برای فروش پنیرتازه وانگور یاعدس بقبیله یعقوب‌میفرستادند وبراثراینکه (سمر) بقبیله یعقوب می‌رفت چشم یعقوب ومردهای قبیله باوافتاد.

یعقوب چون مردی بود سالخورده تحت تاثیر زیبائی (سمر) قرار نمی گرفت ولی

مردهای جوان قبیله وقتی (سمر) را میدیدند از مشاهده زیبائی و قامت او منقلب میشدند. (سمر) دختری بود بلند قامت ولاغراندام ولی نه‌خیلی لاغر، وچون پیوسته در صحرا بسر می‌بردومربی‌دام بودودرخت‌های‌انگوررا پرورش میداد یك زیبائی وحشیانه دروی‌دیده‌میشد. دوچشم سیاه (سمر) آن‌قدرگیرنده بودکه وقتی با دوچشم یکمرد تلاقی‌می‌کرد ، آن مرد نمیتوانست دیده از آن دختر جوان برگیرد.

یعقوب تا(سمر) را دید محبت آن دختر در دلش جاگرفت ولی نه‌محبتی مانندعشق مردهای‌جوان‌پیران‌هم‌مثل‌جوانان‌قلب دارند وقلب‌آنها تشنه محبت است ولی‌نمیتوانند مثل مردهای جوان ، زنی را دوست داشته باشند ووقتی یك‌دخترجوان وزیبا را مشاهده‌میکنند اورا مثل فرزند خویش دوست میدارند روز اول که یعقوب (سمر) را دید وقامت بلند و چشم‌های سیاه اورا مشاهده نمود دریافت‌که بدو علاقه‌مند شده است واز آن‌پس، در انتظار (سمر) بود تا وی بیاید وپنیر وعدس وانگور خودرا بامس‌مبادله‌کند.(درآن‌موقع‌پول‌مسکوك وجودنداشت ووسیله معاملات فلزات، وبیشتر مس‌بود).

(سمر) هم بااین‌که نسبت بمردی سالخورده چون‌یعقوب خیلی کوچك‌بودمجذوب‌آن پیرمردگردید ومیکوشید که بهانه‌ای بدست بیاوردواز خانه والدین خود خارج‌شودوخویش را بقبیله یعقوب برساند تااین‌که مقابل پیرمرد برزمین بنشیند وبصحبت یعقوب‌گوش بدهد (سمر) آنقدر باهوش بودکه‌یعقوب نه‌فقط باوی صحبتهای‌معمولی میکرد، بلکه تاریخ‌جهان را بوی میآموخت وباو می‌گفت در آغاز هیچ‌چیز نبود وبعد خداوند در ظرف شش روز ، جهان را بوجود آورد وروز هفتم استراحت کرد سپس برحسب امر خداوند ، دریا پر از ماهی وفضا پراز پرنده وزمین پراز انواع جانوران‌گردید آنگاه خداوندگفت (انسان را بشکل خودمان بوجود بیاوریم) وآدم‌که از هرحیث بشکل خداوند بود بوجود آمدخداوند انسان را دریك باغ بزرك واقع درمشرق، موسوم به‌عدن سکونت داد ودرآن باغ‌همه‌وسائل راحتی برای آدم فراهم بود.

در باغ (عدن) دو درخت وجود داشت یکی موسوم بدرخت فهم‌نیکی وبدی‌ودیگری موسوم به‌درخت حیات.

خداوند وقتی دید که آدم از تنهائی‌کسل است برای او حوا را آفرید وبآدم‌وحوا گفت شما مجازهستید که از تمام میوه‌های این باغ تناول کنید ولی نباید میوهٔ درخت فهم نیکی وبدی را بخورید .

اما آدم و حوا برخلاف دستور خداوند عمل کردند و از میوهٔ درخت نیکی و بدی خوردند. وقتی خداوند دیدکه آنها میوه ممنوع را خورده‌اندبخودگفت اینك این‌ها،خوب وبدرا ازهم‌تمیز میدهند و چون‌دارای فهم شده‌اند بطورحتم، میوه درخت‌حیات‌را خواهند خورد و مثل من زنده جاوید خواهند گردید وبرای این‌که نتوانند میوه درخت حیات را

بخورند و مانند من جاوید شوند باید آنها را ازعدن بیرون نمودخداوند همین کار راکرد و آدم و حوا را از بهشت اخراج نمودومقابل درب‌بهشت، یك فرشته رابا شمشیر آتشین به نگهبانی گماشت که نگذارد آن‌دونفر بآنجا مراجعت کنند .

(سمر) هر کلمه‌ای راکه از دهان یعقوب میشنید بگوش هوش میسپرد وبا این که در بعضی از قسمت‌های گفته یعقوب ، نکاتی بنظر میرسید کـه ایراد داشت ، (سمر) ایـراد نمیگرفت. یعقوب گفت که‌آدم و حوا دارای دوفرزند شدند یکی(هابیل)و دیگری(قابیل) و (قابیل) برادر خودر را به قتل رسانید و آنگاه نوع بشر ازنسل (قابیل) بوجودآمد .

خداوندکه بعداز اخراج آدم‌وحواء از بهشت نسبت به نوع بشر خشمگین‌شده‌بود به نوح‌گفت‌کشتی بسازد تا این‌که نوع بشر و جانوران را از هلاکت برهاند و این موضوع نشـان میدادکه خداوند میل‌دارد نسبت‌بنوع بشر رحم‌کند . نوح‌کشتی ساخت و نمونه نوع بشر و جانوران را از مرك رهانید و غیر از افراد و جانورانی‌که درکشتی‌نوح بودند بقیه براثر طوفان جان سپردند .

بعداز این‌که طوفان فرونشست وکشتی‌نوح سرنشینان خود را پیاده‌کردکسانی‌که از فرزندان نوح بوجود آمدند طوائف‌جدیدبشری را ایجادکردند و طبقه بندی طوائف جدید غیر از آن‌شدکه در دورهٔ ما قبل طوفان بود آنگاه یعقوب راجع به فرزندان و سلاله نوح صحبت‌کرد تا به ابراهیم‌رسید وگفت بین ابراهیم و خداوند عقد اتحاد بسته شد و خداوند بابراهیم توانائی وصلاحیت دادکه هریك از فرزندان‌خودراکه میل‌دارد متبرك‌کند و هریك راکه مایل است ملعون نماید .

یکی از چندزهائی‌که یعقوب برای (سمر) نقل‌کردموضوع بارور شدن (ساره)همسر ابراهیم بود وگفت تا سن هشتاد و شش سالگی ابراهیم زوجهٔ او (ساره) دارای فرزند نشد ولذا ابراهیم یك‌کنیز مصری را ابتیاع‌کرد و ازآن‌کنیز دارای فرزندی‌موسوم باسمعیل‌گردید .

خدا بابراهیم گفت‌که از بطن (ساره) بتو فرزند خواهم‌داد و وقتی ابراهیم‌این‌کلام را از خداوند شنید قاه‌قاه خندید وگفت خدایا، تو هنگامی این‌حرف‌رامیزنی‌که من بسن یکصدسالگی رسیده‌ام وزن من (ساره) مدتی است مدیدکه‌دیگر نظم ماهیانه زن‌هارا نمی‌بیند وچگونه می‌توان قبول‌کردکه مردی چون من، از زنی مانند (ساره) دارای فرزند شوم . ولی خداوند همانطورکه‌گفته بود از بطن (ساره) فرزندی به یعقوب داد کـه نامش را اسحق گذاشتند .

خداوند به ابراهیم گفت‌که از نسل تو، فرزندانی بوجود خواهندآمدکه درآینده در تمام زمین پخش خواهند شدبعد از اینکه مدتی یعقوب راجع به تاریخ دنیا و اجداد خود برای (سمر) صحبت‌کرد بشرح زندگی خود پرداخت، و به‌تفصیل وقایع زندگی خویش را

تازمانی که (یوسف) از بین‌رفت برای (سمر) حکایت‌کرد .

(سمر) هرگز از شنیدن تواریخ و روایـات یعقوب خسته نمی شد و هیچگاه اظهار کسالت نمی‌کرد و می‌گفت‌که میل دارد که پیوسته آن روایات را از آن مرد سالخورده استماع نماید .

وقتی یعقوب از بیان تواریخ‌گذشته‌و سرگذشت‌های‌اجداد خود فارغ شد راجع‌بآینده برای (سمر) صحبت‌کرد و گفت نوح قبل‌از اینکه بمیرد بفرزندان‌خودگفت درآینده‌ازنسل من شخصی بوجود خواهدآمدکه او را (اسیلو) یا (سیلو) خواهند خواند واز این‌جهت‌این نام را روی او میگذارندکه وی مبشر و مبلغ صلح و سلم است ومرام اصلی او این میباشد که تمام افراد بشر باید با اخوت و صلح زندگی نمایند .

باید دانست‌که (سیلو) یا (اسیلو) شهری بود در شمال کنعان و در زمان یعقوب آن شهر وجود داشت و جنگجویان بعداز خاتمه هر جنك برای تقسیم غنائم جنگی و استراحت بآنجامی‌رفتند وازاین‌جهت آنجا را (اسیلو) می‌خواندندکه‌میتوانستندکه بعدازجنك‌درآنجا استراحت نمایند و معنای لغوی (اسیلو) محل آرام و مقرون بصلح می‌باشد . ولی اشکالی نداشت‌که در عین‌حال این اسم‌را روی یك‌شخص‌هم بگذارند ودرکنعان، نام‌هائی‌وجودداشت که هم نام اماکن بود وهم اسم اشخاص .

یعقوب به (سمر) می‌گفت من‌هم مثل پدرم اسحق و مانند پدر او ابراهیم میگویم‌که در آینده از نسل فرزندان ابراهیم شخصی خواهد آمد موسوم به (اسیلو) و آن شخص از خدایان نیست بلکه، بشری است مثل من وشما، و کلام او آنچنان نافذ خواهد بودکه تمام امرای جهان ، در مقابل وی سر تعظیم فرود خواهند آورد و اینمرد کـه جهان را بطرف رستگاری هدایت خواهد نمود از یکی از فرزندان من‌که مورد برکت‌قرارگرفته‌است یعنی از سلاله او بوجود خواهد آمد .

از روزی‌که (سمر) این‌حرف را از یعقوب شنید ودریافت‌که نجات‌دهنده‌بشر از سلاله یکی از فرزندان یعقوب‌که مورد تبرك پدر قرار میگیرد بوجودخواهد آمد ، دقت‌کردکه بداندکه‌کدام‌یك از فرزندان یعقوب، از پدر برکت خواهند یافت و مطلع شد فرزندی که موفق بکسب برکت می‌شود (یهودا) پسر چهارم یعقوب است همین‌که (سمر) دانست‌که از نسل یعقوب و از فرزندی‌که برکت یافته است شخصی بوجود خواهدآمدکه سبب رستگاری نوع‌بشر خواهدشد وتاریخ دنیا راعوض‌خواهدکرد تصمیم‌گرفت‌که او هم در تعویض تاریخ جهان شرکت‌کندوجزو خانواده یعقوب‌شود مشروط براین‌که بایهودا پیوند نماید ازآن‌روز ببعد دختر جوان نسبت‌به (یهودا) علاقمند شد و محبت پیدا کرد ولی‌عشق‌او نسبت‌به(یهودا) از عقل و اراده سرچشمه می‌گرفت نه از قلب واحساسات. سمر میخواست‌زن (یهودا) شودتا اینکه برای آن مرد فرزندی بزاید و فرزند او در آینده نجات‌دهنده نوع بشر گردد یا

اینکه از فرزند او فرزندانی بوجود آیندکه در آینده یکی ازآن ها بشر را رستگارنماید ولی (سمر) که خواهان وصلت‌با (یهودا) بود دیر آمد برای اینکه (یهودا) درآن وقت‌زن داشت و دارای سه پسرهم بود .

رسم است که بطور معمول مردها بخواستگاری زن هـا میروند ولی (سمر) خود بخواستگاری مردی‌که می‌خواست شوهرش بشود رفت و یك روز وارد منزل یعقوب گردیدو گفت‌ای خداوندگار و استادمن، من امروز آمده‌ام‌که راجع به‌یك‌موضوع بزرك‌باتومذاکره کنم وآن مسئله مربوط بمن می‌باشد من دختری بودم نادان‌و بی‌اطلاع ولی‌تو ازبین‌تمام دختران طائفه من، مرا برگزیدی تا اینکه او را تحت تعلیم قراربدهی و چیزهائی راکه دیگران از آن آگاه نیستند بوی بیاموزی .

من از دهان تو چیزهائی شنیدم‌که هیچ یك از دختران قبیله من نشنیده بودند و تو راجع به‌خدا، و انسان نخستین، وزن و فرزندان وی‌چیزهائی‌بمن گفتی‌که نه‌فقط‌زن‌های‌ما بلکه مردهای قبیله ما هنوز نشنیده‌اند من آرزو دارم‌که بتوانم درآینده آنچه‌راکه‌تو بمن آموختی به فرزندان خود بیاموزم‌و همان‌طورکه خداوند را بمن شناسانیدی من‌هم او رابه فرزندان خودبشناسانم .

من میل دارم در آینده تا روزی که زنده هستم راجع بتو با فرزندان خود حرف بزنم وبآنها بفهمانم‌که تمام اطلاعات و معلومات خود را از تو فراگرفته‌ام ولی‌من‌برای‌این که دارای فرزند شوم میباید شوهرکنم اما نمیخواهم شوهرمن مردی باشدکه نتواند بارزش تعالیمی‌که تو بمن دادی پی ببرد. من میل‌دارم با مردی از قبیله تو وصلت نمایم تا این که شوهرم مثل من خداشناس باشد و فرزندی‌که از من بوجود میآید از پشت‌یك‌مرد خداشناس از قبیلهٔ تو تکوین گردد .

این است‌که از تو درخواست میکنم‌که مرا به (هر) پسر بزرك (یهودا) بده وقتی یعقوب از دختر جوان شنید که میگوید قصد دارد با یکی از افراد قبیله او وصلـت کند انتظارداشت‌که (سمر) آن حرف‌را بزندو بگویدکه قصد وصلت با نوهٔ او (هر) پسر(یهودا) دارد این‌بودکه‌گفت ای دختر من، وقتی شنیدم‌که تو قصد داری یکی‌از افراد قبیله مرا به شوهری انتخاب‌کنی خوشوقت شدم، ولی وصلت‌کردن توبا (هر) فرزند (یهودا) ممکن‌است که باشکال برخوردنماید زیرا(هر) پسری است جوان ویك پسر جوان درموقع‌زن‌گرفتن از خود رای و اراده ندارد و معلوم‌نیست‌که‌او حاضر شود با تو وصلت نماید. ازاین‌گذشته (هر) دارای پدر است و پدر او (یهودا) می‌باشد و آن پدر می‌تواند راجع بازدواج پسر خود اظهارنظر نمایدوبگویدفلان‌زن را برای همسری پسرش می‌پسندد وزن‌دیگررا نمی‌پسندد من یقین دارم‌که پسرم (یهودا) و همچنین نوه‌ام (هر) از لحاظ صوری و جسمی‌هیچ ایراد برتو نخواهندگرفت زیرا همه میدانند و میگویندکه توبسیار زیبا هستی ولی ممکن‌است‌که

در مورد نتاج تو ایراد بگیرند و بگویند دختری از نتاج تو برای همسری پسری‌ازنتاج اسرائیل مناسبت ندارد .

(سمر) گفت ای خداوندگار و استادمن، این‌هاکه‌تو میگوئی اشکالات واقعی نیست و اگر تو تصمیم بگیری‌که من همسر (هر) شوم تمام این اشکالات رفع‌خواهدگردید ودر زناشوئی آنچه در درجه اول اهمیت دارد این است‌که شوهر وزن، یکدیگر را بپسندند و من تصور نمیکنم‌که (هر) پسر بزرك (یهودا) از من نفرت داشته‌باشد یعقوب گفت‌مزراجع بازدواج توبا (یهودا) و (هر) صحبت خواهم‌کرد و خود من با این وصلت‌موافق‌هستم .

(یهودا) پسر یعقوب، وقتی شنید که (سمر) می‌خواهد بـا پسرش وصلت نماید بدوا ایرادگرفت ولی وقتی دید که پدرش یعقوب با وصلت مزبور موافق است روی خوش نشان دادو (هر) و (سمر) ازدواج‌کردند و بمناسبت عروسی آنهایك‌ولیمه‌داده شد وتمام‌افرادقبیله برسر سفره طعام نشستند و غذا خوردند .

(هر) برای (سمر) یك همسر مناسب نبود زیرا شخصیت ولیاقت نداشت ما راجع به زندگی زناشوئی آن دونفر چیزی نمیگوئیم‌زیرا هرموقع‌که یك مورخ بخواهد واردزندگی زناشوئی یك‌زن وشوهر شود ممکن است‌که اشتباه نماید .

در زندگی خصوصی هرشوهر و زن‌چیزهائی است‌که نه شوهر بروز میدهد نه زن تا اینکه دیگران ازآن مستحضرشوند گرچه در قدیم،شوهرهاوزنها، مثل امروز اسرارزندگی خصوصی زناشوئی را حفظ نمیکردند و چیزهائی میگفتندکه امروز، هیچ شوهزیازن‌جرئت نمیکندکه علنی برزبان بیـاورد و زن، خصوصیات روابط خود را باشوهر برای‌زنهای‌دیگر نقل میکرد وشوهر نیز بهمین ترتیب خصوصیات روابط خود را بازن، برای مردهای‌دیگر نقل می‌نمود ولی در تاریخ چگونگی مناسبات خصوصی (هر) و (سمر) وجود ندارد و ماهم نمیتوانیم از روی‌پندار دراین‌خصوص اظهارنظر کنیم .

آنچه در تاریخ وجود دارد این‌است‌که اندکی بعدازاینکه (سمر) زوجه (هر)شدآن جوان ناگهان براثر خون‌ریزی شدید، در آغوش زن خود (سمر) زندگی را بدرود گفت تاریخ میگویدکه خون‌ریزی ناگهانی (هر) طوری شدید بودکه سرا پای (سمر) خـونین گردید و بعداز این‌که (هر) جان سپرد (سمر) برخاست و کنار نهر رفت وخود را شست و خون را زدود و بعدراه خانه یعقوب را پیش‌گرفت وباو گفت ای خداوندگارمن،شوهرم ناگهان‌زندگی‌را بدرود گفت و من بیوه‌شدم وچگونه ممکن است خداوند این‌طورناگهان، یك شوهر را از زن جدا نماید و هیچ در فکر زن نباشد و نیندیشدکه زن ، بعد از مـرك ناگهانی شوهر چه بکند .

یعقوب گفت‌این حرف را نزن زیرا این حرف تو، بمنزله‌نافرمانی از احکام‌خداوند می‌باشد و خداوند هرکار را که بخواهد میکند و هر وقت مایل باشدبـدون مراجعه به

بندگان خودو کسب نظریه‌ازآنهاآنان‌را به‌هلاکت می‌رساند یا بلایابی برآنها واردمی‌نماید و بندگان حق چون وچرا ندارند و باید تسلیم شوند .

(سمر) گفت من ازلحاظ حکم‌خداوند تسلیم هستم ولی آنچه می‌گویم مربوط به‌خود من است نه مربوط بخدا .

من نمی‌توانم بیوه بمانم و قادر نیستم‌که به تنهائی زندگی‌کنم و باید همسرداشته‌باشم و نیز نمی‌توانم تحمل‌کنم‌که شوهرم گمنام بمیرد و از او فرزندی ازبطن من باقی‌نماند وتو ای خداوندگار من باید بیدرنك قانونی وضع کنی‌که هرگاه مردی که دارای برادر است بمیرد و فرزند نداشته‌باشد، بعداز مرك او برادرش باید زن شوهر مرده را تزویج کند و اولین فرزندکه متولد می‌شود متعلق به برادرمتوفی خواهد بود یعنی همه آن‌را فرزندبرادر متوفی خواهند دانست .

یعقوب گفت شاید شخصی‌که برادر متوفی می‌باشد موافقت نکند که‌پس ازمرك‌برادر، زن اورا تزویج نماید .

(سمر)گفت اگر درقوم اسرائیل برادری پیدا شدکه زن نداشت وبعد ازمرك برادر بی‌فرزند خود موافقت نکرد که زوجه او را بگیرد تا این‌که نسل برادرش باقی بماند باید قبیله اسرائیل را جمع‌آوری‌کرد ودرمقابل‌آنها آن برادر متخلف را حاضر نمود ودو کفش از پایش درآورد و آب دهان در کفش‌ها انداخت و سپس بیابان را به‌برادر متخلف نشان داد وباوگفت ای ناجوانمرد اینك باپاهای برهنه‌آواره بیابان‌باش.

یعقوب طوری تحت‌تاثیرحرف (سمر) قرارگرفت‌که مصمم شد بیدرنك قانون مربوط به‌تزویج زوجه بیوه برادرمتوفی راکه بعد، درقوم اسرائیل اجراء شد وضع‌کند. طبق آن قانون‌که ازطرف (سمر) پیشنهادگردید،هرگاه‌مردی‌که برادردارد فوت‌کند وازاوفرزندی باقی نمانده باشد مشروط براین‌که برادرش مجرد بسربرد برادری‌که مجرد است میباید زوجه برادرمتوفای خود را بحباله نکاح‌درآورد .

طبق همین قانون (سمر) بعد از فوت (هر) زوجه برادر او(اونان) پسر دوم یهودا گردید وهنگامی‌که می‌خواست به‌خانه شوهر جدید خود برود عده مرك شوهر اول‌را نگاه نداشت وبلافاصله بعد ازمرك شوهراول بخانه شوهردوم رفت ودلیلش‌هم این بودکه‌می‌گفت اولین فرزندی‌که ازمن درخانه برادر شوهرم بوجود می‌آید باید بنام شوهراولم باشدیعنی بطوررسمی فرزند شوهراول محسوب می‌گردد . و بنابراین ضرورت نداردکه بعد ازمرك شوهراول،مدت یکصد روز صبرکنم وبعد بخانه شوهر دوم بروم‌که مبادا ازشوهراول باردار باشم .

زیرا چه‌باردارباشم چه‌نباشم اولین فرزند من درخانه شوهردوم، فرزند(هر) شوهر اولم محسوب خواهدگردید ولذا مدت یکصد روز صبرکردن وآنگاه بخانه شوهردوم‌رفتن

ضروری نیست . وقتی مقرر شدکه (سمر) زوجه (اونان) برادر شوهرش شود (یهودا) پدر (اونان) با آن وصلت موافق نبود و گفت شاید بعد از این‌که (سمر) با پسردوم من وصلت کرد اوهم مبتلا بسرنوشت (هر) شود وزندگی را درجوانی بدرود بگوید و ازیعقوب تقاضا نمودکه قانون مربوط به‌لزوم ازدواج زن بیوه را با برادر شوهر فسخ نماید . ولی یعقوب حاضر نشدکه‌آن قانون فسخ‌گردد و اظهار نمودکه خدا این دختررا بسوی من فرستاده و پیشنهادی که وی بمن کرده مانند کلام خدا میباشد ومن نمی‌توانم کلام خدا را نشنیده بگیرم .

(اونان) دومین پسر (یهودا) شوهر (سمر) شد و تاریخ نشان نمیدهد که مناسبات زناشوئی آن دو چگونه بوده ولی میگوید که (اونان) به‌حفظ زیبائی خود علاقه داشت و میکوشید که لباس‌های قشنگ بپوشد و فحوای تاریخ آشکار می‌نماید که آن زن و شوهر اختلاف نظر داشتند و نمیتوانستند بخوبی باهم زندگی نمایند ویك روز (اونان) درآغوش (سمر) جان‌سپرد. مرك (اونان)ناگهانی‌تر از مرك(هر) بود زیرا (هر) گرفتارخون‌ریزی گردید ومرك او بظاهرعلتی داشت . اما (اونان) یك مرتبه در آغوش (سمر) دوچار فلج تمام اعضای بدن‌گردید وجان سپرد و آن مرك مفاجات بعد ازمرك (هر) خیلی (یهودا) ویعقوب‌رامتالم‌کردولی (سمر) بعد ازاین‌که (اونان) را بخاك سپردند نزد یعقوب رفت‌وباو گفت‌که شوهر من فوت‌کرد واز وی فرزندی ندارم لیکن شوهرم دارای برادری است‌که زن نگرفته وطبق قوانین اسرائیل توباید مرا همسرسومین پسر(یهودا) بکنی. سومین‌پسر (یهودا) موسوم به‌سلا یا (شلا-یا-شیلا-مترجم) درآن موقع شانزده ساله بود ووقتی‌یعقوب شنید (سمر)چشم‌به‌پسر سوم(یهودا)دوخته‌خیلی‌حیرت‌کردو گفت‌اگرمن‌بااین‌وصلت‌موافق‌باشم پسرم‌یهودامواقفت‌نخواهدکرد.ولی(سمر) به‌یعقوب‌گفت اگرتو به‌پسرت امرکنی‌که‌وی مرا به‌عقد(-سلا)درآورد، (یهودا) امر تو را اطاعت خواهد نمود و من زوجه (سلا) خواهم شد . یعقوب، فرزندش (یهودا) رااحضارکردودرخواست(سمر)رابااودربین‌گذاشت و(یهودا) گفت مرتبه اول من برای اطاعت ازامر تو، موافقت‌کردم‌که (سمر) با (هر) پسر بزرگم وصلت نماید واو براثر خون‌ریزی شدید ، ازاین جهان رفت.

مرتبه دوم باز برای اطاعت ازامرتو، وپیروی از قانون اسرائیل موافقت کردم که (سمر) زوجه پسردوم من (اونان) شود و این پسرهم دربحبوبه جوانی ناگهان ولی بدون خون‌ریزی زندگی را وداع گفت

اینك توای پدر میگوئی‌که من (سمر) را به‌سومین وآخرین پسر خود (سلا) بدهم واورا نیز دچار سرنوشت دو پسر جوان دیگرم‌کنم لیکن این بار ، من نمیتوانم دستورترا بپذیرم وقانون اسرائیل‌را بکاربیندم .

زیرا بیش ازیك پسرندارم ومادر اوهم بیمار است و شاید بزودی زندگی را بدرود

بگوید و بعد از مرگ این زن، اگرپسرم نیزازدست برود:بکلی تنها خواهم ماند. انصاف‌هم اقتضا نمیکندکه من‌آخرین پسر خود راکه بیش ازشانزده سال ندارد و هنوز طفلی معصوم است درآغوش این زن‌که تاکنون دوپسرم رابگورستان‌فرستاده بیندازم.

یعقوب‌گفت ولی قانون قوم ما باید اجراء شود ومن خود این قانون‌را وضع‌کرده‌ام ونمیتوانم فرزندان خودرا مستثنی نمایم .

(یهودا) گفت ای پدر، قانونی‌که تووضع‌کرده‌ای مربوط است بازدواج یك زن بایك مرد نه ازدواج یك زن بایك‌کودك وپسرمن هنوزیك‌کودك است . فکرکن‌که اگربجای‌پسر من، این زن میخواست با فرزند تو(بنیامین) آنهم بعد ازاین‌که دو تن از فرزندان تو را بقبرستان فرستاده بود وصلت‌کند ، آیا توحاضرمیشدی‌که این زن همسر(بنیامین) گردد در صورتی‌که میدانستی‌که هرگاه (بنیامین) از بین برود، باز تو دارای چندین پسرهستی و نسل تو ازبین نمیرود. ولی من غیراز(سلا) کسی را ندارم وهرگاه اوهم مثل دوپسر دیگرم بمیرد نسلم ازبین خواهد رفت .

(یعقوب) خیلی ازشنیدن حرف (یهودا) متاثرشد وبه‌پسرش‌گفت پس توبروبه(سمر) بگوکه پسرت هنوزیك طفل است و برای ازدواج صالح نیست و بهتر اینکه (سمر) بخانه پدر خود برود ولباس عزا برای مرگ دو شوهراول و دوم خود در برکند تا این‌که (سلا) بمرحله رشد برسد وبعد ازاینکه (سلا) بالغ و رشید شد ، ممکن است‌که در صدد اجرای قانون برآئیم .

(یهودا)گفت ولی من میل ندارم که بعد از بالغ شدن (سلا) این زن را به‌پسرم‌بدهم زیرا برای پسرمن بزرگ است و(سلا) باید با دختری وصلت‌کندکه با اوتناسب داشته‌باشد. آنگاه (یهودا) نزد (سمر) رفت‌وپیام یعقوب را باو ابلاغ نمود وگرچه (سمر) چهره‌درهم کشید ولی چون (سلا) خردسال بود ناگزیر شد که پیشنهاد (یهودا) را بپذیرد و به‌خانه پدرش رفت ولباس عزا دربرنمود ومدت سه سال صبرکرد ووقتی (سلا) بسن نوزده سالگی رسید وازلحاظ جسمی و روحی برای ازدواج مناسب شد (سمر) نزد یهودارفت‌وگفت من‌سه سال صبرکردم تا پسرتوبسن رشد برسد واینك موقعی است که مرا زوجه او بکنی . وقتی (سمر) برای ازدواج با سومین پسر(یهودا) باو مراجعه‌کرد زوجه (یهودا) فوت نموده‌بود و(یهودا) بآن زن‌گفت درست است‌که من بتوگفتم صبرکن تا اینکه (سلا)فرزند من بزرگ شود ولی من این حرف را برای دلداری تو برزبان‌آوردم و میخواستم‌که توآرام بگیری وچگونه من می‌توانم تورا به‌پسرخودکه تازه نوزده سال از عمرش میگذرد بدهم‌درصورتی که تو ازلحاظ سن مانند مادراوهستی ومن‌نمیتوانم‌که اورا بتوبدهم .

(سمر)گفت چون می‌گوئی‌که من ازلحاظ سن شبیه به‌مادر (سلا) هستم آیا بهتراین نیست‌که من‌جای مادراورا بگیرم.

(یهودا) معنی این حرف‌را فهمید ودانست (سمر) میگوید حال‌که من بزرگترازاین هستم‌که زوجه (سولا) شوم آیا بهتر این نیست‌که تو مرا بهمسری خود انتخاب نمائی‌زیرا زن تومرده ومی‌توانی زن بگیری. با این‌که (یهودا) معنای‌گفته (سمر) را فهمید جوابی باو ندادو(سمر)که نقشه‌ای درخاطرمیپرورانید اصرارنکرد ومراجعت نمود. چند روزبعد ازآن واقعه هنگام پشم‌چینی فرارسید .

رسم قبیله‌اسرائیل این بودکه هرسال‌درموقع پشم‌چینی، یعنی ایامی‌که پشم‌گوسفندان را می‌چیدند در محلی جمع می‌شدند و بعد از چیدن پشم‌گوسفندان روز آخر را بخوشی میگذرانیدند .

درآن سال موضعی موسوم‌به (تیمفات) واقع در کوه راانتخاب نمودند و تمام افراد قبیله درآنجا جمع شدند ومدت سه‌روز، مشغول چیدن‌پشم‌بودند . رسم(یهودا) بعد از مرك دو فرزندش این بودکه هرسال هنگام پشم‌چیدن بموضعی‌که افراد قبیله آنجا بودند میرفت ولی روزآخردر شادیانه آنها شرکت نمینمود وچوب خود را بدست میگرفت وبرمیگشت تا این‌که مجبورنشود شریك شادی دیگران‌گردد. آن سال‌هم وقتی‌روز جشن بعداز خاتمه چیدن پشم‌گوسفندان فرارسید (یهودا) ازدیگران کناره‌گرفت و درنقطه‌ای ازکوهستان‌که سایه بودنشست وهمانجا غذاخوردوخوابید تااینکه‌آفتاب بطرف‌مغرب برودوهوا خنك شود واوبخانه مراجعت نماید .

بعدازاینکه حرارت آفتاب‌کاهش یافت برای رسیدن به‌آبادی ازکوه سرازیر شد و موقعیکه اشعه‌آفتاب بافق مغرب رسید، (یهودا)هم‌خودرا بابتدای آبادی رسانید. بمناسبت جشن پشم چیدن ، کسی در آبادی نبود و درصحرا نیزکسی دیده نمی‌شد . ولی همینکه از پشت چند درخت خارج‌گردید چشم اوبیك زن افتاد و ازمشاهده معجربسیار نازك آن زن دریافت‌که اززنهای هرجائی می‌باشدکه‌نظایرآنها درقبایل‌اطراف‌کم نبود. وقتی(یهودا)آن زن‌رادیدآفتاب غروب‌کرد وآن زن، بایك غمزه، خلخال خودرا بصدا درآورد وگفت ای مرد،برای چه اندوهگین هستی‌وکجا می‌روی؟

(یهودا) گفت من بخانه خود میروم واز این جهت اندوهگین می‌باشم‌که میدانم زنی درخانه‌ندارم‌تااینکه انتظارمراجعت‌مرابکشدولی‌تودراین‌جاچه‌میکنی‌زن گفت‌من‌درانتظاریك مرد مجرد هستم‌که‌ساعتی‌اورا ازتنهائی نجات بدهم ودرعوض چیزی ازاوبگیرم.

(یهودا) خواست‌که ازآن زن دورشود ولی‌آن زن با یك‌ژست دیگر خلخال خود را بصدا درآورد وصدای خلخال وی، (یهودا) را ازرفتن بازداشت وبزن نزدیك شد و دستش را روی دستش نهاد .

زن پرسید ای مرد،آیا ازمن چیزی میخواهی؟

(یهودا)که دوچار وسوسه شدید نفس‌اماره شده بودگفت بلی ای‌زن‌ومن میخواهم که

توساعتی مرا ازتنهائی بیرون بیاوری . زن پرسید اگر من ساعتی تو را از تنهائی بیرون بیاورم بمن چه‌خواهی داد.

(یهودا) گفت من یکی ازبزهای گله خود را بتو میدهم . زن اظهارکرد بز گله خود را بمن بده‌تامن درخواست تورا اجابت‌کنم .

(یهودا) گفت مگر نمی‌بینی که‌من باخود بزندارم و گله من اینك درکوه است وفردا گله را خواهند آورد و من برای تو یك بزجوان و فربه خواهم فرستاد . زن گفت من نمیتوانم بحرف تواعتمادکنم وپیش‌بینی می‌نمایم بعد از این که تقاضای تورا پذیرفتم وعده خود را فراموش خواهی کرد ولی اگروثیقه‌ای بمن بدهی قول تو را خواهم پذیرفت . (یهودا) پرسید چه وثیقه میخواهی زن‌گفت تو باید این انگشتر راکه دردست داری با آن گردن‌بندکه بگردن‌آویخته‌ای واین عصاکه دردست تومی‌باشد بمن بسپاری ووقتی بزرابمن دادی من این‌هارا بتوخواهم داد .

چون وسوسه نفس، بر(یهودا) غلبه‌کرده بود پیشنهادآن زن را پذیرفت و انگشتر و گردن‌بند وعصای خودرا بآن زن داد وآنگاه در آنجا ساعتی را باآن زن‌گذرانید و سپس بخانه خود مراجعت‌کرد .

صبح روزبعدگله (یهودا) را ازکوه آوردند ووی شبان خویش موسوم به(هیراه) را احضار نمود و گفت دیروز هنگام غروب آفتاب ، وقتی من بخانه مراجعت میکردم نزدیك دروازه (اناجیم)ومجاور درخت‌ها زنی را دیدم‌که اززن‌های هرجائی وازاقوام بیگانه بود زیرا درقبیله اسرائیل زن هرجائی نیست وبالاخره‌آنچه نباید بشود شد ولی من بآن‌زن‌قول داده‌ام‌که امروزیك بزجوان وفربه باوبدهم وتویکی ازبزهای جوان وفربه مرا باخودببر وبآن زن بده و درعوض اشیائی‌که من دیشب بآن زن سپردم از اوبگیر وبرای من بیاور و اشیاء مزبورعبارت است ازیك انگشترویك گردن‌بند ویك عصاکه‌دسته‌ای خمیده دارد

(هیراه) چوپان (یهودا) یکی‌ازبزهای جوان وفربه راانتخاب کرد وبطرف دروازه (اناجیم) براه افتاد وازروی نشانی‌های (یهودا) زن هرجائی را جستجوکرد . ولی‌نه‌اورا کناردرخت‌ها دید ونه‌درپشت‌آنها وآن زن، کناردروازه‌هم نبود .

(هیراه) ازسکنه‌آن حدود پرسیدآیا شما، یك زن هرجائی رانمی‌شناسیدکه شب‌قبل، کناردرخت‌ها نزدیك دروازه (اناجیم) نشسته بود. ولی سکنه محلی از وجود زن هرجائی اظهاربی‌اطلاعی‌کردند وگفتند نه دربین ما زن‌هرجائی هست ونه چنین زن، دراین حدود دیده شده واگرتو خواهان یك‌زن هرجائی هستی‌که ساعتی را با اوبگذرانی از این حدود دورشووومطلوب‌خودرا درجای‌دیگربدست بیاوروگرنه‌توراسنگباران خواهیم‌کرد.(هیراه) که دانست اصرار او خطرناك می‌باشد مراجعت کرد وچگونه واقعه را باطلاع (یهودا) رسانید و(یهودا) گفت من ثابت کردم که بقول خود وفادار هستم وبزرا برای‌آن زن فرستادم .

ولی آن‌زن، ازحدود دروازه(اناجیم) رفت بدون‌اینکه بگویددر کجا می‌توان‌وی رایافت ولذا من دیگرمسئولیت‌ندارم وبزرادر گله‌رهاکن واگرروزی‌آن زن‌رایافتم بزرابا‌وخواهم داد. پس ازآن(یهودا) این واقعه را فراموش‌کرد وچهارماه گذشت . بعدازآن یك مرتبه‌درقبیله اسرائیل شایع شدکه (سمر) باردارمی‌باشد وشکمش بالاآمده است. درآن‌تاریخ مدت‌سه‌سال بودکه (سمر) بالباس عزاداری درخانه پدرش بسر میبرد و هرگزکسی ندید که آن زن ، بایك مرد، به‌تنهائی درصحرا یاجای‌دیگر بسر ببرد. ازآن‌گذشته (سمر) طوری‌برخود میبالید که‌کسی تصورنمی‌کردکه‌آن زن، نظری بیك‌مرد بیندازد .

مردها وقتی شنیدندکه(سمر) آبستن شده ازفرط حیرت لب‌گزیدندوزن‌های قبیله‌زبان بطعن‌ولعن گشودند . (یهودا) بیش اززن‌های قبیله اسرائیل ازباردارشدن (سمر) خشمگین شد وزیادترازهمه نسبت بآن زن ابرازنفرت‌کرد زیراکسانی‌که گناهکارهستند برای این که خود را تبرئه‌کنند نسبت بگناهکاران‌بیش ازافراد عادی سخت‌گیری می‌نمایند.(یهودا) بظاهرنسبت به(سمر) ابرازنفرت شدیدنمود ولی درباطن ازاین‌که وی‌باردار گردیده بسیار خوشوقت شد زیرا دانست‌که می‌تواند انتقام مرك دوپسرش راازآن زن، بگیرد ودیگراینکه پس ازآن رسوائی مجبور نبودکه وی‌را بعقد پسرش (سلا) درآورد وبرای اینکه انتقام پسرانش را ازآن زن‌بگیردمصمم شدکه‌وی‌را سنگسارنماید . این بودکه ندا داد و مردان وزنان قبیله‌را فراخواند وگفت‌ما بایدبرویم واین لکه‌ننك‌راازدامان قبیله اسرائیل پاك‌کنیم وزدودن این لکه‌ننك ممکن نیست مگربا سنگسار کردن(سمر) . علت‌شکایت (یهودا) از (سمر) این بودکه زوجه دونفرازفرزندان اسرائیل شد وهردورا بگورستان فرستادومیباید زوجه‌برادرکوچك‌آن دونفربشود ولی اویك زن زانیه‌گردید وبراثرارتکاب عمل‌منافی‌عفت باردارشد وقبیله اسرائیل‌را بدنام‌کرد واینك بایداوراسنگسارکرد تاخود وفرزندش‌بمیرند وآن‌ننك ازاسرائیل دورگردد . مردم نیزحق را بجانب(یهودا) میدادند زیراکسی نبودکه نداند(سمر) درگذشته‌زوجه دوپسر(یهودا) بوده‌وهمه میدانستندکه‌آن زن‌می‌بایدهمسرسومین پسر(یهودا) موسوم‌به (سلا) شود . لذا میاندیشیدند که (سمر)هم به (سلا) شوهرآینده خود خیانت‌کرده وهم‌بدوشوهرسابق خویش وهم به(یهودا) وقبیله اسرائیل . هرقدر به‌خانه پدر (سمر)ـ‌که‌آن زن‌درآنجا بسرمیبرد ـ نزدیك‌ترمی‌شدند جمعیت‌زن ومردکه می‌رفتند(سمر) راسنگسارنمایند بیشترمتراکم می‌شد تا این‌که بخانه مزبور رسیدند . درآنجا (یهودا) امر کردکه مردم توقف نمایند وپنج نفرازآنهارابرگزیدکه بمنزل(سمر) بروند واورا ازخانه بیرون بیاورند. آن چندنفروارد خانه (سمر) شدند وتوقف آنها درآن خانه طول‌کشید . وبعد ازمدتی‌که‌ازخانه‌مزبورخارج گردیدندیکی ازآنها گردن‌بند (یهودا) ودیگری‌انگشتر وی وسومی عصای‌آن مردرا دردست داشت . آنها خطاب به(یهودا) گفتند عروس تومیگوید جنینی‌که من درشکم دارم ازپشت مردی است‌که‌صاحب این انگشترو گردن‌بند وعصامی‌باشد

واز(یهودا) بپرسیدکه‌آیا میداندکه صاحب این انگشترو گردن‌بند وعصاکیست؟ افراد قبیله اسرائیل‌هم انگشتر (یهودا) را می‌شناختند وهم گردن‌بند وعصای اورا و(یهودا) از مشاهده اشیاء مزبورکه باوتعلق داشت ومیدانست درچه موقع وبه‌کدام‌زن داده سخت شرمنده شد و زن‌هائی‌که اطرافش بودند بخنده درآمدند ومردها برای این‌که (یهودا) را بیشتر شرمنده نکنند ازوی فاصله‌گرفتند و(یهودا) نتوانست درآنجا توقف نماید وبخانه خویش مراجعت نمود. پنج‌ماه دیگر(سمر) وضع حمل‌کرد ودوپسردوقلوزائید وهردو ، سالم بودند و بعد از اینکه بسن رشدرسیدند مردانی نیرومندگردیدند وازآنها فرزندانی بوجودآمدکه درتاریخ قوم اسرائیل معروف هستند و(سمر)توانست‌که بمقصود خود برسد وخویش را شریك تاریخ قوم اسرائیل نماید .

فصل دوازدهم

برگردیم بکشور مصر و وضع زندگی یوسف و برادرانش

درقدیم، سکنه مصر، حتی دانشمندترین کاهنان آن‌ها راجع به‌شط نیل که آن‌را (هاپی) میخواندند اطلاعی درست نداشتند. آنها میدانستند که شط نیل وسیله ادامه حیات سکنه مصراست و اگر نیل خشك شود، سکنه مصر از گرسنگی وتشنگی بهلاکت خواهند رسید و اغنام واحشام نابود خواهندشد.

اما اطلاع نداشتندکه سرچشمه رود نیل درکجاست وتصورمی‌کردندکه نیل‌از(دنیای زیرزمینی) سرچشمه می‌گیرد و سپس از جنوب بسوی شمال جریان پیدا میکند تا این که ببحر اخضر می‌رسد. سکنه قدیم مصر ازاین جهت دریای روم (یا مدیترانه) را بحراخضر می‌خواندندکه مشاهده میکردند سبزرنك میباشد ودریائی راکه در طرف مشرق مصر است بمناسبت رنك سرخ سواحل‌آن بحراحمرمینامیدند.

با اینکه مصری‌ها نمی‌دانستندکه نیل از کجا سرچشمه میگیرد و راجع بمبداء شط مزبورعقیده‌ای موهوم داشتند توانستند تمدنی در دوطرف شط نیل‌مزبور بوجود بیاورندکه بعد ازهزارها سال، امروز، ما، درقرن بیستم میلادی، ازعظمت تمدن‌آنها حیرت می‌کنیم وهرقدر اطلاعات ما راجع بتاریخ مصر، زیادترمی‌شود بیشترحیرت می‌نمائیم. امروز ما میدانیم که شط نیل از دریاچه‌های مرکزی افریقا سرچشمه می‌گیرد وبعد ازاینکه قدری راه پیمود، درمسیررودخانه‌هائی واقع میگرددکه ازکوه‌های حبشه سرازیرمی‌شود و قسمتی ازآن رودخانه‌ها درنیل می‌ریزد وآب‌آن را زیاد میکند.

طغیان نیل‌هم بمناسبت باران‌هائی است‌که هرسال درکوه‌های حبشه ومناطق استوائی افریقا می‌بارد وآب نیل را طوری زیاد میکندکه رود مزبور بالا می‌آید و اراضی اطراف شط را می‌گیرد وبعد ازاین‌که‌آب عقب رفت یعنی به‌بسترورودخانه برگشت یك‌طبقه رسوب درزمین باقی میگذاردکه سبب تقویت اراضی میشود وزارعین مصری همواره، مناطقی راکه

بارسوب پوشیده شده بود شخم میزدند و بذر میافشاندند ولی بعد از بذر افشاندن میباید مزارع خودرا آبیاری کنند وبرای مشروب کردن اراضی، احتیاج به‌آب‌نیل داشتندواگر آب نیل کم می‌شد، وسوار برکانال‌ها ونهرها نمی‌گردید، مزارع خشك میگردید ومحصول از بین میرفت وسکنه‌مصر گرسنه میماندند. درمدت پنج یا هفت سال در کشور مصر آذوقه فراوان بود ومردم هرقدرکه میخواستند غذا میخوردند و بعداز آن یك سال بارانهائی‌که در پایان تابستان وآغاز پائیز درکوه‌های حبشه ومرکز افریقا می‌باردکم شد ورود نیل‌که هرسال طغیان می‌نمود طغیان نکردو آب از بستر نیل خارج نگردید واراضی اطراف را نپوشانید.

سال اول این واقعه آن‌طور که‌باید در مصر اثر نکرد ومردم نتوانستند بفهمند که بالا نیامدن آب رودخانه نیل مقدمه یك بلای بزرك‌وطولانی می‌باشد . ما افراد بشر وقتی مواجه بایك فاجعهٔ ناگهانی می‌شویم، درآغازنمی‌توانیم تمام آثار ناگوار آن راپیش‌بینی نمائیم زیرا همه، سرگرم‌زندگی روزانه‌هستیم. ما فکرمیکنیم حادثه‌ای‌که پیش‌آمده‌واقعه‌ایست زودگذر وبعدازچند روز یاچند هفته‌وماه، آثارناگوارش ازبین‌خواهدرفت‌ومازندگی عادی را از سر خواهیم‌گرفت.

فقط افراد برجسته قادرهستندکه نتایج وآثار ناگوار یك حادثه را دراولین‌روزهای وقوع آن ادراك‌کنند ومردم عادی استعداد فهم این‌موضوع را ندارند. ولی بعد از این‌که سال دوم‌هم رودنیل طغیان نکرد، مردم‌متوجه شدند شاید که سالهای سیاه‌که شایعهٔ آن‌وجود داشت بدون اینکه مردم باآن عقیده داشته باشند شروع شده‌است. مردم درمدت پنج‌یاهفت سال فراوانی بکلی موضوع سنوات قحطی راکه در پیش است فراموش کردند زیرا انسان در دورهٔ خوشی وکامرانی در فکرروزهای سیاه بدبختی نیست وتصور مینماید تاروزی که زنده می‌باشد باخوشی‌وکامرانی خواهدزیست.

در مصر، افسانه‌هائی راجع بادوار طولانی قحطی وجودداشت ولی مردم آنهارافقط قصه می‌دانستند وتصور مینمودند وقایع دنیای قدیم تجدید نخواهدگردید وآنچه درافسانه‌ها گفته می‌شود برسر آنان نخواهدآمد.

حتی فرعون مصرکه خواب دید وبچشم خود منظرهٔ ماده‌گاوهای لاغر و خوشه‌های بی‌برکت را در حال رویا مشاهده‌کرده بود درسالهای فراوانی مسئله قحطی رااز یادبرد. فقط یوسف بودکه بدون غفلت،پیوسته آذوقه جمع‌آوری می‌نمود ودائم انبارهای جدیدجهت ذخیره‌کردن آذوقه می‌ساخت. وغلات را درآنها جامیداد وقتی درسال دوم رودنیل طغیان نکرد وحشت برمردم مستولی‌گردید ودریافتندکه سال‌های سیاه شروع شده‌است . کسی که مسئول تامین آذوقه مردم می‌باشد وما اسم اورا وزیرکشاورزی گذاشتیم در سال قحطی، سخت مورد انتقادبلکه‌عناد مردم‌قرار می‌گیرد وبااین‌که‌علت‌کمبود آذوقه نیامدن باران و

مشروب نشدن کشت زارها می‌باشد مردم وزیر کشاورزی را مسئول میدانند وتصور می‌کنندکه او تعمد داردکه قحطی بوجود بیاورد ولی اگر وزیر کشاورزی قبل از قحطی، باامال‌اندیشی آذوقه جمع‌آوری نماید ومردم در موقع کمبود خواربار از دخیره‌ای که وی در انبارها انباشته استفاده‌کنندآنوقت محبوبیت اوبقدری زیاد می‌شود که از مرتبه انسانیت قدم‌فراتر می‌گذارد ومردم وی‌را بچشم یکی ازخدایان مینگرند ویوسف هم که درمصر قبل‌از قحطی محبوب بود ، همان محبوبیت را یافت و مردم می‌گفتند فقط یك خدا می‌تواند این قدر مال‌اندیشی داشته باشد و این چنین بـرای حفظ حیات مردم، پیش‌بینی نمایـد و بموقع اجرا بگذارد .

کسانی‌که ازکلیات قوانین اقتصادی‌اطلاع دارند می‌دانندکه‌وقتی‌تقاضا زیادوعرضه‌کم بود بهای‌کالا باچه سرعت افزایش میبابد.

درکشور مصر، همه‌گندم وجووغلات دیگررا میخواستند ولی‌میزان‌گندم وجووسایر غلات خیلی کم‌بود وبعداز این‌که برای‌مرتبه سوم نیل طغیان‌نکرد بهای‌گندم دربازار آزاد بقدری‌گران شد که محال بودکه یك‌کارگر بامزدکار یکماه خود بتواند حتی یك وعده نان بخورد .

درسال سوم، در فصل حصادکه‌درکشور مصر از ماه فوریه‌تاماه ژوئن می‌باشدبادگرم معروف خمسین بدون انقطاع وزید و خوشه های مزارع معدودگندم را خشك‌کرد وشکل خوشه‌های گندم‌بهمان‌شکل درآمدکه فرعون درخواب‌دید.

یوسف برای توزیع آذوقه بین زارعین و سکنه شهر ها ، یك نقشه بزرگ را کـه سال‌ها روی آن مطالعه کرد بموقع اجـرا گذاشت و اصول نقشه مزبور از این قـرار بوده است :

اول اینکه هرکس بقدر رفع احتیاج خود آذوقه دریافت کند وبهای آذوقه بنرخ سال‌های فراوانی از او دریافت شود دوم اینکه هیچکس نباید بیش از میزان احتیاج خود آذوقه دریافت نماید ومازاد را دربازار سیاه بفروش برساند. یوسف نمی‌خواست‌که در مصر بازارسیاه‌بوجود بیاید زیرا اگر یك‌بازار سیاه‌درآن‌کشوربوجود می‌آمد(یوسف) نمی‌توانست نقشه از پا در آوردن کاهنان معابد وحکام و امرای‌محلی مصررا بموقع اجرا بگذارد.

همه درمصر از یك مرجع آذوقه دریافت میکردند وآن حکومت مصر وبدست‌یوسف بود بااین تفـاوت که‌زارعین وکارگران وسکنه‌شهرها آذوقه مورد احتیاج را بقیمت‌ارزان خریداری می‌نمودند وکاهنان معابد وحکام وامرای‌محلی مجبوربودند که‌خواربار‌را‌ببهای خیلی زیاد خریداری‌کنند یوسف حتی به‌خارجیان هم‌که از فرط‌گرسنگی‌کشور خودرارها کرده، بمصر می‌آمدند آذوقه میفروخت ولی بآنهـا نیز بدونرخ آذوقه فـروخته می‌شد خارجیانی‌که در مصر سگونت میکردند وآنجا بکار مشغول میشدند مثل سکنه‌مصرخواربار

را بهای ارزان خریداری میکردند ولی کسانی که میخواستند، ازمصرغله صادر نمایند وبه کشورهای دیگر ببرند مجبوربودندکه مثل حکام وامرای محلی خواربار را بهای گزاف خریداری کنند، و چون بهای غلات مخصوص صدور در مصر بسیار گران بود بندرت اتفاق میافتادکسانی ازآنجا غله صادر نمایند.

یوسف برای اجرای جیره بندی خواربار درمصرعلیا وسفلی دههزار کارمند وبقول قدما دههزار منشی داشت وبا این که میدانست که کارمندان مزبور را خود تربیت نموده و کمتر ازآنها خلاف سرمیزند ، بتمام مناطق مصر سر میزد واعمال کارمندان را تحت نظارت قرارمیداد یکی ازکتیبه‌هاکه درآرامگاه کارمندان قدیمی‌مصر دیده می‌شدکه درعصر ما، یعنی در این‌قرن بیستم میلادی هنوز بعضی از خطوط مزبور باقی می‌باشد این است : (من درسال قحطی زارعین را درفشار نگذاشتم ومساعده‌ای‌را که درگذشته دریافت کرده بودند ازآنها نگرفتم)

موضوع نیك‌رفتاری کارمندان مصر بازارعین در سنوات قحطی جزو شعائر مصر بود و در سال‌های مجاعه مامورین دولت درمصر اگریك مرتبه نوع‌پرور نمی‌شدند باری مثل سنوات عادی مردم را درفشار نمی‌گذاشتند. در آن موقع کارمندان دولت مصر بیش‌از هروقت نسبت بمردم مهربان‌گردیدند برای این‌که‌یوسف دائم بآنها توصیه میکردکه مردم را نیازارند وازخواربارى که باید بین‌آنها توزیع شود ندزدند. قحطی مصردرمشرق زمین یك‌قحطی جهانگیرشده بود وتمام‌کشورهای اطراف‌مصر دوچارکمبود خواربار گردیدند و همه‌جا خشك سالی، مزارع‌را ازبین برد.

یوسف میدانست‌که در مشرق ومغرب مصر، مللی‌هستندکه شبانان آنها درگذشته بـا گوسفندان خودبمصر میآمدندکه بتوانند از مرتع‌های سرزمین فراعنه استفاده نمایند. در آنموقع براثر خشك‌سالی‌وکمی علوفه بعضی ازشبان‌های مزبورگله‌های خودرا ازدست‌دادند وبقیه‌که میخواستند وارد مصر شوند مواجه باقدغن مامورین دولت میگردیدند. یوسف که می‌دانست شبانان مزبورگرسنه هستند اجازه دادآنها واردمصرشوند ولی راجع بهرخارجی خواه شبان‌یا بازرگان، بوسیله مامورین دولت تحقیق میکرد وازهویت آن‌ها آگاه میشد ومیفهمید که منطقه سکونت آنهاکجاست وهیچ خارجی نمیتوانست‌که بطور قاچاق واردمصر شود یا بعداز ورود بآنجا، بدون موافقت واجازه دولت مبادرت به‌تجارت خواربار نماید . از جنوب رودنیل گرفته تا آنجاکه نیل بشکل یك دلتای بزرك وارد دریا میگردید، درهر شهر ، مامورین دولت، کشتی‌ها وزورق‌ها وقایق‌ها را موردرسیدگی قرار می‌دادند تا این‌که کسی غله‌قاچاق ازمصر خارج ننماید.

بااین‌که انبارهای مصر پرازغله بود یوسف درمصرف‌خواربار صرفه‌جوئی میکرد و

گرچه مردم راگرسنه نگاه نمیداشت ولی از تبذیر پرهیز مینمود چون میاندیشید که شاید دوره قحطی ازهفت سال تجاوز نماید.

درسال دوم قحطی دریکی ازروزهای ماهمه، باد خمسین درشهر (ممفیس) میوزید و خاك بیابان راوارد شهرمیکرد.

ماهمه در مصر هوا خیلی گرم می‌شود وموقعی که بادگرم خمسین نیزوزیدن میگیرد انسان بااشکال نفس میکشد در آن‌روز یوسف، مانند روزهای قبل ، تاظهر درمحل کار خود مشغول رسیدگی بامور بودوبعد سوار تخت روان گردید تا این‌که بخانه برود، چندتن ازکارمندان عالیرتبه سازمان او، عقب وی سوار برارابه می‌آمدند تا این‌که با یوسف‌غذا صرف نمایند.

مردم وقتی یوسف را در تخت‌روان می‌دیدند فریاد شادی برمیآوردند و میگفتند ای رزاق مصر ، امیدواریم‌که تو ده هزار سال عمرکنی . گروهی ازسکنه شهر یوسف را دعا مینمودند واظهار می‌کردند امیدواریم که بعد ازمرك امعاء واحشاءتورا درچهار سبوی زیبا قرار بدهند وجسد مومیائی شده‌ات در تابوت طلاجابگیرد.

(یوسف) بعداز این‌که فاصله فیمابین محل‌کار وخانه خودراطی کرد بمنزل رسید و تخت‌روان او، از دروازه خانه عبور نمود ووارد باغ شد. گفتیم‌که آن خانه را فرعون به یوسف بخشید و وقتی انسان وارد باغ آنجا میشد درخت‌های زیتون وانجیر وسرو و نخل میدید وبعداز عبور ازباغ به‌خانه‌میرسید.

مقابل عمارت ستون‌هائی زیبا بشکل ساقه‌های (پاپی‌روس) ساخته بودند وآن ستونها سقف یك ایوان بزرك را نگاهداری میکرد.

مقابل ایوان، پای پله‌ها، (مای‌ساچمه) پیشکاریوسف انتظار وی را میکشید ودوسك تازی با هوش دارای قلاده زرین باسم (هه‌پی) و(هه‌زس) کنار وی‌خوابیده بودند سك‌ها تا یوسف را دیدند برخاستند وبا شادی بطرف فرزند یعقوب دویدند و(مای ساچمه) باصدای بلند گفت سلام برتوای آدون (معنای کلمه آدون را درگذشته گفتیم) ... بخانه خود خوش‌آمدی

یوسف جواب سلام پیشکار خودرا داد وسك‌های تازی را قدری نوازش‌کرد و بعد آهسته به‌پیشکارش گفت امروز یك‌واقعه غیرمنتظره پیش‌آمده‌که باید راجع بآن باتوصحبت کنم آنگاه(یوسف) یك طومار از کاغذ (پاپی‌روس) راکه در دست داشت بپیشکارش نشان داد و اظهار کرد واقعه‌ای که میخواهم بتو بگویم مربوط است به‌این طومار، یااین طومار مربوط بآن واقعه می‌باشد

(مای‌ساچمه) متوجه شدکه(یوسف) خیلی هیجان دارد و باوگفت ای (آدون) آرام

بگیر واول خودرا باآب سرد بشوی تا این‌که عرق وگرد و غبار که منفذهای بدن تو را مسدودکرده زدوده شود وبعدازاین‌که خودراشستی وغذاخوردی میتوان‌صحبت کرد(یوسف) گفت من‌غذا نمیخورم ونمیتوانم غذا بخورم زیرا واقعه‌ای‌که پیش آمده بقدری اهمیت‌دارد که اشتهایم را ازبین برده‌است.

(مای‌ساچمه) گفت اگر تو غذا نخوری من‌متاسف میشوم زیراصدها هزار نفردراین کشور از قبل توغذا میخورند وتو نباید گرسنه بمانی از این گذشته تو یك عده میهمان داری وآن‌ها باید غذا بخورند وگرسنه هستند وبهتر آن است‌که بعدازصرف‌ناهار صحبت کنیم تا میهمانان توگرسنه نمانند.

(یوسف) گفت واقعه‌ای‌که‌پیش‌آمده آن‌قدراهمیت‌داردکه من‌نمیتوانم تا بعداز نهارصبر کنم ومیباید هم‌اکنون این واقعه را باطلاع تو برسانم. آنگاه پیشکارش را به‌آن قسمت از خانه که بقول امروز آپارتمان مخصوص او بود برد و درحالی‌که نمیتوانست‌آرام بگیرد گفت ای(مای‌ساچمه) آنها آمدند یعنی ازمرز مصر گذشتندووارد این‌کشورشدند واین‌طومار که دردست من می‌بینی‌گزارش مرزدار ماست‌که‌باپیك‌سریع‌السیر برای من فرستاده ودرآن نوشته‌که آنها واردمصر شدند. (مای‌ساچمه) باحیرت پرسید ای (آدون)که رامیگوئی‌و چه اشخاص‌از مرزکشور گذشتند ووارد مصرشدند؟

یوسف‌گفت برادران خودرا میگویم وبرادرانم از سرحدعبور کردند واینك درخاك مصر بسرمی‌برند. (مای‌ساچمه) ازخیانتی‌که برادران (یوسف)بآن مرد کردند اطلاع داشت زیرا یوسف به‌تفصیل سرگذشت خودرا برای پیشکارش بیان کرده بود وچون دیدکه هیجان (یوسف) و بیقراری او ناشی از شادمانی می‌باشد گفت ای (آدون) من از این خرسندی فوق‌العاده تو تعجب می‌کنم وبعداز آن خیانت بزرك که برادرانت بتو کردند تو نباید از آمدن آنها باین‌کشور شادمان‌باشی .

(یوسف) گفت اگر آنها بمن خیانت نمیکردند و مـرا در مغاك نمی‌انـداختند و سوداگران اسماعیلی (یعنی سوداگران عرب زیرا اعراب ازنژاد اسماعیل بودند-مترجم) مرا نجات نمیدادند و بمصر نمی‌آوردند ونمی‌فروختند اقبال بمن رو نمیکرد و من باین پایه‌که امروز رسیده‌ام نمی‌رسیدم ولذا برادرانم وسیله موفقیت وشهرت مرا فراهم‌کردند . (مای‌ساچمه) گفت من‌فکر میکنم که تو بایك حس نیك‌بینی مفرط وضع خودرا موردقضاوت قرار میدهی وبرادران توگناهکارهستند چون میخواستند که تورانابودکنند.

(یوسف) گفت‌آنچه‌کردند خواست خدا بود وخداوند میخواست‌که آنها درصدد محو من برآیند تااین‌که من بمصر منتقل‌شوم ودر این‌جا بمرتبه (زبان‌اعلی) ووزیر اعظم‌برسم وما وقتی‌می‌بینیم‌که حوادثی‌ناگوار برایمان پیش‌می‌آید چون نمیتوانیم نتیجه‌آن‌راپیش‌بینی

نمائیم تصور می‌کنیم که بضررما می‌باشد درصورتی که اگر قدرت پیش‌بینی داشته باشیم می‌فهمیم که آن حوادث بنفع ماست واینك نتیجهٔ حوادثی که دردوره جوانی برای‌من پیش‌آمد آشکار شده ومعلوم‌گردیده که آن‌وقایع بخیر وصلاح من‌بوده ولذا من‌نباید ازکسانی که آن وقایع را بوجودآوردند ، یعنی خداوند بدست آن‌ها ، وقایع گذشته را بوجودآوردناراضی باشم. (مای ساچمه) پرسید آیـا تو یقین داری کسانی که وارد مصر شده اند بـرادران تو هستند .

(یوسف) گفت کوچکترین تردید ندارم که آنهـا برادران من میباشند چون نه فقط اسامی آنها دراین طومارکه برای‌من فرستاده‌اند نوشته شده بلکه اسم پدر و جد و محل سکونت برادرانم را نیز نوشته‌اند .

آنگاه یوسف طوماررا گشود ومقابل چشم (مای‌ساچمه) گرفت‌وگفت نگاه‌کن، دراین گزارش‌نوشته‌اندکه این‌هاکه وارد مصر گردیده‌اند باسامی روبن ـ شمعون ـ لوی‌ـ یهودا دن‌ـ نفتلی‌وغیره خوانده میشوند وهمه فرزندان یعقوب‌بن‌اسحق‌هستندومحل‌سکونت‌آن‌ها بیشه (ممره) درشهر (حبرون) واقع درکنعان است وبدون تردید این‌ده نفرکه واردمصر شده‌اند برادران من‌می‌باشند . مامورین ماکه‌درمرزمصر میباید راجع بهویت واردین وخارجی‌هـا تحقیق‌کنند وخوب‌آنها رابشناسند نمیدانستندکه این ده‌نفرکه برای‌خرید غله بمصرآمده‌اند برادران من‌هستند و اسم‌آنها رابرحسب وظیفه‌ای‌که داشتند برای من فرستادند . بطریـق اولی برادران ده‌گانه من نمیدانندکه من‌درمصر(زبان‌اعلی) ووزیراعظم هستم‌وآن‌ها نزد من خواهندآمدزیرا ای (مای‌ساچمه) من دستورداده‌ام‌که آنها را نزدمن بیاورند تااینکه‌آن‌ده نفررا ببینم .

ولی ازاین‌فکر بهیجان‌آمده‌ام ونمیتوانم آرام بگیرم ونمیدانم‌که آیا این‌ده نفر پس ازاین‌که مرا دیدند خواهند شناخت یانه ؟ من میدانستم‌روزی برادران من برای خرید غله بمصر خواهندآمد . چون اطلاع داشتم‌که درکنعان هم مثل سایرکشورها قحطی حکمفرما است ، واینك‌که‌آنها وارد مصرشده‌اند و من می‌دانم که آن‌ها را خواهم دید نگران‌شده‌ام

(مای‌ساچمه) گفت ای (آدون) ازورود برادران خود نگران مباش زیرامحال است که آنها بتوانند تورا بشناسند زیرا وقتی درصدد محو توبرآمدند تویك پسرهفده ساله و شایدکوچکتر بودی وامروز مردی بالغ وکامل می‌باشی وقیـافه انسـان بین‌دوره‌طفولیت و دوره رجولیت خیلی‌تغییر می‌کند .

آنها اگر تورا شبیه برادرخود هم ببینند بازتورا نخواهند شناخت وعقل‌آن‌ها قـادر نیست بفهمدکه برادرآنهاکه وی را درمغاك انداخته بودند (زبان‌اعلی) و(وزیراعظم) مصر شده است.

یوسف گفت من یازده برادرداشتم که فقط یکی ازآنها (بنیامین) بامن ازیك مادر بود وده برادر دیگرازچند مادرمتولد شدند وشش پسرازیك مادر وچهار پسرازدومادر دیگر . اما در این گزارش که مامورین مرزدار ما فرستاده‌اند اسم (بنیامین) نوشته نشده و معلوم می‌شود که (بنیامین) باسایر برادران من وارد مصر نگردیده است . (مای‌ساچمه) پرسید آیا می‌توانی بفهمی چرا (بنیامین) با سایر برادرانت بمصر نیامده است؟ .

(یوسف) جواب داد من نیامدن (بنیامین) را ناشی ازیکی ازدوعلت میدانم . یااین که پدرم زنده‌است وبمناسبت‌علاقه‌ای که نسبت به(بنیامین) دارد مانع ازمسافرت اوگردیده زیرا پدرم به (بنیامین) علاقه‌مند است وحتی موقعی‌که‌تصورمیکرد من زنده هستم‌مایل‌نبود (بنیامین) را با پسران دیگرخود بمسافرت بفرستد ودرآخرین سفرکه من‌با برادران‌خود کردم وآنها درصدد محومن برآمدند (بنیامین) با مانبود یا این‌که پدرم زندگی‌را بدرود گفته وبرادرانم همانگونه‌که درصدد محومن برآمدند (بنیامین) کوچك وبی‌پناه را بعد از مرك پدرمان ازبین برده‌اند .

زیراآنها نمیوانستند که (بنیامین) راکه مثل من فرزند (راحیل) بودببینند برای این‌که ده برادرمن فرزند سه‌زن خدمتکار بشمار میآیند درصورتی‌که مادرمن و(بنیامین) یك خانم بااسم ورسم بود ومادران‌آنها نسبت به‌مادر من و(بنیامین) مانند کنیز بودند . (مای‌ساچمه)گفت طرزصحبت تو راجع به(بنیامین) طوری است‌که‌گوئی او هنوز یك طفل می‌باشد وبرادرانش می‌توانند همانطورکه تورامحوکردند اوراهم‌نابودنمایند .

درصورتی‌که (بنیامین) امروزمردی است بزرك‌وباحتمال قوی‌دارای فرزندان متعدد وبرادرانش نمیتوانند اورانابودکنند.

(یوسف) گفت اگرپدرما مرده باشد من جان (بنیامین) رادرمعرض خطرمی‌بینم ولو یك مرد بالغ‌بشماربیاید زیرا برادرانم نسبت به‌فرزندران (راحیل) خیلی‌کینه داشتند. ولی امیدوارم‌که پدرما زنده باشدتا(بنیامین)هم زنده‌بماند .

درهرحال من صلاح را دراین میدانم‌که پس ازورود برادرانم‌باین شهردرآغازخود راباآنها نشناسانم‌وراجع به‌پدرم یعقوب وبرادرم (بنیامین) تحقیق‌کنم وبدانم‌که‌آیاآنهازنده هستند یا نه ؟ در صورتی که زنده بودند بعد خواهم دانست که با آنها چگونه صحبت خواهم‌کرد.

(مای‌ساچمه) پرسید تصمیم تو راجع بطرزبرخورد باآنها چگونه است وبچه ترتیب برادران خود را میپذیری (یوسف) گفت در آغاز طرز برخورد من باآنها رسمی خواهد بود ومن با آنها مثل سایر سوداگران‌که برای خرید غله بمصرمی‌آیند صحبت خواهم‌کرد وبا لحن رسمی حرف خواهم زد وخواهم‌کوشید بدون اینکه‌واردزندگی خصوصی‌آنهابشوم

راجع به‌پدرم (یعقوب) وبرادرم (بنیامین) ازآنها کسب اطلاع نمایم .

بعد ازاین‌که فهمیدم پدروبرادرم زنده هستند یا مرده ، خواهم دانست‌که بااین ده نفرچگونه رفتارنمایم .

زیرا انسان ازاحساسات‌آیندهٔ خود بدون اطلاع است و نمی‌داندکه آیا می‌تواند در آینده جلوی احساسات خویش را بگیرد یانه؟ وامیدوارم‌که وقتی برادران من وارد شدند اگر تو دیدی‌که من‌گرفتارهیجانی شدیدگردیدم مراآرام نمائی زیرا توای (مای‌ساچمه) مردی هستی متین ودارای مطالعات علمی یعنی مطالعات طبی ودراین قضیه‌هم بطور مستقیم ذی‌نفع نیستی تااین‌که به‌هیجان بیائی . (مای‌ساچمه) گفت ای(آدون) تواگر مایل باشی من‌هم‌اکنون بتویك شربت میخورانم‌که ازهیجان درونی توبکاهد وتوراآرام‌نماید.

(یوسف) گفت نه،من دراین موقع شربت نمیخورم ولی ممکن است درآینده ، اگر هیجانم شدت‌کرد از داروهای تو برای تسکین خود استفاده نمایم ومن امروز دستور دادم که برادران مرا عازم (ممفیس) کنند ودر راه بهرمنزل‌که رسیدند وسائل راحتی‌آنان را فراهم نمایند زیرابرادران‌من دراین‌کشورغریب‌هستند وکسی را نمی‌شناسند وازوضع‌زندگی ورسوم مصراطلاع ندارند وبا این که نسبت بمن بدکردند و درصدد محومن برآمدند من نمیخواهم‌که‌در راه بآنها بد بگذرد .

پیشکار پرسیدآیا بعد ازاین‌که برادرانت، وارد این‌شهرشدند، درخانه خود ازآنها پذیرائی خواهی‌کرد.

(یوسف) گفت نه‌ای (مای‌ساچمه) زیرا اگرمن درخانه خود ازآنها پذیرائی کنم برخورد من باآنان، دوستانه خواهد شد ومن میل‌دارم‌که در بدو ورود باین شهر،برخورد من با آنها رسمی باشد. لذا درخانه خود ازآنها پذیرائی نخواهم کرد و برادران من با چهارپایانی‌که‌آورده‌اند دریکی ازکاروانسراها منزل خواهند نمود و آنان را درمحل‌شغل خود خواهم پذیرفت پیشکار پرسیدآیا بزبان‌کنعانی با برادران خود صحبت خواهی‌کرد یا بزبان مصری .

(یوسف) جواب داد اگرمن بزبان کنعانی با آنها صحبت‌کنم نخواهم توانست‌که از اظهارآشنائی خودداری نمایم خاصه‌آنکه ممکن است صدای مرا بشناسند ولذا بازبان‌مصری تکلم خواهم نمودوتوباید بین‌کسانی‌که در دیوان من‌کار می‌کنند یك نفررا انتخاب‌نمائی که‌دوزبان‌کنعانی ومصری را خوب بداند وبتواند اظهارات من و برادرانم را ترجمه‌کند. این‌کار دوفایده دارد یکی این‌که‌آنها صدای مرا نخواهند شناخت وبه‌هویت من‌پی‌نخواهند برد ودوم این‌که چون مدتی طول می‌کشد تا مترجم‌گفته‌آنهارا برای من ترجمه‌کند (ولی من فهمیده‌ام که آنها چه گفته‌اند) فرصتی برای مطالعه در جواب خواهم داشت و خواهم

توانست ازروی‌مآل‌اندیشی بآنها جواب بدهم یاسئوالی بنمایم . بطوری‌که گفتم من‌برادران خود را درمحل‌کارم خواهم پذیرفت ومیل دارم‌که تودستور بدهی درآن روز که برادرانم نزد من‌می‌آیند وضع طالار من باشکوه باشد .

بدیهی‌است من‌قصدندارم‌که شکوه خودرا برخ برادرانم بکشم اما هرقدرشکوه‌طالار من بیشترباشد بیشتراحتمال داده‌میشودکه‌آنها قادربه‌شناختن من‌نشوند وندانندکه‌همان‌پسر هفده‌ساله هستم‌که وی را بدست مرگ سپردند.

***

روزی‌که برادران (یوسف)وارد شهر (ممفیس) شدند وقدم به‌محل‌کاریوسف گذاشتند طالار پذیرائی (وزیراعظم) طوری باشکوه بود که تقریبا به طالار بارعام فرعون مصر شباهت داشت .

(یوسف) مانند فرعون بریك مسند بزرك جلوس‌کرده ، عقب اوچند تن از پسرهای جوان‌یك‌چتراز پرشترمرغ‌رابالای‌سرش نگاه داشته بودند. دردوطرف طالارمنشی‌های‌یوسف و عده‌ای ازافرادگارد خصوصی او حضورداشتند . اندکی قبل ازاین‌که برادران (یوسف) وارد طالار شوند وزیراعظم یك دسته ازنمایندگان‌کشور(هاتی) راکه برای خریدگندم‌آمده بودند، مرخص نمود .

آنها مردانی‌بودندمتوسط‌القامه وچهارشانه وقوی ودارای ریش‌های بلند وکفش‌هائی دارای نوك خمیده، درپاهای‌آنان دیده می‌شد . (کشور(هاتی)هم مانندکشورهای دیگر در آن دوره گرفتار خشکسالی و قحطی شد وعده‌ای از نمایندگان آن‌کشور برای خرید غله به‌مصر آمدند و آنان را نزد یوسف آوردند . درآن روز ، حواس یوسف ، بمناسبت این‌که میدانست برادرانش خواهندآمد جمع نبود ولذا به‌نمایندگان‌کشور (هاتی) بیش از اندازه معمول‌گندم و جو وبرنج داد وبهای‌آنها راکمتر ازمیزان متعارف حساب‌کرد . کسانی که درطالار حضور داشتندمتوجه این موضوع شدند ولی نتوانستند بفهمندکه حواس یوسف‌پرت است بلکه عمل وزیر اعظم را ناشی از سیاست دانستند و فکر کردند یك مصلحت سیاسی (زبان اعلی) را واداشته‌که باین اشخاص بیشترغله بدهد و بهای‌آن راکمتر حساب‌نماید.در آن روز (یوسف) یك دستمال دردست‌داشت‌که‌گاهی برچشم میبرد واظهار میکردکه براثر گردوخاك زیاد دوچاردرد چشم شده است .

ولی چشم اودرد نمیکرد، بلکه ازاین جهت دستمال بدست‌گرفته بودکه بتواندگاهی بعنوان درد چشم‌آن را روی صورت بگیرد وصورت را از برادران خود پنهان‌کند . پس ازاین‌که نمایندگان‌کشور(هاتی) رفتند برادران یوسف را وارد طالارنمودند. هریك ازآن ده نفردارای اندام یاقیافه‌ای مشخص بودند.

یکی ازآنها بلندقامت‌تر ازسایرین بنظرمی‌رسید و دیگری اندامی استخوانی داشت

وسومی دارای یك سربزرك بود و چشمها و لبهای برادر چهارم آن چنان مرطوب جلوه میکرد که انگار پیوسته از آن آب فرو میریزد و لباس برادر پنجم با الوان سرخ وآبی میدرخشید وقس علیهذا .آن ده برادربعد ازاینکه وارد طالارشدند ، وچشمشان بوزیراعظم افتاد مقابل یوسف سجده کردند وچند لحظه درحال سجده بودند.

پس ازاین‌که برخاستند وایستادند (یوسف) به‌آنها اشاره کرد جلو بیائید وبرادران ده‌گانه چندین‌گام برداشتند وبه‌مسند یوسف نزدیك گردیدند و بازسجده نمودند . بعد از اینکه برخاستند یوسف رو به‌مترجم کرد و گفت از آنها بپرس که آیا زبان مصری میدانند یانه ؟

مترجم سئوال (یوسف) را بآن دونفر ابلاغ‌کرد و یکی ازآنهاکه معلوم‌بودفصیح‌تر ازسایرین است لب بسخن‌گشود وگفت:ای رزاق مصر وای پناه‌گرسنگان‌که ما آرزومندیم بشماره روزهائی‌که در یك سال هست توسال‌ها عمرنمائی ما در زبان مصری تسلط نداریم ونمیتوانیم درست حرف بزنیم و فقط از روزی که وارد مصر شده‌ایم بعضی از کلمات بسیار ضروری را فراگرفته‌ایم ولی با آن کلمات نمیتوانیم با مردی چون تو که زبان تو زبان فرعون واراده وامرتواراده وامرفرعون‌است صحبت نمائیم . درحالی‌که مترجم، اظهارات آن مرد را برای (یوسف) ترجمه میکرد (زبان اعلی) یکایك برادران خودرا مینگریست ومیدیدکه (روبن) برادر ارشد او کماکان از برادران دیگربلندتر است ولی موهای سرش سفید وسیاه شده ودارای ریش انبوه‌گردیده وسایر برادران او نیز سالخورده بنظر میرسند وحتی‌کوچکترین برادرانش ، که‌آنجا حضور داشت ، درشقیقه‌ها دارای موی سفید بود . (یوسف) حیرت‌میکردکه چگونه برادران اوباآن سرعت پیرشدند ، درصورتیکه‌وقتی‌بجان وی سوء قصدکردند برخی ازآنها هنوزریش نداشتند.

با اینکه یوسف هرده برادررا شناخت برادران ده‌گانه نتوانستند یوسف‌را بشناسند و حتی تصور آنرا نکردند مردی که روی مسند نشسته و بالای سرش چتری از پر آهسته تکان می خورد همان پسر زیبا و ناتوان است که در صحرای کنعان وی را در مغاك انداختند .

برادران ده‌گانه یوسف ، برادرخودراکه در مغاك انداختندفراموش نکردندوگاهی اورا بیاد می‌آوردند ولی هردفعه‌که (یوسف) بیادشان می‌آمد اورا یك پسر جوان و مظلوم میدیدند ونمیتوانستند طوری‌دیگر وی‌را ببینند ولی درآن‌روز ، مردی را مشاهده‌می‌کردند که بالای مسند نشسته وسررا باکلاه مخصوص بزرگان مصرکه دوطرف‌آن ، بشکل‌دوپرده کوچك روی شانه‌ها میافتاد پوشانیده وقلاده زرین برگردن دارد وروی سینه او یك صلیب موسوم‌به صلیب حیات‌که ازقلاده‌آویخته‌شده میدرخشد وبرکمراوتبرکوچك‌وسیمین‌صاحب‌منصبان درجه اول مصر دیده می‌شود .

آنها می‌دانستند آن مرد که آنجا جلوس کرده بعد از فرعون نیرومندترین مرد مصر است وهرچه بگوید اجرا خواهدشد وسکنهٔ مصر اورا چون یکی ازخدایان خویش میپرستند زیرا میدانند اگر او نبود همه از گرسنگی تلف می‌شدند و بفکرشان نمی‌رسید که وی را از خود بدانند .

بعد از این که مترجم گفته آن مرد را برای (یوسف) ترجمه کرد ، یوسف که تصمیم گرفته بود طوری باآنها رفتار نماید که وی را درآغاز نشناسند گفت اگر شما می‌توانستید که با زبان مصری صحبت کنید کارتان قدری آسان می‌شد چون احتیاج بمترجم نمیداشتید و زبان مصری یگانه زبانی است که بخوبی معرف ومبین افکار انسان می‌باشد و با هیچ زبان جز بزبان مصری نمی توان بخوبی صحبت کرد وزبان کنعانی شما یکی ازبدترین زبانهاست. من زبان بابلی وزبان (هاتی) رامیدانم معهذا ترجیح میدهیم که پیوسته با زبان مصری صحبت نمایم مگر وقتی باکسانی از اهالی (بابل) یا (هاتی) صحبت کنم ولی زبان کنعانی را دوست نمیدارم واین زبان را نمیدانم واگر میدانستم میکوشیدم که آنرا فراموش نمایم بعدازاینکه مترجم اظهارات یوسف‌را برای آن‌ده نفر ترجمه کرد (زبان اعلی) گفت :

شما چشم بمن دوخته‌اید وحیرت مینمائید چرا من دستمالی را روی صورت گرفته‌ام وعلتش این‌است که براثر گرد وغبار ناشی ازوزش باد خمسین ، من‌مبتلا به چشم دردشده‌ام ولی‌چون‌درکشورمصر ، علم طب ، خیلی‌بیشرفت کرده وپزشکانی‌عالیمقام دراین کشوروجود دارند چشم‌درد مرامعالجه خواهندکرد .

پیشکارمن‌هم که‌یك‌مرد اداری برجسته است از طب سررشته دارد و سالها است که در این رشته‌مطالعه میکند وشاید مرا معالجه نماید .

بنابراین من برای خود متاسف نیستم زیرا میدانم که‌دردچشم من ازبین خواهدرفت ولی برای مسافرینی که باید راهی طولانی را از وسط صحرا های گرم طی نمایند متاسف میباشم وگویا شما هم راهی طویل را طی‌کرده ، پیوسته درمعرض وزش‌باد خمسین‌بوده‌اید وآیا همین‌طور است ؟

برادری که ازطرف دیگران صحبت میکرد گفت بلی ای‌رزاق مصروماراهی طولانی را طی کردیم وازشهر (حبرون) واقع درکشورکنعان می‌آئیم . (یوسف) بمترجم گفت ازمردی که جواب میداد چنین بپرسد :

ای مرد که لب‌های تو مرطوب می‌باشد ومثل اینست که پیوسته ، آبی ازدهانت‌خارج می‌شود ولب‌های تو را مرطوب می‌نماید چرا توجواب میدهی وچراآن مرد بلندقامت که بنظر میرسد ازحیث سن بزرگتر ازشما می‌باشد ودرنتیجه بیش‌ازشما فهم‌دارد پاسخ‌نمیگوید مردی که لب‌های مرطوب داشت گفت ای خداوندگار نام من (آشر) است واین‌ها که‌می‌بینی برادران‌من هستند وماده‌نفر برادرمی‌باشیم وفرزندان یك‌پدریم وبرادران‌بمن گفته‌اند که از

طرف آنها بتوجواب بدهم ومن هیچ امتیازبردیگران ندارم .

(یوسف) گفت بااین‌که تو میگوئی که این‌ها برادران تو هستند من بین شما شباهت کامل مشاهده نمیکنم وگر چه بعضی از شما بهم شبیه هستید ولی برخی دیگر هیچ بهم شباهت ندارید .

مثلا توکه اینك صحبت‌می‌کنی با یکی دیگر ازاین اشخاص که‌لباس‌کوتاه دربردارد وروی‌لباس او دکمه‌هائی از مفرغ دوخته شده بهم شبیه هستید ولی بین تو و بین آن‌مردکه گاهی روی‌یك پا وگاهی‌روی پای‌دیگر میایستد شباهتی وجود ندارد وهرکس‌که تو واورا ببیند تصور نمی‌کندکه برادر می‌باشید . در عوض این چند نفرکه پلك هایشان سرخ‌رنك می‌باشد و اثرتورم درپلك آن‌ها دیده می‌شود بهم‌شبیه هستند واگرشما برادرید چرا همه‌به یکدیگرشباهت ندارید .

(آشر) گفت ای‌خداوندگار تو دارای نظری تیزهستی وهیچ‌چیز ازدیدگان‌توپنهان نمی‌ماند وعلت این‌که ماهمه بیکدیگر شباهت نداریم ودرعین حال بعضی‌از ماشبیه‌بدیگران می‌باشیم این است‌که ماده‌برادراز سه مادرهستیم وچهارتن‌ما ازدومادرهستند وشش تن‌دیگر ازمادری جداگانه لیکن‌همه فرزندان یعقوب‌می‌باشیم ویعقوب‌مارا ازکنعان باین‌جانزد تو فرستاده تااین‌که ازتوغله خریداری نمائیم وبه‌کنعان بمریم .

(یوسف) بادستمال صورت را پوشانیدکه دیده نشود زیرا وقتی‌شنیدکه یعقوب آنهارا نزد اوفرستاده خیلی متاثر شد گواین‌که میدانست یعقوب او را نمی‌شناسد ونمی‌داندکه وی فرزندش می‌باشد .

معهذا تاثر اوطوری بودکه رنگش تغییرکرد وبرای اینکه برادران به تغییر رنك و حال اوپی‌نبرند گفت شما ده‌نفر افرادی‌سالخورده بنظرمیرسید و موی بعضی از شما سفید شده وچطورمی‌توان پذیرفت‌که پدر شماکه می‌گوئید یعقوب نام دارد در حال حیات باشد و شما را نزد من بفرستد چون مردانی چون‌شما پدرندارید یعنی پدرتان‌فوت‌کرده است.

این مرتبه بجای (آشر) یکی از برادران او (یهودا) جواب داد و چنین گفت ای خداوندگار ، بجمال توسوگندکه پدرما حیات‌دارد وزنده‌بودن وی‌حیرت‌آورنیست‌زیرادر عشیره ماعمرها طولانی‌می‌باشد .

پدر ما اینك هشتاد سال وحداکثر نودسال دارد اما جد بزرك ما در یکصد سالگی دارای پسر شد و منظورم این است که هشتاد یا نود سال عمر کردن در قبیله ما یك واقعه عجیب نیست .

(یوسف) سکوت‌کرد وچندلحظه برادران خود وچند لحظه (مای‌ساچمه) پیشکارش را نگریست وآنگاه‌گفت چون‌شمامیگوئیدکه از (حبرون) واقع درکنعان آمده‌اید راهی طولانی درپیش‌داشتید و راه شما ازبیابان های‌گرم میگذشت وآیا درآن‌صحاری ازگرما و

طوفان شن آسیب ندیدیدو آیا تشنگی بشماصدمه نزدوراهزنان بشماحمله‌ور نگردیدندودرصدد چپاول اموال‌شما برنیامدند .

(یهودا) گفت ای‌خداوندگار ما چون بالنسبه زیادبودیم راهزنان جرئت نمی‌کردند که بما حمله‌ور شوند وبااینکه‌همه جا خشك‌سالی است بقدر این‌که چهارپایان ماوخودمان آب بنوشیم‌آب‌میبافتیم ودرراه جز ازدست‌دادن‌یك الاغ ، ضرری نکردیم ولی باد(خمسین) که میوزید مارا اذیت میکرد ودائم‌گرد وخاك بیابان را برچشمهای مامیزد و بخصوص در صحرا های شن زار بیشتر در زحمت بودیم زیرا وزش باد ، ماسه ها را بلند می‌کرد و در فضا متفرق می‌نمود .

(یوسف) گفت اگر من اشتباه نکنم شما بعداز این‌که ازحبرون خارج‌شدید راه شهر (غزه) را پیش‌گرفتید وبعدازرسیدن بآن شهر ازجاده‌ای‌که ازکناردریا میگذرد براه‌افتادید وخود را به مصررسانیدید ومن‌بعیدنمیدانم‌که شما بعدازرسیدن به شهر (غزه) بیك‌کاروان بزرك ملحق‌شدید وباتفاق‌آن‌کاروان واردمصر گردیدید .

(یهودا) گفت ای‌خداوندگار هیچ چیز را نمی‌توان از تو پنهان‌کرد و همه چیز را میدانی . (یوسف) گفت من بدو علت می‌توانم راجع به اوضاع خارج مصر اطلاعاتی‌داشته باشم . یکی اینکه خودمن ازوضع‌کشورهای دیگر تا اندازه‌ای اطلاع دارم وعلت دوم این است‌که از اطراف اطلاعاتی بمن میرسد و هرکس بجای من باشد می‌تواند آن اطلاعات را دریافت نماید واز اوضاع‌کشورهای دیگر مستحضر گردد . خوب‌اینك بگوئیدکه بعدازاین که از غزه‌براه افتادیددرراه مصر به‌اشکالاتی برخوردید یانه ؟

(یهودا) گفت اشکالات‌ما بیشتر ناشی ازبادبودکه غبار یا ماسه بیابان‌را بلند میکرد وبه‌سورت ما میزد ومامجبورمی‌شدیم چشم‌های خودرا ببندیم .

(یوسف) پرسیدکه آیا شب‌ها یك‌ستون ازآتش راهنمای شما نمی‌شد ؟ (یهودا)جواب دادبلی‌ای‌خداوندگار وشب‌هایك ستون‌آتش‌راهنمای ما می‌گردید یوسف‌پرسیدکه‌آیا شما از آن‌ستون‌آتش بیم نداشتید زیرا بسیاری‌از مسافران وقتی‌آن‌را می‌بینند دستخوش‌وحشت‌می‌شوند وتازمانی‌که بمرزمصر نرسند وحشت‌آنان ازبین نمیرود.

(توضیح ـ درقدیم درشبه جزیره سینا واقع در مشرق مصر یك کوه‌آتش‌فشان وجود داشته‌که ازدهانه‌آن شعله‌های‌آتش برمی‌خاسته ودلیل‌وجودآتش فشان مزبورسنك‌های‌آتش‌فشانی است‌که هم‌اکنون درصحرای سینا دیده می‌شود و مسافرین‌که می‌خواستند از کرانه دریای اخضر یعنی دریای مدیترانه‌کنونی خود را به مصر برسانند شعله آن آتش فشان را میدیدند ـ مترجم) .

(یهودا) گفت ای‌خداوندگار ما نیزچنین بودیم ووقتی‌خودرا به مرزمصر رسانیدیم شکرکردیم‌که بسلامت‌بمقصد رسیده‌ایم .

(یوسف) پرسید بعدازاینکه به مرزمصر رسیدید ودژهای مارا دیدید و سربازانمارا مشاهده کردید آیا بیمناك شدید یانه ؟ (یهودا) گفت بیمی که درآن موقع بما دست داد یك وحشت توام با احترام بود وبرای عظمت و قدرت مصر قائل باحترام گردیدیم . (یوسف) گفت وقتی وارد مرز مصر شدید آیا بشما اجازه ورود دادند یانه ؟ (یهودا) گفت بلی ای خداوندگار، اماقبلازاین که بما اجازه ورود بدهند درخصوص هویت ما تحقیق‌زیاد نمودند واسم ورسم خود وخانواده مارا پرسیدند و بعد از این که دانستند ما که هستیم بما اجازه ورود داده شد .

(یوسف) سئوال کرد بعد ازآن چگونه باشما رفتار کردند؟ (یهودا) گفت مدت‌دوسه روز ما وسایرکسانی که وارد مصر شدند درمنطقه مرزی بودیم بدون اینکه از حیث آذوقه خودمان وعلیق چهارپایان ناراحت باشیم.

گویا دراین مدت راجع بهما وسایر مسافرین گزارش بوزیر اعظم داده شد وکسب تکلیف کردندکه‌آیا بماغله بفروشند یانه؟ پس ازآن دستوررسیدکه مارا از سایر مسافران جدا نمایند وبماگفتندکه هرگاه خواهان خرید غله هستیم باید به(ممفیس) برویم‌چون‌غله مورد تقاضای مابآنجا حواله شده‌است.

یوسف پرسیدآیا بعد ازاین‌که شمارا ازسایرمسافرین جداکردند باهم بردند یااین که شمارا متفرق‌نمودند؟ (یهودا) گفت هرده برادر باهم بودیم وکسی ما را متفرق‌نکرد. (یوسف) گفت بنابراین میتوان گفت که هیچ یك از شما از جدائی رنج نبردید و اندوهگین نشدید ؟

(یهودا) گفت نه ای‌خداوندگار وهیچیك ازما ازجدائی ازسایربرادران‌رنج نبردیم (یوسف) سئوال کردکه مسافرت شما ازمرز تا اینجا چگونه بوده است ؟ (یهودا) پاسخ‌داد وقتی‌ما ازمرز براه افتادیم یك‌راهنما داشتیم وراهنمای مزبور ما را براهنمای دیگرسپرد و بهمین ترتیب وارد هرمنطقه‌که می‌شدیم راهنمائی‌جدید پیدا می‌کردیم ودرهرمنزل مارا به کاروانسرا می‌بردند ووسایل راحتی مارا فراهم می‌کردند و بچهارپایان ما علیق می‌دادند وصبح روز دیگر وقتی می‌خواستیم بهای‌غذا وعلیق رابپردازیم ازما نمی‌پذیرفتند بطوری‌که ما ازمرزمصر تااین‌جا بابت‌غذا وعلیق‌هیچ‌چیز نپرداختیم .

(یوسف) گفت مسکن وغذای رایگان مخصوص‌دوطبقه است یکی میهمانان و دیگری محبوسین . خوب‌بگوئیدکه‌آیا ازمصرخوشتان آمده است‌یانه ؟

(یهودا) گفت ای خداوندگار سرزمین مصر ازسرزمین نمرودکه شرح آن بوسیله تاریخ بما رسیده زیباتر است وانسان وقتی دژها وسربازها وکشتی‌های جنگی‌آن‌را درشط نیل می‌بیند ناچاراست‌اعتراف نمایدکه نیرومندترین کشور جهان است .

یکی ازچیزهائی که دراین کشور ، سبب‌حیرت ما گردیده قبرهای‌آن می‌باشد وبعضی ازقبور این کشور ، که بشکل‌هرم ساخته شده‌آنقدر ارتفاع داردکه قلهٔ‌آن بابر میرسد . ونیزما ازمشاهده ابنیه‌باعظمت معبدهای این‌کشورحیران می‌شویم وگاهی‌ازفرط بهت‌انگشت بدهان میبریم ونمیتوانیم چشم ازتماشای معابد برداریم .

(یوسف) گفت امیدوارم‌که مشاهده قبور مرتفع مصر وابنیه باعظمت این‌جا شمارا از انجام وظیفه بازندارد وبتوانید باموشکافی چیزهای دیگررا هم ببینید وبخاطربسپاریدواز نتایج‌آن اطلاعات بهره‌مند شوید (یهودا) گفت ای خداوندگار ما نمی‌دانیم‌که‌منظورازاین صحبت چیست ؟

(یوسف) گفت‌آیا نمی‌دانیدکه برای چه درمرز مصر ، شما را ازمسافرین‌دیگر جدا کردند وبطرف این‌شهر فرستادند و در راه پیوسته مراقب شما بودند تا اینکه بجای دیگر نروید ؟ (یهودا) گفت نه ای‌خداوندگار وما نمی‌دانیم برای‌چه ما را از سایر مسافرین‌جدا کردند وچرا بطرف این‌شهر راهنمائی کردند .

(یوسف) گفت‌آیا وجدان شماناراحت‌نیست وآیا براثر ناراحتی وجدان متوجه‌نمی‌شویدکه شما تحت‌مراقبت می‌باشید ونه فقط مورد سوءظن هستید بلکه در مظان اتهام نیز قرار گرفته‌اید ؟ (یهودا) حیرت‌زده پرسید ای‌خداوندگار چه میگوئی ؟ وچطور مامورد سوءظن هستیم ودرمظان اتهام می‌باشیم ؟ یوسف‌باکف‌دست بربازوی‌مسندخودکوبید وبصدای بلندگفت شما ازاین‌جهت درمظان اتهام هستیدکه جاسوس می‌باشید .

بعد از این گفته وزیراعظم خشمگین ازجا برخاست وخطاب بمترجم گفت بآن‌هابگو که من‌میدانم‌که‌آنان (دائیالو) می‌باشند .

دائیالو) کلمه‌ای بود خارجی‌که مثل قسمتی ازکلمات بیگانه واردزبان‌مصری گردیده اهلیت پیداکرده بود ومعنای جاسوس را می‌داد ولی‌ازآن‌کلمه تحقیر و نفرتی بیش ازکلمه (جاسوس) استنباط می‌شد .

وقتی برادران ده‌گانه فهمیدند که وزیراعظم‌آن‌ها را جاسوس می‌داند طوری‌حیرت کردندکه چندقدم عقب‌رفتند وبیك‌زبان گفتند ای‌وزیراعظم‌چه میگوئی وچگونه‌راضی‌میشوی که بما تهمت جاسوسی‌بزنی ؟

(یوسف) گفت آنچه من می‌گویم ازروی وقوف‌است ومن می‌دانم‌که شما خریدار غله نیستید بلکه خریداری غله بهانه‌ای‌است برای ورود بکشور مصر وسرکشی بهمه جا جهت اطلاع ازموارد ضعف‌ما وشما میخواهید بدانیدکه ازچه راه بهترمی‌توان مصررا موردتهاجم قرارداد واگربی‌گناه هستید وجاسوس‌نمی‌باشید بی‌گناهی‌خودرا ثابت‌کنید .

برادران‌وقتی متوجه‌شدندکه وزیراعظم‌براستی‌آن‌ها راجاسوس‌می‌داند وجدی حرف می‌زند ازبرادرارشدخود(روبن) خواستندکه‌حرف‌بزند وبی‌گناهی‌آن‌هارا ثابت‌نمایدو(روبن) لب‌بسخن گشود وچنین‌گفت :

ای خداوندگار اگر این حرف از دهان توکه وزیر اعظم هستی بیرون نیامده‌بود ما برای آن قائل باهمیت نمی‌شدیم ولی‌چون تو این حرف را میزنی دارای اهمیت است لیکن حتی بزرگان‌هم‌گاهی اشتباه می‌کنندوتو در مورد ما اشتباه‌کرده‌ای ما اگرجاسوس وگناهکار بودیم سرها را پائین می‌انداختیم وچشم بزمین میدوختیم درصورتی‌که اینك‌سر بلندکرده‌ایم وتورا مینگریم وباکمال احترام از توکه مردی بزرك‌هستی گله‌داریم که چرا نمیخواهی ما را بشناسی.

ما تو را شناخته‌ایم وبعظمت تو وقوف داریم ولی تونمیخواهی‌واقف‌شوی که‌مامردانی امین ودرستکارمی‌باشیم. ای وزیراعظم مصر از تو تقاضا میکنم که‌نظر بما بینداز وببین که آیا مردانی‌هستیم‌که مبادرت به‌جاسوسی نمائیم؟

آیا ممکن است کسانی چون‌ماکه همه‌فرزند یك نفر می‌باشیم واویکی ازملوك‌کنعان است وخداوند را می‌پرستد خودرا بقدری پست‌کنیم که جاسوسی نمائیم . ما مردانی هستیم امین وشریف که فقط برای خرید غله باین‌کشور آمده‌ایم زیرا فرزندان ماازگرسنگی‌رمق ندارند واگر آذوقه به‌آنها نرسد خواهند مرد وما میخواهیم که از اینجا غله خریداری کنیم وبرای فرزندان وزنان خود ببریم تا آنهارا ازمرك برهانیم ودر ازای غله‌ای‌که از مصر خریداری مینمائیم حلقه‌های نقره خواهیم پرداخت و کارگزاران تو میتوانند کـه حلقه‌های ما را بادقت‌هرچه تمامتر بکشند تا بدانندکه‌یك ذره ازآن‌هاکم نیست وخدائی‌که ما می‌پرستیم (واو خدای خدایان است) می‌داند که (دائیالو) نیستیم وبرای جاسوسی‌باین کشور نیامده‌ایم.

یوسف یك‌پای خود را محکم برزمین کوبید وگفت ولی من میدانم که شما جاسوس هستید وآمده‌اید تا از کشورمصر اطلاعاتی کسب‌نمائید و بموارد ضعف ما پی ببرید تااین که بتوانید ما را مورد تهاجم قرار بدهید من میدانم مدتی است که بعضی از سلاطین شرق آرزوی تصرف خاك مصررا دارند.

درگذشته ، سلاطین شرق خواهان تصرف اراضی سیاه وحاصلخیز مصر بودند، ولی اینك‌که خشکسالی است شنیده‌اندکه مصرغله میفروشد واز این‌راه استفاده میکند و مقداری زیاد زروسیم در خزانه فرعون وجود دارد ومیخواهند که مصررا مورد حمله قرار دهند و خزینه فرعون را تصاحب نمایند وشما ده نفر از جاسوسان سلاطین شرق هستید که ببهانه خرید غله باینجا آمده‌اید واظهارات‌آن‌مرد بلند قامت هم‌بی‌گناهی شمارا ثابت نکردزیرا او نتوانست دلیلی ارائه بدهد کـه موید بی‌گناهی شما باشد یکی از بـرادران گفت ای خداوندگار توکه مارا گناهکار میدانی میباید دلایل گناهکاری مارا ارائه بدهی‌نه ما که خودرا بی‌گناه میدانیم.

(یوسف) گفت این مردکه این سخن را گفت وچشم‌های نافذ داردکیست،مردی که‌آن

حرف را زده بود اظهار کرد اسم من(دن) می‌باشد وفرزند یعقوب هستم‌واین۹ نفر که دراین جا حضوردارند برادران من بشمارمی‌آیند.

(یوسف) گفت ازطرزبیان‌تو پیداست که‌تصور می‌نمائی مردی هستی که‌می‌توانی‌حکمیت کنی ویك اختلاف را حل‌نمائی ولی دراینجا، هرگونه اختلاف طبق رای‌من باید حل شود زیرا قاضی‌من هستم وفقط‌من حق‌اظهارنظردارم .

شما افرادی هستید که درتمام‌عمر در صحرا بسر برده‌اید و از مقتضیات زندگی در یك کشور متمدن اطلاع ندارید و نمیدانید که کشوری مانند مصر پیوسته مطمح نظر همسایگان است .

ملل وقبایلی‌که اطراف مصر هستند پیوسته آماده برای حمله باین‌کشور وچپاول و قتل‌نفس می‌باشند وهرموقع‌که مصر را ضعیف دیده‌اند یا توانستندکه به‌نقطه ضعف این‌کشور پی‌ببرند مبادرت بحمله‌کردند.

سکنه اینکشور از حمله قبایل وملل مجاور خاطرات بسیار ناگوار بیاددارندوگاهی اتفاق افتاده‌که قبایل مهاجم درسرراه خودیك انسان‌وحتی یك جانوررا زنده نگذاشته‌اند و تمام احشام مصررا نیزازبین برده‌اند .

بنابراین ما نمیتوانیم که غافل باشیم وباید پیوسته مواظبت نمائیم‌که جاسوسان‌قبایل و ملل اطراف نتوانندکه بموارد ضعف ما پی‌ببرندوبعد بروند واطلاعات خود را بملل‌دیگر برسانند تا اینکه با وقوف کامل کشور ما را مورد حمله قرار بدهند و بیایند و در این مملکت تمام مردان وزنان وکودکان واحشام‌را به‌قتل برسانند وهرچه راکه قابل‌بردن‌است به‌یغما ببرند .

من دربین شماکسانی را می‌بینم (والبته همه این طورنیستند) که از چشم‌ها وقیافه آنها پیداست‌که ممکن است مرتکب قتل‌نفس شوند . این اشخاص برای مبادرت به قتل ممکن است با قشون مهاجم وارد این‌کشورگردند یعنی بعد ازاین‌که اطلاعات دقیق‌را در خصوص این‌کشوربدست‌آوردند مراجعت‌نمایند وآنگاه باقشون مهاجم باین‌کشوربرگردند. لذا من اظهارات شمارا مشعربراین‌که شما بی‌گناه هستید نمی‌پذیرم و میدانم که گناهکار می‌باشیدوبرای جاسوسی باین‌کشورآمده‌اید.

برادران ده‌گانه وقتی شنیدند که وزیر اعظم آنها راگناهکارمیداند مدتی بین خود مشورت‌کردند وآنگاه به(یهودا) گفتند که بوزیراعظم جواب بدهد و(یهودا) چنین گفت : ای خداوندگار ازتو اجازه میخواهم‌که وضع خودمان را ازروی حقیقت باطلاع‌توبرسانم. ما دوازده نفر برادرهستیم‌که همه فرزندان یك پدر می‌باشیم وپدرمان بمناسبت قحطی مارا مامورکردکه بمصر...

(یوسف) یك مرتبه حرف (یهودا) را قطع‌کرد ونیم‌خیزنمود وگفت شما اکنون‌بمن

می‌گفتیدکه ده برادرهستید وچگونه اینك میگوئیدکه دوازده برادر می‌باشید . آیا همین است حقیقت گوئی شما که در فاصله‌ای کم ، و در حالیکه اینجا ایستاده‌اید ، دروغ میگوئید زیرا گاهی اظهار می‌کنید که ده برادر هستید و زمانی میگوئید که دوازده برادر می‌باشید .

(یهودا)گفت ای خداوندگار ما دروغ نگفتیم و اظهار کردیم‌که ما ده برادر هستیم یعنی‌کسانیکه در حضور توایستاده‌اند ده برادر می‌باشند . ولی شمارهٔما برادران،دوازده‌تن است و ما دوازده برادر می‌باشیم و بهتر آن است‌که بگویم دوازده برادر بودیم . یوسف گفت من حرف تو را نمی‌فهمم و توضیح بده که منظورت از اینکه دوازده برادر بودید چیست ؟

(یهودا)گفت ای خداوندگار در حال حاضرما یازده برادر هستیم ویکی ازآنها، در کنعان مانده، نزد پدرماست. این برادرما فرزند زن چهارم پدرماست ومادراو بعدازاینکه وی بدنیا آمد زندگی را بدرود گفت و ما علاوه براین برادرکه نزد پدرما درکنعان است یك برادر دیگر داشتیم ولی او اینك در کنعان نیست . (یوسف)پرسید برای چه‌آن برادر شما درکنعان نیست ؟

(یهودا)گفت برای این‌که برادر مزبور هنگامی‌که نوجوان بودناپدید گردید و از پدرمان وما دورشد ودیگرما نتوانستیم وی راپیداکنیم . (یوسف) گفت ازاین قرار ، برادر شما روح ماجراجوئی داشته و بهمین جهت ازشما جدا گردیده ورفته است . سپس یوسف اظهارکرد شماگفتید برادری‌که نزد پدر شما می‌باشد از آخرین زن اوکه فوت‌کرد بدنیا آمده،وازاین قراراوکوچکترین برادرشماست وآیا همین طوراست؟ (یهودا) گفت بلی ای خداوندگارواوکوچکترین برادرمامی‌باشد.یوسف‌گفت چون می‌گوئیدکه اونزدپدرشماست لذا پدرشما حیات دارد وسالم است.

(یهودا)گفت بلی ای خداوندگار وما یك مرتبه بتو گفتیم که پدرما حیات دارد . یوسف گفت من در خصوص زنده بودن یا مرك پدرتان ازشما سئوال کردم ولی نه راجع بسلامتی وی‌واینك می‌پرسم پدرشماکه زنده است آیا ازسلامتی برخوردار می‌باشد یا خیر؟ (یهودا)گفت‌ای‌خداوندگارما ازتوجه تونسبت بسلامتی پدرمان سپاسگزاریم واوسالم‌می‌باشد ولی با اندوه زندگی می‌کند.

(یوسف) پرسید برای چه با اندوه زندگی می‌نماید . (یهودا)گفت ای خداوندگار مدتی است‌که‌آسمان نسبت‌بسکنه‌کنعان بی‌مهری می‌کند و باران نمی‌بارد وطوری‌خشکسالی خطرناك گردیده که امروز ، درکنعان ، نه با زر می‌توان غله خریداری کرد نه باسیم و بهمین جهت‌پدرما بااین‌که مردی توانگراست بااندوه‌بسرمی‌برد برای این‌که می‌بیند که مردم ازگرسنگی خیلی رنج می‌برند.

(یوسف) سئوال کرد که میزان ثروت پدرشما بچه اندازه است وآیا مقبره‌خانوادگی دارد یانه ؟

(یهودا) گفت بلی او دارای مقبره خانوادگی است وهر یك ازخویشاوندان نزدیك اوکه بمیرند درآن مقبره بخاك سپرده می‌شوند .

(یوسف) سئوال کرد آیا پدرشما دارای یك پیشکار هست که مثل پیشکارمن ازعلم‌طب اطلاع داشته باشد. (یهودا) در جواب گفت که پدرم دارای پیشکاری بود باسم(الیزر) ولی اوزندگی را بدرود گفت وازاو دوپسر باقی ماند ویکی ازآن دواکنون باسم (الیزر) پیشکار پدرم می‌باشد .

(یوسف) بعد ازقدری سکوت اظهارکرد توقصد داشتی که خود وبرادرانت رانزد من تبرئه نمائی ولی‌چه شدکه یك‌مرتبه توضیح را قطع نمودی ودیگر درصدد تبرئه‌برنیامدی؟

(یهودا) گفت ای خداوندگار ، من که یکی از خدمتگزاران تو هستم میخواستم راجع به‌چگونگی مسافرت خودمان‌ازکنعان‌تا این جابا توصحبت کنم ولی توحرف مراقطع کردی وصحبت دیگررا پیش‌آوردی.

من میخواستم بتوبگویم‌که ما افرادی بوالهوس وماجراجونیستیم که‌درصدد جاسوسی برآئیم و قبیله ما درکنعان معروفیت دارد وگرچه شماره افراد قبیله ما به‌شماره ریگ‌های بیابان نیست معهذا پدرم وما وزن وفرزندانمان، هفتاد نفرمی‌شویم وهمه دارای زن واولاد هستیم ، (یوسف)پرسید آیا هر ده نفر دارای زن وفرزندان می‌باشید؟ (یهودا) گفت ای خداوندگار هر یازده نفردارای زن واولاد هستیم .

(یوسف) حیرت‌زده پرسید آیا برادرکوچك شماکه میگوئید نزد پدراست نیززن و فرزند دارد . (یهودا) گفت بلی ای وزیراعظم‌واوازدوهمسردارای هشت فرزند است. درآن موقع (یوسف) بدون این‌که منتظرشودکه مترجم، گفته (یهودا) را برایش ترجمه نماید ازاین‌که برادرکوچکش دارای زن وفرزندان گردیده خوشوقت شد وخندید ودست راروی بازوی صندلی‌راحتی‌زد وگفت‌آه.. آه. آیا (بنیامین) دارای زن وفرزند شده‌است؟کارمندان مصری که در آن طالار حضور داشتند وقتی دیدند که یوسف خندید برای‌که بوی تملق بگویند خندیدند وبرادران ده‌گانه‌تبسم کردند.

ولی (مای‌ساچمه) پیشکار یوسف که نزدیك وی ایستاده بود ، دست برپشت او زد و وزیراعظم را متوجه‌کردکه چون‌قبل ازترجمه خندیده ممکن است‌آن ده‌نفربفهمندکه(زبان اعلی) زبان‌کنعانی را میداند .

(یوسف)گفت با این‌که من نفهمیدم شما چه اظهارکردید چون سررابه‌علامت جواب مثبت فرودآوردید، من فهمیدم که‌برادرکوچك شما زن وفرزند دارد وازاین جهت خندیدم که تاهل‌کوچکترین برادرهمواره تولید خنده می‌نماید.

زیرا هرکس که اسم کوچکترین برادر را میشنود یك پسر کوچك و بازی گوش را بخاطر می‌آوردکه تمام اوقات او صرف بازی میشودولی همه وی را دوست می‌دارند چون کوچکترین برادر یا خواهر، هم‌نزد والدین عزیز است و هم‌نزد برادران و خواهران و انسان فکر نمی‌کندکه آن پسر بازیکوش‌که همه عزیزش می‌داشتند و پیوسته وی را بچشم یك‌کودك نگاه می‌کردند دارای همسر گردد ورئیس یك خانواده شود .. خوب .. اینك دنباله حرف‌را بزن وبگوکه چگونه خود وبرادرانت را نزدمن تبرئه می‌کنی.

(یهودا) گفت ای خداوندگار اگر تواز وضع سرزمین کنعان اطلاع داشتی نسبت‌بما که برای خریدن غله باین کشور آمده‌ایم ظنین نمی‌شدی وفکر نمی‌کردی که‌منظوراز آمدن ما باین‌مملکت جاسوسی است.

امروزدر کشور کنعان قحطی به‌معنای واقعی‌آن حکمفرما می‌باشد ویك حبه گندم یا جو یافت نمی‌شود وحتی با زرهم نمی‌توان غله خریداری‌کرد برای این‌که درکنعان‌دیگر گندم وجووجودندارد وفرزندان ماازگرسنگی می‌نالند و اشك می‌ریزند وای‌خداوندگار، در نظر یك پدر ، هیچ منظره‌ای تاثرآورتر از منظره فرزندان گرسنه نیست‌مگر دیدن یك پدرسالخورده‌که اونیز ازگرسنگی‌مینالند وازتاریکی شکایت میکند زیرا روغن‌موجود نیست تا درچراغ او بریزند وآن را برافروزند وشب‌های تاریکش را روشن نمایند . تمام احشام ما براثر خشك شدن مراتع و نبودن علوفه از بین رفتند و تمام درخت‌های زیتون و بوته‌های کرچك‌خشك‌شد ومانه‌لبنیات‌داریم‌ونه روغن برای‌سوزانیدن وپدرمان، علاوه‌برتحمل گرسنگی شب‌ها باید درتاریکی بسر ببرد وچون پیوسته، در موقع شب چراغ میافروخته اینك ازتاریکی خیلی اندوهگین است .

(یوسف) خیلی ازاین حرف متاثرشد وبعد ازاین‌که مترجم گفته (یهودا) را برایش ترجمه‌کرد اظهارداشت‌چطور... آیاپدرپیرشما گرسنه است وشب‌ها باید درتاریکی‌بسر ببرد؟ چگونه غیرت شما قبول می‌نماید پدری که همه شما را بوجود آورده و بزرك کرده در سالخوردگی گرسنه بماند وچراغ نداشته‌باشد؟

آیا شما این قدربیفکرهستیدکه مآل‌اندیشی ننمودید و در سنواتی‌که آذوقه فراوان بود، برای این دوره غلات وروغن زیتون وروغن کرچك وروغن کنجد ذخیره نکردید؟

چه شدکه شما این قدربیفکرشدیدوروز بروز زندگی میکردید ودرفکرفردای خود نبودید واندیشه نداشتید که اگر شما بتوانید محرومیت را تحمل نمائید پدر پیر شما قادر به‌تحمل محرومیت نیست .

برادران‌سرپائین‌انداختند ویوسف به(یهودا) گفت ادامه بده وحرف خودراتمام‌کن.

(یهودا) گفت ای خداوندگارمادیدیم‌که‌کسانی میان بستند وازکنعان‌براه افتادند وراه این کشوررا پیش‌گرفتند ودراینجاغلات خریداری‌کردند وبرگشتند وبعدازمراجعت‌ازاین‌کشور

فرزندان خودرا سیر نمودند . ماهم قصد داشتیم که کمررا ببندیم وبراه بیفتیم وباین کشور بیائیم ودراین‌جا، غله ودرصورت امکان روغن زیتون وسایر روغن‌های نباتی را خریداری کنیم وبه‌کنعان ببریم ولی پدرما راضی نمی‌شد .

یوسف سئوال کرد برای چه پدرشما راضی نمی‌شدکه شما باین‌کشور بیائید و آذوقه خریداری نمائید .

(یهودا) گفت برای این‌که پدر ما مردی است سالخورده و مثل اکثر سالخوردگان نمیتوانست سلیقه خود را تغییر بدهد وراضی نمی‌شدکه ما ازمصر آذوقه خریداری نمائیم و به‌کنعان ببریم .

(یوسف) پرسید برای چه پدرتان راضی نمی‌شدکه شما از مصر آذوقه خریداری نمائید وبه‌کنعان ببرید . (یهودا) گفت ای خداوندگار علتش این بودکه پدرما نسبت به‌کشوری که تو وزیراعظم آن هستی وخدایان این‌کشور نظری خاص دارد وآنها را قبول نمیکند . (یوسف) گفت آیا شما نمیتوانستید که بدون اطلاع پدرتان بمصر بیائید و آذوقه خریداری کنید؟ (یهودا) گفت نه‌ای خداوندگار و ما نمیتوانستیم که بدون اطلاع پدرمان از کنعان خارج شویم ومجبور بودیم که ازاو برای مسافرت بمصراجازه بگیریم و اوهم‌اجازه‌نمیداد . مانیز گرسنگی وتاریکی را تحمل می‌کردیم تا این‌که روزی بیاید وپدرما ازفرط‌گرسنگی راضی شودکه مارابرای تهیه‌آذوقه به‌مصر بفرستد .

عاقبت روزی پدرمان‌گفت می‌بینم که وقتی‌نزدمن هستید نظرهای دزدانه‌بهم‌می‌اندازید وزیرچشم یکدیگررا می‌نگرید وبعید نمی‌دانم که این موضوع مربوط به‌مسافرت بمصر و خرید غله‌از آنجا باشد زیرا شیده‌ام‌که درمصر ، غله فراوان است وبالنسبه ارزان آن را میفروشند وخوب است‌که دونفر از بین خود را انتخاب نمائید ومثلا (دن) وشمعون برای این‌کارانتخاب شوند وکمرخود را ببندند وراه بیفتند و بروند وازمصرغله وروغن نباتی خریداری نمایند وبرای ما بیاورند .

ماگفتیم ای پدررفتن دونفر ازما به‌مصربرای خرید غله‌کافی نیست وباید همه برویم تا این که مصری‌ها ببینندکه عده‌ای که همه پدر خانواده هستند برای تهیه آذوقه جهت فرزندان گرسنه خود به‌مصر آمده‌اند . پدرمان گفت بسیار خوب هر ده نفرکمر برمیان ببندید وبروید وآذوقه خریداری نمائید . گفتیم ما یازده برادرهستیم وهریازده نفردارای زن وفرزند می‌باشیم وآیا بهتراین نیست‌که هریازده تن بمصر برویم و خواربار خریداری کنیم . پدرمان گفت شما میدانید که من اجازه نمی‌دهم که برادر کوچك شما (بنیامین) بمسافرت برود و باید او را نزد خود نگاه دارم زیرا می‌ترسم که هرگاه بمسافرت برود خطری اورا تهدید نماید.

این بودکه ما برای این‌که پدرمان بیش ازآنچه رنجوراست مکدر نشود کمرها را

بستیم وبراه افتادیم واینك ای خداوندگار از تو انتظارداریم که دستور بدهی که بما گندم و جو بفروشند ولی نه بارطل بلکه باقنطار زیرا تمام فرزندان ما گرسنه هستند و باید سیر شوند .

(یوسف) گفت ای مرد آیا اظهارات تو، برای تبرئهٔ خودتان همین بود وچیزدیگر نداری که بگوئی؟ (یهودا) گفت نه ای خداوندگار و من چیز دیگر ندارم که بگویم وهر گاه تو گفته مرا باور نکرده باشی وما رابی گناه ندانی وای برما، زیرا ما نمیتوانیم به نحوی دیگر بی گناهی خود را به ثبوت برسانیم.

(یوسف) گفت من فکرمیکنم همین طورهم خواهد شد ومن حرف شمارا باورنخواهم کرد زیرا شما متهم به جاسوسی هستید ومن مردی نیستم که بایك مشت الفاظ شمارابی گناه بدانم وفقط یك آزمایش ممکن است که از اتهام شما بکاهد ودرضمیر من ، ازسوء ظن کاسته شود. آزمایش مزبوراین است که شما بروید وبرادر کوچك خود راکه میگوئیدنزدپدرتان درکنعان مانده است این جا بیاورید تامن وی را ببینم وبه من ثابت شود که لااقل قسمتی از اظهارات شما، مشعر براین که شما یازده برادرهستید صحیح می باشد. وقتی من دانستم که این قسمت از اظهارات شما صحیح است قدری از سوء ظن من نسبت بشما کاسته خواهد شد ولی اگر نروید وبرادرکوچك خود رااز کنعان باین جا نیاوریدتامن اورا ببینم نه فقط یك قنطارویك رطل غله بشما نخواهم داد بلکه شما مجازات خواهید شد ولابد میدانید مجازات کسانی که بقصد جاسوسی وارد یك کشورمی شوند چیست؟

(یهودا) حیرت زده گفت ای خداوندگار آیا تومی گوئی که ما براه بیفتیم وهفده روز در راه باشیم تا خود را به مسکن خودمان برسانیم و هفده روز دیگر را صرف مراجعت نمائیم تا برادر کوچکمان را نزد تو بیاوریم و آنوقت از سوء ظن تو نسبت بما کاسته خواهدشد ؟

(یوسف) گفت آیا شما مراآن قدرساده میدانیدکه شما راکه یك عده جاسوس هستید بعد ازگرفتارشدن رهاکنم که بروید و اطلاعات کسب شده را به مراجعی که منتظر اطلاعات شما هستند برسانید؟ نه.. من آن قدر ساده نیستم وشما را دراینجا توقیف می کنم منتهاشما در زندان توقیف نخواهید شد بلکه در یکی از اطاق های این خانه بسر خواهید برد وبعد از سه روز شما باید یك نفررا بقید قرعه ازبین خود انتخاب کنیدکه به کنعان برود و برادر کوچك شما را باین جا بیاورد تا من بدانم که شما دروغگو نیستید وتا وقتی که برادر کوچك شما دراین جاحضورنیابد شما دراین جا گروگان خواهید بود وآزاد نخواهید شد. برادران ده گانه چند لحظه نظرهائی با یك دیگر مبادله کردند وبعد برادری که از دیگران بزرگتر بود گفت: ای خداوندگار، آنچه تومیگوئی غیرممکن نیست وما می توانیم که یك تن را از بین خودانتخاب کنیم تا به کنعان برود وبپدرمان اطلاع بدهدکه برادرکوچکمان (بنیامین)

را بمصر بفرستد لیکن تو نمی‌دانی که این تقاضا چگونه پدر مارا محزون خواهد کرد زیرا یعقوب پدرمادر خصوص کوچکترین پسر خود (بنیامین) نظریه‌ای خاص داردومیگوید که او نباید از وی جدا شود و (بنیامین) را چون پرنده‌ای می‌داندکه باید درقفس بماند. (یوسف) گفت نظریه پدر شما راجع‌به(بنیامین) که می‌گوئید کوچکترین پسر اوست یك نظریه حیرت‌آور می‌باشد وهرکس‌بشنودکه پدر شما، اورا چون پرنده‌ای می‌داندکه‌بایددر قفس بماند انگشت تعجب به‌دندان خواهدگزید.

شما گفتیدکه او دارای دو زن وهشت فرزند می‌باشد وچگونه پدرشما، مردی راکه دارای دو زن وهشت فرزند است هنوزبه‌صورت یك طفل می‌نگرد وباو اجازه مسافرت را نمیدهد در صورتی‌که بطور قطع، مردی‌که دارای دوزن وهشت فرزند وهنوز جوان است می‌تواند مسافرت نماید.

من فکرمیکنم‌که پدرشما وقتی بداند شما دراینجاگروگان هستید برادرکوچکتان را بمصر خواهد فرستاد چون میداندکه اگر پسرکوچکش را بمصر نفرستد شماپیوسته‌در این جا محبوس خواهید بود وآزاد نخواهید شد.

بعد از این حرف یوسف به صاحب منصب نگهبانان اشاره‌ای کرد و او به عده‌ای ازنگهبانان دستور دادکه آن ده نفررا احاطه نمایند و ازطالاری‌که وزیراعظم درآنجاست خارج کنند.

نگهبانان بعد از این‌که ده برادر را از اطاق یوسف خارج‌کردند آنها را بزندان نبردند بلکه بیکی از اطاق‌های طبقه تحتانی همان عمارت‌که درگذشته محل بایگانی بود منتقل‌کردند. اطاق مزبور خیلی وسعت داشت و بیش از بیست نفرمی‌توانستند براحتی در آن استراحت نمایند واطراف اطاق چند نیمکت راحتی بنظر می‌رسید. پنجره‌های‌آن‌اطاق نرده فلزی نداشت ولی در خارج اطاق نگهبانان مسلح کشیك میداند و به‌آن ده نفر می‌فهمانیدندکه باید فکر فرار را ازخاطر بیرون‌کنند.

آن ده‌برادرکه همه‌شبان وصحرانشین بودند بعد ازورود بآن اطاق روی‌نیمکت‌های راحتی جلوس نکردند بلکه برزمین نشستند وچون می‌دانستندکه تا سه روز برای انتخاب شخصی که باید برودووضع آنها را باطلاع یعقوب برساند وقت دارند، بدون عجله شروع بمشاوره نمودند.

اولین نتیجه‌ای‌که از مشاوره گرفتند این بودکه وضع آنها خیلی خطرناك است و تصدیق کردندکه‌افرادی‌بدبخت می‌باشندزیراازبین‌آنهمه مسافرکه وارد مصرشدند ومی‌شوند قرعه فال شوم بنام‌آنها زده شد وآنها رابجرم جاسوسی توقیف‌کردند. بعد بخاطرآوردند که بعد ازورود بمصر تازمان ورود به‌شهر(ممفیس) تحت مراقبت دائمی بوده‌اند. در راه، برادران ده‌گانه تصور میکردند راهنمایانی که برای راهنمائی آنها انتخاب می‌شوند

میهماندار هستند وآن روز فهمیدند که آنها نگهبان بودند نه میهماندار ووظیفه داشتندکه منزل بمنزل آن ده‌نفررا بهم‌تحویل بدهند تااین‌که به(ممفیس) برسند. ولی نکته‌ای‌که‌آنها را نسبت بوضع خود امیدوار میکرد این بودکه درراه با آنها طوری رفتارشدکه بعید بود بایك عده جاسوس‌آن‌گونه رفتارنمایند.

زیرا درهمه جا توصیه میکردندکه ازحیث مسکن و غذا وآشامیدنی بآنها بدنگذرد وبه‌چهارپایان‌آنها علیق برسد. مگر این‌که بگویندکه آن میهمان‌نوازی برای اغفال بعمل می‌آمد ومی‌خواستند آن ده نفررا فریب بدهند تا درصدد فرار وبازگشت به‌کنعان برنیایند وبا خاطرآسوده به(ممفیس) نزدوزیراعظم بروند. یکی ازچیزهائی‌که سبب اندوه‌برادران ده‌گانه‌میگردید این‌بودکه ازقیافه مطبوع ودلچسب وزیر اعظم لذت میبردند ومیل‌داشتند که پیوسته وی‌را ببینند وبا اوصحبت کنندو افسوس که آن مرد نسبت بآنها ظنین گردیده تصورمی‌نمایدکه آنان جاسوس می‌باشند.

برادران ده‌گانه روحیه وزیر اعظم را مخلوطی از نیکی وبدی و ترحم و بیرحمی می‌دانستند زیرا وقتی‌که وارد شدند شنیدند که وزیر اعظم ازحال آنها پرسید و میخواست بداندکه‌آیا درراه بآنها خوش‌گذشته یانه ؟

حتی ازحال یعقوب پدرشان سئوال‌کرد و علاقه داشت‌که بداند وی سالم هست‌یاخیر ووقتی شنیدکه (بنیامین)زن‌گرفته ودارای فرزندگردیده قاه‌قاه خندید. افسوس‌که‌آن‌مرد نیك فطرت‌که درآغاز آنطور نسبت بآنها ابرازمحبت‌کرد یك مرتبه تغییر نظریه داد وآنها را جاسوس دانست وگفت‌که باید درمصر بمانند تااین‌که برادر کوچکشان ازکنعان بیاید ولی چون ازمطالعه درروحیه وزیر اعظم نتیجه نمیگرفتند فکر آنها متوجه موضوعی گردید که هرگز ازخاطرشان‌نمیرفت‌منتها گاهی یاد مزبور درذهن برادران ده‌گانه قوت‌میگرفت وزمانی ضعیف می‌شد. خاطره مزبور مربوط بود به‌عملی‌که‌آن ده برادربا (یوسف) کرده بودند وآن خیانت پیوسته روح برادران را می‌آزرد. در آن موقع وقتی متوجه شدند که هرده نفر بدام افتاده‌اند اندیشیدندکه‌آن بدبختی کیفرخیانتی است‌که در قدیم‌با برادران خود (یوسف)کردند واینك باید سزای عمل‌گذشته را ببینند.

نکته‌ای‌که ذکرش ضرورت دارد این است‌که برادران ده‌گانه بااین‌که متوجه شدند که‌کیفرخیانت قدیم را می‌بینند نتوانستندکه بین خیانت مزبور ووزیر اعظم مصر، ارتباطی برقرارکنند وهیچ نفهمیدندکه مردی‌که دستور توقیف آنان را صادر نموده همان (یوسف) می‌باشدکه با (بنیامین) از بطن (راحیل) بوجودآمده‌است.

(یهودا) قبل ازدیگران اندیشه عمومی را برزبان‌آورد و چنین‌گفت : ای برادران وفرزندان‌یعقوب، ماگرفتاریك مهلکه شده‌ایم وبدان میماندکه زیر پای مایك مغاك بوجود آمده است.

ما می‌توانیم که یك نفررا نزد پدرمان بفرستیم وازاوبخواهیم که (بنیامین)را اینجا بفرستد. ولی پدرمان درخواست ما را اجابت نخواهد کرد وبنیامین را نخواهد فرستاد و آنوقت ای برادران ، ما در اینجا بجرم جاسوسی بهلاکت خواهیم رسید و هرگاه ما را بهلاکت نرسانند بطورقطع خواهند فروخت و ما برده خواهیم شد وما را برای استخراج طلا از معدن که از دشوارترین کارها می‌باشد خواهند فرستاد وآن قدر ما باید درمعدن‌طلا زحمت بکشیم تا این‌که جان تسلیم‌کنیم و اگردرصدد نافرمانی برآئیم شلاق مباشران‌معدن پشت ما را مجروح خواهدکرد و هرگاه بطغیان ادامه بدهیم آنقدربما شلاق خواهند زد که جان تسلیم خواهیم‌کرد. ای‌فرزندان اسرائیل ما بعد از این‌روی زن‌وفرزندان خودرا نخواهیم دید.

ای برادران آیا میدانید این بلیه‌که ما امروز گرفتارش شده‌ایم ناشی از چیست ؟ و برای چه ما راکه بی‌گناه هستیم جاسوس میدانند؟ علتش این است‌که ماگرفتارقهروانتقام خداوند شده‌ایم واین دست خداست که بشکل دست وزیراعظم مصر برفرق ما کوبیده می‌شود تا این‌که مارا ازپادرآورد.

ای برادران ما درگذشته مرتکب یك‌گناه بزرك و غیرقابل عفوشدیم وآن این است که برادر کوچك خودمان (یوسف) راکه درآن تاریخ هنوز یك طفل بود از بین بردیم . خود ماهم درآن موقع جوان بودیم وعقل ومآل‌اندیشی امروز را نداشتیم واگر دارای عقل امروز بودیم دست بآن جنایت نمیالودیم ویك طفل بیگناه رامعدوم نمیکردیم. ای برادران آیا بخاطر داریدکه وقتی ما از لب مغاك دور می‌شدیم آن طفل معصوم در ته مغاك چگونه زاری میکرد وازما میخواست‌که ازخون او درگذریم ونجاتش بدهیم . من هروقت‌که‌فریاد آن طفل بی‌گناه را بیاد می‌آورم وصدایش را بگوش می‌شنوم ازفرط وحشت می‌لرزم.اگر چه درآن موقع جوان بودیم وازروی جهالت وکینه مرتکب آن جنایت شدیم ولی خداوند جنایت مارافراموش نکرد .

ما میدانیم‌که خداوند هرگزیك‌گناه را فراموش نمی‌نماید، ونمی‌بخشدمگر گناهانی که درآن‌آسیب جسمی یاروحی بدیگران وارد نیامده باشدکه دراین صورت خداونددممکن است براثر استغفارگناهکار،اورا عفوکند. ولی‌گناهی که ما مرتکب شدیم ازمعاصی‌کبیره است وما برادرمعصوم وخردسال خود را بدست خویش‌کشتیم ولذا خداوندگناه مارانبخشید ونخواهد بخشود .

وقتی انسان مرتکب جنایتی شدکه براثر وقوع‌آن دیگری ازلحاظ جسمی یا روحی آسیب دید، ولوبین زمان وقوع جنایت وزمان مجازات، یکصد سال بگذرد خداوند ، آن جنایت‌کاررا مجازات خواهد نمود وماهم اکنون دردست مصریهاکیفرعمل خود را می‌بینیم وکشته خویش را میدرویم وجزازخودمان ازهیچ‌کس نباید شکایت داشته باشیم.

(روبن) برادر بزرك که سر بزیر انداخته بود واظهارات (یهودا) را می‌شنید سر برداشت وموهای سفیدش تکان خورد وگفت ای برادران آیا بخاطر دارید که درهمان موقع که ما جوان بودیم من بشما گفتم که ازمحو برادرخردسال ما خودداری نمائید. آیا بیاد دارید که من چند مرتبه بشما تذکر دادم که آن کودك معصوم را ازبین نبرید ودست بخون برادرتان نیالائید .

مگر بشما نگفتم که هرچه باشد، یوسف فرزند اسرائیل پدرماست ونباید اورا ازبین برد ولی شما نپذیرفتید واظهار کردید که باید ازبین برود واینك همه بایت کفاره جنایت‌شما را تادیه نمائیم.

(روبن) اغراق می‌گفت و درگذشته برای جلوگیری از قتل یوسف آن طور حرف نزده بود. اگر (روبن) درآن موقع که برادرها میخواستند یوسف را معدوم نمایند بآنها میگفت (ای برادران هرچه باشد این پسر ، ازفرزندان پدر ما یعقوب است و ما بمناسبت محبت واحترامی که نسبت بپدرداریم نباید پسرمحبوب وزیبای اورا بقتل برسانیم) بطورحتم برادرها ازقتل یوسف صرفنظرمیکردند . چون بعضی ازکلمات اثرش بیش ازکلماتی‌است که همان معنی را میدهد ولی باآن‌لحن بیان نمی‌شود .

(روبن) در موقع قتل یوسف نگفت‌که اوچون فرزند پدرما می‌باشد باید از خونش صرفنظر کرد . ولی تردیدی وجود ندارد که (روبن) برادر ارشد ، با قتل یوسف موافق نبوده است. درآن روز، برادرها وقتی اظهارات(روبن) را شنیدند سرها را بزیرانداختند وتصدیق کردندکه آنها گناهکار هستند . آن روز ، برادران ده‌گانه ازمشاوره خود نتیجه قطعی نگرفتند وتمام اوقات آنها صرف تجدید خاطرات مربوط بقتل یوسف وناله گردید و سخت ازعمل خود پشیمان بودند وخودرا مستوجب کیفرخداوند میدانستند . وقتی شب‌فرود آمد وهوا تاریك شد برای آنها چراغ آوردند وآنگاه سفره‌ای دراطاق‌گستردند و در آن سفره نان‌گندم و شیر و مرغابی بریان نهادند وآن ده نفرغذا خوردند . پس ازاینکه غذا خورده شد نگهبانان بآن ده نفرگفتندکه روی نیمکت‌هائی که درآن اطاق هست بخوابند وبرای این‌که سرشان روی نیمکت دردنگیرد برایشان بالش آوردند و آنها خوابیدند . بامداد روز بعد ، دیگرآه وناله نکردند بلکه درصدد برآمدندکه یك نفررا از بین خود انتخاب نمایندکه نزد یعقوب برود واز اوبخواهدکه (بنیامین) رابه‌مصربفرستد.

برادران ده‌گانه برای انتخاب یك نفر جهت رفتن به‌کنعان متوسل به‌قرعه نشدند بلکه درصدد برآمدندکه ازروی عقل ومآل‌اندیشی‌آن یك نفررا انتخاب نمایند. آنها متوجه شدندکه باید برادری را جهت رفتن به‌کنعان انتخاب نمایندکه درپدرشان نفوذکلمه داشته باشد و یعقوب حرف او را بپذیرد یا این‌که امیدوار باشندکه حرف وی از طرف یعقوب پذیرفته خواهد شد .

برادران دەگانه در عین حال که میخواستند شخصی را که دارای نفوذ کلمه باشد انتخاب نمایند متوجه بودند که باید کسی انتخاب شود که خودآنها، درآن حال بدبختی درکشورمصر، بوجودش کمتراحتیاج داشته باشد . زیرا یك مرد لایق وبرجسته، درآن حال بدبختی برای برادران دەگانه مغتنم بود و سبب تسلای آنها می‌شد و اگر وی را بەکنعان میفرستادند خود ازوجودش محروم میگردیدندویژه آنکه‌میدانستند که اگرپدرشان‌درخواست اورا نپذیرد و(بنیامین) را باآن برادر روانه مصرنکند برادر مزبوردیگر بەمصرمراجعت نخواهدکرد برای این‌که بازگشت اونه فقط بی‌فایده بلکه خطرناك می‌باشد . چون اگر بدون (بنیامین) برگردد ، جاسوسی هرده برادر ، نزد وزیراعظم بەثبوت خواهد رسید و او هرده برادررا خواهدکشت‌وهمان بهترکه‌آن برادرکه بەکنعان رفته مراجعت ننماید تا این‌که مثل ۹نفردیگربقتل نرسد .

یکی ازچیزهائی‌که ازلحاظ انتخاب پیك مورد توجه برادران دەگانه بود این که باید برادری را نزد یعقوب بفرستند که اگر پدرشان درخواست او را نپذیرفت و حاضر نشدکه (بنیامین) را با او روانه مصرکند آن برادر بتواند نژاد اسرائیل را حفظ نماید و مانع ازخاموش شدن چراغ خانوادگی اسرائیل گردد.

چون برادران دەگانه چنین استدلال میکردندکه اگر پدرشان (بنیامین) را بەمصر نفرستد، وزیر اعظم بطورحتم۹ برادر راکه درمصر گروگان هستند خواهدکشت یاآنها را برده خواهد کرد و بەمعدن طلا یامعدن دیگر خواهد فرستاد . ودرهرحال ۹ برادرکه در مصرهستند دیگرکنعان را نخواهند دید ودرمصرجان خواهند سپرد.

درنتیجه ، وظیفه روشن نگاه داشتن چراغ خانوادگی اسرائیل ، بعد ازمرك یعقوب پدرشان، برعهده برادری قرار میگیردکه بەکنعان رفته است و او باید مردی باشد لایق و جدی‌ومثبت‌که‌بتواند مانع اززوال خانواده اسرائیل‌گردد.

اول خواستندکه(روبن) راکه برادر ارشد ، ومردی عاقل بود بەکنعان بفرستند ولی متوجه شدندکه وجودآن برادربزرك، برای خودشان درمصرضرورت دارد . بعدازمشورت زیاد (یهودا) را برای رفتن بکنعان انتخاب کردند . برای انتخاب (یهودا) سه دلیل ذکر نمودند .

اول این‌که وی ازبرادران نیمه ملعون بود نەملعون زیرا وقتی میخواستند یوسف‌را معدوم نمایند (یهودا) بانابودکردن‌آن پسرموافقت نمی‌نمود وبهمین جهت بیش ازبرادران ملعون جهت روشن نگاه داشتن چراغ خانوادگی اسرائیل صلاحیت داشت زیرا خداوند اورا بطورکامل ملعون وبدبخت نمیکرد .

دوم این‌که (یهودا) مردی بود جاافتاده وبالیاقت و می‌توانست عهده‌دارادارەکردن قبیله اسرائیل بعد ازمرك یعقوب‌کردد.

سوم این‌که(یهودا) در پدرنفوذکلمه داشت وامیدوار بودندکه شاید یعقوب‌درخواست وی را بپذیرد و(بنیامین) را با(یهودا) بهمصر بفرستد . برادرها بعد از انتخاب (یهودا) خوشوقت شدند که آن مرد بعد از قتل آنها بدست مصریان، درکنعان زنده خواهد ماند و چراغ خانواده اسرائیل را روشن نگاه‌خواهد داشت.

اما (یهودا) حاضرنشد که بکنعان برود وگفت من نمیتوانم تحمل‌کنم‌که در کنعان زنده بمانم وبرادرانم درمصرکشته شوند وهمین‌جا بسرخواهم برد وبا شماکشته خواهم شد. بعد ازاینکه (یهودا) از رفتن بکنعان امتناع‌کرد برادران پس ازیك مشاوره طولانی که تا غروب‌آفتاب بطول انجامید ، عاقبت(نفتالی) پسر(بیلها) یکی از زن‌های یعقوب را برای رفتن‌به‌کنعان انتخاب‌کردند .

(نفتالی) پاهای بلند داشت و در راه‌پیمائی زبردست بود ولی ازلحاظ شخصیت‌وعقل ولیاقت، جالب توجه بشمارنمی‌آمد درعوض مردی‌بود ساده و بمناسبت‌همان سادگی ، یعقوب پدرش اورا دوست میداشت وبرادرها اندیشیدندکه‌گرچه (نفتالی) خیلی عاقل ولایق نیست ولی درعوض ساده وخوش قلب میباشد وسادگی وخوش قلبی او جبران ضعف نیروی عقلائی او را مینماید چون مردم ممکن است که یك مرد عاقل را دوست نداشته باشند ولی یکمرد ساده وخوش قلب را همه دوست میدارند و (نفتالی) با سادگی و خوش قلبی خود میتواند (اگربا بنیامین بمصرمراجعت نکرد) حافظ نژاد اسرائیل‌گردد.

***

بعد ازاین‌که برادران ده‌گانه ازحضور(یوسف) رفتند وزیر اعظم مصر با چشم‌هائی که از فرط مسرت میدرخشید خطاب به(مای‌ساچمه) پیشکار خود گفت آیا اظهارات این ده نفررا شنیدی؟..وآیا بگوشت رسیدکه یعقوب پدرمن زنده است ... ومن‌بسیارخوشحالم که از زنده بودن پدرم اطلاع پیدا کردم و می‌توانم باو بفهمانم که من زنده هستم‌وگرچه برادرانم‌میخواستند مرا به‌قتل برسانند ولی من ازمرك رهائی یافتم.

آه...ای (مای‌ساچمه) ... وقتی من ازکنعان‌خارج‌شدم برادرم (بنیامین) هنوز یك کودك بود وامروزشنیدم‌که او بزرك شده‌ودارای زن وعده‌ای فرزندشده است. (مای‌ساچمه) گفت ای‌خداوندگار توامروزدریك موقع، خیلی بی‌احتیاطی‌کردی وآن، زمانی بودکه‌قبل ازاین‌که مترجم صحبت یکی ازبرادران تورا ترجمه کند خندیدی واین خنده نشان میداد که توزبان‌آنها را میدانی.

(یوسف) گفت ای (مای‌ساچمه) انسان هرقدر خون سرد و تودارباشد وقتی درمجلسی مثل مجلس امروزحضوربهم‌میرساند وبرادران‌خود را می‌بیند واز زبان‌آنها می‌شنودکه‌پدر وبرادر ابوینی اوزنده هستند خون‌سردی را ازدست میدهد.

معهذا توضیحی که من دادم باعث رفع تعجب آنها شد ولی بگو که از این موضوع گذشته، آیا من امروز ، درقبال برادران خود، خوب تظاهر کردم وتوانستم آنها را در

اشتباه باقی بگذارم یا نه ؟

(مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار توامروز خیلی خوب تظاهر کردی و هنگامی که نسبت بآنها ابراز خشم نمودی و گفتی که شما جاسوس هستید طوری خشم توطبیعی بودکه حتی من مشتبه شدم وفکر کردم که براستی خشمگین گردیده‌ای .

(یوسف) گفت ای (مای‌ساچمه) من درآن موقع خیلی برخود فشار آوردم که بتوانم خویش را خشمین جلوه بدهم و بعد ازاینکه یکی از برادرانم گفت ما به‌بزرگی تو اعتقاد داریم ولی تو بدرستی ما اعتقاد نداری طوری متاثرشدم که نزدیك بود خود را معرفی‌نمایم ـلی بزحمت جلوی خویش راگرفتم :

(مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار نقشه توخیلی جالب توجه است و۹ برادرتودراین جاگروگان خواهند بود ویکی از آنها به‌کنعان خواهد رفت و برادرکوچکت بنیامین را خواهدآورد وچون پدرت یعقوب نمیتواند از(بنیامین) جدا شود اونیز باتفاق‌پسرکوچکش بسوی مصر براه خواهد افتاد وتوخواهی توانست که هم پدرت را ببینی و هم‌برادرکوچکت (بنیامین) را .

(یوسف) قدری سکوت کرد و بعدگفت ای (مای‌ساچمه) اکنون متوجه می‌شوم که نقشه من برای نگاهداشتن۹ برادر دراین جا وفرستادن یکی ازآنها به‌کنعان ازخندیدن ناگهانی من هنگامی‌که با برادرانم صحبت میکردم بدتراست . (مای‌ساچمه) گفت برای‌چه این نقشه بدمی‌باشد؟

(یوسف) گفت من اگر۹برادر را دراین جا گروگان‌کنم ویکی ازآنها رابه‌کنعان بفرستم‌که برود و(بنیامین) را بیاورد زن‌ها و فرزندان برادرانم ازگرسنگی خواهند مرد. چون من اطمینان دارم که اینك درتمام قبیله اسرائیل یك دانه گندم نیست وزن‌ها و اطفال گرسنه هستند وپدرم یعقوب نه‌شب نان داردکه‌تناول‌کند ونه‌چراغی‌که مسکن خودراروشن نماید، من بجای این‌که۹ برادر را دراینجا نگاه دارم و یکی ازآنها را به‌کنعان بفرستم خواهم‌گفت‌که۹ برادر باغله وروغن زیتون وکنجد وکرچك به‌کنعان بروند ویکی ازآنها بعنوان‌گروگان دراین جاباشد وهمین‌یك نفرکه‌درمصر بماندکافی است‌که دیگران(بنیامین) را نزد من بیاورند .

(مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار آیا فکر میکنی که۹ برادر تو بعد از اینکه با غله وروغن از این‌جا به‌کنعان رفتند وزن‌ها وفرزندان خودرا سیرکردند و شب در خانـه پدر وخانه‌های خویش چراغ افروختند ، حاضرمی‌شوند که رنج سفررا برخودهموارنمایند و(بنیامین) را بمصر نزدتوبیاورند وآیا ترجیح‌نمیدهندکه‌برادرگروگان رارهانمایند وبحال خود بگذارند تااین‌که بمصر نیایندو دوچار خطرشوند.

(یوسف) گفت‌نه ای(مای‌ساچمه) من این فکررا نمیکنم ومیدانم که این۹ برادر از

کنعان‌مراجعت خواهندکرد وبرای تایید نظریه خوددودلیل‌دارم:

اول این‌که‌خشك‌سالی ادامه خواهد یافت وبرادران من‌برای‌سیرکردن زن‌وفرزندان خود محتاج غله خواهند گردید وچون جز درمصر، غله‌یافت نمی‌شود ناگزیرند که برای تهیه غله بمصر بیایند.

دوم این‌که اگر برادر خودرا که بعنوان گروگان در مصر است رهانمایند وبحال خود بگذارند ثابت خواهدشد که‌آن‌ها جاسوس می‌باشند وبرادران من چون جاسوس‌نیستند نمیخواهندکه این اتهام بثبوت برسد لذا بطور حتم مراجعت خواهندکردولی‌موقعی‌که از این‌جا باغله وروغن بکنعان میروند باید بهای غله و روغن از آنها دریافت شود. (مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار کدامیك از برادرانت را بعنوان گروگان دراینجانگاه میداری؟

(یوسف) گفت یکی از برادران دو قلو را برای توقف در این‌جا انتخاب می‌نمایم زیرا میدانم که درگذشته پدرم آن‌ها را کمتر از سایر فرزندان خود دوست میداشت (وبین خودمان باشد) که‌این دوبرادر دوقلو بیش از برادران دیگر، برای‌قتل من‌پافشاری میکردند.

قبل از این که (مای‌ساچمه) از یوسف جدا گردد و وزیر اعظم او را مرخص نماید یوسف اظهارکرد بطوری‌که گفتم‌باید ببرادران من‌غله وروغن بفروشند وبهای آن‌رادریافت کنند میزان غله وروغنی‌که به‌آن‌ها میفروشند باید باندازه احتیاج یازده خانواده و پدرم باشد بنابراین زن وفرزندان یکی از این ده‌نفر که دراین‌جا بعنوان گروگان‌نگاه داری می‌شود نیز ازآذوقه برخوردار خواهندشد ولی بعد از این‌که‌غله و روغن را تحویل دادید وبهای آن‌را دریافت کردید، باید آن زر بـاسیم را طوری بالای بارهای ۹ نفرکـه از این‌جا میروند جا بدهید که آن‌ها بعداز این‌که خواستند در راه غذا بخورند، زریا سیم خود راپیداکنند.

منظور من این است‌که آنان از این واقعه حیرت نمایند و حس کنجکاوی آنها تحریك شود وبعد از این‌که بکنعان رسیدند زودتر برگردند چون بعداز این‌کـه بهای غله وروغن را دربارهای خودیافتند متوجه می‌شوند که ما قصد نداشتیم آنان را بیازاریم، بلکه می‌خواستیم با آنها شوخی کنیم.

(مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار هرچه تو بگوئی اجرا خواهد شدولی آیا فکر کرده‌ای بعداز این‌که آنها بابارهای آذوقه از این‌جا رفتند مدتی طول خواهد کشید تـا مراجعت نمایند زیرا تاچندی‌محتاج‌آذوقه‌نمی‌باشند.

(یوسف) گفت ای (مای‌ساچمه) از سن هفده سالگی تا امروز من برای‌دیدن پدرم

و(بنیامین) شکیبائی‌را پیشه ساخته‌ام ومی‌توانم چند ماه یـا یکسال دیگر نیز شکیبائی را پیشه نمایم.

درروزی‌که یوسف قرارگذاشته بود برادران ده‌گانه میباید یك‌نفررا برای رفتن به کنعان معرفی نمایند آن ده‌نفر بحضور یوسف رسیدند ومقابلش سجودکردند وبعدازاین‌که برخاستند یوسف‌گفت:

تصورنکنید که‌شما بوسیله سجود ورکوع می‌توانید مردی‌چون مرا فریب بدهیـد و نظریه من‌راجع بشما تغییر نخواهدکرد مگر این‌که دلیل بی‌گناهی شما ارائه داده شود و دلیل مزبور هم عبارت ازاین می‌باشد که برادر کوچکتان (بنیامین) را از کنعان باینجا بیاورید وتا موقعی‌که‌من برادرکوچك شما را دراینجا نبینم فکر خواهم‌کرد که‌شما عده‌ای جاسوس می‌باشید که‌برای تهیه‌وسائل حمله‌یك قشون خارجی باین‌کشورآمده‌اید.

ولی من با این‌که نسبت بشما ظنین هستم فکر میکنم که‌زن‌ها وفرزندان‌شما گناهی ندارند ونباید از گرسنگی رنج ببرند این است‌که دستور میدهم‌که بشما غله‌وروغن بدهند ولی باید بهای آنرا بنرخ معمول‌ما بپردازید خاصه آنکه شمادرنظر من جاسوس نیزهستید وبکسانی مانند شما نباید تخفیف‌داد.

من موافقت‌میکنم‌که۹ نفر ازشما باغله‌وگندم به‌کنعان برگردید وشکم زن وفرزندان خوددرا سیرکنید وآنگاه بابرادر یازدهم بمصر مراجعت نمائید وبرای این‌که‌برگردیدمن یکی ازشمارا بعنوان گروگان دراین‌جا نگاه خواهم‌داشت وآن مرد محبوس ما خواهدبود تـاشما مراجعت نمائید.

(یوسف) بعداز قدری سکوت افزود من ازاین‌جهت با شما مساعدت‌میکنم‌که‌مراجعت نمائید وآذوقه به‌کنعان ببریدکه‌زن وفرزندان شما ازگرسنگی نمیرند و لذا تصمیم اول من راجع بشما تغییرکرده است وبجای ۹نفر، یك‌نفررا بعنوان گروگان‌دراین‌جا نگاه‌خواهم داشت ودر انتخاب‌گروگان هم نظری خاص ندارم سپس یوسف بطرف (شمعون)اشاره‌کردو گفت این مرد باید محبوس ما باشد تا برادرانش باتفاق بـرادر کوچك خود برگـردند همینکه (یوسف) بطرف شمعون اشاره‌کرد نگهبانان بآن مرد نزدیك شدند ودست و پـایش را بستند.

(شمعون) یکی از برادر دوقلو بودکه در سن هفده سالگی یوسف، اصرارداشت که وی را به‌قتل برسانند وبعداز این‌که دست‌هایش بسته شد برادران‌دیگر اطرافش راگرفتند وبزبان‌کنعانی ولی آهسته باوی‌صحبت‌کردند آنها تصور مینمودند که(یوسف) چون زبان کنعانی نمیداند نمیتواند بفهمدکه‌آنچاچه میگویند ولی وزیر اعظم اظهـارات آن‌ها را می‌شنید وهم بمفهوم سخنان فرزندان یعقوب پی‌میبرد.

برادران به(شمعون) می‌گفتند جرئت واستقامت داشته باش وما بتو اطمینان میدهیم که‌مراجعت خواهیم‌کرد ونخواهیم گذاشت‌که وزیراعظم تورا بقتل برساند یا این که مبدل به‌برده‌کند وبرای استخراج معدن بفرستد.

تو میدانی‌که ما برای رفتن به‌کنعان (نفتالی) را انتخاب کرده بودیم ومیخواستیم که اینجا بمانیم ولی خود وزیر اعظم تصمیم خویش‌را تغییرداد، وتورا برای ماندن‌دراینجا انتخاب کرد وماهیچ نمیخواستیم که‌تو بعنوان گروگان دراینجا بمانی. بااین‌که‌وزیراعظم تورا در این‌جا محبوس خواهد کرد تا ما مراجعت کنیم پیش‌بینی میکنیم که دراینجا بتو خیلی بد نخواهدگذشت زیرا (وزیراعظم) بهمان اندازه که خشونت دارد دارای ترحم‌نیز هست واگر مردی بارحم نبود در این‌سه‌روز، بما غذای خوب نمی‌خورانیدند وازچهارپای ما مواظبت نمیکردند.

تو نباید برای زن‌وفرزندان خود نگرانی داشته باشی زیرا ما آذوقه‌ای را که سهم خانواده تو می‌باشد بزن وفرزندانت خواهیم رسانید وتو از یك حیث نیك‌بخت‌ترازماهستی زیرا ماوقتی به‌کنعان رسیدیم‌باید مقابل پدرمان سرهارا بزمین بیندازیم وبگوئیم‌که یکی‌از برادران خودرا بعنوان‌گروگان در مصرگذاشتیم وخود آمدیم تا این که برادر دیگرمان (بنیامین) را ازپدرش جدا نمائیم وبمصر ببریم. لیکن توچون در این‌جا میمانی ، مقابل پدرمان سرافکنده و شرمنده نخواهی‌شد وآن پیرمرد بانظرهای مقرون به‌تاثر وتوبیخ‌تورا نخواهد نگریست .

ای(شمعون) این بدبختی که برتو وبرما وارد می‌آید انتقام خداوند است و خدا، بکفاره خون‌یك پسر بی‌گناه سزای مارا درکنارمان گذاشته است وایکاش که مجازات ما منحصر بهمین‌ها باشد وگرفتار عقوبتهای شدیدتر نشویم. (روبن) که برادر ارشد بود گفت آن‌روزکه من بشماگفتم که بجان آن طفل سوءقصد نکنید و درصدد هلاك کردن وی برنیائید برای این روز بودکه ما دوچار کفاره آن جنایت نشویم واینك چاره نداریم جز این‌که مطیع تقدیر باشیم وهرچه خداوند میخواهد بپذیریم.

وقتی (یوسف) این سخنان‌را شنید طوری متاثر شدکه اشك‌درچشمهایش جمع گردید. (مای‌ساچمه) که‌عقب یوسف ایستاده بود برپشت اوزد ووی‌را آگاه‌کرد که خودداری نماید ووزیر اعظم روبرگردانید تا اینکه برادرانش‌اشك چشم‌های وی را نبینند وبرای‌اینکه‌بیش از آن متاثر نشود بصحبت آنها خاتمه دادوگفت هرچه صحبت‌کردید کافی است وبه‌صحبت خاتمه بدهیدوبروید وغله وروغن مورد احتیاج خود را تحویل بگیرید ما بشما تخفیف نمی‌دهیم ولی قیمت غله‌وروغن را بنرخ روز باشما محاسبه می‌نمائیم تا این‌که بعدازخروج از این‌کشور نگوئیدکه شمارا مورد تعدی قرار دادند وازشماگران‌گرفتند. شما درخرید

هر نوع گندم مختارید ولی من اگر بجای شما باشم ازگندم سرزمین(اوتو) که یکی ازبهترین مناطق گندم خیزمصر است خریداری خواهم کرد.

با این که شما درمظان تهمت هستید ومن شمارا جاسوس میدانم یك توصیه دیگرهم بشما می کنم زیرا نمی خواهم که فرزندان شما از گرسنگی بمیرند و آن این است که بعد از ورودبکنعان، فقط قسمتی قلیل ازگندم مصررا صرف بذر نمائید وبقیه را درخانه ذخیره کنید که بتوانید نان بپزید وبفرزندان خویش بخورانید. زیرا من پیش بینی میکنم که سال دیگر هم باران نخواهدبارید واگر شماگندم مصررا صرف بذرنمائید ودرکشتزار بکارید گندم زیر خاك ازبین خواهدرفت.

اینك بروید وگندم وروغن خودرا تحویل بگیرید وزودتر براه بیفتید وعازم کنعان شوید تا بتوانید زودتر مراجعت نمائید وهنگام بازگشت آوردن برادر کوچك خود را فراموش ننمائید.

آنگاه(یوسف) از جا برخاست وبه بارعام خاتمه داد وبرادران ۹گانه رفتند وگندم وروغن خودرا تحویل گرفتند وهریك از آنها در قبال کالائی که دریافت میکردندده حلقه نقره می پرداختند.

(مای ساچمه) هنگام تحویل غلهوروغن حضور داشت وتا آنجا که چهارپایان قادر بحمل بار بودند بآنها غله وروغن نباتی تحویل داد. بعداز این که غله وروغن را تحویل گرفتند قبل از اینکه بارکنند وبراه بیفتند (مای ساچمه) از آنها دعوت نمودکه غذا بخورند وگفت قیمت غذائی که بشما داده می شود در قیمت غله وروغن منظور گردیده ورسم مصر این استکه هرکس از اینجا خرید عمده می کند، قبل از عزیمت باوغذامیخورانند. هنگامیکه برادران ۹گانه غذا میخوردند (مای ساچمه) بآنهاگفت که شما برای شمعون که در این جا بعنوان گرو می ماند مضطرب نباشید زیرا بستن او ، از طرف نگهبانان برای تظاهراست وهم اکنون دستهای اوراگشودند واودرغیاب شما غذای خوب خواهدخورد ودرجای راحت خواهد خوابید تا شما مراجعت کنید ولی بدانید که در موقع مراجعت باید بطورحتم برادر کوچکتان با شما باشد واگر بدون او مراجعت کنیدگرفتار عقوبت خواهیدشد وهرگاه بر نگردید برادرشما(شمعون) دراینجا گرفتارسخت ترین عقوبت هاخواهدگردید برادران۹گانه گفتندکه محال است ما مراجعت نکنیم وهرگاه پدرمان یعقوب با مسافرت برادر کوچکمان بمصر موافقت ننماید خودما مراجعت خواهیم کرد.

وقتی که خواستند بارکنند وبراه بیفتند (مای ساچمه) بهریك ازبرادران ۹گانه یك بسته غذا دادکه در خورجین های خود بگذارند وگفت این هم توشه شما، که درراه ازحیث غذا در مضیقه نباشید وبهای این اغذیه نیز در قیمت غله وروغن منظور شده است آنگاه براه

افتادند واز شهر (ممفیس) خارج شدند پس‌از خروج از (ممفیس) تا مدتی برادران۹گانه بمناسبت این‌که (شمعون) را بجاگذاشتند،غمگین‌بودند وصحبت نکردندولی بعد چون‌راه طولانی درپیش داشتند صحبت‌را آغاز نمودند ویکی ازبرادران‌گفت غذائی که‌امروز (مای ساچمه) پیشکار (وزیراعظم) بما خورانید خیلی‌لذیذ بود.

دیگری‌گفت این‌غذا را باگوشت گوسفند وآبغوره‌طبخ‌کرده بودندوطبخ این‌گوشت یکی از مختصات طبخ مصری است.

برادر دیگر گفت چراازکباب‌گوشت گوسفند که‌امروز بما خورانیدندحرف‌نمیزنید وآیا متوجه شدیدکه آن‌کباب چقدر لذیذ بود؟

(یهودا) گفت مصری‌ها گوشت‌گوسفند را در ظرفی میگـذارند ودرب آن ظرف را می‌بندند وسپس ظرف را درتنور جا می‌دهند وبعداز نیم ساعت که ظرف را ازتنور بیرون می‌آورند گوشت گوسفندکباب‌شده‌است.

(نفتالی) گفت خوشبختانه ما در موقع حرکت باپیشکار وزیر اعظم سروکار داشتیم نه باخود او زیرا اگر با خود وزیر اعظم سروکار می‌داشتیم او نسبت بما سختگیری‌میکرد وبما غذانمی‌داد وآزموده شده‌که هرقدر مقام ومرتبه وقدر اشخاص زیادترباشد هوی‌وهوس وخشم آن‌ها بیشتر است وناکهان تغییر عقیده می‌دهند وبدون هیچ علت معقول نسبت بیك نفر ابراز غضب یا برعکس ابراز محبت مینمایند.

ولی پیشکار وزیر اعظم مردی است مهربان و خون‌گرم وبما نوید دادکه برادرمان (شمعون) ازبندآزاد خواهد شد و در غیاب ما غذای خوب خواهد خورد ودر جای راحت خواهدخوابید. تاغروب‌آفتاب‌برادران۹گانه چهارپایان‌را میراندند وراجع به(مای‌ساچمه) ومحبت‌های او صحبت می‌کردند وقبل ازاین‌که خورشید درپشت افق مغرب ناپدید شود در نقطه‌ای‌که یك چاه‌آب‌آنجا وجود داشت اتراق نمودندکه‌شب رادرآنجا بسربرند.

فرزندان یعقوب بارها را ازپشت چهارپایان فرود آوردند و بعد از اینکه جانوران بارکش‌را راحت‌کردند وبرسرشان‌توبره زدند،آب ازچاه‌کشیدند . آنوقت یکی‌ازبرادران بسته غذای خود را ازخورجین بیرون‌آورد وگشود واز برادران دیگرنیز دعوت کرد که اغذیه خود را بیرون بیاورند تاطعام تنـاول نمایند .

برادری که قبل از دیگری بسته خود را گشوده بود، یك مرتبه بانگی ازحیرت برآورد وبرادران دیگرازاوپرسیدند توراچه می‌شود.

آن مردگفت بیائید ونگاه‌کنید ودیگران بوی نزدیك شدند ودیدندکه ده‌حلقه نقره روی غذای اودیده می‌شود .

همه میدانستندکه آن مرد حلقه‌های مزبوررا بابت قیمت غله وروغن پرداخته بودوتا

چند لحظه حیرت‌زده ، حلقه‌های نقره برادر خویش را می‌نگریستند و نمی‌توانستند بفهمند که‌آن حلقه‌های نقره که بچشم خود دیدندکه برادرشان به(مای ساچمه) پرداخت چگونه روی بسته غذا جاگرفته است. لیکن بعد ازاینکه بسته‌های غذای خودشان راگشودنددیدند که روی هربسته‌ازخواربار ده‌حلقه نقره وجود دارد وطوری ازمشاهده حلقه‌های سیم‌مبهوت شدندکه تا چند لحظه بدون اینکه لب بسخن بگشایند یکدیگررا می‌نگریستند .

فرزندان یعقوب بعد ازاین‌که ازحیرت بیرون‌آمدند برزمین نشستند وشروع به‌شور راجع بآن واقعه‌کردند . آنها یقین داشتندکه اشتباه نکرده‌اند وهریك ازآنها ده‌حلقه سیم به(مای‌ساچمه)تسلیم کردندوحتی نقره‌ها را درترازوگذاشتندو(مای‌ساچمه)کشیدتااینکه وزن آنهاکم نباشد .

وقتی پیشکاروزیراعظم حلقه‌های نقره را ازبرادران۹گانه گرفت‌آنها را روی‌هم‌نهاد وبیك نفرگفت‌که‌آنها را ببرد ودر صندوق بگذارد وبرادران ۹گانه حمل حلقه‌های نقره‌را هم دیدند. بنابراین‌تردیدی نداشتندکه نقره‌ها را به‌پیشکار وزیراعظم تحویل داده‌اند.ولی معهذا درآن موقع حلقه‌های نقره را درتوشه خود مشاهده میکردند. هرکس آن حلقه‌های سیم را درتوشه خود میدید خوشوقت میشد ولی‌آن۹ نفرازمشاهده حلقه‌های مزبور وحشت کردند زیرا نمی‌دانستند براثرچه واقعه خارق‌العاده که عقل قادر بفهم‌آن نیست حلقه‌های نقره که‌میباید درخزانهٔ فرعون‌مصر، یا درصندوق وزیراعظم باشد درتوشه‌آنها دیده میشود . آنها نمیتوانستند فکرکنندکه آن حلقه‌ها ازطرف پیشکار وزیر اعظم درتوشه‌ها نهاده شده است زیراپیشکار وزیر اعظم بآنها غله وروغن داده بود تااینکه ازآنان زر یا سیم بگیرد ، وخود ، بدست خویش‌حلقه‌های نقره را درتوشه‌آنها نمیگذاشت.

فکرکردند که برگردند و به‌وزیر اعظم یا پیشکار او بگویندکه خدمه وزیراعظم از روی اشتباه حلقه‌های نقره رادرتوشه‌آنها گذاشتند.

ولی ترسیدندکه مبادا متهم بسرقت شوند وچون متهم به‌جاسوسی بودند و وزیر اعظم نسبت به‌آنان سوء ظن‌داشت احتمال سرقت را می‌پذیرفت .

یك مرتبه دیگربرادران بفکرانتقام خداوند افتادند وتصورکردندکه وجودحلقه‌های سیم درتوشه آنها دلیل‌براین است‌که همچنان مورد غضب خداوند میباشند.چند مرتبه تصمیم گرفتند که به(ممفیس) مراجعت کنند و حلقه‌های سیم را به وزیر اعظم یا پیشکار اوتسلیم نمایند ولی هردفعه متوجه شدندکه مورد سوء ظن قرارمی‌گیرند .

بالاخره‌گفتندکه چون این حلقه‌ها را بدون اطلاع ما درتوشه نهاده‌اند ما می‌توانیم تجاهل‌کنیم وبگوئیم‌که‌این حلقه‌هارانديده‌ایم وشاید پدرما وقتی بفهمدکه ما بدون‌پرداختن سیم موفق بخریدگندم وروغن نباتی شده‌ایم خوشوقت‌گردد زیرا ما این حلقه‌های نقره را ندزدیده‌ایم وخود مصری‌ها حلقه‌ها را درتوشه ما نهادند. اگر ما این حلقه‌ها را بسرقت

می‌بردیم یا با توسل به‌حیله ازپرداخت بهای غله و روغن حودداری میکردیم پدرمان ازما ناراضی می‌شد .

ولی ما نه‌دزد هستیم‌ونه‌متقلب‌ولذاپدرمان نباید ازما ناراضی شود، که چراباحلقه‌های نقره مراجعت‌کرده‌ایم .

***

به‌یعقوب اطلاع دادند که فرزندان تو از مصر مراجعت کرده‌اند . شخصی‌که این مژده را به‌یعقوب داد دیدکه عده‌ای ازفرزندان اسرائیل درحالی‌که چهارپایان خودراجلو انداخته‌اند می‌آیند وبارهای سنگین چهارپایان نشان میدهدکه‌تاآنجاکه توانسته‌اندازمصر آذوقه‌آورده‌اند.

یعقوب برای دیدار فرزندان خود ازجابرخاست‌وباتفاق(بنیامین) باستقبال‌آنهارفت. بااینکه (بنیامین) دارای دو زن بود وچندین فرزند داشت یعقوب دست وی را مثل یك طفل خردسال بدست گرفت وتوگوئی می‌ترسیدکه اگر دست (بنیامین) را رها نماید آن جوان، بگریزد ویا بپیروی ازخوی‌کودکی این طرف و آن طرف بدود وازراه نادانی بخویش‌آسیب برساند .

(بنیامین) که دستش دردست پدر بود برادران خود را دید وچهارپایان‌آنها را بطور کلی ارنظر گذرانید ولی نتوانست بفهمد که آیا برادران او۹نفر هستند یا ده نفر . همه میدانیم که تشخیص شماره کسانی که ازدور نزدیك میشوند مشکل است وتا نزدیك نشوند انسان نمیتواند بفهمدکه‌آیا۹ نفرهستند یا ده نفرمیباشند یا یازده نفروغیره.(بنیامین) با اینکه جوان بود نتوانست بفهمدکه برادران او۹نفرمی‌باشند یا ده‌نفر.

ولی یعقوب‌که در آن موقع پیرمردی نودساله بود دست را بالای چشم‌ها قرارداد و دیدگان سیاه خود را به‌قافله واردین دوخت و در نظراول متوجه‌گردید که فرزندان او۹ نفرهستند نه ده‌نفر.

در صورتیکه همان مرد در موارد دیگر دوچار ضعف باصره میگردید ولی نه ضعف باصره‌ای‌که ناشی از عیب چشم‌باشد بلکه‌ضعف باصره‌ناشی ازعدم توجه وپرتی حواس.چون باصرهٔ ما هم مانند حافظه است ووقتی ما نسبت به چیزی توجه داریم آن را خوب بخاطر میسپاریم و فراموش نمی‌کنیم . ولی وقتی نسبت به‌چیزی توجه نداریم زود آن را فراموش می‌نمائیم.

یك چوپان در صحرا در یك نظر که به‌گله خود میاندازد میداند که آیا یکی از گوسفندهای اوکم است یا نه ولی همین چوپان هنگامی که از کنار یك ایلخی اسب عبور می‌نماید نمیتواند تشخیص بدهدکه‌آیا پانزده راس اسب درگله وجود دارد یابیست راس. چشم‌های سالخورده یعقوب‌هم بعضی ازچیزها را نمیدید وبرخی از اشیاء را بدرستی‌مشاهده

نمیکرد ولی درآن روزتا فرزندان خود را ازنظر گذرانید فهمیدکه یکی ازآنهاکم است و به (بنیامین) گفت آنها ۹ نفر هستند و بعد از لحظه‌ای اظهار کرد شمعون بین آن‌ها دیده نمیشود.

آنوقت (بنیامین)چشم‌ها را تیز کرد وبرادران خود را بدقت ازنظر گذرانید وگفت راست است وآنها۹نفرهستند وشمعون بین‌آن‌ها دیده نمیشود . یعقوب ازاندوه وتاثر دست (بنیامین) راکه دردست داشت فشرد .

(بنیامین)که دانست فشارمزبور ناشی ازغصه می‌باشد گفت من تصورمیکنم‌که شمعون عقب قافله استوعنقریب خواهد رسید . یعقوب گفت امیدواریم که این طورباشد ویك مرتبه دیگردست (بنیامین) را فشرد وآنگاه منتظر رسیدن فرزندانش‌گردید . وقتی ۹ برادر با چهارپایان خود نزدیك شدند یعقوب ازدیدن‌آن‌ها ابراز مسرت نکرد وتبسم ننمود و بآنها خیرمقدم نگفت واولین جمله‌که از دهانش خارج شد این بودکه شمعون‌کجاست ؟ برادرها انتظارنداشتندکه پدرشان با این سرعت سراغ شمعون را بگیرد و(یهودا) گفت ای‌پدر، ما اکنون راجع بهشمعون باتوصحبت خواهیم‌کرد واینك بدان‌که ما بسلامت وموفقیت‌مراجعت کرده‌ایم وتوانستیم مقداری قابل توجه غله و روغن‌نباتی ازمصر بیاوریم . یعقوب‌گفت ولی همگی مراجعت نکردید ومن شمعون را بین شما نمی‌بینم ،شمعون‌کجاست .

(یهودا)گفت ای پدرما بتواطمینان میدهیم‌که درحال حاضرهیچ خطر متوجه شمعون نگردیده واو زنده‌وسالم است ولی عقب‌مانده وعلت تاخیر وی این می‌باشدکه درمصر،مردی بود بدبین واورا درآنجا نگاه داشت.

یعقوب قدری سکوت‌کرد ونظری به‌یکایك فرزندان خویش‌که ازمصر مراجعت‌کرده بودند انداخت و گفت آیا شمعون را فروختید؟ آیا برای خرید آذوقه شمعون را غلام کردید ؟

(یهودا) گفت نه‌ای پدر و ما او را نفروختیم برای این که احتیاج نداشتیم او را بفروشیم ومقداری‌فراوان با خود غله‌آورده‌ایم‌آنهم غله بسیارمرغوب مصرسفلی‌که ازبهترین گندم دنیا می‌باشد و چون مقداری زیاد غله آوردیم تا مدتی ازحیث آذوقه دغدغه نخواهیم داشت واین اولین خبرخوش است‌که ما بتومیدهیم ویك خبرخوش دیگرهم داریم .

پدر سالخورده پرسید دومین خبرخوش شما چیست

(یهودا)گفت دومین خبرخوش‌که ما برای توآورده‌ایم قدری عجیب است و شاید تو ازشنیدن‌آن حیرت نمائی زیرا عقل سلیم آن را قبول نمی‌نماید و خبر مزبور این می‌باشد که وقتی ما خواستیم غله وروغن خریداری کنیم بهای کالا را با حلقه‌های نقره پرداختیم و دیدیم‌که مصریها حلقه‌های مارا درترازوگذاشتند وکشیدند که وزن‌آنهـا سبك نباشد و نیز

دیدیدیم که آنها بعد ازوزن کردن نقره‌ها، آنها را بردند ولابد میخواستند درصندوق یا در خزانه جا بدهند.

ولی وقتی براه افتادیم و از (ممفیس) خارج شدیم در اولین شب که برای استراحت اتراق نمودیم باحیرت هرچه تمامتر هنگام صرف غذا دیدیم که حلقه‌های نقره، که ما در ازای غله و روغن پرداخته بودیم در بسته‌های آذوقه ماست واینك این نقره‌ها را برای تو آورده‌ایم ولذا توهم آذوقه خواهی داشت وهم‌حلقه‌های نقره برایت میماند.

یعقوب گفت برای چه شمعون را با خود نیاوردید؟ اورا درازای دریافت غله وروغن درمصر فروختید وبجا گذاشتید؟

(یهودا) گفت ای پدرما کسی نیستیم که مبادرت باین کار بکنیم و برادر خود را در ازای غله و روغن بدیگران واگذاریم و بگذار ما قدری استراحت نمائیم و ازخستگی راه بیرون بیائیم تااین‌که راجع‌به‌برادرمان شمعون باتوصحبت کنیم.

یعقوب گفت من میل دارم که شما هم‌اکنون بمن بگوئید چه واقعه اتفاق افتاده که شمعون با شما نیست؟

برادران ۹گانه ناچار شدندکه امر پدررا اطاعت نمایند ومقابل یعقوب و بنیامین برزمین نشستند وبعد از اینکه همه جلوس‌کردند، گزارش مفصل خود را آغاز نمودند و گفتند چگونه وارد مصر شدند و بعد از ورود بآن‌کشور آنها را از سایر خارجیان جدا کردند. بعدآنان را بطرف (ممفیس) هدایت نمودند ودرآنجا نزد وزیر اعظم بردند ووزیر اعظم مردی بود خوش قیافه اما دارای روحیه‌ای غیر عادی و عجین با نیکی و بدی و زیبائی وزشتی واو ما را متهم به‌جاسوسی کرد وگفت که شما بمصرآمده‌اید تا اینکه بنقاط ضعف ما پی ببرید و برگردید و اطلاعات خود را بقشون مهاجم بدهید وباتفاق‌آنها بمصر مراجعت نمائید.

ما که از آن اتهام ناروا، بسیار متاثر شده بودیم گفتیم که ما بیگناه هستیم و فرزندان یك مرد خداپرست میباشیم‌که درکنعان سکونت دارد، و از طرف او برای‌خرید آذوقه بمصرآمده‌ایم.

ولی وزیر اعظم حرف ما را نپذیرفت و اظهار کرد پدر شما زنده نیست زیرا بعضی از شما اینك مردانی سالخورده هستید و چگونه ممکن است پدر شما درحال حیات باشد. وزیر اعظم مصر ازاین جهت اظهارات مارا نمی‌پذیرفت‌که‌گویا در مصر، عمر افرادطولانی نیست، و به نود سالگی و صد سالگی نمیرسد و آن مرد نمیتوانست بپذیرد که پدر ما زنده باشد.

یعقوب گفت من نمیخواهم این تفاصیل را بشنوم و زودتر بگوئید که پسرم شمعون کجاست؟

فرزندان یعقوب که دیدند پدرشان اصرار دارد که زودتر از وضع شمعون مستحضر شود ناگزیر، گزارش را مختصر کردند و چنین گفتند : هر چه ما سعی کردیم که بگوئیم بیگناه هستیم وزیر اعظم نپذیرفت وبالاخره گفت من بیك ترتیب حاضرم که شما را بیگناه ندانم و آن اینکه بکنعان برگردید و برادر کوچك خود (بنیامین) را نزد من بیاورید و آن وقت من خواهم دانست که شما بیگناه میباشید.

(بنیامین) وقتی این حرف را شنید خندید و گفت من میل دارم که نزد این مرد بمصر بروم تا اورا ببینم وبفهمم بچه مناسبت این مرد علاقه داردکه مرا ببیند.

یعقوب با تندی ولی تندی پدرانه خطاب به(بنیامین) گفت ساکت باش و تو کودك هستی ویك طفل مثل تو نبایددرموضوعی که مورد بحث بزرگان است شرکت نماید (بنیامین) سکوت کرد ویعقوب ازفرزندانش پرسید شمعون چه‌شد؟

(یهودا) گفت ای پدر بالاخره وزیر اعظم بماگفت که باید بروید وبرادرکوچك خود را بیاورید تا من بدانم که شما بی‌گناه هستید وما تصمیم گرفتیم که یك نفررا از بین خود انتخاب کنیم وبکنعان بفرستیم تا تو را از اینموضوع آگاه نماید زیرا وی میخواست همه را جزیك نفر که باید نزد توبیاید بعنوان گروگان نگاه‌دارد.

ولی در آخرین روز ، آنمرد ، گویا بمناسبت راستگوئی وفصاحت بیان ما، تصمیم خود را تغییر داد و گفت شما با گندم و روغن بکنعان بروید و من یك نفر از شما را انتخاب میکنم و بعنوان گرو ، در اینجا نگاه می‌دارم تا شما باتفاق برادر کوچك خود ازکنعان مراجعت نمائید وهمین که من برادرکوچك شما را ببینم سوء ظنم رفع خواهد شد وشما را بی‌گناه خواهم دانست.

یعقوب گفت نتیجه حرف شما همان شدکه من ازاول حدس زده بودم وشما شمعون‌را در مصرگذاشتید و اواینك در آنجا اسیر و دربند است و وضع شمعون درحال حاضردرمصر فرقی با وضع یك غلام ندارد وشاید بدترازوضع زندگی یك غلام است.

(یهودا) گفت وزیر اعظم مصر پیشکاری دارد که مردی است نیك فطرت و او بما گفت که بعد از رفتن ما شمعون ازبند آزاد خواهد شد و با او خوشرفتاری خواهند کرد یعقوب گفت دیدیدکه من‌حق‌داشتم‌که با رفتن شما بمصرموافقت نمیکردم.

ولی شما آنقدر اصرار کردید که عاقبت مرا مجبور نمودید که با مسافرت شما بمصر ، موافقت کنم ورفتید و بدون برادر خود برگشتید و بهترین پسر مرا به‌بیگانان فروختید ؟

یکی از برادران گفت ای پدر تو تاکنون از شمعون تعریف نمیکردی و او را از پسران خوب خود نمیدانستی وچطور شدکه اینك اورا بهترین پسر خود میخوانی؟

(یعقوب) مانند کسی که با خداوند حرف میزند سر را بلند کرد و گفت اینك فرزندانم مرا متهم می‌کنند که دارای عاطفه پدری نیستم و فرزند خود را دوست نمیدارم.چگونه ممکن است که من شمعون را دوست نداشته باشم و درست است که شمعون قدری پرخاشجو بود لیکن این موضوع دلیل براین نمیشود که من او را دوست نمیداشته‌ام .

آنگاه پیر مرد دو دست خود را بطرف آسمان بلند کرد وگفت خدایا من از تو سپاسگزارم که وقتی این‌ها می‌خواستند بمصر بروند مرا قوی دل کردی و مانع از این شدی‌که من موافقت کنم‌که هر یازده برادر به‌مصر بروند وبنیامین نیزبا آن‌ها باشد

زیرا اگر با (بنیامین) به‌مصر می‌رفتند او را در آنجا می‌گذاشتند و در مراجعت ازمصر بمن می‌گفتند‌که ما تاکنون نشنیده بودیم‌که تو از(بنیامین) تعریف‌کنی واو را از پسران خوب خود بدانی .

(یهودا) گفت ای پدر اگر در این سفر (بنیامین) با مابود ما گروگان نمی‌دادیم برای اینکه وزیر اعظم برادر کوچك ما را می‌دید و سوء ظنش رفع میشد و بدون دادن گروازمصر مراجعت می‌کردیم.

یعقوب‌گفت شمعون بچه شرط‌آزاد خواهد شد؟

(یهودا) جواب دادکه ما باید (بنیامین) را به‌مصر ببریم و او را بوزیر اعظم نشان بدهیم تااینکه شمعون راآزاد نماید.

یعقوب‌گفت ازاین قراربعد ازاینکه شمعون ازدست ما رفت مابابد (بنیامین) راهم‌از دست بدهیم.

(یهودا)گفت نه‌ای پدر وما باید او را به‌مصر ببریم وبه‌وزیراعظم نشان بدهیم تااینکه شمعون‌آزادگردد.

پیرد مرد ناله‌کنان‌گفت مگر شما بجای قلب بشری درسینه‌قلبی چون دل‌گرك‌دارید که میخواهیدکه فرزندان اسرائیل را یکی بعد از دیگری ازبین ببرید .اول نوبت یوسف بودکه ناپدید شدوبعد ازاوشمعون ازدست مارفت وحالاهم‌می‌خواهیدبنیامین راازبین‌ببرید.

(یهودا) گفت نه ای پدر و ما فقط میخواهیم‌که او را بوزیراعظم مصر نشان بدهیم تااینکه شمعون راآزادکند و (بنیامین) وشمعون نزد تو باز خواهندگشت وشماره فرزندان توکامل خواهد شد .

یعقوب گفت شماره فرزندان من کامل نخواهدگردید برای این که یوسف وجود ندارد و اینك شما از من می‌خواهید که بنیامین را هم در قفای یوسف بفرستم تا او نیز مثل فرزندم یوسف ناپدید گردد ولی من با این درخواست موافقت نمی‌کنم و رضایت نمی‌دهم که (بنیامین) از من جدا شود و با شما راه مصر یعنی راه نابودی را

پیش بگیرد.

(روبن) پسر بزرك یعقوب بسخن درآمد و گفت ای پدر من داوطلب می‌شوم که (بنیامین) را بمصر ببرم وزنده وسالم نزد توبر گردانم من بدون توجه بمسئولیت برادرانم این مسئولیت را بعهده می‌گیرم یعنی بدون شرکت آنها خود را مسئول حمایت وسلامتی (بنیامین) می‌دانم واگر من اورا بمصر بردم ونزد تو بر نگردانیدم توای پدرحق خواهی داشت که دوپسرم (هانوش) و (پالو) را مقابل چشم من خفه‌کنی و من بتو قول می‌دهم که اعتراض نخواهم کرد.

یعقوب گفت من فرشته عذاب نیستم که دو پسرت را مقابل چشم تو خفه‌کنم واگر هم می‌توانستم این‌کاررا بکنم برای من‌نتیجه ندارد. شما یوسف را باخود بردید و او بر نگشت وچگونه اطمینان بکنم که اگر (بنیامین) را باخود ببرید اومراجعت‌خواهدنمود. من فقط یك‌پسر دارم واو(بنیامین) است‌واگر وی ازدستم برود دیگر پسر نخواهم داشت وهنگامی‌که مرا درقبر می‌گذارند با ناامیدی درخاك خواهم خوابید ومن نمی‌توانم ازاین یگانه پسرخود صرفنظر کنم برادران وقتی این حرف را از پدر سالخورده خود شنیدند ، لب‌ها را گزیدند وخیلی متاثر شدند زیرا یعقوب گفت(من فقط یك‌پسر دارم واو(بنیامین) است) معنای گفته یعقوب این بود که سایر فرزندان خویش را پسر خود نمی‌داند . (روبن) گفت ای پدرراجع به(شمعون) چه می‌گوئی وآیا او پسر تو نیست وآیا از غیبت وی متاثر نیستی ومیل نداری که(شمعون) را ببینی؟

تو اگر خواهان دیدار شمعون هستی باید برای بازگردانیدن او از مصر اقدام کنی واقدام تو اینست که موافقت نمائی که ما (بنیامین) را بمصر ببریم و به وزیر اعظم نشان بدهیم.

ولی یعقوب گفت من‌میدانم که باید برای (شمعون) عزادار باشم زیرا دیگر او را نخواهم دید ومتفرق شوید و مرا تنها بگذارید که بتوانم بتنهائی عزای (شمعون) را اقامه‌کنم.

پسرهای‌یعقوب نخواستند درآن‌موقع پدرپیر خود را تنها بگذارند ولی‌مردسالخورده بانك‌زدبشمامیگویم‌که مرا تنهابگذارید وپسرها ناگزیر ازوی‌دورشدند.

(بنیامین) بعداز این‌که برادرانش براه افتادند بآنها ملحق شد ودرحالی که بازوی این وآن‌را می‌گرفت گفت: ازاظهارات پدرم‌متحیر نشوید زیرا طوری از نیامدن شمعون اندوهگین شده‌که اگرحرفی بزند که تولید رنجش‌نماید نباید ازوی‌گله کرد . من بشما قول می‌دهم که همه درنظر او عزیزهستید واگر عزیز نبودید او از نیامدن‌شمعون این‌طور مهموم نمی‌شد من بشما اطمینان میدهم که‌پدرمان نخواهدگذاشت (شمعون) دردست‌مصریها بماند وروزی خواهد آمد که موافقت‌خواهدکرد که من باشما به‌مصر مسافرت کنم‌تابتوانیم

وسیله رهائی (شمعون) را هم فراهم نمائیم. واینك قدری راجع بوزیر اعظم‌مصر صحبت کنید که من بدانم آن مرد کیست که میل‌دارد مرا ببیند وچگونه‌شمارامتهم بجاسوسی کردو برادران بتفصیل وضع دربار وزیراعظم مصررا برای(بنیامین) حکایت‌کردند وقیافه واندامش‌راوصف کردند وگفتند او مجموعه‌ایست از خوبی‌وبدی‌وترحم وسنگدلی وما درظرف سه روزکه از نزدیك مجاور او بودیم نتوانستیم بروحیه آنمرد پی ببریم ورفتار او خیلی سبب حیرت ما ماگردید چون ازیکطرف نسبت بما غذای خوب می‌خورانید ودرجای خوب می‌خوابانیدو می‌گفت تا می‌توانیم بیشتر غله خریداری‌کنیم وسفارش می‌نمود که‌قدر غله خودرا بدانیم و از طرف‌دیگر مارا جاسوس می‌خواند وبرادرمان را گروگرفت تا ماتورا بمصر ببریم و می‌گفت‌که‌تاتو به‌مصر نروی، واو تورا نبیند بدگمانی‌اش رفع نخواهد گردید.

فصل سیزدهم

مسئله تامین آذوقه فرزندان اسرائیل از طرف یعقوب

یکسال از روزی‌که برادران یوسف، بدون شمعون ازمصر مراجعت کردند ونزدپدر بکنعان رفتند گذشت.

در آن یکسال یوسف در مصر چشم براه بود که برادران او باتفاق (بنیامین) از کنعان مراجعت کنند ووی بتواند برادرش را که با اواز یك پدر و یك مادر است ببیند (شمعون) هم در مصر چشم براه بودکه برادرانش مراجعت نمایند ، و برادران یوسف در کنعان مجبور بودندکه شکیبائی را پیشه‌کنند. برای ماکه مورخ هستیم‌ذکر این عبارت‌که (یکسال گذشت) خیلی آسان است ولی برای آنهائی‌که می‌باید مدت یکسال . شکیبائی را پیشه نمایند بسیار دشواربود، وهرروزی از عمرآنها باندازه یکسال‌می‌نمود. حتی (بنیامین) درآن‌مدت‌یکسال، احساس بی‌تابی می‌کرد چون میل داشت بمصربرود و وزیراعظم راببیند ومشاهده‌کند که آن‌مرد چگونه است وبرای چه میل دارد اورا ببیند. وضع آب وهوادرآن یکسال فرق‌نکرد یعنی وضع آب وهوا در آن یکسال‌درکنعان تغییر نکرد وهمچنان‌آسمان ازباران دریغ می‌نمود ودرخاورمیانه هفت سال وبروایتی پنج‌سال خشکسالی‌شد. مانمیدانیم که علت طبیعی‌آن خشکسالی طولانی چه بود وهنوزهم با وجود پیشرفت‌هائی‌که در هوا- شناسی‌نصیب‌نوع بشرگردیده‌کارشناسان‌هواشناسی نمیتوانندکه بتمام علل خشکسالی‌پی‌ببرند.

درهرحال بعداز یکسال آذوقه‌ای که فرزندان یعقوب از مصر آوردند باتمام رسید زیرا افراد قبیله اسرائیل متعدد بودند و هرروز نان می‌خواستند. یك وقت یعقوب متوجه گردیدکه غله تمام شد وروغن نباتی هم باتمام رسیده ولی اطفال قبیله نان می‌خواستند و نمی‌توانستند گرسنگی را تحمل‌نمایند.

وقتی یعقوب صدای اطفال را شنید ودریافت که بچه‌ها نان می‌خواهند ولی پدران و مادران نمی‌توانند به‌آن‌ها نان بدهند پسران خودرا طلبید وبه‌آنها گفت دنیائی استغریب زیرا درگذشته پدران می‌کوشیدند دارای فرزندانی شوند تا این‌که در دوره‌پیری به آن‌ها کمك نمایند من‌هم با استعانت از خداوند خواستم دارای پسرانی‌شوم که دردوره پیری‌مرا

دستگیری نمایند ولی امروز اطفال قبیله گرسنه هستند و با این‌که پسرانم می‌بینند که آنها از گرسنگی مینالند دست روی‌دست نهاده‌اندو اقدامی برای‌تهیه‌خوار بارنمی نمایند. یکی از پسران گفت ای‌پدرآیاازدست‌ما کاری ساخته‌بودکه نکردیم وآیاما می‌توانستیم که‌باطفال‌قبیله نان برسانیم و نرساندیم ؟

یعقوب گفت من‌می‌شنوم‌که در مصر، غله فراوان است و از همه جا مردم برای خرید غله بمصر میروند و از آنجا آذوقه خریداری می‌نمایند و برای چه‌شما کمر را نمی‌بندید و براه نمیافتید وبمصر نمیروید تا برای زن‌ها و فرزندان‌گرسنهٔ اسرائیل‌غله بیاورید .

پسرها گفتند ای‌پدر، ما همه‌وقت برای مسافرت بمصر جهت خریدغله وروغن نباتی آماده بودیم ولی وزیراعظم مصر بما گفته‌که باید برادرکوچك خودمان‌را بمصر ببریم و باو نشان‌بدهیم تا این‌که سوءظن وی رفع شود واگر ما بدون (بنیامین) بمصر برویم‌او نه‌شمعون را آزاد خواهدکردونه بما آذوقه خواهد فروخت ،

یعقوب آهی‌عمیق‌کشید وگفت من‌پیش‌بینی میکردم‌که ممکن است بازاین موضوع‌پیش بیاید و شماازمن درخواست‌کنید که (این‌طفل) راباخود بمصر ببرید .

بعد ازاین‌گفته مرد سالخورده‌باچشم‌های خودکه گاهی‌از اوقات نافذ می‌شد نظری‌تند به پسران انداخت وگفت اگرشما بعداز رفتن بمصردرآنجا پرحرفی نمیکردید واز حدود مذاکرات مربوط بخریدگندم و روغن تجاوز نمی‌نمودید وزیراعظم مصر نمی‌فهمیدکه شما یك برادرکوچك دارید که موسوم به (بنیامین) می‌باشد و از شما نمی‌خواست که او را به مصر ببرید .

(روبن) گفت ای پدر تواگر وضع‌مارادرآن موقع در نظربگیری متوجه می‌شوی‌که جان ما در معرض خطر بود و وزیراعظم مصر، مارا جاسوس میخواند ومی‌گفت ازاین‌جهت به مصر آمده‌ایم تا اطلاعاتی از نقاط ضعیف مصر تحصیل‌کنیم وبرگردیم وآن اطلاعات را در دسترس‌یك پادشاه‌یا ارتش خارجی بگذاریم‌تا این‌که بمصر حمله نماید.

مادر قبال‌این اتهام وهم درقبال استنطاق اوچاره نداشتیم جزاین‌که حقیقت‌را بگوئیم تا وی‌بداندکه ما دارای پدرو قبیله و اسم‌ورسم هستیم و ماجراجو نمی‌باشیم ،

دیگراین‌که وزیراعظم ضمن‌مذاکره ازحال پدرما پرسید ووی‌که بدوا باورنمی‌کرد که پدرما زنده میباشد سئوال‌کردکه‌آیا پدرشما سالم هست یانه.

ما باوگفتیم که پدرمان سالم است ولی از قحطی ونداشتن چراغ درشب رنج میبرد ووزیر اعظم از این جواب متاثر شد و بما گفت برای چه اهمال کردید و زودتر اقدام ننمودید تا این‌که پدرتان از حیث غذا و روشنائی ناراحت نباشد . و چون به‌ندرت اتفاق میافتدکه مردی چون وزیر اعظم مصر، با یك عده مسافر بیگانه‌که نه جزو امراء هستند و

نه درمصرعنوانی دارند این طور دوستانه صحبت‌کنند ، وقتی ما متوجه شدیم‌که او،این‌گونه صحبت مینماید قلبمان باز شد ودرصدد برآمدیم‌که بهتر خودرا باو معرفی‌کنیم. ما تصور می‌نمائیم‌که این‌موضوع یك امر عادی است‌وهردفعه‌که‌یکی ازبزرگان درجه اول،بامردان عادی دوستانه صحبت‌کند قلب آنها بازمی‌شود وراجع به‌خانواده وخویشاوندان بااوصحبت می‌نمایند.

(یهودا) لب بسخن گشودوگفت ای پدر از تمام این‌ها گذشته ما نمی‌توانستیم پیش بینی‌کنیم که‌آن مرد از ما خواهد خواست‌که برادرکوچکمان (بنیامین) را ازکنعان‌بمصر ببریم وباونشان بدهیم وفقط بعداز این‌که ماگفتیم یك برادر دیگر داریم‌که درکنعان‌است وی باین‌فکر افتادلذا ما ازلحاظ‌نام بردن (بنیامین) گناه‌نداریم.

(یهودا) قدری سکوت‌کرد وآنگاه اظهار نمود: ای پدر من‌وبرادرانم میدانیم‌که‌تو طبق عهدی که بـا خودکرده‌ای موافقت نمی‌کنی که (بنیامین) از تو جدا شود وبمسافرت برود ومی‌ترسی، که وی مراجعت ننماید ما میدانیم که تو بالاخص نسبت بمصرکـه سکنه آن، خدایان متعدد ومرده را می‌پرستند وبعضی از خدایان آنها عقاب ومارو‌گاو و تمساح هستند نفرت‌داری ومایل نیستی که فرزندت بکشوری برودکه درآنجا پـرستیدن اموات و مجسمه‌ها وجانوران متداول است.

ما اطلاع داریم‌که تو ازوزیراعظم مصر می‌ترسی وفکر می‌کنی که‌اگر(بنیامین) با ما بمصر مسافرت کند وزیراعظم اورا نگاه خواهد داشت ومانع از مراجعت وی‌خـواهد شد وممکن است همه مـارا نگاه دارد وما را بقتل برساند یااین‌که‌برده‌کند ولی منکه‌خود را مردی آدم‌شناس می‌دانم بتو می‌گویم که‌وزیر اعظم گرچه دارای روحیه‌ای‌غیرعادی‌است ولی شرور نمی‌باشد وخبث‌طینت ندارد واگرمردی شرور وستمگر بود مارا درمصـر آزار می‌نمود درصورتیکه باماخوشرفتاری‌کردوهنگامی‌که‌ازمصرمراجعت‌می‌نمودیم‌پیشکاروزیراعظم بما گفت که‌به(شمعون) ازحیث خوراك‌ومسکن بدنخواهدگذشت. من بتو قول‌می‌دهم‌که‌اگر بمصر برویم مشروط باین‌که با (بنیامین) وارد مصر شویم نه فقط غله و روغن خریـداری خواهیم‌کرد بلکه(شمعون) را نیز آزاد خواهیم نمود وباز نزد تو برمی‌گردیم بدون‌این‌که کوچکترین آسیب بهیچ‌یك ازما برسد.

ای پدر تو درگذشته، مبارزه‌های بزرك‌کردی ویك‌مرتبه دیگر، (واین بار بـرای نجات شمعون وزنده ماندن وی وفرزندان ماکه‌گرسنه هستند) با نفس خود مبارزه وجهاد کن واجازه بده‌کما (بنیامین) را باخود بمصر ببریم ومن بتو قول می‌دهم که(بنیامین) را زنده وسالم نزد تو برگردانیم وشمعون را هم بکنعان بیاوریم. ولی اگرتوبـا مسافرت (بنیامین) بمصر موافقت نکنی هم زنها وفرزندان ما دراین‌جا ازگرسنگی تلف خواهندشد وهم شمعون در مصر از تنهائی واندوه هلاك خواهدگردید.

یعقوب گفت بمن مجال بدهید که تا فردا صبح در این‌خصوص فکر کنم وفردا جواب شمارا خواهم داد صبح‌روز بعد یعقوب اظهار کرد چون زن وفرزندان قبیله در معرض‌خطر مرگ‌از گرسنگی هستند وی موافقت می‌کندکه (بنیامین) باتفاق آنها به‌مصر برود وچنین‌گفت: مقدر شده که من متحمل تمام بدبختی‌ها بشوم و بعداز یوسف نامرادکه گرفتار جانور درنده‌شده فرزند دیگرم نیز از من جدا شود و اورا ببرید و برای این‌که قلب وزیر اعظم نسبت باو وشما نرم شود بهترین کالای این سرزمین را بار کنید و بعداز ورود بمصر باو اهداء نمائید.

بهترین کالای ما عبارت‌است‌از کتیرا وانقوزه وشیره‌انگور که می‌توان آب‌در آن‌داخل کرد ونوشید یا این‌که بدون داخل‌کردن آب مصرف نمود.

وقتی از اینجا می‌روید دو برابر دفعه گذشته باخود نقره ببریدکه بتوانید بهای گندم وروغنی‌راکه این‌مرتبه خریداری‌می‌نمائید بپردازید و هم بهای گندم و روغن دفعه گذشته را زیرا من فکر می‌کنم‌که مرتبه گذشته شما اشتباه کردید یا مصریها اشتباه‌نمودند وضمن تحویل کالاحلقه‌های نقره‌را دربارهای شما گذاشتند سپس یعقوب دست بطرف‌آسمان بلندکرد وگفت یاهو- یاشدائی بمن وفرزندانم رحم‌کن.

(توضیح - یاهـوو (شدائی) از اسامی خداونـد در زبان عبری قـدیم بوده است مترجم) .

ای خداوندآگاه باش‌که این‌مرتبه من فرزندم (بنیامین) را بعنوان‌وام‌بتووامیگذارم وتوباید این قرض‌را اداکنی وپسرم را زنده وسالم بمن‌برگردانی ای خداوند آگاه‌باش‌که من(بنیامین) را برای این‌که مثل (یوسف) قربانی شود و جانور درنده اورا پاره نماید و ببلعد بتو واگذار نمی‌نمایم بلکه تو باید اورا زنده‌وسالم بمن برگـردانی و اگـر فرزندم (بنیامین) وسایر فرزندان مرا زنده‌وسالم برگردانی طوری در معبد برای تو بخور دود خواهم‌کرد که مشام تو ازعطرآن معطر گردد.

بعداز این‌که پیرمرد بدین ترتیب برای فرزندان خود بخصوص(بنیامین) دعا کرد درصدد تهیه وسائل سفر (بنیامین) برآمد زیرا پسر کوچك او میباید روز بعد ، باتفاق برادران خود عازم مصر شود واگر آنها روز بعد حرکت نمی‌کردند نمی‌توانستند که در (غزه) خود را به‌کاروانی که‌ازآنجا عازم مصر می‌شد برسانند وباتفاق کاروان مزبور به مصر بروند.

(بنیامین) از این‌که می‌تواند به‌مصر برود بسیار خوشوقت بود ولی چون یکمردسی ساله بشمار می‌آمد از شادی جست و خیز نمی‌کرد معهذا مقابل زن‌هـا وفرزنـدان خویش مباهات می‌نمود وبی‌گفت من بقدری دارای اهمیت هستم‌که وزیر اعظم‌مصر، رها کـردن

شمعون را موقوف به رفتن من به مصر کرده و هرگاه من بمصر نروم شمعون رها نخواهدگردید .

صبح روزبعد قبل ازاین‌که آفتاب طلوع کند ، (بنیامین) وبرادران اوآماده حرکت شدند وچندچارپا راباهدایائی‌که می‌بایدبرای وزیر اعظم مصربرند بارکردند. (بنیامین) طوری خوشوقت بودکه‌گوئی تاآن روز یك محبوس بشمار میآمد ودرآن بامداد اززندان آزاد می‌گردد .

وقتی برادران نه‌گانه با (بنیامین) آماده حرکت گردیدند ، درحالی‌که تمام افراد قبیله اسرائیل اطراف یعقوب وپسرانش راگرفته بودند یعقوب گفت ای یهودا توعهد کردی که (بنیامین) را زنده و سالم سوی من بازگردانی ولی من آن قول تورا پس دادم برای این‌که من با خداوند عهدکرده‌ام که فرزندم (بنیامین) سالم و زنده نزدمن باز گردد و چون خداوند این پسررا ازمن بوام‌گرفته وبایدوام‌خودرا ادا نماید من‌دیگرا حتیاج به‌تعهد تو ندارم .

ولی بااین که خداوند عهد کرده فرزندم را زنده وسالم بطرف من برگرداند شما همه، باید مواظب این طفل‌باشید وازاوسرپرستی‌کنید و بدانیدکه این بچه هنوزبه‌مسافرت نرفته وازمقتضیات وسختی سفربدون اطلاع است .

آنگاه مرد سالخورده (بنیامین) را دربرگرفت و به‌سینه خود چسبانید ودرگوش او دعا خواند ویك تعویذ ازگردنش آویخت و سپس بانك زد بروید در پناه خداوند مهربان و راستگو ، فرزندان یعقوب بعد از این که اجازه رخصت را دریافت کردند براه افتادند و زن‌ها و فرزندان قبیله‌که اطرافشان راگرفته بودند راه دادند و کاروان برادران ده‌گانه بحرکت درآمد.

یعقوب تا موقعی‌که‌کاروان را می‌دید به‌عصای حود تکیه داده، فرزندان خویش را می‌نگریست وبعد در حالی‌که قطرات اشك ، ازدیدگان او روی ریش سفیدش فرومی‌چکید روبرگردانید وبطرف خانه خودرفت .

***

یك روز، قبل ازاینکه یوسف برای صرف غذا ازمحل‌کارخود واقع درشهر(ممفیس) بخانه برود یکی ازراه رسید وباو اطلاع دادکه ده برادر وارد مصرشدند وآنها را درمرز نگاه داشته‌اند ومنتظر دستور هستندکه بدانند باآنها چگونه باید رفتارکرد .

(یوسف) به‌پیك دستورداد که‌برودوبگویدکه‌آن ده برادر را با احترام عازم(ممفیس) نمایند ومواظب باشندکه در راه بآنها بدنگذرد . پیك مراجعت‌کرد تا دستوروزیراعظم را به‌مامورین مرزی ابلاغ نمایند.

درهمان ساعت‌که پیك برای دادن گزارش مامورین سرحدی وارد محل‌کار یوسف

شد ووزیر اعظم مطلع گردیدکه برادرانش وارد مصر شده‌اند (مای ساچمه) پیشکار یوسف متوجه گردید که آن مرد دچار هیجان گردید . بعد ازاین‌که پیك مراجعت کرد پیشکار به‌وزیر اعظم نزدیك شد و گفت ای خداوندگار برای چه ازخواندن گزارشی‌که این پیك بتوداد دوچارهیجان شدی .

(یوسف) گزارش پیك را به‌پیشکار خود نشان داد و (مای‌ساچمه) بعد از خواندن گزارش مزبورگفت آه... آه.. معلوم میشودکه برادران توآمده واین مرتبه برادرکوچك خود را آورده‌اند .

(یوسف) گفت بلی ای(مای‌ساچمه) وآنها این بار برادرکوچك مرا آورده‌اند و من که فکرمیکنم عنقریب اورا خواهم دید، احساس بی‌تابی می‌نمایم زیرا وقتی بانسان بشارت میرسدکه عنقریب شخصی راکه دوست میدارد خواهد دید، بی‌تاب میگردد . سالها ممکن است‌که‌انسان درانتظار دیدار یك نفر باشد وشکیبائی را پیشه نماید ولی همین قدرکه‌بوی خبر دادندکه محبوب اودرراه است وعنقریب خواهدرسید ، برای دیدارش بی‌تاب میگردد ومیل داردکه روزها با سرعت بگذرد تا بتواند او را ببیند . من‌هم بهمین مناسبت التهاب دارم چون می‌دانم‌که (بنیامین) برادرم‌که بامن ازیك پدر ومادرمی‌باشد در راه می‌باشد و بزودی وارد ممفیس میشود و من او را خواهم دید . (مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار آیا میل داری‌که داروئی بتوبنوشانم‌که التهاب توازبین برود وآرام‌شوی ؟

(یوسف) گفت نه و من احتیاج باین دارو ندارم واین دارو را برای برادرانم که عنقریب وارد ممفیس خواهند شد نگاه‌دار زیرا بعیدنیست که آنها باین دارواحتیاج داشته باشند . پیشکارپرسید ای خداوندگار آیا تومیدانی‌که وقتی برادرانت با برادرکوچك تو آمدند چه باید بکنی وبآنهاچه میگوئی؟

یوسف گفت بلی ای(مای‌ساچمه)ومن ازهمان روزکه‌برادران من ازاین‌کشوربه‌کنعان مراجعت کردند تا بروند و برادر کوچك مرا بیاورند راجع باین موضوع فکرمی‌کردم و جزئیات‌کار خود را تعیین نموده‌ام بطوری‌که می‌دانم بعد ازورود آنها چه بگویم‌وچگونه عمل‌کنم وفقط ممکن است‌که مشاهده برادرکوچکم قدری مرا بهیجان دربیاورد وغیرازاین تصورنمی‌کنم‌که هیچ‌واقعه غیرمنظره بوجود بیاید . (مای‌ساچمه) گفت ای خداوندگار ، من تورا می‌شناسم ومی‌دانم‌که مردی نیك فطرت ورحیم هستی ونسبت ببرادران خود علاقه داری وفکر می‌کنم‌که بعد ازاین‌که برادرکوچك را دیدی نخواهی توانست که خودداری کنی وطوری رفتارخواهی‌کردکه وی تو راخواهدشناخت.

خاصه‌آنکه کوچکترین برادر پیوسته زیرك‌ترین برادران می‌باشد وبه‌چیزهائی پی می‌بردکه برادران بزرك او متوجه آنها نمی‌شوند ویك مرتبه خواهدگفت آه.. ای وزیر اعظم ، تو(یوسف) برادر ما هستی وتورا شناختم ونمی‌توانی بیش ازاین تجاهل‌کنی. یوسف

گفت برادران من که همه ازمن بزرگتر بودند بطوری که مشاهده کردی، سال گذشته نتوانستند مرا بشناسد دراین صورت چگونه (بنیامین) که وقتی من ازکنعان خارج شدم طفل وازمن کوچکتر بود می‌تواند مرا بشناسد .

وقتی من ازکنعان خارج شدم پسری هفده ساله بودم وامروزیك مرد کامل بشمار می‌آیم وبطور قطع (بنیامین) مرانخواهد شناخت ومنهم طوری رفتارخواهم‌کردکه‌اونتواند از روی قرینه مرا بشناسد (مای‌ساچمه) گفت آیا مثل دفعه گذشته آنها را در محل کار خود می‌پذیری .

یوسف‌گفت نه و من این دفعه قصد دارم‌که‌آنها را درخانه خود بپذیرم وهنگام ظهر باآنها غذا بخورم و چون قاصد سه روز در راه است تا به‌مرز برسد و سه روز دیگر طول خواهدکشید تاآنها اینجا بیایند برادران من روزهفتم، از امروز، وارد این شهر خواهند شد وخوب است نظری به‌طومار خود بیندازی و ببینی که درآن روز چه اشخاصی ، برای صرف غذای ظهر، درخانه من‌حضوربهم‌خواهند رسانید.

(مای‌ساچمه) طومار خود راگشود واسم‌چند نفراز بزرگان مصررا که دونفرازآنها ازرجال نظامی و دو نفر دیگر از کاهنین و بقیه ازرجال غیرنظامی بودند خواند و گفت ای خداوندگار غذا خوردن برادران تو ، با این اشخاص برسریك سفره ، بدون تناست است زیرا قطع نظر ازاینکه طرز غذاخوردن سکنه‌کنعان با غذا خوردن مصریان فرق‌دارد میهمانان توحاضرنیستندکه بابیگانگان برسریك سفره بنشینند واین موضوع را نسبت‌بخود اهانت میدانند .

یوسف‌گفت همه میدانندکه خود من تا سن هفده سالگی در خارج ازمصر بودم و در کودکی آب رود نیل را نخورده‌ام معهذا بزرگان مصرحاضرندکه با من غذا بخورند واز صرف طعام با من، احساس ننك نمی‌نمایند . دیگر این‌که فرعون مصر (اخناتون) در دین جدیدی‌که آورده میگوید تمام افراد بشر متساوی هستند وهیچ‌کس بدیگری مزیت ندارد وکسی‌نبایدبرسایربن بعنوان این‌که ازاشراف‌وثروتمندان است،نخوت‌بفروشد. بااین‌وصف، توسفره طعام را طوری ترتیب بده‌که برادران من از مصری‌ها ومن جدا باشند یعنی بین مصری‌ها ومن و برادرانم ، فاصله بوجود بیاید تا این که میهمانان مصری من درآن روز ناراضی نشوند وتصورنکنندگه نسبت بآنها اهانت شده است.

نکته‌ای دیگر که میباید بتو بگویم این است‌که در آن روز، برادران مرا طوری بنشان‌که‌آن‌که بزرگتر است در صدر وآن‌که‌کوچکتر از دیگران می‌باشد در ذیل قرار بگیرد وبزرگترین برادر من (روبن)وکوچکترین‌آنها (بنیامین) است. (مای‌ساچمه)گفت ای خداوندگار آیا فکرنمی‌کنی‌که هرگاه تو برادرانت را از روی ترتیب سن‌آنهابنشانی سبب حیرت آنان شود واز خویش بپرسند چگونه تو توانستی به‌میزان واقعی سن آنها پی

ببری و بفهمی که کدامیك بزرگتر ازدیگری است .

یوسف گفت این موضوع اشکال ندارد و تو اگر جام نقره مراکه من گاهی در آن نظر میاندازم وراجع بآینده پیشگوئی می‌نمایم مقابل من بگذاری من چنین نشان خواهم دادکه براثر نظرانداختن درآن‌جام موفق شده‌ام که‌سن هریك ازآن‌ها رابدانم.(مای‌ساچمه) گفت آری چنین خواهم‌کرد وجام نقره توراکه درته‌آن، قطعات طلاو سنك‌های درخشنده وجود دارد پرازآب خواهم نمود ومقابل توخواهم‌گذاشت .

اما این مرتبه هم مثل دفعه گذشته خواهد شد یعنی برادران تو بعد از این‌که غذا صرف کردندگندم وروغن تحویل خواهندگرفت وبارهای خود رابرپشت چهارپایان‌خواهند گذاشت و با (شمعون) و برادر کوچکت (بنیامین) مراجعت خواهند نمود و تونخواهی توانست ازمراجعت(بنیامین) به‌کنعان ممانعت نمائی .

یوسف خندیدوگفت ای (مای‌ساچمه) اگر تو اینك میرفتی وجام نقره مرا پرازآب میکردی ونظر به‌سنك‌های درخشنده و قطعات طلا که در ته‌آن جام است میانداختی تااین که بتوانی آینده راپیش‌بینی نمائی ، متوجه میشدی‌که گرچه برادران من با (بنیامین)از این جا میروند ولی مراجعت خواهندکرد یعنی قبل از این‌که از مرز مصرخارج گردند ، مراجعت خواهند نمود.

(مای‌ساچمه) از خنده یوسف بخنده افتاد وپرسید چگونه‌آنها قبل ازخروج ازمرز مصرمراجعت خواهند نمود.

(یوسف) گفت آنها از این جهت مراجعت خواهند کردکه قبل ازبازگشت به‌کنعان چیزی راکه برای‌آنها خیلی اهمیت دارد فراموش‌کرده، در(ممفیس) جاگذشته‌اند ومیآیند که‌آن رابرند . (مای‌ساچمه) گفت‌من تصور نمیکنم‌که برادران تو،کسانی باشندکه چیزی را فراموش نمایند زیراهمه مردانی عاقل هستند واینگونه مردان درموقع عزیمت دستپاچه نمی‌شوند تااینکه چیزی را فراموش نمایند.

یوسف خنده‌کنان‌گفت:اگرآنها دستپاچه نشوند وچیزی را فراموش نکنندما چیزی راکه برای ما بسیاردارای اهمیت است ، در محمولات آنها فراموش خواهیم کرد و برای اینکه شیئی مزبوررا بدست بیاوریم عده‌ای را عقب‌آنها میفرستیم وقبل‌ازاینکه از مصرخارج شوندآنان را برمیگردانیم .

(مای‌ساچمه) ابروها را بهم‌نزدیك کرد ، و چشم‌های مدور خود را به‌صورت وزیر اعظم دوخت‌که بفهمد منظور یوسف ازاین حرف چیست وبعد منظور (زبان اعلی)را فهمید وبخنده درآمد. (یوسف) متوجه گردیدکه پیشکارش به‌منظور وی پی برده‌است وخندید و دست به‌پشت پیشکارش زد وپیشکارکه خیلی بوجد آمده بود نیز دست به‌پشت یوسف زد و

تامدتی آن دو نفر می‌خندیدند.

***

وقتی برادران یوسف وارد شهر (ممفیس) شدند آنها را بیك مهمانسرا بردند تااینکه چهارپایان خود را در آنجا بگذارند و بعدآن ده نفر را بطرف خانهٔ یوسف راهنمائی نمودند برادران (بنیامین) در راه ازکنعان تا شهر (ممفیس) ازآن مرد جوان بخوبی پرستاری کردند . زیرا علاوه براین که پدرشان توصیه کرده بود، که مراقب و پرستارآن جوان باشند آنها می‌دانستند که (بنیامین) رابا ید سالم بمصر برسانند واورا نزد وزیر اعظم ببرند تااینکه بتوانند شمعون راآزادکنند وازمصرآذوقه خریداری نمایند. غیرازاین علل یك علت دیگرهم سبب گردید که برادران (بنیامین) ، بخوبی ازآن جوان پرستاری نمایند وآن اینکه خواستند که بوسیله ابرازمحبت نسبت به(بنیامین) جنایتی راکه نسبت به(یوسف) کرده بودند تااندازه‌ای جبران نمایند .

برادران بنیامین بطوری که گفته شد از جنایتی که نسبت به (یوسف) کردند خیلی پشیمان بودند وتصور می‌نمودند که ابراز محبت نسبت به(بنیامین) ، قدری ازتبه کاری آنها را جبران خواهد نمود. قبل ازاین که برادران(بنیامین) عازم منزل یوسف شوند لباس زیبا برتن برادر کوچك خود پوشانیدند تااین که (بنیامین) با لباس برازنده بچشم یوسف برسد، ووقتی شنیدند که این مرتبه آنها را بمنزل یوسف میبرند (نه بمحل کار او) مضطرب گردیدند .

زیرا نمیدانستند برای چه وزیراعظم آنها را بخانه خود میبرد وچرا مانند گذشته، درمحل کار خویش بآنها بارنمی‌دهد. پسرهای یعقوب فکر کردند که شاید چون دفعه گذشته بهای خواربارى را که خریده بودند نپرداختند (وحلقه های سیم را درتوشه‌های خویش یافتند) وزیر اعظم قصد داردآنها را مورد مواخذه قرار بدهد یا ازاین جهت آنها رابخانه میبرد که دامی برایشان بگستراند وهریازده نفررا برده کند .

رفته رفته حیرت آنها مبدل بوحشت گردید و گفتند خوب است که ازرفتن بمنزل وزیر اعظم خودداری نمایند ولی (بنیامین) که میخواست وزیر اعظم را ببیند آنها را تشویق برفتن بآن خانه کرد وگفت اگرشما ازرفتن بآنجا خودداری کنید دلیل براین خواهد شد که خود را درقضیه حلقه‌های نقره گناهکارمیدانید.

بهتر آن است بروید واگر وزیر اعظم ازشما بازخواست کرد جواب بدهید وبگوئید که شما بهای گندم وروغن را پرداخته بودید و مباشرین مصری حلقه‌های سیم راکه بابت بهای خواربار پرداخته شده بود وزن کردند وبطرف خزانه یاصندوق بردند وبعدهم، بین شما و آنها هیچ گونه تماس بوجود نیامد و در هر صورت شما از لحاظ حلقه‌های نقره گناه ندارند .

برادران(بنیامین) بعد از شنیدن اظهارات برادر جوان خود عازم حرکت شدند و

هدایائی را که برای وزیر اعظم (ازکنعان) آورده بودند بار کردند و راه خانه (زبان اعلی) را پیش گرفتند ودرراه بهم میگفتندکه امیدوارند پیشکاروزیر اعظم که مردی مهربان میباشد حسن تفاهم داشته باشد و بفهمد که آنها درقضیه حلقه‌های نقره بی‌گناه می‌باشند . برادران ده‌گانه باهدایای خود وارد باغ وزیر اعظم شدند وچشمشان به(مای‌ساچمه) افتاد وآن مردبا مهربانی به‌فرزندان یعقوب نزدیك شد وبآنها خیرمقدم گفت وبه‌خدمه امر کرد که هدایا را ازپشت چهارپایان فرود بیاورند وبه‌عمارت ببرند وچهارپایان را برگردانند ودراصطبل (درخارج‌ازباغ) جابدهند.

آنگاه(مای‌ساچمه) برادران ده‌گانه را بطرف عمارت برد ودرراه فرزندان یعقوب، در مقام عذرخواهی برآمدند وگفتندکه آنها درقضیه حلقه‌های نقره گناه‌ندارند بلکه‌وقتی از (ممفیس) مراجعت‌کردند، وخواستند توشه‌های خودرا بگشایند تا غذا بخورند،حیـرت زده، حلقه‌های سیم‌را که‌بابت بهای گندم وروغن نباتی‌پرداخته بودند در آنهـا یافتند وهیچ نمی‌توانندبفهمندکه آن حلقه‌ها چگونه درآن توشه‌هاپیدا شد .

ولی برای این‌که ثابت‌شودکه قصد تقلب نداشتند وندارند این مرتبه هریك ازآنهـا بیست حلقه سیم با خود آوردندکه ده حلقه بهای‌خواربار سفرگذشته‌است وده حلقه‌هم‌بهای خواربار‌یکه در این سفر خریداری خواهندکرد.

(مای‌ساچمه)که باظهارات فرزندان یعقوب گوش فرا می‌داد آنها راتا آستانه درب خانه بردوبآنان‌گفت که‌وارد شوند.

فرزندان یعقوب گفتند قبل‌از این‌که آنها واردخانه شوند ، پیشکار وزیراعظم باید قول بدهد که اربابش مسئله مرموز یافت‌شدن حلقه‌های نقره را درتوشه آنها، ناشی‌ازتقلب نخواهد دانست‌وبآنان غضب‌نخواهدکرد.

(مای‌ساچمه)گفت ای مردان‌کنعان که‌آمده‌اید ازاین‌کشور آذوقه خریداری کنید، هیچ وحشت نداشته بـاشید زیرا وزیر اعظم شما را متقلب نمی‌داند وفکر نمیکند که‌شما بهای گندم وروغن‌نباتی را نپرداخته‌اید زیرا طومارهای محاسبات ما نشان می‌دهدکه بهای گندم وروغن‌نباتی که شما از ما خریداری کردید بما رسیده است ومن چون درموقع وزن‌کردن حلقه‌های نقره حضور داشتم دیدم که حلقه‌ها را در ترازونهادند و وزن‌کردند وبعدبظرف صندوقخانه بردند واما این‌که میگوئید که بعد از خروج از(ممفیس) حلقه‌های نقره را در توشه‌های خود یافته‌اید مسئله‌ایست شگفت‌انگیز ویگانه توضیحی که بفکر من می‌رسد این است خدائی‌که شما باو اعتقاد دارید خواسته‌است بشماکه بوی‌مومن هستید پاداشی بدهد و حلقه‌های نقره‌را دربار شما گذاشته است.

درهرحال از جانب وزیر اعظم‌خاطر آسوده دارید برای اینکه وی می‌داندکه‌مابهای

خواربارى راکه سال قبل بشما فروخته بودیم دریافت کرده‌ایم وبابت بهای گندم وروغن سال گذشته از شما طلب نداریم.

اینك بیائید تا من بگویم غلامان پاهای شمارا بشویند تا از خستگی راه بیرون بیائید وتروتازه شوید وشما امروز مهمان وزیراعظم هستید وبا او غذا خواهید خورد وقبل ازاین که پاهای خودرا بشوئید وارد این طالار شوید زیرا درآنجا شخصی منتظر شماست فرزندان یعقوب وارد طالار مزبورشدند و دیدندکه (شمعون) برادر آنهاکه سال قبل وزیر اعظم وی راگروگرفته بود درآن طالار است.

فرزندان یعقوب هنگامی‌که به‌مصر می‌آمدند انتظار نداشتند که‌برادر خودرا ببینند وبخود می‌گفتنداگرموفق‌شویم اورا ببینیم خواهیم دیدکه‌بسیارلاغرشده وگرسنگی، گوشتهای بدنش را ازبین برده‌وجز پوست واستخوان، چیزی باقی نگذاشته است.

ولی در آنروز وقتی شمعون‌را مشاهده‌کردند دیدندکه فربه گردیده ومثل کسانی‌که مدتی در سایه ودور از آفتاب زندگی‌کرده‌اند رنك تیره او سفید و گونه‌هایش قرمز شده وچشمهایش بمناسبت سلامتی بدن می‌درخشد

از او پرسیدند دراین مدت یکسال که تو درمصر بودی چگونه برتوگذشت‌وشمعون جواب داد در این‌یکسال من باکمال راحتی میزیستم وکارم خوردن وخوابیدن بود،وهیچ کس به‌من کاری‌نداشت واغذیه‌لذیذوفراوان به‌من‌میخورانیدند والبسه‌تمیز بمن می‌پوشانیدند (یهودا) ازوی پرسید آیا دراین یکسال تورا در معدن یا جای دیگربکارنگماشتند وباتومثل بردگان رفتار نکردند.

شمعون‌گفت حتی یك‌مرتبه برای کارکردن از خانه‌ای‌که در آن بودم خارج‌نشدم و کسی بمن تعرض‌نکرد.

آنوقت برادران دەگانه باختصار سرگذشت خودرا درسال‌گذشته بیان کردند وگفتند که آنها میخواستند زودتر مراجعت‌نمایند واورا از اسارت نجات دهند ولی‌پدرشان‌موافقت نمیکرد که بنیامین با آنها بیاید و عاقبت بعد از انقضای یکسال چون آذوقه تمام شد و کودکان وزنها گرسنه ماندند، یعقوب با مسافرت آنها به‌مصر موافقت‌کرد وبنیامین را به آن‌ها سپرد که به‌مصر بیاورند وبوزیراعظم نشان‌بدهند.

عده‌ای از خدمه مصری باطشت‌های پرازآب وارد آن طالار شدند وپاهای برادران را شستند و آنها را باطاق غذاخوری هدایت کردند وفرزندان یعقوب مشاهده نمودند که میز غذاخوری خیلی زیبا است.

درآن اطاق، (مای‌ساچمه) هدایائی را که فرزندان یعقوب آورده بودند در جائی نهادکه وزیراعظم بعداز ورود آنهارا ببیند و بعد چون میهمانان مصری (زبان‌اعلی) می‌-

آمدند از اطاق خارج شد تـا بآنها خیرمقدم بگوید وآنهارا وارد اطاق غذاخوری نماید .

مصری‌هائی که می‌باید آن روز در منزل یوسف‌غذا بخورند وارد شدند ووقتی‌دراطاق غذاخوری چشمشان به‌کنعانیان افتاد با تحقیر آنان را نگریستند وبزبان حال از یکدیگر می‌پرسیدند این‌ها بچه مناسبت وارد جایگاه بزرگان شده‌اندوکه اینان را باین اطاق راه داده است .

وقتی وزیراعظم که از محل کار خود مراجعت می‌کرد وارد اطاق غذاخوری شد ، فرزندان یعقوب مقابل وی سجده‌کردند ویوسف لحظه‌ای آنان را نگریست وبعدگفت برخیزید وچهره‌های خودرا بمن‌نشان بدهید تامن بتوانم شمارا ببینم وبشناسم. فرزندان‌یعقوب وقتی شنیدند که بآنها دستور داده می‌شودکه برخیزند تصورکردندکه آن دستور از طرف مترجم صادر میگردد ولی بعداز برخاستن حیرت‌زده شنیدند وزیراعظم که سال‌گذشته زبان کنعانی رانمیدانست‌وباکمك‌مترجم‌صحبت‌میکردزبان‌کنعانی رامی‌داندوخوب صحبت میکند.

بعداز این‌که فرزندان یعقوب برخاستند وزیر اعظم آنهارا نگریست وبزبان کنعانی گفت سال قبل‌که شما اینجا آمدید چون شماره شما ناقص بود من حیرت‌کردم ونسبت‌بشما ظنین شدم ولی امسال که‌هریازده برادر برای خرید خواربار وارد مصرشده‌اید وشماره‌شما کامل‌است سوءظن‌من رفع‌شدمن می‌دانم حیرت می کنیدمن‌که سال گذشته زبان‌کنعانی‌نمی‌دانستم وباکمك مترجم با شما صحبت می‌کردم چگونه‌امسال می‌توانم بازبان شما تکلم‌نمایم ولی باید بشما بگویم‌که من درظرف‌یکسال اخیر، زبان‌عبری راکه‌زبان شماست‌فراگرفتم‌و اینك میتوانم بدون‌کمك مترجم با شما صحبت‌کنم.

اکنون بگوئید که پدر شما که سال قبل راجع باو صحبت می‌کردید زنده‌است یانه؟ ودر صورت زنده بودن از سلامتی مزاج برخوردار می‌باشد یاخیر؟ برادر ارشدبنمایندگی از طرف برادران دیگرگفت‌ای وزیراعظم پدر مازنده است واز سلامتی مـزاج برخوردار می‌باشد واگر بشنود که تو از حال او جویا شده‌ای خیلی خوشوقت خواهد شد وماهم‌ازتو بمناسبت پرسیدن حال پدرمان تشکر می‌کنیم پس از این‌حرف مرتبه‌دیگر،فرزندان‌یعقوب مقابل(زبان‌اعلی) سجده‌کردندو(یوسف) اظهار نمود هرقدر برکوع‌وسجود رفتید کافی‌است وبرخیزیدتا من بتوانم‌چهره‌های شمارا ببینم.

برادران برخاستند وایستادند و (یوسف)که می‌خواست (بنیامین) راپیداکند،صورت یکایك آنهارا بدقت نگریست چون هنوز پسران یـازده‌گانه یعقوب پشت میز غذا جلوس نکرده بودند تااین‌که یوسف ازروی‌ردیف نشستن‌آنها (بطوری‌که خودوی به‌پیشکارش‌دستور داده‌بود) بتواند بنیامین‌راکه ازهمه‌کوچکتر بشمار می‌آمد بشناسد .

روزیکه یوسف‌ازکنعان خارج‌شد(بنیامین)کودك بود، و ازبامداد تاشام‌بازی‌ودوندگی

میکرد و روزی که وارد خانه یوسف درمصر گردید سی سال ازعمرش میگذشت معهذا (یوسف) اورا شناخت وبا دونشانی موفق بهشناسائی وی گردید .

یکی این که درسفر سابق(بنیامین) با برادران نبود، ولذا درسفردوم یوسف که سایر برادران راسال قبل دیده بودومی شناخت متوجه شدکه قیافه‌ای جدیدرا می بیندوصاحب آن قیافه ناچار (بنیامین) است دیگراینکه (بنیامین) درکودکی چشمهائی داشت خاکستری و درشت و زیبا و (یوسف) چشمهای مزبور را درصورت جوانی که تازه بمصر آمده بود یافت ودانست که وی برادر ابوینی او می باشد .

(یوسف) بعد ازاین که (بنیامین) را شناخت به طرف او رفت و (بنیامین) چشمهای خاکستری و درشت و درخشنده‌اش را بوزیر اعظم دوخت یوسف نیمی خطاب ببرادران (بنیامین) و نیمی خطاب بخود اوگفت آیا این است کوچکترین برادرشما که می گفتید نزد پدر بسر میبرد؟

برادران (بنیامین) جواب دادند بلی. یوسف دست برشانه (بنیامین) زدوگفت فرزند امیدوارم که پیوسته سالم وکامروا باشی وآیا توازکودکی نیز همین چشمهای زیباوموهای سیاه انبوه را داشته‌ای وآیا با این چشمها وموها دوندگی وبازی میکردی ؟

در(آن موقع طوری تاثر بروزیراعظم غلبه کرد که دانست که اگر توقف کند، نمی تواند ازگریستن خودداری نمایدو گفت من عادت دارم که درنیمروز، قبل ازصرف غذا بایدصورت را باآب بشویم و ببهانه‌شستن صورت از اطاق خارج گردید وقتی یوسف باطاق مراجعت کرد، حضار دیدند که صورت راشسته است و وزیراعظم گفت من فراموش کردم که امروز ،میهمانان خود را معرفی نمایم درصورتی که آنها بایدیکدیگر را بشناسند .

سپس (زبان‌اعلی) با انگشت برادران خودرا به مصریهائی که حضور داشتند نشان‌داد و اظهارکرد: اینان از راهی دور، برای خرید آذوقه باین کشور آمده‌اند و یازده برادر و فرزندان یکی‌از امرای بزرگ کنعان می باشند واسامی آنهااز این‌قرار است :

یوسف از (روبن) که برادر ارشد بود شروع بمعرفی کرد وبه (بنیامین) خاتمه داد و چون نام فرزندان یعقوب‌را ازروی ردیف‌سن آنها میبردپسران اسرائیل خیلی متعجب شدندو آهسته به یکدیگر گفتندمعلوم می‌شودکه وزیراعظم دارای وسائل زیادی برای کسب اطلاعات می‌باشد وحتی‌میداندکه کدام یك ازما ازدیگری بزرگتر هستیم و وقتی اسامی‌ما را از روی ردیف سن‌ما برزبان آورد حتی یك‌مرتبه اشتباه نکرد .

بعداز این که پسران یعقوب معرفی شدند وزیراعظم مصریهائی‌راکه در اطاق حضور داشتند ببرادران خود معرفی کرد ولی معلوم بود که آنها از معرفی ناراحت هستند و ترجیح میدادندکه معرفی نشوند و مادون‌شان‌خود میدانستندکه آنها را بیك‌عده خارجی معرفی نمایند .

آنگاه وزیر اعظم دو دست خودرا برهم زدتا توجه پیشکار وخدمه را جلب نماید و گفت غذا بیاورید قبل از این‌که میهمانان پشت میز غذاخوری جلوس نمایند (مای ساچمه) پیشکار یوسف توجه وزیراعظم را معطوف بهدایائی‌که فرزندان اسرائیل از کنعان آورده بودند کرد وگفت این مردان کنعانی که آمده‌اند آذوقه خریداری نمایند می‌گویند این هدایا را پدرشان برای تو فرستاده‌است .

(یوسف) مشاهده‌کردکه هدایای مزبور عبارت است ازقدری‌عطر، وقدری شیره‌انگور و مویزومقداری‌کتیرا و انتوزه وگردو وپسته . وزیراعظم از مشاهده هدایای مزبور ابراز شادمانی‌کرد وعطر رابوئیدوبهریك‌ازمیهمانان مصری‌یك مشت‌پسته داد وبه‌فرزندان‌اسرائیل گفت من‌ازپدر سالخورده‌شماکه این هدایا را برای من‌فرستاده متشکرم و وقتی از این جا مراجعت‌کردید سلام مرا باوبرسانید .

یوسف ضمن خوردن پسته از درشتی و طعم لذیذ پسته‌ها ابراز رضایت میکرد و به میهمانان می‌گفت‌که فقط درکنعان است‌که این نوع‌پسته‌های مرغوب بدست می‌آید و برای بهره‌برداری از درخت پسته‌خیلی زحمت می‌کشند .

(یوسف) هریك از هدایائی راکه‌برادرانش آورده‌بودند، همانگونه می‌ستودوبا اینکه هدایای فرزندان اسرائیل برای مردی‌چون وزیراعظم برجسته نبود (زبان‌اعلی) در وصف آنها غلو میکرد. (مای‌ساچمه) برای فرزندان اسرائیل پشت میزغذا جا معین‌کردوآنها را به ترتیب پشت میز نشانید وکوچکترین آنها (بنیامین) کنار یوسف‌نشست‌وبزرگترین آنها (روبن) یازده‌کرسی دورتر .

یازده پسراسرائیل‌درطرف‌چپ‌وزیراعظم جلوس‌کردند و مهمانان مصری‌درطرف‌راست و چون (یوسف) بین دوطبقه ازمهمانها فرارگرفته آن‌هارا مجزی‌کرده بود بزرگان‌مصر، که آن‌روز ، مهمانان یوسف بشمار می‌آمدندنمی‌توانستنداز میزبان گله‌کنندو بگویندرعایت شان و شخصیت آنهانشده وآنهارا بایك‌عده بیگانه پشت‌میز نشانیده‌اند .

بعدازاین‌که‌میهمانان مصری‌وکنعانی نشستند وخدمه برحسب دستور پیشکار یوسف‌که خوانسالار هم بود غذا آوردند یوسف‌گفت ای دوستان و میهمانان درخواست میکنم بدون تکلیف غذا بخورید و چنین‌تصور نمائیدکه درخانه خود غذامی‌خورید وهرکس‌که در اینجا حضور دارد بایداز اغذیه و اشربه‌سیر شود و اگر من‌حس کنم که یکی از میهمانان من نیم سیر ازپشت‌میز غذا برخاسته غمگین خواهم‌گردید .

آن روز (اسناث) زوجه یوسف پشت‌میز غذا نبود در صورتی‌که مصریها عادت داشتند که در میهمانی‌ها با بانوان غذا می‌خوردند. در روزهای قبل‌هم (اسناث) همسر (یوسف)با میهمانان‌شوهر غذانمی‌خوردوعلتش این‌بودکه (یوسف) طبق‌قراری‌که‌هنگام ازدواج گذاشتند نمی‌بایدکه هنگام روز (برحسب‌ظاهر)زن‌وفرزندان خودرا ببیند .

چون گفتیم که (اسناث) همسر یوسف قبل‌از این‌که زوجه وزیراعظم شود همسر خدای (آتون) خدای جدید مصر بود و پدر و مادر (اسناث) چنین جلوه دادندکه حاضر نشدندکه وزیراعظم را بدامادی بپذیرند بلکه (یوسف) دختر آنها را ربوده وبا زور وی را همسر خودکرد .

چون (اسناث) بزور ازطرف (یوسف) ربوده‌شد، وپدر ومادر آن دختر و خود وی نمی‌خواستندکه آن‌وصلت صورت بگیرد، (اسناث) نمی‌بایددرحضوردیگران‌طوری رفتارکند که مردم بفهمندکه آن‌زن بطیب خاطر همسر وزیراعظم گردیده گواین‌که در (ممفیس) بلکه در تمام مصرکسی نبود کـه نداند ازدواج (اسناث) بـا (یـوسف) از روی رضا و رغبت بوده نه زور .

لذا (یوسف) هرگز روزها، بازن و فرزندان خود ناهار نمیخورد ولی شب، با آنها شام صرف میکرد .

روزها، (یوسف) در خانه خودبابعضی ازبزرگان مصرکه میهمان او بودند و برخی از مسافرین محترم خارجی‌که وارد مصر می‌شدندو نماینده‌سلاطین مجاورمحسوب‌می‌شدندیا بعضی‌از سوداگران برجسته‌خارجی، غذا میخورد .

این‌میهمـانیها، ضیافت بـازرگانی محسوب میشد و مصریها وقتی مسافرین خارجی را در اطاق غذاخوری یوسف‌میدیدند می‌فهمیدندکه در درجه‌اول برای‌خریدغله ومواددیگر خواربار به مصر آمده‌اند و وزیراعظم بنابر مصالح بـازرگانی مجبور استکـه از آنها پذیرائی‌کند .

آن روزهم، مصریهائی‌که در اطاق‌غذاخوری حضور داشتندوقتی آن یازده‌مردکنعانی را دیدند و دریافتندکه آنها جهت خرید خواربار بمصر آمده‌اند، فکرکردندکه‌وزیراعظم باقتضای مصالح بـازرگانی ازآنهادعوت‌کرده‌که شریک‌ناهاروی‌باشند ولی ناهارآن‌روز، از حیث تنوع وفراوانی غذا باشکوه‌تر از ناهار روزهای‌گذشته بود .

غذاهای‌گوناگون‌که ازطرف خدمه به میهمانان عرضه میشد حتی مصریهارا نیزدرآن روز باشتهاء درآورده‌بود و وقتی خدمه غذا میآوردند اول ظرف‌غذا را به وزیراعظم عرضه میکردند و وی پیش‌از دیگران غذا برمی‌داشت ولی نه‌برای این‌که خودبخورد بلکه قسمتی از غذائی‌راکه برداشته بود در ظروف جداگانه می‌نهاد و به خدمه میگفت‌که آنرا مقابل میهمانان بگذارند .

غذای آنروز، عبارت بود ازمرغابیهای بریان‌وگوشت‌گوسفندکه قسمتی‌ازآنرادرآب طبخ‌کرده و قسمتی رادرتنور پخته بودند و ماهی‌های لذیذ رودنیل وگوشت بریان‌گوساله و و انواع میوه وحلویات‌وهردفعه‌که یوسف قطعه‌ای ازران‌گوساله یاگوسفند را لذیذترازسایر قسمتها تشخیص می‌دادآنرا بوسیله خدمه بمیهمانان عرضه‌می‌داشت و میهمانان‌هم از دریافت

حصه مزبور خوشوقت می‌شدند زیرا نشانه ابراز لطف یوسف نسبت بآنها بود .

ولی هیچ یك از میهمانان درآنروز بقدر (بنیامین) که کنار وزیراعظم جلوس کرده بود، اغذیه لذیذ از وزیراعظم دریافت نکرد و میهمانان مصری متوجه شدند که وزیراعظم طوری از مردی جوان وکنعانی که طرف چپ او نشسته پذیرائی مینماید که گوئی آن مرد یك کودك است .

توجه مخصوص و دائمی وزیراعظم نسبت به (بنیامین) طوری در آنمرد جوان موثر واقع گردید که گاهی زیرچشم (زبان‌اعلی) را می‌نگریست و زمانی روبر می‌گردانید که آن مرد خوش‌سیما را بهتر ازنظر بگذراند و بفهمد که برای چه مردی چون وزیراعظم مصر که می‌گویند قدرت اواز فرعون بیشتر است، آنقدر نسبت باو مرحمت دارد .

(بنیامین) گرچه باندازه برادران خود درزندگی تجربه نداشت ولی مردی بودسی‌ساله دارای دوزن وچند فرزند ومی‌دانست که بزرگان نسبت بدیگران، بخصوص بیگانگان ابراز محبت نمی‌کنند مگر اینکه به‌آنها احتیاج داشته‌باشند و میزان‌محبت آنها، متناسب است با زیادی‌وکمی احتیاجی که بسایرین دارند و متحیر بود که وزیراعظم چه احتیاج باو دارد که آنقدر نسبت بوی محبت می‌کند .

وزیراعظم مردی است‌صاحب‌اختیار کشور مصروامپراطوری‌آن، و هرقدر که‌غله وزر و سیم‌بخواهد برای او مهیا می‌باشد ولی وی مردی‌است بدوی که‌دوستی‌او نمیتواند کوچکترین فایده بوزیراعظم برساند و دشمنی‌اش، هیچ‌اثرسوء در (زبان‌اعلی) ندارد بلکه وزیراعظم با یك اشاره قادراست که او وبرادرانش‌را نابود نماید .

وزیراعظم با(بنیامین) بزبان‌کنعانی صحبت می‌کرد و آن قدر غذا مقابل او نهاد که (بنیامین) از وزیراعظم اجازه گرفت که ازخوردن بقیه اغذیه معاف‌باشد وگفت‌امیدوارم که تو درخواست‌مراحمل‌برحق‌ناشناسی ننمائی‌زیرا من‌امروز، در اینجا سه‌برابر غذائی که‌روزهای دیگر صرف میکردم خورده‌ام آنهم غذاهائی که خیلی مقوی‌تر از اغذیه معمولی‌من است و اینك نمیتوانم غذا بخورم .

وزیراعظم بخدمه دستور داد که ظروف میوه‌و حلویات را مقابل (بنیامین) بگذارند و وی‌که قادر باکل غذا نیست میوه وشیرینی بخورد .

(بنیامین) برای‌اینکه وزیراعظم رنجیده نشود گاهی‌یك حبه‌انگور دردهان‌می‌گذاشت و بی‌انقطاع وزیراعظم را می‌نگریست. وی میدید که وزیراعظم مردی‌است خوش‌سیما دارای، ریش و سبیل‌تراشیده و طوقی از طلابر گردن دارد وچشمهای سیاه وی میدرخشد وهردفعه که دیدگان زبان اعلی باچشمهای اوتلاقی میکند در نگاه آن مرد بزرك و با احتشام اثر محبتی زیاد آشکار میگردد .

درآغازصرف‌غذا، (بنیامین) چون گرسنه‌بود متوجه‌نشد که ازوزیراعظم‌عطری‌مخصوص

استشمام می‌گردد. بعداز اینکه سیرشد عطر مزبور بمشامش رسید وحس‌کردکه هردفعه آن عطر بمشامش می‌رسدروحش منبسط می‌گردد و دوره‌کودکی بخاطرش می‌آید و علتش‌این‌بود که در دوره‌کودکی یك‌پسرجوان وجود داشت‌که ازاو همین‌عطر استشمام می‌شدوآن پسروی را دربغل‌می‌گرفت و نوازش‌می‌کرد ومی‌بوسید و با او همبازی میشد .

(بنیامین) مادر نداشت تا اینکه وی را دوست داشته باشد برای اینکه مادرش‌بعداز وضع‌حمل زندگی رابدرود گفت ولی‌بجای‌مادر، آن‌پسر اورا موردمحبت و نوازش‌قرار می‌داد

(بنیامین) حس مینمودکه هیچکس بقدر آن پسر وی‌را دوست نمی‌دارد وهر دفعه که پسر مزبور اورا در بغل میگرفت‌همین عطرکه امروز از وزیراعظم بمشام می‌رسد ازاوبمشام می‌رسید و بعد آن پسرکه یگانه مونس مهربان (بنیامین) بود ناپدیدشد .

(بنیامین) بعد از ناپدید شدن‌آن‌پسرمهربان‌تا چندین‌روز ازفراق یگانه دوست‌مونس خود اشك می‌ریخت‌ولی‌بعد، اقتضای‌کودکی سبب‌گردیدکه آن‌پسر را فراموش کرد وپس‌از اینکه بزرگتر شد شنیدکه آن پسرکه ناپایدگردید، برادرش موسوم به (یوسف) بوده‌ویك جانور درصحرا اورا بقتل رسانیده است .

(بنیامین) نمی‌توانست قیافه آن‌پسر مهربان راکه گفتند برادرش‌بود بخاطر بیاورد ولی از پدرش یعقوب‌شنیدکه یوسف در زیبائی بی بدیل بوده وپسری زیباتراز او، درکنعان وجود نداشته است .

هردفعه‌که بوی عطر وزیراعظم بمشام (بنیامین) میرسیددورهٔ کودکی خودرا هنگامی که در آغوش برادر مهربانش بود بخاطر می‌آورد و قصه‌هائی‌که اوبرایش می‌گفت بیادش میآمد وبا اینکه‌کوچکترین اطلاع‌در خصوص سوابق زندگی وزیراعظم‌نداشت خودراطوری بآنمرد نزدیك میدیدکه پنداری درهمه عمر بااو زیسته است .

ضمن‌صرف ناهار وزیراعظم به تفصیل از وضع خانوادگی (بنیامین) پرسش‌کرد و میخواست بداندکه وضع زندگی خانوادگی اوچگونه است وچندزن‌و فرزند دارد .

(بنیامین) هم به تفصیل‌وضع‌زندگی خودرابرای وزیر اعظم بیان‌کردوگفت‌بزرگترین فرزند من به اسم (بلا) وکوچکترین آنها بنام(موپیم) خوانده میشود. یوسف‌چند مرتبه‌اسم (موپیم) را زیر لب تکرارکرد وگفت (بنیامین) وقتی به‌کنعان مراجعت‌کردی (موپیم) را از طرف من ببوس .

(بنیامین) گفت ای خداوندگاراطاعت میکنم و اورا ازطرف تو خواهم بوسید. یوسف پرسید اسم فرزند توکه قبل از (موپیم) بدنیا آمده و فرزند ما قبل آخر می‌باشد چیست ؟ (بنیامین) گفت اسم‌او (روس) است .

وزیراعظم گفت اسمی زیبا برای او انتخاب‌کرده‌ای و آیا (روس) و (موپیم) از یك مادرهستند؟ (بنیامین) گفت بلی ای خداوندگار (یوسف) خنده‌کنان‌گفت ولابد این‌دوکودك

پیوسته باهم بازی می‌کنند و درخانه غوغا براه می‌اندازند و طوری فریادشان بلنداست که نمی‌گذارند که پدرو مادرشان صحبت نمایند .

(بنیامین) گفت بلی ای خداوندگار ولی ما ازفریاد آنها لذت می‌بریم وهرگز احساس ناراحتی نمی‌کنیم چون صدای کودکان درگوش والدین لذت‌بخش می‌باشد .

(یوسف) گفت بلی ای (بنیامین) و من‌هم‌دوپسر دارم باسم (منسه) و (افرائیم) واین دو، در خانه بازی میکنند و فریاد میزنند و غوغا بـراه میاندازند ولی من و مادرشان از فریاد و غوغای آنها خسته و ناراحت نمیشویم .

(بنیامین) گفت ای‌رزاق مصر، تو برای فرزندان خود نامهای زیبا انتخاب‌کرده‌ای و خواست بپرسد بچه مناسبت آن نامها را برای فرزندان خویش انتخاب‌کرده ولی ترسید که مبادا سئوال او مربوط بزندگی خصوصی وزیراعظم باشد و او را متغیر کند ولذا از آن سئوال صرف نظرکرد .

طوری یوسف باصمیمیت صحبت می‌کردکه (بنیامین) گفت ای رزاق مصر من میخواهم سئوالی ازتوبکنم ولی‌نمیدانم که‌آیا مجاز هستم ازخداوندگار پرسش‌نمایم‌یانه (یوسف) گفت هرچه می‌خواهی بپرس ومن‌بتو جواب خواهم داد .

(بنیامین) گفت ای رزاق مصر وقتی تو وارداین‌اطاق‌شدی، من‌حیرت‌زده‌شنیدم که تو اسم مارابر زبان می‌آوری و معلوم‌است که ازسن‌هریك‌از ما اطلاع‌داری ومی‌دانی که‌کدام‌یك از مـا بعدازدیگری متولد شده‌ایم .

پیشکار توهم جای‌مارا پشت این میزطوری تعیین‌کردکه نشان میداد ازسن‌ما اطلاع دارد و یکی‌رابعداز دیگری‌طوری نشانیدکه پسران‌کوچك اسرائیل نزدیك تووپسران‌بزرك دور ازتو جاگرفتند و من میخواهم از تو بپرسم‌که‌چگونه اسامی مارافراگرفتی و توانستی ردیف سن‌ماراکشف نمائی .

یوسف خندید و اشاره‌به‌جامی‌که مقابل او بودکرد وگفت این جام‌که میبینی ونقوشی روی آن‌رسم‌کرده‌اند و من بدان وسیله میآشامم، یك ارزش بزرك دارد ومن میتوانم بوسیله نظر انداختن‌براین جام‌بربسیاری‌از چیزها پی‌ببرم‌که دیگران قادر بادراك آن‌نیستندمگر بعداز تحصیل و تحقیق .

البته‌من مردی‌باهوش نیز می‌باشم و ازهوش خود برای‌پی‌بردن‌به‌چیزهائی‌که دراین جام دیده میشود نیز استفاده مینمایم. چون برای وقوف برچیزهائی‌که این جام بر بیننده آشکار میکند قدری هوش وحضور ذهن ضرورت دارد این‌جام ازطرف پادشاه بابل‌به (پدر فرعون) اهداء شد و وقتی میگویم به (پدرفرعون) داده‌شد، منظورم این‌نیست که من (پدر فرعون) هستم‌گواین‌که پادشاه مصرمرا (عموی‌کوچك) خودمیخواندبلکه‌میخواهم بگویم‌که این‌جام از طرف پادشاه بابل به پدر واقعی فرعون‌کنونی موسوم به (آمن‌هوتپ‌سوم) داده

شد و این جام از (آمن‌هوتپ‌سوم) به فرعون (پادشاهی‌که امروز بر مصر سلطنت میکند) رسید و اوهم چون نسبت‌بمن خیلی محبت دارد این‌جام‌را بمن بخشیدمن از این جام خیلی استفاده میکنم‌چون می‌توانم دراین‌جام، هم‌گذشته را ببینم وهم آینده‌را ومشاهده‌کنم‌که بین وقایع‌گوناگون چه ارتباط وجود دارد .

وقتی شماوارد مصر شدید من از روی این جام‌توانستم‌که باسامی‌شماپی‌ببرم‌وهم‌چنین ازروی این‌جام موفق شدم بدانم‌که سن‌کدامیك ازشما بیش‌از دیگری است .من این‌موضوع را بکسی نمیگویم برای اینکه نمیخواهم مردم بدانند که من قسمتی زیاد از اکتشافات و پیش‌بینی‌های خود را مدیون این‌جام هستم .

ولی چون تو امروز مهمان من می‌باشی وکنار من‌نشسته‌ای و من‌باتو صحبت میکنم و از جوابهایت‌می‌فهمم‌که راست میگوئی و من از راستگویان خوشم می‌آید لذا این مسئله را برایت افشا کردم تا اینکه تو بدانی‌که اسامی شمارا از روی این جام‌کشف نموده‌ام و آیا میخواهی‌که بتو بگویم مادرت‌راکجا دفن‌کرده‌اند ؟

(بنیامین) پرسید مگر تو میدانی‌که مادرم مرده است؟ یوسف‌گفت بلی من‌این‌موضوع را میدانم و برادرانت بمن‌گفتندکه مادر تو درجوانی، بعد از این‌که‌تورا زائید زندگی را بدرود گفت. آیا بطوری‌که‌گفتم میل‌داری بگویم‌که قبرمادرت درکجاست؟ (بنیامین) گفت آری میل‌دارم‌که تومحل قبر مادرم‌را برزبان بیاوری .

(یوسف) جامی‌راکه مقابل اوبود برداشت و مقابل صورت نگاهداشت و درون‌جام را نگریست و طوری نظر بآن دوخته بودکه‌گوئی یك منظره برجسته توجه وی را جلب کرده است وگفت: من‌یك سلسله‌کوه‌را می‌بینم و روی یکی از آن‌کوه‌ها یك‌شهر کوچك‌رامشاهده میکنم و آن شهر درنور آفتاب بامداد میدرخشد .

در پائین کوه، یعنی پائین شهر مزبور سنکلاخ‌هائی وجود داردکه در وسط آنها مزرعه‌های‌کوچك‌بوجود آمده و زارعین درآن‌کشت‌زارها، غله‌وحبوب میکارند پائین‌مزارع کوچك یك دیوار طولانی ساخته‌اندکه یك انگورستان را محدود نماید و در انتهای دیوار مزبور یك‌درخت توت مشاهده می‌شود .

چوب درخت توت کهن سال براثر مرور زمان خالی شده و برای این‌که درخت سرنگون نگردد زیر تنه آن سنك‌ها را روی‌هم نهاده، دیواری ازسنك بوجود آورده‌اند . کنار این درخت توت ، یك قبر بنظر من میرسدکه قبر مادر تو می‌باشد وروی قبرسنگی نهاده‌اندکه اثر آن از بین نرود واکنون‌که من آن قبر را دراین جام ازچشم میگذرانم می‌بینم‌که یك پسرمقابل قبر مادرت زانوبرزمین زده وبرای متوفی‌آب و نان بدون خمیر ترش‌آورده است .

گویا الاغی‌که اینك ، به‌چشم من میرسد و زیر درخت توت قرارگرفته والاغی است

زیبا وسفید وگوش‌ها را تکان می‌دهد بهمان پسر جوان تعلق دارد و من تصور نمیکردم که جام من بتواند مناظر دور دست را بااین وضوح بمن نشان بدهد.

(بنیامین) گفت بلی این قبرمادر من است وتوچنان محل قبررا بیان کردی که گوئی من اکنون با چشم خود می‌بینم ولی آیا نمی‌توانی آن پسر جوان راکه میگوئی برای قبر مادرم نان وآب آورده است بهترمشاهده کنی؟

(یوسف) با دقت جام را نگریست وگفت بطوری که من می‌بینم او پسری جوان‌است وهنوزریش وسبیل ازصورت‌او نروئیده‌وتصورمی‌کنم که زیادترازهفده‌سال ازعمرش نمیگذرد. این پسرنان و آبی راکه برای مادرش آورده ، روی قبر او نهاده و با مادر حرف میزند ومیگوید من از این جهت برای تونان‌آوردم که گرسنه نباشی وآب آوردم تا تشنه نمانی. ای مادر آگاه باش که من میخواهم با برادران خود بگردش بروم وگردش من‌عبارت از مسافرتی است که چند روزطول خواهدکشید و در آن مسافرت بمن خوش خواهدگذشت و تفریح خواهم کرد .

ولی این پسر جوان که این طور با مادرش صحبت می‌کند و خوشوقت است که بمسافرت میرود و تفریح می‌نماید نمی‌داند که درچند منزلی آن قبر، قبری دیگر برای او بوجود خواهدآمد . وقتی (بنیامین) جملات‌اخیر وزیراعظم را شنید اشك درچشمهایش جمع شد وگفت این پسرجوان برادرمن یوسف است که ناپدید شد .

یوسف جام را برزمین نهادو گفت من اگر می‌دانستم که برادرت (یوسف) ناپدید گردیده این طور راجع باو صحبت نمی‌کردم تااین‌که سبب اندوه توشوم.(بنیامین)اظهار کردکه‌گفتی قبر او درچند منزلی قبرمادرم می‌باشد وبنابراین برادرمن‌که ناپدیدگردید در قبرخوابیده است.

یوسف بدون این‌که دیگرنظربجام بیندازد اظهارنمود وقتی من گفتم‌که قبربرادرت درچند منزلی قبر مادرت می‌باشدگفته من دارای معنای مجازی بود. زیرا بعضی‌ازکلمات دویا چند معنی داردکه فقط یکی ازآنها معنای اصلی‌کلمه استومعانی دیگر معنای مجازی کلمه میباشند .

مثلادرمورد همین‌کلمه قبر،معنای اصلی‌کلمه‌عبارت است ازآنچه‌که من وتوودیگران بعد از شنیدن این‌کلمه استنباط می‌کنیم . یعنی قبر عبارت است ازحفره‌ای‌که مرده را در آن جا میدهند وسنگی روی‌آن میگذارند. ولی قبر غیر ازاین معنای اصلی معنای‌دیگرهم دارد وهرنوع مکان تنك وتاریك و مغاك‌کوچك راکه انسان درآنجا دوچار زحمت باشد ونتواند ازآن خارج شود وازتاریکی وتنگی جا بنالد باسم قبرمنامند .

این است‌که وقتی من‌گفتم قبر،شاید منظورمن قبرواقعی نبود و برادرت‌که ناپدیدشد در یك قبر اصلی جا نگرفته است ویحتمل بعد از این‌که ناپدیدگردید درخانه‌ای سکونت

کردکه آنجا تاریك بود و بهمین جهت این جام کلمه قبررا برزبان من جاری نمود و من ازتوتقاضا میکنم که گریه نکن وغصه نخوروامیدوارباش . وقتی سخن وزیر اعظم باین جا رسید دست (بنیامین) راگرفت وبلندکرد ومرتبه‌ای دیگر اظهار نمودکه امیدوارباش ودر آن موقع (بنیامین) درچشم‌های وزیر اعظم اثری را مشاهده کردکه تاآن موقع ندیده‌بود. (بنیامین) وقتی چشم‌های وزیر اعظم را دیدیك مرتبه دریافت‌که دیدگان مزبور در نظرش آشناست .

مرور زمان خیلی چیزها را تغییر می‌دهد و شکل صورت تغییر می‌نماید و مردی فربه ممکن است لاغرگردد وبرعکس مردی لاغر فربه شود . ولی درچشم‌ها اثری وجود داردکه وقتی انسان ازسن پانزده وشانزده سالگی تجاوزکرد دیگرتاآخرین روز زندگی تغییر نمی‌نماید . حتی امروز که می‌توانند بوسیله اعمال جراحی قیافه را تغییر بدهند و بینی وگونه‌ها را دگرگون نمایند وگوش‌های بزرك راکوچك‌کنند بازنمیتوانندکه چشمها را تغییر بدهند ولوبراثرعمل جراحی پلك چشمها رانیزطوردیگرکنند .

زیرا درموج چشم، یك اثر ثابت وبی‌تغییر وجود داردکه تاآخرین روز زندگی‌باقی می‌ماند و(بنیامین) موج چشم وزیراعظم را آشنا دید و وقتی رزاق مصر دستش را گرفت و بلندکرد و گفت امیدوار باش (بنیامین) یك مرتبه دریافت‌که گوئی‌آن مرد بزرگوار را می‌شناسد .

ولی این فرض آن قدر بعیدبودکه (بنیامین) جرئت ننمودکه بدان‌ترتیب‌اثر بدهدوسر را پائین انداخت.

یوسف‌هم‌که فهمید خیلی جلو رفته و بی‌احتیاطی‌کرده وممکن است‌که (بنیامین) وی را بشناسد سر را پائین انداخت و لحظه‌ای دیگرگفت اینك چون غذا باتمام رسیده من از جا برمی‌خیزم و می‌روم زیرا پس‌ازصرف غذا میباید بکارهای خود برسم وامیدوارم‌غذائی که امروز ، تو و برادرانت در این جاخوردید برشماگوارا باشد و چون‌ممکن است من دیگر تورا نبینم از تو که امروز پشت میزغذا ، کنار، من نشسته بودی خداحافظی میکنم ومی‌سپارم‌که بتو وبرادرانت‌آذوقه‌بفروشند تابرای زن‌هاوفرزندان وپدرتان ببریدودرعوض آذوقه ، بهای آن را حلقه‌های زر یا سیم ازشما دریافت خواهم‌نمود زیرا من وزیرفرعون مصرهستم‌ونمیتوانم‌آذوقه‌ای‌راکه مال اوست ،بدون دریافت‌بهای‌آن بدیگران واگذارنمایم .

اکنون‌که از تو جدا می‌شوم بوسیله تو، اندرزی بتمام افراد خانواده شما می‌دهم و آن این است‌که شما برای چه ازکنعان‌کوچ نمی‌کنید وبمصر نمیآئید وبرای همیشه درمصر زندگی نمی‌نمائید ؟

من میدانم‌که کنعان‌وطن شماست وهرکس وطن‌خودرا دوست میدارد لیکن‌شماافرادی هستید صحرا نشین ودام‌پرور ، نه اهل شهر ولذا می‌توانید از وطن خود بمصر مهاجرت

نمائید و بقیه عمررا با عشیره خود در مصر بگذرانید و بعد ازشما فرزندانتان در مصر زندگی کنند . اگر شما بخواهید بمصر کوچ کنید من دستور میدهم که یك مرتع بزرك را بشما واگذارند تا شما بتوانید احشام واغنام خود را درآنجا بچرانید و وقتی من دستور بدهم که یك مرتع را بشما واگذارند امرمن بی‌چون وچرا اجراء خواهد شد . من اصرار ندارم که‌شما بطورحتم‌جلای وطن‌کنید وازکنعان بمصر بیائیدولی مطمئن هستم که‌چون‌درمصرو سواحل‌نیل‌مراتع‌وسیع‌زیاداست‌اگر باعشیره‌خودازکنعان‌به‌مصرمهاجرت‌نمائیدوبقیه‌عمرساکن این‌کشورباشید وضع‌معیشت‌شما خیلی‌بهترخواهد شدوبیش ازاین باتوصحبت نمی‌کنم‌ومیروم‌تا بکارکسانی‌که نتوانسته‌اند قبل‌ازقحطی‌پیش‌بینی‌این‌ایام‌را‌بنمایندواحتیاج‌به‌آذوقه‌دارند‌برسم.

بعد ازاین‌گفته(یوسف) ازجا برخاست واز(بنیامین) و برادران او، ومیهمانان‌مصری که حضور داشتندخداحافظی‌کرد وازاطاق‌غذاخوری خارج شد ورفت. درآن روز(بنیامین) هنگام صرف غذا شربت نیاشامید ولی شگفت آنکه هنگام خروج ازاطاق غذاخوری طوری خود را شادمان میدیدکه پنداری چندین شربت نوشیده است.

برادران (یوسف) بعدازاینکه ازاطاق‌غذاخوری خارج شدند براهنمائی(مای‌ساچمه) پیشکاریوسف عازم انبارگردیدند تااینکه غله وروغن نباتی خریداری نمایند ساعات بعداز ظهرآن‌ها تاغروب‌صرف تحویل‌گرفتن غله وروغن نباتی شد وگندم و جورا در جوال‌های بزرك‌ریختند وسرجوال‌ها را بستند که بتوانند صبح روز بعد بارکنند وبراه‌بیفتند . روغن نباتی راهم درسبوهای بزرك جاری‌کردند وبعد ازاینکه سبوها پرشد درب‌آنهارا بایك‌نوع سمنت‌که مخلوطی ازگچ وموم وصمغ درخت بود بستند تا این‌که روغن ازدرب سبو نفوذ ننماید وبعد ازاین‌که درب سبوها بسته شدآنها را در جوال‌های مخصوص پر ازعلف خشك جا دادندکه درراه هنگام بارگیری وفرودآوردن بارها نشکنند .

این‌کارها، تا غروب‌آفتاب‌اوقات برادران یوسف راگرفت وفرصت نکردندکه‌راجع به‌ضیافت ناهارآن روزووزیراعظم صحبت نمایند.

پس از این‌که شب شد، (مای‌ساچمه) پیشکار یوسف به‌فرزندان یعقوب گفت برحسب معمول سوداگرانی‌که به‌مصر می‌آیند وازما مقداری زیاد غله و روغن خریداری می‌نمایند میباید میهمان ما شوند وامشب ازطرف‌ماولیمه‌ای بشما داده خواهد شد.

فرزندان یعقوب شام را برسر سفره‌ای‌که (مای‌ساچمه) برای‌آنها گسترده بود صرف کردند وبعد ازصرف شام هم چون میباید روزدیگرصبح زود بارکنند وبراه بیفتند، فرصتی برای صحبت بدست نیاوردند و خوابیدند . درآن شب فرزندان یعقوب وقتی سربربالش نهادند وپاهارادرازکردند تا استراحت‌کنند خیلی خوشوقت بودند وباخاطری‌آسوده‌خویش رابرای استراحت آماده نمودند.

زیرا سوء ظن وزیر اعظم مصر نسبت بآنها رفع شده‌بود وآن مرد بزرك بعدازدیدن

(بنیامین) برادر دیگرشان شمعون راکه گروگان بود آزاد کرد و گفت که هرقدر آذوقه میخواهند خریداری نمایند وباخود ببرند. فرزندان یعقوب خود را مقضی‌المرام می‌دیدند وشادان بودندکه نظر به‌آنها دایر براین که آسیبی به(بنیامین) نخواهد رسید درست بوده‌است. فرزندان یعقوب بزودی خوابیدند ولی (بنیامین) نمیتوانست بخوابد وفکر وزیراعظم مانع ازخوابیدن اوبود.

گاهی خنده‌های وزیر اعظم را بیاد میآورد ومتوجه می‌شدکه خنده‌های زبان‌اعلی در تمام مدت صرف غذا، مثل خنده بعضی ازبزرگان حتی یك بار مصنوعی نبوده است و هر بار رزاق مصر از ته دل می‌خندید. زمانی نگاه‌های وزیر اعظم را ازخاطر میگذرانید و متوجه می‌شد هربارکه زبان اعلی نظرباو میانداخت طوری با محبت وی را مینگریست که قلب (بنیامین)متلاطم‌میگردید.

اوشنیده بودکه خداوندگاهی بصورت انسان برافراد بشر ظاهرمی‌شود و هرکس‌که سعادت دیدارش را حاصل کند میبیند که وی مردی است زیبا ومتبسم ودارای چشم‌هائی مهربان ونگاهی‌دلنشین وبخود می‌گفت نکند که خداوند خواسته است خود را بشکل‌وزیر اعظم مصربمن نشان بدهد زیرا من هرگز ندیده‌ام که یك مردآنهم مردی مثل وزیراعظم‌با آن مرتبه ومقام بزرك این قدربامحبت باشد. طوری (بنیامین) درآنشب تحت تاثیر صحبت وزیراعظم قرارگرفته بودکه اندیشید دربامداد از برادران خود بخواهد بجای این‌که بار کنند و براه بیفتند توقف نمایند و راجع بوزیر اعظم اطلاعاتی بدست بیاورند. ولی وقتی بامداد دمید، وبرادران (بنیامین) ازخواب برخاستند وبا شتاب بطرف چهارپایان رفتند و آنها را نزدیك بارها آوردند تا این‌که بارکنند وبراه بیفتند و تا ظهر که هوا گرم می‌شود مقداری راه بپیمایند (بنیامین) جرئت نکرد ببرادران بگوید که توقف نمایند. زیرا می‌دانست‌که همه شتاب دارندکه زودتربه‌کنعان برگردند زیرا می‌دانندکه زن و فرزندان آنها درکنعان‌گرسنه هستند ومنتظرمراجعت شوهروپدرخود می‌باشند.

ازموضوع گرسنگی افراد قبیله گذشته همه می‌دانستندکه یعقوب منتظربازگشت‌آنها میباشد تا این که فرزندش (بنیامین) را زنده و سالم ببیند واورا درآغوش بگیرد و روی سینه‌اش بفشارد.

این بودکه(بنیامین)دریافت‌که هرگاه ازبرادران بخواهدکه توقف نمایددرخواست اوپذیرفته نخواهد شد وآنهاتوقف نخواهندکرد. لذا سکوت نمود وبابرادران براه افتاد. درراه (بنیامین) که‌کوچکترین برادربود، کنار(روبن) ارشد برادران قرارگرفت (روبن) بنیامین را دوست می‌داشت ولی نه باندازه یعقوب بلکه بیش از برادران خود نسبت به‌آن مرد جوان محبت‌داشت.

برادران دیگرغیراز(یهودا) وقتی خود را در حضور(بنیامین)میبافتند معذب بودند

برای این‌که می‌دانستندکه(یوسف) برادر بنیامین را نابودکرده‌اند . ولی (روبن) هنگامی که کوچکترین برادرخود را میدید آنطور احساس ناراحتی نمیکرد زیرا درنابودکردن یوسف خود را بی‌گناه می‌دانست چون (روبن) ببرادران گفته بودکه از کشتن (یوسف) خودداری نمائید .

درآن روزوقتی (بنیامین) کنار (روبن) قرار گرفت برادرارشد ازمجاورت آن‌جوان ناراحت نشد وراجع به‌ضیافت دیروز وزیراعظم و اغذیه لذیذکه صرف کردند حرف زد و آنگاه گفت (بنیامین) تو و وزیر اعظم دیروز راجع بچه صحبت می‌کردید که آن همه می‌خندیدید.

من چون ازتو ووزیراعظم خیلی دور بودم صحبت شمارا نمی‌شنیدم ولی ازطول‌مدت صحبت وخنده‌های‌شما حیرت‌می‌کردم. حتی مصریها هم از مشاهدهٔ آن منظره حیرت‌کرده بودند و انتظار نداشتند که وزیر اعظم با یك خارجی آن قدر صحبت کند و با وی گرم بگیرد.

(بنیامین) گفت صحبت ما دیروز هنگام صرف غذا راجع به‌فرزندان من بود ووزیر اعظم به‌تفصیل درخصوص فرزندان من میپرسیدوآیا می‌دانی درخاتمه صرف غذا هنگامی‌که می‌خواست ازاطاق خارج شود با من چه‌گفت ؟ (روبن) پرسید حرف اوچه‌بود؟

(بنیامین)اظهار کرداو بمن گفت که‌اگر شمامردمی‌شهرنشین بودیدودریکی‌ازبلادزندگی می‌کردیدمن بشما نمی گفتم‌که به‌مصرمهاجرت‌نمائید. ولی‌چون‌صحرانشین میباشید بهتراین‌است که‌بمصرمهاجرت کنیدودراین‌سرزمین‌بسر ببریدومن بشمامرتع‌خواهم‌دادتااین‌که‌اغنام‌واحشام خود را در آن بچرانید . (روبن) از شنیدن این حرف حیرت‌کرد و پرسید آیا براستی وزیر اعظم بتوگفت‌که به‌مصرمهاجرت بکنی وساکن این‌کشورباشی؟ (بنیامین) اظهارکرد منظور اوفقط این‌نبودکه‌من بمصرمهاجرت‌کنم بلکه میخواست‌که ما همه یعنی‌تمام برادران وپدرمان (اسرائیل) با زن‌ها و فرزندان به‌مصر مهاجرت کنیم و بقیه عمررا در این‌کشور بسر ببریم ومی‌گفت‌که ما درآنجااز حیث معاش‌آسوده خاطرخواهیم بود. (روبن) گفت وزیر اعظم براستی یك مرد عجیب است وانسان نمیتواند بخوبی اورا بشناسد .

زیرا سال قبل ماراجاسوس خواند وبرادرمان (شمعون) راگروگرفت وما رامجبور نمودکه ازپدرمان بخواهیم با مسافرت توبمصر موافقت نماید وامسال بما می‌گویدکه‌کنعان را رها نمائیم وبمصرمهاجرت‌کنیم وبقیه عمرساکن مصرباشیم .

(بنیامین) گفت ولی من وزیر اعظم را مردی مهربان ونوع پروریافته‌ام و ازتوچه پنهان، اینك‌که بطرف‌کنعان می‌روم ، قلب من در(ممفیس) در خانه وزیر اعظم باقی‌مانده و اگر می‌توانستم دراین‌کشور توقف می‌کردم تااین‌که وزیراعظم‌را بهتر بشناسم .

(روبن)گفت تونمی‌توانی در این‌کشور توقف‌کنی تا اینکه وزیراعظم را بهتربشناسی

زیرا تو، اینك کودك نیستی که اوقات خودرا صرف بازی نمائی بلکه مردی میباشی دارای زن وفرزند، وزنها وفرزندان تودرکنعان گرسنه هستند ومنتظرند. که تو مراجعت نمائی و برای آنها آذوقه بیاوری.

با این صحبت‌ها،(روبن)و(بنیامین) وبرادران دیگر بجائی رسیدندکه میبایدبرای صرف غذای نیمروزودرانتظارتخفیف حرارت آفتاب درآنجا اتراق نمایند. سال قبل هنگامی که بآنجا رسیدند آفتاب ، نزدیك افق مغرب بود زیرا سال پیش ، وقتی از(ممفیس) براه افتادند، مدتی از روزمی گذشت. ولی درآن سفر ، قبل ازطلوع آفتاب بار کردند و لذا موفق شدندکه در نیمروز، خودرا باتراقگاه‌مزبور برسانند. پس ازوصول بآنجا، فرزندان یعقوب چهارپایان خسته راکه احتیاج باستراحت داشتند متوقف نمودند وخواستندکه‌بارها را فرود بیاورند ویکمرتبه ، ازقفای خود صدای هیاهو شنیدند و روبرگردانیدند ودیدند چندین ارابه و یك عده سوار ، با سرعت نزدیك می‌شوند . ارابه‌ها دارای رنك و پرچم ارابه‌های ارتش مصر بود و سواران لباس متحدالشکل سربازان ارتش را دربرداشتند. اگر غیر ازاین بود شاید فرزندان یعقوب فکر می‌کردند که عده‌ای راهزن ، قصد دارند بآنها حمله‌کنند و خواربار خریداری شده را بگیرند . ولی مشاهده رنك ارابه‌ها و پرچم آنها ولباس سواران به‌فرزندان یعقوب فهمانیدکه‌آنها سربازان ارتش مصرمی‌باشند. ارابه‌ها بعد ازآن رسیدن بآن نقطه‌توقف کردند وعده‌ای سربازازآن‌ها فرودآمدند وباتفاق‌سواران، کاروان فرزندان یعقوب را محاصره نمودند.

پسران اسرائیل ازاین مانورنظامی خیلی متعجب شدند زیرا نمی‌دانستند برای چه سربازان ارتش مصرآنهارا محاصره کرده‌اند . تااین‌که (مای‌ساچمه) پیشکاروزیراعظم از یکی از ارابه‌ها فرودآمد ولی درآن روزقیافه پیشکار رزاق مصر ،که جثه‌ای فربه داشت با روزقبل خیلی فرق‌کرده بود.

روزقبل وقتی پیشکارفربه، فرزندان اسرائیل را درخانه یوسف پذیرفت به‌آنها تبسم کرد وخیرمقدم گفت وآنها را باطاق برد و دستوردادکه پاهایشان را بشویند. ولی درآن روز، (مای‌ساچمه)که شلاقی‌بدست‌گرفته‌بود، گره‌برابروان‌انداخته، با قیافه دژم، به‌فرزندان یعقوب نزدیك‌گردیدوبا لحن تمسخر، آمیخته به‌خشم بانك زد خوب شما را پیدا کردم و نتوانستید ازچنك من فرار کنید؟ .. آیا از دیدن من خوشحال هستید یا دوچار وحشت شده‌اید ؟

فرزندان اسرائیل سکوت کردند زیرا نمیدانستندکه خشم غیرمنتظره پیشکار وزیر اعظم را بچه‌حمل‌کنند ولی حس می‌نمودندکه یك مرتبه دیگر، دست انتقام خداوند بکفاره خون یوسف جوان وناکام، ازآستین بیرون‌آمده وبطرف‌آنها درازشده‌است.

شب قبل، وقتی فرزندان یعقوب میخواستند بخوابند چون میدانستند که دیگر وزیر اعظم نسبت به آنها سوءظن ندارد، تصور می‌نمودند که خداوند، مجازات آنهارا کافی دانسته، دیگر آنهارا بکفاره قتل (یوسف)، کیفر نخواهد داد .

ولی وقتی رخسار (مای ساچمه) را دیدند و بانك اورا شنیدند فهمیدند که عدالت خداوند هنوز رضایت حاصل نکرده و گناه آنهارا بزرگتر از این میداند که بامجازاتهای گذشته، کیفر آنرا دیده باشند (مای ساچمه) باهمان لحن که مخلوطی از تمسخر و ابراز خشم بود گفت لابد انتظار نداشتید که مرا در اینجا ببینید و فکر میکردید که خوب گریخته‌اید؟ آیا خجالت نکشیدید که مرا واداشتید باسواران خود شمارا تعقیب نمایم ودراین‌جا بشما برسم ؟

(یهودا) گفت ای پیشکار وزیر اعظم مصر، ما شرمنده احسان تو و خداوندگارت هستیم ولی نمی‌فهمیم که منظور تو از فرارکردن ما چیست، مگر تو خود بما آذوقه نفروختی و بما نگفتی که در بامداد امروز ازشهر حرکت کنیم و ما بااجازه وزیر اعظم وخود تو امروز از شهر حرکت کردیم و فراری نمی‌باشیم .

(مای ساچمه) گفت میدانم که شما امروز صبح با اجازه وزیر اعظم و خود من از شهر خارج شدید تا بکنعان مراجعت نمائید ولی موضوع جام چه میشود (یهودا) با شگفت سئوال کرد موضوع جام چیست؟ وراجع بکدام جام صحبت میکنی؟ پیشکار گفت من راجع به جامی که دیروز روی میز غذا مقابل وزیر اعظم بود صحبت میکنم و این جام ناپدید گردیده است . روز قبل، (بنیامین) جام مزبور را مقابل وزیر اعظم دیده، راجع بآن با رزاق مصر صحبت کرده بود ولی برادران ارشد، بمناسبت اینکه خیلی از (یوسف) دور بودند آن جام را ندیدند و نشنیدند که راجع بآن بین یوسف و (بنیامین) چه گفته شد .

این بود که باز توضیح خواستند و پیشکار گفت دیروز مقابل وزیر اعظم جامی بود که یکی از گرانبهاترین نفایس جهان است واین جام ازطرف فرعون سابق به فرعون کنونی مصر داده شد و او هم جام را بوزیر اعظم خود بخشید و این جام ناپدید گردیده وچون محال است که یك مصری مبادرت بسرقت این جام کرده باشد تردیدی وجود ندارد که شما این جام را ربوده‌اید ؟ تا چند لحظه هیچ یك از فرزندان یعقوب نتوانستند حرف بزنند و بعد (یهودا) سکوت را شکست و گفت :

ای پیشکار وزیر اعظم ما باکمال احترام ولی بطور جدی ازتو درخواست میکنیم قبل از اینکه مارا متهم بسرقت نمائی خوب است که دراطراف این اتهام فکر کنی و بیندیشی که ما مردانی سارق نمی‌باشیم و جام وزیر اعظم را نمیدزدیم .

ما اگر سارق بودیم در سفر سابق و این سفر، فرصت‌های بسیار داشتیم که در این کشور مبادرت به دزدی نمائیم ودرخانه وزیر اعظم چیزهای گران بها فراوان بود ومامیتوانستیم آنهارا بدزدیم بدون این که ناپدیدشدن آنها فوری جلب توجه کند .

ما ادعا نمی‌کنیم که معصوم‌هستیم وهرگز گناهی نکرده‌ایم بلکه‌درگذشته مرتکب گناه شده‌ایم ولی‌هیچ‌وقت‌سارق نبوده‌یم‌ودرصدد برنیامدیم اموال‌دیگران‌را بدزدیم آنهم مال‌مردی چون‌وزیراعظم‌راکه‌در اینکشور بمانیکی‌کرد ودیروز مارابرسر خوان خویش‌نشانیدوببرادر کوچکمان (بنیامین) بسیار مهربانی نمود .

مادرگذشته درنظر خداوندگار تو متهم بودیم ولی دراین‌سفر که بمصر آمدیم وبرادر یازدهم را باخود آوردیم و بخداوندگارت نشان‌دادیم سوءظن اورفع شد وگر نه بما اجازه نمیدادکه باخواربار ازمصر مراجعت نمائیم .

اگر ماکسانی بودیم‌که یك جام بدزدیم آیا ممکن بودکه خداوندگارتو، که‌درگذشته نسبت بما سوءظن داشت مارا آزادنماید وبرسرخوان خود بپذیرد؟ اگر ماکسانی بودیم‌که یك جام بدزدیم آیا ممکن بود بعداز این‌که ازمصر رفتیم برگردیم وبتوبگوئیم‌که‌ما درسفر گذشته حلقه‌های نقره‌راکه بابت خرید خواربارپرداخته‌بودیم‌در توشه خود یافتیم‌وحلقه‌های مزبور را به‌ضمیمه حلقه‌هائی‌که دراین‌سفر میباید بپردازیم بتو تحویل دادیم. آیاکسانی‌که یك‌جام‌میدزدند حاضرندکه از آنهمه نقره صرفنظر نمایند؟ البته‌نه. زیرا سرشت‌روح‌انسان تغییر نمیکند وآن‌کس‌که بطمع یك‌جام میافتد هرگز از آنهمه نقره که میتوانست نپردازد صرف‌نظر نمی‌نماید .

(روبن) که از اظهارات برادرش بهیجان آمده بودگفت ای پیشکار وزیراعظم چرا سکوت‌کرده‌ای و جواب نمیدهی؟ آیا سکوت تو دلیل براین‌است‌که مارا بیگناه میدانی یا برعکس تصور می‌نمائی‌که ماگناهکار هستیم و جام وزیراعظم را دزدیده‌انم . هرگاه ما را گناهکارمیدانی و تصورمی‌نمائی‌که مابقدری‌فرومایه می‌باشیم‌که بعداز نمك‌خوردن، نمکدان شکستیم و جام‌گرانبهای میزبان خودرا دزدیدیم بیا وماراتفتیش‌کن و من موافقت میکنم‌که اگر جام نزد یکی‌ازماکشف شود آن‌شخص بقتل‌برسد ودیگران، یعنی‌ماهم تاروزی‌که‌زنده هستیم برده وزیراعظم مصر بشمار بیائیم ،

(یهودا) به برادرگفت (روبن) این‌تعهد تو بیمورد است زیرا تردیدی وجودنداردکه ما، همه بی‌گناه‌هستیم وبناحق مارا متهم بسرقت‌کرده‌اند .

(مای‌ساچمه) گفت آرام بگیرید وآهسته صحبت کنید ومن قصد ندارم‌که‌سارق‌را بقتل برسانم و نمیخواهم بقیه‌را برده‌کنم بلکه برای سارق قائل بمجازاتی میشوم‌که‌اگردیگری بود بطور حتم، ویرا شدیدتر مجازات میکرد و مجازات این است‌که بردهٔ وزیراعظم مصر خواهد شدوهرکس‌که جام دربارش، یافت شود باید خودرا برده بداند ولی‌بسایرین تعرض نخواهد شد و می‌توانند براه ادامه بدهند وبه‌کنعان بروند .

این‌گفته را همه پذیرفتند وبطرف بارها رفتند وهرکس بارخودرا از چهار پا فرود آورد و جوال‌هاراگشودند تااین‌که پیشکار وزیراعظم بتواند آنها را وارسی نماید پیشکار

وزیراعظم گفت همانطوری‌که خداوندگار من دیروز شمارا ازروی ردیف سن، پشت میز غذا نشانیدمن نیز امروز از روی ردیف سن بارهای شما را تفتیش میکنیم و آنعده‌که بزرگتر هستند زودترمورد تفتیش قرارخواهندگرفت .

(مای‌ساچمه) شروع به‌تفتیش‌کرد و اول شروع ببازرسی بار (روبن)که ازهمه‌بزرگتر بود نمود. ولی دربار آن مردچیزی نیافت و دیگران بـاخنده اورا مورد تمسخر قـرار دادند وگفتند ای پیشکار وزیراعظم مطمئن باش‌که‌آنچه‌تودر جستجویش هستی‌نزد مانیست (مای‌ساچمه) شروع به‌تفتیش باربرادر دوم (بعدازروبن)کرد وبرادران دیگر همچنان وی رامسخره نمودند ولی‌درآن‌بار هم چیزی بدست نیامد تااین‌که پیشکار(یوسف)باریازده‌تن‌از برادران‌رابدون اخذ نتیجه بازرسی نمود وبار (بنیامین) رسید .

ده برادر درحالی‌که‌قاه‌قاه می‌خندیدندپیشکار را آماج تیرهای تمسخروملامت‌کردند وگفتند این‌که‌تو بارش را تفتیش میکنی معصوم است و ازروزی‌که‌به‌سن‌رشد رسیده تاامروز مرتکب گناه نشده‌است. هریك‌از مادرگذشته مرتکب‌گناهانی شده‌ایم جز (بنیامین)که از آب چشمه‌ای‌که ازکوه جاری می‌شود پاك‌تر و مصفی‌تراست و تو ای پیشکار وزیراعظم بی‌جهت بخود زحمت میدهی و بعد از این‌که تفتیش تـو تمام شد از تهمتی کـه بما زده‌ای منفعل خواهی گردید .

ولی یك مرتبه خنده و تمسخرده‌برادر قطع شد زیرا دیدندکه (مای‌ساچمه) ازدرون جوال‌گندم (بنیامین) یك شیئی تابناك راکه مقابل‌آفتاب درخشیدبیرون‌آورد وبصدای بلند گفت این‌است جام‌گران‌بهای وزیراعظم‌که من در جستجوی آن‌بودم وگفتم شماآن‌رابسرقت برده‌اید و اینك ثابت‌شده(بنیامین) برادرکوچك شما این جام را دزدیده است‌وقتی ده‌برادر (بنیامین)مشاهده‌کردندکه جام‌از درون جوال‌گندم (بنیامین) بیرون آمد مبهوت‌گردیدند وسرها رابا دو دست‌گرفتندوهمه‌سر به زمین افکندند بعد، سرها را بلند نمودند و بیك صدا گفتند بنیامین... بنیامین ... ای‌عزیز دل‌اسرائیل وای مایه امیدیعقوب، برای چه سکوت کرده‌ای وچرا چیزی نمیگوئی‌که تورا ازتهمت دزدی تبرئه‌کند؟.. چطور شدکه این‌جام‌در جوال‌گندم توجاگرفت وآیا تواز وجود این‌جام درجوال خود اطلاع‌داشتی یانه ؟

این مرتبه(بنیامین) سررابزمین افکند و چیزی نگفت زیرا نمیخواست‌که‌برادرانش چشم‌های وی‌را ببینند و از حال‌دیدگان بضمیرش پی‌ببرند .

فرزندان‌یعقوب وقتی مشاهده‌کردندکه (بنیامین) سکوت نموده، سکوت‌اورا دلیل‌بر اعتراف بگناه دانستند و درحالی‌که ازفرط اندوه صیحه میزدند جامه‌های خود را دریدند و خاك‌برسرریختند وگفتندمارسوا شدیم وآبروی قبیله اسرائیل برباد رفت ای (بنیامین)تورا بپدرمان یعقوب سوگند، دهان بازکن‌وچیزی بگوو خودرا تبرئه نما .

ولی(بنیامین) سر بزیر افکنده، دهان را بسته بود و یك‌کلمه حـرف نمیزد و چون

سکوت وی طولانی گردید برادران یقین حاصل کردند که وی دزد میباشد یك مرتبه باو حمله‌ور شدندو آب‌دهان برصورتش انداختندو باو ناسزا گفتند و اظهار کردندمادرت(راحیل) دزد بود واموال پدرش را دزدید و این فطرت دزدی که در تو دیده میشود میراثی است که از مادرت بتو رسیده وگرنه دربین ما دزد وجود نداشت تا تو سرقت را از او فرا بگیری وامروز، همه مصریان تصور مینمایند که ما شریك جنایت تو میباشیم و ما را مثل تو سارق میدانند.

پیشکار وزیر اعظم گفت این‌طور نیست وما نسبت بشما ظنین نشده‌ایم زیرا می‌دانیم که شما بی‌گناه‌هستید ودرمسئله سرقت جام نفیس رزاق مصر بی‌گناهی شما محرز است ولی برادرکوچك شما که این‌جام را دزدیده باید توقیف شود وماراورا به(ممفیس) برمی‌گردانیم ونزد وزیراعظم می‌بریم تاهرتصمیم که مایل‌است درمورد اواتخاذ کند.

(یهودا) گفت ای پیشکار وزیراعظم من‌حرفی دارم وحرف من این‌است که اینك که‌تو می‌خواهی(بنیامین) را توقیف‌کنی واورا به(ممفیس) برگردانی مانیز باوی به‌آن‌شهر برمی‌گردیم وبحضور وزیراعظم می‌رسیم تااین‌که هرتصمیم که‌میل دارد درموردما اتخاذ کند زیرا مادرقضیه سرقت‌جام گرانبهای وزیراعظم مقصر هستیم ومایك فردواحد راتشکیل‌میدهیم ومقصر اصلی‌ما می‌باشیم نه(بنیامین)

زیرا(بنیامین) جوانی است معصوم وهرگز ازکنعان خارج نشده وکسی نیست که مبادرت بدزدی کند واین‌ما هستیم که بدفعات ازکنعان خارج شده، در کشورهای مجاور مسافرت کرده، مرتکب‌گناه گردیده‌ایم وما باید بمجازات برسیم نه‌این‌جوان.

(مای‌ساچمه) پیشکار (یوسف) وقتی دیدکه برادران (بنیامین) اصراردارندکه‌باتفاق برادر خود نزدیوسف برگردندگفت بسیار خوب، بیائید برویم فرزندان یعقوب که‌بارهای خودرا ازپشت چهارپایان فرودآورده بودند تااین‌که(مای‌ساچمه) بتواند جوال‌ها راتفتیش کند، بارکردند ودرحالی‌که سواران‌وارابه‌های مصری آنهارا تعقیب می‌نمودندراه(ممفیس) را پیش گرفتند.

آن‌روز، درموقع ظهر وقتی یوسف ازمحل‌کار خود برای صرف غذای‌نیمروز بخانه مراجعت‌کرد دیگر بمحل‌کار برنگشت وبعدازظهروعصر درخانه‌ماند. زیرا طوری‌منقلب‌بود که نمی‌توانست به‌محل‌کار خود برگردد ومشغول شودزیرامی‌دانست‌که (مای‌ساچمه) پیشکار او رفته تااین‌که(بنیامین)را برگرداند.

برای‌ماکه امروز تاریخ زندگی یوسف را ازنظر می‌گذرانیم وضع او تولید نگرانی نمی‌کند زیرا ما جریان حوادث را تا بآخر (ولی باختصار) می‌دانیم ومانندکسی هستیم‌که راه حل یك معمی را شنیده باشد ودر این‌صورت از شنیدن معمی حیرت نمی‌نماید ولی‌باید حال(یوسف)را درآنموقع در نظر گرفت‌که نمیدانست‌آیا(مای‌ساچمه)موفق‌میشود که‌بنیامین رابرگرداند یانه؟وزیر اعظم تردید نداشت که زور سربازانی‌که پیشکار باخود برده خیلی

بیش از زور برادران او می‌باشد وسربازان مصری مسلح هستند وبرادرانش فاقد سلاح‌اما می‌ترسید که‌آنها، یالااقل (بنیامین) از فرط غیرت مقاومت نماید وبرادر عزیز او مجروح یا مقتول شود. گرچه (مای‌ساچمه) پیشکار اوکه ازکماکیف قضیه مستحضر بود می‌دانست که (بنیامین) گناه ندارد و سارق نیست ، و باید باملایمت و با احترام او را بـه (ممفیس) برگرداند .

ولی‌تهمت سرقت، تهمتی است بزرك وبرای یك بی گناه غیرقابل‌تحمل وشاید(بنیامین) از فرط غیرت، تن بهمرك می‌داد وحاضر نمی‌شدکه تسلیم گردد دیگر این‌که‌اگر(بنیامین) تسلیم شود و(مای‌ساچمه) وی‌را برگرداند آیا برادران (بنیامین) آن جوان‌رارهاخواهند کردوبه‌کنعان خواهند رفت یا نخواهندگذاشت‌که میوه دل و پیوند جگر یعقوب ، تنها در دست سربازان مصری اسیر شود وبه (ممفیس) برگردد وآنها هم باوی خواهند آمد. این موضوع برای وزیر مصر، ازلحاظ رفتاری‌که می‌باید نسبت به‌برادران خود در آینده‌بکند اهمیت داشت.

چون اگر برادران (بنیامین) آن جوان را رها میکردند و تسلیم سرنوشت مشئوم می‌نمودند وراه خودرا پیش می‌گرفتند، معلوم می‌شدکه آنها همانند که بودند ومرورزمان وانقضای سنوات تغییری در روحیه آن‌ها نداده ودل‌سنگشان رانرم‌نکرده است ولی‌اگر بعد از این‌که مشاهده‌کردند که(بنیامین) باتهام سرقت دستگیر گردید، از ادامه مسافرت‌صرف نظر نمودند وبجای این‌که بطرف‌کنعان بروند، باتفاق کوچکترین برادر خود برگشتندو آن جوان را دردست مصری‌ها تنها نگذاشتندمعلوم‌می‌شودکه روحیه آنها تغییر کرده‌ومرور زمان قلب آنان را نرم نموده است.

(یوسف)که نمی‌دانست (مای‌ساچمه) درکجا ببرادران او خواهد رسید وازچه موضع (بنیامین) را برخواهدگردانید لحظه به‌لحظه خارج را می‌نگریست که ببیندآیا پیشکاراو باتفاق(بنیامین) برمی‌گردد یانه؟

(یوسف) بعداز این‌که مدتی انتظار مراجعت پیشکار خودراکشید ووی نیامد بطرف آن قسمت از خانه‌که آپارتمان مخصوص (اسناث) همسرش بود رفت وقدری درآنجا با دو فرزند خود (منسه) و(افرائیم) بازی‌کرد. (اسناث) متوجه شدکه رزاق مصر غمگین‌وگرفته است وباوگفت ای‌کسی که مرا ازپدر ومادرم ربودی تو را چه می‌شود وچرا امروزغمگین هستی؟.. من میل دارم‌کاری بکنم که تو از اندوه بیرون بیائی و آیا میل داری بگویم خدمه من بیایند ونوازندگی کنند وبرقصند تا این‌که اندوه‌تو ازبین برود؟ یوسف‌گفت‌نه ، نه (اسناث) من اکنون‌مایل به تماشای رقص‌زنها نیستم برای‌این‌که‌فکر من متوجه‌موضوعی دیگر است.

انسان وقتی در فکر یك موضوع مهم می‌باشد نمی‌تواند از تفریح استفاده نماید و

برخورداری از آهنگ موسیقی و تماشای رقص محتاج خیال راحت است ولی من‌برای‌زن هائی‌که خدمه تو هستند کاری دیگر پیدا کرده‌ام.

(اسناث) پرسید کار توچیست؟

(یوسف) گفت بعدازاین‌که من ازاینجارفتم آنها را احضار کن وبگوکه‌تورا طوری بیارایند که‌از همه وقت زیباتر بشوی. همچنین به‌خدمه‌ات بگوکه بچه‌ها رابشویند ولباس تمیز دربرشان‌نمایند زیرا امروز ممکن‌است کسانی این‌جا بیایند واگر آمدند من‌میخواهم تو/و فرزندانم رابآنها معرفی‌کنم تااین‌که بدانندکه تو زن من هستی و آنها هم فرزندان من می‌باشند .

این‌که میگویم که(ممکن‌است بیایند)از این‌جهت می‌باشدکه شاید نیامدندزیرا اختیار آوردن آنهابااینجا (غیرازیك‌نفرازآنان) در دست‌من‌نیست‌ولی همان‌بهترکه تو آراسته، واز همه وقت زیباتر باشی تا این که آنها وقتی تو را می‌بینند از مشاهده خویشاونـدی زیبا خوشوقت شوند .

بعداز این‌گفته رزاق مصر از قسمتی ازخانه خودکه مختص سکونت زن‌هابود خارج شد وبه قسمت مردانه رفت و واردکتابخانه گردیدکه یك طومار را بگشاید(کتابهای‌آن‌موقع موقع بشکل طومار بود) وخود را با خواندن کتاب مشغول‌کند ولی چند نفر از کارمندان ذی‌حساب‌موسسه‌خواربارآمدندوصورت‌حساب‌های خودرا درکتابخانه بوی‌ارائه‌دادندویوسف از مشاهده آنها تااندەای‌خوشوقت‌شد برای این‌که سرگرم میگردید .

بعداز اینکه قدری به‌حسابها رسیدگی‌کرد و باکارمندان موسسه‌خواربار صحبت نمود از دورصدای سم ستور را شنید و فهمیدکه (مای‌ساچمه) مراجعت کرده است آنگاه پیشکار رزاق مصر واردکتابخانه شد وچون دیدکه عده‌ای درحضور یوسف هستند وضع رسمی بخود گرفت ورکوع‌کرد وبعد از برخاستن‌گفت ای خداوندگار ماموریتی راکه تو بمن محول کردی‌بانجام رسانیدم و آنچه ناپدیدشده‌بود در جوال‌گندم کوچکترین برادرکشف‌گردید و اینك آنها آمده‌اند و درطالار مجاور منتظر تصمیم تو می‌باشند .

(یوسف) پرسید آیاهمه آمده‌اند پیشکار گفت بلی‌ای خداوندگار وهمه درایتجایعنی در طالار مجاور هستند؟ (یوسف) گفت‌که آیا دیگران، یعنی‌کسانی غیراز برادرکوچك به طیب خاطر آمدندیا نه ؟

پیشکار گفت‌بلی ای خداوندگار آنها به‌طیب خاطر آمدند و من آنان را نیاوردم و گفتم‌که‌کسی باشما کاری‌نداردو شما می‌توانید به‌مسافرت ادامه‌بدهید وبرویدولی‌آنهانرفتند وگفتندکه ما نمیرویم وبرمیگردیم و آمدند ودر اینجا هستند .

(یوسف) گفت بطوری‌که می‌بینی من‌اکنون در اینجا مشغول هستم وکار من در اینجا

خیلی بااهمیت‌تر ازکار این‌اشخاص است‌وبآنها بگوکه دراطاق مجاور منتظرباشند تا اینکه کارمن تمام شود .

پیشکار اطاعت‌کرد واز اطاق خارج گردید ولی بعدازرفتن او، رزاق مصر نمیتوانست آرام‌بگیردو هنگامی‌که نظر بصورت حساب‌ها میانداخت چیزی نمیدید و یك‌مرتبه برخاست وگفت چون کار این اشخاص بیش‌ازچندلحظه نیست و بزودی تمام میشود من میروم‌وبکار آنها رسیدگی می‌کنم و ازآن اطاق خارج گردید وبطالار مجاور رفت .

در طالار مجاور، یك‌عده سرباز مسلح به‌نیزه و شمشیر، فرزندان یعقوب‌را تحت‌نظر داشتند و همین‌که یوسف قدم بآن طالار نهاد یازده فرزند یعقوب، سجودکردند و در حال سجده بودند تا اینکه (یوسف) رفت و روی‌کرسی خود نشست‌ودونفراز خدمه در قفایش‌قرار گرفتند تااینکه با بادبزن‌های بزرك‌ازپر، اورا باد بزنند .

پس از این که یوسف نشست خطاب بآن یازده نفر گفت سر از زمین بردارید و برخیزید . آن‌ها سربرداشتند وبرخاستند و (یوسف) قدری آنها را نگریست و گفت من اکنون خوشوقت هستم وهم‌غمگین میباشم . شادی من ناشی ازاین است‌که جام خود را که درآن مینوشیدم وبدان وسیله به‌حوادث‌آینده‌پی میبردم بدست‌آورده‌ام و ازاین‌جهت غمگین هستم‌که برای چه میباید این واقعه اتفاق بیفتد وجمعی‌که من آنها را چون میهمانان‌عزیز درخانه خود پذیرفتم‌وبرسرخوان خویش نشانیدم جام گرانبهای مراکه درآن‌آب‌می‌نوشیدم سرقت نمایند وببرند.

آیا دراین‌جهان سزای نیکی بدی‌است واگرکسی بدیگران نیکی نماید باید ازآنها بدی ببیند. چیزی‌که دراین سرقت مایه تعجب من‌گردیده این است‌که شما چگونه‌پیش‌بینی نکردیدکه سرقت شماکشف خواهد گردید ومن خواهم دانست‌که شما جام مرا دزدیده‌اید؟ شما میبایدبفهمیدکه محال بود سرقت یك شیئی‌گرانبها مانند این جام ازنظرمن پنهان‌بماند وبمحض اینکه من فهمیدم‌که جام من ناپدیدگردیده درمییافتم‌که شماآنرا دزدیده‌ایدچون درخانه من دزد وجود ندارد.

اینك بگوئیدکه آیا حاضرهستیدکه بگناه خود اعتراف‌کنید وبگوئیدکه این‌جام را دزدیده‌اید؟

(یهودا) که لباس خود را مثل برادرانش از فرط اندوه و ناامیدی پاره کرده بود با جامه دریده قدم بجلوگذاشت تا صحبت کند. در راه برادرانش او را نمایندهٔ خودبرای مذاکره با وزیر اعظم کرده بودند و(یهودا)گفت: ای خداوندگارکه روز گذشته درهمین خانه ما را برسر خوان خود پذیرفتی ولذیذترین اغذیه راکه درمدت عمر نخورده بودیم بما خورانیدی مابرای تبرئه‌خود درحضورتو هیچ دلیل نمیتوانیم اقامت‌کنیم. یك نکته‌برما محقق است و آن این که هیچ یك از ما نمیخواسته‌ایم که جام‌گران بهای تو را بدزدیم و

بعضی ازما حتی‌آن جام را روی میزغذاخوری ندیدیم .

ما یقین داریم که برادر کوچك ما (بنیامین) که بین ما معصوم است مرتکب گناه نشده و در صدد سرقت جام تو برنیامده ولی دعوی بی‌گناهی ما بمناسبت این که جام گران‌بها ازجوال گندم برادرما بدست‌آمده بدون اثراست.

ما هرچه فکرمیکنیم، نمی‌توانیم بفهمیم‌که این جام چگونه از جوال گندم برادر ما بدست‌آمده است ولی حدس میزنیم‌که‌ما بمناسبت گناهی‌که در قدیم (نه‌امروز) کرده‌ایم مورد خشم خداوند قرارگرفته‌ایم وکشف جام‌گران‌بها در جوال گندم‌برادر ما،وسیله‌ایست که خداوند برای عقوبت ما ازآن استفاده می‌نماید.

هنگامی‌که ما ازکنعان حرکت می‌کردیم‌که به‌مصر بیائیم وآذوقه خریداری‌کنیم پدر ماکه مردی سالخورده است از مسافرت ما نگران بود وبیم داشت‌که فرزندان خود را از دست بدهد و ما او را ، و اوما را دیگرنبیند . اینك‌که ما گرفتار عقوبت خداوند شده‌ایم می‌فهمیم‌که وحشت پدرمان بجا بوده و ممکن است که ما هرگز موفق بدیدار وی نشویم. اینك ای خداوندگار اختیار ما د. دست تو می‌باشد و هر تصمیم که درباره ما بگیری اجرا خواهد شد وناگریزیم‌که بعد از این خود را غلام تو بدانیم و در سلك بردگان تو قرار بگیریم.

(یوسف) گفت با این که شما مرتکب سرقت شدید من نمی‌خواهم که شما را به‌یك عقوبت شدید برسانم زیرا می‌دانم که شما دارای پدری سالخورده هستید که چشم براه و منتظرمراجعت شماست . شما درکنعان زن‌ها وفرزندانی داریدکه گرسنه هستندومنتظرندکه شما برگردید وشکمشان را سیرکنید.

ازاین‌ها گذشته عدالت اقتضا نمیکندکه من براثر برده‌کردن شما غله و روغن شما را ضبط‌کنم وهم‌نقره‌ای‌که درازای‌آنها به‌فرعون پرداخته‌اید ضبط نمایم وهم‌شما راکه اینك آزاد هستید در سلك بردگان درآورم. نه... من این‌کار را نخواهم‌کرد برای این‌که‌میل ندارم‌که مرا یك مرد ستمگربدانند ویك قاضی عادل برای یك جام ولوگرانبها باشدیازده نفررا برده نمیکند ودرعین حال خواربار آنها را که با پرداخت نقره خریداری کرده‌اند ضبط نمی‌نماید.

خاصه‌آنکه من حس میکنم‌که شما این جام را برای استفاده ازبهای فلزی‌آن سرقت نکرده‌اید بلکه منظوری دیگر داشته‌اید . دیروز که برادر کوچك شما هنگام صرف غذا کنار من نشسته بود من باوگفتم‌که انسان اگر نظر بآن جام بیندازد می‌تواند به‌مجهولات پی‌ببرد و بوسیله‌نظرانداختن‌برآن جام‌توانستم محل قبرمادرش‌را برای‌اوتوصیف نمایم. بعید نیست‌که برادر شما این موضوع را بشماگفته وشما درصدد برآمدیدکه جام را بربائید نه برای ارزش صوری‌آن بلکه شاید میخواستیدکه بوسیله نظرانداختن برآن جام برادرخود

راکه می گفتید درقدیم ناپدیدشده است پیداکنید یحتمل برادرکوچك شما موضوع خاصیت خارق‌العاده این جام را بشما نگفته و بی‌اطلاع شما مبادرت به‌سرقت جام نموده تا این‌که ازروی‌نظر انداختن بآن بتواند وقایع‌آینده را پیش‌بینی کند وبه‌مجهولات گذشته پی‌ببرد. درهر حال من براساس این موضوع که آیا برادرکوچك شما با اطلاع یا بدون اطلاع شما مبادرت به‌سرقت جام‌کرده هیچ تصمیم نمیگیرم ولی چون جام گرانبهای من درجوال گندم برادر شما کشف شده روش عدالت این است که برادر کوچك شما (بنیامین) را در اینجا نگاه دارم .

لذا (بنیامین) دراین جاخواهد ماند وشما با خواربارکه ازمصرخریداری‌کرده‌اید به‌کنعان مراجعت خواهید نمود و به‌پدر پیر و زنها وفرزندان‌گرسنه خویش که منتظر مراجعت شماهستندآذوقه‌خواهید رسانید وپدرشماهم‌مطمئن‌خواهدشدکه‌تاآخرین روززندگی ده فرزند برومند خود رادرکنارخواهد داشت .

(یهودا) یك قدم جلوگذاشت و گفت ای خداوندگار چون تو هنگام ورود مابا‌ین شهر کمال محبت را بماکردی وما را اطعام نمودی از تو اجازه میخواهیم قبل ازاین‌که ما را بکیفر برسانی (زیرا مجارات کردن برادر کوچك ما فرقی با مجازات سایر برادران ندارد) با قدری شکیبائی اظهارات مرا بشنوی وبعد ازاینکه‌گفته مرا استماع‌کردی ممکن است‌که تصمیمی جدید درمورد مابگیری .

ما دوسفر برای خرید خواربار بمصر آمدیم یکی درسال‌گذشته و دیگری امسال . در هردوسفر رفتاری‌که با ماشد غیرازرفتاری بودکه با سایر خارجیان میکردند و بعد از اینکه ما وارد مصر شدیم، اشخاصی راهنمای ما شدند و درراه ما را دربهترین‌کاروانسراها منزل دادند ودقت میکردندکه ازحیث آذوقه‌بما بد نگذرد وچهارپایان ما بقدرکافی علوفه داشته باشند .

بعد ازاین‌که به(ممفیس) آمدیم تو بماگفتی‌که ما را جاسوس میدانی و اظهار کردی که برای این‌که سوء ظن تو رفع شود ما باید برادر کوچك خود (بنیامین) را از کنعان باین جا بیاوریم و وقتی‌که تو اورا دیدی سوءظن تورفع خواهد شد. ماهم برای اطاعت از امر توبرادرخود (شمعون) راکه‌گرو گرفته بودی اینجا گذاشتیم و براه افتادیم و هنگام غروب به‌استراحتگاه‌رسیدیم‌وانبارهای توشه خود راگشودیم‌که غذا بخوریم وبانهایت‌حیرت دیدیم حلقه‌های نقره‌که بابت بهای‌آذوقه پرداخته بودیم درانبان توشه مامیباشد.

ای خداوندگارما این حلقه‌های نقره را درحضوربیش از بیست نفرکه هنگام‌کشیدن وتحویل دادن غله وروغن حضور داشتند پرداختیم وعمال تو با حضورپیشکارت حلقه‌های نقره را وزن‌کردند وبطرف خزینه بردند ولی ماآن روزدراستراحتگاه حلقه‌های مزبوررا درانبارتوشه خود یافتیم .

ای (رزاق مصر) ما عقیده بخدائی داریم که او را بزرگترین خدایان میدانیم و معتقدیم که همه کار میتواند بکند ولی هرگز اتفاق نیفتاده که بطور قاچاق، حلقه‌های نقره را که بابت خرید کالا پرداخته شده ، در انبان خریداران جا بدهد. خدای بزرگ ما که پدرانمان باوعقیده داشتند درزمان اجداد ما چون ابراهیم واسحق کارهای بزرگ کرده ولی هرگزمبادرت باین عمل ننموده‌است.

بنابراین وقتی ما حلقه‌های نقره را درتوشه‌خود دیدیم دانستیم که خداوندآن‌حلقه‌ها را درآنجا ننهاده، بلکه براثریك رازی‌که عقل ما قادر بکشف‌آن نیست حلقه‌ها، درانبان توشه ماجاگرفته است.

ما بعد ازکشف حلقه‌های نقره جرئت نکردیم که به(ممفیس) مراجعت نمائیم زیراتو مارا متهم بجاسوسی کرده بودی وبیم داشتیم که اگربا حلقه‌ها مراجعت نمائیم متهم‌بسرقت نیزبشویم . لذا ترجیح دادیم که بکنعان برویم وبعد ازاین‌که (بنیامین) را با خود بمصر آوردیم حلقه‌های نقره را تحویل بدهیم وهمین کارراهم کردیم . پیشکار تو میداندکه مادر این سفرهم حلقه‌های نقره سفرپیش را تحویل دادیم و هم حلقه‌هائی‌که می‌باید بابت بهای خواربار این سفربپردازیم.

بعدهم چهارپایان خود را بارکردیم و براه افتادیم واین مرتبه، درهمان نقطه‌که‌در سفرقبل اتراق‌کرده بودیم و حلقه‌های نقره در انبان ماکشف شد ، سواران توبفرماندهی پیشکارت، ما را احاطه‌کردند وپیشکارتوگفت‌که ما جام‌گران بهای تورا بسرقت‌برده‌ایم. ما چون به‌بی‌گناهی خود اعتماد داشتیم ازپیشکار تو خواستیم‌که بارهای مارا مورد تفتیش قرار بدهد وحیرت‌زده دیدیم‌که جام تو، از جوال‌گندم برادر کوچکمان (بنیامین) بدست آمد و این موضوع‌هم مانند کشف حلقه‌های نقره در انبان توشه برای ما بسیارعجیب بود. ای (رزاق مصر) اینك توتصمیم‌گرفته‌ای‌که برادرکوچك ما را در اینجا نگاهداری ومانع ازمراجعت وی بکنعان شوی وبما اجازه داده‌ای که بکنعان ، نزد پدر وزن و فرزندانمان مراجعت‌کنیم .

ولی مراجعت ما بکنعان نزد پدر، بدون (بنیامین) غیر ممکن است برای این‌که‌ما نمی‌توانیم بدون برادرکوچکمان، خود را بپدرنشان بدهیم . ما میدانیم بمحض این‌که وی گرد و غبار قافله ما را ببیند و هرگاه متوجه شودکه اوبا ما نیست، طوری‌آه سرد از دل برخواهدآوردکه ما دوچار لرزه خواهیم شد . ای خداوندگار ، هنگامی‌که مامیخواستیم ازکنعان براه بیفتیم وازپدرمان اجازه میخواستیم‌که (بنیامین) را باینجا بیاوریم، اگر تو آنجا بودی واظهارات او را می‌شنیدی ، تصدیق میکردی که ما نمیتوانیم بدون (بنیامین) نزد پدرمراجعت نمائیم.

ای (رزاق مصر) مادر(بنیامین) موسوم به‌راحیل‌دوپسر برای پدرمابوجودآوردکه‌یکی

از آنها موسوم بود به (یوسف) و دیگری همین(بنیامین) است و (راحیل) بعداز زائیدن این‌پسر، زندگی را بدرود گفت .

(یوسف) محبوب‌ترین فرزند پدرما بود ولی آن‌پسر در سن‌هفده سالگی ناپدید شد وگفتند که گراز اورا بقتل رسانیده است.

ناپدیدشدن (یوسف) طوری درپدر ما موثرشدو اوراغمگین کرد که‌حتی امروزنیز آن مرد سالخورده درمرگ (یوسف) عزادار می‌باشد ومحبتی‌راکه نسبت باو داشت به (بنیامین) منتقل نموده بطوری که یگانه امیدواری او در زندگی به (بنیامین) است و اگر ما بدون این جوان، بکنعان مراجعت نمائیم پدرمان (اسرائیل) تصور خواهد نمودکه اونیززندگی را بدرود گفته است .

ای خداوندگارکه تا این‌موقع باشکیبائی اظهارات مراشنیدی ازتو درخواست میکنم که بقیه اظهارات مرا نیز باهمین حوصله استماع کن. ما نمیدانیم‌که درسفرگذشته‌حلقه‌های نقره را کدام‌دست، در انبان توشه ما نهاد و نیز نمی‌دانیم‌که در این‌سفر، کدام دست، جام گرانبهای تورا در جوال‌گندم (بنیامین) که یقین داریم معصوم است قرار داد ولی این را می‌دانیم‌که ما برادران (باستثنای بنیامین)، در معرض خشم خداوند خودمان‌هستیم وآنچه در سفرگذشته و این سفر، برما وارد آمده، کفاره گناهی بزرگ‌است‌که در قدیم مرتکب شده‌ایم ولی‌گناه قدیم‌ما نه مربوط است بحلقه‌های نقره‌که در انبان توشه‌ما پیداشد ونه‌مربوط‌بجام گران بهای تو می‌باشدکه امروز در جوال‌گندم برادرمان کشف‌گردید . گناه مزبور را همه ما مرتکب شدیم ولی من میباید کفاره گناه را تادیه نمایم تا اینکه دیگران‌ازمجازات معصون بمانند .

علت این‌که من‌بایدکفاره گناه‌همه‌را تادیه‌کنم اینست‌من‌که پسرچهارم یعقوب هستم نزد پدرمان‌تعهدکردم‌که (بنیامین) را زنده و سالم نزد اسرائیل‌برگردانم.ای‌خداوندگار گناهی‌که ما مرتکب شده‌ایم این است‌که برادر خود (یوسف) را هنگامی‌که وی هفده‌ساله بود از پدر جدا کردیم وپدر را بفراغ او مبتلا نمودیم و بعد بپدرمان گفتیم که‌گراز او را معدوم نموده در صورتی‌که جانور باو حمله نکرده بود و اینك بکفاره این‌گناه، ما گرفتار عذاب شده‌ایم .

ولی من‌چون نزد پدرمان تعهدکرده‌ام‌که (بنیامین) را باوبرگردانم ازتو درخواست میکنم‌که مرا بجای (بنیامین) غلام خودکن و اجازه بده‌که برادرکوچك‌ما باتفاق‌برادرانم نزد پدر بروند. من می‌دانم‌که پدرمان‌گر چه از غیبت‌من‌متاثر خواهدشدولی ناامیدنخواهد گردید واگر ببیندکه (بنیامین) سالم، باوبرگشته تسلی خواهد یافت .

ولی اگر (بنیامین) بسوی پدر باز نگردد پدر سالخورده ماکه از داغ یوسف هنوز عزادار است طوری ناامید خواهدگردیدکه زندگی را بدرود خواهدگفت و هنگام مرگ ،

چشم‌های او باحسرت این‌جهان را ترك خواهدکرد .

اگر توای خداوندگار درخواست مرا بپذیری ومرا بجای (بنیامین)درمصر نگاه‌داری و اجازه‌بدهی‌که برادرکوچك ما نزد پدر برگردد من تاآخرین روز زندگی‌بردهٔ وفادارو صمیمی تو خواهم بود وهرچه بگوئی اطاعت خواهم‌کرد .

هنگامی‌که (یهودا) صحبت میکرد یك ستون‌از نور غروب آفتاب که ازپنجره وارد اطاق طالار مزبور می‌گردید صورت (یوسف) را بخوبی روشن می‌نمودو طوق‌طلای وی را درخشنده میکردوهمه دیدندکه قطرات اشك ازچشم‌های وزیر اعظم خارج‌شد وروی‌گونه‌های او فرود آمد .

ده پسر یعقوب‌که براثر اعتراف (یهودا) رنگ‌برصورت نداشتند و درعین‌حال خود را آسوده‌تر می‌یافتند زیرا بالاخره (یهودا) ازروی راز پرده برداشته، حقیقت‌راگفته بود حیرت زده یوسف‌را مینگریسند و نمیدانستند برای چه (رزاق مصر) گریه می‌کند . ولی وزیراعظم از جابرخاست و بانگ زد هرکس که مصری است از این اطاق خارج شود ولی کنعانیها بمانند .

(یوسف) هنگام صدور این امر(مای‌ساچمه) پیشکار خود را نگریست وپیشکارفهمید که وظیفه خارج‌کردن مصریها باو محول‌گردیده و بتمام مصری‌هائی‌که درآن طالارحضور داشتند اشاره‌کردکه بیرون بروند وبعد ازرفتن‌آنها، خود نیزبیرون رفت.

ولی مصری‌هائی‌که درطالار بودند بعد ازخروج دور نشدند بلکه در طالارکتابخانه جا گرفتند ودست‌ها را پشت گوش‌گذاشتند که آنچه وزیر اعظم درآن طالار به‌آن یازده نفرکنعانی می‌گوید وازآنها می‌شنود استماع‌کنند.

آن‌ها می‌دانستندکه وزیر اعظم برای یك موضوع با اهمیت امر کرده که آنها از طالارخارج کردند و نخواستندکه آنچه گفته می‌شود بگوش آن‌ها برسد . لذاسراپا گوش شدندکه‌گفت وشنود وزیراعظم وآن یازده‌تن‌کنعانی را بشنوند.

(یوسف) بدون این‌که قطرات اشك را ازروی عارض بزداید وچشم‌ها راپاك‌کند از جا برخاست ودودست خود راگشود وگفت ای برادرانم، آن‌که درسن هفده‌سالگی ناپدید شد من‌هستم ومن (یوسف) برادرشما می‌باشم .

اولین کسی‌که بعد از این حرف بصدا درآمد (بنیامین) بودکه باشعف بانك‌زدخود اوست... اویوسف برادر ماست‌وبطرف مسندی‌که (یوسف) روی آن نشسته بود دوید ومقابل او زانوزد وزانوهای او را دربرگرفت و گفت ای یوسف ... ای برادرعزیزم‌که در دوره کودکی من، آنهمه مرا دوست داشتی‌من تردید ندارم‌که توهمان یوسف هستی برای این‌که چشم‌های تورا شناختم ودیدگان توهمان است‌که درطفولیت مرا باآنهمه محبت مینگریست وعطری‌که این زمان ازتواستشمام میشود همان است‌که من‌دردوره‌کودکی از تو میبوئیدم.

آیا همان‌طورکه من تورا شناختم تونیزمرا می‌شناسی ومی‌دانی‌که من همان پسر خردسال هستم‌که تواورا روی زانوی‌خودمی‌نشانیدی ونوازشش میکردی وراجع به(راحیل)مادرمان باوی صحبت می‌نمودی .

(یوسف) بنیامین راازجلوی پاهای خود بلندکرد و او را روی سینه فشردوگفت بلی ای برادرکوچکم من تورا می‌شناسم ومی‌دانم‌که (بنیامین) و فرزند (راحیل) هستی و شکر میکنم‌که بالاخره خداوند، مادوازده برادررادریك‌جا جمع‌کرد .

درحالی‌که(یوسف) برادرکوچکش بنیامین رادرآغوش‌گرفته بود ازمسند برخاست، ودست درگردن بنیامین بطرف برادران دیگررفت .

برادران دیگرکه همه جامه‌های پاره در برداشتند وقتی شنیدندکه وزیر اعظم ورزاق مصر که دارای مرتبه (زبان اعلی) می‌باشد ، میگوید وی (یوسف) برادر آنهاست طوری متعجب شدندکه ازفرط حیرت دهانشان بازماند.

درلحظه اول، هیچ یك ازآن ده‌نفر نتوانستند باورکنندکه آنچه وزیراعظم می‌گوید جدی است وتصور می‌نمودندکه این‌گفته‌هم مثل مسئله پیدا شدن حلقه‌های نقره درانبان‌های خواربار، وکشف جام‌گران‌بها درجوال‌گندم (بنیامین) یك رازشگفت‌انگیز است که آنها قادربحل‌آن نیستند .

حتی بعد ازاین‌که (یوسف) بنیامین را درآغوش گرفت و اورا برادر کوچك خود خواند بازآن ده نفرمبهوت بودند ونمی‌توانستند قبول‌کنندکه وزیر اعظم‌که صاحب اختیار مصرمی‌باشد برادرآنها (یوسف) است .

بعضی ازآن‌ها انگشت بدهان برده سرانگشت را میگزیدند وبرخی ازآنان ، جامه پاره خود را بدست‌گرفته روی سینه می‌فشردند زیرا عقل‌آنها قبول نمی‌کردکه وزیر اعظم مصر برادرآن‌ها یوسف‌باشد .

ولی وقتی دیدند که (یوسف) و (بنیامین) در حالی که یکدیگر را در برگرفته‌اند بسوی‌آنها میآیند عقل وفکرآن ده‌نفربکارافتاد وبخودگفتند اگر وزیر اعظم‌همان(یوسف) برادر ما نبود (بنیامین) اورا در برنمی‌گرفت و اگر (بنیامین) فرزند پدر ما و(راحیل) برادر وزیر اعظم بشمار نمی‌آمد شخصی مانند (رزاق مصر) وی را در آغوش نمی‌کشید . زیرا یك وزیر اعظم و (زبان اعلی) خیلی بزرگتر ازآن است‌که یك بیگانه را در آغوش بگیرد آنهم با این‌گرمی ومحبت...

(یوسف)که باتفاق (بنیامین) بطرف برادران رفت وقتی دیدکه‌آنها مبهوت شده‌اند واز فرط حیرت نمیتوانند حرف بزنندگفت، ای برادران من نزدیك بیائید و بیگانگی را کنار بگذارید زیرا من برادر شما یوسف هستم وهمانم که میدانیدکه با او چه کرده‌اید ولی‌گذشته، گذشته است و من ازگذشته‌ها چیزی در دل ندارم و تو ای(یهودا) امروز ،

دراینجا اظهاراتی بسیار موثر کردی ونشان دادی‌که طینت تو پاك است ونزدیك بیا تا من تورا ببوسم زیرا من یك بوسه بتو مدیون می‌باشم چون درآن روزکه شما میخواستید مرا ترك‌کنید تو جلوآمدی و مرا بوسیدی ومن اینك بعوض‌آن روز تورا می‌بوسم .

(یوسف) به (یهودا) نزدیك‌گردید و اورا بوسید وبعدگفت، ارادهٔ خداوند چنین‌بود که اینطوزبشود ومن درکشور مصر عهده‌دار جمع‌آوری آذوقه‌گردم تااینکه دراین سنوات قحطی مصریها، وقوم اسرائیل‌گرسنه نمانند.

چون هنوز برادران یوسف تردید داشتند و جلو نمیآمدند گفت چرا پیش نمیآئید و مرا لمس نمی‌کنید . جلوبیائید ودست بربدن من بمالید تا بدانیدکه من‌همان یوسف‌برادر شما می‌باشم با این تفاوت‌که مرور سنوات ، مرا سالمند وفربه‌کرده است. برادران جلو آمدند ودست را روی صورت و سینه او کشیدند و (زبولون) یکی از برادران یوسف‌گفت آری تو یوسف هستی ولی درعین حال وزیراعظم مصرهم می‌باشی ودرتو دو شخصیت وجود دارد وبهمین جهت است‌که ما از وزیراعظم مصر به‌برادرمان یوسف پناه میبریم . (یوسف) پرسید چگونه ازوزیراعظم به(یوسف) پناه میبرید؟

(زبولون)گفت چون ما در گذشته ، نسبت ببرادر خود (یوسف) مرتکب یك‌جنایت بزرك شده‌ایم، اینك‌که درحضوروزیر اعظم هستیم، ممکن است‌که وزیراعظم درصدد اجرای عدالت برآید وتصمیم بگیردکه مارا بمناسبت جنایتی‌که درگذشته نسبت به(یوسف)کرده‌ایم کیفر بدهد ولی چون یوسف‌هم دراین جا حضوردارد و (یوسف) و(وزیراعظم) یکی هستند ما ازعدالت (وزیراعظم) به‌ترحم وشفقت (یوسف) پناه می‌بریم.

(روبن) برادر بزرك اظهارکرد راست است وما ازعدالت (وزیراعظم) به‌رحم وکرم (یوسف) پناه میبریم ولی این پناهندگی دارای چند درجه است برای این‌که‌گناه ما نسبت به‌یوسف یك اندازه نیست وگناه بعضی، کمترازدیگران می‌باشد .

نزدیك بودکه براثر این حرف یك مناقشه بزرك بین ده برادر بوجود بیاید زیرا (روبن) میخواست خود را بی‌گناه ودرعوض دیگران راگناهکارجلوه‌دهد. (یوسف) گفت ای برادران وقتی من ازگناه شما صرف‌نظرکنم شما نبایدکه راجع به‌اقداماتی‌که درگذشته نسبت بمن‌گردیدبا یکدیگرمناقشه نمائید وبطوری‌که تذکردادم‌گذشته، گذشته است‌ومااینك بجای مناقشه، میباید درفکرپدرسالخورده خود باشیم.

نفتالی‌گفت برادرما راست میگوید واینك موقعی نیست‌که ما با یکدیگر مناقشه‌کنیم وراجع بگذشته بحث نمائیم.

پدر ما اینك در کنعان چشم براه است که ما چه موقع مراجعت می‌کنیم و پسرش (بنیامین) را باو برمی‌گردانیم وبرای زنها واطفال‌گرسنه غذا میبریم .

پدرمان از وقایعی‌که دراینجا اتفاق افتاده اطلاع ندارد و نمیداند که فرزند او و

برادر ما یوسف که تصور مینمود نابودگردیده دراینجا نائل بیك مقام عالی شده‌است

اکنون که ما بگذشته می‌اندیشیم مثل این‌است که تمام وحشت‌ها وغصه‌ها وپشیمانی‌های ما جزیك خواب وخیال نبوده، زیرا اثری‌ازآنها باقی نمانده است .

امروزما دراینجا بقدری خوشحال هستیم‌که میخواهیم ازفرط مسرت دراین اطاق ، خیزبرداریم وخود را بسقف برسانیم ولی درهمین موقع پدرمان در کنعان سربجیب تفکر واندوه فروبرده ومیاندیشدکه آیا ما ازاین سفر مراجعت خواهیم‌کرد یانه؟ و فرزندان ما اطرافش راگرفته‌اند ومی‌گویند ای پدربزرك ماگرسنه هستیم وپدران ما رفته‌اند که برای ما خواربارببیاورند وآیا بما میگوئی‌که‌آنها چه‌موقع مراجعت خواهندنمود؟

پدرسالخورده ما ازیك طرف میباید بر اندوه خود غلبه‌کند وخود را درانظارزنها وفرزندان‌آرام جلوه بدهد و از طرف دیگر آنها را وادار بشکیبائی نماید و امیدوارشان کندکه ما بزودی مراجعت خواهیم نمود وبرای‌آنان خواربارخواهیم‌آورد . ای کاش این فاصله طولانی‌که بین ما وپدرمان یعقوب وجوددارد یك مرتبه از بین میرفت ومامیتوانستیم همین امروزباو مژده بدهیم‌که پسرش یوسف زنده میباشد.

ای‌کاش می‌توانستیم دو دست را در دو طرف دهان بگذاریم و این جا فریاد بزنیم وپدرمان را طرف خطاب قرار بدهیم ویگوئیم ای (اسرائیل) دوره غم خوردن‌گذشت و سر از جیب تفکر بیرون بیاور و برخیز و خوشحال باش زیرا پسر تویوسف زنده است و در سرزمین مصر طوری دارای جاه و مقام گردیده که ازحیث قدرت و محبوبیت فرقی با فرعون ندارد .

ولی افسوس که صدای ما از اینجا بگوش پدرمان نمی‌رسد و وی بانك شادی ما را نخواهد شنید . ایکاش که من یك کبوتر بودم ومیتوانستم با یك پرواز خود را به‌کنعان برسانم وپدرمان را از این خبرمستحضرکنم . ولی چون یك‌کبوتر نیستم تصمیم‌گرفته‌ام‌که یك‌آهوشوم و از این جا تاکنعان بدوم واین خبررا باسرائیل‌برسانم.

(نفتالی)که بهیجان آمده بود خطاب به‌یوسف و برادران‌گفت من داوطلب هستم‌که بروم وپدرمان را از این خبرخوش‌که برای اومثل تجدید حیات است‌آگاه‌کنم وشب‌وروز، بی‌انقطاع راه خواهم رفت و جز هنگامی که ازخستگی از پا درآیم نخواهم خوابید وبعد از این که بکنعان رسیدم فریاد خواهم زد ای پدر (یوسف) زنده‌میباشد وگراز اورا بقتل نرسانیده است.

(یوسف) گفت من میدانم تو قصد داری زودترخود را بکنعان برسانی و پدرمان را آگاه کنی ولی تو نباید به‌تنهائی بکنعان بروی و هیچ یك از برادران ما نباید به‌تنهائی بکنعان بروند واین خبررا باطلاع پدرمان برسانند .

زیرا مدتی است که من راجع باین موضوع فکر می‌کنم و راهی بنظرم رسیده و

بهتر آن میدانم‌که طبق‌آن به‌پدرمان اطلاع بدهیم . و اما شما از حالا تا هفت روز دیگر نزد من خواهید بود و من در این مدت از شما پذیرائی خواهم نمود و فرزندانم مقابل شما سرفرود خواهندآورد وبعد ازهفت روز بشما چهارپایان راهوارخواهم داد تا این که باتفاق (بنیامین) بکنعان بروید و پیام مرا بپدرمان یعقوب برسانید . پیام من خطاب به‌پدرمان این است.

ای اسرائیل ، من‌که یوسف و فرزند توهستم اینك درکشور مصر بسرمیبرم وخدای ما، مرا از سکنه این کشور برترکرد و من در این‌جا (زبان‌اعلی) و (وزیراعظم) شدم. من تا دوسال‌قبل ازاین، درمصر مشغول جمع‌آوری آذوقه بودم زیرا پیش‌بینی میکردم که یك قحطی طولانی فراخواهد رسید و اینك دوسال ازآن قحطی‌می‌گذرد و ممکن‌است‌تاچهار یا پنج سال‌دیگر ادامه داشته باشد

اگر توای پدر درکنعان بمانی‌ازحیث آذوقه طوری در مضیقه قرارخواهی‌گرفت‌که ممکن است خودو فرزندانت تلف شوند ولی اگر با عشیرهٔ خود کوچ کنی و وارد مصر شوی تا پایان قحطی وبعداز آن از حیث آذوقه مرفه خواهی بود من میدانم که تو نسبت به مصر نیك‌بین‌نیستی ولی بخاطر بیاورکه جدما ابراهیم‌موقعی‌که درکنعان‌قحطی‌حکمفرما گردید به‌مصر کوچ‌کرد و مدتی‌دراین‌کشور بسربرد .

من بتو اطمینان میدهم‌که درکشور مصر تو و فرزندان و نواده‌هایت از قحطی مصون خواهند بود واغنام واحشام شما در مراتع ساحلی نیل‌خواهند چرید .

اگر شما به مصر بیائید درسرزمین (گوسن) که نام دیگر آن (گوشن) می‌باشد من یك قطعه زمین بامرتع در دسترس شما خواهم گذاشت و احشام شما در آن مراتع پرورش خواهند یافت و خودشما در آن آسوده زیست خواهید کرد ممکن است فکر نمائید که آیا فرعون، موافقت می‌کندکه من‌درسرزمین (گوشن) یك قطعه زمین با مرتع در دسترس شما بگذارم یانه ؟

اگر این‌فکر رابخود راه‌دهید می‌توانید جواب آن‌را ازمن دریافت نمائید و جوابم این‌است‌که هرچه‌من بگویم فرعون مصر خواهد پذیرفت ومحال میباشدکه از من پیشنهادی شود و فرعون آنرا نپذیرد .

منطقه‌ای‌که بشما واگذار خواهدشد درساحل رود نیل ودرمنطقه مصب‌این رود است و عشیره شما بعداز سکونت درآن منطقه ازطرف مشرق مجاور با عربستان خواهد بود وآنجا منطقه‌ایست‌که شما میتوانید طوری درآن زندگی نمائیدکه تمام رسوم‌و آداب‌خود را حفظ کنید و مجبور بقبول رسوم وآداب مصریان نباشید وچون زمین مزبور درساحل‌رودخانه‌نیل قرارگرفته می‌توانید از ماهیگیری وحمل‌ونقل‌شطی‌هم استفاده نمائید .

درآن موقع پیام یوسف‌برای پدرش تمام شدوآنگاه‌قدری سکوت‌کردوسپس‌گفت :

ولی مواظب باشیدکه وقتی نزد پدرمان رفتید یك مرتبه باو نگوئیدکه من‌زنده‌هستم‌و وزیراعظم مصر شده‌ام. اگر شمایك‌مرتبه‌این‌حرف را باوبزنید پدرماکه سنوات متمادی‌است بافکر مرك من انس‌گرفته‌ازفرط شادی وحیرت،زندگی را بدرودخواهدگفت‌شما بعدازاین که به کنعان مراجعت کردید می‌بـاید که بتدریج پدرمـان را بافکر زنده بودن مـن آشنا نمائید .

مثلا یك‌روز باوبگوئیدکه اگر یوسف فرزند تو زنده بود راجع باو چه میاندیشیدی وروز بعد بوی بگوئید که‌آیا میل داری‌که (یوسف) فرزند تو زنده باشد؟ بدین ترتیب ، بتدریج، فکر پدرمان، برای پذیرفتن مسئله حیات من آماده می‌شود و آنگاه. اگر باو بگوئیدکه من زنده وسالم هستم از فرط شوق زندگی رابدرود نخواهدگفت من‌خیلی‌متاسفم که خود نمیتوانم به‌کنعان نزد پدرمان بروم زیرا وضع من‌در این‌جا طوری‌است که‌حتی یك روز نمیتوانم از مصر خارج شوم .

اکنون علاوه بر مسئله تامین آذوقه ملت مصر کارهای دیگر نیز برعهده من‌می‌باشدو هرگاه یك‌روز من‌از مصر غیبت نمایم‌کارهای مزبور متوقف خواهدگردیداین‌است‌که‌از شما درخواست می‌کنم‌که بعداز مراجعت بکنعان بطوری شایسته ومقرون‌با حتیاط خبرزنده‌بودن مرا باطلاع پدرمان برسانید .

همچنین هنگامی‌که می‌خواهید از طرف من باو بگوئیدکه بمصر مهاجرت نماید اینموضوع را یك مرتبه بوی نگوئید . چون من می‌دانم که پدرمان، از سرزمینی که فراعنه آن خودرا از خدایان می‌دانند و اجسادشان بعداز مرك مومیائی می‌شود نفرت‌دارد شما قبل‌از اینکه راجع بمهاجرت پدرمان به مصر صحبت‌کنید راجع بسرزمین (گوسن) یا (گوشن) با او مذاکره بنمائید و بگوئیدکه در مجاورت مصب رودخانه نیل یك دشت وسیع قرارگرفته‌که یك‌سمت آن ازطرف مشرق منتهی بعربستان می‌شود و این دشت، تقریبا یك سرزمین خارجی نسبت‌بمصر میباشد .

آنگاه راجع بمزایای این‌دشت حرف بزنید و بگوئیدکسی‌که درآنجا زندگی‌کندهم برودخـانه دست دارد و هم بصحرا و کنار رودخانه ، مراتع وسیع بـرای تعلیف دام موجود می‌باشد .

شما بپدرمان بفهمانیدکه بعداز اینکه وی باقبیله خود بمصر مهاجرت‌کرد درآن‌دشت سکونت خواهدنمودنه‌درقلب‌کشور مصر و می‌تواند رسوم‌وآداب خودرا درسرزمین(گوشن) حفظ کند .

من موافقم‌که شما بعداز ورود بکنعان، راجع‌به مرتبه و مقام وجلال من‌در اینجا، هر قدرکه میل دارید صحبت‌کنید زیرا پدرمان سالهای متمادی است‌که از دوری‌من‌رنج برده و

قلب پر از محبت او مجروح شده و اینك اگر بشنود که من در مصر دارای مرتبه و جلال شده‌ام خوشوقت خواهد شدو جراحت قلب او التیام خواهد یافت .

امروز صحبت من تمام شد و دیگر راجع باین مسائل باشما صحبت نمیکنم ولی در روزهای آینده باز راجع باین‌مسئله‌هاباشما صحبت خواهم‌کردو اینك بیائید برویم تااین‌که من زن خود را بشما معرفی نمایم و فرزندانم (منسه) و (افرائیم) را ببینید وباتفاق غذا بخوریم و خوشحال باشیم وراجع به‌گذشته صحبت‌نمائیم مشروط براین که بعضی از مباحث گذشته را مطرح ننمائیم .

سپس یوسف برای راهنمائی برادران براه افتاد وآنها را به قسمتی‌که زن‌ها درآنجا سکونت داشتند برد تا این‌که زوجه خود (اسناث) و فرزندانش را به یازده برادرش نشان بدهد .

لزومی نداشت که (رزاق مصر) خبر ورود برادران خود را باطلاع خدمه برساند زیراکسانی‌که در اطاق مجاورگوش فرا داده‌بودند اظهارات یوسف و برادران‌را شنیدند و دانستند آن یازده نفر کنعانی برادران یوسف می‌باشند و بعد از این‌که (وزیر اعظم) زن و فرزندان خود رابه برادران معرفی نمودیك زمزمه مسرت‌آمیز در خانه‌وزیراعظم انعکاس پیداکرد و خدمه ابراز شادمانی میکردند و میخندیدند و لحظه بلحظه (مثل این که هنوز خبر ورود برادران‌را نشنیده‌اند) بهم می‌گفتند برادران خداوندگار ما آمدند و قدم آنها مبارك باشد .

خبر ورود برادران یوسف روز دیگر از خدمه بسکنه شهر (ممفیس)رسید و هنوز یك ربع از روز بالا نیامده بودکه تمام‌سکنه آن‌شهر دانستندکه برادران (یوسف) آمده‌اندوبعد از سال‌هاکه از وزیر اعظم دور بودند اورا دیدند .

طوری یوسف بین مصریها محبوبیت داشت‌که مردم درآن‌شهر کار وکسب خود را رها کردند و مقابل خانه (رزاق مصر) جمع‌شدند و ابراز شادی‌کردند وگفتندکه مامی‌خواهیم رزاق مصر وبرادران اورا باهم ببینیم. درآن دوره هم‌که زمان سلطنت (آمن‌هوتپ) چهارم فرعون مصر بود، مردم مقابل‌خانه‌کسانی‌که آنها را دوست میداشتند جمع می‌شدندوازآنها در خواست‌میکردندکه از منزل خارج‌گردند تا بتوانند محبوب‌خودرا ببینندواین‌رسم‌مربوط باین عصر نیست بلکه ما این رسم‌را از پیشینیان فراگرفته‌ایم .

یوسف درخواست مردم را اجابت‌کرد وباتفاق برادران از خانه خارج شد و در باغ خویش، برادران یازده‌گانه و خودرا بمردم نشان داد خبرورود برادران یوسف به مصر از شهر (ممفیس) به‌شهر (افق‌آتون) محل سکونت فرعون رسید وفرعون هم مثل سایر مصریها از این خبر خوشوقت گردید .

باید بگوئیم‌که دیگر فرعون درشهر (طبس) سکونت نداشت بلکه دربارخود راازآن

شهر به شهر جدید (افق‌آتون) منتقل‌کرده بود نام فرعون هم طبق تصمیم آن پادشاه عوض شد و وی‌اسم خودرا (اخناتون) گذاشت زیرا نمی‌خواست‌که در اسم او کلمه (آمون)خدای سابق مصر باشد و (آمن) که جزء اول‌کلمه(آمن‌هوتپ) است همان(آمون) خدای‌سابق‌مصر بشمار میآید .

فرعون جوان مصر میخواست‌که دربار خود را به شهری منتقل نمایدکه طبق تمایل او، بنام خدای وی موسوم به (آتون) ساخته شده بود.خودفرعون در دوطرف رودنیل‌برای انتخاب‌محلی‌که شهر جدید باید درآن ساخته شودکاوش‌کرد و بالاخره نقطه‌ای‌راپیدانمود که ازهرحیث‌برای بنای‌شهر جدید مناسب‌بود .

درآن نقطه ساحل شرقی رودنیل بایك‌شیب ملایم به تپه‌هائی‌که میتوانستند در دامنه آنهاباغ بوجود بیاورند منتهی میگردید ومقابل ساحل یعنی وسط رودخانه‌جزیره‌ای‌وجود داشت‌که فرعون قادربود درآنجا یك‌کاخ بزرك ییلاقی وتفریحی بنا نماید .

فرعون جوان مصر، برای انتخاب‌آن مکان جهت‌ساختن پـایتخت جدید موسوم به (افق‌آتون) به‌هیچ‌کس مراجعه نکرد بلکه فقط از قلب خویش الهام‌گرفت وبعداز این که مکان ساختن شهر انتخاب شد، فرعون جوان امرکردکه معماران وبناهاوکارگران‌بنائی وسنگ تراشان بآن مکان بروند وکشتی‌های رود نیل برای‌آنها مصالح بنائی‌ببرند.

فرعون جوان فهمیده بود تا روزی‌که دربار او درشهر (طبس)می‌باشد ، وی‌نخواهد توانست‌که بر (آمون) خدای قدیم مصر غلبه‌کند ، و خدای خود موسوم به (آتون) را بزرگترین‌خدای جهان‌معرفی نماید.

شهر(طبس)که‌نام دیگرش شهریکصد دروازه بود (ودرهر نقطه ازجهان‌که‌شهری باسم صد دروازه بوجود آمد به تقلید طبس بوده است) مرکز قدرت خدای قدیم مصر (آمون) بشمار میآمد .

طوری رسوم و شعائر خدای قدیم مصر برشهر (طبس) حکمفرمائی میکردکه فرعون جوان فهمید تا دربار خود را ازآن شهر خارج ننماید نخواهد توانست که‌درباریان‌راکه‌از طبقات برجسته ملت بـودند و در مـردم نفوذ کلمه داشتند از نفوذ خدای قـدیم مصر نجات دهد .

فرعون پیش‌بینی‌می‌کرد بعداز این‌که‌وی‌بادربار خود از (طبس) رفت‌شهر(صددروازه) مبدل به یکی از شهرهای ولایات خواهدگردید ومرکزیت خود را در مصر وجهان از دست خواهد داد وبرای این‌که زودتر بتواند در شهر جدید سکونت‌کند به‌معماران‌سپردکه‌تسریع نمایند و امرکردکه تمام‌کارگران بنائی راکه اطراف مصر مشغول ساختن عمارات دولتی‌یا معبد هستند به محل شهرجدید منتقل نمایند تا این‌که شهر (افق‌آتون) زودتر باتمام‌برسدو وی بتواند با درباریان بآن شهر منتقل‌گردد .

بعداز یکسال، فرعون جوان با درباریان خود از (طبس) براه افتاد و وارد شهر (افق آتون) شد .

هنوز شهر باتمام نرسیده بود ولی فرعون و ملازمان او می‌توانستند در عمارات شهر سکونت نمایند و فعالیت نقاش‌ها و مجسمه‌سازها و باغبان‌ها راکه مشغول اتمام ساختمان‌ها و تکمیل باغ‌ها بودند ببینند .

مادر فرعون بمناسبت علاقه‌ای‌که به (طبس) داشت بشهر جدید نیامد ولی (نفرتی‌تی) ملکه‌مصر (زوجه فرعون) و خواهران پادشاه‌مصر از شهر طبس بشهر جدیدمنتقل گردیدند.

در آن شهر فرعون برای خدای خود (آتون) یك معبد ساخت‌که دارای هفت حیاط بزرك بود وهریك ازحیاط‌ها آن قدر وسعت داشت‌که سبب تحسین و حیرت می‌شد باغبان‌ها برحسب‌امر فرعون درخت‌های جوان را از سواحل نیل باخاك ریشه‌کن نموده بآن‌حیاط‌ها منتقل کرده بودند وهرکس وارد حیات‌ها می‌شد تصور می‌نمود قدم به باغهائی نهاده که ده پانزده سال‌از احداث آنها میگذرد .

در هر یك‌از باغهای هفت‌گانه استخرهای بزرك وکوچك ایجادکرده بودند و چون باغ‌ها در ساحل نیل بود گاهی مرغابیها ازساحل رودخانه وارد استخرها می‌شدند. وقتی فرعون‌مصر باتفاق درباریان معبد به شهر (افق‌آتون) منتقل‌گردید غیراز او، ودرباریان‌کسی در آن شهر نبود .

ولی فرعون جوان میدانست‌که اینطور نخواهد ماند و بزرگان مصر وقتی بفهمند که فرعون در شهر (افق‌آتون) متمرکز گردیده از مساکن خود بان شهر کوچ خواهند کرد ودرآنجاکاخ یاکوشك خواهند ساخت و باغ بوجود خواهند آورد وشهر (افق‌آتون) وسعت بهم خواهد رسانید .

در آن شهر جدید سومین دختر فرعون مصر متولدگردید و فرعون جوان دخترسوم را باسم (اوشن‌پاآتون) نامید وچون این‌کلمه سریع ادا می‌شد مردم (اوشن پاتون) تلفظ می‌کردند در همان شهر بودکه نامه (وزیراعظم) حاکی از این‌که برادران اوکه‌بیست‌سال از آنها جدا بوده وارد مصر گردیده‌اند، به فرعون جوان رسید .

(اخناتون) از خواندن نـامه (یوسف) بسیار خوشوقت شد و مضمون نامه را با ملکه (نفرتی‌تی) و خواهر ملکه، و خواهران خود در بین‌گذاشت محبوبیت (وزیراعظم) بقدری زیاد بودکه تمام شاهزاده خانم‌ها از خبر ورود برادران یوسف خوشوقت گردیدند وفرعون مصر در جواب (یوسف) نامه او بدین مضمون نوشت .

(فرمان فرعون (اخناتون) پادشاه (دوکشور) خطاب به (زبان اعلی) و وزیراعظم و عموی فرعون :

وقتی نامه تو حاکی از این‌که برادرانت وارد این سرزمین گردیده اند بمن رسید من‌از شادی گریستم وملکه (نفرتی‌تی) و خواهران من و خواهر ملکه از شادی گریه کردند تمام نامه‌هائی‌که از طرف تو بمن رسیدمرا شادمیکرد ولی‌این نامه طوری‌مرا خرسند نمودکه قبل از این هرگز از دریافت نامه‌های تو این قدر مسرور نشده بودم وآتون‌خدای بزرك من‌مبارك بادکه پدرت‌را زنده نگاه داشت و تو مژده حیات‌و سلامتی اورا ازبرادرانت دریافت کردی .

من فکرمی‌کنم همان‌طورکه من و ملکه و خواهران من و خواهر ملکه ازخبرحیات و سلامتی پدرت خرسند هستیم آسمان وزمین نیز از این بشارت خوشوقت میباشند و حتی کسانی‌که قلب‌های سیاه دارند در این موقع ازخبر سلامتی پدر تو مسرور هستند ای وزیر اعظم به برادرانت‌که اکنون در مصر میباشند بگوکه برای پدروزن و فرزندان خود آذوقه ببرند و بعد از این‌که به‌کنعان رسیدند بپدرخود بگویندکه‌ازکنعان کوچ کندوعازم‌مصرشود و در این‌کشور زندگی نماید .

بآنها بگوکه وقتی باتفاق پدر وزن‌ها و فرزندان خود ازکنعان براه می‌افتند تااین که وارد مصر شوند ، خود را باحمل اثاث خانه و چیزهای سنگین وزن ناراحت‌ننمایند زیرا هرچه مورد احتیاج آنها باشد در اینجا ازطرف فرعون بآنان بذل خواهد گردید من بتو اختیار کامل می‌دهم‌که هرقدر زمین در هر نقطه ازخاك مصرکه میل داشته‌باشی به پدر و برادران خود بدهی و بعداز این‌که پدرو برادران تو بازن‌ها و فرزندان ازکنعان‌آمدند و بطور دائم ساکن مصر شدند پدرت را نزد من بفرست تا من وی را ببینم زیرا میل دارم پدر تو با فرعون صحبت نماید تا اینکه بتواند بدین وسیله‌کسب افتخارکند .

وقتی نامه فرعون بدست (یوسف) رسید آن را برای برادران خود خواند و ترجمه کرد وبرادران زبان به تحسین (یوسف) و فرعون‌گشودند .

مدت یك هفته برادران در منزل (وزیراعظم) بسر می‌بردند و در آن مدت خدمه (یوسف) باحد اعلای صمیمیت از یازده برادر یوسف پذیرائی نمودند .

در تمام آن مدت (منسه) و (افرائیم) دو پسر کوچك یوسف با عموهای خـود بسر میبردند و (یهودا) برادر یوسف باو میگفت (افرائیم) خیلی بیش از (منسه) شبیه بتومیباشد وچون تو به مادرت (راحیل) شبیه هستی لاجرم (افرائیم) شبیه بـه (راحیل) است و من مطمئن هستم‌که وقتی یعقوب پدر ما این جا بیاید و (افرائیم) را ببیند و مشاهده‌کندکه وی شبیه به (راحیل) است طوری او را دوست خواهد داشت‌که نخواهد توانست از (افرائیم) جدا گردد .

بعداز یك هفته‌برادران یازده‌گانه‌که عجله داشتند بکنعان برگردند وبزنهاوفرزندان

گرسنه خود آذوقه برسانند وپدرشان را از حیات یوسف مستحضر نمایند آماده‌حرکت‌شدند درآن موقع یك‌کاروان از مصر براه میافتاد تااین‌که بکشور (میتانی) بزود کاروان مزبور برای این‌که به (میتانی) برسد میباید ازکنعان عبور نماید وبرادران یوسف طبق صوابدید وزیراعظم تصمیم گرفتندکه باآن کاروان بروند .

یوسف ده الاغ مصری را اختصاص بحمل تحفه‌هائی‌که برای پدر میفرستاد داد و صد ارابه چهارچرخه نظامی مامور شدندکه تامرز مصر برادران یوسف را بدرقه نمایند . علاوه بر خواربارى‌که یازده‌برادر یوسف برای زنها و فرزندان خود حمل‌کردند یوسف بهریك از آنها پنج‌بار الاغ مصری تحفه دادکه برای خانواده‌های خود ببرند وبهربرادر یکدست لباس فاخر ویکدست‌لباس دیگر برای این‌که در راه بپوشند تقدیم نمودولی (بنیامین) برادر ابوینی (یوسف) علاوه بر پنج‌بار الاغ تحفه و هدیه، پنج دست لباس و سیصد حلقه نقره از برادر دریافت نمود .

(یوسف) تا یك فرسنك برادران‌خودرا بدرقه کردو آنگاه از یکایك آنهاخداحافظی نموده و هنگام خداحافظی (بنیامین) را مدتی روی سینه فشرد و ببرادران گفت تقاضای من از شما این‌است‌که در راه، باهم نزاع نکنید .

معنای‌گفته‌یوسف این‌بودکه چون من (بنیامین) را بیش‌از دیگران دوست‌دارم‌سایرین نباید نسبت بوی حسدبورزند و درصدد آزارش برآیند . ولی برادران یوسف در آن موقع جوان‌نبودند تا مثل گذشته نسبت‌ببرادرکوچك رشك ببرند و میدانستندکه‌هرپدرکوچکترین فرزند خودرا از سایر اطفال بیشتردوست‌دارد و اگر (اسرائیل) نسبت بکوچکترین فرزند خویش یعنی (بنیامین) بیش‌از دیگران محبت داشته باشد نباید بروی ایرادگرفت .

نیز می‌دانستندکه هرکس برادر ابوینی خودرا بیش‌از برادری که‌با او از یك‌پدر و مادر نباشد دوست میدارد و ناگزیر (یوسف) ببرادرش (بنیامین) بیش از برادران دیگر علاقه دارد .

* * *

وقتی برادران یوسف جوان بودند و می‌خواستند که یوسف را معدوم نمایند و نقشه خود را بموقع اجراگذاشتند نمی‌دانستند چگونه نزد پدر برگردند و خبرمرك یوسف را باطلاعش برسانند .

گرچه، در آنموقع، پیراهن خون‌آلود یوسف را قبل از مراجعت خود ، برای پدر فرستاده بودند تا اینکه ذهن‌پدررا برای قبول مرك (یوسف) آماده نمایندمعهذا می‌ترسیدند که برگردند و بپدر بگویندکه (یوسف) راگراز بقتل رسانیده است .

شگفت آنکه درآن وقت‌که بکنعان مراجعت می‌کردند و نزد پدر میرفتند تااینکه

مژدهٔ زنده‌بودن یوسف‌را باطلاع پدرپیر خود برسانند همانگونه وحشت داشتند وحال‌آنکه این بار حامل یك‌خبر بسیارخوش بودند .

فرزندان یعقوب می‌ترسیدندکه بعد از مراجعت بکنعان اگر به (اسرائیل) بگویندکه فرزند محبوبش (یوسف) زنده است آن پیرمردکه بیش‌از بیست سال اندوه مرك فرزند خود را تحمل‌کرد نتواند حتی چند لحظه شادی زنده بودن اورا تحمل‌نماید وزندگی را ازفرط هیجان و شعف بدرود بگوید ونه چشم او به (یوسف) بیفتد وجلال وعظمت(وزیراعظم) مصر را ببیند و نه‌چشم یوسف به (اسرائیل) .

بیست‌سال قبل‌از آن تاریخ، هنگامی‌که آنها جوان بودند، بعد از این که یوسف را دورکردند، بااینکه پیراهن خون‌آلود وی‌را برای پدر فرستادند و ذهن یعقوب را برای قبول مرك پسر آماده نمودند باز وقتی (اسرائیل) خطر مرك فرزند راشنیدبحال‌اغماءافتاد لیکن بعدازآن بهوش‌آمد اما اگریکمرتبه‌دیگرازشنیدن‌مژده حیات یوسف بحال اغما بیفتد ممکن است زنده نماند زیرا نسبت بآن موقع بیست‌سال پیرتر شده و ضعیف‌ترگردیده است (اسرائیل) در تمام آن مدت بیست سال فرزندان خود را جز (بنیامین) که در موقع مرك یوسف درخانه‌بود، قاتل فرزند خویش میدانست و بهمین‌جهت در آنوقت‌که فرزندان‌یعقوب از مصر به‌کنعان مراجعت می‌کردندتا برای قبیله اسرائیل‌آذوقه ببرندو مژده‌حیات(یوسف) را باطلاع پدر برسانند ازیك حیث خوشحال بودند و آن این‌که سوء ظن پدر نسبت بآنها بکلی رفع خواهد شد و خواهد فهمید که آنها (یوسف) را نکشته‌اند .

چون‌کسی‌که کشته‌شد، زنده نمی‌شود ولی آیا بعداز اینکه‌بارعایت احتیاط‌زیاد بتدریج خبر زنده بودن (یوسف) را باطلاع اسرائیل‌رسانیدند آیا پدرشان باور خواهدکردکه‌یوسف زنده است یانه ؟

آیاکسی‌که بیش‌از مدت بیست‌سال‌بافکرمرك یك‌نفر (ولو فرزند عزیزش) خوگرفته می‌تواند آن فکر را از خاطر دورکند و شادمان شود ؟

آیا قلبی‌که مدت‌بیست‌سال داغدار مرك فرزند بود، از وصول خبرحیات همان‌فرزند مسرور خواهد شد و بوضع اول برخواهدگشت یاخیر ؟

زیراهمانطورکه مرور سنوات صورت انسان را پر ازچین می‌کند وطراوت‌جوانی را از بین می‌برد ، ودرسن پیری انسان هرچه می‌کند نشاط دوره جوانی را باز نخواهد یافت قلبی‌هم‌که بیش از بیست سال بافکر مرك یك نفر خوگرفته طوری پژمرده و افسرده میگرددکه حتی بشارت زنده بودن‌آن شخص قلب مزبوررا از رخوت و پژمردگی بیرون نخواهدآورد.

برادران در راه راجع بروشی‌که میباید درمورد پدر پیش‌بگیرند مشورت میکردند

و(روبن) میگفت در آنموقع که ما خبر مرك یوسف را به‌پدرمان رسانیدیم ، یعقوب آن خبررا باورنکرد ومیگفت قلب من گواهی میدهدکه‌پسرم نمرده است.

اگردرآن موقع پدرمان، خبر مرك (یوسف) را باور میکرد باحتمال قوی ازفرط اندوه زندگی را بدرود میگفت و تنها چیزی‌که او را از مرك نجات داد این بودکه باور نمی‌نمودکه (یوسف) مرده‌باشد.

این بار هم وقتی ما خبر زنده بودن یوسف را باطلاعش برسانیم ممکن است باور نکندکه وی زنده است وچون خبر مارا باورنخواهدکرد شاید شادي زیاد سبب مرك وی نشود وزنده بماند .

(یهودا) گفت معهذا نباید احتیاط را ازدست داد وهمان بهترکه خبرحیات یوسف‌را باطلاعش نرسانیم و در عوض بکوشیم که او را بمصر ببریم تا این که بچشم خود (یوسف) را ببیند .

ولی (نفتالی) اظهار کردکه پدر ما بقدری از کشور مصر نفرت داردکه محال است حاضر بمهاجرت بآنکشورشود مگر این‌که بداندکه (یوسف) زنده است ومیتواند بعد از رفتن بمصراورا ببیند. شما تصورمی‌کنیدکه هرگاه‌ما بگوئیم‌که یوسف زنده است ودرکشور مصربه بزرگترین مقام بعد از فرعون رسیده و از تو تقاضا می‌نمایدکه با قبیله خود بمصر مهاجرت‌کنی وساکن‌آن‌کشور باشی پدرمان باور نخواهد کرد و تصور خواهد نمود که ما میخواهیم اورا فریب بدهیم ولی هرچیز،دارای‌آثاری است و می‌توان از روی آثار مزبور فهمیدکه‌آیا صحت دارد یانه؟

وقتی ما از کنعان حرکت کردیم تا بمصر برویم وآذوقه خریداری بنمائیم غیر از مقداری نقره برای خریدآذوقه چیزی نداشتیم واینك‌که ازمصر بطرف‌کنعان میرویم دارای البسه زیبا وگران بها و چهارپایان راهوار وقیمتی هستیم وبرای پدرمان تحفه‌های خوب میبریم وپدرما بعد ازدیدن‌چهارپایان‌مصری وتحفه‌های نفیس لابد می‌فهمدکه‌مانمی‌توانسته‌ایم این‌ها را بدست بیاوریم .

زیرا نه‌سیم داشتیم که صرف خرید چهارپا وتحفه‌ها نمائیم ونه‌اهل تجارت بودیم تا اینکه تجارت نمائیم وزروسیم بیندوزیم .

اسرائیل متوجه خواهد شدکه ناچار این‌ها را شخصی بما داده است وآن شخص‌غیر از(یوسف) نتواند بود زیرا مصری‌ها به‌بیگانگان چیزی برایگان نمیدهند و اگر بآنها غله وروغن نباتی بفروشند بهای‌کالارا دریافت می‌نمایند .

ما بعدازاین‌که‌به‌پدرمان رسیدیم چهارپایان مصری را باونشان خواهیم دادوهدایائی راکه یوسف برایش فرستاده بنظرش خواهیم رسانید والبسه‌گران‌بهائی راکه وزیراعظم بما بخشیده ازمقابل چشمش خواهیم‌گذرانید وباوخواهیم‌گفت ای پدرآیا می‌توانی‌حدس‌بزنی

که این هدایا راکه برای توفرستاده واین البسه راکه بما بخشیده است؟ شخصی که این هدایا را برایت فرستاده مردی است که درمصر دارای جلال واهمیت می‌باشد ولی آنقدر تو را دوست می‌داردکه جزیك پسر، هیچکس این قدردوستت نمیدارد وآیا می‌توانی حدس بزنی که وی کیست؟

وقتی که به کلمه (پسر) رسیدیم مثل اینست که نیمی ازکاررا بانجام رسانیده باشیم زیرا پس از آن می‌توانیم روی این کلمه بیشترتکیه نمائیم وراجع بآن زیادتر حرف بزنیم تا اینکه بتوانیم بگوئیم این هدایارا (یوسف) پسرت برای توفرستاده است و(یوسف) اینك درمصرمی‌باشد وبعد ازفرعون بزرگترین مردآن کشور بشمارمی‌آید ونفوذکلمه اوکمتراز فرعون نیست .

با این مشورت‌ها برادران یازده‌گانه ، راه پیمودند تا این‌که بحائی رسیدند که کاروان‌کشور میتانی(که فرزندان اسرائیل باآن مسافرت میکردند) ازفرزندان یعقوب‌جدا شد وآن یازده برادر با چهارپایان خود وچند خادم‌که یوسف مامورخدمت‌آنها کرده بود، راه منزل خویش را درپیش گرفتند .

ولی هرچه به‌خانه نزدیك می‌شدنددرمییافتندکه موضوع خبردادن به‌یعقوب‌آنطورکه تصور میکردندآسان نیست و نمی‌توانند باو بگویند که آیا می‌توانی حدس بزنی که وی (یعنی یوسف)کیست؟ درروزآخرکه‌میباید واردقبیله اسرائیل شوند خدمه وچهارپایان‌حامل بنه را عقب گذاشتند تااین‌که وفورچهارپایان و وجود خدمه سبب حیرت کسانی‌که آنها را می‌بینند نگردد و تولیدکنجکاوی نکنند .

درآن روز یازده پسر یعقوب سوار بریازده چهارپا بدون این‌که حرفی بزنند راه می‌پیمودند وبه‌قبیله نزدیك می‌شدند. قبل ازاین‌که سواد خانه‌های‌آنان ازدورنمایان گردد (روبن)اندیشیدکه‌بهترآن است‌که نفتالی را جلوبفرستند تا اینکه زودتر ازسایربرادران، به‌پدر برسد و باوبگویدکه سایرفرزندان باتفاق (بنیامین) از عقب می‌آیند وعلاوه براین که (بنیامین) را صحیح و سالم با خود می‌آورند حامل یك مژده مسرت بخش و بسیار بزرك هستند .

ولی (روبن) فرصت نکردکه این موضوع را به‌برادران بگوید زیرا قبل ازاین‌که زبان بگشاید وپیشنهادکندکه‌نفتالی را جلوبفرستند دختری نمایان‌گردید وبطرف فرزندان اسرائیل دوید.

فصل چهاردهم

چگونه خبرزنده بودن یوسف را باطلاع یعقوب رسانیدند

درآن موقع که فرزندان اسرائیل به‌کنعان مراجعت میکردند فصل بهاربود. بااینکه درزمستان قبل باران نبارید و درفصل بهارهوا ابرمیشد بدون این که بارانی‌کافی بزمین برسد ولی چون چند مرتبه آسمان ترشح کرد و قدری زمین را مرطوب نمود و شب‌نم هم بکمك زمین می‌رسید علف‌ها سبزشدند وگل‌های وحشی شگفتندگواینکه براثرخشکسالی ، در دومین یا سومین ماه بهار خشك میشدند وازبین میرفتند.

اقتضای فصل بهاراین‌است‌که حتی در سنوات خشکسالی درخت‌ها جوانه میزند و علف‌ها با استفاده از شبنم میروید و گل‌های وحشی شکفته میشود و از زمین وفضا بوی مخصوص بهاربمشام می‌رسد. بوی بهاردرکشورهای سبز وجنگلی مثل‌کشورهای اروپا خیلی قوی‌استوازآغازبهار تا نیمه تابستان‌طول میکشد ولی درکشورهای خشك‌وبیابانی بوی‌فصل بهارطولانی نیست معهذا درآن‌کشورهاهم رایحه روح‌بخش اولین فصل سال، تامدتی فضارا پر می‌نماید.

ولی درآن روز که فرزندان یعقوب به‌قبیله خود نزدیك میشدند طوری درفکر پدر وموضوع خبرزنده بودن یوسف بودندکه نمیتوانستند به‌علف‌ها وگل‌ها توجه نمایند. بالای یکی ازتپه‌های‌کم ارتفاع مشرف برراهی که فرزندان یعقوب می‌باید ازآنجا عبورکنند و خود را بقبیله برسانند و وسط سبزه‌ها و گلها دختری تقریبا به‌سن دوازده سال نمایان گردید .

دخترمزبور پیراهن سرخ رنك دربرداشت وچندگل وحشی بگیسوی خود زده بود. آن دخترمسافرین راکه ازراه می‌رسیدند زودتر دید وهمین‌که چشمش بآنها افتاد از تپه فرودآمد وبطرف مسافرین دوید .

دربین‌فرزندان یعقوب‌کسی‌که‌آن دختر۱۲ساله را زودتر دید (آشر) بود زیرادختر

مزبور باسم (سراه) صبیه اومحسوب می گردید .

دخترك وقتی بطرف مسافرین میدوید یك سازکوچك شبیه بسه تار دردست داشت و (آشر) وقتی آن دختررا دید ومشاهده کردکه بسوی آنها میدودگفت نگاه کنید، این(سراه) دخترمن است که‌دوست دارد سازبنوازد وبرای نوازندگی‌جاهای خلوت را انتخاب‌می‌نماید وگاهی هم‌آواز میخواند ولابد امروز برای سازدن اینجاآمده بود ونمی‌توانست‌پیش‌بینی کندکه ما ازراه خواهیم رسید.

دخترك بدون توجه بسنگهای بیابان بطرف مسافرین میدوید ولی سازخودرا ازدست نمیدادووقتی بآنها رسید درحالی‌که نفس میزد، خنده‌کنان شروع به‌صحبت نمود واز دیدار آنها ابرازمسرت کرد

شاید دخترك خود نمیدانست چه می‌گوید زیرا چنان شادمان بودکه نمی‌اندیشید چه بایدبرزبان بیاوردوفرزندان یعقوب‌ازچهارپایان پیاده شدند واطراف (سراه)راگرفتند واورا نوازش‌کردند وازمشاهده‌اش ابرازمسرت نمودند.

بعدازاین‌که‌هیجان دخترك تخفیف یافت(دن) یکی ازپسران یعقوب‌خطاب‌به‌برادران گفت من می‌خواهم مطلبی را بشما بگویم‌که برحسب قاعده (آشر) بمناسبت این که پدر (سراه) است بایدبشما بگوید.

ولی (آشر) چون پدر میباشد در فکر این موضوع نیست و لذا من مطلب را بشما می‌گویم ومطلب مزبور این است‌که آمدن این دخترنوازنده و خواننده درسرراه ما بدون علت نیست.

این دختر، امروز، نمی‌توانست پیش‌بینی‌کندکه ما وارد خواهیم شد وبدون اطلاع ازاین‌که ما ازراه میرسیم باین حدودآمد ودرسرراه ما، مشغول نوازندگی وخوانندگی‌شد ویك مرتبه ما را دید و بسوی ما دوید . آمدن این دختربااین جا ناشی از اراده خداوند است و خداوند امروز ، (سراه) را باین جا فرستاد تا این‌که ما را از تردید و پریشانی نجات بدهد.

ما مردد بودیم‌که بعد ازاین‌که نزد پدرمان رفتیم، خبرزنده بودن یوسف راچگونه باطلاع او برسانیم ولی اکنون که این دخترك نوازنده و خواننده در سر راه مـا پدیدار گردیده ، ما میتوانیم‌که اورا مامورابلاغ خبر زنده بودن یوسف بکنیم . بدین ترتیب که (سراه) با سازخود نزد پدرما خواهد رفت وشروع به‌نوازندگی وخوانندگی خواهدنمود وضمن آوازخواندن باو اطلاع خواهد داد که یوسف، فرزند اوکه در هفده سالگی ناپدید گردید زنده می‌باشد و امروز یکی از بزرگان این جهان است ونفوذ کلمه او ازپادشاهان کمتر نیست .

معلوم است که پدرما که میداند کار (سراه) نوازندگی و خوانندگی است آواز او را یکی از آوازهای کودکانه خواهد دانست و باور نخواهد کرد که (یوسف) زنده باشد معهذا ذهن او، برای این موضوع قدری آماده می‌شود و بعد ازاین‌که ما نزد پدر رفتیم و وی ما را دید و مشاهده کرد که ما از مصر برایش هدایای نفیس آورده‌ایم و می‌گوئیم که یوسف حیات دارد و در مصر به‌مقام (وزیراعظم) رسیده، متوجه می‌شود که کلام (سراه) و گفته‌ما یکی است و بین آواز این دختر و بشارتی که ما باومی‌دهیم تفاوت وجود ندارد.

آنوقت حرف ما را باور خواهد کرد و خواهد دانست آنچه می‌گوئیم حقیقت دارد و کوچکترین فایده این راه حل، این است که پدرما ازشنیدن خبر حیات یوسف، ناگهان بحال اغما نخواهد افتاد و زندگی را بدرود نخواهد گفت و داغ یوسف را با خود بجهان دیگر نخواهد برد.

(آشر) پدر (سراه) این راه حل را پذیرفت و سایر فرزندان یعقوب نیز پیشنهاد (دن) را پذیرفتند و قرارشد که (سراه) با نوازندگی و خوانندگی حامل مژده زنده بودن یوسف باشد و این بشارت را به‌یعقوب برساند.

آنگاه فرزندان اسرائیل درصدد برآمدند که دخترك را تعلیم بدهند و آوازی باو بیاموزند که ضمن آن بتواند مژدهٔ زنده بودن یوسف را به سمع یعقوب برساند و چون همه میخواستند که نظریه خودرا بگویند و اشعاری مطابق ذوق خویش به آن دختر فرو بخوانند (سراه) گیج شده بود و نمیدانست که بحرف کدام یك از آنها گوش بدهد.

بالاخره قرارشد که (یهودا) آن دختر دوازده‌ساله راراهنمائی کند و شعری بوی بیاموزد که وی بتواند بسراید و (یهودا) چنین گفت:

ای (سراه) گوش خود را بازکن و بشنو که من از طرف پدرت و عموهای تو که یکی از آنها من هستم بتوچه میگویم لابد شنیده‌ای که قبل‌از این‌که تو متولد بشوی پدربزرگت دارای فرزندی بود باسم یوسف که در زیبائی در تمام کنعان نظیر نداشت و یوسف خیلی محبوب پدر بزرك تو بود ولی یکمرتبه بمسافرت رفت و دیگر برنگشت و مشهور شد که گراز او را بقتل رسانیده است.

(سراه) گفت بلی من این را شنیده‌ام.

(یهودا) گفت ولی ما که یوسف، عموی تورادیده بودیم واورا خوب می‌شناختیم بعداز این‌که به مصر رفتیم که از آنجا آذوقه خریداری نمائیم دیدیم که (یوسف) عموی تو زنده‌است (سراه) از شنیدن این حرف خیلی حیرت کرد و حتی وی با وجود خردسالی نتوانست این حرف را باور کند.

زیرا از تمام زن‌های قبیله اسرائیل شنیده بود که یوسف را گراز در بیابان به قتل رسانید و پیراهن خون‌آلود اورا برای یعقوب فرستادند.

(یهودا) که مشاهده نمود آن دختر حرفش‌را باور نکرده‌گفت ای (سراه) در صحت حرف من تردید نداشته باش زیرا آنچه من می‌گویم موردتصدیق پدر تو وعموهایت می‌باشد و سپس از برادران خود پرسید آیا چنین نیست ؟

(آشر) پدر (سراه) و سایر فرزندان یعقوب حرف (یهودا) را تصدیق کردندوگفتند یوسف زنده است و در مصر به مقام (وزیراعظم) رسیده و امروز از بزرگان مصر بلکه از بزرکان جهان می‌باشد .

(یهودا) بدختر گفت ولی پدر ما چون پیوسته تصورمیکرده‌که یوسف درصحرا بدست گرازکشته شده، اگر امروز، یك مرتبه از دهان ما بشنود که او زنده است شاید از فرط مسرت بهلاکت برسد .

این است که‌ما از تو میخواهیم‌که پیشاپیش ما حرکت‌کنی وشعری بخوانی‌که مضمون آن مربوط بزنده بودن یوسف می‌باشد .

من این شعررا اکنون میگویم‌وآن را بخاطر بسپارو بخوان و با یك آهنك خوب ، آن را بنواز .

ولی اگر شعر را فراموش‌کردی عیبی ندارد و تو می‌توانی بدون‌اینکه شعرمرا بخاطر داشته باشی مضمون زنده بودن یوسف را بوسیله آواز باطلاع پدرما و پدربزرك‌خودبرسانی و بوسیله آواز باو بگوئی‌که یوسف فوت نکرده بلکه زنده می‌باشد واینك در مصر بسرمیبرد و بعداز فرعون اول شخص مملکت بشمار میآید زیرا (وزیراعظم) بعد از پادشاه مصرصاحب اختیار مطلق است .

سخنان (یهودا) که باین‌جا رسید از (سراه) پرسید آیا در خود توانائی اجرای‌این دستور را می‌بینی یانه .

(سراه) گفت بلی‌ای عموی من‌وتوشعر خودرا برای من بخوان تا من بخاطر بسپارم و اگر شعر را فراموش کردم آن‌را با آهنك‌ساز باطلاع پدر بزرگم خواهم رسانید آنوقت (یهودا) شعری‌را فی‌البدیهه سرود وبدخترك آموخت ولی‌سه‌مرتبه‌مضمون‌شعر را برای(سراه) بیان‌کرد تا اگر آن دختر، شعر را فراموش‌بکند مضمون آن‌را درخاطر داشته باشد وآن مضمون را باآهنك سازبسمع اسرائیل برساند .

بعداز این‌که(سراه) شعر رافراگرفت (یهودا) باوگفت اینك پیشاپیش ماحرکت‌کن و ساز خودرا بنواز و شعر راباصدای بلندبخوان واگر دریافتی‌که نواختن سازمانع از این می‌شودکه توبا حواس جمع شعر بخوانی از نوازندگی صرف‌نظر نما و فقطخوانندگی‌کن

ممکن است در راه از توبپرسند این‌چه‌شعر می‌باشدکه میخوانی وتو بهیچکس جواب نده و مستقیم نزد پدربزرگت برو و وقتی اسرائیل را دیدی مقابل پاهای اوبرزمین بنشین

واین‌شعر را بخوان وهنگام خواندن چشم‌به چهره پدر بزرك خود بدوزکه اسرائیل بداند تو این شعر را برای او میخوانی .

هر گاه پدر بزرگت‌توضیح خواست و ازتو پرسیدکه تو چگونه اطلاع‌پیداکرده‌ای که یوسف زنده است تو جواب نده‌زیرا ما بعداز تو خواهیم رسید و به پدر بزرگت توضیح خواهیم داد آیا فهمیدی من‌چه‌گفتم .

دخترك گفت بلی ای عموی من...فهمیدم توچه گفتی و تووو سایر عموهـا و پدرم میل داریدکه پدر بزرگم خبر زنده‌بودن پسرخود یوسف راکه مدتی است‌ناپدیدگردیده واوتصور میکندکه‌مرده از زبان‌من‌بشنود و آنوقت دختر (آشر) براه افتاد ودرحالی‌که‌سازمی‌نواخت شروع بخواندن این اشعارکرد :

ـای‌فرزندان اسرائیل‌گوش‌کنیدو از زبان‌ساز من‌بشنوید ـمن یك مژده بزرك برای یعقوب‌آورده‌ام‌ـ مژده‌ایکه ازنوید بهارلذت‌بخش‌تر می‌باشد .

ـ ای فرزندان اسرائیل گوش‌کنید و از زبان‌ساز من بشنوید .

ـیوسف فرزند یعقوب زنده است واودرمصر بسر میبردودرآنجا وزیراعظم می‌باشدـ یوسف عموی‌من زنده‌است زیرا وی‌هرگز نمرده و شایعه قتل اوازطرف‌گراز صحت نداردـ ـمن یك مژده بزرك برای یعقوب آورده‌ام .

ـمژده‌ای‌که ازنوید بهارلذت‌بخش‌تر می‌باشد. یك‌چوپان وقتی آواز(سراه) را شنید گوش فرا دادو مضمون آواز در نظرش تازه آمد و وقتی‌دقت‌کرد نام یوسف وزنده‌بودن او را شنید وبطرف دخترك رفت و از او پرسید من‌تا امروز، این آوازرا ازتو نشنیده بودم و آوازی دلنشین می‌باشد .

(سراه) بآن چوپان جواب نداد و همچنان ساز خودرا می‌نواخت و آواز میخواند . اطفال قبیله‌هم‌که متوجه شدند درآن روز (سراه) آوازی جدید میخواند اطرافش‌راگرفتند و بعضی از آنها با دخترك همصدا شدند بطوری‌که وقتی (سراه) نزدیك خانه یعقوب رسید، اسرائیل صدای دسته‌جمعی آنهارا شنید و ازشنیدن آن‌صدا حیرت‌کرد .

وقتی (سراه) با اطفالی‌که اطرافش‌راگرفته بودند مقابل خانه یعقوب رسید پیرمرد مقابل خانه خویش نشسته‌بود و دخترك وقتی پدربزرك را دید باونزدیك شدودر حالی‌که‌ساز خودرا بصدا در میآورد باصدای بلند چنین خواند :

(ای فرزندان اسرائیل‌گوش‌کنید و از زبان ساز من بشنوید) .

(یوسف فرزند یعقوب زنده است واو در مصر بسر میبرد) .

(وی در آنجا وزیراعظم می‌باشد) .

(یوسف عموی من زنده است زیرا وی‌هرگز نمرده) .

(و شایعه قتل او ازطرف گراز صحت ندارد) .
(من یك مژده بزرك برای یعقوب آورده‌ام) .
(مژده‌ای که از نوید بهارلذت‌بخش‌تر می‌باشد) .

* * *

اولین مرتبه نبودکه یعقوب صدای خوانندگی (سراه) نوه خود را می‌شنید بلکه چند مرتبه صدای اورا شنیده برای راضی کردن‌دخترك، بآهنگ ساز اوگوش داده وآفرین گفته بود آن‌روز، (سراه) دوبیت‌ازشعری‌راکه فراگرفته بودخواند وبعد به پدربزرك نزدیك‌شد، و مقابل دوپای او بزمین نشست وبقیهٔ اشعار را ترنم‌کرد .

تاوقتی‌که (سراه) در اشعارخود اسم یوسف‌را نبرده‌بود یعقوب‌با تبسم‌اورا می‌نگریست ولی وقتی‌که نام یوسف‌را برزبان آورد، اسرائیل سر را بزمین‌انداخت وآثار اندوه‌ازقیافه او آشکارشد تااین‌که اشعار بپایان رسید .

آنگاه پیرمرد سربرداشت‌وگفت (سراه) تو دربین نوه‌های من از اطفالی‌هستی‌که‌من نامت را میدانم و می‌توانم وقتی تورا می‌بینم با اسم، صدا بزنم درصورتی از نام عده‌ای از نوه‌های خود بی‌اطلاع می‌باشم .

من می‌دانم‌که تو از پایان دومین سال و آغاز سال‌سوم‌کودکی ذوق خوانندگی داشتی و این ذوق درتو تقویت شد بطوریکه امروز، اشعاری که میخوانی در سامعه من ودیگران دلپسند است .

ولی چون تو اکنون نسبت به دوره خردسالی بزرك شده‌ای من باید بتو بگویم که خواندن اشعار باآهنك‌دل‌پذیر، گرچه لذت آور است ولی یك جنبهٔ خطرناك هم دارد زیرا انسان را متمایل به منهیات میکند یعنی انسان را مایل به چیزهائی مینمایدکه باید از آنها پرهیزکرد و بهمین‌جهت من‌میل‌دارم‌که تو اشعاری را بخوانی‌که مربوط به‌پرستش‌خداوند باشد زیرا این گونه آوازهـا در عین اینکه سامعه را لذت می‌بخشد انسان را متمایـل بمنهیات نمیکند .

ای (سراه)کوچك، من خوشوقتم‌که تودر آواز خود، نامی‌از برهٔ گم‌شده‌من (یوسف) بردی و در این فصل بهار که سبزه‌ها رشدکرده ، گل‌ها شکفته‌اند پسر جوان و محبوبم را بخاطرم آوردی زیرا بین‌گل‌های بهاری و یوسف من شباهتی زیاد وجود داشت و اوهم‌یك گل بهاری بود .

با این تفاوت‌که‌گل‌ها بعداز این‌که پژمرده شدند در بهار دیگـر خواهند روئید و شکفته خواهند شد ولی‌گل من دیگر نخواهد شکفت و برای همیشه پژمرده شده زیـرا یك گراز، در بیابان اورا دریده ودربهار جوانی، یوسف مرا نابودکرد .

(سراه) بعداز اینکه اظهارات پدر بزرك‌را شنید درحالی‌که مقابل پای یعقوب نشسته

بود، شروع بخوانندگی کرد ولی این مرتبه اشعار سابق را نخواند بلکه چیزهائی را که بفکر او میرسید، بدون اینکه مقید بوزن شعر باشد باصدای بلند بدین مضمون ترنم کرد.

ای پدر بزرگ من برهٔ تو زنده است
یوسف در بیابان کشته نشده
بلکه اکنون در مصر می‌باشد
او در مصر وزیر اعظم است
و عموهای من او را دیده‌اند
یوسف زنده است و برای تو
هدایای گران بها فرستاده
ای پدر بزرگ خوشحال باش
زیرا بره تو حیات دارد

پیرمرد وقتی این مضامین را شنید گفت (سراه) من گفتم که آوازو اشعار تورا می‌پسندم ولی تو نباید از رضایت خاطر من استفاده نامطلوب بکنی و چیزهائی را بگوئی که حقیقت ندارد ای (سراه)، برهٔ من در بیابان ناپدیدشد، و من دیگر اورا نخواهم دید زیرا گراز فرزند عزیزم را پاره کرد و فقط یك نفر می‌تواند او را زنده کند و او هم خداوند است که قادر می‌باشد با یك اعجاز اورا زنده نماید و غیراز اعجاز خداوند هیچ چیز (یوسف) را زنده نخواهد کرد .

(سراه) بیدرنك شروع بخواندن مضامین ذیل کرد .

ای پدر بزرگ دل شکسته .
خداوند اعجاز کرد و یوسف زنده شده .
من میدانم که تو اندوهگین هستی .
ولی بعد از این خوشحال باش .
زیرا پسرت یوسف زنده است و در مصر میباشد .

پیرمرد وقتی این سخنان راشنید بگریه درآمد و در حالیکه دست‌های او میلرزید ، قطره‌های اشك از چشمانش روی ریش سفید فرو ریخت و دست لرزان را بسوی (سراه) دراز نمود و گفت ای طفلك من این حرفها چیست که میزنی؟ چگونه ممکن است (یوسف) من زنده باشد ؟ و اگر او زنده بود در این مدت طولانی که از ناپدیدشدن وی گذشته من از حیات وی مطلع می‌شدم .

قبل از این که (سراه) حرفی بزند یا آهنگی دیگر را شروع کند همهمه شد و عده‌ای سوار بر چهارپایان وارد شدند و درده قدمی یعقوب قدم برزمین نهادند. آنها فرزندان اسرائیل بودند که بعد از قدم برزمین نهادن (بنیامین) را در میان گرفتند و بطرف پدر رفتند.

هر یك از فرزندان یعقوب میخواستند بپدر بفهمانند که وی هم بسهم خویش در مواظبت از (بنیامین) کوشیده است وبعداز اینکه به یعقوب نزدیك شدند (روبن) گفت ای پدر سلامتی جاوید نصیب تو باد وما از سفر طولانی مراجعت کردیم و (بنیامین) را سالم بتو برگردانیدیم و این هم (شمعون) پسر دیگر تو می‌باشد که در مصر گروگان بود، و وی نیز سالم بسوی تو برگشت و ما علاوه براینکه بسلامتی مراجعت کردیم خواربار فراوان آوردیم و وزیر اعظم برای تو هدایای خوب فرستاد و می‌توانیم گفت که سفرما بمصر و مراجعت از آنجا، یك سفر مبارك بوده است .

یعقوب که هنوز چشم‌هائی مرطوب داشت باصدائی که از هیجان می‌لرزید، (بنیامین) را دربر گرفت و روی سینه فشرد و بعد خطاب بپسران گفت، خوش آمدید و امیدوارم که سلامت جاوید نصیب شما بشود .

اگر شما، بجای امروز، روزی دیگر میآمدید من از دیدارشما بسیار خوشوقت می‌شدم زیرا روزها در انتظار مراجعت (بنیامین) و شما بوده‌ام ولی امروز این دخترك که ای آشر فرزند تو می‌باشد (خطاب به آشر) در اینجا اشعاری خواند که خیلی مرا متاثر کرد و آن اشعار مربوط بیوسف بود .

(سراه) در اشعار خود می‌گفت که (یوسف) زنده است وگر چه من میدانم که این موضوع دور از عقل میباشد و یوسف زنده نیست ولی چون اشعار این دختر، در این فصل بهار مرا بیاد فرزند جوان وگم‌شده‌ام انداخت سخت اندوهگین شدم و اینك که تو ای (آشر) مراجعت کرده‌ای دست دخترت را بگیر، و اورا از اینجا ببر که باز از این اشعار نخواند و اشك ازچشم‌های من روان نشود واز چیزی که حقیقت ندارد مرا اینقدر ملول نکند .

(آشر) گفت ای پدر، من دست (سراه) را میگیرم و از اینجا میبرم ولی بهتر این است که تو قدری راجع به اشعار او فکر کنی چون من عقیده دارم که در اشعار او ، اندکی از حقیقت وجود دارد .

اسرائیل بعد از شنیدن این حرف نیم‌خیز کرد و بتندی گفت ای (آشر) و شما ، ای فرزندان دیگر من چگونه جرئت می‌کنید که با این لحن بامن صحبت نمائید، و بگوئید که (در اشعار او اندکی از حقیقت وجود دارد) .

اگر ما حقیقت را بچند قسمت می‌کردیم و فقط قسمتی ازآن را می‌گفتیم و ازقسمت‌های دیگر صرف‌نظر می‌نمودیم آیا ممکن بود که بتوانیم بزندگی ادامه بدهیم و با خدای خود زندگی نمائیم .

مگر حقیقت قابل تقسیم است و آیا می‌توان گفت که قدری از آن حقیقت دارد و بقیه ندارد .

حقیقت چیزی است واحد وغیرقابل تقسیم ونمی‌توان گفت که فلان‌شخص، قدری زنده

است، یادیگری قدری مرده وشما بایدبگوئیدکه‌آیا (سراه) راست‌گفت یادروغ وآیایوسف زنده می‌باشد یا این‌که مرده است

فرزندان یعقوب دست‌ها را بلندکردند وگفتند ای اسرائیل ، (سراه) راست گفت و پسرتویوسف زنده است .

خدمه‌خانه‌که عقب فرزندان اسرائیل اجتماع‌کرده بودند نیزدست‌ها را بلندنمودند وگفتند (سراه) راست‌گفت وبره توزنده می‌باشد ودرمصر، بمرتبه‌ای عالی رسیده‌است.

پیرمرد وقتی‌دید همه‌میگویندکه(سراه) راست‌گفته مرتعش شد و (بنیامین)که مشاهده کرد پدرش منقلب‌گردیده اورا دربرگرفت وگفت ای پدر ، خداوند اعجازکرد و پسرت را زنده نگاه داشت و(وزیراعظم) مصرکه درسفراول از فرزندان تو وبرادران من حال تو را می‌پرسید، (یوسف) است و او می‌خواست مرا ببیند و بهمین جهت برادرانم را مجبور نمودکه مرا ازاین جا بمصربیرند.

من چون(یوسف) را هنگامی‌که کودك بود دیدم ، قیافه او را بخاطر نداشتم ولی برادران من گفتند که قسمت‌های اصلی قیافه برادرم تغییر نکرده و قدری فربه شده است ولی فربهی یوسف، عیب اونمیشودزیراآن قدر فربه نگردیده‌که زشت جلوه نمایدوبرعکس قدری فربهی، اورا باوقاروباشکوه جلوه می‌دهد .

بعد (بنیامین) گفت ای پدر، اگر فرزند تو(یوسف) بمشیت خداوند بمصر نمیرفت و در آنجا مورد قدرشناسی مصریان و فرعون قرار نمی‌گرفت تمام سکنه مصر ازگرسنگی میمردند وماهم امروز، آذوقه نداشتیم‌که عائله خود را سیرکنیم.

زیرا (یوسف) بود که بعد از رسیدن بمقام (وزیراعظم) مدت هفت سال ، مشغول جمع‌آوری‌آذوقه‌گردید و در انبارها ذخیره کرد و امروز نه فقط سکنه مصر ، از حیث خواربار مرفه‌هستند بلکه‌سکنه‌کشورهای اطراف بمصر می‌روند وآذوقه خریداری‌می‌نمایند وبرای عائله خود می‌برند و(یوسف) فرزند توجان عده‌ای‌کثیر از سکنه‌کشورهای اطراف مصرراهم ازمرك ناشی ازگرسنگی نجات‌داد.

هنگامی که (بنیامین) صحبت می‌کرد خدمه مصری که (یوسف) با برادران خود فرستاده بود با چهارپایان حامل بنه و آذوقه رسیدند و (بنیامین) چهارپایان و خدمه را بپدرنشان داد و گفت وقتی ما از کنعان می‌رفتیم این همه چهارپا نداشتیم و دارای خدمه نبودیم واین حیوانات را (یوسف) فرزند تو بما داد وهمه را با هدایای‌گران‌بها برای‌تو، ای اسرائیل، بارکرد و قبل از اینکه ما ازکنعان حرکت کنیم پیامی برای تو فرستاد و پیامش این است‌که چون خشکسالی وقحطی ادامه خواهد یافت بهترآنکه تو با قبیله خود وتمام اغنام واحشام بمصرمهاجرت‌کنی ودر زمینی‌که (یوسف) بتوخواهد داد زندگی نمائی تا اینکه ازحیث خواربار ووسائل زندگی بتو و افراد قبیله‌ات بد نگذرد و اغنام و احشام

قبیله، درمرتعی وسیع که یوسف بتوخواهد داد بچرا مشغول شوند.

آنوقت اسرائیل باورکردکه پسرش یوسف زنده می‌باشد و دو دست‌را بطرف آسمان بلند نمودومدتی درحال‌سکوت دست‌ها را بالای سرنگاهداشت و آنگاه دو دست‌رافرودآورد و دست راست‌را بر فرق (سراه) نهاد وگفت ای دخترکه امروز، با اشعار خود مرا منقلب کردی و نوید زنده‌بودن یوسف‌را بمن دادی من‌از خداوند درخواست میکنم که‌توراسعادتمند کند، وهرگز دچار اندوه وتیره روزی نشوی .

پس‌از این‌که بدین ترتیب درباره (سراه) دعای خیرکرد خطاب به پسران‌خودگفت خداوند بعد از بیست‌وچند سال بوسیله این دختر بمن بشارت داد که یوسف زنده است ولی شما میگوئیدکه او فریه‌شده ولابد نان‌وگوشت‌مصر اورا فربه‌نموده است؟ (یهودا)گفت نه‌ای پدر، و او از اینجهت‌فربه‌گردیده‌که بر سنوات عمرش افزوده شده است .

در آنموقع‌که یوسف از توجداشد اونوجوانی بود هفده ساله و تونباید انتظارداشته باشی‌که بعد ازبیست‌و چندسال، امروز، اورا باهمان جثهٔسابق ببینی وبدون‌تردیدمرورزمان و افزایش سنوات عمر اورا فربه میکند .

ماهم هنگامیکه خردسال بودیم جثه امروزرا نداشتیم و توبخاطرداریکه بعضی از ما ضعیف بشمار میآمدیم .

ولی اینك مردانی هستیم قوی و تنومند و فربهی یوسف هم مانند فربهی ما ناشی از مرور سنوات عمر میباشد و بطوریکه‌گفتیم یك فربهی غیرعادی نیست‌که وی را زشت کند و برعکس، باوشکوه و وقار میدهد .

یعقوب سربآسمان‌کرد وگفت ای خداوند، من‌از تو سپاسگزارم‌که قبل‌ازمرك من ، فرصت دادی‌که من‌از خبرزنده‌بودن یوسف مستحضر شوم و برای اینکه اجل مرا ازدیدار فرزندم محروم نکند باید هرچه‌زودتر براه بیفتم و خودرا بمصر برسانم و پیش از اینکه دیدگان من برای‌همیشه بسته‌شود برهٔگمشده خود را ببینم .

فرزندان یعقوب و نوه‌های او وزن‌های‌قبیله وخدمه وقتی این‌سخن‌را شنیدند فریاد شادی برآوردند و یعقوب‌که همچنان سربرآسمان داشت بگریه‌در آمد و قطرات اشك روی ریش‌سفید او غلطید و در حالی‌که افراد قبیله اسرائیل شادی میکردند (سراه) ساز خود را بصدا درآورد و این اشعار را خواند :

ای فرزندان اسرائیل گوش‌کنید واززبان ساز من‌بشنوید ـ من یك مژده‌بزرك برای یعقوب آورده‌ام‌ـ مژده‌ای‌که از نوید بهار لذت‌بخش‌تر میباشد ..

و این بار افراد قبیله حتی یازده پسر اسرائیل صدای خود را بصدای (سراه) جفت کردند و آن شعر راتا آخرخواندند .

***

مسافرت یعقوب باقبیله اسرائیل به مصرکاری بود دشوار معهذا اسرائیل تصمیم‌گرفت

که برای دیدارفرزندش آن کاردشواررا بپایان برساند .

دردرجه اول اشکال کاردراین بود که یعقوب میباید نفرت خود را ازسرزمین(میزرائیم) زیر پا بگذارد (سرزمین میزرائیم همان مصر است و اعراب ، کلمه مصررا از (میزرائیم) گرفته اند واسم اصلی کشورمصر(کمی)یا (کم)بوده است ـ مترجم) وحاضرشود که بسرزمینی برود که درتمام عمرآن را ببدی یاد میکرد .

دردرجه دوم میباید عادات زندگی خود را تغییر بدهد وتغییرعادات زندگی ، برای پیرمردان کاری است دشوار.

فرعون چون یوسف را دوست میداشت گفته بود که قوم اسرائیل وقتی ازکنعان بطرف مصر براه می‌افتند زبده حرکت کنند تااین که براثرحمل اثاث خانه وعوامل زراعی دوچار زحمت نشوند .

ولی نه یعقوب می‌توانست این اندرزرا بطورکامل بکار بندد نه افراد قبیله اوزیرا نمیتوانستند ازبعضی ازاشیاء دل برکنند وآنها راباخود نبرند .

یعقوب وپسران اوشاید می‌توانستند که ازقسمتی ازاثاث خانه وعوامل زراعی صرف نظرنمایند ولی نمی‌توانستند ازاغنام واحشام خود بگذرند.

اگر میخواستند تمام آنها را ببرند مسافرتشان طولانی می‌شد و اگر میخواستند قسمتی از آنها را بگذارند و بقیه را ببرند آن قسمت که باقی میماند نصیب دیگران می گردید.

این بود که تصمیم گرفتند که مازاد اغنام واحشام خود را بفروشند و این هم کاری بود که احتیاج به وقت کافی داشت .

ممکن است پرسیده شود که آیا یعقوب که آرزوداشت قبل ازمرگ، فرزند خود(یوسف) راببیند آیا نمیتوانست که بدون قبیله خود به تنهائی یا با چند تن از پسران براه بیفتد وبرود ویوسف را قبل ازمرگ خویش ببیند وآنگاه بکنعان مراجعت نماید تااین که مجبور نشود قبیله خود راکوچ بدهد وبه مصر ببرد .

درجواب میگوئیم یعقوب که خداپرست بود، بعد ازاین که ازخبرزنده بودن(یوسف) مستحضرشد ودانست که وی چگونه درسرزمین (میزرائیم) محبوبیت یافت وبچه ترتیب خواب فرعون راتعبیر کرد وتوانست که بایک مآل اندیشی قابل تحسین ملت مصررا ازخطر گرسنگی ومرگ برهاند دریافت که تمام آن حوادث جزومشیت پروردگاراست .

اسرائیل متوجه شد که اگر خدا نمیخواست که آن وقایع بوجود بیاید یوسف در بیابان ازخطر گراز رهائی نمییافت وبمصر نمیرفت ودرآنجا تقرب ومحبوبیت پیدا نمیکرد و(وزیراعظم) و(زبان اعلی) نمی‌شد ووی مجبور نمیگردید که پسران خود را برای تحصیل آذوقه به مصر بفرستد.

یعقوب آن قدرخودپسند نبود که‌تصور کند خداوند آن‌قحطی طولانی‌را درجهان‌بوجود آورده تا اینکه وسیله انتقال‌وی و قبیله‌اش به‌مصر فراهم گردد .

اگر یعقوب این‌فکررا میکرد وتصور مینمود کـه خداوند، جهان را در آتش قحطی میسوزاند وهزاران نفر را ازگرسنگی میمیراند تا اینکه او را به فرزندش برساند مردی خودپرست میشد وکسی که خودپرست گردید نمیتواند خداپرست باشد .

ولی درنظر یعقوب تردیدی وجود نداشت که‌بر گزیدن(یوسف) ازطرف خداوند، واو را نزدفرعون مقرب نمودن جهت جمع‌آوری‌آذوقه در مصر علتی جز این نداشته که‌خداوند میخواسته که بوسیله (یوسف) ملت مصرونژاد اسرائیل را از انقراض نجات‌بدهد وچون آن پیرمرد دست خدارا درآن‌کار میدید فکر میکرد که هجرت قبیله اسرائیل ازکنعان به‌مصرهم که مورد تمایل (یوسف) میباشد مشیت خداست و نباید از اراده خداوند سرپیچی کرد ولی یعقوب مردی بودعاقل وجهاندیده و میدانست که‌کشور مصر مملکتی است که درآنجا بردگی حکمفرماست وگروهی از مردم‌برده‌دسته‌دیگرهستند و ممکن‌است که مصریها درصددبرآیند که فرزندان اسرائیل رابرده‌کنند یااینکه آنان را در فشار قراربدهند. یعقوب میدانست تا روزی که پسرش(یوسف) زنده است این‌واقعه رونخواهد داد وفرزندان اسرائیل‌درکشورمصر با احترام خواهندزیست .

لیکن (یوسف) پیوسته زنده نخواهد ماندو روزی ازاین جهان خواهد رفت و آنوقت قوم اسرائیل درمصر بدون یك‌سرپرست متنفذ وبـا قدرت خواهد ماند .

درآن روز مصریها که میل ندارند بیگانان در سرزمین آنها دارای مکنت شوند و با رفاهیت زیست‌کنند، درصدد مخالفت بافرزندان اسرائیل برخواهند آمد وزندگی را برقوم اسرائیل تنك خواهندکرد وعسرت‌قوم اسرائیل مدتی مدیدطول میکشد .

یعقوب بمناسبت اینکه با تجربه وعاقل بود این پیش‌بینی‌رامی‌نمود ولی وی‌عقیده‌داشت که اراده خداوند برهرچه تعلق بگیرد همان خوبست‌برای اینکه خداوند برای‌قوم‌اسرائیل جز خیروصلاح نمی‌خواهد و اگر مدتی فرزندان اسرائیل گرفتار مضیقه‌شوند آن‌نیزبالمآل به نفع آنها می‌باشد .

با اینکه یعقوب‌خودرابرای تسلیم در قبال ارادهٔ خداوند آماده‌کرد نمیتوانست‌بکلی از سرزمین کنعان‌که قبر اجدادش درآنجا بود و زوجه محبوبش (راحیل) در دل خاك آن جا داشت دل‌برکند .

فرزندان یعقوب هم نمیتوانستند بکلی‌ازکنعان دل‌برکنند وبهمین جهت‌هنگام‌مهاجرت بمصر، با اینکه مازاد اموال منقول خودرا فروختند از فروش اموال‌غیر منقول، خودداری کردند و یعقوب بفرزندانش‌گفت وقتی عمر من‌به نهایت رسید مرا از مصربرگردانید ودر

سرزمینی که پدرانم در آنجا دفن شده‌اند، دفن کنید تا اینکه استخوانهای من درخاك کنعان قرار بگیرد نه در سرزمین مصر .

* * *

وقتی یعقوب باتفاق پسران و دختران، و نوه‌های خویش از بیشه (ممره) واقع در نزدیکی شهر (حبرون) که گفتیم مسکن وی در آنجا بود براه افتاد تا اینکه عازم مصر گردد فصل بهار منقضی گردیده تابستان فرارسیده بود. زیرا فروش مازاد اغنام و احشام واثاث خانه، ازطرف یعقوب واعضای قبیله‌اش مدتی طول کشید و روزی که یعقوب و فرزندان و نوه‌های او براه افتادند هفتاد و دو نفر بودند .

تاریخ قوم اسرائیل تصریح می‌نماید وقتی یعقوب وقبیله او براه افتاد هفتاد و دو نفر بودند در صورتی که شماره افراد قبیله اسرائیل پیش‌ازهفتاد ودو نفر بوده و شاید به یکصد و پنجاه نفر میرسیده است .

عدد (۷۲) بدوعلت در تاریخ قوم‌اسرائیل ذکرشده است یکی اینکه میخواستندبگویند که شمارهٔ فرزندان و نوه‌های یعقوب هفتادودو نفر بود و یعقوب علاوه‌بردوازده پسر (که یکی‌از آنها یوسف بشمار میآمد) یك‌عده دختر داشت که آنهاهم داری‌شوهرو فرزند بودند لیکن شوهران رابحساب نیاورده‌اند زیرا شوهرهاازنسل یعقوب نبودند هم‌چنین‌زوجه‌پسران یعقوب بحساب‌آورده نشدند زیرا آنهاهم ازنسل یعقوب بشمار نمیآمدند .

بنابراین یعقوب وپسران‌ودختران و فرزندان آنها (۷۲) نفر بودندو سایر افرادقبیله را بشمار نمیآورده‌اند .

علت دوم این است که در دنیای قدیم عدد (۷۲) دارای جنبهٔ تقدس بودوبکار بردن عدد مزبور در تواریخ، میمنت داشته‌زیرا خداوند باجداد یعقوب گفت که درجهان هفتاد ودو ملت وجود دارد ودرزمان یعقوب‌هم دنیاطبق‌گفته‌خداوند هفتادودو ملت‌داشته ، این است که عدد (۷۲) را نباید با دیده یك مورخ‌امروزی نگریست بلکه بایدتوجه کرد که این‌عددبرای میمنت ذکر شده است .

مضاف براینکه طبق تواریخ قدیم اسرائیل (فرزندان یعقوب بعد از اینکه وارد مصر گردیدند هفتادودو نفر بودند) وهرگاه توجه کنیم که یکی‌از فرزندان یعقوب یوسف‌بوده وآن مرد، در مصر دوپسر داشته نتیجه‌اش این‌است که وقتی یعقوب‌ازکنعان بطرف مصر براه افتاد با ۶۹ پسرودختر ونوه حرکت کرده باشد زیرا یوسف و دوفرزند او درمصر بسرمی‌بردندو جزو آن قافله نبودند .

تازه معلوم نیست که آیا خود یعقوب را باید جزو آن (۷۲) نفر بشمارآوردیا اینکه وی غیرازآن‌عده بوده است ودرتاریخ‌قدیم ازاین‌نمونه‌ها که برای یك‌رقم مقدس پیش از رقم واقعی قائل بارزش بوده‌اند دیده می‌شود .

مثلا یکی‌ازکسانی‌که ازنسل (یهودا) فرزند یعقوب بوده باسم (اشعیاء) خوانده‌می‌شده و در تاریخ نوشته‌اند (اشعیاء) دارای هفت‌پسر بوده ویك‌پسر کوچك‌دیگر که چوپانی‌میکرد و خداوند اورا برکت داد) .

بطوریکه میبینیم نویسنده تاریخ نمی‌گویدکه (اشعیاء) داری هشت‌پسربود بلکه اظهار می‌نمایدکه آن مردهفت‌پسر داشت ویك‌پسر دیگرکه‌چوپانی میکرد زیرا رقم هفت از ارقام مقدس بود و (اشعیاء) میل داشت هفت پسر داشته‌باشدنه‌هشت‌پسر و بهمین جهت راوی تاریخ نوشته است‌که (اشعیاء هفت‌پسرداشت‌و یك‌پسر کوچك دیگر) .

بعضی‌ازدانشمندان یهودی‌گفته‌اندکه آن(۷۲) نفرکه با یعقوب ازکنعان‌بمصرمهاجرت کردند همه از فرزندان ذکور اسرائیل بودند یعنی پسران او وپسران‌ذکورآنها، اگراین فرض مورد قبول قرارگیرد یعنی‌یعقوب هنگام مهاجرت بمصر، شماره فرزندان اناث خود را به حساب‌نیاورده‌باشد، موضوعی عجیب است .

چون اگر هیچ یك از فرزندان انـاث اسرائیل لایق نباشند که جزو حساب بشمار بیایند، (سراه) دختر (آشر) که مژده زنده بودن یعقوب را بپدر بزرك خود رسانید لیاقت داشت‌که بحساب بیاید .

منزلت او بقدری‌بودکه یعقوب نه‌فقط در آن‌روزکه پسرانش از مصر مراجعت‌کردند درحق او دعـای خیر نمود بلکه قبل‌ازاینکه قبیله اسرائیل‌کوچ‌کند وبسوی مصربراه‌بیفتد، یعقوب آن دختر کوچك‌را جاویدکرد وگفت (من‌از خداوند تقاضا میکنم‌که هرگز تومرك نبینی) یعنی پیوسته زنده باشی .

موضوع بخشیدن عمر جاوید به (سراه) از طرف یعقوب، نص تاریخ است و تمام مـورخین و دانشمندان یهودی اینموضوع را تصدیق مینمایند و می‌گویند کـه (سراه) عمر جاوید یافت .

هیچ‌کس‌نمی‌داندکه(سراه)درچه موقع مرد وتذکره‌نویسان یهودی می‌گویندکه(سراه) چندین نسل‌بعداز یعقوب زنده‌بود و هنگامی‌که موسی‌قبر یعقوب‌را جستجو می‌نمودآن‌دختر، قبر اسرائیل را بموسی نشان داد .

بعداز موسی‌هم زن‌مزبور مدتی مدیدحیات داشته و قوم اسرائیل‌او را بنام(زن‌عاقل) میخواندند وکسی نمی‌داندکه زن‌عاقل چه موقع رخت از این‌جهان بربست .

اگر فرض‌کنیم‌زنی که‌مدت چند قرن حیات داشته همان(سراه)که بشارت زنده‌بودن یوسف را بیعقوب رسانید نبوده، بایدگفت‌که زنهائی دیگرازشهرت آن زن استفاده کرده خودرا (سراه) نامیدند و اینموضوع میرساندکه (سراه) دارای مرتبه‌ای بزرك بوده‌وگر نه زن‌های دیگر درصدد برنمی‌آمدندکه خودرا مثل اوکنند وبنام‌سراه خوانده‌شوندودختری‌که آن اندازه مرتبه و منزلت داشته بعید است‌که جزو فرزندان یعقوب بحساب نیامده باشد .

درهرحال قبیله اسرائیل که شماره آنها ۷۲ نفر بود (و برای اینکه مورخین ما را تخطئه نکنند می‌گوئیم شماره آنهارا هفتادنفرهم گفته‌اند) براه افتادند . وسیله نقلیه کاروان عبارت بود از درازگوش و استر و اسب وشتر و ارابه‌هائی که یوسف از مصر به کنعان فرستاد. این ارابه‌ها درعقب برادران یوسف (وبروایتی با خود آنها) بکنعان فرستاده شد و دونوع بود .

بعضی‌از آنها دوچرخ داشتند وبعضی چهارچرخ و ارابه‌های دوچرخی اختصاص بحمل بار داشت وارابه‌های چهارچرخی را برای‌حمل انسان ساخته‌بودند ارابه‌های چهارچرخی، تقریبا بکالسکه‌هائی‌شباهت داشت‌که ما دراین‌زمان میسازیم جزاین‌که کالسکه‌های ما عرض دارد وارابه‌های‌چهارچرخی‌آن‌عصررا کم‌عرض میساختند وبهمین‌جهت‌جز دونفر نمی‌توانستند در آن براحتی بنشینند .

بااین‌که یوسف جهت سوارشدن‌برادران خویش و فرزندان آنها ارابه‌های دوچرخی و چهارچرخی فرستاد در تمام مدت مسافرت، ازکنعان تا مرز مصر، هیچ‌کس‌سوارارابه‌های چهارچرخی نشد زیرا افراد قبیله اسرائیل‌که همه صحرانشین‌بودند، از ارابه‌جز برای‌حمل بار استفاده نمی‌نمودند .

تمام ارابه‌های زیبا و چهارچرخی‌که از مصربه‌کنعان فرستاده شد، خالی ازکنعان برگشت ولی افرادقبیله اسرائیل از ارابه‌های دوچرخی برای‌حمل بارخیلی استفاده‌نمودند ووزیر اعظم مصر چون‌حدس میزدکه پدرش سوار ارابه نخواهدگردید برای او یك تخت روان فرستاد .

تخت روان مزبور ازبهترین تخت‌روان‌های مصری بشمار میآمد و می‌توانستندکه‌آن را بوسیله انسان، یا بوسیله دوقاطر حمل‌کنند آن تخت روان‌یك خانه‌کوچك بشمارمی‌آمد و در دو طرف‌پرده‌داشت و یعقوب میتوانست روی‌دوشکی‌که درکف تخت‌روان گسترده‌بودند دراز بکشد وسررا بربالش بگذارد .

یعقوب درکنعان ازآن تخت‌روان استفاده‌نکرد و تازمانی‌که درکنعان راه پیمود ، سواربرشتر میگردید و یك‌چتر آفتابی‌که برجهاز شتر بسته‌بود اورا ازآفتاب حفظ می‌نمود ولی بعداز اینکه به‌بئرشبا (یعنی چاه‌شبا) واقع در مرزکنعان و مصر رسید و دانست که بعدازآن باید در خاك مصر، طی طریق نماید ازشتر فرود آمد و سوار تخت روان گردید تا اینکه مردم‌اورا درون تخت روان ببینند و نگویندکه پدر (وزیراعظم) سوار بردرازگوش یاشتر، مسافرت می‌نماید .

(بئرشبا) در مرزکنعان‌و مصر درآن تاریخ عبارت‌بود از یك‌قریهٔ بزرك‌وکنارآن‌قریه درختی‌کهنسال وجود داشت و آندرخت‌بریك تخته سنك‌ویك‌ستون سنگی‌سایه میافکند.معلوم نیست‌که آن درخت بدست‌که درآن‌نقطه‌کاشته شد ولی قدر مسلم این‌است‌که نه یعقوب

آندرخت راکاشت ونه پدران اوبلکه قبل‌از آنها کسانی‌که (بعل) را می‌پرستیدند آن‌درخت راکاشتند .

یعقوب بعداز اینکه آن مکان را اختصاص بپرستش خداوند داد، بفرزندان‌خود گفت که مراسم مذهبی بجا بیاورند و غذای دسته جمعی را که در تشریفات بزرك مذهبی تناول می‌شود فراهم نمایند .

فرزندان اوهم برای اطاعت از امر اسرائیل شروع بتهیه غذاکردند و دوگوسفند را روی تخته سنگی‌که زیر درخت‌بود ذبح نمودند و خون‌گوسفندان برسنك‌ریخت. کسانی که آن‌روز درآن مکان‌گوسفندان راذبح‌کردند عمل پیروان(بعل) را تکرارنمودند .

آنهائی‌که(بعل) را می‌پرستیدند نیز در اعیادو تشریفات مذهبی، گوسفندان را روی آن سنك ذبح‌می‌کردند ولی‌نیت‌آنها بانیت فرزندان اسرائیل تفاوت داشت ،

آنها گوسفندان را بیاد(بعل) ذبح مینمودند و (بعل) خدایانی بودندکه پیروانشان‌هم نمیدانستند چند تن میباشند .

بهمین جهت در تواریخ‌هربارکه بنام (بعل) برخورد می‌کنیم میبینیم‌که آنرا با اسم جمع نوشته‌اند یعنی (بعل‌ها) .

(بعل‌ها) خدایانی بودندکه مثل‌حکام و فرمانروایان دنیوی‌هریك، حوزه‌حکمرانی مخصوص داشتندوبعضی ازآن‌ها درصحرا خدائی می‌کردند و مثلاخدای یك‌قریه یایك منطقه زراعی بودند وبرخی دیگر درشهرهای خدائی مینمودند .

اگر خدائی دریك‌شهر خدائی میکرد اورا ملکارت(بروزن بهداشت باسکون‌دوحرف آخر ـ مترجم) میخواندند .

(بعل‌ها) خدایان بلاد وقصبات وقراء سوریه و لبنان کنونی بودند و چون هر شهر و قصبه یك بعل داشت مادر تاریخ قدیم، بعل‌های‌گوناگون میبینیم مانند(بعل‌صور) و(بعل‌صیدا) و (بعل‌حرمون) و غیره .

پیروان (بعل)وقتی‌برای خدای‌خود قربانی میکردند خون ذبایح را روی‌تخته‌سنگی که زیر درخت بود میریختند وبعدازصرف‌طعام، درهمان منطقه زن‌ومرد، بدون‌رعایت شرم مبادرت باقتران مینمودند .

ولی فرزندان اسرائیل ، مردمی بودند عفیف و با حیا و خیلی مقید برعایت اخلاق نیکو ومی‌گفتندکه خدای ما خدائی است یگانه وبرهمه جا خدائی می‌کند وپیوسته حاضر و ناظر اعمال قوم اسرائیل می‌باشد .

خدای یعقوب وفرزندان او اسامی‌متعدد داشت ولی‌تمام اسمها ، معرف‌یك خدابود . یکی ازاسامی خدای یعقوب (اله) بود ونام دیگرخدای‌اسرائیل (الیون) بشمارمی‌آمد یعنی خدای‌مطلق واورا (الوهیم) نیز می‌خواندند .

راجع به کلمه (الوهیم) که یکی ازاسماء خداوندبود یعقوب چندمرتبه بفرزندان خود توضیح دادودرآنروزکه در (بئرشبا) برای ضیافت مذهبی غذا تهیه می کردند مرتبه‌ای دیگر بفرزندان خود توضیح داد وگفت :

(الوهیم) یعنی (خدایان) ولی وقتی شما می‌خواهید راجع به اراده و تصمیم خداوند صحبت کنید باید بگوئیدکه (الوهیم) اراده کرد یا الوهیم تصمیم گرفت و نباید بگوئیدکه الوهیم اراده کردند یا الوهیم تصمیم گرفتند . زیرا گرچه کلمهٔ (الوهیم) جمع است و بمعنی (خدایان) می‌باشد ولی خدا یکیست ودوتا یاچندتا نیست .

کلمه (الوهیم) نسبت به (اله) یعنی (خدا) شبیه است بکلمه (ابراهیم) نسبت به (ابرام) شما می‌دانیدکه اسم جدشما (ابرام) بود نه (ابراهیم) وابراهیم جمع (ابرام) می‌باشد یعنی (ابرام‌ها) .

آیا چون ابرام را شما (ابراهیم) تلفظ می‌نمائید آیا دلیل براین‌است که (ابرام) چند نفربوده ؟ .. البته نه. وهمه می‌دانیم که جد ما (ابرام) یك نفر بود نه چند نفر وما از این جهت نام اورا بصورت یك کلمه جمع می خوانیم که وی را تجلیل نمائیم و بزرك بشماریم و بفهمانیم که وی چون بزرك بود نامش در یك کلمه مفرد نمی گنجد و باید اسم اورا لااقل بعضی ازاوقات بصورت جمع اداکرد .

خداوندهم بقدری بزرك است که نام اودریك کلمه مفرد نمی گنجد و بهمین جهت ما اورا (الوهیم) می‌خوانیم یعنی خدایان .

لیکن می‌دانیم که وی واحداست و برای اینکه اورا تجلیل نمائیم اسمش را بصورت جمع برزبان می‌آوریم . بگذارید که یك دلیل دیگر برای شما بیاورم تا بدانید که خداوند در عین اینکه اسم جمع دارد یکی است .

موقعی که ابراهیم جد ما دربیشه (ممره) که ما ازآنجا کوچ کرده‌ایم سکونت داشت ، یکروز تابستان ، هنگامی که مقابل خیمه خود جلوس کرده بود سه نفر براو وارد شدند و ابراهیم درنظر اول آن‌ها را شناخت ودانست که خداهستند وآن‌سه نفررا بعنوان (تو) طرف خطاب قرارداد وبعد بآنها گفت (داخل خیمه‌شو) و (بنشین) .

بعداز اینکه واردخیمه شدند و نشستند برای آن سه نفر غذا آورد و گفت بخورید و خود را سیر کنید و نیز برای آن‌ها آب آورد وگفت بیاشامید تاسیر آب بشوید.

ضمن صحبت باآن‌سه نفر ابراهیم گاهی آنها را بعنوان (تو) طرف‌خطاب قرار میداد وزمانی بعنوان (شما) ولی آن سه نفرهروقت که می خواستند صحبت کنند کلمه (من) را بر زبان می آ.ردند نه کلمه (ما) را و هنگامی هم که می‌خواستند بروند گفتند (من یك سال دیگر بر می‌گردم و تو را می بینم) و نگفتند که (ما یك سال دیگر بر می گردیم و تو را می‌بینیم) .

درصورتی که سه نفر بودند و برحسب قاعده می‌باید ضمایر و افعال جمع را بکار ببرند و این موضوع می‌رساند که آن سه نفر در حقیقت یك نفر بودند منتها سه صورت از یکنفر بشمار می‌آمدند .

وقتی شما کنار یك برکه می‌روید و سنگی درون برکه می‌اندازید و آب تکان می‌خورد وحودرا درآب می‌بینید مشاهده می‌کنید که دهها صورت ازشما درآب دیده می‌شود وآیا در آن موقع شما دهها نفر هستید ؟

البته نه ، وشما یك نفر می‌باشید وتکان خوردن آب برکه سبب گردیده است که دهها نقش از شما ، درآب ظاهر شود .

کسی که نظر به آب برکه بیندازد وازتکان خوردن آب اطلاع نداشته باشد فکر میکند که دهها نفردرآب هستند درصورتی که فقط یکنفر وجوددارد آنهم نه درآب بلکه کنار برکه قرار گرفته است .

(الوهیم) بااینکه بمعنی (خدایان) است یکی می‌باشد وخدا آنقدر بزرك است که هریك ازمظاهر آن خود یك خداست .

مثلا یکی ازمظاهر خدا این است که پدرما می‌باشد ومارا بوجود آورده ومظهر دیگرش این است که شبان ماست وازما حفاظت می‌نماید و مظهر دیگر خدا این می‌باشد که بصورت فرشتگان ظاهر می‌شود ، ولی در هر حال یکی است و ما باید اورا خدای یگانه بدانیم.

این حرفها ممکن است که برای کسی که این سطور را می‌خواند جالب توجه نباشد اما برای قبیله اسرائیل بخصوص درآنموقع جالب توجه بود .

یعقوب مدت سه روز در (بئرشبا) توقف کرد ودرآن سه روز پیوسته راجع بخدا صحبت نمود که هم براطمینان خود بیفزاید وهم فرزندان ونوه‌های خویش را مطمئن نماید.

چون اومی‌دانست که واردکشوری می‌شود که درآنجا قبیله او بیگانه هستند و ممکن است که ازسکونت درآنکشور بیم داشته باشند و می‌خواست که اعتقاد بخداوند را درآن‌ها تقویت نماید و آن ها بدانند که خدای آن ها با خدای کسانی که (بعل) را می‌پرستند خیلی فرق دارد .

زیراکسی که اهل شهر (صور) است وخدای (بعل) راکه برآن شهر حکومت می‌کند می‌پرستد وقتی ازآنجامسافرت می‌نماید خدای خودراجا می‌گذارد ومی‌رود ودر شهروکشور دیگر نمی‌تواند ازحمایت خدای مزبور برخوردارشود .

ولی خدای یعقوب همه جا بود و در تمام کشور ها از او و قبیله‌اش حمایت می‌کرد.

یعقوب میخواست که فرزندانش بدانندکه خدای آن‌ها همانطورکه در کنعان خدای آنها بود درمصر نیزازآن‌هاحمایت خواهد نمود و نباید از زندگی کردن دریك کشور بیگانه وحشت داشته باشند .

بعد از سه روزکه یعقوب در (بئرشبا) توقف کرد در شب آخر هنگام خواب صدای

خداوند را شنید و خداوند به او گفت (که یوسف دست های خود را روی چشمهای یعقوب خواهد گذاشت) .

اسرائیل ازاین خواب بسیار شادمان گردید برای این که خواب اودو تعبیر داشت یکی اینکه بعد از ورود بمصر ، یوسف از اوپرستاری خواهد کرد و سرپرست دوره پیری او خواهد بود ودیگر اینکه هنگام مرگ چشمهای اورا خواهد بست .

یعقوب ازبشارت اخیر بیشتر خوشوقت شد چون بزرگترین سعادت زندگی او درآن دوران پیری این بود که هنگام مرگ فرزند عزیزش چشمهای اورا ببندد .

روزی که شب قبل ازآن یعقوب آن خواب را دید بفرزندان خود گفت که کوچ کنیم و بطوری که گفتیم سوار بر تخت روان گردید وقدم بخاک مصر گذاشت .

وقتی واردخاک (میزرائیم) شد می‌دانست که توقف قبیله او درآن سرزمین ممکن است خیلی طول بکشد ولی این را هم می‌دانست که روزی فراخواهد رسید که خداوند قبیله او را که درمصر زیاد خواهندشد بکنعان باز خواهد گردانید .

* * *

یعقوب و افراد قبیله‌اش دربامداد از (بئرشبا) براه افتادند وهنوزروز بالانیامده بود که بقلعه تسل (باکسرحروف ت وسین ـ مترجم) رسیدند .

هرکس ازکنعان وارد مصر می‌شد درقلعه (تسل) مورد تحقیق قرارمی‌گرفت تامعلوم شود برای‌چه بمصر آمده وآیا برای خریدآذوقه واردمصر شده یاکاری‌دیگردارد .

ولی هیچکس ازیعقوب وهمراهانش نپرسید که برای‌چه واردمصر شده‌اند برای‌این که تمام مامورین‌دولتی در قلعه مزبور می‌دانستند که یعقوب پدر(رزاق مصر) است ودیگران هم برادران وبرادرزاده‌های او می‌باشند .

یعقوب سواربر تخت‌روان با شکوه واردقلعه(تسل) گردیدوازدرب‌دیگرقلعه که بسوی اراضی حاصلخیزمصر مفتوح می‌گردید خارج شد .

تخت‌روانی که یعقوب برآن‌سوار بود وارابه‌های چهارچرخی و دوچرخی که از عقب می‌آمد وهیچکس برآن سوار نمی‌شد نشان‌می‌داد که تخت‌روان وارابه‌های دربار فرعون‌می‌باشد وهرگاه مامورین دولتی قلعه (تسل) طبق‌دستور (رزاق‌مصر) مکلف‌نبودندکه مسافرین را بااحترام بپذیرند بعد ازمشاهده تخت‌روان وارابه‌ها می‌فهمیدند که آنهامسافرینی‌برجسته هستند وبعنوان‌میهمان فرعون‌وارد مصرمی‌شوند ونسبت‌بآنها رعایت احترام‌می‌کردند.

مسافرین بعد از اینکه ازدروازه دیگر قلعه (تسل) خارج‌شدند قدم بسرزمینی‌نهادند که نام‌آن (گوسن) یا (گوشن) یا (گوسم) یا (گوشم) بود و بطوری‌که می‌دانیم یعقوب و قبیلهٔ وی می‌باید درآن سرزمین‌سکونت‌کنند .

تا چشم‌کار می‌کرد مرتع ونخلستان بنظر می‌رسید وتمام آن مراتع و نخلستانها در

زمان عادی با آب رود نیل مشروب می‌شد ولی خود رودخانه نیل خیلی دور بود وسکنه محلی به‌افراد قبیله می‌گفتند که اگر شما امروز تا غروب درامتداد مغرب حرکت کنید به یکی از شاخه‌های رود نیل خواهید رسید ولی شهر (پاکوس) نزدیك است وقبل ازاین که آفتاب بوسط السماء برسد شما وارد (پاکوس) می‌شوید .

(پاکوس) شهری بود کوچك دروسط منطقه‌ای بهمین نام ویعقوب فهمید که قبل ازاینکه درمصر خشکسالی شروع شود (پاکوس) ازبازارهای کشاورزی مهم مصر سفلی بوده ولی در آن درتاریخ بمناسبت خشکسالی شهرمزبور اهمیت بازرگانی سابق را نداشت .

یعقوب که ازیك کشور خشك مثل کنعان واردمصر می‌گردید انتظارداشت که آنجارا مثل کنعان خشك ببیند و از وفور مرتع و نخلستان حیرت کرد ولی بعد متوجه شد که مراتع از شبنم استفاده می‌کند و طراوت خود را نگاه می‌دارد و نخلستانها هم احتیاج به‌آب فراوان ندارد معهذا از نزدیك ترین شاخه نیل مقداری آب به نخلستانها میرسد وگرنه خشك خواهد شد ولی آب نیل بقدری نیست که بتوان مثل گذشته در دو ساحل رود نیل انواع غلات وحبوب راکاشت ومحصول برداشت .

وقتی کاروان یعقوب و همراهان اونزدیك شهر (پاکوس) رسید یعنی بجائی واصل گردید که سواد شهر کوچك نمایان بود یعقوب گفت که تخت روان مرا برزمین بگذارید و اتراق کنید وبعد (یهودا) فرزندش را احضارنمود وباو گفت برو وبه (یوسف) فرزندمن بگو که من دراینجا منتظروی هستم .

ممکن است تصورشود که یوسف بعد از اینکه دانست که پدرش وارد مصر گردیده ، به استقبال او نیامد بطوریکه پدرمجبور گردید (یهودا) را نزدیوسف بفرستد واورا ازورود خود مستحضر کند درصورتیکه چنین نیست .

اولا یوسف نمیدانست چه موقع پدرش موافقت خواهدکرد که ازکنعان کوچ کندوبمصر بیاید زیرا اطلاع داشت که اسرائیل ازمصر نفرت دارد وآنجا را سرزمین افرادی می‌داند که مرده های خشك شده و نوار پیچیده را می‌پرستند (مقصود اجساد مومیائی شده فراعنه مصر است ـ مترجم) .

بنابراین نمیتوانست حتی تاریخ تقریبی مسافرت پدرش را بطرف مصر پیش بینی کند ثانیا چون بسیار علاقمند بدیدار پدرو (بنیامین) بود بمامورین دولتی مصر دستورداد همان روز که یعقوب وارد (بئرشبا) می‌شود خبرورودش را باطلاع وی برسانند و مامورین مصرهم که در قلعه (تسل) بودند ازورود یعقوب به (بئرشبا) مطلع شدند وهمانروز خبرورود اسرائیل و قبیله‌اش را باطلاع یوسف رسانیدند منتها گفتند که یعقوب قصددارد چندروز در (بئرشبا) توقف کند وتاریخ قطعی ورود او بمصر معلوم نیست .

با اینکه یوسف نمی‌دانست چه موقع پدرش وارد مصر خواهد گردید ازشهر (ممفیس) براه افتاد و وارد شهر (پاکوس) که نزدیك مرز بود شد تا به محض اینکه پدرش از مرز گذشت نزد اوبرود .

وقتی (یهودا) برحسب دستور یعقوب براه‌افتادکه برود وخبرورودا‌سرائیل‌را درشهر ممفیس باطلاع یوسف‌برساند (زیراهمه تصورمی‌کردندکه یوسف درممفیس است) وزیر اعظم ازشهر (پاکوس) براه افتاده بسوی‌پدر می‌رفت زیرا مامورین قلعه (تسل) همینکه دیدند که یعقوب وارد قلعه شد بوسیله پیك سریع السیر ، این خبر را به اطلاع یوسف در (پاکوس) رسانیدند .

نقطه‌ای که یعقوب برای توقف انتخاب کرد بطوری که در تاریخ می گویند محلی بود در کنار یك برکه ، وآن برکه بوسیله مجرائی بشاخه رودنیل ارتباط داشت وازدایه مصر ،آب دریافت می‌کرد .

(رودنیل را درگذشته‌دایه مصر نیز می‌گفتند وامروز هم گاهی این‌عنوان رادرمورد رود مزبور بکار می‌برند ـ مترجم)

کنار برکه نی‌های (پاپی‌روس) بچشم می‌رسید و روی برکه مستور از نیلوفر بود و یعقوب زیرسه درخت نخل‌که ازیك‌ریشه روئیده بودند نشست .

یعقوب تصور می‌نمودکه اتراق‌کردن وی‌کنارآن برکه دوسه هفته طول خواهدکشید زیرا (یهودا) میباید به (ممفیس) برود و خبر ورود او را باطلاع یوسف برساند تا اینکه یوسف ازورود وی‌مطلع شود وبراه بیفتد .

اما علت انتخاب آن موضع برای اتراق‌کردن این بودکه ، اسرائیل با یك‌کاروان بزرك حرکت می‌کرد وافراد و چهارپایان آب می‌خواستند ویعقوب مجبور بود در محلی اتراق کندکه آب بقدرکافی وجود داشته باشد ، ودرآن برکه بیش ازمیزان احتیاج‌افراد وچهارپایان‌آب وجودداشت .

کسانی‌که با یعقوب بودند ، چون می‌دانستند دوسه هفته درآنجا توقف خواهندکرد بارها را فرودآوردند وچهارپایان را راحت نمودند ولی یکمرتبه دیدندکه (یهودا)که بـا اسب رفته بود بتاخت مراجعت نمود .

فرزندان یعقوب ، توجه اسرائیل را بسوی (یهودا) جلب نمودند ومرد سالخورده‌از مراجعت غیرمنتظره فرزند خودحیرت‌کرد وبعد ازاینکه (یهودا) ازاسب فرودآمد و بپدر نزدیك‌شد یعقوب ازاوپرسید برای چه برگشتی ؟

(یهودا) بادست دامنه دشت‌را درامتداد مغرب نشان‌داد وگفت یوسف می‌آید ولزومی نداشت‌که من به (ممفیس) بروم .

یعقوب درحالی‌که یازده پسرش اطراف اورا گرفته بودندبکمك (یهودا) و(بنیامین)

برپا خاست ودست را بالای چشمها نگاهداشت که دامنه دشت را از نظر بگذراند و مشاهده نمود که یك عده ارابه‌های سریع‌السیر وجمعی از سواران باسرعت نزدیك میشوند .

ارابه‌ها بارنگهای ارغوانی وطلائی میدرخشید ویراق اسبها در پرتو خورشید طوری تلالی داشت که گاهی چشم را خیره می‌نمود .

یعقوب بمناسبت بعد مسافت، درآغاز نمی‌توانست که سواران وارابه‌ها را بخوبی ببیند ولی هرچه نزدیکتر می‌شدند چشمهای اسرائیل بهتر آنهارا می‌دید .

پیشاپیش ارابه‌ها ، یك ارابه زرین حرکت می‌کرد که سایه‌بانی ارغوانی داشت ومردی باشکوه که وضع وقیافه‌اش نشان میداد که از بزرگان می‌باشد در آن ارابه ،کنار راننده ایستاده امتداد مشرق را می‌نگریست طوری ارابه زرین باسرعت حرکت می‌کرد که ارابه‌های دیگر نمیتوانستند خودرا بپای آن برسانند .

آن ارابه دربیست قدمی برکه توقف کرد و مرد باشکوه ازآن فرود آمد و اسرائیل ازفرزندانش پرسید این مرد کیست که طوق زرین وجواهر نشان او مثل قوس وقزح میدرخشد وجامه‌اش ازنورآسمانی سفیدتر می‌باشد .

(یهودا) گفت ای پدر ، این مرد با شکوه که (وزیراعظم) و(رزاق مصر) و(زبان اعلی) می‌باشد فرزند تو یوسف است .

یعقوب درحالیکه دودست خودرا بلندکرده بود گفت وه ! .. آیا این یوسف من است آیا او برهٔ مفقود من میباشد ؟.. خدایا یوسف چقدر بزرك شده ؟ یوسف چقدر شکوه پیدا کرده ؟ .. بگذاریدکه من بسوی او بروم وزودتر گمشده خود را ببینم .

فرزندان اسرائیل خواستندکه ازرفتن پدر ممانعت بعمل آورند و باو گفتند خود را خسته نکن وهم‌اکنون یوسف بتوخواهد رسید ولی پیرمرد فرزندان خودراکنار زد و براه افتاد ولی دو دست راکه چند لحظه قبل بر آسمان بلند کرده بود مقابل خود گرفت یعنی مانندکورها قدم برمی‌داشت زیرا طوری خوشحال ومتاثر وگرفتارهیجان بودکه درآنموقع چشمهایش جائی‌را نمیدید .

یوسف درنظر اول پدررا که بسوی او می‌آمد شناخت و دراولین نگاه متوجه گردید که پدرش خیلی شکسته شده است وهنوز بپدرنرسیده بودکه اشك درچشمهایش جمع‌شد و وقتی بهیعقوب رسید خواست اورا درآغوش بگیرد ولی یعقوب که باچشمهای حیرت‌زده یوسف را مینگریست گفت صبرکن .. صبرکن ..

سپس با دودست یوسف را قدری ازخود دور نمود واظهارکرد بگذار چشمهای تو را ببینم وچند لحظه خیره چشمهای وزیراعظم را نگریست واظهارکرد آری تویوسف من هستی برای اینکه چشمهای تو ، چشمهای مادرت (راحیل) است وغیرازتو ،که فرزند اومیباشی

کسی‌درجهان دارای این‌چشم‌ها نیست.

آنگاه یعقوب چشم‌های یوسف‌را بوسید وبعد سر را روی شانه وی نهاد و بگریستن مشغول شد ویوسف هم بگریه درآمد وبرادران یوسف وزن‌ها وفرزندان‌آنها وخدمه نیزاز مشاهده‌آن منظره‌گریان شدند وتا مدتی‌همه میگریستند .

(یوسف) زودتر ازدیگران ازگریه باز ایستاد وگفت ای پدر آیا مرامی‌بخشی‌یانه ؟ اسرائیل سربرداشت وپرسید فرزند برای چه تورا ببخشم ؟ مگر تو چه کرده‌ایکه از من بخشایش میخواهی ؟

(یوسف) گفت ای پدرعزیز ، من‌از اینجهت ازتو بخشایش میخواهم‌که تورااز‌خود بی‌اطلاع گذاشتم ولی تامدتی‌قدرت نداشتم‌که سرزنده بودن خودرا باطلاع تو برسانم چون محدود بودم ونمیتوانستم تورا اززنده بودن‌خود مستحضر کنم .

یعقوب گفت ای فرزند ، چون خداوند تورا بمن رسانید ودرآخر عمر دیدگان مرا بدیدار تو روشن‌کرد معلوم می‌شودکه همه بخشوده شده‌ایم چون‌اگر موردعفو خداوندقرار نمی‌گرفتیم بهم نمیرسیدیم .

(یوسف)گفت ای پدرکوچك من‌آیا اجازه می‌دهی‌که مثل دوره‌ای‌که طفل بودم وتو را باین‌اسم میخواندم ، ازاین‌ببعد نیزتورا پدرکوچك بخوانم ؟

یعقوب‌گفت فرزند عزیزم ، توروزی طفل‌بودی ومن‌ترا بره می خواندم ، و تو مرا کوچك خطاب‌می‌کردی ولی‌اینك فرزندرشید وبرجسته من‌هستی ومن نمیتوانم دیگر تورا بره بخوانم وتصورمیکنم بهتراینستکه تو نیزمرا پدربخوانی . یوسف‌نزدیك رفت وپیشانی پدررابوسید وگفت‌پدرعزیز اطاعت‌می‌کنم .

یعقوب گفت فرزند عزیزم بزرگترین مسرت من‌بعدازدیدارتواین‌است‌که پس ازاین ازتوجدا نخواهم‌شد وهنگام‌مرك توچشم‌های‌مرا خواهی‌بست .

یوسف گفت ای‌پدرعزیز ، راجع بمرك صحبت نکن زیرا ماکه بعد از مدتی طولانی فراق ، بهم رسیده‌ایم ، باید سالیان متمادی بایکدیگر زندگی‌کنیم وازلذت محبت‌پدری و فرزندی برخوردار شویم چون‌فقط‌آنهائی قدردیدار ومحبت‌را میدانندکه مدتی طولانی در فراق هم‌اشك ریخته وآه‌کشیده باشند .

یعقوب‌گفت‌ای‌فرزندعزیز،هرچه‌خدا بخواهد همان خواهد شدودرخواست‌مانمی‌تواند رای خداوند را تغییر بدهد وهرگاه درخواست نوع بشرقادربه‌تغییررای خداوند بود جهان شکلی دیگرداشت .

یوسف سرفرودآوردوگفت‌ای پدر عزیزراست میگوئی ودرخواست مانمی‌تواند تصمیم خداوند را تغییر بدهد وبهمین جهت است که وقتی خداوند می‌خواهد یك نفر را مجازات نماید، تضرع محکوم از شدت مجازاتش نخواهد کاست‌و من شنیده‌ام‌که جد ما ابراهیم

می گفت (خدایا ازتو درخواست میکنم هنگامیکه می‌خواهی کسی را بزنی دستت را آهسته فرود بیاورزیرا نوع بشرقدرت ندارد که ضربت دست توراتحمل کند)

یعقوب گفت ای فرزند این موضوع ناشی ازعظمت خداوند است و خداوند آن قدر بزرك وقوی میباشدکه هرقدردست خود راآهسته فرود بیاورد بازما افراد بشر هنگامی که ضربت اورادریافت میکنیم نابود میشویم.

(یوسف) گفت بااین که خواهش وتضرع ما نمی‌تواند تصمیم خداوند را تغییر بدهد ، ازیك چیزاطمینان داریم وآن این است که خداوند هرگز تصمیمی نمیگیرد که منافی بامصالح بندگان اوباشد منتها ما نمی‌توانیم که فوری به‌مصلحت اوپی ببریم وباید سالها وگاهی ده‌ها سال وشاید بیشتر بگذرد تا بتوانیم بفهمیم که مصلحت خداوند چه بوده‌است

مثلا وقتی من از تو جدا شدم نمیدانستم که خداوند ازاین جدائی قصدی مخصوص داشته که به‌نفع قبیله اسرائیل بوده و میخواسته که من ازتوجدا شوم وبه‌مصر بیایم و دراینجا آذوقه جمع‌آوری نمایم تا اینکه در این موقع که همه جا قحطی حکمفرماست بتوانم قبیله اسرائیل را ازمرك نجات بدهم .

هم‌چنین قحطی عالمگیر کنونی بطور حتم دارای مصلحتی است که ما ازآن مصلحت بی‌اطلاع هستیم ولی بعد ازچندین سال یا چندین ده سال اگرزنده بمانیم به‌مصلحت آن پی خواهیم برد .

یعقوب که تاآن موقع به‌طوق زرین ولباس یوسف توجه نکرده بودازسرتاپا وازپا تا سراورا نگریست وگفت:

فرزند بعد از اینکه من شنیدم که تو در اینکشور به‌مقام وزیراعظم رسیده‌ای درعین اینکه بسیارشادمان بودم ازیك چیزنگرانی داشتم.

یوسف گفت نگرانی توناشی‌ازچه بود؟

یعقوب اظهارکرد توازتمام پسران من پاك‌تر بودی و درتوبه‌تنهائی بیش ازتمام آنها صفات برجسته وجود داشت ومن ترسیدم که مبادا سکونت متمادی درکشورمصرومعاشرت با مصریان توراطوری دیگر کرده باشد زیرا سکنه مصر مردمی هستندکه علاوه براین که مشرك میباشند وجانوران و مرده‌های نوار پیچیده را می‌پرستند ، ازنظر تقوی وعفت فرقی با جانوران ندارند ومن ازتومیپرسم که آیا صلاح هست اینك که بمصرآمده‌ام سکنه این کشور را براه راست هدایت نمایم وبآنها بگویم که دست ازبی‌حیائی بردارند وشرم وعفاف راپیش بگیرند و زن‌ها عریان از خانه خارج نشوند و در معابر بدون لباس خود را بمردها نشان ندهند ..

(یوسف) گفت ای پدر گفته تودرمورد بی‌تقوائی سکنه مصر صحیح است ودراین کشور

زن‌ها ومردها رعایت عفاف‌را نمیکنند.

ولی من بتواطمینان می‌دهم که بی‌عفتی سکنه اینکشور درمن تاثیر نکرده ومن همانم که تودرکنعان دیده بودی.

اما در خصوص هدایت کردن سکنه اینکشوربراه راست من عقیده دارم که تو ازاین تصمیم منصرف شوی .

زیرا سکنه مصر نسبت بدخالت بیگانگان دراموردا خلی وبویژه اُمورمذهبی‌اینکشور خیلی‌حساس‌هستند واگر تومبادرت به‌ارشادآنها بکنی‌ممکن‌است که یك فتنه‌برخیزد وسبب‌فنای قوم اسرائیل‌که بعد ازاین درمصرسکونت خواهندکرد بشود.

یعقوب گفت ای فرزند من صوابدید تورا محترم میشمارم و مبادرت بارشاد سکنه مصر نخواهم کرد .

ولی من نمیخواستم‌که درامورمذهبی‌آنها مداخله‌کنم وفقط میخواستم بگویم که‌رعایت تقوی را بکنند ولباس بپوشند وزن‌ها عریان درمعابرظاهر نشوند.

(یوسف) گفت ای پدرمسئله پوشیدن لباس دراین‌کشورجزو مسائل مذهبی است‌واگر توبخواهی ایرادی بلباس مرد وزن بگیری‌آنها تصورمیکنندکه تونسبت‌به مذهت‌آنها ایراد گرفته‌ای .

بهمین جهت فتنه بوجود خواهدآمد وممکن است‌که خشمگین‌شوند وبریزند و افراد قبیله تورا بقتل برسانند.

یعقوب گفت فرزند عزیز، چون چنین است من راجع بلباس سکنه مصر نیز چیزی نخواهم‌گفت وایرادی نخواهم گرفت.

بعد اسرائیل موضوع صحبت را تغییرداد وگفت فرزند بمن‌گفته‌اندکه تو درمصرزن گرفته‌ای ودوپسرداری وآیا این‌گفته درست‌است؟

(یوسف)گفت بلی ای پدر و من برحسب دستورفرعون‌که میخواست بمن زن بدهد با دختریکی ازروحانیون بزرك مصروصلت‌کردم ودو پسردارم یکی موسوم‌به(منسه) ودیگری بنام (افرائیم).

یعقوب‌گفت پسران من ازقبایل‌گوناگون‌زن‌گرفته‌اند، واگر تو از مصریان‌زن‌گرفته باشی عیبی ندارد و آنچه دارای اهمیت می‌باشد فرزندان تو هستند و من خوشوقتم که تو دارای دوپسر شده‌ای و آیا ممکن است‌که من‌دوپسر تورا ببینم ؟

(یوسف)گفت بلی ای پدر عزیز و من هرچه زودتر دو پسر خودم را نزد تو خواهم آورد و آنهارا بتونشان خواهم داد و ازتودرخواست‌خواهم‌کرد‌که فرزندان‌مرا برکت‌بدهی و اگر آنان‌را لایق بدانی درحقشان دعای‌خیر بکنی .

یعقوب گفت ای فرزندم بطوریکه میدانی در نژاد ما، آنچه اهمیت‌دارد پدر است نه

مادر زیرا فرزند، روح و مختصات موروثی را از پدر بمیراث میبرد و در عوض زیبائی از مادر باو میرسد .

لذا پدران ما درقدیم‌گفته‌اندکه با زنهای زیبا وصلت‌کنید تا اینکه فرزندان‌شما زیبا شوند ولی‌هرگز نگفته‌اند بازنهای زیبا وصلت‌نمائید تا فرزندان شما، خداپرست و نیك‌نفس شوند چون میدانستندکه صفات معنوی ازپدربه فرزند میرسدنه‌ازمادر واگرپدرخداپرست و نیك‌نفس باشد، پسرهم خداپرست و نیك فطرت می‌شود .

این است‌که من‌از وصلت تو با یك دختر مصری‌که میگوئی دختر یکی از روحانیون بزرك مصر است‌بیم ندارم زیرا میدانم که فرزندان تـو متصف بصفات تو خواهندگردید و صفات مادر را بمیراث نخواهند برد ولی زیبائی را از مادر بارث میبرند آیـا میدانی‌که برای‌چه من مایل هستم‌که فرزندان تورا ببینم ؟

یوسف‌گفت ای‌پدرعزیز، من فکر میکنم‌چون تو، مرا دوست میداری فرزندان‌من‌هم محبوب تو هستند و میخواهی‌که نوه‌های محبوب خودرا ببینی .

یعقوب‌گفت این موضوع یکی ازعللی‌است‌که مرا وامیدارد تا فرزندان توراببینم و علت دیگر هم وجود دارد .

یوسف پرسید علت دیگر چیست ،

یعقوب‌گفت فرزند، نزدیك‌تر بیاتا بتو بگویم یوسف بپدر نزدیك شد و اسرائیل‌دست درگردن پسر انـداخت و اورا بخود نزدیك نمود وگفت یوسف، تو اگر زندگی را بدرود میگفتی من مثل امروز، که تورا دوست میدارم، دوستت میداشتم‌وزندگی‌ومرك‌تو، از لحاظ محبتی‌که من نسبت بتو دارم یکسان است .

وقتی‌که تو ناپدید شدی و پیراهن خون‌آلودت را برای من‌آوردند من‌تصورکردم‌که تو نیز مثل اسحق، در راه خداوند قربانی شده‌ای .

با این تفاوت‌که خداوند، در آخرین لحظه از قبول قربانی اسحق صرفنظرکـرد ولی تورا برای قربانی‌شدن پذیرفت .

من با اینکه از فراق تو بسیار اندوهگین بودم، فکر میکردم‌که منزلت من از این حیث نزد خداوند بیش از پدر اسحق است ، چون از قربانی‌کردن اسحق صرفنظر شد ولی خدای بزرك قربانی تورا قبول‌کرد .

اینك‌که می‌بینم توزنده هستی خدا را شکر می‌نمایم‌که تورا بمن بازگردانیدولی‌ای یوسف تو چون‌از سن هفده سالگی تاامروز در مصر بسر برده‌ای وکسوت مصریان‌راپوشیدی و مطابق آنها زندگی‌کردی و ازغذای مصریها خوردی و در دستگاه مصریان به مقام بزرك (وزیراعظم) رسیدی نمیتوانی‌که بعداز مرك من رهبر قوم اسرائیل باشی .

من میدانم‌که تو مثل‌گذشته معتقد بخدای یگانه‌هستی و اطلاع دارم‌که چون‌گذشته،

مردی با تقوی‌وعفیف میباشی ولی موقعی‌که تو هفده‌سال داشتی شبیه بیك‌شاخه جوان بودی که از تنه اصلی درخت اسرائیل جداگردد و آنرا ببرند و درمصر بکارند و شاخه مزبور در مصر، ریشه بگیرد و مبدل‌بیك درخت جوان وتنومند شود .

تو اکنون آن درخت‌جوان‌وتنومند هستی‌که‌از شاخه اسرائیل جدا شده‌ای ودر این کشور رشدکردی ورشدتو طبق مقتضیات آب‌وهوای این مملکت‌بدرجه‌کمال رسیده است.در خداپرستی وتقوی‌ودرستی‌تو، هیچ تردید وجود ندارد ولیاقت‌تو بدون‌شك، از تمام‌برادران وخودمن بیشتر است واگرفقط تقوی ودرستی‌و لیاقت‌مورد توجه بود، تو برای‌رهبری‌قبیله اسرائیل ازخودمن‌بیشتر صلاحیت داشتی .

ولی برای رهبری قبیله‌ما، علاوه برصفاتی‌که ذکر شد چیزی‌دیگر لازم‌است‌وآن‌اینکه رهبر قوم اسرائیل ازشاخه اصلی جدانشده‌باشد وچون‌تو، از شاخهٔ اصلی جدا شدی و در آب‌وهوای دیگر رشدکردی نمیتوانی رهبری قوم‌مرابعداز من‌برعهده بگیری‌ازطرف‌دیگر، توبهترین وعزیزترین فرزندمن‌هستی ومن‌تورا برترازهمه میدانم ولی‌نه‌ازآن‌جهت‌که‌وزیر اعظم شدی ودراین‌قحطی عالمگیر قبیله مارا ازگرسنگی نجات دادی بلکه از آن جهت‌که فرزند ارشد راحیل میباشی و من‌ترادوست میداشتم و میدارم .

این است‌که قلب‌من‌گواهی نمیدهدکه تورا از رهبری‌قوم اسرائیل محروم‌کنم، چون میدانم‌که شایسته‌تر ازتو برای این‌پیشوائی وجود ندارد. خوشبختانه خداوندبتو دوفرزند دادکه هردو پسرهستند وصفات تورا بارث برده‌اند .

شاید اکنون‌که‌کودك میباشند صفات برجسته توآنطورکه باید در آنها آشکار نباشد ولی پس از اینکه قدری رشدکردند، بی‌شك، خصائل تو در آنها بطرزی برجسته پدیدار خواهدگردید .

من این دوپسر را ازتو میگیرم وآنها را برای رهبری قوم اسرائیل‌تربیت میکنم و چون آنها رهبر قوم اسرائیل خواهند شد بدان میماندکه خودت رهبرقوم ماشده‌ای، زیرا آنها فرزندان تو وازخون‌تو می‌باشند وهرچه در تو وجوددارددرآنهاهست.

بدین‌ترتیب من‌تورا ای یوسف ازیك‌میراث محروم میکنم و آن میراث رهبری قبیله من میباشد اما فرزندان‌تورا ازاین میراث برخوردار خواهم‌کرد وامیدوارم‌که‌ازمن‌رنجیده نشوی وبدانی آنچه میگویم بصلاح قوم اسرائیل و شاید بصلاح خود تواست .

بعداز این‌حرف یعقوب‌که همچنان دست‌درگردن یوسف داشت اورا بوسید ویوسف‌هم خم‌گردید و ازدست پدربوسه برداشت‌وگفت ای پدر عزیزمن‌ازتو رنجیده نمیشوم‌ومباهات میکنم‌که فرزندانم لایق رهبری قوم اسرائیل باشند .

* * *

بعد ازاینکه صحبت خصوصی یعقوب و یوسف تمام‌شد، اسرائیل سر برداشت‌وفرزندان

یعقوب که برای‌رعایت‌احترام پدر و (وزیراعظم) مصر فاصله گرفته بودند جلوآمدندویوسف با یکایك آنها مصافحه کرد ولی (بنیامین) را روی سینه‌اش فشرد و سپس ببرادران خود گفت ازپدرمان خواهش کنید که‌سوار تخت‌روان‌شود تابراه بیفتیم وبرویم ودر نزدیکی شهر (پاکوس)، دریك مکان مصفا زیریك خیمه بزرك استراحت نمائید .

وقتی من شنیدم که پدرمان وارد خاك مصر شده بیدرنك ازشهر (پاکوس)براه افتادم وگفتم که کناریك بیشه با صفا دوراز شهر، خیمه‌ای بزرك برای استراحت تمام افراد قبیله برافرازند وکنارآن، خیمه‌های کوچکتر برپاکنندکه شاید بعضی‌از برادران من‌بخواهندبا فرزندان خود درآن خیمه‌ها استراحت نمایند .

(یوسف) و (بنیامین) کمك کردندو یعقوب‌را سوار تخت‌روان نمودند وبعد یوسف گفت من برای این‌که راهنمائی کنم جلو میروم وهریك‌ازشماکه مایل هستید سوار ارابه‌من‌شوید زیرا در ارابه من، برای دونفر جا وجود دارد .

هیچیك از برادران جرئت نکردندکه سوار ارابه وزیر اعظم شوند وخود یوسف از (یهودا) دعوت‌کردکه سوار ارابه‌اش گردد و (یهودا) سوار ارابه‌شد و مسافرین‌براه افتادند این مرتبه شماره افراد کاروان بمناسبت اینکه همراهان یوسف، بقبیله اسرائیل منضم شدند زیادشد و هنگامی که ازجاده‌عبور می‌نمودند ستون‌غبار بآسمان می‌رسید .

هنگامی‌که نزدیك خیمه بزرك‌رسیدند یوسف از ارابه‌پیاده‌شد و نزد پدر رفت و کمك کرد و اورا ازتخت روان خارج‌نمود وبطرف خیمه برد ودر آنجا نشانید و بعد ، ازپدرو برادرانش درخواست کردکه موافقت نمایندکه اعضای قبیله یعنی زنها و فرزندان یعقوب‌غیر از یازده پسر اسرائیل (زیرا یعقوب دخترهم داشت) و همچنین زنها و فرزندان برادرانش باو معرفی شوند .

طبیعی است که ضمن معرفی پسران و دختران یعقوب و فرزندان آنها، دامادهای یعقوب هم به‌یوسف معرفی گردیدند .

یوسف کنار یعقوب جلوس‌کرد و فرزندان اسرائیل و زنان آنها و فرزندانشان از مقابل یوسف‌عبورکردندو بعضی از آنها را خود یعقوب معرفی می‌نمود و نوه‌هارافرزندان یعقوب نام میبردند .

وقتی دوپسرکوچك (بنیامین) باسم (موپیم) و(روش) از مقابل یوسف عبور کردند ، (وزیراعظم) مصر آن دو طفل را نزد خودبرد وبوسید وکنار خویش نشانید تا اینکه عبور دیگران‌را تماشاکنند .

هنگامی‌که نوبت بعبور (سراه) دختر (آشر) رسید اوراکه سازی در دست داشت به یوسف معرفی کردند وگفتندکه‌آن‌دختر اولین‌کسی است‌که مژده زنده بودن او را باطلاع یعقوب‌رسانید .

(یوسف) از (سراه) قول گرفت که در موقع دیگر که فرصت بدست آید وی باید اشعاری‌راکه برای اسرائیل خوانده ، و بدان وسیله مژده زنده بودن اورا باطلاع یعقوب رسانیده برایش بخواند .

(سراه) گفت ای عموی بزرك ، هرموقع که تو مایل بشنیدن ساز و آواز من‌باشی ، برایت‌خواهم نواخت و خواهم خواند .

یکی ازکسانی‌که درآن روز ازمقابل یوسف گذشت (سمر) بودکه با دو پسر که از (یهودا) آورده ازجلوی یوسف گذشت .

(کلمه (سمر) (بروزن‌عسل) با «ث» نیز نوشته می‌شود وآن را با «ت» هم می‌نویسند و(تمر) یا (تامر) میخوانند ـ مترجم) ،

هرکس‌که بیوسف معرفی می‌شد واردخیمه می گردید ودریك‌طرف می‌نشست و بعداز اینکه همه نشستند ، یوسف ازروسای خانواده‌ها یعنی از برادران خود و دامادهای یعقوب درخواست‌کردکه نزدیك اسرائیل جلوس نمایند تااظهارات اورا بهتر بشنوند .

سپس برای مسافرین غذا وآشامیدنی آوردند و بعد از اینکه غذا صرف‌شد (یوسف) خطاب به یعقوب وبرادران خود و دامادهای اسرائیل گفت :

این‌جا سرزمین (گوشن) و یکی از بهترین مناطق حاصلخیز مصر ، در سال های عادی است وبااین‌که اکنون خشکسالی میباشد باز بطوری که ملاحظه می‌کنید در همه جا مرتع ونخلستان بنظر میرسد .

من از این‌جهت این‌منطقه را برای‌سکونت پدرمان وافراد قبیله اودر نظر گرفتم که سکنه این‌جا ازحیث وضع زندگی ورسوم وآداب با سایر مصریان فرق دارند و یك مصری واقعی نمیباشند وپدرمان ازمشاهده وضع‌زندگی ورسوم‌آن‌ها ناراحت نخواهدگردید .

در این‌منطقه نرسیده به شهر(پاگوس) من برای پدرمان یك‌خانه ساخته‌ام‌که ازهمه حیث شبیه به‌خانه‌ای‌است‌که دربیشه (ممره) دارد بطوری‌که پدر ما وقتی درآن‌خانه‌سکونت کند مثل این‌است‌که خودرا درآن خانه درکنعان مشاهده نماید .

من‌میتوانستم‌که برای پدرمان خانه‌ای درشهر (پاگوس) بسازم‌ولی این‌کاررانکردم ودر این‌صحراکنار یك مرتع بزرك ، خانه اورا بنا نهادم برای اینکه اجداد ما درکنعان همه صحرا نشین بودند ودرداخل حصارشهرها بسر نمی‌بردند ومن‌هم برای‌اسرائیل‌خانه‌ای درصحرا بناکردم تااینکه دریك شهرخودرا ناراحت نبینند .

پدرم وبرادران من ودامادهای اسرائیل میتوانندکه دام خودرا درآن مرتع بزرك بچرانند و برای صید ماهی بساحل یکی از شاخه‌های نیل‌که در این نزدیکی است‌بروند و محصولات خود را اعم از اینکه ماهی یا لبنیات یا گوشت یا پشم و پوست باشد در بازار (پاگوس) بفروش برسانند .

من نزد فرعون خواهم رفت وخبرورود پدرم وقبیله‌اش را باطلاع‌وی خواهم رسانید واطمینان دارم که فرعون ازورود پدرم وقبیله‌اش خوشوقت خواهد شد .

موضوعی که باید بشما بگویم این‌است که درکشور مصر ، سکنه محلی کسانی راکه شغلشان تربیت‌گوسفند وبزمی‌باشد بانظر حقارت مینگرند وشما اگر ازاین‌حیث موردتحقیر مصریان قرارگرفتید نباید اندوهگین شوید مضاف برایتکه شما در این منطقه ، مصریان لغزخوان را نخواهید دید و اززبان یارفتارآن‌ها علائم تحقیررا نخواهیدشنید .

زیرا تمام کسانی که در این‌منطقه سکونت دارند مثل‌شما هستند وگوسفند می‌چرانند و ازطرف‌آن‌ها هرگز نسبت‌بشما توهین نخواهدشد .

مصری‌ها ازاین‌جا عبور نخواهند کرد مگر برای خرید کالا از بازار (پاگوس) یا برای مسافرت کردن از مصر به‌کنعان و سوریه ازراه خشکی و شماره این‌گونه مسافرین معدود می‌باشد .

زیراکسانی‌که بخواهند به‌سوریه بروند ، ازشط نیل استفاده می‌نمایند وبوسیله‌کشتی خودرا بشمال‌مصر میرسانند وازآنجا راه سوریه راپیش می‌گیرند واز این‌منطقه عبورنمی‌کنند واماکسانی‌که بخواهند به‌کنعان بروند دراین‌دوره خیلی‌کم‌هستند زیرا همه‌میدانندکه در کنعان قحطی حکمفرماست و هرکس به آنجا برود دوچار گرسنگی خواهد شد وبطور کلی ، در این‌دوره ، سکنه بومی مصر کمتر بخارج مسافرت مینمایند زیرااطلاع‌دارندکه همه جاآذوقه‌کمیاب یا نایاب است .

منظورم این‌میباشدکه در اینجا مصریان مزاحم شما نخواهندگردیدوشما بین‌مردمی زندگی مینمائیدکه مانندشما شبان هستند .

معهذا من‌برای اینکه‌کسی نتواند شما را مورد تحقیر قرار بدهد فکری‌دیگرکرده‌ام وفکر من اینست :

این‌جا بمناسبت این‌که دارای مراتع غنی می‌باشد چراگاه دام فرعون است‌وقسمتی مهم از اغنام پادشاه مصر درمراتع این‌منطقه می‌چرند .

شما افرادی‌هستیدکه درتربیت دام دارای تجربه‌های‌گرانبها میباشید ومن میتوانم‌با اطمینان‌کامل شما را برای‌سرپرستی دام فرعون به پادشاه معرفی نمایم وپادشاه مصر یکی ازشمارا جهت سرپرستی‌دام خود دراین منطقه انتخاب خواهدکرد و بعد از آن چون شما سرپرست‌دام فرعون‌خواهیدشدکسی جرئت نمیکند بشما توهین‌نماید .

خود فرعون هم میل دارد شما را ببیند وبمن دستور دادکه شما را نزدوی‌ببرم‌ووقتی نزدفرعون رفتید پادشاه مصر ، ازوضع زندگی شما پرسش خواهدکرد وسئوال خواهدنمود که وسیله معاش‌شما چیست ؟

وقتی این سئوالات را از فرعون می‌شنوید بدانیدکه منظور فرعون فقط صحبت‌کردن

است زیرا وی مردی است خوش‌صحبت ونیکومحضر ووقتی انسان بحضور او میرسد ، فکر نمیکندکه وی‌پادشاه مصرمی‌باشد .

مدتی است‌که من راجع به شما با فرعون مذاکره‌کرده هرگونه اطلاع را که مورد علاقه او بود بوی‌داده‌ام واومیداندکه من‌چندبرادر دارم ووضع پدرمان چگونه است وشما درکنعان بچه ترتیب‌زندگی میکردید .

بنابر این وقتی راجع به وسیله معاش شما صحبت‌کرد باو بگوئید که شماشبان‌هستید و مربی دام می باشید و قبل از شما پدرانتان مربی دام بوده‌اند و از راه تربیت حیوانات اهلی ارتزاق میکردند .

آنوقت فرعون از شما خواهد پرسید که آیا حاضر هستیدکه سرپرستی دام اورا در منطقه (گوشن) بر عهده بگیرید ؟

شما جواب مثبت بدهید و بگوئید باکمال میل حاضریدکه سرپرستی دام‌پادشاه مصر را عهده‌دارشوید.

سپس باید خود شما یك نفرراازبین خود برای سرپرستی دام فرعون انتخاب‌نمائید یا این‌که پدربزرگوارما اسرائیل این‌کاررابکند تااین‌که فرعون بایك فرمان،شخصی‌راکه انتخاب شده بسمت سرپرست رسمی دام خود منصوب نماید.

بعد(یوسف)گفت: ای‌پدروقتی فرعون حکم‌مربوط به‌دادن‌شغل‌سرپرستی‌دام سلطنتی را بیکی ازبرادران من صادرکرد من بوی خواهم‌گفت‌که تورا به‌تنهائی بپذیرد وباطرزی‌که موافق باشان ووزن توباشد نزد فرعون بروی.

ای پدرآگاه باش‌که فرعون، خودمایل بملاقات توگردیده وقبل ازاینکه توازکنعان حرکت کنی و وارد مصر شوی محبت تو درقلب (آمن‌هوتپ‌چهارم) ملقب به(اخناتون) جا گرفته است.

ولی چون فرعون نسبت بمن ابراز محبت میکند وبمن اعتماد دارد از تو درخواست می‌نمایم هنگامی که با فرعون مذاکره میکنی رسوم و آداب مصریان را مورد انتقاد قرار ندهی وازفرعون ایراد نگیری‌که چرا ملت وی‌چنین و چنان میکند.

یعقوب‌گفت ای فرزند آسوده خاطر باش ومن با این که قسمتی از رسوم و آداب مصریان را نمی‌پسندم وقتی‌به‌ملاقات فرعون رفتم زبان بانتقادنخواهم‌گشود .

***

درتاریخ قوم‌اسرائیل نوشته‌اندکه یعقوب وقبیله اوبرسرزمین (گوشن) نزول‌کردند ونیزنوشته‌اندکه بعد ازآن (یوسف) بطرف فرعون صعود نمود.

کلمات (نزول) و (صعود) جزوکلمات مرسوم و متداول مصر قدیم بود زیرا در مصر قسمت سفلای رود یعنی مناطق نزدیك مصب‌رامصر سفلی و قسمت علیای‌آن رودخانه را مصر

علیا میخواندند وچون سرزمین(گوشن) درمصرسفلی یعنی درشمال مصرقرارگرفته،لاجرم هرکس واردآنجا می‌شد (نزول) می‌نمود واگرمیخواست ازسرزمین (گوشن) بطرف مصر علیا برود (صعود) میکرد.

یوسف از این جهت بطرف فرعون (صعود) نمود ونزد وی رفت تابگوید که پدر و برادرانش وارد مصرشده‌اند وبه‌تقاضا ازفرعون بنماید.

اول اینکه برادرانش را بحضوربپذیرد ودوم اینکه سرپرستی دام‌سلطنتی را درمنطقه (گوشن) بیکی از آنها واگذارد سوم اینکه از فرعون بخواهد که پدرش یعقوب را بطور خصوصی بپذیرد.

هرسه درخواست وزیراعظم ازطرف‌فرعون پذیرفته شد ویوسف بدوا پنج نفرازیازده برادرخود را به‌نمایندگی ازطرف دیگران نزد فرعون برد.

آن پنج نفرکه بایوسف نزد فرعون رفتند عبارت بودندکه ازدونفر ازفرزندان لئا (زن یعقوب) باسم (روبن) و (یهودا) ویك تن از فرزندان بیلها (زن دیگر یعقوب) باسم (نفتالی) ویك فرزندزیلیا(کنیز یعقوب) موسوم به(ندیل) و (بنیامین) فرزند(راحیل) و برادریوسف.

باید بگوئیم بعد ازاینکه (یوسف) به‌شهر (افق‌آتون) پایتخت جدید فرعون رفت و ورود پدروبرادرانش را باطلاع اورسانید (فرعون) گفت من درهمین چند روزبرای دیدن شهر(اون) بمنطقه دلتای نیل می‌آیم ودرآنجا برادران وپدرت را خواهم دید و قصدم این است که چون خود بمنطقه دلتا نزول میکنم لزومی ندارد که تو پدر و برادرانت را نزد من بیاوری .

همانطورکه فرعون وعده داده بود چند روزبعد ازشهر(افق‌آتون) پایتخت جدیدش براه افتاد وخویش رابشهر(اون) رسانید وگفت‌که اول، پنج برادریوسف را بحضورمیپذیرد وآنگاه با یعقوب ملاقات خواهدکرد .

ممکن است بعضی تعجب نمایند چرا فرعون مصر ، بدوا برادران یوسف را بحضور پذیرفت وآنگاه حاضرشدکه بایعقوب ملاقات‌کند.

شاید فکرکنندکه فرعون خواسته‌بااین برنامه برادران یوسف‌را برپدرآنها رجحان بدهد درصورتی‌که‌چنین نیست وفرعون چون پدررا بسی‌برتر ازفرزندان میدانست‌لذاتصمیم گرفت‌که بدوا برادران یوسف را بحضوربپذیرد وبعد با پدرشان ملاقات‌کند.

خاصه‌آنکه صحبتی‌که فرعون میخواست بایعقوب بکند صحبت‌هائی بود مربوط‌بامور غیرجدی ولذا احتیاج به‌فرصتی بیشترداشت ولی با فرزندان یعقوب میخواست راجع به‌یك مسئله‌جدی‌که همانا مسئله سرپرستی ازدام بود حرف بزند وآن صحبت‌زیادطول نمیکشید.

در روز معین ، شخصی که وظیفه رئیس تشریفات را برعهده داشت پنج برادر

یوسف را وارد طالاری‌کردکه فرعون در آنجا بریك مسند جلوس نموده بود. کسانی‌که در آن طالارحضور داشتند با ادب اطراف فرعون قرار گرفتند و فرعون به‌یك طرف مسند تکیه نموده بود .

فرعون‌های گذشته وقتی‌که روی مسند سلطنتی می‌نشستند آنطور به‌پشتی مسندیا بیك طرف‌آن تکیه نمیدادند ولی (اخناتون) فرعون‌مصر برای‌اینکه باشعائرفراعنه‌گذشته‌مخالفت کند به‌پشتی مسند بطرف راست یاچپ تکیه میداد.

قبل از اینکه برادران یوسف نزد فرعون بروند (وزیر اعظم) نطقی‌کوتاه را به‌آنها آموخت که بعد از ورود به طالار پادشاه مصر برزبان بیاورند .

مضمون نطق مزبور طوری‌بودکه درعین اینکه پادشاه مصرمورد تجلیل قرار میگرفت مباینتی باعقیده دینی برادران یوسف نداشت .

بعد ازاینکه پنج برادریوسف وارد طالارشدند(یهودا) به نمایندگی ازطرف‌دیگران نطق مزبوررا برزبان‌آورد مترجم فرعون‌آن نطق را که بزبان کنعانی ایرادشد بزبان مصری ترجمه مینمود و فرعون می دانست که نطق مزبور جز خوش آمد چیز دیگری نیست .

آنگاه پادشاه مصر از برادران یوسف پرسید معاش شما از چه راه‌می‌گذرد؟(یهودا) گفت ای پادشاه مصر ، ماگوسفند دار ومربی دام می‌باشیم وپدران ما هم ازراه پرورش دام امرارحیات می‌کردند ولی براثر خشکسالی مراتع کنعان خشك شد وما مجبور شدیم‌که به مصر بیائیم تا اینکه بتوانیم باز ماندهٔ دام خود را در مراتع این‌کشور بچرانیم واکنون در منطقهٔ (گوشن) خیمه بر افراخته‌ایم وازتو درخواست می‌کنیم موافقت نمائی که ما در آن منطقه بمانیم .

فرعون خطاب به یوسف گفت تومی‌دانی‌که من خود موافقت‌کردم‌که خویشاوندان‌تو ازکنعان به‌مصر بیایند ودر اینکشور سکونت کنند ومن بتو اختیار کامل می‌دهم‌که هرجارا برای‌سکونت آنها مقتضی می‌دانی انتخاب‌کنی تادر آنجا بسربرند .

(یوسف) با یك اشاره‌کوچك به فرعون فهمانیدکه می‌باید راجع بیك موضوع دیگر هم دستورصادرکنی و (اخناتون) گفت :

خدای‌من که‌درآسمان‌است‌فکری‌بخاطرم‌راه داده‌که یقین دارم مفیدمی‌باشد وآن‌اینکه سرپرستی دام خودراکه در منطقهٔ (گوشن) چرامی‌کند به برادران تو واگذار نمایم زیرا برادران تو ، پسربعد ازپدر شبان بودند وهستند ودرپرورش دام بصیرت دارند وبعد ازاین اگر مایل باشند باید عهده دار نگاهداری دام سلطنتی فرعون شوند و من بتو ماموریت می‌دهم که فرمان این شغل را باسم هریك از برادرانت که میل داری بنویس که من آن‌را تصویب‌کنم وامروز ازدیداربرادران توخوشوقت‌شدم .

جمله اخیر بمنزله مرخص کردن برادران یوسف بود و آن‌ها با اشاره (رزاق مصر) ازتالار خارج شدند .

بعد ازخروج‌آن‌ها نوبت ورود یعقوب فرا رسید اسرائیل (رئیس قبیله بهمین‌نام) با شکوه وارد طالار فرعون‌گردید ووقتی می‌خواست از پله‌ها بالا بیاید تا اینکه وارد طالار شود زیربازویش راگرفتند .

قبل ازاین که یعقوب وارد طالار گردد یکمرتبه دیگر یوسف باو تذکر دادکه در حضور فرعون چیزی برزبان نیاوردکه سبب‌آزردگی پادشاه مصر گردد .

بعدازاین‌که یعقوب واردطالار شد طبق‌برنامه‌ای‌که تعیین‌گردیده بود بخلاف‌دیگران که مقابل فرعون سجود یا لااقل رکوع می‌نمودند نه‌سجودکرد نه رکوع . بلکه دست چپ را به‌حرکت درآورد وگفت‌پادشاه مصر امیدوارم که‌خداوند تورامبارك‌کند . این‌کلام‌یعقوب رانباید جزیك‌سلام عادی دانست .

یعقوب نخواست‌که بوسیله بیان‌آن موضوع ، نسبت بفرعون ابراز اطاعت بکند بلکه رسم این‌بودکه‌گاهی درموقع سلام‌آن عبارت‌را بزبان می‌آوردند .

وقتی یعقوب وارد طالار فرعون‌گردید براثر ضعف قدری میلرزید و فرعون بعد از سلام اسرائیل ازاوپرسید ای‌پدر سن‌توچقدر است ؟

امروز این‌سئوال در برخورد اولیه دو نفر زننده جلوه می نماید و کسی در اولین ملاقات سن دیگری را از او نمی‌پرسد .

ولی‌درقدیم این سئوال‌وسئوال‌های دیگر درخصوص خانواده ووضع زندگی‌درملاقات اول موضوعی عادی بود وکسی ازآن حیرت نمینمود .

هنوز هم در بعضی از نقاط اروپا وقتی مردم بهم میرسند دربرخورد اول این گونه سئوالات را از یکدیگر میکنند و نه سئوال‌کننده خجالت می‌کشد چرا این‌گونه سئوالات را میکند ونه‌کسی‌که مورد سئوال‌قرار میگیرد حیرت‌می‌نماید و دیگری راگستاخ میداند . یعقوب هم از سئوال فرعون حیرت نکرد یا این‌که خیلی حیرت ننمود وگفت یکصد و سی سال از عمرم میگذرد .

تاریخ قوم بنی اسرائیل نشان میدهد که یعقوب یکصد و شش سال عمرکرده است و چون تـا هفده سال بعد از اینکه فرزندش یوسف را دید زنده بود در آن تاریخ هشتاد و نه سال داشت .

جوابی که یعقوب به فرعون داد از روی تعمد نبوده و نخواسته است موضوعی راکه واقعیت ندارد به پادشاه مصر بگوید وعین‌جوابی‌که‌ازطرف یعقوب به فرعون داده شد و در تاریخ مضبوط است این مضمون را دارد :

(دوران دعاگوئی من بدرگاه خداوند ، کوتاه است وازیکصد وسی‌سال تجاوز نمی‌-

نماید ومن نتوانسته‌ام بقدرپدران خود بدرگاه خداند دعاگوباشم) .

یعنی‌چون‌پدرانم بیش ازمن‌عمر کردند توانستندکه زیادتر ازمن‌حمدخدارابجاآورند لحن جواب یعقوب‌وتوجه برسوم‌آن‌عصر ، نشان میدهدکه اسرائیل خواسته سن‌خودرا بیشتر نشان‌بدهد تااشتیاق خودرا نسبت بحمدخداوندآشکار نماید .

یکی ازرسوم آن‌عصر این‌بودکه مردم سن‌خودرا بالامیبردند بدون اینکه قصدی‌داشته باشند زیرا تصوّر می کردند که هر گاه سن خویش را بگویند یا کم کنند از عمر آن ها کاسته می‌شود .

جوابی هم‌که اسرائیل به فرعون داد ناشی از این دوعلت بوده است. بعدفرعون‌مصر از یعقوب پرسید : ای (پدر بزرك کوچك من) آیا تو در تمام عمر در (حبرون) در کنعان میزیسته‌ای ؟

(پدربزرك‌کوچك من) اصطلاح کودکان است ویك طفل‌که نزد پدربزرك خود می‌رود چون خودکوچك است از روی محبت او را باعنوان (پدر بزرك‌کوچك) من طرف خطاب قرار میدهد .

وقتی یعقوب این‌سئوال را ازفرعون شنیدگفت بلی ای فرزند و من قسمتی مهم‌ازعمر خودرا در(حبرون) گذرانیده‌ام و(حبرون) شهری است قدیمی وبطوری‌که مطلعین میگویند دوهزار وسیصدسال ازعمر آن شهر میگذرد .

وقتی یعقوب بفرعون‌گفت (ای‌فرزند) یوسف‌که سررا پائین انداخته بود سربلند کرد ونظری بپدرانداخت تااینکه بوی بفهماندکه نبایدباعنوان (ای‌فرزند) فرعون‌راموردخطاب قراربدهد ولی یعقوب توجهی‌بنگاه (یوسف)نکرد وفرعون‌گفت :

(ای پدربزرك‌کوچك) آیا درمدت عمر بتوخوش‌گذشته واززندگی خودراضی‌هستی یا نه ؟ من‌تصورمیکنم مردی چون‌توکه فرزندی مانند یوسف دارد وآن‌فرزند نزد فرعون مثل چشم‌های‌وی‌عزیز است میباید اززندگی‌خویش راضی‌باشد .

یعقوب گفت ای فرزند ، من دارای‌دوازده پسر میباشم وبعضی ازآن‌ها مورد علاقه و محبت من‌هستند وبرخی‌دیگر مورد محبت من‌نمی‌باشند وبعضی‌ازآنهارا که‌موردمحبت‌هستنداز دست دادم و از ناپدید شدن‌آنها بسیاراندوهگین شدم .

آنگاه برخی ازفرزندان محبوب خودراکه از دست داده بودم باز یافتم و در همان موقع‌که ازیافتن‌آنها بسیارخرسند شدم ، حس‌کردم‌که اندوهگین نیز میباشم ، زیرا آن‌ها با اینکه مرتبه‌ای رفیع پیداکردند ازساقه اصلی‌که آنها را بوجود آورده بود دور شدند ، لیکن، در عین اندوهگین شدن قلبم مسرور گردید، چه، متوجه شدم از آنها جوانه‌هائی روئیده است‌که‌بساقه اصلی‌برمیگردند .

وقتی مترجم فرعون این‌جملات‌را برای پادشاه مصر ترجمه‌کرد (اخناتون) خیلی

حیرت نمود. آنچه یعقوب برزبان میآورد پیچیده‌بود، و فرعون نمی‌توانست بفهمد که‌اسرائیل چه میگوید ولو زبان کنعانی‌را میدانست .

فقط یوسف که درآن‌طالار حضور داشت‌و ما که میدانیم که یعقوب چه‌میخواست‌بگوید، می‌فهمیم که اسرائیل چه می گفت .

وقتی مترجم فرعون جملات اسرائیل را بزبـان مصری ترجمه‌کرد، مطالب یعقوب پیچیده‌تر شد بطوری‌که فرعون چیزی از مطلب یعقوب نفهمید .

(اخناتون) نظری به یوسف انداخت که شاید بتواند برای فهم مطلب از وی کمك بگیرد ولی (یوسف) سر را برزمین انداخته بود و فرعون نتوانست کـه از وی کمکی دریافت‌کند آنگاه خطاب به یعقوب‌گفت‌بسیار خوب ای پدر بزرك‌کوچك و آنچه تو گفتی جالب توجه بود و مورد پسند فرعون قرارگرفت و من‌که از دیدار تو خرسند شدم بیش‌از این تو را خسته نمینمایم و امیدوارم که تو سال‌های متمادی بعد از عمر یکصد وسی سالگی زنده بمانی .

یعقوب با اشاره دست‌از فرعون خداحافظی‌کرد و باگام‌های آهسته و وقار از طالار پادشاه مصر خارج شد .

* * *

اینك اجازه میخواهیم‌که قدری راجع بوضع ادارهٔمصر ازطرف (وزیراعظم) و (زبان اعلی) صحبت‌کنیم. درمصرقدیم عقیده به مذهب، نه فقط ازلحاظ اخروی مهم بوده بلکه از نظر زندگی دینوی هم اهمیت داشته است .

ما اروپائیان‌که از ارمنه قدیم‌عادت‌کرده‌ایم‌که مذهب‌را از زندگی دنیوی جدابدانیم نمیتوانیم بفهمیم چگونه، عقاید مذهبی، در زندگی مردم مصر، تاثیرداشته است‌درمصر قدیم مردم ازلحظه‌ای‌که ازخواب برمی‌خاستند تا لحظه‌ای‌که میخواستند بخوابند، ضمن کارهای روزانه مشغول انجام وظائف مذهبی بودند .

منتها وظائف‌مزبور را در معبد بانجام نمیرسانیدند بلکه به‌شکل ادعیه، بنام‌خدایان انجام میدادند وهردعادر هرموقع از روز وشب بنام یکی‌از خدایان بزبان آورده می‌شد صبح‌که از خواب برمیخاستند ، جملاتی مخصوص را بشکل دعا برزبـان میآوردند و وقتی شروع بکار میکردند دعائی دیگر میخواندندوهنگام‌خوردن‌غذا دعائی غیرازدو دعای قبل برزبان آنها جاری‌میگردید وهنگام خواب هم دعائی خاص داشتند .

وقتی دریك چنان ملت مذهبی، مردی چون‌یوسف ظهورکند وبامآل‌اندیشی خودجان یك ملت‌را ازخطر مرك (ازگرسنگی) برهاند بعید است‌که‌مصریها که‌سلاطین‌وملکه‌های‌خود را جزو خدایان‌بشمار میآوردند آن مردرا جزو خدایان بشمار نیاورند. خود یوسف‌مردی

بود خداپرست ومیل نداشت که مصریها اورا یکی‌ازخدایان‌بدانند چون‌اگر یوسف‌دارای‌یك چنان تمایل میشد دیگر موحد نبود .

ولی‌مصریها وی‌را بمعنای واقعی (رزاق‌مصر) میدانستند و همگونه‌که عقیده داشتندکه دایه مصریعنی روح(رودنیل) یکی‌ازخدایان است، یوسف‌راهم‌یکی‌از خدایان‌مصرمیدانستند. یوسف‌باعقیده‌مصریها براساس اینکه وی‌از خدایان‌نیست‌بلکه از ایرادبشراست مبارزه‌میکرد ولی انکار او بخرج مردم نمیرفت ومی گفتند تاکسی ازخدایان‌نباشد نمی‌تواندکارهائی‌راکه رزاق مصرکرده است بانجام برساند .

مبارزه‌یوسف باسگنه مصر دایر براینکه وی را از خدایان ندانند یکی‌از مبارزه‌های برجسته تاریخ‌بشر میباشد و نشانه ایمان وتواضع آن مرد است .

(یوسف) در ایمان بخداوند، و فروتنی ثابت قدم بود در ادارهٔ امورکشور روشی را که قبل‌از قحطی پیش‌بینی‌کرده، طرح ریزی نموده بود بموقع اجراگذاشت .

روش مزبور عبارت بود از فروختن‌خواربار به قیمت‌گران بسلاطین‌و امرای‌محلی و کاهنان (آمون) خدای قدیم مصر بـرای اینکه املاك آنها را از دستشان بیرون بیاورد و بدولت منتقل نماید تا اینکه قدرت‌های محلی از بین برود و نفوذکاهنان (آمون)روبکاهش بگـذارد .

اومی‌دانست‌که قدرت‌سلاطین وامرای محلی مصر وکاهنان درزروسیم و املاك‌آنهاست و اگربتوانند زروسیم را با فروش آذوقه ازکف آنها بیرون بیاورند آنها ضعیف خـواهند گردید وچـاره نخواهند داشت جزاین‌که مطیع حکومت مرکزی شوند .

در تاریخ مصر راجع برفتاری‌که یوسف نسبت‌به سکنه بی‌بضاعت مصرکردجمله‌ایست که در خور توجه می‌باشد .

مورخین مصری نوشته‌اند کـه (رزاق مصر افراد را مواظبت کرد و چرانید و راهنمائی نمود) .

کلمه چرانید از مصدر چرانیدن در اینجا بیمورد جلوه مینمایدبرای‌اینکه‌گوسفندان را می‌چرانندنه انسان را .

مصریها خدائی داشتند باسم (خدای مرتع زیرزمینی) و وقتی میخواستند صفات‌خدای مزبور را بگویند اظهار میکردندکه اوگوسفندان را مواظبت میکند و میچراند و هدایت می‌نماید .

در مورد یوسف نیز این تعبیرات بکار رفته و او را شبیه بخدای مرتع زیرزمینی و ملت مصر را شبیه بگوسفندان کرده‌اند .

این خود دلیلی است‌مشعر براینکه مصریها یوسف را ازخدایان‌میدانسته‌اندومی گفتند

که‌صفات اوهمان‌صفات خدای مرتع زیر زمینی میباشد .

بهمان اندازه‌که طبقات بی‌بضاعت ازسرپرستی‌یوسف راضی‌بودند اشراف‌و اغنیاء از (رزاق مصر) دل‌پرخون داشتند. (یوسف) خواربار را باشراف واغنیاء وکاهنان‌بزرك‌بیهای زروسیم میفروخت‌وهرپیمانه‌گندم، پنجاه‌برابر و درآخرین سال مجاعه تا یکصد و بروایتی یکصدوپنجاه‌ودویست‌برابرقیمت‌سنوات‌قبل‌ازقحطی‌باشراف‌وکاهنان فروخته می‌شد. آنها بدوا درازای خواربارگاو وگوسفندخودرا به یوسف فروختند وبعدازاینکه دام‌را ازدست دادند ناچار شدندکه زروسیم‌را ازگنجینه‌ها بیرون‌بیاورند وبیوسف تسلیم نمایند .

بعداز این‌که‌زر وسیم آنها هم درازای خواربار از بین‌رفت، مجبور بفروش اراضی زراعی خویش گردیدند .

یوسف زمین‌های زراعی سلاطین محلی و اشراف وکاهنان را به بهای یك مشت غله خریداری‌کرد وآن اراضی را منضم‌اراضی زراعی فرعون نمود درپنجسال اول قحطی،طوری (خشکسالی شدت‌داشت‌که‌گیاه از زمین نمی‌روئید مگردر طرفین رودنیل) این‌جمله‌درتاریخ مصر نوشته شده ودرهمان تاریخ نوشته‌اند .

(ولی در دوسال آخر قحطی چون باران بارید زمین سبزشد و اغنیا به رزاق مصر گفتندای خداوندگار بما بذر بده‌که بکاریم تا فرزندان ما ازگرسنگی‌نمیرند وزمین‌لم‌یزرع باقی نماند) .

سلاطین محلی مصر و اشراف آنکشور وکاهنین (آمون) خدای سابق وادی نیل دارای املاك وسیع بودندکه بوسیله غلامان کشاورزی (رعیت) از آن املاك بهره برداری می‌نمودند .

در بین‌آنها کسانی‌یافت‌می‌شدندکه‌ازدوهزارسال قبل‌ازسلطنت(اخناتون)پسر بعداز پدر ملاك بشمار می‌آمدند و هنوز مثل دوهزارسال قبل زراعت می‌کردند وغلامان‌را بگاو آهن می‌بستند و آنها را وادار می‌نمودندکه بوسیله سطل‌ومشك‌که دست‌بدست، ازکنارنیل تاکشت می‌رسانیدند مزرعه را آبیاری‌نمایند .

درصورتی‌که اسلوب‌کشاورزی درمصر قرین تحول شده بود وزارعین جدید ، مزارع خودرا بوسیله‌کانال یا دولاب‌آبیاری مینمودند ودر مزارعی‌که مالکین‌آنهاخرده مالك‌بودند غلامان را بگاوآهن نمی‌بستند بلکه ازچهار پایان استفاده میکردند .

سلاطین محلی و اشراف‌وکاهنان خدای سابق مصر، که ملاك بودند بر اثر ریشه‌گیر شدن عادات دوهزار ساله، وبی نیازی ازمال دنیا درصدد اصلاح وضع‌کشاورزی املاك خود بر نمیآمدند و وجود آنها درمصر، سدراه هر نوع اصلاح‌کشاورزی واجتماعی بود.

(یوسف) می‌دانست‌که سلاطین محلی‌واشراف‌و کاهنان خدای سابق‌مصر همچون‌پیکانی

هستندکه درتهی‌گاه مصر فرورفته، وتا دست‌آن‌ها از املاك وسیعشان کوتاه نشودنمی‌توان‌در مصر مبادرت باصلاحات اجتماعی کرد .

این‌بودکه بدون ملاحظه، بعنوان فروش خواربار املاك سلاطین‌محل و اشراف را از دستشان میگرفت وبه محض اینکه ملکی از تصرف یکی از مالکین بیرون میآمد، و منضم‌به املاك سلطنتی میگردید یوسف اراضی آن ملك‌را بین غلامان‌کشاورزی‌که تا آنروز رعیت بودند تقسیم مینمود و آن‌ها خرده مالك میشدند .

بعضی از مالکین بزرك، بعد از اینکه املاك‌خود را ازدست دادند مجبور شدند که بشهر مهاجرت‌کنند و بقیهٔ عمر را در شهر بگذارنند .

بعضی‌هم‌جلای‌وطن کردند وازمصر رفتند ومعدودی ازآنان نیزدرهمان منطقه که‌مسکن آباء واجدادشان بود یکی‌از خرده‌مالکین شدند .

یوسف‌بعداز اینکه اراضی مالکین بزرك رابین رعایا تقسیم میکرد و آنها را صاحب زمین‌و خرده مالك‌مینمود، قیمت اراضی را باشرایط سهل ازآنها دریافت‌میکردودرسال‌اول، مالك جدید بااینکه ازیوسف بذر میگرفت، ازپرداخت‌بهای زمین معاف میشد .

از سال بعد، مالك جدید یك خمس (بیست‌درصد) از محصول خودرا بابت‌قیمت‌زمین میپرداخت بدون اینکه‌بالیاتی دیگربحکومت‌تادیه نماید واگر توجه شودکه زارعین‌دیگر، قبل‌از قحطی، درسنوات فراوانی، یك‌پنجم محصول خودرا بعنوان‌مالیات بیوسف‌میدادند تا وی در انبارها ذخیره‌کند، میتوان‌گفت زمینهائی که یوسف بمالکین جدید داد برایگان بآنها واگذارگردید .

یوسف می‌دانست‌که زارعین‌مصر نظر باینکه اراضی زراعی را بسهولت‌بدست‌آورده‌اند و بابت بهای آن قیمت‌گزاف نپرداخته‌اند و نمی‌پردازند ممکن‌است که‌قدرآن‌را ندانند وی متوجه بود یکی ازچیزهائی که‌سبب‌گردید درکشور مصر اراضی زراعی در دست عده‌ای از سلاطین محلی و امراء متمرکز شود وکاهنان معبد (آمون) دارای املاك وسیع بشوند این بودکه بعضی‌از فرزندان بعدازمرك پدرقدر زمین زراعی خود را نمیدانستندوآن‌رابه‌بهای قلیل از دست میدادند وکسانیکه درکمین زارعین بودند اراضی فرزندان ناخلف را به ثمن بخس از آنها میربودند .

(یوسف) خواست ترتیبی بدهدکه زارعین نتوانند اراضی خودرا به‌کسانیکه‌در آینده خواهان بدست‌آوردن املاك هستند بفروشند یا اینکه فرزندان بعد ازمرك پدر ثروتی راکه برای تحصیل آن رنج نبرده‌اند بفروش برسانند .

لذا تمام اراضی زراعی راکه به‌کشاورزان مصر فروخت ملك‌فرعون اعلام‌کردو گفت

چون اراضی مزبور بپادشاه مصر تعلق دارد زارعین و فرزندان و اخلاف آینده آنها نمی‌توانند اراضی را بفروش برسانند واگرسلطنت‌درخاندان (آمن‌هوتپ) ملقب‌به(اخناتون) باقی میماند زارعین مصر نمیتوانستندکه اراضی خودرا بفروش برسانند .

(اخناتون) پادشاه مصر مردی بود صلح طلب و بطوری‌که گفتیم خدای جدید مصر موسوم به (آتون) را می‌پرستید و می‌گفت‌که در دوره سلطنت او نباید جنك شود و خون جاری گردد .

صلح‌طلبی فرعون‌کاهنان مصر را که از املاك خود محروم شده بودند بفکرانداخت که مبادرت بشورش نمایند ولی (یوسف) که املاك‌آن‌ها را از دستشان گرفته بود کاهنان (آمون) راضعیف‌کرد وآنها نمیتوانستند که مبادرت بطغیان نمایند .

ولی در خارج مصر ، سلاطین محلی سوریه و امرای آنجا که خراج‌گذار مصر بودند وقتی دریافتند که فرعون مصر مردی است صلح طلب و خواهان جنك نیست در صدد طغیان بر آمدند . در آن موقع حکومتی در خاك ترکیه کنونی بود باسم حکومت هاتی .

سکنه (هاتی) مردمی بودند جنگجو و سلاطین محلی سوریه که خراج‌گذار فرعون بودند تصمیم گرفتند که با پادشاه (هاتی) همدست شوند و با کمك او طغیان نمایند و به مصرکه در آن دوره مخزن زروسیم شرق شده بود حمله‌ور شوند وآن گنج وذخایر را به‌یغما ببرند .

(یوسف) ازاین‌قضیه مستحضر شد وچون وزیراعظم بشمار می‌آمد تصمیم‌گرفت‌که‌مانع از این شود که سلاطین کوچك و امرای سوریه‌که مطیع مصر بودندمبادرت بشورش‌نمایند

وزیر اعظم برای اینکه مانع ازطغیان ملوك محلی و امرای سوریه شود برای آنها پیغام فرستادکه اگرخواهان دریافت آذوقه‌کافی هستید علاوه براینکه بایدبهای آذوقه را بپردازید ، گروگان هم تسلیم نمائید زیرا فرعون مصر در حسن نیت شما تردید پیدا کرده وفکرمیکندکه شماهم ازمصرآذوقه دریافت مینمائید وهم درصدد برمیآئیدکه بادشمنان مصر برای‌حمله بخاك‌این‌کشور همدست‌شوید .

سلاطین وامرای محلی بدوا نمیخواستندگروگان بدهند ولی فشار گرسنگی‌آنها را وادارکردکه شرط وزیراعظم‌را بپذیرندویوسف برایشان پیغام فرستادکه فرزندان‌وبرادران شما بعدازاین‌که وارد مصرشدند براحتی زندگی خواهند کرد ورفتاری‌که باآن‌ها خواهد شد متناسب با شان و مرتبه پدر یا برادرانشان خواهد بود و شما هم میتوانید که ناظری انتخاب‌کنید تااین‌که درمصر وضع زندگی پسران وبرادران شمارا مورد نظارت‌قرار بدهد و بشما محقق‌گرددکه نسبت بجوانان شما بدرفتاری نخواهند نمود .

(یوسف) بوسیله فرستادگان خود بسلاطین محلی وامرای سوریه گفت که کشور مصر سرزمینی است که درآنجا علوم وصنایع دارای منزلت است ودانشمندان وصنعتگران و طبقه هنرمند بارفاهیت زندگی میکنند وفرزندان وبرادران جوانشما ، علاوه براین که در مصر براحتی زندگی خواهند کرد علم یا صنعتی را خواهند آموخت که در آینده بدرد آن ها خواهد خورد .

فصل پانزدهم

یعقوب هفده‌سال درسرزمین (گوشن) واقع درمصر زندگی کرد

کسانی‌که قصد دارندکه یك اثر ادبی بدون‌توجه بجنبه تاریخی‌آن بوجود بیآورند نسبت بسن‌کسانی‌که درآن اثرنام میبرند بدون‌علاقه میشوند .

درسرگذشت‌هائی‌که راجع‌بیوسف نوشته شده ونویسنده یاسراینده‌شعر (درسرگذشت‌های منظوم) فقط قصد داشته‌که یك اثر ادبی بوجود بیاورد ، یوسف همواره جوانی است هفده یا هجده ساله و زیبا و تا پایان عمر ، زیبائی و طراوت و همچنین سن هفده یا هجده سالگی را حفظ مینماید .

ولی واقعیت تاریخ غیر از این می‌باشد و محالست که مرد یا زنی‌که قهرمان تاریخ میشود مشمول مرور زمان نگردد .

زیرا مرور زمان ، طراوت جوانی را از بین میبرد وموی سیاه را مبدل بموی‌سفید مینماید وپشت بعضی از مردها وزنها براثر طول‌عمر خمیده میشود .

فقط یك چیز میتواند تحولات‌کالبد ومزاج انسان را متوقف‌کند وآنهم مرك است ، وگرنه انسان تا روزی که زنده است بر اثر مرور زمان تغییر میپابد وبعد از انقضای دوره جوانی، دوره‌پیری فرا میرسد .

خود ما هم خیلی میل داشتیم که بتوانیم یوسف را موقعی‌که پدرش‌یعقوب، سالخورده شد و بینائی دیدگانش آنقدر ضعیف گردید که دیگر چیزی را نمی دید یك جوان هفده ساله بدانیم . ولی وقتی یعقوب بعد از این‌که هفده سال درمصرکنار فرزندان خود زندگی کرد راه دنیای دیگر را پیش‌گرفت یوسف مردی بود تقریبا سالخورده دارای مو های سیاه وسفید ولی چون‌برسم مصریان ریش و سبیل را می‌تراشید وموی‌عاریه برسر میگذاشت کسی متوجه نمیشدکه موهای‌سفید درموهای سیاه یوسف‌پدیدارشده است .

یکی از مناظر معروف که بچشم اکثر اروپائیان رسیده منظره فوت یعقوب میباشد و نقاشی که منظره مزبور را ترسیم کرد اسرائیل را دربستر مرگ نشان میدهد ومشاهده میشود که دوفرزند یوسف باسم (منسه) و (افرائیم) که کودکانی زیبا وهفت‌هشت‌ساله هستندمقابل پدربزرگ خودقرارگرفته‌اند ویعقوب‌هردورا تقدیس مینماید .

اینهم از مناظری است که زیبا میباشد ولی واقعیت تاریخی ندارد زیرا هنگامی که یعقوب از این جهان میرفت دو پسر (یوسف) جوانهای بیست و یکساله وبیست و دوساله و شاید بزرگتر بودند ومقام و مرتبه آنها چون شاهزادگان مصر بود ومثل آنها لباس میپوشیدند وتکلم میکردند .

معروف است که یعقوب هنگام مرگ دو نوه خود (منسه) و(افرائیم) را روی زانوی خود نشانیدو آنها را نوازش داد ولی این روایت صحت ندارد و یعقوب به مناسبت آنکه نوه‌هایش بزرگ بودند نمیتوانست آنها را روی زانو قراربدهد ونوازش نماید .

قبل از اینکه بگوئیم که یعقوب چگونه زندگی‌را بدرود گفت میباید باختصار وضع زندگی قبیله اسرائیل‌را درکشور مصر بیان نمائیم .

ماچون بتحقیق نمیدانیم که قحطی‌مصر ، هفت سال طول کشید یا پنجسال ، نمیتوانیم بگوئیم که چند سال بعد از ورود قبیله یعقوب به مصر قحطی ازبین‌رفت .

بطوری که ازروایات تاریخی استنباط میشود (ولی درکتیبه‌های مصری واسنادپاپیروس اثری‌ازاین‌روایت‌نیست)درسال ششم‌قحطی،رودنیل درفصل پائیزمثل سنوات‌عادی‌طغیان کردو رنگ آب‌قرمزوآنگاه‌سبزشد(درسنوات‌عادی‌رنگ آب‌نیل‌درموقع‌طغیان‌همین‌طور تغییر مینمود).

آب (دایه‌مصر)اراضی اطراف‌رودنیل‌را پوشانید وبعدازاین‌که آب عقب‌رفت زارعین مصری ، بذرافشاندند ومحصول فراوان‌بدست‌آوردند .

ولی‌سال‌بعد (سال‌هفتم) بازخشکسالی مانع از بذرافشانی گردید وبهمین‌جهت‌میگویند که قحطی‌مصر هفت‌سال طول‌کشیده است .

ولی تا سال‌هفتم ،اصلاحات ارضی (یوسف) خاتمه یافته بود بطوری‌که بعد از خاتمه قحطی، رعایای مصر، (ولی‌نه تمام آنها) ازخود دارای زمین بودند و در آن‌کشت و زرع می‌کردند . معهذا (یوسف) نتوانست که املاك تمام مالکین مصررا ازدستشان بگیردوبین رعایا تقسیم‌کند .

زیرا برخی از مالکین ، یا بمناسبت اینکه آذوقه ذخیره‌کرده بودند یابدان‌مناسبت که حاضرشدند رنج گرسنگی را تحمل‌نمایند ، املاك‌خویش را بیوسف نفروختند .

(یوسف) ازدادن آذوقه بآنها خودداری‌کرد ولی جیره خواربار رعایای آنان‌راکه میدانست گرسنه هستند میداد .

بعضی ازکاهنان معابد هم مقاومت‌کردند و املاك خدایان مصر را که در واقع املاك

خودشان بود نفروختند لذا بعد از این‌که قحطی تمام شد و بلای پنجساله یا هفت ساله از بین رفت ، رعایای بعضی از مالکین و کاهنان هم شروع به زراعت کردند و در آمد مالکین و کاهنان مزبورکه در سنوات قحطی قطع شده بود ،تجدید گردید .

(یوسف) بمناسبت این‌که ساکن شهر (ممفیس) بودوکار داشت ومیباید کشور مصررا اداره‌کند نمیتوانست که درفواصل نزدیك بملاقات پدربرود . معهذا ازهرفرصت‌برای‌دیدار یعقوب و بنیامین استفاده مینمود .

قبیلهٔ یعقوب نه فقط براثر فعالیت افرادآن درمصر ثروتمند شدند بلکه مساعدتهای اداری یوسف‌هم خیلی به ثروتمندشدن افراد قبیله‌کمك نمود .

زمین‌هائی‌که در منطقه (گوشن) به قبیلهٔ اسرائیل واگذار گردید آنقدر وسیع بود که یازده فرزند یعقوب توانستندکه دور از پدر زندگی نمایند یعنی هر کدام دارای زمین مخصوص بخود باشند .

آنها نمیتوانستندکه هر روز نزد پدر بروند ولی‌گاهی ازاوقات، نزد یعقوب‌میرفتند واطرافش را میگرفتند وباوی ازگذشته صحبت‌میکردند .

یعقوب وقتی در خارج از خیمه خود به عصای خویش تکیه میداد و در معرض روشنائی روزقرار میگرفت ، نمیتوانست اطراف‌را ببیند مگراین‌که دست را مقابل چشمها قراربدهد ومانع ازتابش‌روشنائی روزبچشمهایش شود .

ولی درداخل خیمه نیمه تاریك چشمش بقدری‌که بتواند قیافه‌اشخاص‌را بشناسدمیدید اسرائیل هنگامی‌که حس‌کردکه عمرش‌به نهایت‌رسیده (نفتالی) یکی‌ازپسرهای خود راکه فرزند بیلها بود طلبید .

(نفتالی) درآن موقع مردی‌بود هفتاد و پنجساله ولی نیروی جسمانی قابل ملاحظه داشت ومیتوانست مثل دوره جوانی ، مسافات بعید را بدون‌خستگی طی‌کند .

وقتی (نفتالی) وارد خیمه یعقوب گردید وی گفت ای پسر (و گفتیم‌که نفتالی ۷۵ سال داشت) از این‌جا بشهر نزد (زبان‌اعلی) برو وباوبگوکه پدرت‌برای یکموضوع‌لازم‌که مربوط بخوداوست باید وی را ببیند .

اگر (وزیر اعظم) از حال من پرسید ، مبادا وی را مضطرب‌کنی وبگوئی‌که حال من خوب نیست ، بلکه برعکس به (یوسف) من‌بگوکه حالم خوب است ولی میباید هرچه زودتر وی را ببینیم .

(نفتالی) براه افتاد وخود را بشهررسانید وپیام پدر را به(یوسف) ابلاغ‌کرد .

بااینکه‌پیك مزبوربه‌یوسف گفت‌که حال پدرش خوب است، وزیراعظم طوری‌مضطرب

شدکه امر نمود وسائل مسافرت را فراهم نمایندکه براه بیفتد وبا چند ارابه، درحالی‌که (مای‌ساچمه) پیشکارش با اوبود بطرف سرزمین(گوشن) براه افتاد یوسف وقتی بسرزمین (گوشن) رسید وواردخیمه پدرشد، یعقوب روی یك بستر درازکشیده بود ودوچراغ برای اینکه خیمه روشن شود درطرفین وی میسوخت و(یوسف) بعد ازورود بخیمه مقابل پدر دو زانورا برزمین زد وآنگاه سررا بکف خیمه نهاد و چند لحظه بهمان حال قرار گرفت تا اینکه پدرش گفت فرزند من میل ندارم‌که تو مقابل من سجده کنی گو اینکه من پدرت میباشم معهذا اطلاع دارم‌که مقامات بزرك دنیوی درخور احترام است ودرجهانی‌که ما در آن زیست میکنیم بایداحترام مقامات بزرك دنیوی را نگاه داشت تااینکه‌کارهای دنیابگذرد ونظم اجتماع باقی بماند .

اینك نزد پدرخوش‌آمدی ومن ازتودرخواست می‌کنم‌که اززمین برخیز .

بعداظهارکرد یکبار بتوگفتم گرچه‌من پدرت می‌باشم ولی‌مقام‌ومرتبه دنیوی‌هم‌درخور احترام‌است وتونبایدمقابل‌من سربخاك‌بگذاری بلکه این‌منم‌که باید ازجا برخیزم وصد قدم باستقبال توبیایم .

ولی ضعف پیری‌مانع ازاین است‌که ازبستربلند شوم واکنون‌آن‌کرسی‌راکه‌درگوشه خیمه‌گذاشته‌اند برداروکنارمن بگذار وبنشین تا من چندکلمه باتوحرف بزنم وصورت‌را نزدیك من بیاورکه بتوانم چشمهای توراکه همان چشمهای(راحیل) است ببینم.

یوسف صورت را نزدیك پدرآورد ویعقوب چشم‌های فرزند را نگریست وگفت همان چشم‌های راحیل است.

سپس گفت فرزند وقتی تو متولد شدی و گاهواره‌ات راکنار بستر مادرت‌که هنوز زنده بودگذاشتند، چشمهائی‌آبی رنك داشتی و براثر مرور زمان چشمهای توسیاه ومانند چشم مادرت گردید .

(یوسف) دست پدر را بدست‌گرفت ویعقوب‌گفت :

ای فرزند وقتی من(نفتالی) را نزد تو فرستادم باوگفتم چیزی بتو نگویدکه باعث وحشت توگردد وتو تصورنمائی‌که پدرت درشرف نزع می‌باشد.

زیرا نمیخواستم‌که توبه‌تصور اینکه من دربسترمرك افتاده‌ام پریشان‌گردی.

ولی اینك‌که تو راکنارخود می‌بینم و مشاهده میکنم‌که برای اجابت تقاضای من ، کارهای با اهمیت خود را رهاکرده اینجا آمده‌ای میگویم‌که مرك من نزدیك است.

گرچه من امروز وفردا نخواهم مرد وشاید یك مرتبه دیگراین جا بیائی‌ومرازنده ببینی ولی مرك خود را نزدیك می‌بینم وروزی خواهدآمدکه بتواطلاع خواهند دادکه من درشرف مرك هستم وپس ازاینکه توآمدی من سررا روی سینه توخواهم نهاد و جان تسلیم خواهم‌کرد.

یوسف دست را روی پیشانی وصورت پدرکشید و اورا نوازش داد واسرائیل‌گفت ای فرزند تمام موجودات خواهند مرد وهمانگونه‌که پدران ما، زندگی را بدرودگفتند مانیز ازاین جهان می‌رویم.

وقتی من فوت‌کردم و چشم‌هایم را بستند تقاضای من ازتواین است‌که جنازه‌ام در این‌کشور دفن نشود وحتی مرا درسرزمین (گوشن) دفن ننمائید درصورتی‌که من میدانم که سرزمین (گوشن) خیلی با قسمت‌های دیگر مصر فرق دارد و اینجا را نمی‌توان مصر واقعی دانست.

معهذا میل ندارم‌که دراین خاك مدفون شوم‌گواینکه میدانم‌که هزاران نفراز افراد قبیله مادراین خاك مدفون خواهندگردید.

ولی من‌که پدرتو وآنها هستم و ارکنعان باین سرزمین‌آمده‌ام میل دارم‌که بعد از مرك‌درکناراجداد خوددرسرزمین‌کنعان دفن شوم .

من ازتودرخواست می‌کنم‌که دست خود را روی سینه من بگذاری‌وسوگند یادکنی‌که بعد ازمرگم به‌توصیه من عمل خواهی کرد وجنازه مرا از این سرزمین خواهی برد و در کنعان دفن خواهی‌کرد.

درمنطقه (حبرون) واقع درکنعان‌آرامگاهی است‌که باسم (مش‌پلاش)خوانده میشود و(مش‌پلاش)یعنی دارای دودخمه ومقصود ازدخمه‌فقطیك قبر نیست‌بلکه‌دراین‌دودخمه‌درمنطقه (حبرون) چند نفرآرام‌گرفته‌اند.

یکی ازآنها که دراین‌آرامگاه خوابیده ابراهیم جد ما می‌باشد وکنار او زوجه‌اش (ساره) ومادراسحق را دفن‌کرده‌اند .

اسحق‌هم‌که قراربود ازطرف پدرش قربانی‌گردد درآن دخمه‌ها مدفون وقبر مادرم نیزدرآنجاست.

آرزوی من هم اینست‌که بعد ازمرك استخوان‌های من ازسرزمین (گوشن) درمصر به‌سرزمین کنعان منتقل گردد و در آرامگاهی که اجدادم در آنجا خوابیده‌اند بخاك سپرده شود.

ای فرزند می‌بینم‌که بفکرفرورفته‌ای وغباری ازتاثربرناصیه‌تونشسته‌است.

من میدانم‌که توبرای چه متاثرگردیدی زیرا بیاد مادرت افتادی وبخاطرآوردی‌که درنزدیکی (افرات)ـ که‌امروزباسم بیت‌اللحم‌خوانده می‌شودـ کنار جاده قبری وجود دارد وموجودی عزیزدرآن قبرآرام‌گرفته‌که من درجهان هیچ‌کس را بیش ازاودوست نداشته‌ام واومادرت می‌باشد.

توحیرت می‌کنی‌که من‌که آنهمه مادرت را دوست می‌داشتم و در جهان هیچ‌کس را

بیش از اودوست نداشته‌ام چگونه میل ندارم که بعد ازمرك کناروی ونزدیك بیت‌اللحم بخاك سپرده شوم .

راست است که من در جهان‌هیچکس را بیش ازاودوست نداشته‌ام وقلب و احساسات من حکم می‌کندکه بعد ازمرك بسوی او بروم‌وکنارش‌آرام بگیرم اما احساسات قلبی هر قدر قوی باشد نباید انجام وظیفه من را تحت‌الشعاع قرار بدهد ووظیفه من‌که رئیس قبیله هستم اقتضا می‌نمایدکه بعد ازمرك کناراجداد خود مدفون شوم.

(یوسف) وقتی این حرف را از پدرشنید دست را روی سینه پدرنهاد وبا نهادن دست روی سینه اسرائیل، بپدرنشان دادکه سوگند یاد می‌نمایدکه بعد ازمرك پدرش جنازه اورا بکنعان حمل‌کند ودر (حبرون) بخاك بسپارد

یعقوب‌گفت فرزند می‌بینم‌که چشمهای سیاه تو پر ازاشك شده ومتوجه هستم‌که آنچه سبب اندوه تو گردیده این است که می‌دانی مرك من نزدیك می‌باشد وبیاد داشته باش که استخوان‌های من‌باید در(مش‌پلاش) یعنی دودخمه نزدیك‌بیت‌اللحم دفن شود. یوسف‌بعلامت اطاعت سرفرودآورد وبعد ازآن وزیراعظم طوری نزدیك شدکه پدر بتواند سرش را روی سینه اوبگذارد وساعتی بهمان حال بود وآنگاه پدرش‌گفت فرزند می‌دانم تومردی هستی که خیلی‌کارداری وتمام کارهای تو با اهمیت می‌باشد و بیش از این من تورا از کار باز نمی‌دارم وبرخیزوبرو وبکارهای مهم خود رسیدگی‌کن .

یوسف ازجا برخاست وازپدرخداحافظی‌کرد و ازخیمه خارج‌گردید.

* * *

چند هفته بعد ازاین ملاقات ، اسرائیل بیمارشد و طوری بیماری او شدت کرد که بسختی نفس می‌کشید وبرای اینکه بتواند براحتی‌نفس بکشد اورا بلندکرده بودندتابمالش تکیه بدهد این مرتبه لزومی نداشت که اسرائیل پسرش (نفتالی) را بفرستد تا اینکه خبرکسالت وی را به‌یوسف برساند بلکه خود یوسف ازکسالت پدرآگاه‌گردید.

زیرا بعد ازاین‌که یوسف پدررااملاقات‌کرد ومتوجه شدکه اسرائیل خویش را برای انتقال بجهان دیگرآماده‌کرده یك سرویس چاپاری بین اقامتگاه پدرواقامتگاه خود دایر کردکه روزی دومرتبه اورا ازحال یعقوب‌آگاه می‌نمود .

یك روزقبل‌ازظهر چاپارآمد واطلاع دادکه اسرائیل (قدری‌کسالت پیداکرده‌است) همین‌که وزیراعظم این خبرراشنید دوپسرخود راکه‌گفتیم درآن موقع جوان بودند احضارکرد وآنهاگفت‌که خود راآماده‌کنیدکه بپدرنك براه بیفتیم و(پائین برویم)زیراپدر بزرك‌شمایعنی‌پدرمن‌قدری‌کسالت دارد وشما بایداو رابینید.

فرزندان یوسف در آن دوره ، از حیث لباس و سطح زندگی فرقی با شاهزادگان برجسته مصر نداشتند و مثل آنها لباس می‌پوشیدند و زینت‌آلات مردان را ازقبیل طوق و

دست‌بند زرین بکار می‌بردند وگیسوان را می‌آراستندوعطر برتن میسائیدند وناخن‌های پا رارنگین می‌نمودند .

هیچکس از تجمل فرزندان یوسف حیرت نمی‌نمود برای اینکه می‌دانستند که پدر آنها، وزیراعظم دوم شخص مصر است وپسران اووسیله‌وهم‌حق دارند که با شکوه و تجمل زندگی نمایند .

دو پسر یوسف از حیث روحیه با هم فرق داشتند . (منسه)که پسربزرك یوسف بود به‌نژاد مادرش (که‌گفتیم‌همسرخدای مصر بشمارمی‌آمد)میبالید وخود را بسی بزرك‌می‌دانست ومی‌کوشیدکه طوری رفتارنمایدکه مردم بدانند اومردی با اهمیت است .

ولی(افرائیم) جوانی بود با محبت وخوش مشرب وخندان ومثل پدرش زیبا ودارای چشم‌هائی مانند چشم (راحیل) وهرکس با(افرائیم) محشورمی‌شد، بمناسبت سادگی‌وتواضع آن جوان وی را دوست میداشت .

وقتی یوسف بدوپسر خود گفت که آماده باشند تابطرف (پائین) یعنی بشمال مصر بروند (منسه) گفت ای پدرما بایك عده ازجوانان قرارگذاشته‌ایم‌که بشکارآهوبرویم .

(یوسف) گفت دیدار پدرك بزرك ازشکارآهو واجب‌تر است وبدوستان خود اطلاع بدهیدکه بمناسبت یك‌کارخانوادگی‌نمی‌توانید درشکارشرکت نمائید .

(منسه) ناچارگردیدکه امر پدررا اطاعت نماید و(افرائیم)هم دردل خواهان‌اطاعت ازامریوسف بود.

آنگاه ارابه‌ها را بستند ویوسف سوار برارابه جلو افتاد ودوپسرش سوار برارابه‌ای دیگر عقب پدربحرکت درآمدند .

(مای‌ساچمه) پیشکاریوسف نیزباآنهاآمد زیرا علاوه براینکه پیشکار یوسف بود و وظیفه‌اش اقتضاد می‌کرد همه جا، با او برود مگراینکه یوسف‌کاری باومراجعه نماید که مانع ازمسافرت وی‌گردد، ازطب نیزسررشته داشت و میاندیشیدکه شاید بتواند یعقوب را معالجه نماید. وقتی یوسف وارد سرزمین (گوشن) شد باسرائیل اطلاع دادندکه وزیراعظم با دوپسرخودآمده است.

یعقوب گفت‌که اورا بلندکنند تا اینکه بتواند به‌بالش تکیه بدهد ودرحالی‌که تقریبا نشسته است‌آن‌ها را بپذیرد.

طولی نکشیدکه وزیر اعظم با دوپسرش وارد خیمه شدند وبه‌یعقوب سلام دادند و دو پسردرآستان خیمه ایستادند و یوسف بپدر نزدیك‌گردید وگفت ای پدر عزیز شنیدم‌که تو کسالتی‌کوچك‌پیداکرده‌ای وآمده‌ام ازحالت جویا شوم.

یعقوب گفت بلی کسالت من خفیف است زیرا کسالت تمام افراد سالخورده خفیف می‌باشد .

مرض‌های شدید و بزرك به‌کسانیکه جوان هستند حمله‌ور میشود وعلتش این است که نیروی جوان درقبال مرض مقاومت مینماید ولاجرم بیماری برشدت میافزاید.

ولی چون‌سالخوردگان نیروی مقاومت ندارند و نمیتوانند مرضی‌را برانندهنگامیکه یك بیماری بآنها حمله‌ور میشود چون مقابل خود پایداری نمی‌بینند ، شدت بخرج نمیدهد چون میداندکه ازپا درآوردن شخصی‌که براثر فشار سنوات عمر، خودازپادرآمده احتیاج به نیروی زیاد ندارد .

ولی هنوز من بمرحله‌ای‌نرسیده‌ام‌که بکلی از پادرآیم زیرا بطوری‌که میبینی.قدری توانائی دارم بنشینم وبه‌بالش تکیه بدهم .

مرتبه اول من (نفتالی) را نزد تو فرستادم‌که نزد من بیائی ووصیت‌مرا بشنوی‌واین مرتبه تنها خود، بدون اطلاع من آمدی ویك‌مرتبه دیگرهم نزد من خواهی‌آمد ولی مرتبه سوم، من خود بتو اطلاع خواهم‌داد وخواهم‌گفت‌که پیش‌من‌بیا ودرآن موقع من زندگی را وداع خواهم‌گفت .

(یوسف) گفت من از خداوند مسئلت میکنم‌که بتو عمر طولانی عطاکند و تو سالیان متمادی زنده بمانی .

یعقوب جوابداد من از تومتشکرم‌که برای من‌عمر طولانی‌میخواهی ولی ای‌فرزند. بدان‌که وقتی عمر انسان به‌نهایت‌رسید میمیرد و هیچ‌چیز نمیتواندکه جلوی مرك‌رابگیردو مرتبه‌ای دیگرکه ما یکدیگر را می‌بینیم هنگامی است‌که من‌از این‌دنیا میروم .

یوسف سررا پائین انداخت و مهموم شد و اسرائیل‌گفت فرزند اینك‌بگوکه حال تو چگونه است وآیا بدون دغدغه زندگی میکنی یـا نه، و آیا مثل سابق، یك پنجم محصول زارعین را برای تحویل دادن به خزانه فرعون ازآنها میگیری یاخیر .

من میدانستم‌که تو بمناسبت شغل‌خود مجبور هستی این‌کار را بکنی برای اینکه هر شغل، دارای تکالیفی است‌که نمیتوان بانجام نرسانید انسان یا باید شغلی را قبول بکند یا نکند و وقتی شغلی را قبول‌کرد چاره ندارد جز اینکه بوظائف آن‌عمل نماید وآیاعلاوه بر دریافت یك‌پنجم از محصول زارعین‌که باید بخداوند برسد نه‌بفرعون، توبرای خورشیدکه خدای فرعون می‌باشد بخور می‌سوزانی .

یوسف‌که سررا پائین انداخته بود سکوت‌کرد .

یعقوب دست خود را دراز نمود و روی دست (وزیراعظم) گذاشت وگفت فرزنـد من میدانم‌که تو بعضی از اوقات مجبوری‌که بوظائفی‌که ناشی‌از شغل تو میباشد عمل‌نمائی و از توکه با داشتن‌کارهای فراوان ازجمله دریافت یـك پنجم از محصول زارعین و سوزانیدن بخور، برای پرسش از احوال من‌آمده‌ای متشکرم واینك‌از فرصت استفاده می‌نمایم وراجع به موضوعی صحبت می‌کنم‌که فقط یك‌بار درهفده سـال قبل‌از این، هنگامی‌که من‌وارد مصر

شدم راجع به آن صحبت کردیم و دیگر آن موضوع بین‌ما مطرح نشد .

سپس یعقوب قدری سکوت نمودو گفت: درکنعان نقطه‌ایست که درگذشته آن‌را(اوز) میخواندند و امروز اسم آن نقطه (بتل) می‌باشد و درآنجا یك‌رنك آبی جالب توجه تهیه می‌نمایندکه برای رنگین‌کردن پشم مورد استفاده قرار میگیرد .

در آن نقطه خداوند درحال رؤیا برمن آشکارشد وبمن گفت ای یعقوب ازنسل تو فرزندان زیاد بوجود خواهند آمد و مبدل به یك ملت خواهندگردید و بنابراین هر قدر فرزندان من‌بیشتر باشند بهتر است و من تصمیم گرفته‌ام‌که دوپسر تو باسم (منسه) و(افرائیم) راچون فرزندان خودکنم یعنی اسم‌من روی آنها بماند ولذا از این پس‌دوپسرتومثل(روبن) و (شمعون) و (نفتالی) و دیگران ، فرزند من خواهند بود و اطفالی‌که در خانواده تـو بوجود بیاید مال تو می‌شود ولی‌توباید اسم برادران آنها را روی فرزندان آینده‌بگذاری یعنی چنین بـاشدکه آنها فرزندان (منسه) و (افرائیم) بشمار بیایند معلوم است‌که منظور یعقوب ازاین‌گفته این‌بودکه به یوسف بفهماندکه فرزندان اوچه این‌دونفرکه امروزبه‌سن جوانی رسیده‌اند وچه فرزندانی‌که در آینده بدنیا خواهند آمد نباید از نسل یوسف بشمار بیایند بلکه تاریخ قوم اسرائیل باید آنها را فرزند یعقوب یا فرزند (منسه) و(افرائیم)که آنهاهم فرزنداسرائیل خواهند شدبداند .

با این‌که یعقوب تاآنجـاکه ممکن بود این حرف را باملایمت برزبان آورد معهذا (یوسف) متاثرگردید وپدر گفت فرزند، با این‌که بعداز این فرزندان تو، دارای نام تو نخواهند بود این موضوع نباید سبب تاثر توگردد زیرا تواز جرگه فرزندان دوازده‌گانه من خارج نخواهی گردیدوکماکان‌یکی‌از دوازده‌پسر اسرائیل خواهی‌بود منتهانسل‌توبعداز این بنام من خوانده خواهدشد نه باسم تو .

یك‌مرتبه گفتیم که‌منظور یعقوب‌ازاین‌کارچه‌بود؟ خود اونیز هنگام ورود بمصرمنظور خویش‌را به یوسف‌گفت .

برای بعضی این‌سئوال پیش‌آمده‌که یعقوب مگر پسرش را دوست نمیداشته‌که‌اورا از یك‌موهبت بزرك‌محروم‌کرده ومانع از این‌شده‌که نام وزیراعظم روی‌فرزندانش باقی بماند بلکه‌گفت‌که باید نام‌وی روی فرزندان یوسف‌گذاشته شود ؟

جواب این ایراد را خوب یعقوب در آنجاکه به‌یوسف میگوید وی‌راحیل‌رابیش از هرچیز درجهان دوست میدارد ولی‌انجام وظیفه‌را بالاتر از احساسات و محبت قلبی‌میداند، بما میدهد .

اسرائیل فرزند خود یوسف را دوست میداشت خاصه‌آنکه وزیراعظم از تمام فرزندان او لایق‌تر بود ولی وظیفه رهبری قوم اسرائیل‌را مافوق محبت‌وعلاقه خود میدانست‌و وظیفه مزبور باوحکم می‌کردکه یوسف نتواند اسم خود را روی فرزندان خویش بگذاردکه مبادا

نژاد قوم اسرائیل بمناسبت نام مزبور ضعیف گردد .

زیرا یوسف بطوری‌که خود یعقوب گفت از قبیله اسرائیل جداشد وبا آداب و رسوم مصریها رشدکرد، و از هرحیث غیر از مذهب، یك مصری بشمار می‌آمد وباز بقول یعقوب بحکم انجام وظیفه مجبور بودکه گاهی برای خورشید بخور بسوزاند .

اسرائیل نمی‌خواست‌که درآینده گفته شودکه قسمتی از نژاد اسرائیل منتهی به یوسف می‌گردد یعنی‌منتهی بمردی می‌گرددکه از قبیله جداگردید وساکن مصرشدودرآنجاشاخه‌ای جداگانه ازقوم اسرائیل را بوجود آورد. بعداز اینکه یعقوب، از موضوع مربوط بفرزندان یوسف فارغ گردید دست را مقابل چشمها نهاد و مدخل خیمه‌را نگریست‌وپرسید این‌دونفر که هستندکه آنجا ایستاده‌اند؟ (یوسف) گفت‌ای‌پدر عزیز اینها فرزندان من هستندوخداوند در این‌کشور آنهارا بمن داده است .

یعقوب گفت پیش‌بیائید .. پیش‌بیائید .. تا من شمارابیوسم ودرحق شمادعاکنم .

دو پسر (یوسف) که منتظر همین اجازه بودند جلو آمدند و مقابل پدر بزرك قرار گرفتند و یعقوب چند لحظه آن‌ها را نگریست وگفت‌به‌به، هر دو جوان‌وزیبا و تا آنجاکه بتوان از ظاهر قضاوت‌کرد دوست‌داشتنی‌هستند. ای فرزندان من‌جلوتر بیائید... تا اینکه لب‌های سالخورده‌من روی‌گونه‌های جوان وشاداب‌شما قراربگیرد .

دوپسر یوسف جلوآمدند ویعقوب توانست‌که (افرائیم) را بهتر ببیند ویکمرتبه‌گفت آه .. یوسف من‌امیدوارنبودم‌که بتوانم تورا با قیافه جوانی ، قبل‌از این‌که ازمن‌جداشوی ومشیت خداوند تو را بسوی مصر رهنمائی‌کند ببینیم ولی این پسر جوان‌که اکنون مقابل من ایستاده ومن‌دست را حلقه‌گردن اوکرده‌ام‌کوچکترین تفاوت با دوره جوانی تو قبل‌از این‌که بمصرکشانیده شوی ندارد ومن‌وفتی (افرائیم) را میبینم مثل این‌است‌که‌تورادردورهٔ جوانی مشاهده می‌نمایم .

وزیراعظم ، برای اینکه قاعده وترتیب رعایت‌شود به پسربزرك خود (منسه) گفت‌که طرف راست یعقوب قرار بگیرد و (افرائیم) را درطرف چپ اسرائیل قرار داد تااین‌که یعقوب دست راست را بر سر (منسه) بگذارد و دست چپ را روی سر (افرائیم)قراربدهد.

(منسه) درطرف راست جد خود قرارگرفت و (افرائیم) درطرف‌چپ وبرحسب‌قاعده یعقوب میباید دست‌راست را برسر(منسه) بگذارد ودست‌چپ رابرسر افرائیم .

ولی (یوسف) که حضور داشت دیدکه پدرش‌دو دست را متقاطع‌کرد بطوری‌که دست راست اوبرسر (افرائیم) قرارگرفت ودست چپ را روی سر(منسه) قرارداد وآنگاه‌شروع بدعا کرد و از خداوند خواست که آن دو را برکت بدهد و آن ها را لایق حفظ نام او (حفظ نام اسرائیل) نماید و آنقدر نسل‌آنان را زیاد کندکه شماره فرزندانشان باندازه شماره ماهی‌های دریا شود .

یوسف دید با این که وی (منسه) را درطرف راست یعقوب قرارداد پدرش دست چپ را بر سر اونهاد ودست راست اسرائیل برسر (افرائیم) قرار گرفت .

(یوسف) نمیتوانست در وسط دعا خواندن و تقدیس پدر ، مداخله نماید و بپدرش یاد آوری کند اشتباه کرده و می باید دست راست را بر سر منسه و دست چپ را بر سر افرائیم قرار بدهد .

و اما دو فرزند یوسف که از طرف جد خود مبارك شدند متوجه نبودند که یعقوب دستها را عوضی گذاشته است وگرچه دیدندکه جد آنها ، دودست را متقاطع کرد ، ولی از این حرکت حیرت ننمودند زیرا فکر کردندکه لابد درسرزمین کنعان که اسرائیل ازآنجا به مصر مهاجرت کرده ، پدران ، فرزندان را همین گونه برکت می دهند ودر حق آنها دعا می نمایند .

بعد از این که اسرائیل از تبرك فارغ گردید یوسف گفت پدر عزیز ، من از تو اجازه می خواهم بگویم که هنگام تبرك اشتباه کردی و دست راست را بر سر (افرائیم) و دست چپ را برسر (منسه) نهادی .

درصورتیکه من (منسه) را در طرف راست تو قراردادم تا این که دست راست خود را بر سرش بگذاری و آیا ممکن است که تبرك و دعای خود را تجدید نمائی و دست راست را برسر (منسه) که بزرگتر میباشد بگذاری ودست چپ را برسرافرائیم .

بعد از این سخن ، یوسف آهسته دو دست یعقوب راگرفت وخواست که دست راست را برسر (منسه) بگذارد ودست چپ را برسر (افرائیم) .

ولی یعقوب حاضر نشدکه طبق تمایل یوسف ، دست راست رابرسر (منسه) ودست چپ را برسر (افرائیم) قرار بدهد وگفت فرزند ، توتصور میکنی که من اشتباه کرده ام و نمی دانم که (منسه) درطرف راست من قرار گرفته درصورتیکه چنین نیست .

من اشتباه نکرده ام وباعلم باین که (منسه) بزرگتر از (افرائیم) میباشد وطرف راست من قرار گرفته است دست راست خودرا برسر (افرائیم) نهادم .

من تصدیق میکنم که توای (یوسف) مردی بزرك هستی وکشور مصر را اداره می کنی و یك پنجم محصول زارعین را از آن ها دریافت می نمائی ولی در این کار یعنی تبرك فرزندان ، من بصیرت دارم و می دانم چه می کنم و بهتر این است که تو این کار را بمن واگذار نمائی .

اگر می بینی که من دست چپ را بر سر (منسه) گذاشته ام دلیل بر این نیست که خواهان سعادت و بزرگی او نیستم بلکه در حق او هم دعا کرده ام و نسل او که نسل من خواهد بود زیاد خواهد شد ، ولی نسل (افرائیم) که پسر کوچك تر است بیشتر خواهد گردید .

من می دانم که بعد از این ، بین قبیله من و فرزندان آن ها ، برکت امروز من ضرب‌المثل خواهدگردید وهر کس‌بخواهد درباره‌دیگری دعای‌خیر کندخواهد گفت خداوند مثل (افرائیم) و(منسه) بتوبرکت بدهد .

دوپسر یوسف بعداز این‌که دعای خیر وبرکت پدر بزرك خود را دریافت‌کردند از کنار بستر یعقوب دور شدند .

آن دو پسر که در آن موقع مانند شاهزادگان مصری زندگی مینمودند تاآخر عمر شکوه و جلال خود را حفظ کردند ولی فرزندان آنها با فرزندان قبیله اسرائیل وصلت نمودند و از آن دوپسر دو قبیله بزرك‌که‌می‌توان گفت‌دودولت کوچك بودبوجودآمدکه‌جزو قبایل اسرائیل محسوب می‌گردیدند .

بعد از این‌که دو پسر یوسف از خیمه بیرون رفتند وزیر اعظم مصر چون دید که پدرش خسته است خواست اورا بخواباند ولی یعقوب نخوابید وگفت فرزند ، من میخواهم دلیلی دیگر بتو ارائه بدهم که نشان میدهد تورا خیلی دوست می‌دارم وآن اهدای‌یکقطعه زمین کوچك و مزروعی در منطقهٔ سخم (یا سیشم ـ نویسنده) در کنعان است و من این زمین را بتو می‌بخشم و هدیه‌ای است مختص تو ، وبرادرانت ، بعد ازمن ازاین‌زمین حصه‌ای نخواهند داشت .

منظور من این نیست که آن‌ها را از میراث خود محروم‌کنم زیرا این‌زمین‌مزروعی کوچك آن قدر ارزش ندارد که اگر سهمی ازآن بهر یك از فرزندانم نرسد ، تاثیری در زندگی آنان داشته باشد بلکه منظورم این است که تو بفهمی که تو را خیلی دوست می دارم . (یوسف) سر را خم کرد و روی دست پیرمرد گذاشت و مدتی به همان حال ماند وبعد سربلند نمود وپدررا خوابانید وازخیمه اسرائیل خارج گردید .

ولی بمسکن خود شهر (ممفیس) مراجعت نکرد بلکه در شهر مجاور (شهرپاکوس) سکونت نمود برای‌اینکه میدانست که مرك پدرش‌نزدیك است ومی‌خواست درجائی باشدکه بتواند هنگام نزع پدربا سرعت‌خودرا باوبرساند .

* * *

یك روز یعقوب خادم‌خود را موسوم به (الیه‌زر) را طلبید وباوگفت برووبفرزندان من‌بگو (جمع شوید) و اطراف‌اسرائیل‌را بگیرید .

یعقوب چند مرتبه این جملات را تکرارکرد تا این‌که (الیه‌زر) خوب‌فرا بگیردو بعد باو فهمانیدکه باید بکوشد که هر چند زودتر فرزندانش از تصمیم وی مطلع شوند و بدانند که باید بی درنك بیایند و اطراف او را بگیرند نام واقعی خادم یعقوب (داماسك) بود ولی چون پدرش‌به اسم (الیه‌زر) درخدمت یعقوب بسر برده بود اورا بمناسبت نام پدر بدان اسم می‌خواندند .

روزی که یعقوب به خادم خود دستور داد که برود و بفرزندان وی آطلاع‌بدهدکه

جمع شوند و اطرآف پدر را بگیرند ، طغیان رودخانه نیل خاتمه یافته ، آب (دایه‌مصر) فروکش میکرد .

آن‌روز ، درکشورمصر پنجمین‌روز اولین ماه فصل زمستان بشمار می‌آمد که‌بحساب امروزی ماه اکتبرمیشود .

(الیه‌زر) آز خیمه بیرون دوید وبانگ برآورد آی فرزندان اسرائیل جمع شوید و اطرآف اسرائیل را بگیرید وصدای او درصحرا پیچید وعده‌ای از افراد قبیله یعقوب‌راکه درآن نزدیکی بودند متوجه‌کرد و از (الیه‌زر) پرسیدندکه برای چه جمع‌بشویم واطراف اسرائیل را بگیریم ولی (الیه‌زر) فرصت نداشت‌که بآن‌ها جواب بدهد وباسرعت می‌دوید و فریاد می زد و فرزندان اسرائیل را آگاه می کرد که می‌باید بخیمه یعقوب بروند و اطرافش‌را بگیرند .

بعد ازآن جملاتی را که اسرائیل باوگفته بود تغییر داد و برای این که فرزندان یعقوب را وا دارد که زودتر نزد اسرائیل بروند بانگ‌زد شتاب‌کنید . . . و زود خود را به خیمهٔ اسرائیل برسانید و وی را در بر بگیرید زیرا می خواهد یك موضوع مهم را به اطلاع شما برساند .

(الیه‌زر) فریادزنان خودرا به شهر (پاکوس) رسانید و چون می‌دآنست‌که یوسف ، در آن شهر سکونت‌دارد، منزل وی را بمناسبت نگهبانانی‌که مقابل خانه بودند پیداکرد و جلوی خانه‌اش فریاد زد ای فرزندان اسرائیل شتاب‌کنید و تامل‌راجائز مشماریدودرهرجا هستید و هرکار می‌کنیدکار خود را رها نمائید وبه خیمه اسرائیل بروید و او می‌خواهد که بی‌درنك شمارا ببیند .

یوسف در خانه خود این صدا راشنید و از منزل خارج شد وباتفاق (مای ساچمه) پیشکارش وعده‌ای ازکسانی‌که نزدوی بودند راه خیمه پدر را درپیش‌گرفت .

وقتی نزدیك خیمه اسرائیل رسید یازده برادر خود را درآنجا دید و آنها بسوی یوسف آمدندو یوسف برادر ابوینی خود (بنیامین)راکه درآن‌موقع‌یك‌مردچهل‌وهفت‌ساله‌بود مانندیك طفل درآغوش‌گرفت و بوسیدوازآنها پرسیدکه برای‌چه‌اینجا ایستاده‌ایدو برای‌چه وارد خیمه نمیشوید .

بعضی‌ازبرادران‌گفتند ماجرئت نکردیم‌که وارد خیمه شویم و منتظر بودیم‌تاتوبیائی تا اینکه باتفاق تو قدم به‌خیمه بگذاریم .

یوسف ازآنها پرسید برای‌چه جرئت نکردید وارد خیمه شوید ؟

برادران‌گفتند برای اینکه تصور می‌کنیم‌که پدرمان ازهریك از مابجهتی، گله دارد و در این موقع‌که‌گویا خداوند تصمیم‌گرفته روح وی را احضارکند ممکن است‌که نسبت‌بما خشمگین شود .

برادران یوسف همان‌طور که می‌گفتند فکر میکردندکه شاید پدرشان‌ازگذشته، نسبت بآنها گله مند باشد وگله‌های او دارای علل گوناگون بود .

مثلا فرزندانی‌که ازبطن‌لیا (یکی از زنهای یعقوب) بوجود آمده بودند بعداز مرك مادرشان دیدندکه‌یعقوب زن‌خدمتکاری باسم (بیل‌ها) راکه خادمه‌مادرشان بودنیز بزوجیت انتخاب‌کرد .

این موضوع درآن موقع یعنی بعدازمرك (لیا) سبب‌شدکه بین‌فرزندان یعقوب‌که از بطن(لیا) بودند و یعقوب‌کدورت بوجود بیاید .

دونفر دیگرازفرزندان یعقوب باسم (شمعون)و(لوی)یالاوی درزمان‌جوانی‌برای تنبیه یك قبیله خصم در منطقه سیخم (یاسیشم) مبادرت به بکاربـردن قوه قهریه‌کردند و یعقوب سخت‌گیری آنهارانپسندید و این‌موضوع هم بین‌آن دونفر و اسرائیل در آن دوره‌کدورت بوجود آورد این‌کدورت‌ها دردوران‌گذشته وجود داشت ولی مرورزمان‌آنهارا رفع‌کرد و پسران یعقوب غیراز (بنیامین) از چیز دیگر می‌ترسیدند و آن‌این‌بودکه اسرائیل پدرآنها در بستر مرك بمناسبت اینکه آنان در جوانی‌درصدد برآمدندکه (یوسف) برادرشان‌رانابود نمایند هر ده نفر را عاق‌کند .

ولی نمیخواستند به یوسف بگویندکه از چه می‌ترسند و چنین ظاهر مینمودند که بیم آنها از این‌میباشدکه اسرائیل‌کدورتهای‌گذشته‌را بخاطر بیاورد (یوسف)گفت ای‌برادران، پدرمان اگر از ماکدورت داشته‌باشد وبخواهد در دم‌آخر ماراعاق‌کند، (گواینکه‌من‌این احتمال را بعید میدانم) برماست‌که مطیع امر اوباشیم و هرچه وی‌برای‌ما میپسندد بپذیریم بعداز این‌گفته وزیراعظم مصربه برادران، تکلیف‌کردکه وارد خیمه‌پدر شوند ولی برادران نپذیرفتند و خواستندکه یوسف‌را جلو بیندازند و او جلو نرفت وبعداز برادران‌بزرگ‌خود باتفاق بنیامین وارد خیمه‌گردید .

وقتی دوازده پسر یعقوب وارد خیمه‌شدند، خیمه اسرائیل پراز جمعیت‌بودو علاوه بر نوه‌های او زنهای قبیله و اطفال کوچك آنها و خدمه حضور داشتند . (مای‌ساچمه) پیشکار (یوسف) وکسانی‌که باوزیراعظم آمده‌بودند وارد خیمه‌شدند ودر طرفی‌ایستادند در دوطرف بستر یعقوب دوشمع نهاده بودند و یك منقل آتش‌مقابل بستر او بنظر میرسید. وقتی‌دوازده پسر اسرائیل وارد خیمه پدر شدند آفتاب بافق مغرب نزدیك میگردید و در داخل خیمه تقریبا تاریکی حکمفرمائی می‌کرد وبا اینکه دامان خیمه را در مدخل آن بالا زده‌بودند، انتهای خیمه‌که بستر یعقوب‌در آنجا قرارداشت تاریك مینمود و احتیاج بروشنائی‌شمع‌خوب محسوس میگردید .

خدمه‌بدستور (الیه‌زر) چند بالش زیرسر پیرمرد نهاده، سرش‌را بلندکرده بودندکه وی بتواند اطراف را ببیند .

یعقوب در آنوقت درآن‌بستر، باحال بیماری وضعی باشکوه داشت و هرکس‌که قدم بخیمه‌میگذاشت مجذوب شکره قیافه او میگردید. موهای سفید وبلند یعقوب اطراف گردن و روی شانه‌های پیرمرد ریخته و قسمتی ازآن‌ها با موهای سفید و بلند وعریض محاسن‌او درهم آمیخته بود .

خدمه یعقوب نواری سفید بالای پیشانی وی، روی موها بسته بودند زیرا میدانستند که اسرائیل در موقع بانجام رسانیدن مراسم مذهبی، بانوار سفید بالای پیشانی را میبندد و در آن‌روز، که اسرائیل می‌خواست آخرین‌کلام را بفرزندان خودبگوید در واقع، یك نوع مراسم مذهبی‌را بانجام میرسانید. بعداز اینکه‌پسران دوازده‌گانه مقابل‌پدر رکوع کردند، یعقوب‌که هنوز میتوانست‌حرف بزند وصدای اورادیگران میشنیدند (روبن)را طلبیدوگفت نزدیك بیا .

(روبن) از جرگه برادران خود دورشد وبطرف‌پدر رفت‌ودرآنجا زانوهارا برزمین زد و سرراخم‌کردکه صدای‌پدر را بهتر بشنود و یعقوب‌گفت: ای (روبن) تو اولین‌پسرمن هستی‌وهنگامی تورا بوجودآوردم‌که‌نیروی جوانی‌من نقصان‌نداشت من‌ازتوکه‌مثل‌برادرانت در این‌موقع نزدمن آمدی سپاسگزارم و امیدوارم‌که بیش‌از من‌در این‌جهان‌عمرکنی ولی من تورا برای رهبری‌قبیله اسرائیل صالح نمی‌بینم وبا این‌که ارشد پسران من‌هستی‌من‌حق ارشد بودن را ازلحاظ رهبری قوم اسرائیل ازتو سلب میکنم خداحافظای (روبن) و تو با این‌که ازحق ارشدبودن محروم هستی همچنان فرزندمن بشمار خواهی آمد .

(روبن) درآن موقع مردی هشتاد وهفت‌ساله‌بود و قامتی بلندوشانه‌هائی عریض داشت و وقتی‌شنیدکه پدرش اورا ازحق ارشدبودن برای رهبری قوی اسرائیل محروم‌کرد سر را فرود آورد و درحالیکه از فرط شرمندگی وتاثر رنگش تغییر نمود عقب‌رفت وبه برادران خود ملحق شد ،

بعداز اینکه (روبن) ازبستر پدر دورشد یعقوب (شمعون) و (لوی)را احضار نمود. شمعون درآن موقع هفتادوهشت سال داشت‌و (لوی) هفتادوشش سال، و یعقوب‌بآنها گفت از این‌که بدیدارم آمدید از شما متشکرم ولی نمیتوانم شما را تقدیس نمایم زیرا درگذشته دست‌های شما بخون‌آلوده شد وبراثر جنك وستیزبدنتان مجروح گردید وگرچه‌بتنهائی هر یك از شما دونفر را تقدیس نمی‌نمایم ولی شماهم مثل برادرانتان ازدعای من‌که برای همه خواهم‌کرد برخوردار خواهید گردید خداحافظ ای شمعون و خداحافظ ای (لوی) در آن دوره رسم این‌بودکه‌مردان در موقع‌صحبت‌کردن ازبرج‌های دوازده‌گانه زیاد نام‌می‌بردند زیرا معتقدات‌عمومی‌که‌ربطی به‌عقاید مذهبی ندارد، اقتضا میکردکه ازبرج‌های‌دوازده‌گانه نام ببرند .

علتش این‌بودکه مردم تصور می‌کردندکه‌هرکس در روزی متولد شده‌که درآن روز

ستاره او در یکی‌از بروج‌دوازده‌گانه قرارداشته ولذا ستاره وی مربوط بآن برج می‌شود . مقصود از ستاره دراین‌جا ستارگان دنیای‌خورشیدی است یعنی.مشتری وزحل‌وزهره ومریخ و عطارد وماه وخود خورشید .

ما نمی‌خواهیم در این‌جا وارد یك بحث نجومی (به عقیده قدما) بشویم زیـرا همه می‌دانندکه پیشینیان طالع را بچه ترتیب تعیین می‌کردند و چگونه عقیده داشتندکه هر کس منسوب به‌یکی ازستارگان آسمانی (هفت‌ستاره‌آسمانی یعنی خورشید وماه‌وعطار دو زهره و زحل و مریخ مشتری) می‌باشد و چون هریك‌از این‌ستارگان، درهریك از روزهای‌سال،در یکی از برج‌های دوازده‌گانه هستند ناگزیر شخصی‌که ستاره‌اش مشتری یامریخ است روزی قدم باین‌جهان نهاده‌که ستاره او دربرج جوزایا سرطان یا سنبله بوده ولاجرم برج مزبور در سرنوشت او اثر دارد ...

یعقوب ازلحاظ مذهبی عقیده به نجوم و طالع نداشت ولی‌رسم‌وعادت سبب‌شده بودکه در موقع تکلم،اوهم مثل مردهای دیگر، زیاد نام از ستارگان وبروج‌میبرد. درآن‌روزنیز که فرزندان یعقوب اطرافش بودند اسرائیل، درباره طالع فرزندان خودصحبت نمودوبعد باصدای بلندگفت یهودا جلو بیا .

(یهودا) از جرگه فرزندان یعقوب جداگردید وبطرف پدر رفت و دوزانوی خودرا مقابل اسرائیل برزمین زد و یعقوب انگشت را بطرف یهودا کـه درآن موقع مردی بود هفتاد وپنج ساله درازکرد وگفت همه او را ببینید و بخوبی (یهودا) را بشناسید زیرا اوست که‌بعدازاین‌رهبر قبیله من‌خواهدگردید. این‌گفته طوری غیرمنتظره‌بودکه حتی‌برای خود یهودا تولید حیرت نمود چون (وی) انتظار نداشت‌که اسرائیل رهبری قوم اسرائیل را باو واگذار نماید .

یعقوب‌گفت فرزندان من وهمسران و فرزندان آنها بدانند و برعهده شناسندکه بعد از من (یهودا) رهبر قبیله میباشد و همه باید از این پس ازاواطاعت نمایند واحترامش‌را رعایت‌کنند .

اسرائیل بعد از این‌گفته دست را برسر (یهودا) نهاد وگفت ای پسر قبل از این‌که آفتاب عمرتو بافق مغرب برسد و ازاین جهان بروی شاهد عظمت قبیله خود خواهی بود و خواهی دیدکه خداوند به قبیله تو برکت خواهد داد و طالع‌تو، طالع اسدمی‌باشدو همه میدانندکه شیر جانوری است دلیر وبا استقامت و من پیش‌بینی میکنم‌که توهم‌در راه‌حفظ و تقویت قبیله خود، دارای دلیری و استقامت خواهی بود .

بعداز اینکه (یهودا) از پدربرکت یافت و نزد برادران مراجعت کرد یعقوب فرزند دیگری موسوم به (زبولون) را طلبید .

(زبولون) مقابل پدر دو زانوبرزمین زد و اسرائیل باوگفت ای فرزند من‌میدانم‌که

تو و خانواده‌ات در سرزمینی واقع درکنار دریا زندگی خواهید کرد ونسل تـو در آنجا افزایش خواهد یافت بطوری که محل سکونت فرزندان آینده تو یعنی آنهائی کـه از نسلت بوجود میآیند تاشهر (صیدون) وسعت پیدا می‌کند .

(صیدون شهری بوددر ساحل مدیترانه در نزدیکی شهر بیروت‌کنونی وازبنادربزرك دنیای قدیم بشمار می‌آمد-مترجم) .

همه می‌دانستندکه (زبولون) علاقه داردکه‌کنار دریا زندگی‌کند وماهی‌صید نمایـد و بوسیله‌کشتی‌کالا به‌کشورهای دیگر ببرد و بفروشد و از سایر ممالك‌کالا بیاورد ولذا ازاین پیش‌بینی حیرت نمودند .

بعداز اینکه (زبولون) موفق به تحصیل برکت‌پدرگردید ازبستر اوجداشدوبرخاست و به برادرن ملحق‌گردیدو یعقوب فرزندان دیگرش ایساکر (یاعیساکر)را فراخواند.اوهم مثل برادرانش مقابل پدر زانو زد و یعقوب‌گفت ای (ایساکر) تو پسری هستی‌زحمت‌کش و از تحمل مشقات بیم نداری و میتوانی بارهای‌گران رابا شکیبائی بردوش‌بگیری ومن‌تو را برکت میدهم وپیش‌بینی میکنم‌که نسل‌توفزون خواهد شد و فرزندان‌تودریك منطقه وسیع کنار رود اردن زندگی خواهندکرد .

اسرائیل بعد از اینکه (ایساکر) را برکت داد وی را مرخص کرد پسر دیگرش (دن) را طلبید .

هنگامی‌که (دن) مقابل پدر زانو برزمین زد و سرفرود آورد اسرائیل گفت : (دن) پسری است باهوش و میتواند خوب قضاوت‌کند و قادر است‌که‌درموقع خود از هوش‌خویش برای موفقیت استفاده نماید .

بعداز این‌که (دن) از پیش پدر رفت پسر دیگر یعقوب موسوم به (گادیل) احضار شد. (گادیل) مردی بود فربه ولباسی چون لباس رزمجویان در برداشت زیرا روی پارچه لباس وی قطعات مفرغ را نصب‌کرده بودند .

اسرائیل باوگفت‌فرزند من‌پیش‌بینی میکنم بعد ازاین‌که من‌از این‌جهان‌رفتم‌دشمنانت خیلی تورا اذیت خواهندکرد ولی عاقبت توبرآنها غلبه‌خواهی نمود و من تو را از برکت برخوردار میکنم .

آنگاه نوبت‌به (آشر) رسید و یعقوب هنگامی‌که وی‌را برکت میداد باوگفت خداوند فرزندان تورا زیاد خواهدکرد و آنها در سرزمینی‌که از منطقه کوهستانی تاصور (بندری کنار دریای‌روم- مترجم) قرارگرفته زندگی خواهندکرد و آنجا منطقه‌ایست که محصول فراوان دارد وگندم وروغن نباتی بمقدار زیاد از آنجا بدست میاید .

یعقوب موقعی‌که با (آشر) صحبت می‌کردگفت من بخاطر دارم اول کسی‌که مژده

زنده بودن یوسف را بمن داد فرزند توبود ودرحق وی دعای خیر کردم و تونیز از دعای من برخوردار خواهی گردید .

سپس نوبت (نفتالی)رسید ویعقوب وی را مبارك کرد و باو بشارت دادکه فرزندانش درآینده درسرزمینی‌پر ازانواع‌محصولات زندگی خواهندکرد ودرآن‌جا شاخه‌های‌درختان میوه ازفرط سنگینی خم خواهدشد .

بعد از اینکه (نفتالی) برکت یافت یعقوب سکوت‌نمودکسانی هم‌که درخیمه حضور داشتند وقتی دیدند اسرائیل لب فرو بست سکوت اختیار نمودند . بعد دیدند که پیر مرد تبسم کرد و همه دانستند از این جهت تبسم می نماید که قصد دارد فرزند محبوب خویش (یوسف) را فرا بخواند .

یعقوب آن‌قدر (یوسف) را دوست می‌داشت‌که وقتی می‌اندیشیدکه نامش‌راخواهدبرد واورا احضارکرد ، ازخوشحالی به‌تبسم درمی‌آمد .

بعد ، اسم یوسف ازدهان اسرائیل خارج شد ووزیر اعظم‌که درآن موقع پنجاه وشش سال داشت و لباسی چون لباس مصریان پوشیده بود از برادران خود جدا گردید و به طرف پدر رفت .

وزیراعظم بعد ازاین‌که مقابل پدررسید سرفرودآورد و مثل برادرانش زانو زد ، و یعقوب‌با صدای بلندبطوری‌که همه شنیدند گفت: ای‌نهال‌ثمربخش‌عمرمن‌وای‌فرزند(راحیل) که مانند مادرت محبوب‌هستی وای‌گل شاداب زندگی‌ام وای‌درخت تاك‌بارور، که برگهای توروی‌داربست‌ها سایه گسترده‌است درودمرا بپذیر.

این‌کلمات را همه شنیدند ولی بعد ازاین‌گفته ، اسرائیل صدا راآهسته‌کرد بطوری که اظهاراتش را فقط‌کسانی‌که به‌بستر یعقوب نزدیك‌بودند شنیدند و دیگران موفق بشنیدن اظهارات یعقوب نشدند وگفت ای‌میوه دل‌من درتمام عمرتورا دوست‌داشته‌ام وبعد ازاینکه مادرت ازمن جدا شد وبجهان‌دیگررفت هردفعه‌که تورا میدیدم ونظربچشمهای‌تومیانداختم مثل این‌بودکه مادرت‌را مشاهده می‌کنم .

پس‌ازاین‌که مشیت‌پروردگار براین‌قرارگرفت‌که توازمن‌جدابشوی من‌تورافراموش نکردم وبا قوه خیال‌تورا درنظرمجسم میکردم .

با اینکه بمن‌گفتندکه یك جانور تورا دریده است من میدانستم‌که نسبت بتو خیانت کردند و تعمد داشتند که تو را دور نمایند . با این که دوری از تو برای من بسیار دشوار بود و هرگز اندوه ناشی از این واقعه از بین نرفت معهذا در قبال مشیت خداوند تسلیم بودم .

خداوند را شکر می کنم که اگر تو از من‌جدا شدی و من مبتلا بفراق توگردیدم نزد خداوند و نوع بشر عزت پیدا کردی.ای فرزند عزیز و میوه دل من بدان بندرت

اتفاق می افتد که یك نفر هم مقرب خداوند گردد و هم نزد خلق دارای عزت و محبوبیت شود .

کسانی که نزد خداوند دارای تقرب می‌شوند مردم ، ومنظورم مردم عامی می‌باشد، بنظر بی‌اعتنائی به‌آن‌ها مینگرند برای این‌که نمی‌توانند بپاکیزگی وخلوص‌آنان پی‌ببرند کسانی هم‌که نزد خلق عزت و محبوبیت پیدا مینمایند و باز در این مورد منظورم از خلق مردم عامی می‌باشد ، نظر باینکه تمام قوای خود را صرف جلب رضایت عوام می کنند از جلب‌رضایت خداوند بازمیمانند .

ولی تو ای‌درخت باور من ، هم نزدخداوند دارای تقرب شدی وهم نزد خلق عزت ومحبوبیت پیداکردی‌ودراین جهان ، بندرت اتفاق میافتدکه کسی‌دارای این‌موهبت گردد ونزد خدا وخلق ، هردو ، محبوب‌شود .

ای (یوسف) خداوند آن قدر تو را دوست میداردکه نام نیکت را در جهان جاوید خواهد کرد و هر گز اسم تو ای فرزند دلبندم از خاطر ها فراموش نخواهد شد و تا جهان باقی است ، کسانی‌که در این دنیا زندگی خواهند کرد ، نام تورا بنیکی وتجلیل یاد خواهند نمود .

ای فرزند برومند ، این هفده سال‌که من در مصر بودم ودرجوار تو بودم ، ومی‌توانستم تورا ببینم جبران اندوه‌گذشته مراکه ناشی از فراق بودکرد.

من عمر خودرا بسر رسانیده‌ام و اینك می‌روم تا.این‌که براحیل ملحق شوم و عمر تو نیز اینك بنیمه رسیده وروزی خواهد آمدکه خداوند ، با اراده خود تورا به مادرت و من ملحق خواهدکرد .

ای فرزند هیچکس باندازه من تورا دوست نمیدارد زیرا دیکران از بدبختی های گذشته تو اطلاع ندارند ونمیدانندکه در قدیم چه وقایع برای تو اتفاق‌افتاده وفقط شکوه و عظمت امروز تورا می‌بینند .

ولی من از بدبختی‌های گذشته تو ای فرزند محبوب مستحضرم و میدانم چقدر رنج کشیده‌ای وبهمین جهت تورا بیش‌ازهمه دوست میدارم .

ای (یوسف) من ازته‌دل تورا مبارك می‌کنم ودعای خیرخودرا برای رستگاری تو، بدرگاه خداوند می‌فرستم . من ازخدا میخواهم‌که تورا دراین دنیا وجهان دیگر نیکبخت کند برای‌اینکه لایق نیك‌بختی هستی چون‌آن‌قدر قلب توپاك ورئوف است‌که بعد ازآن‌همه رنجهاکه ازبرادران‌خوددیدی همه را بخشیدی .

ای پسر محبوبم اکنون‌که من میمیرم ازتو هیچگونه‌کدورت ندارم و باکمال رضایت از تو ازاین‌دنیا میروم .

درگذشته ، یعنی بعد ازاین‌که مطلع شدم‌که‌توزنده هستی قدری ازتوگله‌مندگردیدم که چرا خبری ازخود بمن ندادی وپیامی نفرستادی‌که من بدانم توحیات داری ولی این کدورت کوچك بعد از ورودم بمصر و دیـدن تو از بین رفت و من از صمیم قلب تو را بخشیدم .

یعقوب که دوچار ضعف بود چون مدتی تکلم کرد ضعیف‌تر شد ، و دست را از سر (یوسف) برداشت ویوسف از کنار بستر پدربرخاست وبه برادران ملحق گردید . اسرائیل سررا به بالش تکیه داده‌بود و حرف نمیزد و(یوسف) دست (بنیامین) راگرفت و او را بطرف پدر هدایت کرد تا کوچکترین پسر اسرائیل هم که محبوب اوست مثل برادرانش مبارك شود .

وقتی (بنیامین) نزد پدر رسید مثل برادران خود دو زانو بر زمین زد و یعقوب او را دید ودست‌را بلند نمود وبا نگاه محبت‌کوچکترین پسررا نگریست . اسرائیل خواست دست را بر سر بنیامین بگذارد ولی بمناسبت ضعف نتوانست و (یوسف) دست پدر را گرفت و بر فرق بنیامین نهاد و اسرائیل در باره (بنیامین) دعای خیر کرد و او را برکت داد .

بعد با صدای آهسته درباره تمام پسران دعای خیرکرد و (بنیامین)ازپیش پدر برخاست وعقب رفت . سپس درخیمه اسرائیل سکوت برقرارشد ومدتی آن‌سکوت‌ادامه‌داشت تا این‌که یعقوب با صدای آهسته‌گفت بعد ازاین‌که من‌ازدنیا رفتم بطوری که‌گفتم یوسف باید جنازه مرا منتقل‌به‌کنعان‌کند تااین‌که‌کنار اجدادخود بخاك سپرده‌شوم آخرین‌کلامی که ازدهان یعقوب‌خارج‌شد این‌جمله بود:

(این‌آرامگاه را جدم ابراهیم خریداری کرده وبهای زمین‌آرامگاه را مبلغ چهار صدسیکل (یعنی‌چهارصد حلقه) فلزبفرزندان هث‌پرداخت.)

بعد از این‌جمله ، دیگر کلامی ازدهان اسرائیل خارج نشد و روح ازکالبد یعقوب خارج گردید (مای‌ساچمه) پیشکار یوسف به مناسبت این‌که پزشك بود بطرف اسرائیل رفت ووی را مورد معاینه قرارداد واول‌گوش خودرا به سینه یعقوب چسبیانیدکه بداند آیا طپش‌دارد یانه ؟

بعد یك پرکوچك را روی لب‌های‌آن مرد نهادکه بفهمدکه‌آیا پر مزبوربراثرتنفس خفیف تکان میخورد یاخیر ؟

لیکن نه صدای طپش قلب اسرائیل را شنید و نه آن پر تکان خورد (مای ساچمه) باین دوآزمایش اکتفا ننمود بلکه یك شمع را مقابل یعقوب قرار دادکه ببیند آیا اثری در حدقه‌های اسرائیل خواهدکرد یاخیر ؟

ولی تاثیری ننمود ولذا پیشکار وزیراعظم یقین‌حاصل کرد که یعقوب زندگی‌را بدرود گفته وبطرف (یوسف) رفت وچون‌مصری بود مرك یعقوب را با این عبارت باطلاع یوسف رسانید (ای‌خداوندگار پدرت بدنیای مغرب عزیمت‌کرده است) .

یوسف باانگشت برادرش (یهودا) را به پیشکار نشان داد وگفت‌که بموجب‌دستور پدرم ، رهبر قبیله (یهودا) می‌باشد واوست‌که بر دیگران سمت برتری‌دارد وتوباید این خبررا باطلاع (یهودا) برسانی‌ولی‌چون پدرم‌قبل ازآمدن‌بمصر وبعدازآن گفت‌که میل‌دارد من‌چشم‌های اورا ببندم لذا من‌چشم‌هایش‌را می‌بندم .

سپس یوسف بپدرنزدیك شد وچشم‌های‌اسرائیل رابست وپیشانی را آهسته روی‌پیشانی پدرش‌نهاد وهای‌های‌گریست .

وقتی صدای گریه (یوسف) بلند شد برادران او بگریه در آمدند و زن ها شیون کردند و اطفال که گریه و شیون پدران و مادران را دیدند گریستند و خدمه هم زاری کردند .

درحالی‌که درخیمه یعقوب‌گریه ادامه داشت (یهودا) که طبق دستور اسرائیل رهبر قبیله شده بود از خیمه خارج شد ودستور دادکه عده‌ای ازنوحه‌سرایان مرد وزن‌آمادمشوند ووسائل غسل‌دادن یعقوب فراهم‌گردد تا این‌که روز بعد ، جسد اسرائیل را بشویند وطبق وصیت وی ، بخاك بسپارند .

* * *

درساعت ریگی ، دانه‌های شن ، دانه دانه ازخانه فوقانی فرو می‌ریزد وخانه‌تحتانی را پرمی‌کند حوادث سرگذشت ما (یعنی سرگذشت یوسف) نیز، یکایك مثل دانه‌های‌شن درساعت ریگی ، ازخانه فوقانی فروریخت وخانه تحتانی را پرکرد واینك درخانه فوقانی بیش از چند دانه شن باقی نمانده‌که عنقریب فرو خواهد ریخت و خانهٔ بالائی‌بکلی خالی خواهد شد .

مراسم تشییع جنازه یعقوب بطوری که خواهیم گفت طوری با شکوه بانجام رسید که تا آن روز ، هیچ پادشاه را باآن‌جلال وابهت به سوی‌آرامگاهش نبرده بودند .

گرچه (یهودا) رهبر قبیلهٔ اسرائیل بود و اوامر مقدماتی رابرای تهیهٔ وسائل‌تدفین پدر ، وی صادر کرد ولی نه (یهودا) وسیله داشت تا جسد پدر را با احترام زیاد بخاك بسپارد ونه برادران اووفقط (یوسف) که‌درمصر بعد ازفرعون‌اول شخص‌بود می‌توانست‌وسائل تدفین را بطوری‌که دارای ابهت‌باشد فراهم‌کند .

این بودکه خود یهودا وبرادران او موافقت‌کردندکه (یوسف) وسائل‌تشییع‌وتدفین جسد پدرشان‌را فراهم نماید .

(یوسف) ازطرف فرعون مصر ، اخنیار تام دریافت کرد که هر طور میل دارد جنازه پدر را تشییع ودفن نماید .

وزیر اعظم می دانست برای اینکه حیثیت قبیله اسرائیل نزد مصری‌ها زیاد شود ، باید تا آن‌جا که ممکن است جنازهٔ یعقوب باشکوه وجلال تشییع گردد .

زیرا مصری ها عادت کرده بودند که عظمت اشخاص را از روی تشییع جنازه آنها قیاس بگیرند .

در قوم اسرائیل تشییع جنازه با شکوه رسم نبود لیکن یوسف برای تعظیم پدر ، و افزایش آبروی قبیله او مصمم شد که برجلال تشییع جنازه بیفزاید .

یعقوب گفته بود که جسد او می‌باید درکنعان بخاك سپرده شود ولازمه اجرای دستور اسرائیل این بود که جنازه وی‌را از مصر بکنعان ببرند .

اگر جنازه را بدون تشریفات حمل می‌کردند وباسرعت حرکت می‌نمودند مدت ۱۷ روز طول می‌کشید تا این‌که بکنعان برسند .

ولی اگر جنازه را با تشریفات حرکت می دادند وصول جسد یعقوب به کنعان به تاخیر می افتاد و جنازه در راه بر اثر حرارت هوا و طول مدت دچار تغییر می‌شد .

لذا یوسف خودرا ناگزیر دید که جسد اسرائیل را حنوط کند یعنی مومیائی نماید وبعد آن‌را بکنعان بفرستد .

(یوسف) برای تدارك وسایل حمل جنازه پدر به‌کنعان به شهر (ممفیس) مراجعت کرد ودستور داد که یك‌عده حناط یعنی کسانی که کارشان مومیائی کردن اجساد است به منطقهٔ (گوشن) بروند وجنازه یعقوب‌را مومیائی کنند .

کارگران حناط که همه درکارخود تخصص‌داشتند وارد سرزمین (گوشن) شدند و شروع به‌مومیائی کردن جسد یعقوب نمودند .

رسم کارگران حناط این بود که بعد از این که جسد را آماده می کردند ، مدت هفتاد روز ، در مایع مخصوص قرار می دادند و بعد از آن جسد را از آن مایع خارج می‌نمودند .

(توضیح ـ تذکره نویسان شرق و اسلام هم در تذکره های خود نوشته‌اندکه جسد یعقوب حنوط شد و ازجمله در تفسیر قرآن کریم باسم کشف الحقایق که در سال ۱۳۳۹ خورشیدی در تهران چاپ شده و در جلد دوم و صفحه شصتم آن کتاب در تفسیر آیات سوره یوسف نوشته‌اند که جسد یعقوب بر حسب دستور یوسف مومیائی گردید ـ مترجم) .

بعد از آن جسد اسرائیل را بوسیله نوار پیچیدند و پیچیدن نوار اطراف جسد ، رسمی مخصوص داشت .

هنگامی‌که کارگران حناط ، در سرزمین (گوشن) مشغول مومیائی کردن یعقوب بودند یك عده از نجاران و زرگرها برای جسد اسرائیل تابوتی گران‌بها وزیبامی‌ساختند و تابوت مزبوررا با جواهر و رنگهای الوان تزئین نمودند .

(توضیح) در اخبار اسلامی این تشریفات ذکر نشده بلکه طوماس مان نویسنده آلمانی این‌سرگذشت ، این‌اخبار را ازروی‌منابع مصری ذکرمی‌نماید ـ مترجم).

فصل شانزدهم

انتقال جسد یعقوب به کنعان

(یوسف) برای این‌که جسد پدررا به‌کنعان برساند میباید ازفرعون مرخصی بگیرد ولی چون‌عزادار بود وبه‌مناسبت‌عزاداری بخودنمی‌پرداخت‌این‌کاررا محول به(مای‌ساچمه) پیشکارخویش‌کرد وباو گفت‌که نزدفرعون برود وباو بگویدکه وی ناچاراست جسد پدررا بکنعان ببرد ورفتن او بآن‌کشور ومراجعت ازآنجا هفتاد روزطول می‌کشد .

علاوه براین موضوع وزیراعظم ، یك ماموریت دیگرهم به‌پیشکار خود داد وآن این بودکه‌آن مرد باید با زبانی‌که مقبول بیفتد ازفرعون بخواهدکه جنازه یعقوب باتشریفاتی که درخوریك پادشاه است تشییع‌شود.

(مای‌ساچمه)پیشکاریوسف مردی بود(بطوریکه درفصول‌گذشته این سرگذشت گفتیم) اهل مطالعه، ومیتوانست خوب صحبت‌کند، ومنظور ارباب خود را به‌فرعون بفهماند بدون اینکه فرعون رنجیده شود.

اومیدانست‌که یکی ازواجبات تشییع جنازه پادشاهی‌این است‌که ارتش مصر،درمراسم تشییع شرکت نماید وبرای شرکت ارتش مصر درمراسم تشییع جنازه، فرمان فرعون‌مصر، ضرورت داشت .

فرعون باشکیبائی اظهارات (مای‌ساچمه) را شنید وموافقت‌کردکه ارتش مصر ، در مراسم تشییع شرکت‌کند یعنی‌عده‌ای ازسربازان وافسران مصر، باتفاق وزیراعظم به‌کنعان برودوازآنجامراجعت نمایند .

آیاراست است‌که فرعون مصر که دستورداد عده‌ای ازافسران وسربازان‌مصر،بایوسف بکنعان بروند میخواست که یوسف را از لحاظ مراجعت بمصر ، در محظور اخلاقی قراربدهد ؟

بعضی‌گفته‌اندکه فرعون می‌ترسید که یوسف پس از این‌که برای تدفین جنازه پدر

بکنعان رفت دیگرمراجعت ننماید.

ولی هرگاه ارتش مصربا یوسف باشد، وزیراعظم باصطلاح دوچار رودربایستی‌خواهد شد واگرمایل به‌مراجعت نباشد بازگشت خواهدکرد.

فرعون‌آنقدربه(یوسف) علاقه‌مند بودکه نمی‌توانست فکرکندکه روزی وزیر اعظم‌در مصرنباشد و کشور او را اداره نکند برای این‌که میدانست لایق‌تر و درستکارتر از او را نخواهد یافت.

فرعون مصردرآن موقع جوان نبود و چهل سال از عمرش میگذشت وخود را مردی بدبخت میدید زیرا آن طور که میخواست نمیتوانست خدای خود را به‌مصریان بقبولاند و هنوز(آمون) خدای قدیم مصردرآن‌کشورنفوذ داشت.

یکی ازچیزهائی‌که سبب بدبختی فرعون گردید اینکه دختر دوم او (ازشش دختر) باسم شاهزاده خانم (مکتاتون) که ضعیف‌البنیه بود زندگی را بدرود گفت و فرعون نه فقط هنگام مرگ‌آن دخترگریست بلکه بعد ازآن‌هروقت‌که ازمکتاتون یاد میکردبگریه میافتاد وملکه (همسرش) یایکی ازدختران وی بایک‌دستمال اشك ازچشم‌های اومیزدودند .

فرعون مصرازهرفرصت استفاده میکرد تااین‌که به‌معبد (آتون) خدای خوذ برود و درآنجا بخدای خویش‌گل تقدیم‌کند وبرای تجلیل اوسرودبخواند.

ایـن معبد بطوری کـه گفتیم در شهـر (افق‌آتون) کـه وقتی سریع تلفظ میکردند بشکل (اختاتون) درمیآید ساخته شده بود و شهر (افق‌آتون) همان شهر معروف است‌که فرعون مصرآنجا را ساخت تااین‌که پایتخت ازشهر طبس به‌شهر(افق‌آتون) منتقل گردد. هردفعه‌که فرعون مصربه‌معبد (آتون) میرفت وگل نثارمیکرد سرودهائی راکه خود درمدح خدای‌خویش سروده بود ترنم مینمود.

تمام مصریهائی‌که دردربار فرعون خدمت میکردند خدای خود را تغییر داده بجای (آمون) خدای قدیم مصرخدای (آتون) را می‌پرستیدند ولی نمی‌فهمیدندکه فرعون راجع به‌خدای خود چه میگوید.

فرعون میگفت خدای من(آتون) جسم ندارد وفاقد چشم وگوش وبینی ودهان‌میباشد وغذا نمیخورد ولی همه‌جا هست وازوضع تمام موجودات حتی‌کرم‌ها اطلاع دارد ومصریها نمیتوانستندکه این حرفهارا بفهمند .

آنها عادت کرده بودند که خدای خود موسوم به(آمون) را دارای جسم بدانند و قائل بودندکه غذا میخوردوا حتیاج به‌ثروت دارد وفرعون مصرازجهالت ملت خویش‌پیوسته مغموم بود وگاهی میگریست.

درآن روز که (مای‌ساچمه) نزد فرعون رفت وخبرمرگ اسرائیل را باطلاع پادشاه مصررسانید (آمن‌هوتپ) چهارم غمگین شد وگفت من بیش ازیك مرتبه‌آن مرد سالخورده

راکه پدر وزیراعظم من‌است ندیدم ولی همان یك‌بار دریافتم‌که مردی قابل توجه میباشدمن فقط برای مرك‌آن مرد متاسف‌نیستم بلکه‌برحال وزیراعظم نیز متاسف میخورم برای اینکه میدانم‌که (زبان‌اعلی) پدرش را خیلی دوست میداشت و اکنون‌که وی زندگی‌رابدرود گفته، وزیراعظم اشك‌از دیدگان فرو میریزد و من‌نمیخواهم‌که اورا اندوهگین ببینم .

بعد فرعون موضوع رابه مسئله مسافرت (یوسف)کشانید و اظهارکرد: من‌میدانم‌که (وزیراعظم) برای انجام وظیفه فرزندی مجبور است‌که جنازه پدرش‌را به‌کنعان ببرد و در آن‌کشور دفن نماید و برادران او وپسران آنها، باوزیر اعظم‌به‌کنعان خواهندرفت.

ولی هفتاد روز دوری (زبان‌اعلی) از این‌کشور برای من دشوار می‌باشد وگرچه در حال حاضر وضع مملکت من مانند سنوات قحطی باسم سنوات (ماده گاوهای لاغـر) وخیم نیست با این وصف چون من‌از امور کشور بی‌اطلاع هستم‌و حوصله رسیدگی بوضع‌مملکت‌را ندارم همچنان‌نیازمند یوسف می‌باشم .

فرعون لختی‌مکث نمود وآنگاه اظهارکرد با این‌که دوری وزیراعظم برای‌من‌بسیار ناگوار است معهذا چون میدانم وی باید طبق وصیت پدر عمل‌کند و جنازه او را درکنعان بخاك بسپارد ناگزیر باین دوری تن در میدهم وتو برو وازقول من به(زبان اعلی) بگوکه فرعون بجای هفتاد روز هفتادوپنج روز بتو مرخصی میدهد تا پدرت رابه‌کنعان برسانی‌و در آنجا دفن‌کنی وخود برگردی ومن‌به‌تمام رجال دربار خود امرمیکنم‌که پدرت‌راتاآرامگاه وی درکنعان تشییع نمایندوجنازه اورا مثل جسدیك پادشاه بطرف‌کنعان‌ببرندو نیزازقول‌من به یوسف بگوکه من‌تورا می‌بوسم وبا بی‌صبری منتظر مراجعت تو می‌باشم .

(مای‌ساچمه) جواب فرعون را برای یوسف آورد و همان روز از طرف‌فرعون‌دستور داده‌شدکه برای بزرگان‌کشور دعوت‌هائی که فرقی با دستور قطعی نداشت بفرستند تا این که آنها درصحرائی مجاور شهر ممفیس مجتمع شوند و آنگاه برای تشییع جنازه یعقوب به کنعان بروند .

هیچ یك از بزرگان مصر جرئت نکردندکه از قبول دعوت مزبورکه همانا اجرای امر فرعون بود خودداری‌کنند .

دونفر از بزرگان دربار یکی رئیس تشریفات و دیگری فرمانده ارابه‌های جنگی فرعون مامور شدندکه رسیدگی نمایند آیاکسانی‌که از آنها دعوت شده که در مراسم تشییع جنازه یعقوب حضور بهم برسانند حاضر شده‌اند یانه؟ و نام هرکس‌که تخلف‌کرده و حضور نیافته به‌فرعون‌گفته شود .

بعداز اینکه تمام مدعوین حضور یافتند و آنها راحاضر وغائب‌کردند بزرگان مصراز شهر (ممفیس) عازم سرزمین(گوشن) واقع در شمال مصرگردیدند .

تابوت‌حاوی‌جنازه اسرائیل‌درحالی‌که‌طبق‌رسم مصریان‌شکل‌تقریبی‌اورا بازر وارغوان

روی تابوت نقش کرده بودند در آنجا دیده می‌شد و تابوت را روی ارابه‌ای که دارای چرخ‌های زرین و سایه‌بان بزرگ بود قرار دادند و دوازده گاو سفید بارابه بستند .

طبق برنامه‌ای که برای تشییع جنازه تعین شد کسانی که میباید جلوی ارابه حرکت کنند از این قرار بودند :

در پیشاپیش هیئت تشییع کنندگان یك دسته سرباز حرکت می‌نمودند ودر قفای آنها یك دسته شیپورچی وسنج زن گام برمیداشتند .

بعداز آنها کمانداران نوبه (سرزمینی واقع درجنوب مصر ـ مترجم) وسپس شمشیرداران (لیبی) و آنگاه نیزه داران مصر میآمدند .

در قفای آن عده برجسته‌ترین رجال دربار مصر که بعضی از آنها از این قرار بودند دیده می‌شدند ـ دوستان مخصوص فرعون ـ دوستان پادشاه مصر ـ تمام صاحبمنصبان درباری که رتبه آنها (مشاور پادشاه) بود ـ روسای چهار دفتر بزرگ و مخصوص پادشاه مصر ـ خوان سالار فرعون ـ خباز مخصوص دربار مصر ـ شربتدار مخصوص پادشاه ـ جامه‌دار مخصوص ـ امیر آخور ـ رئیس رختشوخانه سلطنتی ـ کفشدار مخصوص پادشاه ـ آرایشگر مخصوص .

بعداز این عده که همه از رجال دربار بودند عده‌ای ازصاحب‌منصبان کشوری ولشگری که حضور آنها درمراسم تشییع جنازه یعقوب برای حفظ انتظامات ضرورت داشت میآمدند و آنگاه ارابه حامل جنازه حرکت میکرد .

عقب ارابه عده‌ای از زاری کنان صنفی که مزد می‌گرفتند تا گریه کنند بریاست یك معین البکاء حرکت می‌نمودند وعده‌ای که نی لبك میزدند با آهنگ‌های غم انگیز اثر گریه آنها را بیشتر میکردند .

بعداز زاری کنندگان پسران یعقوب حرکت می‌نمودند و هر پسر ازجمله یوسف فرزندان خودرا آورده بود .

پسران یعقوب هم فرزندان ذکور خود را آورده بودند و خدمه مخصوص از جمله (الیه‌زر) خادم یعقوب با فرزندان اسرائیل دیده می‌شدند و (مای ساچمه) پیشکار یوسف نیز با آنها بود .

در بین اعضای خانواده اسرائیل فقط فرزندان ذکور در مراسم تشییع جنازه شرکت کردند و فرزندان اناث شرکت نداشتند .

بعداز اعضای خانواده اسرائیل رجال مصر میآمدند. اگر بخواهیم شغل رجال مصر را که درعقب تشییع جنازهٔ یعقوب شرکت میکردند نام ببریم، مطلب طولانی خواهدشد ودراین جا هم فقط بذکر بعضی ازآنها اکتفا می‌نمائیم وآنان عبارت بودند از وزرای مصر علیا ومصر سفلی و روسای حسابداری موسسه خواربارو خزانه‌داری مملکت مصر، ومباشر اغنام واحشام تمام مصر که اورا مباشر شاخ وگوشت وپوست وپشم هم میخواندندوفرمانده نیروی دریائی مصر ـ بازرس

خزانه‌داری ملکت ـ قاضی القضات‌مصر ـ یك‌عده‌از افسران ارتش‌مصر که بعضی حامل پرچم بودند و عده‌ای ازآنها شیپورداشتند . بعداز این‌عده وسائل نقلیه و بنه و خواربار می‌آمد وصدها ارابه، وعده‌ای کثیر چهارپا وسائل سفر رأحمل مینمودند .

معلوم است که یك‌چنان کاروان‌عظیم که میباید ازمصر بکنعان برودو خود را بحبرون برساندچقدر آذوقه وآب میخواهد وعلاوه برآذوقه‌وآب‌برای وسائل استراحت‌بزرگانی که با کاروان حرکت میکردند چه چیزها باید ببرند .

بهمین جهت‌بعضی‌از تذکره‌نویسان گفته‌اندکه یوسف‌بایك ارتش ازمصر بکنعان رفت‌تا اینکه طبق وصیت‌پدر، جنازه اورا درآن‌کشور دفن نماید و این‌گفته اغراق نیست زیرا شماره کسانیکه باآن‌کاروان بکنعان میرفتند باندازه‌شماره سربازان‌یك ارتش‌بود. ما میتوانیم‌باقوه خیال‌آن‌کاروان رنگارنك و طولانی‌را در نظر مجسم‌کنیم وببینیم چه‌شکل‌داشته است. امروز ذوق‌هـا طوری شده که مردم راغب بـه الوان رنگارنگ نیستند و سادگی را در همه چیز ترجیح می‌دهند .

ولی درآن‌عصر، زیبائی عبارت از چیزی‌بودکه علاوه برصفات دیگر دارای رنگهای درخشنده وگوناگون باشد و یك جیش بزرك که براه میافتاد بیش ازهمه بارنك‌های مختلف جلوه میکرد .

یکی از مظاهر زیبائی و شکوه درآن عصر عبارت بود از پرچمها وپرها وابلق هاکه بخصوص سواران زیاد بکار میبردند وبالای آن‌کاروان، پیوسته دریائی ازپرهاو پرچم‌ها و ابلق‌ها موج میزد .

علاوه برصدای شیپوروسنج ومرثیه‌های‌زاری‌کنان و آهنك‌های‌کسانی‌که‌نی‌مینواختند، ازهر قسمت ازآن‌کاروان عظیم یك‌صدا بگوش میرسید .

صدای سم ستور و شیهه اسبها و نهیب‌چهارپاداران‌که چهارپایان را براه وامیداشتندو صدای حرکت‌ارابه‌هاو فریادکسانی‌که عقب‌مانده بودند وبدیگران می‌گفتندکه صبرکنید تامابرسیم یا اینکه افرادکاروان عقب‌افتادگان را فرا میخواندند با هم مخلوط گردیده، غلغله‌ای‌دائمی در خطسیرکاروان بوجود میآورد و همواره یك‌ستون طولانی وعریض ازگردوغبار، بالای‌سر کاروانیان دیده میشد .

شب‌هاوقتی‌آن‌کاروان (درخارج‌ازمصر) توقف میکرد طبق دستور خودیوسف، بصورت اردوگاه نظامی، اتراق مینمود تا اینکه سارقین نتوانندبکاروان دستبرد بزنند و در بامداد کاروانیان را باصدای شیپور و نفیر ازخواب‌بیدار میکردند تا ایشکه بارکنند و براه بیفتند کاروان مزبوربعداز اینکه ازمصرو سرزمین سینا عبورکرد میتوانست‌که مستقیم بطرف‌کنعان برودوخودرا به (حبرون) برساند .

ولی بجای انتخاب راه مستقیم بطرف جنوب دریاچه بحرالمیت رفت و آنگاه در امتداد ساحل شرقی دریاچه مزبور راه پیمود تا بجائی رسید که رودخانه اردن در آن عصر وارد دریاچه بحرالمیت میگردید .

وقتی کاروان بآنجا واصل گردید راه سرزمین کنعان را که نزدیك بود پیش گرفت. امروز وقتی که نظر به نقشه میاندازیم می بینیم که برای رسانیدن جنازه اسرائیل به (حبرون) راهی طولانی را پیش گرفته اند و بهمین جهت سی و چهار روز طول کشید تا اینکه جنازه یعقوب بحبرون رسید و اگر از راه کوتاه و مستقیم میرفتند رسیدن جنازه بحبرون بیش از هفده روز بطول نمیانجامید .

راه طولانی و غیر مستقیم مزبور را خود (یوسف) انتخاب کرد و علتش این بود که وزیر اعظم مصر میاندیشید که هرگاه بعداز خروج از کشور مصر ، از راه مستقیم که محل سکونت قبایل متعدد میباشد و منطقه ایست پر جمعیت بسوی کنعان بروند ، بعید نیست که بین کاروانیان و سکنه محلی زدوخوردهائی بشود و یوسف نمیخواست در آن سفر که حامل جنازه پدر بود مبادرت بجنك نماید .

وزیر اعظم مصر پیش بینی میکرد که سکنه آن نواحی وقتی آن کاروان عظیم را با آنهمه مردان جنگی می بینند نمیتوانند قبول کنند که آنها فقط حامل جنازه میباشند .

بلکه فکر میکنند که فرعون مصر یك قشون فرستاده تا اینکه اراضی آنها را تصرف کند و خود آنهارا برده یا خراج گزار نماید .

(یوسف) از جنك بیم نداشت ولی میاندیشید که اگر بین او و سکنه آن نواحی جنك در بگیرد ، ممکن است که لطمه ای بزرك بمراسم تشییع جنازه پدر بزند و لزوم رعایت احترام پدر اورا وادار می نمود که ازجنك بپرهیزد .

این بود که بجای راه کوتاه و مستقیم ، راه طولانی و غیر مستقیم را انتخاب کرد تا از مناطقی عبور نماید که شماره سکنه کم است و احتمال داده نمیشود که بین آنها و کاروانیان جنك در بگیرد .

شاید وزیر اعظم مصر از طولانی کردن راه منظوری دیگرهم داشته و فکر میکرده که هر قدر راه کاروان تشییع کنندگان طولانی تر باشد بیشتر نسبت بپدرش رعایت احترام را خواهد کرد .

کاروان حامل جنازهٔ یعقوب بعداز دورشدن از ساحل شرقی بحرالمیت بنقطه ای رسید که بنام (گورن آتاد) خوانده میشد .

درقدیم آنجا یك واحهٔ کوچك بود وچند درخت داشت ولی امروز مبدل بیك منطقه پر جمعیت گردیده است کاروانیان در آنجا مدت هفت روز توقف کردند و در آن هفت روز ، از بامداد تاشام عزاداری می کردند و می گریستند و سکنه معدود محلی با حیرت مراسم عزاداری

را مینگریستند زیرا انتظار نداشتند که مصریها آن گونه گریه کنند.

بعد ازاینکه کاروان ازآنجا حرکت کرد آن منطقه باسم (آبل‌میزرائیم) خوانده شد یعنی (چمن گریه مصر)

روزهشتم کاروان ازآنجا حرکت‌کرد وازآن پس واردخاك کنعان‌گردید .

سکنه کنعان وقتی متوجه شدندکه یك کاروان بزرك میآید و وارد آنکشور گردیده آذوقه و آب با خود برداشتند و از راه دور آمدند تا اینکه کاروان مزبور را مشاهده نمایند .

مدت سه روز و بروایتی مدت چهارروز ، کاروان حامل جنازه از دشت‌های کنعان گذشت‌تا به حبرون رسید .

(دخمه مضاعف)که میباید جنازه یعقوب درآن دفن‌شود وقبل‌ازاو جنازهٔ اجدادش را درآن دفن‌کرده بودند درآغاز،یك غار بشمار میآمد.

ولی غـار مزبور را در گذشته بـوسیله بنائـی تغییر شکل داده یعنـی اصلاح کرده بودند .

وقتی ازخارج، دخمه مضاعف را مینگریستند تصور نمیکردند که در آنجا دو دخمه باشد برای اینکه بیش‌از یك مدخل نداشت ومدخل مزبور با سنگهای بزرگ وبنائی‌مسدود شده بود .

وقتی‌کارگران بوسیله‌کلنك سنگهای بزرك را جدا کردند و درب دخمه راگشودند یك دهلیز سرازیر نمایان‌میگردید وبعد ازاینکه ازآن راه پائین میرفتند دودالان باریك و کم ارتفاع بنظرمیرسید وبمناسبت وجود آن دودالان‌که یکی بطرف راست ودیگری بطرف چپ می‌رفت‌آنجا را (دخمه مضاعف) میخواندند.

دخمه‌ها یعنی دو راهروی چپ وراست بقدری تنك بودکه جزدونفر که جنازه‌راحمل میکردند و یکی از آنها از جلو و دیگری از عقب میرفت دیگران نمی‌توانستند وارد دخمه شوند.

موقعی که جنازه اسرائیل بدخمه منتقل میگردید فرزندان یعقوب و پسران آنها و نوه‌هایشان‌سرهارا برزمین افکنده دراندوه فرورفته بودند و(یوسف) مرتبه‌ای دیگربگریه درآمد واشك فروریخت.

کسی نمیداندکه آیاجنازه اسرائیل در دخمه طرف راست قرارداده‌شدیا دردخمه‌چپ وبعدازاینکه حاملین‌جنازه خارج شدندکارگرانی‌که آنجا حضورداشتند مدخل‌دخمه‌مضاعف را بوسیله بنائی مسدودکردند .

بمناسبت طولانی‌شدن تشریفات دفن جنازه اسرائیل، وقتی دخمه را بستندآفتاب بافق مغرب نزدیك شده‌بود و فرزندان یعقوب‌از دخمه مراجعت نمودند .

(یوسف) بمناسبت اینکه رئیس کاروان بود و میباید وسائل راحتی آنهمه جمعیت را فراهم نماید و انضباط را هم حفظ کند، از برادران جدا شد و یـازده برادر دیگر، بطرف خیمه‌های خویش رفتند .

طولی نکشید که شب فرودآمد و ماه طلوع کرد و برادران یازده گانه مقابل خیمه‌های خود اجتماع نمودند .

آنها بطوری که گفته شد مردانی بودند سالخورده ولی در آن شب مانند کودکانی که یتیم شده باشند و بعداز وفات والدین، بخانه بی‌پدر ومادر مراجعت نمایند و خانه را تاریك ببینند ومشاهده کنند که کسی منتظر آنها نیست وچراغی در خانه افروخته نشده وغذائی آماده نگردیده خود را یتیم وبی‌کس میبافتند .

تا موقعی که جنازه یعقوب بخاك سپرده نشده بود باز دلگرمی داشتند و فکر میکردند که جنازه پدر، سرپرست آنها می‌باشد واز آنها حمایت میکند .

ولی بعد از اینکه جسد اسرائیل دفن گردید دلگرمی آنها ازبین رفت و یك مرتبه متوجه شدند که حامی وپناهگاه ندارند .

آن یازده برادر (باستثنای بنیامین) از برادر خود (یوسف) نیز میترسیدند و فکر میکردند که (یوسف) تا موقعی که پدرشان زنده بود باحترام اسرائیل درصدد برنیامد که از آنها انتقام بگیرد .

ولی اینك که جسد اسرائیل بخاك سپرده شده ویوسف ازخود او یا جنازه‌اش بیم ندارد ممکنست که بسختی ازآنان انتقام بگیرد .

آنگاه برادر خود (بنیامین) راکه میدانستند نزد یوسف محبوب است احاطه کردند و باو گفتند پدرما قبل از این که چشم از این جهان بپوشد بما گفت که تصور میکند یوسف ما را بخشیده وبعداز مرك وی ازما انتقام نخواهد گرفت .

معهذا ممکن است پس ازاین که جنازهٔ مرا بخاك سپردند و اومشاهده کرد که من دیگر درجهان نیستم بیاد وقایع گذشته بیفتد وکدورتش تجدید شود .

لذا بعد ازاینکه مرا بخاك سپردند بروید وبه یوسف بگوئید که من میل‌دارم بعدازمرك من، مناسبات اوبا برادرانش شبیه بدوره حیات من باشد وگذشته را فراموش کند و بخاطر بیاورد که آنچه درگذشته اتفاق افتـاده مشیت خداوند بوده است .

(بنیامین) گفت چه موقع پدرمان این حرف‌را بشما زد؟... زیرا من بخاطر ندارم که در حضور من این حرف‌را برزبان آورده باشد .

برادران گفتند تو یك طفل بیش نیستی وپدرمان چون می‌دانست که تو یك کودك می‌باشی لازم نمی‌دانست که هنگام طرح مسائل جدی تورا هم احضار کند و این حرف را بدون حضور تـو زد .

ولی تو مارا می‌شناسی و میدانی که‌ما کسی نیستیم که بعداز مرگ‌پدرمان، چیزی را از زبان او جعل‌نمائیم وآنچه بتوگفتیم عین‌حقیقت است .

برو و این‌پیام پدرمان را به (یوسف) برسان وما هم در قفای تو میآئیم ودرخارج‌از خیمه او منتظر میمانیم تا تو مراجعت نمائی وبدانیم‌که (یوسف) در جواب‌توچوگفته است .

(بنیامین) براه افتاد و برادرانش او را تعقیب‌کردند و نزدیك خیمه وزیراعظم مصر توقف نمودند و (بنیامین)واردخیمه‌شدوگفت ای (یوسف) من می‌دانم‌که تودر این‌موقع‌خیلی کار داری‌ونباید مانع‌از انجام‌کارهای توشدولی برادران‌مرا مامورکردندکه پیامی‌ازپدرمان را بتو برسانم .

(یوسف) گفت (بنیامین) عزیز آن پیام چیست ؟

(بنیامین) اظهارکردکه‌برادران میگویند که پدرما قبل‌از این‌که رخت از این‌جهان بربندد‌بآنها گفت‌که‌بعداز اینکه جنازه‌اش‌را بخاك سپردند از قول‌وی بتو بگویندکه‌اسرائیل میل داشته است بعداز مرگش اگر تونسبت به برادران‌کدورت داری ازآن‌ها انتقام نگیری وگـذشته را فراموش کنی و بخاطر بیاوری‌که آنچه درگذشته اتفاق افتاده مشیت خداونـد بوده است .

وقتی(یوسف) این‌حرف‌را ازبرادرکوچك شنید متاثر شد وچشمهایش پرازاشك گردید وگفت ای (بنیامین) آیا وقتی پدرمان این‌حرف‌را زد توحضور داشتی‌وحرف وی راشنیدی ؟

(بنیامین) گفت نه‌ای برادر، من‌حضور نداشتم و نمیدانم چه موقع پدرمان این حرف را بر زبان آورد و بعد از این که از برادران شنیدم که پدرم ایـن حرف را زده قدری تعجب‌کردم .

(یوسف) اشك چشم‌را زدود وگفت ای (بنیامین) ارزش نداشت‌که پدرمان این توصیه را بکند زیرا آنچه هرگز به مخیله من‌خطور نخواهدکرد فکرگرفتن انتقام است .

بعد پرسید اکنون‌برادران ماکجا هستند ؟

(بنیامین) اظهارکردآنها درخارج‌این خیمه ایستاده‌اند و منتظر مراجعت من‌می‌باشند تا بدانند تِوچه جواب میدهی ؟

یوسف گفت برویم و بآنهاملحق‌شویم‌وباتفاق (بنیامین) از خیمه خارج‌شدوبه‌برادرانش که درچند قدمی ایستاده‌بودند ملحق‌گردید .

برادران وقتی یوسف را دیدندمقابلش سجده‌کردند و وزیراعظم مصرآنها را از زمین بلند نمود و برادران بعداز برخاستن اظهارکردند ای زبان‌اعلی و وزیراعظم بما رحم‌کن و اگر بما ترحم نمی‌نمائی بزن‌ها و فرزندان ما ترحم نما ما نزد تو شرمنده هستیم و اقرار می‌کنیم‌که بدکرده‌ایم وتو درگذشته ازبدی مـا بسیار رنج‌بردی و آسیب دیدی .

ولی بپاس احترام پدرمان، مارا عفو بکن و از ما انتقام‌نگیر زیرا پدرمان‌نمیخواست

که ما مورد قهر وخشم تو قرارنگیریم ومی‌گفت‌که بعدازمرك او، مناسبات تو وما نباید با موقع حیات اسرائیل فرق داشته باشد .

(یوسف) در نورماه برادران را نگریست وبعد آغوش خود راگشود و یکایك‌آنهارا در برگرفت‌وگفت حیرت میکنم‌که چگونه ، یك مرتبه این فکر برای‌شما پیش آمده‌که من ممکن است از قدرت خود استفاده نمایم و شمارا مورد عقوبت قراربدهم .

مگر شما از زبان پدرمان نشنیدیدکه آنچه تا امروز اتفاق افتاده، و آنچه بعدازاین برای فرزندان اسرائیل اتفاق خواهد افتاد مشیت خداوند بوده‌و خواهد بود .

در اینصورت چگونه ممکن است‌که من‌درکاری که ناشی از ارادهٔ خداوند است ارادهٔ خود را دخالت بدهم و برای‌عملی‌که خداوند میخواسته بآن شکل بانجام برسد ازبرادران انتقام بگیرم .

ای برادران،من هم مثل شما یکی‌از بندگان خداوند و مطیع ارادهٔ او هستم و آنچه برای شما ومن بخواهد مطلوب ماست و من بشما اطمینان میدهم همان‌گونه‌که در زمان حیات پدرمان باشما دوست بودم بعداز این نیز تا روزی‌که زنده هستم‌باشما دوست‌خواهم‌بود و اینك‌که جنازهٔ پدرمان را در مقبرهٔ اجدادش بخاك سپرده‌ایم وباید به مصر مراجعت نمائیم خود را آماده حرکت کنید زیرا زنها و فرزندان شمادر آنکشور چشم براه هستند و انتظار بازگشت شما را می‌کشند و خداوند مقدر نموده که قبیله اسرائیل در سرزمین مصر زندگی کند تا روزی‌که خداوند برای این‌قبیله تصمیمی دیگر اتخاذنماید.

برادران (یوسف) که بوجد آمده بودند خندیدند ووزیراعظم مصرگفت بروید و غذا بخورید و استراحت‌کنید و فرداصبح آماده حرکت باشید و من‌هم میروم تا بکارهای خود رسیدگی‌کنم وکاروانرا آماده مراجعت به مصر نمایم و پس از این‌گفته یوسف بسوی خیمه خود براه افتاد و برادران هم بطرف خیمه خویش رفتند .

پایان

نمونه خط زلیخا درپشت این صفحه است

d'une espèce de camouflage fleuri, d'une spirituelle mascarade logogryphique, créée exprès pour la rédaction de billets doux où les mots les plus directs revêtiraient un aspect immatériel. Le passage décisif de la lettre de Mout-em-enet, ce que nous appellerions son sel, se composait de trois signes phonétiques, précédés par quelques autres, tout aussi gracieux et se terminant par l'image allusive, rapidement ébauchée, d'un lit de repos à mufles de lion, sur lequel reposait une momie. Voici le rébus :



Il signifiait « coucher » ou « dormir ». Dans la langue de Kémé, les deux font un, le même hiéroglyphe ayant le sens de « coucher » et « dormir ». La ligne entière tracée sur l'étroit billet et signée d'une image de vautour qui figurait « Mout »

این چهار علامت خط تصویری، عین دستخط زلیخا می باشد

نامه‌ای باو نوشت که متن آن درصفحه ۲۰۹ این کتاب ذکر شده وما که این نوشته را از متن فرانسوی این کتاب تألیف (طوماس مان) اقتباس کرده‌ایم، بعین گراوور نمودیم و دراین‌جا منتشر می‌کنیم تا خوانندگان باردیگر، بدانند که نویسنده آلمانی این کتاب برای جمع‌آوری مدارکی که این اثر را بوجود آورده زحمات زیادکشیده وآنچه دراین کتاب برشته تحریر درآورده متکی باسناد غیرقابل تردید تاریخی است و زائد است بگوئیم که دستخط زلیخا که مسبوق به سه‌هزار وچهارصد سال قبل ازاین می‌باشد ازلحاظ تاریخی چقدر اهمیت دارد وبدون تردید از مدارك تاریخی برجسته جهان است .